فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه‌شناسی [illegible]

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۳

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفّظ واژه‌ها به خطِ اَوِستایی

جلد دوم، حرف پ تا پایان حرف خ

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حرف (پ)

پ | فا - (پ ء) اسم - نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است در ترکیب ابتثی و یکی از چہار حرف مخصوص فارسی که سه حرف دیگر چ - ژ - گ است - (عا) - مثال - در قدیم زیر حرف پ یک نقطه میگذاشتند و حالا سه نقطه میگذارند - حرف پ در زبان پہلوی و اوستا ( ) و سنسکریت (प) ہم بوده و ہر کلمه ای که دارای این حرف است فارسی است ما نمیدانیم این حرف را در پہلوی و اوستا چه میگفتند چه علوم پہلوی و اوستا حتی در زردشتیان ہم گم شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنہا نوشته شده از تقلید زبان سنسکریت است و حتی ترتیب حروف تہجی ہم موافق مخارج از تقلید آن است در سنسکریت این حرف را پ بدون حرکت یا حرکت چہارم که زیر و زبر و پیش نیست گویند و ما از تقلید عربی آن را بار فارسی و پے (بکسر اول و سکون یار) و پ (بکسر) گوئیم - در زبان فارسی حرف پ تبدیل به حرفی میشود که ہم مخرج با آن است مثل حرف ب و حرف ف و حرف و - مثال اول - اسپ و اسب - مثال دوم سپید و سفید - مثال سوم - چارپا و چاروا - مخفی نماند که در زبان فارسی تبدیل حروف بہمدیگر سماعی است نه قیاسی - کسی نمیتواند در ہر کلمه ای که دارای حرف پ است آن را تبدیل به یکی از حروف ہم مخرج نماید مثلاً در پیروز فیروز گفتن صحیح است اما در لفظ پشت فشت گفتن جایز نیست - و تبدیل فصحا قابل اتباع است نه تبدیل جہال -

پا | فا - (پ مـ) اسم - (۱) آن حصۂ پائینی تن انسان که از کمر تا سر انگشتان پا دشامل سرین و ران

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

وساق و قدم است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز پایم درد میکند۔ مجازاً دست حیوانات چهارپا را هم پا میگویند۔ (۲) آن حصه از پا که از انتهای ساق تا سر انگشتان است۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم اسب را زین میکردم که پا روی پایم گذاشت۔ مثال دیگر۔ کفش باید برای پا باشد نه پا برای کفش۔ این لفظ در پهلوی پائی (له سه) و در اوستا پاذه (ه سه ۹ سه) و در سنسکریت پاده (पाद) بوده۔ (۳) بمعنی تاب و طاقت (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ شاد باش ای شه که دل که ندارد پایت ❊ دشمن ار خود به مثل رستم دستان باشد۔ پایدار اسم فاعل مرکب ازاین معنی است که در تکلم و نثر و نظم هر سه هست۔ (۴) بیخ و پائین چیزی (عا)۔ مثال۔ ای فلان کاسه را از پای دیوار بردار۔ (۵) فعل امر از مصدر پائیدن بمعنی حفظ کردن که در تکلم با اضافه به (بپا) استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ ای فلان اسباب مرا بپا تا بیایم۔ (۶) اسم فاعل از مصدر پائیدن بهر دو معنی (حفظ کردن و دوم نمودن)۔ (عا)۔ مثال معنی اول۔ در جنگ یک دسته فوج بنه پا هستند و باقی جنگ میکنند۔ در این صورت باید با لفظ دیگر مرکب شود۔ مثال معنی دوم۔ عمارتی که بنیادش درست نباشد دیر پا نیست۔ در این صورت هم باید با لفظ دیگر مثل دیر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد۔ (۷) مجازاً بمعنی اساس و بنیاد (است)۔ مثال۔ حرفهای فلان تمام بی پا است۔ (۸) در حساب و بر ذمه در بابت۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان برو از قصاب گوشت بگیر و پولش را بگو پای من بنویسد۔ مثال دیگر۔ دو قران به فلان دادم و پای شما نوشتم۔ این معنی ماخوذ از معنی چهارم لفظ پا است و معنیش نوشتن زیر اسم است۔ (۹) مقیاسی است که ⅓ (یک سوم) یارد (yard) و دوازده اینچ (inch) است۔ (عل)۔ (این لفظ معنی تحت اللفظی و ماخوذ از زبان انگلیسی (foot) و جدید الحدوث است۔ (۱۰) برای و بجهت۔ (عا)۔ مثال۔ من پای شما خیلی زحمت کشیدم۔

امثال لفظ پا۔ (۱) "از پا پاره روی کفش پاره میشود و از سر پاره روی کلاه"۔ (۲) "ارمغان مور پای ملخ است"۔ (۳) "پای چراغ تاریک است"۔ (۴) "پای استدلالیان چوبین بود۔ پای چوبین سخت بی تمکین بود"۔ (۵) "تا پا روی دم سگ نگذاری پایت را نمیگیرد"۔ (۶) "پای مرغت را به بند و همسایه را بدنام مکن"۔ (۷) "سر ناحق پای دار میرود بالای دار نمیرود"۔ (۸) "مرغ یک پا دارد"۔ (۹) "پا از گلیمش دراز تر کرده"۔ (۱۰) "بز را بپای خودش میاویزند"۔ (۱۱) "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد"۔ (۱۲) "دست از پا خطا نمیکند"۔ (۱۳) "پای مار و چشم مور و نان ملا کس ندیده"۔ (۱۴) "درختی که اکنون گرفته است پای ❊ به نیروی مردی در آید ز جای"۔ (۱۵) "پای برهنه صدا ندارد"۔ (۱۶) "هر دو پا را در یک کفش کرده"۔ (۱۷) "پای فقیر لنگ نیست ❊ ملک خدا تنگ نیست"۔ (۱۸) "چهارپا را چهار روز آزمانید و دوپا را دو روز"۔ (۱۹) "گهی بر طارم اعلیٰ نشینم ❊ گهی بر پشت پای خود نه بینم"۔ (۲۰) "پای بوس سیل از پا افکند دیوار را"۔

(عل)۔ زبان علما۔ (زن)۔ زبان زنان۔ (با)۔ زبان بازار۔ (مص)۔ مصدر۔ (سم)۔ اسم۔ (می)۔ ماضی۔ (مع)۔ مضارع

پا آوردن ۔ (پ سہ و سہ ر د سہ ن) مص ۔ استقامت و پایداری کردن ۔ (شع) ۔ شیخ عطار عقلی
که میبرد قدحی در دیش ز دست * کی آورد معرفت کردگا ر پا ۔

پا آهو ۔ (پ سہ سہ ه و) اسم ۔ خانهٔ شش پهلو که نام دیگرش آهو پا است ۔ (شع) ۔ ناصر خسرو ۔
زین دیو دغا چرا طمع داری * همچون من ازاین بنای پا آهو ۔

پا از حد خود بیرون نهادن یا گذاشتن ۔ کاری بالاتر از درجهٔ خود کردن ۔ (عا) ۔

پا از دایره بیرون نهادن یا گذاشتن ۔ کاری بالاتر از درجهٔ خود کردن ۔ (عا) ۔

پا از میان کشیدن ۔ بیطرف شدن و مداخلت نکردن ۔ (عا) ۔

پا افتادن ۔ واقع شدن و دست دادن و اتفاق افتادن ۔ (تک) ۔ مثال این روزها برای فلان خوب پا افتاده است ۔

از پا افتادن ۔ خیلی خسته و عاجز از راه رفتن شدن ۔ (تک) ۔ مثال ۔ بسکه از بس پی شما گشتم از پا افتادم ۔

پیش پا افتاده ۔ چیز پست و بیفائده ۔ (تک) ۔

پا افزار ۔ (پ سہ سہ ف ز سہ ر) اسم کفش و پاپوش ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در زمستان ایران فقیرها هم پا افزار باید بپوشند ۔ مخفف لفظ مذکور پا فزار است ۔

پا افشار ۔ (پ سہ سہ ف ش سہ ر) اسم ۔ (۱) دو تختهٔ کوچک بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان در بافتن پارچه دو پا را بر آن نهند و چون یک پا را افشار دهند نیمی از رشتها که میان فند بزیر رود و چون پای دیگر را افشارند نصف دیگر پائین آید و نام دیگرش لوح پا است ۔ (شع) ۔ شیخ آذری ۔ نیست بافنده او بدست افزار
نه بما کو نورد و پا افشار ۔

پا افشردن ۔ (پ سہ سہ ف ش ر د سہ ن) مص ۔ (۱) با پا روی چیزی زور دادن ۔ (عا) ۔ (۲) ۔ استقامت و مداومت در کاری کردن ۔ (عا) ۔ این معنی مجاز از معنی اول است ۔ پا فشردن مخفف لفظ مذکور است ۔ (عا) ۔

پا انداز ۔ (پ سہ ن د سہ ز) اسم ۔ (۱) فرش و بساط که برای تعظیم مهمان در رهگذرش بگسترند و بعد آن را بوهیه دهند ۔ (عا) ۔ (۲) تحفه و هدایا که وقت ورود مهمان بزرگ میزبان پیش پای مهمان میگذارد خواه از قسم فرش و پارچه باشد خواه چیز دیگر ۔ (عا) ۔ (۳) تکه فرشی که دم در اطاق پهن کنند و مقابل آن سر انداز است که بالای اطاق پهن میشود و قیمتی تر از پا انداز است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پا انداز اطاق فلان از نمد است ۔ (۴) یک تکه فرش یا یک صفحهٔ مفتولی که دم در اطاق می اندازند تا داردین ته کفش خود را با آن پاک کنند ۔ (عا) ۔ مثال نجرگی آنها با کفش وارد اطاق میشوند از اینجهت برای کفششان پا انداز لازم است ۔ این معنی جدید الحدوث است ۔

پااورنجن۔ (پ سہ و ر مہ ن ج سہ ن) اسم حلقۂ فلزی کہ برای زینت در پای کنند۔ و نام عوض خلخال است۔ دست اورنجن حلقۂ فلزی است کہ در دست کنند۔ (شع) معروفی۔ زپا اورنجن آن سرو نوشاد بہ گل در ماندہ پای سرو آزاد۔ پارنجن و پابرنجن و پاورنجن ہمان پااورنجن است۔

پااوزار۔ (پ سہ و نہ سہ ر) اسم۔ مبدل پاافزار است۔ (بہ بینید اینجا)۔

پااوزارہ۔ (پ سہ و ز سہ ر ہ) اسم۔ پاافشار (بہ بینید)۔ (نث وشع) السامی فی الاسامی۔

پائی۔ (پ سہ ی)۔ (۱)۔ ہر چیز منسوب بہ پا۔ مثل چرخ پائی کہ با پا میگردانند۔ (عا)۔ (۲) چیز مبہم و دیر پا۔ مثل کرسی پائی۔ (تک)۔ لفظ مذکور مقابل دستی است کہ چیز غیر مبہم و موقتی باشد۔

پا باز شدن بجائی۔ مراودہ و رفت و آمد کردن بجائی۔ (تک)۔ مثال۔ فلان این روزہا پایش بخانہ ما باز شدہ۔

پا باز کردن بجائی۔ (پا باز شدن بجائی)۔ (بہ بینید)۔ (تک)۔

پاباف۔ (پ سہ ب سہ ف) اسم۔ جولاہہ و بافندہ۔ (شع) عنصری۔ گفتم از جود او عنا بر کیست گفت برپای باف و بر ضرّاب۔

پابنجت۔ دختری کہ وقت عروسش رسیدہ است۔ (زن)۔

پابنجت خود زدن۔ ضرر بخود زدن و خود را محروم کردن۔ (عا)۔

پابپا۔ (پ سہ ب، پ سہ) اسم۔ مطابق و موافق و ہمراہ۔ (تک)۔ مثال۔ ہر کاری من میکنم او ہم پابپای من میکند۔

پابپا بردن۔ دست بچہ را گرفتہ و راہ رفتن با و آموختن۔ (عا)۔

پابپا شدن۔ ناجور شدن و اشتباہ شدن کفش۔ (عا) مثال من از دست پاچگی کفشم را پابپا پوشیدم راست را در پای چپ و چپ را در راست پوشیدم۔

پابپا مالیدن تعلل ورزیدن و بہانہ کردن در اقدام بکاری۔ (تک) مثال امروز بفلان گفتم برو بازار ویدم پابپای مالید معلوم شد میل نداشت برود۔

پابجائی گذاشتن یا رسیدن۔ رفتن در جائی۔ (تک) مثال۔ از روزی کہ با او دعوی کردہ ام پا بہ خانہ اش نگذاشتہ ام۔

پا بچیزی یا در چیزی گذاشتن۔ شروع کردن و وارد شدن در کاری۔ (تک)۔ مثال۔ ایران چند سال است پا بہ مرحلۂ ترقی گذاشتہ است۔

پا بدامن کشیدن ـ قانع شدن و با اطمینان خاطر نشستن ـ (عا)ـ

پا برجا ـ (پ ـ ب ـ ر ج ـ) یسم ـ ثابت و محکم ـ (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است ٭ نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست ـ

پا برچین ـ (پ ـ ب ـ ر چ ی ن) یسم ـ در هنگام راه رفتن پاها را طوری برداشتن و گذاشتن که صدا ندهد (تک اصفهان) ـ مثال ـ فلان را میخواستم بترسانم پا برچین تا پشت سرش رفتم آن وقت صدا کردم ـ

پا برداشتن ـ (پ ـ ب ـ ر د ـ ش ت ـ ن) مص ـ کنایه از تیز و تند رفتن و سرعت در رفتار ـ (تک) مثال ـ ای فلان پا بردار که میترسم شام شود و بمنزل نرسیم ـ

پا بر شدن ـ (پ ـ ب ـ ر ش ـ د ـ ن) مص ـ قطع مراوده کردن و ممنوع شدن از رفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان باعث شد که من از خانهٔ خاله ام پا بر شدم ـ

پا برکاب ـ (پ ـ ب ـ ر ک ـ ب) یسم ـ مهیا برای رفتن ـ (عا) ـ

پا برنجن ـ (پ ـ ب ـ ر ـ ن ج ـ ن) یسم ـ پا اورنجن (به بینید) ـ (شع) ـ

پا بریدن از جائی ـ ترک مراوده و رفت و آمد کردن از جائی ـ (تک) ـ مثال ـ چندی است فلان از آمدن بخانهٔ من پا بریده است ـ

پا بسال یا بسن گذاشتن ـ معمر شدن و پیر گشتن ـ (تک) ـ مثال ـ آدم هرچه پا بسال میگذارد تجربه حاصل میکند ـ

پا بست ـ (پ ـ ب ـ س ت) یسم ـ (۱) بنیاد عمارت و محکم ـ (عا) (۲) بمقید و گرفتار ـ (عا) ـ

پا به سنگ آمدن یا خوردن ـ در کاری موفق نشدن و گیر کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان نزدیک بود به مقصود برسد اما ناگهان پایش به سنگ خورد ـ

پا به کلات ـ (پ ـ ب ـ ک ـ ل ـ ت) یسم ـ نام داوی است در کشتی پهلوانان که حریف را از کمر گرفته برداشتن بطوری که پایش بلند شود (شع) میر نجات ـ کرده پا به کلاتش که از او رفته حیات ٭ بگذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات کلات بمعنی قلعه است

پا بماه ـ (پ ـ ب ـ م ـ ه) زن آبستن که داخل ماه آخر حمل خود میشود ـ (عا) ـ

پا بند ـ (پ ـ ب ـ ن د) یسم ـ (۱) زنجیر یا ریسمانی که یک سرش را بپای چارپایان و سر دیگر را بچیزی بندند تا فرار نکند نیز هر چیزی که بپا بسته شود ـ (عا) ـ مثال ـ فیل پا بند دارد مهار دارد افسار ندارد ـ (۲) مقید و گرفتار ـ (عا) ـ مثال ـ فلان پا بند عیال نیست همیشه در سفر است ـ

روی پا بند نشدن ـ از شوق و کثرت اشتغال متصل در حرکت بودن مخصوصاً از شعف و خوشحالی (تک) ـ مثال ـ فلان امروز پول گیرش آمده روی پایش بند نیست ـ

(عر) عربی ـ (فا) فارسی (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ (شع) زبان شعری ـ (تک) زبان تکلمی ـ

پاپتی. (پ ـ پ ـ ت ی) اسم. (۱) کسی که پایش برهنه باشد یعنی کفش نپوشیده باشد. (تک). (۲) آدم لوطی سروپا. (تک). مثال. این که از شما سرزد پاپتی ها میکنند.

پاپری. (پ ـ پ ـ ر ی) اسم. مرغ یا کبوتری که پاهایش پر دارد. (عا).

پاپوش. (پ ـ پ ـ ش) اسم. (۱) کفش و پا افزار و هر چیزی که پا را محفوظ دارد. (عا). (۲) نمدی که دزدها وقت دزدی کف پا یا زیر کفش پا بندند تا صدای پا شنیده نشود. (تک).

پاپوش برای کسی دوختن. تهیه آزار و اذیت برای کسی دیدن. (تک). مثال. فلان برای فایده خودش پاپوش برای مردم میدوزد.

پاپی شدن. (پ ـ پ ی ش د ـ ن) مص. مصر و سمج شدن و اصرار کردن. (تک). مثال. فلان پاپی من شده است که پول باو بدهم.

پاپیاده. (پ ـ پ ی ـ د) پیاده و با پا راه رفتن. (تک).

با دست پس کردن و با پا پیش کشیدن. متنفر بودن از چیزی در ظاهر و خواستن آن در باطن. (تک). مثال. یعنی ها رشوت را با دست پس میکنند و با پا پیش میکشند.

پاپیتال. (پ ـ پ ی ت ـ ل) اسم. گیاهیست پیچان که بدرخت می پیچد. (عا). مثال. امروز باغبان پاپیتال های باغچه ها را اکند چون مانع از نمو درخت بود.

پاپیچ. (پ ـ پ ی چ) اسم. (۱) مکافات و سزای عمل. (عا). مثال. هر عملی کردم پاپیچ خودم شد. با لفظ شدن جفت شده مصدر مرکب (پاپیچ شدن) میسازد. (۲) نوار عریض پشمی یا پنبه ای که چاروا داران و سپاهیان بر ساق پا پیچند و نام دیگرش مچ پیچ است نیز هر چه بپا پیچیده شود. (عا).

پاپیچال. (پ ـ پ ی چ ـ ل) پاپیتال (ببینید). (شع).

پاپیچی کردن. یعنی تقاعد و بجای خود نشستن. (نث) دستور اللغه.

پاتابه. (پ ـ ت ـ ب) اسم. پاپیچ بمعنی دوم (ببینید). (شع).

پاتابه پیچ. اسم. دزد عیار که در موقع دزدی پاتابه بپا می پیچد. (شع). رفیع واعظ. سرهنگ مصر گوشه نشینی کنونمنم پاتابه پیچ کوچه عزلت زدانمم.

پاتاوه. مبدل پاتابه (ببینید). (شع). قاری البسه. اگرچه هردو سفیدند کاسه و سالو چه از این کشند بدستار و از آن به پاتاوه.

پاتخت. (پ ـ ت ـ خ ت) اسم. پای تخت. (ببینید). (عا).

پاتوغ ۔ (پ مـ ت ۵ غ) یسم ۔ مرکز و محل اجتماع پهلوانان و اوباش ۔ (تک) ۔ مثال ۔ الواد همیشه در پاتوغ جمعند ۔ در قدیم پهلوانان و سینه زنان هر محله در یک تکیه یا پای سقاخانه زیر یک توغ که علم مخصوص است جمع میشدند و اکنون لفظ مذکور معنی دیگری گرفته که ذکر شد ۔ توغ ترکی و بمعنی علم است ۔

پاتوکفش کسی کردن ۔ بدشدن باکسی و تهیه آزار دیدن برای او ۔ (تک) ۔ مثال ۔ فلان پاتوکفش رئیس اداره اش کرده و میخواهد کاری بکند او معزول شود ۔

پاجامه ۔ (پ مـ ج مـ م ۶) یسم ۔ تنبان و شلوار ۔ (شع) ۔ لفظ مذکور در فارسی هندوستان استعمال میشود و همان را در فارسی ایران زیر جامه گویند ۔

دست و پا جمع کردن ۔ تهیه دیدن و اثاثیه وغیره را جمع آوری نمودن ۔ (تک) ۔

پاچال ۔ (پ مـ چ مـ ل) یسم ۔ (۱) گودی که زیر دستگاه جولاهه است که در موقع بافتن پا بایش و بآن روی پا افشار آویزان است ۔ (عا) ۔ (۲) جائی که بقال و نانوا و طباخ در دکان خود ساخته در وقت فروختن در آن بایستند ۔ (عا) ۔ (۳) محل اجتماع و موعدگاه الواد و اوباش ۔ (تک) مثال ۔ قمار بازهای این شهر پاچالشان را اغلب عوض میکنند که نظمیه نفهمد ۔

پاچاه ۔ (پ مـ چ مـ ه) یسم ۔ پاچال ۔ (به بینید) ۔ (شع) ۔

پاچپله ۔ (پ مـ چ مـ پ ل ۶) یسم کفش و پا افزار ۔ (شع) مثنوی معنوی ۔ در درون کعبه رسم قبله نیست * چه غم ار غواص را پاچپله نیست ۔ ایضاً نظامی ۔ برون کن پا ازین پاچپلهٔ تنگ * که کفش تنگ دارد پای را لنگ فرهنگ نویسان شعری این لفظ را پاچیله (پ مـ چ ی ل ۶) ضبط کرده و در چاپها هم اشعار مذکور مطابق فرهنگ ها چاپ شده لیکن چون در راستهٔ ولایتی افغانستان و خراسان لفظ چپله برای قسمی از کفش موجود است و در زبان اردو هم (چپل) بمعنی قسمی از کفش موجود است پس باید صحیح همان چپله باشد نه چیله ۔

پاچراغ ۔ (پ مـ چ ۶ ر مـ غ) یسم ۔ جائیکه در آن چراغ مقدس روشن است مثل چراغ سقاخانه و تکیه وغیره آنها و پاچراغی پولی که درویشها پای چراغ مقدس ایستاده از مردم گدائی میکنند ۔ (عا) ۔ مثال شعری از رضی دانش ۔ از خاک فیض بخش چمن حاجتی بخواه * فصل بهار و پای چراغ است پای گل ۔

پاچناری ۔ (پ مـ چ ۶ ن مـ ر ی) یسم ۔ آدم پست دنی قید و اوباش ۔ (شع) میر صیدی ۔ سروی تو و این بوالهوسان پای چناری * زنهار بر ایشان مفکن سایهٔ یاری ۔ در عصر صفویه پای بعضی چنارهای بزرگ قهوه خانه بوده و در آنجا ها عموماً الواد و اوباش می نشستند از اینجهت در اشعار شعرای آن عصر پاچناری اشخاص پست را میگفتند و شاید در تکلم آن زمان هم بوده است ۔ ایضاً طغرا ۔ کار هیک را که می بینی ز سرسبزان باغ * پنجه چنار

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (مص) اسم مصدر ۔ (ط) طبقی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخصی یا چیز معین) ۔

پاچناری بی ثبات وابتر است. ایضاً از محمد قلی سلیم. حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس ٭ که همچو آب روان پاچناری چمنم.

پاچنبری. (پ ـ چ مـ ن ب مـ ر ی) اسم کسیکه پا هایش از قوزک بطرف راست یا چپ پیچیده است (عا).

پاچه. (پ ـ چ ٤) اسم. (١) مصغر پا و چه علامت تصغیر است. (نث وشع). (٢) حصهٔ پائین شلوار و تنبان که ساق پا را میپوشاند. (عا). مثال. خیاط پاچهٔ شلوار مرا خیلی تنگ دوخته است که از زانو بالا تر نمیاید. (٣) چهار دست و پای حیوان ذبح شده که پخته و خورده میشود. (عا).

پاچه ور مالیدن یعنی فرار کردن است چه در فرار کردن برای آسانی پاچهٔ تنبان ور مالیده (بالا زده) میشود. (شع).

پاچه ور مالیده. آدم پست و فرومایه والواد. (عا). مثال. با فلان آمد و رفت مکن که پاچه ور مالیده است. وجه تسمیه این است که در قدیم الواد و عیار پاچهٔ تنبان خود را بالا میزدند.

دست پاچه. (د ـ س ت پ ـ چ ٤) اسم. پریشان و متوحش و مضطرب. (تک). مثال. وقتی پول را از جلو فلان برداشتم دست پاچه شد خیال کرد دیگر پس نمیدهم.

کله پاچه. (ک مـ ل ٤ پ ـ چ ٤) اسم. خورشی است که از کله و پاچهٔ حیوان ذبح شده پخته میشود و عموماً غذای صبح است. (عا).

پاچین. (پ ـ چ ی ن) اسم قسمی از شلوار زنان که پایش چین دارد. (عا).

دست از پا خطا نکردن مطابق قاعده و دستور العمل رفتار کردن. (تک).

بپا خواستن. برخاستن و ایستادن. (شع).

پاخره. تر. (پ ـ خ ٤ ر ٤) اسم مخفف پاخیره (ببینید). (شع).

پاخوردن. (پ ـ خ ط ر د مـ ن) مص. فریب خوردن اعم از این که در کشتی باشد یا غیر آن. (عا). مثال شعری از ظهوری. ظهوری پای خوردی تو به بشکستی غلط کردی ٭ ندانستی غنیمت کانچنان ساقی بدست آمد.

پاخیره. تر (پ ـ خ ی ر ٤) اسم. بنیاد و پایهٔ دیوار وغیره و پاخیره زن کسی که بنیاد و اساس بسازد. (شع). رشیدی.

باد پا دادن. راحت کردن بعد از زحمت. نیز تفرج در بیکاری. (تک اصفهان).

پادار. (پ ـ د ـ ر) اسم. (١) همیشه و باقی و برقرار. (عا). (٢) نام روز ششم از ماههای ملکی. (نث وشع). (٣) اسب تند و جلد. (شع).

پاداری. پایداری (ببینید) (عا).

پاوام و پایدام ۔(پ سـ د سـ م) اسم۔ دامیکه برای گرفتن جانوران سازند که پای آنها در آن دام بند شود و در ہر ولایت ایران طوری ساخته میشود و اکنون در تکلم ہمه را دام گویند۔ (نث وشع) نزاری۔ دل خلائق از آن است صید آب روان۔ که باد بر زبر آب می نهد پادام ۔ ایضاً حکیم سوزنی ۔ اجل پایدامی نهادست سخت ۔ بناکام باید همی در فتاد ۔

دست از پا دراز تر ۔ بی چیز و فقیر۔ (تک)۔ مثال۔ فلان از سفر دست از پا دراز تر آمده ۔

از پا در آوردن ۔(۱) در آوردن و بیرون کشیدن کسی یا چیزی از طرف پا یا پایین۔ (عا)۔ مثال۔ بچه در چاه افتاده بود و او را از پا در آوردند۔ (۲) نابود و معدوم ساختن۔ (عا)۔ مثال۔ دشمن را باید از پا در آورد ۔

پاورختی ۔(پ سـ د سـ ر سـ خ ت ی) اسم۔ میوہائیکه خود از درخت می افتد۔ (عا)۔

پاورگل ۔ (پ سـ د سـ ر گ ل) اسم۔ عاجز و مقید و گرفتار و مضطر۔ (عا)۔ مثال۔ ما دو سال است در این شهر پا در گل مانده ایم۔

پا درمیان یا بہ میان نهادن ۔ شخص ثالث شدن و بین دو نفر اصلاح کردن و واسطه بودن کسی در کاری۔ (عا)۔

پا درمیانی یا پامیانی ۔ (پا درمیان یا پا به میان نهادن)۔ (به بینید)۔ (تک اصفهان)۔ مثال در امر خیر پا درمیانی ثواب دارد۔

پا درهوا ۔ (پ سـ د سـ ر ه سـ و سـ) اسم۔ بی سر و پا و پوچ و بی فائده۔ (تک)۔ مثال۔ حرفهائیکه او میزند پا درهوا است۔

پادکانی ۔ (پ سـ د ک ک سـ ن ی) اسم۔ شاگرد بچه پای دکان ایستاده با صدای بلند تعریف مال دکان را میکرد۔ (شع) حکیم شفائی۔ پادکانی شود بلند آواز۔ که دہان ہر متاع نیاز۔ دکان مخفف دکّان است

پادنگ ۔(پ سـ د سـ ن گ) اسم۔ آلتی است از چوب که بشکل گردن و سر اسب است و بر روی پا یا پای نصب است که چون پا بر یک سر آن گذارند سر دیگر برخیزد و چون پا را بردارند آن سر به شلتوک خورده پوست را از آن دور کند مقابل پادنگ آب دنگ است که با آب بالا و پائین رفته پوست را از شلتوک جدا کند۔ (عا)۔ مثال۔ رزازہای اصفهان با پادنگ برنج پاک میکنند و در مازندران با آب دنگ ۔

پادو ۔ (پ سـ د سـ و) اسم۔ (۱) آن کسی که در رکاب سوار دود۔ (عا)۔ (۲) نوکری که کارش جا بجا رفتن و کار انجام دادن است۔ (عا)۔

پا را از جای بالاتر گذاشتن ۔ از حد خود تجاوز کردن۔ (تک)۔

پارا از گلیم خود درازتر کردن۔ تجاوز کردن و قانع بنودن بدرجه وحق خود۔ (عا)۔

سر و پارا در یک کفش کردن۔ لجوج شدن و ابرام۔ (تک)۔

پارنج۔ (پ سـ ر سـ ن ج) اسم۔ پولی کہ بہ شعرا و مطربان دہند تا در جشن حاضر شوند۔ نیز زری کہ بہ قاصدان دہند۔ (شع)۔ شیخ نظامی در صفت پرویز۔ مغنی را کہ پارنجی بدادی۔ بہ رودستان کم از گنجی ندادی۔ لفظ عام آن اکنون حق القدم است۔

پارنجن۔ (پ سـ ر سـ ن ج سـ ن) اسم۔ حلقۂ فلزی کہ برای زینت در پای کنند و نام عربیش خلخال است آن را پا ابرنجن و پا برنجن و پا درنجن نیز گویند۔ (شع)۔

پاروی حق گذاشتن حکم ناحق دادن یا امر حق را پنہان داشتن۔ (عا)۔

پا زدن۔ (پ سـ ز د سـ ن) مص۔ (۱) زدن پا بہ چیزی یا بہ کسی۔ (عا)۔ مثال۔ اسم خوابیدہ بود باو پا زدم برخاست۔ (۲) فریب دادن و گول زدن در معاملہ۔ (عا) مثال شعری از فطرتی۔ جلوۂ آن ساق سیمین دل ز قمری می برد ✤ قد آن در بردن دل سرو را پا می زند۔ مثال دیگر۔ بقال امروز مرا دو قران پا زد (۳) چیزی را با پا زیر و زبر کردن۔ (عا) مثال۔ مہتر ہر روز پہن اسب را در آفتاب پا میزند تا بخشکد (۴) چیزی را ترک کردن و بی اعتنائی نمودن۔ (عا)۔ مثال۔ ما بہ بخت خود ہم پا زدہ ایم۔ (۵)۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از ورزش است کہ در آن پا بزمین میزنند۔ (عا)۔

پاسار۔ (پ سـ س سـ ر) اسم۔ (۱) لگد۔ (شع) جہانگیری (۲) لگدکوب و پایمال۔ (شع) جہانگیری این لفظ مخفف پاسپار است۔

پابسز۔ (پ سـ س سـ ب ز) اسم۔ راہ نما و ہادی (شع) وحید۔ بعاشق می نماید آشنا خط لعل جانان را ✤ کہ بہ از خضر پابسزی نباشد آب حیوان را۔ (۲) بد قدم و شوم۔ (شع)۔

پاسپار۔ (پ سـ س پ سـ ر) اسم۔ (۱) لگد۔ (شع) شعر۔ چون شدندی چو بہشان در خواب ✤ پاسپاری بہ پاسبانش داد۔ (۲) لگدکوب و پایمال۔ (شع)۔ لفظ پاسپار مرکب است از لفظ پا و سپار و باہر دو معنی بیساز داگرچہ سبدل و مخفف آن پی سپر مخصوص معنی دوم است۔ در فرہنگ نویسان فارسی درباب معنی لفظ پاسپار و مخفف آن پاسار اختلاف است بعضی ہمان معنی دوم اکتفا کردہ اند و بعضی معنی اول را ہم اضافہ کردند اما از شعر مذکور معنی اول بیرون می آید۔

پاسنگ۔ (پ سـ س سـ ن گ) اسم۔ پارسنگ را بہ بینید۔ (عا)۔

پاسوختہ۔ (پ سـ س و خ ت ہ) اسم۔ ضرر دیدہ و صدمہ خوردہ از کسی یا چیزی۔ (تک)۔

پاسوز کسی یا چیزی شدن - ضرر دیدن و صدمه خوردن برای کسی یا چیزی. (تک اصفهان).
مثال. فلان پاسوز قتلی که شخص دیگری مرتکب شده بود شد.

پاشدن - (پ سـ ش ؤ د سـ ن) مص. برخاستن یعنی از حالت نشستن به حالت ایستادن آمدن -
(عا) مثال. فلان از اینجا پاشو میخواهد آدم آب بپاشد.

دست و پا شکسته - (ش ۂ ک سـ س ت ۂ) یسم. شخص عاجز و ناتوان و تنبل. (عا).

پاشویه - (پ سـ ش ؤ ی ۂ) یسم. سکو و پله ای که داخل حوض برای گذاشتن ظروف شستنی و نشستن در
آب حوض سازند. (عا). مثال. چون حوض عمیق بود من در پاشویه نشسته خودم را شستم. (۲) راه آب کوچکی
که بیرون اطراف حوض ساخته میشود برای رفتن آب زاید بچاه. (عا). مثال. من در پاشویه ایستاده با آب
پاهایم را طاهر کرده بعد در حوض زدم. (۳) شستن پای بیمار با آب و دوا و غیره. (عا). مثال. امروز طبیب
پاشویه به مریض داده است.

پاشیب - (پ سـ ش ی ب) یسم. (۱) پای لغزو عقبۂ دشوارگذار. (شع). (۲) نردبان و زینه. (شع)
مطهر. ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو په کاخ و فواره فراز لامکان آورده اند - از عمود صبح پاشیبی
بر آن بربسته اند + وز بنات نعش آن را نردبان آورده اند.

پاصفحه و پاصفحه ای - پاورقی. (به بینید) (عا).

پاغر - (پ سـ غ ؤ ر) یسم. مرضی است که در آن پا کلفت شود که نامهای دیگرش داءالفیل و فیل پا است.
(ط). لفظ مذکور مرکب است از پا و لفظ غر بمعنی گره.

پافزار - مخفف پا افزار است. (به بینید). (شع) نزاری. بنده بی ترتیب و بی برگ و نوا. نوکران بی جامه و بی پافزار

پافشاری - (پ سـ ف سـ ش سـ ر ی) یسم. پافشردن. (ببینید) (عا).

پافشردن - (پ سـ ف سـ ش ؤ ر د سـ ن) مص. پافشردن (به بینید) (عا).

پاکار - (پ سـ ک سـ ر) یسم. (۱) (پاد و بمعنی دوم). (به بینید). (عا). (۲) کسیکه زیردست کدخدا است و
کارهای او را انجام می دهد. (عا).

پاکردن - (پ سـ ک سـ ر د سـ ن) مص. پوشیدن شلوار و تنبان و کفش و غیره برپا. (عا). مثال. کفش
تنگ پا کردن مضر است.

بپا یا برپا کردن - قایم نمودن و منعقد ساختن. (عا).

دست و پا کردن - سعی کردن و بمطلب رسیدن. (تک).

زیرپاکردن یازیرپاگذراندن یادرکردن یاکشیدن . طی کردن وپیمودن راه . (تک) . مثال .
فلان همه جای ایران رازیرپاکرده .

زیرپای کسی افتادن یانشستن . به مکروحیله کسی رابه کاربدواداشتن (تک) مثال . فلان زیرپای
برادرمن نشسته او را گمراه نموده است .

زیرپای کسی رارفتن . کسی را ازکاری منفصل کردن . (تک) .

بپای کسی رسیدن . درکاری هم پایه دیگری شدن . (تک) .

پاکش . (پ ـَـ ک ـَـ ش) اسم . زیرجامهٔ زنان . (تک اصفهان) .

پاکشان . (پ ـَـ ک ـَـ ش ـَـ ن) اسم . بزحمت وسختی . (نث وشع) .

پاکشیدن . ترک کردن . (عا) .

پاکوب . رقاص . (نث وشع) .

پاکوبیدن یاکوفتن . (۱) پارابزمین زدن . (عا) . (۲) رقصیدن چه پای کوب بمعنی رقاص است . (عا) .
مثال شعری از اسدی . تورا شاید این گلرخ سیم تن * که هم پای کوب است وهم چنگ زن .

پاگذاشتن درامری یابجائی . شروع کردن کاری ودرامری وارد شدن یابجائی رفتن . (تک) ضدآن
پاکشیدن ازامری وپاکشیدن ازجائی است .

پاگرد . (پ ـَـ گ ـَـ ر د) اسم . دراصطلاح خبازان کسیکه دکان نانوائی را اداره میکند وهرچه برای آن لازم
است از آرد وسوخت وغیره تهیه میکند . (عا) .

پاگرفتن . (پ ـَـ گ ـِـ ر ف ت ـَـ ن) مص . (۱) نموکردن . (تک) مثال . درخت ماهنوز پاگرفته است .
(۲) ثابت شدن وجاگرفتن . (تک) مثال . آخر استخدام فلان پاگرفت .

پاگشا . (پ ـَـ گ ـُـ ش ـَـ) اسم . مهمانی ای که به تازه عروس دهند . (عا) . مثال . دیروزما درمهمانی
پاگشای دخترخاله مان بودیم .

دست وپاگم کردن . پریشان شدن ودست پاچه شدن وفراموش کردن . (تک) . مثال . پریروز
ازخبربدی که بمن رسید دست وپایم راگم کردم ونفهمیدم کتاب که دستم بود بکی دادم .

پاگوشتی . (پ ـَـ گ و ش ت ی) اسم . انواع حبوبات وبقولات که درخورش باگوشت پزند . (عا) .
مثال . درزمستان ایران پاگوشتی حبوبات زیاد استعمال میشود .

پاگیر . (پ ـَـ گ ی ر) اسم . (۱) مقید وعاجز ومضطر . (تک اصفهان) . مثال . فلان زن به بچه اش

(ـَـ) فتحه وهمزه مفتوحه . (ـُـ) ضمه وهمزه مضمومه . (ـِـ) کسره وهمزه مکسوره . (ـا) آ . (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی .

نفرین کرده میگفت پاگیر شوی. (۲) نیرومند شدن واستقامت ورزیدن وماندن. (عا).

پالب گور بودن شخص معمر وسالخورده که نزدیک مردن باشد. (عا). مثال. فلان پایش لب گور است.

پالغز. (پ سـ ل سـغ ز) اسم. زمین وجائیکه در آن پا بلغزد. (عا). مثال شعری از نظامی. شه از پند آن پیر پالوده مغز * هراسان شد از کار آن پای لغز. مجازاً در هر خطا وجرم وزلت استعمال میشود. (عا).

پالیک. (پ سـ ل ی ک) اسم. پاتابه که پارچه پاپیچ است (شع) جهانگیری. فرهنگ هندوشام این لفظ را با این معنی پا افزار ضبط کرده اما سند نداده است.

پامال. (پ سـ م سـ ل) اسم. (۱) چیزی یا کسی که در فشار پا قرار گیرد. (عا). مثال. در نطق دیروز کفشهای من دم در پامال شد. (۲) زبون وخوار وتباه. (عا). مثال. ایران چندین دفعه پامال شد ولی باز استقلال یافت. پایمال مزید فیه پامال است.

پامردی. (پ سـ م سـ ر د ی) اسم. کمک ودستگیری. (شع). ظهوری. دستگیریش به پامردی گردون نتوان * هر که افتادهٔ طاق دل درویشان است. استعمال این لفظ را من در تکلم دهاتیهای چهار محال اصفهان شنیده‌ام.

پامزد. (پ سـ م ز د) اسم. اجرت وحق القدم ومزد پا. (عا). مثال شعری از طلاجی. همه پای مزد غلامان تو است * من بر از امروز فرمان تو است.

پامنبری. (پ سـ م سـ ن ب سـ ر ی) اسم. (۱) مستمع وشنونده واعظین وروضه خوانها. (عا). مثال. در مجلس روضهٔ دیروز پامنبری کم بود. (۲) همراهیان یک روضه خوان که پای منبر نشسته ودم روضه خوانرا میگیرند. (تک). (۳) بلی بلی چی وشخص متملق وچاپلوس. (تک). مثال. فلان هرچه میگوید پسرش پامنبری اش است.

سر از پا نشناختن. بسیار متوحش ومضطرب شدن واعتنا وتوجه به چیزی نکردن. (تک).

پاوراز ه. (پ سـ و سـ ر سـ ز ه) اسم. پا افشار جولاهه. (نش وشع). السامی فی الاسامی در معنی المعلی.

پاورقی. (پ سـ و سـ ر سـ ق ی) اسم. (۱) اولین لفظ صفحه دست چپ کتاب که در پای صفحه دست راست برای نشان دادن ترتیب صفحات نوشته میشود. (عا). مثال. در کتب خطی قدیم پاورقی جای عدد بالای صفحه استعمال میشده. (۲) مطلبی که بطور حاشیه در حصه زیرین صفحه کتاب یا روزنامه نوشته شود. (عا). مثال. در پاورقی روزنامهای تهران عموماً رمان است.

(ع) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم نثر ونظم. (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری. (تک) زبان تکلمی.

پاورنجن۔(پ سـ و سـ ر سـ ن ج سـ ن) اسم۔ (پاورنجن را ببینید)۔(شع)۔

بی پروپا۔ (پ سـ ر ط پ سـ) اسم۔ بی اصل و بی معنی و بیهوده۔(تک) مثال۔ حرفهای فلان اغلب بی پروپا است۔

بی دست و پا۔ آدم بی عرضه و تنبل (تک)۔

بی سروپا۔ شخص یا چیز پست و بدوضع و بیهوده۔(تک)۔ مثال۔ با بی سروپا نشست و برخاست مکن

جنس دوپا۔ انسان۔ (تک) مثال۔ از جنس دوپا هرچه گوئی برمیاید۔

چهارپا۔ حیوان چرندهٔ بارکش مثل اسب و قاطر و الاغ و امثال آنها۔(عا)۔

چهارپادار۔ نگهبان و رانندهٔ حیوانات چهارپای بارکش۔(عا)۔ چاروادار که مبدل آن است بیشتر در تکلم استعمال میشود۔

دوال پا۔ (د سـ و سـ ل پ سـ) غول خیالی که پاهایش مثل تسمه دراز است و چون آدم را دید براو سوار شده پاهایش را دور بدن آدم میپیچد و خلاصی از آن مشکل است۔(عا)۔

دیوپا۔ (د ی و پ سـ) اسم عنکبوت که از حشرات الارض است۔(نث)۔

سراپا۔ (س سـ ر سـ پ سـ) اسم۔ سرتاسر۔ تمام۔ از اول تا آخر۔(عا) مثال۔ حرفهای آدم مغرض سراپا غلط است۔

سرپا۔ (س سـ ر ٤ پ سـ) اسم۔ حالتی که در میان نشستن و ایستادن باشد که فقط کف پاها زمین و زانو تاشده باشد۔(عا) مثال کسیکه کت و شلوار میپوشد سرپا نشستن برایش سخت است۔ با سکون را هم استعمال میشود

سرپائی و دم پائی۔ کفش پاشنه خوابیده یا بی پاشنه که در خانه پوشند که پوشیدن و کندن آن آسان است (تک)

سرپا گرفتن۔ واداشتن بچهٔ شیرخوار به شاشیدن یا ریدن به اینطور که سرپاگیرنده بچه را طوری در بغل بگیرد که پشت بچه به شکم او باشد و دو ران بچه در دو دست آن۔(عا)۔ مثال۔ کلفت را بگو بچه را سرپا بگیرد که روی فرش نشاشد

سنگ پا۔ (س سـ ن گ ٤ پ سـ) اسم۔ یک قسم سنگ زبر که سطحش مثل اسفنج است و برای شستن کف و پاشنه پا در حمام بکار میاید۔(عا)۔ مثال۔ در حمامهای عمومی نباید سنگ پای حمامی را استعمال کرد۔

گریزپا۔ (گ ڑ ر ی ٤ ز پ سـ) فل شخص نافرمان و دوری کننده۔(عا)۔

نوپا۔ (ن سـ و پ سـ) اسم طفلی که تازه براه افتاده باشد۔(عا)۔

هزارپا۔ (ه ٤ ز سـ ر پ سـ) اسم قسمی از حشرات خزنده که پاهای زیاد دارد در دو ردیف و از جهت تعداد پاهایش مسمی به هزارپا شده است۔

هم پا.(هـ م پ ـ) اسم کسیکه با دیگری راه میرود.(با) مثال. دیروز همپای فلان به ده رفتم.
پای.(پ ـ ی) اسم. همان پا است به اضافهٔ یاء زاید.(عا).
پای بز افکندن. بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده در پای بزی دمند و آن پای بز هرجا که بید از گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند. نظامی گوید. مرا در کویت ای شمع نکوئی ؛ فلک پای بز افکنده است گوئی. که گرچون گوسفندم ببری سر ؛ بپای خود دوم چون سگ بر این در. و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی سحرکردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده. فلک پای بز آگنده است گوئی. والله اعلم. رشیدی.
پای بز آگندن. سحرکردن برای حب کسی.(شع) سروری.
پای بست. (پ ـ ی ب ـ س ت) پابست را ببینید.(عا).
پای بند.(پ ـ ی ب ـ ن د) اسم.(پابند را ببینید.(عا).
پای پیل.(پ ـ ی پ ی ل) اسم.(۱) پای حیوان بزرگ که نامش پیل و فیل است.(عا).(۲) جرعهٔ مخصوص که در قدیم داشتند و شبیه بپای فیل بوده و شاید زنگیان که در جنگلشان فیل بسیار است از استخوان پای فیل مرده می ساختند.(شع) پیلپا را ببینید. (۳) نوعی از قدح شراب (شع) خاقانی. تا به پای پیل می کعبتین عقل آمده است پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند.
پای تابه.(پ ـ ی ت ـ ب ه) اسم. پاتابه را ببینید.(شع).
پای تخت(پ ـ ی ت ـ خ ت) اسم. دارالسلطنه و کرسی یک مملکت.(عا).
پای چیزی یا کسی درمیان یا درکار بودن. مربوط بودن چیزی به چیزی یا به کسی.(عا).
پای چیزی یا کسی نشستن.(۱) منتظر و امیدوار بودن به کسی یا امید نفع داشتن از چیزی.(عا). مثال. فلان زن چندسال است شوهرش رفته و خبری از او نیست اما او هنوز پای شوهرش نشسته است.(۲) مستمع بودن در مجلس روضه یا وعظ.(تک) مثال. دیروز دیدم چند نفر پای وعظ شما نشسته بودند.
پای حوض یا پایهٔ حوض گشتن.(پ ـ ی ح ـ و ض) مص مهیای کار بد شدن.(شع) مولوی. بیش از این گرد پای حوض مگرد. که من امروز رند می خوارم. ایضاً نظامی. شب زان حوض پایه هیچ نگذشت ؛ همه شب گرد پای حوض می گشت. ایضاً خاقانی. پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض ؛ بسی گشتم تو دل دریا نکردی. گویا در زمان قدیم در قهوه خانها و محل اجتماع الواد و خرابات ها امردان و خریداران آنها برای پیدا کردن طالب یا مطلوب دور حوض قهوه خانه یا خرابات میگشتند مثلاً امرد که دور حوض میگشت برای این بود که

خریدار پیدا کند و اگر کسی طالب امرد بود دو رحوض بگشت کہ نشان بد بد امرد میخواہد۔

پای خست و پای خستہ (پ سی خ س ت) اسم چیزی کہ در زیر پا خستہ و کوبیدہ شدہ۔ (شع) اسدی

فرا وان کس از پیل شد پای خست * بسی کس بگون ماند بی پای و دست۔ باضم خا مخفف پای خوست است

بہ بینید۔ (شع)۔

پای خوست و پای خوستہ (پ سی خو س ت) اسم چیزیکہ در زیر پا کوفتہ و مالیدہ شدہ باشد

(شع) شمس فخری۔ بو اسحق آن شاہ غازی کہ شد * بپای علوش زحل پای خوست۔ جہانگیری این

شعر را پای خست بدون واو ضبط کردہ اما سروری با واو ضبط نمودہ۔

پای خوشہ۔ (پ سی خ و ش ہ) اسم۔ زمینی کہ از لگد پا خشک شدہ باشد۔ (شع)۔ فرخی۔

بہار بر سر کشت است پای خوشہ زمین * بہشت خرم گشتہ است خشک شورستان۔ رشیدی احتمال

میدہد کہ در شعر مذکور تصحیف خوانی شدہ و اصل لفظ پای خوستہ بودہ بمعنی پامال شدہ۔ لیکن در بعضی از زبانہای

ولایتی خوشیدن مبدل خشکیدن ہست۔

پایدار۔ (پ سی د س ر) اسم ثابت و محکم و دائم۔ (عا)۔

پایدارہ۔ (پ سی د س ر ہ) اسم۔ مددگار و معاون۔ (شع) رضی الدین نیشاپوری مصرع۔

زہی مودت تو پایدارۂ اقبال۔

پایداری۔ (پ سی د س ر ی) اسم۔ استقامت و دوام۔ (عا)۔

پایدام۔ (پ سی د س م) اسم قسمی از دام است کہ پای حیوانات در آن گیر میکند و نام عربیش

مصلی است (نث وشع)۔ الاسامی فی الاسامی در معنی مصلی۔

پایزار۔ (پ سی ز س ر) اسم مخفف و مبدل پا افزار است کہ کفش باشد۔ (شع)

پای ستور۔ (پ سی س ت و ر) اسم۔ نام سازی است کہ کمینہ ترین سازہا است۔ (شع) جہانگیری

پای شیب۔ (پ سی ش ی ب) اسم۔ پاشیب۔ (بہ بینید) (شع)۔

پای کسی تمام شدن۔ (۱) تو خرج افتادن بی سبب یا بہ تہمت و زحمت گرفتار شدن بی جہت۔

(تک)۔ (۲) فناد تباہ شدن برای کسی۔ (تک) بمثال بفلان آدم کشت و پای پدرش تمام شد۔

پای کم داشتن۔ مساوی و برابر نبودن (شع) تاثیر۔ تا یا در خی گشتہ چراغ دل تاثیر * پای کمی از

صبح ندارد دم شامش۔

پایگاہ۔ (پ سی گ س ہ) اسم۔ (۱) جای گذاشتن پا در خشکی یا تہ آب کم عمق۔ (عا) بمثال شعری

از فردوسی. به دریا بیکرد پا آشناه * بباید بجائی که بد پایگاه. (۲) کفش کن و صف نعال. (شع) ناصری (۳) طویله و جای بستن ستور. (شع) انوری. مسجد و جامع هر شهر ستوران شانرا * پایگاهی است که نه سقفش پیدا و نه در. (۴) قدر و مرتبه. (عا) مثال. فلان پایگاهی رفیع دارد. مثال شعری از سعدی بعقلش بباید نخست آزمود * بقدر هنر پایگاهش فزود. دراین صورت مخفف پایه گاه است.

پای ماچان. (پ - ی م - چ - ن) اسم. کفش کن و پائین مجلس. (شع) خاقانی. هوا اینخواست تا در سقف بالا برتری جوید * گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش. ایضاً مولوی معنوی. آدم از فردوس واز بالای هفت * پای ماچان از برای عذر رفت. رشیدی گوید "به اصطلاح درویشان صف نعال باشد و رسم است که چون یکی ازاین گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانچه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد و عوام پای ماچو گویند"

پایمال. (پ - ی م - ل) ل. (پامال را به بینید) (عا) "بسا نام نیکوی پنجاه سال * که یک کار زشتش کند پایمال" مثل است.

پای مرد. (پ - ی م - ر -) اسم. معاون. (شع).

پای مردی. (پامردی را به بینید) (نث و شع) سعدی. "حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردی همسایه در بهشت" شعر مذکور مثل است.

پای مزد. (پ - م ل ز د) اسم. پامزد (به بینید) (عا).

پایور. (پ - ی و - ر) اسم. پایدار و مستقیم. (نث و شع).

پایه. (پ - ی ء) اسم. آن جزء از جسم بیجان که شباهت به پای جسم جاندار دارد مثل پایهای میز و صندلی وغیر آنها که شبیه به پای انسان است نیز پای حیوانات کوچک مثل پایه گوسفند. (عا) مثال بعضی میزها چهار پایه دارد و بعضی سه پایه. لفظ مذکور مرکب است از لفظ پای و ها شبیه مثل زبانه و دسته و امثال آنها. و معنی کلمه پایه چیز شبیه به پای است. (۲) درجه و مرتبه. (عا). مثال. پایه فلان این روزها بالا رفته است. (۳) اساس و بنیان عمارت و ستون. (عا) مثال. پایه این دیوار از سنگ است و مثال دیگر. پایه این ستون از سنگ مرمر است. "اول اندیشه وانگهی گفتار * پای پیش آمده است و پس دیوار" مثل است. (۴) پله نردبان و پلکان. (شع) ابن یمین. چون نهد بر پایه منبر ز بهر وعظ پای. آنکه چون کرّو بیان دارد به عصمت اشتهار. (۵) چوبی که برای نگاهداری و راست ایستادن شاخه گل یا درخت در پهلو یا زیر آن میزنند. (عا) مثال. شاخه این درخت گل کج شده است پایه به آن

بزنید. (۶) ته آب کم عمق که نام دیگرش پایاب است در مقابل آن سره است که آب عمیق است که از سر آدم رد میشود و نام دیگرش غرقاب است. (شع) فرالاوی. جودی چنان رفیع ارکان و عمان چنان شگرف مایه. از گریه و آه آتشینم گاهی سره است وگاه پایه. (۷) فرع و تابع هر چیز. (شع) مولوی معنوی جوهر است انسان و چرخ او را عرض ٭ جمله فرع و پایه اند او غرض. (۸) در علم حساب مضروب و مضروبٌ فیه در صورتیکه عدد در نفس خودش ضرب شود. (عا).

پایه فروش. کسیکه پاچهٔ گوسفند می پزد و میفروشد. (نث و شع) اسامی فی الاسامی در معنی الکرائی.

چهارپایه (چ ـ ه ـ ر پ ـ ی ۂ) اسم. تخته ای که زیرش چهار چوب نصب است بشکل میز بلند آن را برای صعود بجای بلند استعمال میکنند و کوتاه آن عوض صندلی یا برای گذاشتن کوزهٔ گل و امثال آن استعمال میشود. (عا).

سه پایه. (س ہ پ ـ ی ۂ) اسم. (۱) سه چوب که سرهاشان در بالا توسط یک حلقهٔ آهنی بهم وصل است و برای آویختن قپان بکار میاید. (عا) (۲) آلتی است آهنی دارای سه پایه که حصهٔ بالایش مثلث یا مدور است و کار اجاق میکند. (عا). (۳) کرسی مانندی است ساخته از چوب که برای صعود به جای بلند یا گذاشتن کوزهٔ گل و امثال آن بر آن استعمال میشود. (عا).

هم پایه (ھ ـ م پ ـ ی ۂ) اسم. کسیکه دارای رتبه دیگری و هم درجهٔ او باشد. (عا).

پاآور فا. (پ ـ و ر) اسم. در اصطلاح نجاران چهار قطعه چوبیکه در طول در واقع میشود. (عا).

پائیدن فا. (پ ـ ی د ـ ن) مص. (۱) حفظ کردن و مواظبت نمودن و مراقب بودن. (عا) مثال. در سفر پائیدن اسباب لازم است. امثال. (۱) "سید علی را بپا" (۲) "آنچه زود بدست آید دیر نپاید" (۳) "هر چه نپاید دلبستگی را نشاید" (۲) باقی بودن و ماندن تا مدتی. (عا).

پائید (می) می پاید (مع) پاینده (فل) پائیده (مل) بپا. (مر).

پایا پایا (بمعنی قائم و باقی) صفت مشبهه است. این لفظ در پهلوی پتائیدن (۵ صم ـ ۲۹ صم ۱۱) و در سنسکریت پا (पा) است.

پائیز فا. (پ ـ ی ز) اسم. فصل سوم از فصول چهارگانه ایران و بسیاری از ممالک دیگر که از تحویل شمس به برج میزان شروع و از خروجش از برج قوس ختم میشود و نام عربیش خریف است و ماههای شمسی فارسیش مهر. آبان. آذر است. (عا). مثال. در فصل پائیز برگ درختها میریزد. سه فصل دیگر این است. بهار. تابستان. زمستان. هر فصلی دارای سه ماه است.

پائیزه. (پ ـ ی ز ۂ) اسم. هر چیز منسوب به پائیز مثل خیار پائیزه و هندوانهٔ پائیزه. (عا).

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (سم) اسم. (می) ماضی. (مع) مضارع.

لفظ پائیز در پہلوی پادیج (پادیج) است ۔

پائین فا ۔ (پ ـ ئ ی ن) اسم ۔ هر چیزی که نسبت به دیگری در مکان یا رتبه ته و اسفل باشد (عا) مثال ۔ خانه من دارای دو طبقه است پائین و بالا ۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پا و ئین که علامت تشبیه است ۔ امثال لفظ پائین ۔ (۱) "خری که بالا بردی پائین بیاور" (۲) "بالات دیدم پائینت را هم خواهم دید" (با) ۔

پائین آمدن ۔ افتادن و تنزل کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان از غرورش این روزها پائین آمده است ۔ مثال دوم ۔ نرخ جنس پائین آمده است ۔

پائین پرستی ۔ اطاعت و خدمت گذاری (شع) فردوسی ۔ بدرگاه خسرو خرامش کنیم ٭ به پائین پرستیش رامش کنیم

پائین تنه ۔ (۱) حصهٔ زیرین تن انسان از کمر تا سر انگشتان پا ۔ (عا) ۔ (۲) عورت که جای پوشیدن بدن است ۔ (زن) ۔

سراپائینی ۔ (س ـ ر ـ پ ـ ئ ی ن ی) اسم ۔ سرازیری و راه نشیب ۔ (نک) ۔

پاپ (پ ـ پ) عم ۔ رئیس مذهب و نائب حضرت عیسی علیه السلام در فرقهٔ کاتولیک نصاری که مقر شهرو ایکان در ایتالیا است ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان لاتین (Papa) بمعنی پدر است ۔

پاپا (پ ـ پ ـ) عم ۔ پاپ (به بینید) (نث و شع)

پاپاخ تر ۔ (پ ـ پ ـ خ) اسم مخفف پاخ پاخ (به بینید) (عا) ۔

پات فا ۔ (پ ـ ت) اسم ۔ تخت (شع) جهانگیری ۔

پاتلون (پ ـ ت ل و ن) اسم ۔ جامه و پوشش کمر بپائین مرد که نام دیگرش شلوار است و عموماً تنگ دبی بند است و دکمه دارد ۔ (عا) مثال ۔ در قانون جدید لباس ایران هر مرد باید کت و پاتلون بپوشد ۔ این لفظ ماخوذ از زبان انگلیسی (Pantloon) است و جزء زبان نشده است ۔

پاتله فا ۔ (پ ـ ت ل ہ) اسم ۔ پاتیل و پاتیله (به بینید) (نث و شع) ۔ در السامی فی الاسامی هم این لفظ استعمال شده است ۔ مثال شعری از ابوالعباس ۔ دی جو پاگنده شدم یافتم ٭ آخور چون پاتلهٔ سفلگان ۔ در سنسکریت پاتره (पात्र) بمعنی ظرف است

پاتنی فا ۔ (پ ـ ت ہ ن ی) اسم ۔ طبق چوبی که با آن حبوبات را پیش میزنند تا کثافات و ریگ

(عل) اسم فاعل ۔ (ل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (اص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔

جدا شود- (عا)- مثال شعری از راجی- ہرچہ آیدت بدست برافشان چو پاتنی • مانند خم مباش کہ در کشش تنگ - این لفظ مخفف پاتینی است -

پاتیل فا- (پ ــ ت یٔ ل) اسم- (۱) دیگ دہن فراخی بشکل نیم کرہ کہ در حلوا پختن حلوائی و آجیل پز و در دن نخود بریزد و گرم کردن آب خزینۂ حمام بکار آید و مبدل آن فاتیل بیشتر استعمال میشود- (عا)- مثال- در یک گوشۂ خزینۂ حمام پاتیل است کہ زیر آن آتش میکنند-

پاتیل شدن- (۱) ازمستی از پا در آمدن و دگرگون شدن- (با)- مثال فلان امشب از بس عرق خورد پاتیل شدہ است- (۲) حیض شدن زنان- (زن)- استعمال لفظ مذکور در این معنی در مقام مزاح و استہزا است-

پاتیلہ- ہمان پاتیل است (نث وشع) مہذب الاسماء در معنی ہیطل وہیطلہ-

پاتینی فا- (پ ــ ت یٔ ن یٔ) اسم- آلتی است چوبی کہ سرش مانند پنجہ است و با آن غلہ را برافشانند تا کاہ از دانہ دور شود (شع)- رشیدی- جہانگیری معنی پاتینی را طبق چوبی نوشتہ کہ با آن حبوبات را پیش می زنند تا کثافات و ریگ از آنہا جدا شود در تکلم امروز طہران پاتنی استعمال میشود و موافق معنی جہانگیری است- شاید پاتنی توران موافق معنی رشیدی باشد و ماخذ فارسی ہند بیشتر فارسی توران است-

پاچ فا- (پ ــ چ) اسم- در زبان ولایتی گیلان شخص یا چیز کوتاہ و در قزوین پاچہ باتشدید گفتہ میشود-

پاچک فا- (پ ــ چ ــ ک) اسم- سرگین گاو را گویند کہ خشک شدہ باشد یا بدست آن را پہن ساختہ خشک کردہ باشند بجہت سوختن و آن را غوشاک و غوشای نیز خوانند- (شع) جہانگیری-

پاچنامہ فا- (پ ــ چ ن ــ م ہ) اسم- لقب (شع) جہانگیری-

پاچنگ فا- (پ ــ چ ــ ن گ) اسم- (۱) دریچہ (شع) شمس فخری- ہزار گونہ گل از شاخ چہرہ بنمودہ چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ- (۲) کفش- (شع) جہانگیری-

پاچیدن فا- (پ ــ چ یٔ د ــ ن) مص- پاشیدن چہ آب باشد چہ مایع دیگر- در تمام ایران پاشیدن گویند الا در تہران کہ پاچیدن و پاشیدن ہر دو گویند- (عا)-

پاچان پاچان- (پ ــ چ ــ ن) صفت مشبہہ است بمعنی پاچندہ- (شع)-

پاخ پاخ تر- (پ ــ خ پ ــ خ) اسم- قسمی از پوست پشم بلند کہ از آن کلاہ مخصوص میساختند و اکنون

(ــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ- (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ- (ـِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ- (ــ) آ- (و) واو اعرابی- (یٔ) یاء اعرابی

هم ترکمن ها دارند - (عا).

پاد فا - (پ سـ د) اسم - (۱) پاس و نگهبانی - (شع) جهانگیری. (۲) پاسبان و نگهبان - (شع) از لفظ پادزهر این معنی مفهوم میشود. (۳) دارندگی و ثروت - (شع) جهانگیری. (۴) تخت و اورنگ - (شع) جهانگیری. دراین صورت مبدل لفظ پات است.

پاداش فا - (پ سـ د سـ ش) اسم - (۱) جزا و مکافات نیک یا بد (عا) مصرع - "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مصرع مذکور مثل است. (۲) جزا و مکافات نیک (شع) انوری - ای به تو زنده سنت پاداش * وی به تو مرده اسم باد افراه - این لفظ در پهلوی پاداشن ([illegible]) است و در سنسکریت پری تُش (परितोष) است.

پاداشت فا - (پ سـ د سـ ش ت) اسم - پاداش بمعنی دوم - (شع) فرخی - خدایگان جهان آنکه از خدای جهان * جهانیان را پاداشت است و باد افراه.

پاداشن فا - (پ سـ د سـ ش سـ ن) اسم - پاداش بمعنی دوم (به بیند) (شع) فرخی - به بیم خدمت بخشد هزار پاداشن * بصد گنه نگراید به بیم باد افراه.

پادری (پ سـ د ر ی) اسم - نوعی از کشیش نصاری - (عا). لفظ مذکور ایتالیائی (Padre) است.

پادزهر فا - (پ سـ د ز ه ر) اسم - تریاق و دوای دافع زهر - (ط) در تکلم مخفف آن پازهر استعمال میشود لیکن اصل لفظ پادزهر است که به فادزهر معرب شده است - یعنی پادزهر پاس دارنده و نگهبان از زهر است چه پاد بمعنی پاس هم هست.

پادش فا - (پ سـ د سـ ش) اسم مخفف پاداش بمعنی دوم (به بیند) شع فخر گرگانی - مصرع - ترا پادش دهد ایزد به مینو.

پادشا فا - (پ سـ د ش سـ) اسم مخفف پادشاه (به بیند) (شع).

پادشاه فا - (پ سـ د ش سـ ه) اسم - سلطان و خداوند تخت و تاج و پاسبان یک مملکت (عا). مثال - در قدیم چندین پادشاه باج بایران میدادند. به فتح و کسر دال هم صحیح است. این لفظ مرکب است از پاد بمعنی نگهبانی و شاه بمعنی حاکم در سنسکریت شاس (शास्) بمعنی حکومت کردن موجود است و سین سنسکریت در فارسی تبدیل به ها میشود.

پادشاه گردش - مردن پادشاه و بتخت نشستن دیگری - (عا).

پادشه ـ (پ ـ د ش ـ ه) اسم مخفف پادشاه است ـ (شع).

پادشاهی ـ (پ ـ د ش ـ ه ی) اسم سلطنت و فرمانروائی ـ (عا). امثال ـ (۱) "دو درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۲) "دزد دیگر رفته پادشاه است" (۳) "آز بگذار و پادشاهی کن". این لفظ در پهلوی پادخشاه (...) بوده.

پادگاله (پ ـ د گ ـ ل ع) علم ـ نام یکی از ابواب و تنگهای اروپا است که بحر شمالی را به بحر مانش وصل مینماید ـ (ج).

پاده فا ـ (پ ـ د ع) اسم ـ گلهٔ گاو و خر (شع) فرالاوی ـ ماده گاوان پاده آش هر یک پادشاه پرور بود و چوب ما یون ـ جهانگیری و رشیدی برای لفظ مذکور معنی چوب دستی هم نوشته اند به سند این شعر سنائی ـ خصم در دست قهرت افتاده ـ پایها در رکاب چون پاده ـ لیکن ممکن است لفظ مذکور در این شعر هم به معنی گله باشد و مراد از خصم جمع دشمن ـ در فرهنگهای شعری معنی چراگاه و چوپان هم برای لفظ پاده نوشته اند که ثابت نیست.

پاده بان ـ گله بان اسب و گاو و خر ـ (شع).

پاذیر فا ـ (پ ـ ذ ی ر) اسم چوبی باشد که زیر پشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد (شع). استاد رودکی در صفت عمارت گوید ـ نه پاذیر باید تو را نه ستون ÷ نه دیوار خشت و نه آهن درا.

پار فا ـ (پ ـ ر) اسم ـ (۱) سالگذشته (شع) فرخی ـ پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار ÷ امسال دمید آنچه همی خواستم از پار ـ این لفظ در تکلم با لفظ سال (پارسال) استعمال میشود ـ (۲) مخفف لفظ پاره است بمعنی دریده و شگافته ـ (شع) سنائی ـ دین زردشت آشکار شده است ÷ پرده رحم پار پار شده است ـ (۳) پرش و پریدن که از جائی بجائی در هوا رفتن است (شع) مولوی معنوی ـ پر پروانه پی درک تف شمع بود ـ چونکه دریافت نخواهد پر و بر پاریدن ـ در این صورت لفظ پار اسم مصدر پاریدن است که بعد از این بیاید ـ (۴) ـ چرم گاو دباغی شده ـ (شع) جهانگیری.

پارسال ـ (پ ـ ر س ـ ل) اسم ـ سالگذشته ـ (عا) مثال ـ برادرم پارسال بحج رفته بود ـ امثال لفظ پار ـ (۱) "پارسال دوست امسال آشنا" (۲) "پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین ـ سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "هر چه آید سال نو گویم دریغ از پارسال" (۴) "رحمت بکفن دزد پارسال".

پارین و پارینه ـ (پ ـ ر ی ن) اسم چیزی که متعلق به پارسال باشد و مجازاً بمعنی کهنه ـ (عا) بمعنی

سعدی «که تقویم پارینه ناید بکار» مصرع مذکور مثل است.

لت و پار - (ل ـَ ت و پ ـَ ر) اسم شکسته و خورد شده اغلب در انسانی که از کتک خوردن مجروح و بیحال شود استعمال میشود. (تک) صفهان) مثال. به یک حملهٔ نفی میان یاغیها لت و پار شدند.

پارازیت (پ ـَ ر ـَ ز ی ت) اسم شخص متملق سورچران. (عا). این لفظ فرانسوی (Parasite) است و در فارسی مستعمل ولیکن هنوز جزء آن نشده است.

پاراف (پ ـَ ر ـَ ف) اسم. امضای مختصر که عموماً در دفاتر دولتی معمول است. (عا). این لفظ فرانسوی (Parafhe) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است.

پاراگوای (پ ـَ ر ـَ گ ؤ و ـَ ی) عَلم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی که پای تختش اسانسیون است. (ج).

پارانا (پ ـَ ر ـَ ن ـَ) عَلم. نام یکی از رودخانهایکه مصب آن اقیانوس اطلس است. (ج).

پاراو فا. (پ ـَ ر ـَ و) اسم. زن پیر (شع) جهانگیری.

پارت فا. (پ ـَ ر ـَ ت) عَلم. نام یک قبیلهٔ قدیم آریا که در خراسان سکنی داشتند و در (۲۵۶ ق م) سلطنت بزرگی قائم کردند که بنام پادشاه اول ایشان (اشک) به سلطنت اشکانی مشهور است. (عا).

پارتی (پ ـَ ر ت ی) اسم. یک حزب و انجمن. گروهیکه متفق المقصود باشند و طرفدار. (عا). مثال. امروز هرکس دریک وزارت خانه پارتی داشته باشد کارخوب گیرش میاید. این لفظ فرانسوی (Partee) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است.

پارتی بازی - جمع شدن گروهی برای پیشرفت مقصودی که اغلب سیاسی است. (عا) مثال. بعضی از متمولین در موقع انتخابات پارتی بازی میکنند تا انتخاب شوند.

گاردن پارتی - (گ ـَ ر د ـَ ن پ ـَ ر ت ی) اسم مهمانی بستانی عصرانه یعنی مهمانی ای که وقت عصر مهمانها دریک باغ جمع شده چای و شیرینی و میوه وغیره میخورند. (عا). این لفظ انگلیسی (garden party) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است. گاردن بمعنی باغ است.

پارچ فا. (پ ـَ ر چ) اسم. در اصطلاح عرق کشها ظرفیست که بخار در آن تقطیر میشود. (عا).

پارچه فا. (پ ـَ ر چ ـِ) اسم. (۱) قماش و بافته هائی که برای پوشش انسان درست میشود. (عا). مثال. پارچهٔ قبای فلان از ماهوت است. (۲) قطعه و پاره. (عا) مثال من یک پارچه زمین خریده ام.

(فل) اسم فاعل. (ل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

که از آن سالی دویست تومان حاصل میبایم۔ مجازاً در معنی تمام وکل استعمال میشود مثل این که گویند بدنم یک پارچه زخم شده است۔ (عا)۔

پاردسو (پ ـــ ر د ؏ سـ و) اسم۔ پالتو۔ (به بینید) (عا)۔ این لفظ فرانسوی:۔ (pardessus) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

پاردم فا۔ (پ ـــ ر دِ م) اسم حلقه ایست ساخته از چرم یا غیر آن با تسمه ای متصل بان حلقه که به زین اسب وصل میشود و بیخ دم اسب در میان آن حلقه جامیگیرد۔ (عا)

پاردم سائیده۔ (س ـــ ی د) اسم شخص مکار مزور و آدم تجربه کار گول نخور۔ (عا)۔ مثال شعری۔
گر توئی از پاردم سائیدهای مدرسه۔ پاچه ورمالیدهٔ کوی خراباتیم ما۔ (عا)۔

پال دم۔ مبدل لفظ مذکور است۔ رشیدی تصور میکند پال دم اصل است و پال را بمعنی ریسمان میداند۔

پاردن (پ ـــ ر دِ ن) اسم بخشید۔ عذر میخواهم۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی:۔ (Pardon) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

پارس فا۔ (پ ـــ ر س) اسم۔ (۱) نام بسیار قدیم ایالت جنوبی ایران که اکنون بزرگ ترین شهر شیراز است۔ (عا)۔ کوروش کبیر (قرن ششم قبل از میلاد) که اولین بزرگترین سلطنت عالم را تشکیل داد و در اول یک خان زاده جنوب ایران بود بعد سائر ولایات ایران را فتح کرده ممالک دیگر را هم گرفت پس تمام ایران بملاحظهٔ وطن اصلی کوروش پارس نامیده شد۔ اروپائیها از زمان سلطنت یونانیها که بواسطه کوروش با ایران آشنا شدند تا کنون تمام ایران را پارس میگویند۔ اعراب قبل از اسلام و بعد از ان ایران را عجم و فارس هر دو میگفتند (فارس مبدل پارس است) اما ایرانیها اکنون تمام ملک را ایران و ایالت جنوبی را فارس میگوئیم که مبدل پارس است۔ این لفظ در پهلوی پارس (۵-۱۹۹) و در سنسکریت پاریکه पारसीक و در کتیبهٔ میخی پارسه [illegible] است (۲) پاسبانی کردن سگ در شب باصدای واق واق خود (عا)۔ اصفهان و شیراز) معلوم میشود لفظ پارس بمعنی نگهبانی هم هست که صدای سگ در شب را پارس کردن هم میگویند۔

پارسی۔ (پ ـــ ر س یِ) اسم۔ (۱) کسی یا چیزی که متعلق به ولایت پارس یعنی حصهٔ جنوبی ایران باشد (نثر و شعر)۔ مبدل لفظ مذکور (فارسی) اکنون در تکلم مستعمل است۔ (۲) زبان عام مملکت ایران (نثر و شعر)، مبدل آن فارسی اکنون در تکلم مستعمل است۔ چون زبان فارسی ملک ایران همان

زبان است که اولاً در ولایت پارس یعنی جنوب ایران بوده و بجهت سلطنت خانواده کوروش (هخامنشی) در تمام ایران رواج یافته آن زبان تاکنون پارسی (فارسی) نامیده میشود. زردشتیان که اکنون در هندوستان هستند پارسی نامیده میشوند - گویا برای این است که از پارس یعنی جنوب ایران به هندوستان مهاجرت کرده اند یا برای این است که در متجاوز از هزار و دویست سال قبل که ایشان هجرت به هند میکردند لفظ پارسی بمعنی مطلق ایرانی بوده.

پارسا | فا - (پ سـ ر س سـ) اسم - پرهیزگار و متقی - (عا) - مثال - آدم پارسا بهشت میرود. شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ پارس بمعنی نگهبانی و الف فاعلی.

پارسنگ | فا - (پ سـ ر س سـ ن گ) اسم - پارهٔ سنگ یا وزن دیگر که در یک کفهٔ تراز و در صورتیکه دو کفه باهم میزان نباشند گذارند (تک اصفهان) این لفظ در جای دیگر ایران پاسنگ است و پارسنگ هم صحیح است که بمعنی پارهٔ سنگ است و شاید لفظ پاسنگ مخفف پارسنگ باشد. کاتبی هم در این شعر پارسنگ آورده - بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک - لیک در میزان حلمت کم نبود از پارسنگ با لفظ بردن و خواستن (پارسنگ بردن) استعمال میشود.

عقل کسی پارسنگ بردن - استعاره برای کم عقل بودن کسی - (تک) - مثال - این شخص عقلش پارسنگ میبرد بحرفش اعتماد مکن. "همیشه سنگش جای پارسنگ است" مثل است.

پارسو | فا - (پ سـ ر س و) اسم - سنگ غیر مرمر - (تک اصفهان).

پارسه | فا - (پ سـ ر س ه) اسم - گردش کردن در کوچه و بازار برای گدائی که اکنون در تکلم پرسه است (نث و شع).

پارک | (پ سـ ر ک) اسم - قصری بزرگ یا باغ عالی اطراف آن - (عا) این لفظ فرانسوی (Parc) است لیکن بمعنی محل تفرجی است که دارای سبزه و درختهای کم باشد.

پارکه | (پ سـ ر ک ه) اسم - محجر چوبی که در عدلیه میان نشیمن قاضی و جای ایستادن متقصر ساخته شده است و مجازاً نام شعبه از ادارهٔ عدلیه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (Parquet) و جزء زبان فارسی نشده است.

پارگین | فا - (پ سـ ر گ ی ن) اسم - (۱) گودالی که در آن آبهای کثیف مثل آب مستعمل حمام

ومطلع وامثال آنها جمع شود - مجازاً در خود آب گندیده هم استعمال میشود (نث و شع) - کمال الدین اسمٰعیل
گر با تو دشمن تو زند لاف همسری ٭ باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین - (۲) آب انبار و برکه آب شیرین
(شع) دراین صورت مبدل بارگین بابای موحده است -

پارلمان (پ سـ ر ل، م سـ ن) اسم مجلس شورای ملی یعنی محلی که در آن نمایندگان یک ملت برای قانون گذاری می نشینند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Parlement) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارلمنت (پ سـ ر ل، م، ن ت) اسم - پارلمان (ببینید) (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Parliament) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارو فا - (پ سـ ر و) اسم - (۱) آلتی است شبیه به بیل ساخته از چوب که دارای دستهٔ دراز و سر پهن است و با آن برف و پهن و خاشاک وغیره آنها را میرویند و پاک میکنند و قسمی از پارو که سرش زیاد پهن نیست و در راندن کلم استعمال میشود - (عا) (۲) زن پیر - (شع) جهانگیری - در معنی دوم بفتح رار است -

پاروب فا - (پ سـ ر و ب) اسم - پارو - (ببینید) (شع)

پاره فا - (پ سـ ر ہ) اسم - (۱) جزو حصهٔ جدا شدهٔ از چیزی - (عا) مثال - گربه را دیدم پارهٔ گوشتی بدهن داشت - سی جزو قرآن مجید را سی پاره گویند - (۲) چیز دریده و شکافته شده - (عا) مثال - فلان مالدار هم قبای پاره میپوشد - (۳) هدیه و تحفه و مجازاً در رشوه هم استعمال میشود (شع) ناصر خسرو - به از نیکو سخن چیزی نیابی ٭ که زی دانا بری برسم پاره - (۴) قسمی از حلوا که آن را شکرپاره نیز میگفتند - (شع) ناصر خسرو - پندی بمزه چو قند بشنو - بی عیب چو پارهٔ سمرقند - (۵) سکهٔ بوده در روم و بغداد رائج - (شع) فضولی بغدادی - گوئی که از آن درست تر نیست - ٭ باشد به دو پاره و سه پاره - (۶) گرز آهنی (شع) مسعود سعد سلمان - بری را کوفته پاره دلی را دوخته ناوبین ٭ سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر - (۷) پریدن و پرواز کردن که اسم مصدر پاریدن است - (شع) حکیم سنائی در صفت اسب - گربه تیرد به پرهای بوده پارهٔ او ٭ به دست و پای او

پاره پوره - (پ سـ و ر ہ) اسم - مندرس و کهنه و وصله دار (تک) - لفظ پوره تابع مهمل است -

پارهٔ تن و پارهٔ جگر یا جگرپاره - فرزند - (عا) -

پاره دوز - (د سـ و ز) اسم - پینه دوز که کفشهای کهنه را وصله میزند و میدوزد - (عا) -

پارهٔ کار ـ معشوق خوب (شع، نظامی ـ چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار ✲ دلرا پاره کرد آن پارهٔ کار ـ
بعضی از فرهنگ نویسان لفظ مذکور را پاره کار (بدون اضافه) ضبط کرده اند بمعنی معشوق که کارش پاره کردن دل عاشق است ـ

افسار پاره کردن ـ لاابالی شدن و سرخود گشتن ـ (نک) ـ

چارپاره ـ سم ـ ساچمهٔ بزرگ غیر مدور که در تفنگ برای شکار پرندگان بزرگ ریزند ـ (عا) ـ

حصیر پاره کن ـ زاهد نادان یا ریائی ـ (نک) ـ

شکر پاره ـ (ش گ ـ پ ـ ر ہ) اسم ـ (۱) قسمی از حلوا که آن را پاره هم میگفتند ـ (شع) ـ (۲) یک قسم از بهترین زردآلوی ایران ـ (شع) ـ

پاریدن فا ـ (پ ـ ر ی د ـ ن) مص ـ پریدن و پرواز کردن ـ (شع) شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند ـ

پاریس (پ ـ ر ی س) عم ـ نام پای تخت مملکت فرانسه که بسیار آباد و یکی از قشنگ ترین شهرهای اروپا است (ج) لفظ مذکور فرانسوی (Paris) است ـ

پازاچ فا ـ (پ ـ ز ـ چ) اسم ـ (۱) ماماچه که نام دیگر کلمی عربش قابله است یعنی زنی که زن حامله را میزایاند ـ (شع) سوزنی ـ گفتهٔ من حلال زاده بطبع ✲ بود مرخشوک را پازاچ ـ
(۲) دایه و زن شیرده و مرضعه ـ (شع) منصور شیرازی ـ بناز مادر ایام طفل بخت مرا ✲ بزرگ میکند اندر کنار چون پازاچ ـ مؤلف فرهنگ جهانگیری معتقد است که منصور شیرازی لفظ پازاج را در معنی دوم غلط استعمال کرده چه لفظ مذکور کلمی نیست و در هیچ فرهنگ قدیم بدین معنی نیامده است ـ
لفظ پازاچ را فرهنگ نویسان هندی پاراج (با راء مهمله و جیم یک نقطه) و باراج (با باء موحده و جیم موحده) و پازاج (با پ فارسی و جیم موحده) و پاراچ (با راء مهمله و چ فارسی) هم ضبط کرده اند که تمام تصحیف خوانی است و اصل کلمه پازاچ (با پ فارسی و زاء معجمه و چ فارسی) است ـ

پازن فا ـ (پ ـ ز ـ ن) ـ (۱) کسیکه در معامله فریب میدهد (عا) ـ (۲) کسیکه با پای خود چیزی را لگدمال میکند ـ (عا) ـ (۳) بزکوهی ـ (عا) ـ (۴) رقاص ـ (شع) شمس الدین حدادی
برچرخ فلک زبهر پای پازن ✲ خورشید مگر جلاجل زرین است ـ

پازند فا ـ (پ ـ ز ـ ن د) اسم کلمات زبان پهلوی که در خط اوستا نوشته شده باشد ـ یا الفاظ سریانی پهلوی که تبدیل به فارسی شده در خط اوستا نوشته شود ـ (عل) ـ چون خط پهلوی بسیار مبهم

(عل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اص) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

است که هر حرف آن حروف دیگر هم خوانده میشود - برعکس خط اوستا که اعراب جزء حروف است و هر حرفی صدای مخصوص خودش را امیدهد از این جهت گاهی پهلوی دانان در نوشتجات خود بعضی کلمات پهلوی را درحروف اوستا مینویسند که غلط خوانده نشود نیز الفاظ سریانی پهلوی را تبدیل به فارسی کرده درخط اوستا نوشتند و آن قسم پهلوی نوشته شده درخط اوستا را پازند میگویند همچنین فارسی اسلامی که درخط اوستا نوشته شود پازند است چون پازند را پارسیان هند استعمال میکنند جمعی از ریشه شناسان چنین حدس زدند که پارسیان هند در قریب هزار و دویست سال قبل که از ایران به هند مراجعت کردند زبان آن زمان ایران را همراه خود آوردند که همین پازند است لیکن حدس بهتر این است که پارسیان هند خط جدید ایران را که عربی بوده وجانشین خط پهلوی شده بود نمیدانستند لهذا الفاظ فارسی اسلامی ایران را درخط اوستا برای شرح الفاظ پهلوی مینوشتند و تاکنون هم مینویسند و آن را پازند نامیدند - درواقع پازند نه زبان مخصوصی است و نه خط مخصوص -

پازهر فا - (پ سـ ز ـ هـ ر) اسم - (پاوزهر را به بینید) (ط)

پاژخ فا - (پ سـ ژ ـ خ) اسم - نالش - (شع) عماد زوزنی - ای کرده دلم غم تو رخ رخ - تا چند کنم زعشق پاژخ -

پاژنامه فا - (پ سـ ژ ن سـ م ۀ) اسم - مبدل پاچنامه (به بینید) (شع) جهانگیری -

پاژنگ فا - (پ سـ ژ ـ ن گ) اسم - مبدل پاچنگ (به بینید) (شع) جهانگیری -

پاژه فا - (پ سـ ژ ۀ) اسم - مبدل لفظ پاچه (به بینید) (شع) -

پاس فا - (پ سـ س) اسم - (۱) نگهبانی و حفاظت (عا) در تکلم مرکب استعمال میشود مثل پاس خاطر و پاس حق نمک (۲) یک حصه از هشت حصۀ شبانه روز - (عا) مثال - پاسی از شب گذشته بمنزل آمدم - در قدیم مردم در زندگی روزانه خود شب و روز را به هشت حصه تقسیم کرده بودند و هر حصه را پاس میگفتند که چهار پاس مال روز بوده و چهار دیگر مال شب و بر در خانۀ سلاطین و بزرگان قراولی بنام پاسبان معین بوده که در انتهای هر پاس بعد و پاس گذشته تشت پازنگ مینواختند - امانجمن قدیم شبانه روز را به بیست و چهار حصه تقسیم کرده بودند و هر قسمت را ساعت میگفتند که همان بعد از اختراع آلت ساعت در زندگی عموم استعمال میشود - لفظ پاس در پهلوی پاس (ـ) بوده و در اوستا و سنسکریت پا (पा =) بمعنی نگهبانی کردن است - و در اوستا پاتهر (ـ) هم بمعنی پاس است - - -

پاسبان - (پ سـ س ب سـ ن) اسم - (۱) کسیکه مواظب آلت پاس بوده و ابتدای هر پاس از شب و روز را اطلاع میداده (شع) (۲) نگهبان و قراول - (عا) -

(ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه - (ط) ضمه و همزه مضمومه (ع) - کسره و همزه مکسوره (ـ) - آ (ـ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

پاسبانی۔ نگہبانی وحفاظت۔ (عا)۔ این لفظ در پہلوی پاسبان (pāsbān) است۔ مثال لفظ پاس۔ (۱) "چراغ دز دخواب پاسبان است" (۲) "زبان در دہان پاسبان سر است" (عا)۔

پاسار فا۔ (پ سـ س سـ ر) اسم۔ در اصطلاح نجاران چہار قطعہ چوب بندہ شدۂ پائین و بالائی در

پاسپورت (پ سـ س پ ؤ ر ت) اسم۔ تذکرہ کہ اجازۂ دولت است برای مسافرت یا اقامت درخارجہ۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی۔ (passeport) است و در فارسی مستعمل ولیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است۔

پاستور (پ سـ س ت ؤ ر) اعم۔ نام عالم شیمیائی و حکیم طبیعی فرانسوی کہ در ۱۸۲۲م متولد ودر ۱۸۹۵م وفات یافت۔ تتبعات اودر علم میکروب شناسی وسگ گزیدگی و وبا وسایر امراض خدمات بزرگ بعالم بشریت نمودہ۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Pasteur) است۔

پاسخ فا (پ سـ س ؤ خ)۔ جواب کہ مقابل سؤال وپرسش است۔ (عا)۔ بالفظ دادن (پاسخ دادن) جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔ مثال شعری از نظامی:
چنین داد پاسخ کہ عمر این قدر بغم خوردنش چون رسانم بسر۔ بالفظ آوردن ونمودن وکردن ہم در شعر جائز است۔ این لفظ در پہلوی پسخون (passoxvan) است۔

پاسرہ فا۔ (پ سـ س ہ، ر ہ) اسم۔ زمینی کہ صاحب زراعت در وجہ اخراجات جدا ساختہ بہ مزارعان دہد۔ (شع) جہانگیری۔

پاسور (پ سـ س ؤ ر) اسم۔ یک قسم از بازی آس است کہ با پنجاہ و دو ورق مقوا کہ بعضی دارای تصاویر شاہ وملکہ وسرباز است وبعضی دارای خالہای متعدد است بازی میکنند (عا)۔ مثال۔ دی شب ور بازی پاسور از فلان کس بردم۔ بالفظ زدن (پاسور زدن) مصدر مرکب میسازد۔ لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است۔

پاش فا۔ (پ سـ ش) (۱) فعل امر از مصدر پاشیدن در نظم ونثر وباضافہ بہ در تکلم (بہ بینید) (عا)۔ مثال۔ ای فلان اینجا آب بپاش۔ (۲) اسم فاعل مرکب از مصدر پاشیدن در ترکیب صورتیکہ باکلمۂ دیگر جفت شود مثل گلاب پاش وآب پاش وغیرہ۔ (عا)۔

پاش پاش اسم۔ (۱) متفرق و پراکندہ۔ (شع) آصفی۔ درگلستان ہر کہ نام دفتر حسنت برد
صرصر آہم کند اوراق گل را پاش پاش۔ (۲) ریزہ ریزہ وپارہ پارہ۔ (عا)۔ مثال۔ جگرم از غصہ پاش پاش شدہ است۔

ریخت و پاش - (ر ی خ ت) اسم - (۱) بی ترتیبی و بی نظمی - (تک) - مثال - در این اطاق ریخت و پاش عجیبی است - (۲) سخاوت و دهش (تک) - مثال - فلان این روزها خیلی ریخت و پاش میکند -

پاشا فا - (پ ـ ش ـ) اسم مخفف پادشاه است که ترکان در رقابت با ایرانیان به سران و اعیان خود میدادند - (عا) - مثال - محمود پاشا رئیس الوزرای مصر شده است - ظهور خانوادۂ صفوی و جنگهای ایشان با عثمانیها ایرانیها لفظ بیگ و خان را که در ترکی بمعنی سردار و پادشاه است گرفته به مردمان متوسط لقب دادند و همچنین مؤنث دو لفظ مذکور بیگم و خانم را هم بزنهای متوسط نام دادند ترکها هم لفظ پادشاه فارسی را مخفف کرده پاشا به سرداران خود لقب دادند از آن زمان تا حال لفظا در معنی ثانوی خود مانده اند -

پاشاندن فا - (پ ـ ش ـ ن د ـ ن) مص - (۱) ریختن و پاشیدن و متفرق و پراکنده کردن (عا) مثال - در عروسی روی سر عروس گل می پاشند فرق این مصدر با پاشیدن این است که این متعدی و پاشیدن هم متعدی هم لازم استعمال میشود - (۲) کسی را برخیزانیدن (تک)

پاشاند (می) می پاشاند (مع) پاشاننده (فل) پاشانده (مل) بپاشان (مر)

پاشنا فا - (ب ـ ش ن ـ) اسم مبدل لفظ پاشنه است (به بینید) (شع) امیر خسرو - نیست مدبر اهل ترک از خود ندارد کفش از انگ :- هر شکاف پاشنایش دین و دولت را دراست

پاشنگ و پاشنگه فا - (پ ـ ش ـ ن گ) اسم - (۱) خوشه انگور (شع) اسدی - تو گوئی درخشنده پاشنگ بود ویا در دل شب شب آهنگ بود - (۲) خیار و خربوزه و کدو و امثال آنها که برای تخم نگاه دارند (شع) منجیک - آن سگ ملعون برفت این بنده را از خویشتن چتخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند -

پاشنه فا - (پ ـ ش ن ۂ) اسم - طرف عقب منتهای پا از غوزک تا کف و مجازاً در آن حصه از کفش هم استعمال میشود که قرارگاه پاشنۂ پا است - (عا) مثال - پاشنه پای من امروز درد میکند - مثال دیگر - پاشنه کفش من پاره شده است - لفظ پاشنه مجازاً در هر چیزی هم استعمال میشود که شباهت به پاشنۂ پا و پاشنه کفش دارد مثل پاشنۂ در و پاشنۂ تفنگ و پاشنۂ جهاز شتر - این لفظ در پهلوی پاشنگ (پاشنگ) و در اوستا پاشنه (پاشنه) بوده و در سنسکرت پارشنی (पार्ष्णि) - در زبان فارسی های زاید علامت تشبیه است مثل زبانه یعنی شبیه بزبان و دسته یعنی شبیه به دست اما چون در لفظ پاشنه ها زاید موجود است های دیگر اضافه نمیکنند و همان لفظ را استعمال مینمایند -

(عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع

مثال۔ (۱) "ہمیشہ در یک پاشنہ نیگردد" (۲) "خدا انجا نیست امادرو پاشنہ را خوب ہم میگذارد"۔

پاشنہ سنگ۔ سنگ زبر است برای سائیدن پادر حمام کہ نام تکلیش سنگ پا است (نث وشع)

پاشنہ کش۔ (ک۔ش)اسم۔آلتی است از فلز یا شاخ یا چوب بشکل زبان کہ برای آسان پوشیدن کفش پاشنہ دار استعمال میشود۔

پاشنہ نخواب (ن۔خ۔ب)اسم کفش کہ پاشنہ اش ایستادہ و بطرف داخل تاہ نیشود و مقابل آن پاشنہ بخواب است کہ پاشنہ بالایش بطرف داخل کفش تاہ شدہ است و ہر وقت بخواہند راست میکنند (عا)

پاشیدن فا۔(پ۔ش ی د۔ن)مص ریختن و از ہم متفرق شدن و نمودن و پراکندہ گشتن و کردن (عا) مثال۔امروز پاشیدن آب لازم نیست چون باران آمدہ۔ مثال دیگر۔دیروز چون وعظ فلان خوب نبود مردم زود از ہم پاشیدند۔ پاشید۔می،می پاشد(مع)پاشندہ(فل)پاشیدہ(مل) پاش(امر)۔

پاشان پاشان۔(پ۔ش۔ن)صفت مشبہہ مصدر پاشیدن است۔(عا)۔

از ہم پاشیدن۔(۔ز ہ۔م)مص۔(۱) متفرق شدن اجزای چیزی۔(عا)۔ (۲) تباہ شدن یک خانوادہ (تک) مثال۔خانوادہ فلان در مدت کمی از ہم پاشید۔ این معنی مجازاً ز معنی اول است۔

ریختہ پاشیدہ۔متفرق و پراکندہ شدہ۔نیز جائیکہ ترتیب و نظم ندارد (تک)۔مثال۔اطاق فلان ہمیشہ ریختہ پاشیدہ است۔

ور پاشیدن۔(و۔ر پ۔ش ی د۔ن)مص بلند شدن اجزای مایع و رسیدن بہ چیزی بلند رسیدن بہ زمین۔(عا)۔مثال۔کاسہ آش از دستم افتاد و آش بہ لباسم ور پاشید۔ لفظ مذکور مبدل بر پاشیدن است۔ "فلان بزمین سفت نتاشیدہ کہ بروپش ور پاشد" مثل است۔

پاغند فا۔(پ۔غ ن د)اسم۔پنبہ حلاجی شدۂ گلولہ کردہ (شع شمس فخری)۔ چہ لا د بر تیغ سپاہیش چہ فولاد ٭ چہ کوہ برگتر رغلانش چہ پاغند۔

پاغندہ۔ہمان پاغند است۔(شع شمس فخری۔فلک ریسمان فکر مرا ٭ باشد از مہر و ماہ پاغندہ۔

پاغوش فا۔(پ۔غ و ش)اسم۔غوطہ فرو رفتن در آب و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع شمس فخری۔نہ ہر کہ غوطہ خورد در برآرد زبحار۔بسا کسا کہ بود مردن وی از پاغوش۔

پاک فا۔(پ۔ک)اسم۔(۱) طاہر شرعی بودن و نجس نبودن۔(عا)مثال۔با آب پاک باید

دمو گرفت. (۲) چیزبی کثافت و بی چرک. (عا) مثال. لباس فلان همیشه پاک است. (۳) تمام و کمال. (عا) مثال. دیشب در قمار پولم را پاک باختم یعنی تمام پولم را. (۴) بآخر رسانیدن و تصفیه کردن. (عا). مثال. دیروز حساب من با فلان پاک شد. معنی سوم و چهارم مجاز از معنی دوم است. این لفظ در پهلوی پاک (ن لـ ۹) و در سنسکریت پاوکه (पावक) بوده. مثلهای لفظ پاک. (۱) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است چه جهود مرده بشوئیم چه پاک است." (۲) "تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ـ زنند جامهٔ ناپاک گازران برسنگ." (۳) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است." (۴) "چه نسبت خاک را با عالم پاک" (۵) "فلان نشسته پاک است" (۶) "با بدان کم نشین که صحبت بد ـ گرچه پاکی ترا پلید کند."

پاک باز. (۱) کسیکه در قمار هرچه داشته باخته است (تک) (۲) آدم پاک سرشت و درست معامله و متقی و پرهیزگار. (عا).

شیر کسی پاک بودن یا شیر پاک خوردن. تقلب نکردن و متدین بودن او. (تک) مثال. تا لوای محله ما شیرش پاک است کم نمیدهد.

پاک بین. کسیکه به نامحرم نظر ریبه نمیکند. (عا).

پاک چشم و پاک نظر. (پاک بین را به بینید) (عا). مقابل آن بدچشم و بدنظر است.

پاک دامن. عفیف و پارسا. (عا).

آب پاک روی دست کسی ریختن. اتمام حجت و تصفیهٔ آخری کردن. (تک) مثال. فلان چند روز بود برای پول گرفتن از من میامد امروز آب پاک روی دستش ریختم که ندارم بدهم.

پاک زاد. (۱) حلال زاده. (عا). (۲) پاک سرشت و شریف و نجیب. (عا).

پاک سرشت. پاک باز بمعنی دوم. نیز آدم اصیل. (عا).

پاک طینت. شخص خوش بین و خیرخواه و همدرد. نیز پاک باز بمعنی دوم. (عا).

پاک کردن مص. (۱) چیز نجس را با آب طاهر کردن. (عا). (۲) ازالهٔ کثافت یا چیز مالیعی از چیزی. (عا) مثال. این بچه کثیف است دماغش را (بینی اش را) با قبایش پاک میکند. (۳) علیحده کردن چیز ناجنس از چیزی. (عا) مثال. گندم را قبل از آرد کردن پاک کرده ریگهایش را در میاورند.

سبزی کسی را پاک کردن مص. (۱) علیحده کردن علفهای غیرخوراکی از سبزیهای خوردنی برای کسی. (عا) مثال. سبزیهای آش رشته ما را فلان پاک کرد. (۲) تملق و چاپلوسی کردن. (تک) مثال. فلان چندی است دارد سبزی مرا پاک میکند که کاربه اش بدهم.

(ـــ) فتحه همزه مفتوحه (ل) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ. (ـو) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

ماهوت پاک کن - اسم - آلتی که از آن گرد و پرزه وغیره را از لباس بزدانید نیز بعد از دو ای صیقل زدن استعمال میشود و آن تخته چوبیست که بر یک طرف آن موهای خشن کلفت یا غیر آن نصب شده است (عا)۔
آلت مذکور را تاکنون از اروپا میاورند و در ابتدا ایرانیان با آن ماهوت را که پارچه پشمی کلفت است پاک میکردند از این جهت تاکنون باسم ماهوت پاک کن مشهور است اما در جنوب ایران آن را بروس هم میگویند که محرف لفظ انگلیسی برش است و در شمال ایران شوتک هم میگویند که لفظ روسی است۔

مداد پاک کن - (م ، د سہ د) اسم - لاستیکی که با آن نوشته مداد (قلم سربی) یا مرکب را حک کنند (عا)۔

پاک نویسی کردن - مبیضه کردن، چیز نوشته را بطور خوانا و بخط خوب نوشتن - (عا)

پاکیزه - (پ سہ ک ی ز ،) اسم آدمی که بدن و لباسش پاک و موافق سلیقه است نیز چیزی که پاک و خوش وضع و موافق سلیقه است - (عا) مثال فلان شخص همیشه پاکیزه از خانه بیرون میاید۔
مثال دیگر - خانهٔ فلان همیشه پاکیزه است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پاک و لفظ یزه که علامت تصغیر است مثل مشکیزه - (مشک کوچک) و آتشیزه (آتش کوچک اکرم شب تاب۔

پاکیزگی - پاکیزه بودن - (عا)۔

پاکت (پ سہ ک سہ ت) اسم کیسه مانندی است از کاغذ که کاغذ مکتوب را در ان گذاشته سرش را بچسپانند و روی آن عنوان نوشته برای کسی بهر جائی که خواهند فرستند - (عا) مثال در قدیم کاغذ را در پاکت نمیگذاشتند - لفظ مذکور از (Paquet) از فرانسوی است۔

پاکیدن فا - (پ سہ ک ی د سہ ن) مص متصل هم شدن و مجتمع گشتن - (شع) ارشدی سمرقندی بیت
از پاکیدن کفا رتیغت راستوه - نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال۔
مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال بکند۔
پکیدن - مخفف این لفظ است۔

پاگرو فا - (پ سہ گ سہ رہ) اسم - در سیستان نام زین شتر است۔

پال فا - (پ سہ ل) اسم - ریسمان - (شع) رشیدی۔

پالا فا - (پ سہ ل سہ) اسم - (۱) اسب - (شع) حکیم اسدی۔ ز دروازه تا درگه فه دو سل دو رویه سپه بود پالا و پیل۔ جهانگیری بمعنی اسب کوتل و جنیبت نوشته با این خیال که شاید این لفظ مخفف پالاد اشت که بمعنی اسب جنیبت است لیکن از شعر مذکور مطلق اسب مفهوم میشود

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی۔

(۲) صفت مشبہ از مصدر پالودن یا پالاندن است کہ خود لفظ پالا مرکب باشد از پال والف فاعلی مثل دانا وشناسا۔ (ش ش) (۳) فعل امر است از مصدر پالاندن بمعنی صاف کن۔ (شع)۔ (۴) چیز آویختہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

پالا پال فا۔ (پ ـ ل ـ پ ـ ل) اسم "چیزی بود کہ سخت پایندہ نبود تا زیش سیال بود دقیقی گفت۔ "بفر ہیبت شمشیر تو قرار گرفت * زمانہ ایکہ پر آشوب بود و پالا پال"۔ فرہنگ اسدی۔

پالاد فا۔ (پ ـ ل ـ د) اسم۔ اسب جنیبت ویدک۔ (شع) شمس فخری شہنشہی کہ کشد بخت در مواکب او۔ چو نقرہ خنگ سمند فلک دو صد پالاد۔ شعر شمس فخری سند کامل برای این لفظ نیست۔

پالادہ فا۔ (پ ـ ل ـ دہ) اسم۔ (۱) پالاد (ببینید) (شع) عنصری۔ ابلق ایام را تا برنشیند میرود۔ سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادہ ای۔ (۲) مفسد و بدگوی۔ (شع) جہانگیری۔

پالاش فا۔ (پ ـ ل ـ ش) اسم۔ آلودہ شدن پا بہ گل ولای (شع) خسرو۔ چو پا لغزد و پالاش دار دگلت * مرنجان دلی تا نرنجد دلت۔ لفظ مذکور مخفف پا آلایش است و معنی آلودہ شدن پا۔

پالان فا۔ (پ ـ ل ـ ن) اسم۔ (۱) پشت پوش چار پای باری کہ ابرہ اش پارچہ خیلی کلفت پشمی یا پنبہ ایست و آسترش عموماً نمد و درمیان ابرہ و آستر حشو کلفتی است از کاہ یا لوبیا یا پیزر۔ پالان را پشت چارپا با کربندی کہ تنگ نامیدہ میشود می بندند (عا)۔ پالان عموماً برای بارکشیدن است و زین برای سواری۔ این لفظ در سنسکریت پریانہ (पर्याण) است۔

امثال لفظ پالان۔ (۱) "آن یکی خر داشت پالانش نبود * یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۲) "خر لخت را پالانش بردار" (با)۔ (۳) "ہر کہ خر است ما پالانشیم"۔ (۴) "پیزر تو پالانش بگذار" (۵) "خر ہمان خر است پالانش عوض شدہ"۔ (۶) "پالانش کج است"۔ (۷) "اسب تازی شدہ مجروح بزیر پالان * طوق زرین ہمہ در گردن خرمی بینم"۔ (۸) "زورش بہ خر نمیرسد پالان میچسپد"۔ (۹) "مثل پالان خرِ دجال است ہر چہ بدوزی شکافتہ میشود"۔ (۱۰) "فلان خرش را گم کردہ پی پالانش میگردد"۔ (۱۱) "خر مشاہی پالان دو قران"۔ (۲) فعل امر از مصدر پالاندن۔ (شع)۔

پالان خر دجال بودن۔ (خ ـ ر ـ د ـ ج ـ ج ـ ل) قابل اصلاح و مرمت نبودن (عا) شامل

خانهٔ من مثل پالان خر دجال است هرجا را درست میکنیم جای دیگرش خراب میشود.

پالان کسی کج بودن - لامذهب و بی دین بودن - (عا).

پیزر تو پالان کسی گذاشتن - چاپلوسی کردن و تملق کسی را گفتن - (تک)

سماق پالان - (س - م - ق پ - ل - ن) اسم. آلتی که با آن آب چلو و چیزهای دیگر را صاف میکنند. (تک اصفهان)

پالاندن فا - (پ - ل - ن د - ن) مص. فشار دادن میوه وغیره برای آب گرفتن آن - (عا) مثال - ای فلان غوره را خوب بپالان که آبش درست در آید - مشتقاتش هم استعمال میشود.

پالش پالش (پ - ل ۶ ش) اسم مصدر پالیدن یعنی صاف کردن - (شع).

پالانه فا - (پ - ل - ن ۶) اسم. ظرفی است که در آن سوراخهای متعدد است و برای صاف کردن برنج پخته و شیرینی ها بکار آید و نامهای دیگرش ترشی پالا و آبکش و پالاون و پالاوان وغیر آنها است (شع) سنائی - بسیار همه زنگ به پالادهٔ آهن * بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار.

پالانیدن فا - (پ - ل - ن ی د - ن) مص - پالاندن (به بینید) (شع)

پالاوان فا - (پ - ل - و - ن) اسم - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری.

پالاون فا - (پ - ل - و - ن) اسم - پالانه (به بینید) (شع) جهانگیری.

پالاهنگ فا - (پ - ل - ه - ن گ) اسم - دنبالهٔ افسار و دهنه - نیز ریسمان وغیره که بدست مقصری بندند - (شع) سنائی - درگه خسروان همه دریا است * یک گهر نی و صد هزار نهنگ - درپناه خردنشین که خرد * گردن آز راست پالاهنگ - برهان کهکشان را هم یک معنی پالاهنگ نوشته است گویا از این اشتباه کرده است که شاعری لفظ پالاهنگ را برای کهکشان استعاره آورده.

پالایش و پالایشت فا - (پ - ل - ی ۶ ش) - (۱) اسم مصدر پالودن است یعنی صاف کردن - (شع) (۲) ظرف سوراخ دار صاف کننده که نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالا وغیره است (شع) سراج الدین راجی - زده جوش دریای درد از درون * ز پالایش دیده پالوده خون

پالتو (پ - ل - ت - و) اسم - لباس ضخیم بلند که عموماً در زمستان روی سایر البسه پوشیده میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Paletot) است و در فارسی مستعمل لاکن

جز زبان شده است ۔

پالدم ۔ فا - (پ مد ل د ۂ م) اسم ۔ مبدل پاردم (بہبینید) (شع) مولوی معنوی ۔ ابر وان چون پالدم زیر آمده ٭ چشم رانم آمده تاری شده ۔

پالرم (پ سل ، ر ۂ م) عَم ۔ نام شہریست از ایتالیا در جزیرۂ سِسِل (ج)

پالغ فا - (پ سل ۂ غ) اسم ۔ پیمانۂ شراب باشد کہ از شاخ کرگدن وگاو و دندان فیل وچوب سازند ۔ (شع) اسدی ۔ بدیدش ہمانجای بر تخت خویش ٭ یکی پالغ وکالہ می بہ پیش ۔ رشیدی تصور میکند کہ بمعنی مطلق پیمانۂ شراب باشد ۔

پالکانہ فا - (پ سل ک سن ہ) اسم ۔ دریچۂ خانہ ۔ (شع) کمال اسمٰعیل ۔ ترسم ز پالکانۂ دیدہ برون جہد ٭ این چند قطرہ خون کہ محل وفای تو است ۔ رشیدی میگوید معنی پالکانہ غرفہ است نہ دریچہ بدلیل این مصرع خاقانی ۔ بہ پالکانۂ جنت عقیم بہ حوراہا اسدی در فرہنگ خود گوید پالکانہ در شبک کوچک راگویند اگر آہنین بود واگر چوبین باشد پنجرہ ۔ رودکی گفت ۔ بہشت آئین سرائی را بپرداخت ٭ زہر گونہ درو تمثالہا ساخت ۔ ز عود و چندن اورا آستانہ ٭ درش سیمین وزرین پالکانہ "

پالکی فا - (پ سل ، ک یع) اسم ۔ صندوق مانندی است بدون سقف کہ دوتای آن را روی یک چہارپایی بندند و دو نفر در آن دو پالکی می نشینند ۔ اگر سقف داشتہ باشد کجاوہ نامیدہ میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ حالا کہ مسافرت با اتومبیل ممکن است پالکی لازم نیست ۔ در ہندوستان پالکی برای تخت روانی کہ بر دوش حمال حمل میشود استعمال می گردد لفظ پالکی از قدیم در فارسی بودہ و در ہندی ہم ہست ممکن است در ہر دو از زبان آریای قدیم آمدہ کہ مادر زبان سنسکریت وفارسی قدیم است و در سنسکریت این لفظ پلنکین (पल्यङ्क) است ۔

پالنگ فا - (پ سل ۂ ن گ) اسم ۔ کفش و پا افزار چرمی ۔ (شع) رودکی ۔ از خرو پالنگ انجای رسیدم کہ ہمی ٭ موزۂ چینی بخواہم واسب تازی ۔ انچہ من نوشتم ضبط رشیدی است و جہانگیری وسروری بفتح لام ضبط کردہ اند وبعضی از فرہنگہا باباء موحدہ بجای عوض لام (پ سل ۂ ک) ضبط کردہ اند و ماخذ ہمہ شعر مذکور رودکی است کہ بہ اختلاف نسخ مختلف خواندہ شدہ ۔ برہان معنی دریچہ ہم برای لفظ مذکور نوشتہ است کہ بی اصل است ۔

پالو فا - (پ سل ۂ) ۔ دانہای سخت بی درد مانند عدس وکوچکتر کہ از بدن آدمی

برآید - (شع)۔ شاکر بخاری - ای عشق زمن دور کہ بر دل ہمہ رنجی چ ہچون بر چشم یکی محکم پالو۔

پالوانہ فا - (پ - ل و - ن ۂ) اسم - پالاوان کہ آبکش و ترشی پالا باشد - (شع) جہانگیری شمس فخری لفظ مذکور را بمعنی پرستوک کہ مرغ کوچک است آوردہ کہ گوید "شہنشاہا تو عنقائی برتبت ء حسود درگہ تو پالوانہ"۔ چہ لفظ مذکور با بازانہ و چمانہ قافیہ بستہ لیکن نام پرستوک بالوایہ است یعنی بال بازکہ در نشستن بال خود را باز نگاہ میدارد۔ سروری گوید بہ نون ویاء ہر دو بنظر رسیدہ۔ محقق ہندی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد کہ شمس فخری غلط قافیہ بستہ باشد یعنی بالوایہ را در کتابی دیدہ تصحیف خوانی کردہ در شعر خود پالوانہ آوردہ است۔

پالودن فا - (پ - ل و د - ن) مص - صاف کردن چیز آبکی (عا) شال - قند و شکر را پالودہ و آن نبات ساخت - مجازاً در معنی برگزیدن و منتخب کردن ہم استعمال میشود۔

برہان معنی پالنای ہندی را کہ پرورش و بزرگ گردانیدن است برای این لفظ نوشتہ کہ غلط است۔ پالود (می) پالاید (مع) پالانیدہ (فل) پالانیدہ (مل) پالا (مر) پالایش (امں) این لفظ در پہلوی ہم پالودن (ص ۱۱۴۸) بودہ۔

پالودہ فا - (پ - ل و د ۂ) اسم - (۱) خوراکی است مرکب از فشردۂ میوہ و گوشت ریزہ ریزہ شدہ آن یا شربت و نشاستہ صاف کردہ شدہ (عا) شال - امروز من پالودۂ سیب خوردم - چون در ساختن خوراک مذکور پالودن (صاف کردن) آب میوہ یا نشاستہ لازم آمد پالودہ نامیدہ شدہ و مبدل لفظ مذکور فالودہ است کہ در تکلم بیشتر استعمال میشود امثال۔ (۱) "بخت کہ برگردد پالودہ دندان میشکند"۔ (۲) "فلان باشاہ پالودہ نیخورد"۔ (۳) اسم مفعول از مصدر پالودن است یعنی صاف شدہ - (عا) (۴) کفۂ ترازو (شع) جہانگیری۔

پالونہ فا - (پ - ل و ن ۂ) اسم - ظرفی است کہ دارای سوراخہا است و برای صاف کردن مایعہا استعمال میشود و نامہای دیگرش آبکش و ترشی پالاو غیر آنہا است (شع)۔ جمال الدین عبد الرزاق - دیدہ پالونہ سرشک امل - طبع پیمانۂ عذاب شدہ است۔

پالہنگ فا - (پ - ل - ہ - ن گ) اسم - دنبالہ افسار و دہنہ و نیز ریسمانی کہ بدست مقصر می بندند - (شع)، رشیدی تصور میکند لفظ مذکور مخفف پال آہنگ است کہ پال یعنی ریسمان است - این لفظ مخفف پالاہنگ است۔ این لفظ در سنسکریت پرگ رہہ (प्रग्रह) است۔

پالیدن فا - (پ - ل ی د - ن) مص - (۱) دیدن و تفحص کردن (شع) سراج راجی۔

جهان را سراپای پالیده ام * به فضل و هنر چون تو کم دیده ام۔ (۲) صاف کردن و شدن۔ (عا) مثال۔ چشم فلان درم کرد و بعد پالیده شد۔ گویا معنی اول مجاز از معنی دوم است که تفحص را تشبیه کرده به پالودن۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی بالیدن (با بای موحده) راهم برای این لفظ نوشته اند که غلط است۔ نیز معنی لفظ پالنای هندی را که بمعنی بزرگ و پرورش کردن و شدن است برای این لفظ نوشته اند که آن هم غلط است۔

پالیز فا۔ (پ سـ ل ی ز) اسم۔ (۱) لته های خربوزه و خیار و هندوانه وامثال آنها۔ (عا) در تکلم بیشتر مبدل آن فالیز استعمال میشود در حصهٔ شمالی ایران فالیز را جالیز گویند۔ (۲) باغ و بوستان و کشت زار۔ (شع) فردوسی۔ یکی دختری دارد آن نامدار * ببالا چو سرو و به رخ چون نگار۔ شهنشاه بیند پسند آیدش * به پالیز سرو بلند آیدش۔

پالیزبان۔ (پ سـ ل ی ز ب سـ ن) اسم۔ (۱) نگاهبان پالیز (بهردو معنی) (عا)۔ (۲) نام آوازی است از موسیقی که گویا آواز فالیزبانان بوده۔ (شع) منوچهری۔ این زند بر چنگ های خنیا پالیزبان * وان زند بر نایهای لوریان آزادوار۔

پالیزوان۔ (پ سـ ل ی ز و سـ ن) اسم۔ مبدل پالیزبان۔ (به بینید) (شع)

پام فا۔ (پ سـ م) اسم۔ (۱) شبیه و مانند (شع) (۲) رنگ و لون۔ (شع) لفظ مذکور درهردو صورت مبدل فام است۔ برهان و مقلدانش این لفظ را بمعنی قرض هم نوشته اند که مبدل وام باشد اما ثابت نیست۔

پاپسی (پ سـ م پ ء ی) عم۔ (پمپی را به بینید) (عل)۔

پامیر (پ سـ م ی ر) عم۔ نام فلات بزرگی است در مرکز آسیا۔ (ج)۔

پان (پ سـ ن) اسم۔ برگ سبزی است که اهل هند میخورند۔ آن را با قدری آهک و هل و فوفل و چیز دیگر در دهن گذاشته میجوند و بعضی تنباکو هم با آن میخورند۔ (شع)۔ لفظ مذکور هندی است و فقط آن شعرای ایرانی که بهند آمدند در اشعار خود گاهی استعمال کردند و لفظ فارسی طبی پان برگ تنبول است۔

پاناما (پ سـ ن سـ م سـ) عم۔ نام یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است۔ و نیز نام پایتخت همان مملکت۔ (ج)۔

پاندول (پ سـ ن دـ و ل) اسم۔ تخته آهن سربهن که در ساعتهای دیواری به چپ و راست

در حرکت است. (عا). مثال. پاندول ساعت شکسته بود دادیم به ساعت ساز درست کند.
این لفظ فرانسوی. (Pandul) و جزء زبان فارسی شده است.

پانزده | فا. (پ ـ ن ز د ـ ه) اسم. عدد بعد از چهارده که مرکب از پنج و ده و مبدل پنجده است. (عا). مثال. اگر پنج را در سه ضرب کنیم پانزده میشود. این لفظ در پهلوی پنجدهٔ ([illegible]) و در اوستا پنچ دسه ([illegible]) و در سنسکریت پنچ دشن ([illegible]) است.

پانزدهم. چیزی که در درجهٔ پانزده قرار گرفته باشد مثل روز پانزدهم و سال پانزدهم. (عا).

پانزدهمین. پانزدهم را ببینید. (عا).

پانسد | فا. (پ ـ ن س ـ د) اسم. پنجسد که عدد آن بعد از چهارسد و مبدل پنج سد است (عا) این لفظ در پهلوی پنج سد (۱۴ [illegible]) و در اوستا پنچه ستا ([illegible]) است.

پانصد | فا. (پ ـ ن ص ـ د) اسم. پانسد را ببینید. (عا) این لفظ غلط مشهور است و در فارسی صادق نیست.

پانسمان | (پ ـ س ه م ـ ن) اسم. شستن و بستن زخم در طب جدید بطور مخصوص. (عا) مثال. دستم شکسته بود دکتر پانسمان کرده است. لفظ مذکور فرانسوی (Pansement) است در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزء زبان نشده.

پانسیون | (پ ـ ن س ی و ن) اسم. جای توقف شبانه روزی شاگردان مدرسه و مسافران (عا). این لفظ فرانسوی (Pension) است. در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است.

پانه | فا. (پ ـ ن ه) اسم. چوبک باریکی باشد که در پس در نهند تا باز نشود و نجاران درودگران چوبی که آن را به اره می شکافته باشند فرو برند تا زود بشکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب و کفش و موزه زنند تا فراخ گردد و احیاناً در زیر ستون گنبد ارند تا راست بایستد و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند. (شع) ناصرخسرو. تراخانه دین است و دانش درون شو * بدین خانه سخت کن در به پانه. رشیدی در شرح جزء اول مینویسد. "چوبکی است که به یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب باسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را چلمرد خوانند از آن رو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند".

(عل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (علم) علم (نام شخص یا چیز معین).

پانید فا۔ (پ ــ ن ی د) اسم نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن سخت تر و غلیظ تر و معرب آن فانیذ است (ث وشع) نام عربی حلوای مذکور کعب الغزال است

پاو فا (پ ــ و) اسم شستن و پاکیزه کردن۔ (شع) جهانگیری۔

پاوچک فا۔ (پ ــ و چ ــ ک) اسم فضلۂ خشکیده گاو که نام دیگرش تپالۂ خشکیده است۔ (شع جهانگیری) مخفف لفظ مذکور پاچک است۔

پاهک فا۔ (پ ــ ھ ــ ک) اسم آلتی است که با آن مقصران را آزار دهند و نام دیگرش شکنجه است (شع) جهانگیری۔ رشیدی پاهکیدن (شکنجه کردن) را هم ضبط کرده است۔

پاهنگ فا۔ (پ ــ ھ ــ ن گ) اسم۔ پاشنگ (به بینید) (شع) (رشیدی) جهانگیری لفظ مذکور را مرادف پاچنگ و پاشنگ هردو نوشته که دارای چهار معنی بشود و برهان معنی خلخال را هم اضافه کرده و مؤلف ناصری بمعنی پاسنگ را هم اضافه کرده لیکن هیچکدام سند نداده اند۔ جهانگیری پاهنگه را هم بمعنی کفش ضبط کرده و از فردوسی و نظامی اشعار سند آورده لیکن رشیدی لفظ پاهنگه در آن اشعار را تصحیف دانسته و صحیح پاچیله گفته در ذیل لفظ پاچیله نوشتم که پاچیله هم تصحیف است و صحیح پاچپله است۔

پایاب فا۔ (پ ــ ی ــ ب) اسم۔ جای گذاشتن پا و بیشتر در آب کم عمق استعمال میشود که پا به ته آن برسد و ترجمۂ لفظی آن جای یافته پا است۔ (شع) سنائی۔ ای زجود ت سراب بحر محیط ؛ دل راد تو بحر بی پایاب۔ ایضاً فردوسی از زبان اسفندیار وقت مردن۔ امید من آنست کاندر بهشت ؛ دل پاک من بدرود هرچه کشت۔ مرا تخت از ان است کان باب من ؛ بگیتی نیخواست پایاب من۔ ایضاً سعدی۔ با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست ؛ دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست۔ ایضاً حکیم نزاری قهستانی۔ ای دریغا گر آب رز بودی ؛ دا خریدی ز آب پایابم۔ پایاب در شعر مذکور بمعنی چاه پله دار است که جای پا یعنی پله دارد۔ فرهنگ نویسان شعری موارد استعمال را دیده معانی متعدده برای لفظ مذکور نوشتند اما همه لوازم همان است که نوشتم۔

پایان فا۔ (پ ــ ی ــ ن) اسم۔ (۱) آخر و عاقبت و انجام۔ (عا)۔ "پایان شب سیه سفید است" مثل است۔ (۲) صفت مشبهه پائیدن بمعنی باقی و پایدار۔ (شع) ناصر خسرو۔ حجت به نصیحت مسلمانی۔ گفتت سخنی درست و پایانی۔

پایز (پ ــ ی ــ ز) اسم۔ مخفف لفظ پائیز است که فصل سوم سال است (شع)۔

پایزه تر۔ (پ ــ ی ــ ز ــ ه) اسم۔ لوحۂ بوده است از زر یا نقره و بعضی از اوقات هم از چوب

برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص بعرض کف دست وطول نصف ذراع تقریباً ونام خدا ونام پادشاه با نشان وعلامت مخصوص روی آن محکوک بوده است وپادشاهان مغول آن رابکسانی که مرحمت خصوصی درحق ایشان اظهار مینموده اند ومخصوصاً به رؤسای قشون ازامرا و تومان عطا میکرده اند وپایزه سرشیر پایزهٔ بوده است که صورت سرشیری برروی آن منقور بوده وآن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است (نث) جامع التواریخ وجهانگشای چنگیزی۔

پای زهر فا۔ (پ ہ ی ز ہ ھ ر) اسم۔ مزیدٌ فیه پازهر۔ (بہبینید) (ط)۔

پایژه فا۔ (پ ہ ی ژ ہ) اسم۔ (۱) ریسمانی که به دامن خیمه نصب نمایند وسردیگر آن به میخی بسته است که برزمین کوبیده است ونیز چیزی که بران عنان استوار کنند۔ (شع)۔ (۲) مبدل پایژه (بہبینید) (نث وشع) نزاری قهستانی۔ ایلچی آمده وخلعت خان آورده۔ یرلق و پایژه از حکم غزان آورده۔ درانصورت ترکی است۔ جهانگیری معنی علم راهم برای لفظ مذکور نوشته امّا سند نداده است۔

پایستن فا۔ (پ ہ ی س ت ہ ن) مص۔ پائیدن وثبات کردن وباقی بودن۔ (شع)۔ مسعود سعد۔ چون عزّ من وذل تو نپایست۔ هم ذل من وعزّ تو نپاید۔ پایست (ی) پایسته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پائیدن است (بہبینید) مثال شعری از نظامی برای لفظ پایسته۔ جهاناچه درخورد وبایسته ای ٭ اگر چند باکس نپایسته ای۔

پایش فا۔ (پ ہ ی ش) اسم۔ کندن گیاه های مضرّ زیادی دور یک گیاه یا بوته برای نموّ یافتن آن (تک اصفهان) مثال۔ بعد از سبز شدن زراعت دهاتیها آن را پایش میکنند۔ شغل مذکور را درطهران وجین کردن گویند۔

پایندان فا۔ (پ ہ ی ہ ن د ہ ن) اسم۔ (۱) صف نعال وکفش کن۔ (شع) منجیک۔ مادر را درمحفل خورشیدمن ٭ جای اندرصف پایندان بود۔ (۲) ضامن وکفیل۔ (شع) مولوی معنوی۔ هرکه پایندان او شد وصل یار ٭ او چه ترسد از شکست کارزار۔ رشیدی گوید بعضی بر جهانگیری اعتراض کرده اند که تصحیف خوانی کرده باندان (با بای موحده) را پایندان ضبط کرده است لیکن درنسخ قدیمهٔ مثنوی مولوی همان پایندان با یای تحتانی دیده شده واز مردم معتبر شنیده شد پس جهانگیری خطا نکرده۔ انتهی۔ درنسخ خیلی قدیم دستوراللغه وتاج المصادر والسامی ومهذب الاسامی در ذیل لفظ تکفّل پایندانی کردن نوشته است پس تصحیف خوانی نشده است۔

پایون فا۔ (پ سہ ی ﻮ ن) اسم۔ پیرایہ و زیور (شع) جہانگیری۔

پاییزہ تر۔ (پ سہ ی ﻉ ز ہ) اسم۔ پایزہ (بہ بینید) (نش)۔

پپلس فا۔ (پ سہ پ ل ﮱ س) اسم۔ تریدی کہ از نان خشک و شوید و روغن سازند۔ (شع) اسحاق اطعمہ۔ گر ز ماہیت ماہیچہ بگویم رمزی پنخوری رشتہ کہ این نیست چنین پپلس وار۔

پپہ فا۔ (پ سہ پ سہ ہ) اسم۔ آدم بی دست و پا و احمق و بیہوش و کودن۔ (تک) مثال۔ فلان پپہ است ہرجا میرود حرف نمیتواند بزند۔

پت فا۔ (پ سہ ت) اسم۔ (۱) آہاری کہ بر پارچہ و کاغذ دہند۔ (شع) منوچہری۔ جہان ماچو یکی زود سیر پیشہ ور است ٭ چہار پیشہ کند ہر زمان بدیگر زی ۔ بروزگار خزان پت گری کند شب و روز ٭ بروزگار بہاران کند ت رنگرزی ۔ (۲) پشم نرمی کہ از ین موی بز میروید و آن را با شانہ بیرون میاورند و از آن شال پشمینہ بافند کہ نامہای دیگرش بز شم و کرک و کلک است (شع) جہانگیری۔

پتارہ فا۔ (پ سہ ت سہ ر ہ) اسم۔ افزاری است از جولاہہ مانند جاروب کہ با آن آب بر پارچہ وقت بافتن پاشد و نامہای دیگرش غرواش و غرواشہ است (شع) رشیدی۔

پتخ فا۔ (پ سہ ت سہ خ) اسم۔ (۱) مبہوت و حیران (شع) جہانگیری۔ (۲) ابلہ و کالیو (شع) جہانگیری۔

پترزبورغ (پ ﻉ ت سہ ر ز ب ﻮ ر غ) عم۔ پطرزبورغ را بہ بینید۔ (عا)۔

پترکبیر (پ ﻉ ت ر ک سہ ب ی ر) عم۔ پطرکبیر را بہ بینید۔ (عا)۔

پتروگراد (پ ﻉ ت ر ﮱ گ ﻉ ر سہ د) عم۔ پطروگراد را بہ بینید۔ (عا)۔

پترل (پ ﻉ ت ر ﮱ ل) اسم۔ بنزین۔ جوہر نفت کہ در سوخت ماشین ہا و اتومبیل وغیرہ بکار میرود (عا)۔ لفظ مذکور انگلیسی (Petrol) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است۔

پتک فا۔ (پ ﮱ ت ک) اسم۔ چکش و خایسک آہنی بزرگ کہ آہنگران با آن آہن را میکوبند۔ (عا) مثال۔ بعد از در آوردن آہن سرخ از کورہ فوراً پتک زنہا بنا کردند بہ کوفتن آن در فرہنگ ناظم الاطبا این لفظ ترکی ضبط شدہ لیکن در ادبیات خیلی قدیم فارسی این لفظ ہست فردوسی

هم استعمال کرده که میگوید سر سروران زیر گرز گران - چو سندان بر او پتک آهنگران پس احتمال ترکی بودن این لفظ بعید است چه در زمان فردوسی زبان فارسی هنوز از ترکی چندان متأثر نشده بود اگرچه ایلات ترک سلجوقی وغیر ایشان در خراسان بودند. بفتح حرف اوّل و دوم (پ ـ ت ـ ک) ترکی است بمعنی اجازه نامه که کارگذاران دولت صادر کنند. (نث وشع)

پتنه هندی. (پ ـ ت ن ۀ) عم. نام شهری است در شمال شرقی هندوستان بر ساحل رود گنگا (ج)

پتنی فا. (پ ـ ت ن ی) اسم. مخفف پاتنی است (به بینید) (شع).

پتو فا. (پ ـ ت و) اسم. پارچه پشمی که برای روانداز و فرش هر دو استعمال میشود. (عا) بمثال. سردم شده بود پتو را بخود پیچیدم. لفظ مذکور مرکب است از لفظ پت که بمعنی کرک است و واو نسبت مثل واو در هندو. پته (पट) در سنسکریت بمعنی مطلق پارچه است.

پتواز فا. (پ ـ ت و ـ ز) اسم. جای نشستن کبوتر وغیره که دو چوب فرو برده بزمین و چوبی بر سر آنها است. (شع) میر غروری. دریغ و درد که در دام نشد دلیل و کنون بقفس شکستم ور دو حرم نشسته بر پتواز.

پته فا. (پ ـ ت ۀ) اسم. (۱) حصهٔ پائین پارچه که منتهی بگوشه آن میشود. (تک). مثال. پتهٔ چادر آن زن بزمین میمالد. در سنسکریت پته (पट) بمعنی مطلق پارچه است. (۲) قبض رسید راه داری و امثال آن. (عا) مثال. در هر منزل پته را می بینند مبادا کسی راه داری نداده باشد. در این صورت ترکی است.

پتی فا. (پ ـ ت ی) اسم. برهنه و عریان. اغلب در پا استعمال میشود. (تک) بمثال. دیشب صدائی از بیرون شنیدم با پای پتی آمدم ببینم چه بود. لفظ مذکور در جنوب ایران بیشتر استعمال میشود.

پاپتی. (پ ـ پ ـ ت ی) اسم. (۱) کسیکه پایش برهنه است (تک). (۲) آدم بی سرو پای پست (تک) مثال. این کاری که شما کردید کار پاپتی ها است.

پتیاره فا. (پ ـ ت ی ـ ر ۀ) اسم. (۱) زشت ومهیب. (عا) مثال شعری از فردوسی. جهانی بر آن جنگ نظاره بود - که آن اژدها جنگ پتیاره بود. (۲) آفت و بلا. (عا) مثال شعری از ابوالفرج رونی. بروز عدلش میزانهای ظلم سبک ٭ بعون رایش پتیارهای دهر سلیم در تکلم این لفظ را در مقام فحش بزنها استعمال میکنند. (۳) مکنون ومخزون. (شع) سید ذوالفقار شیروانی.

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (مص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

اندرضمیراوعیان پتیارهٔ سرقدر ؛ واندرگمان اونهان پیرایهٔ نوریقین ۔ (۴) خجلت وشرمساری

(شع) سید ذوالفقارشیروانی ۔ ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو ؛ پتیاره تحرک باد بزان دهد ۔

رشیدی تصور میکند که دراین شعر تصحیف خوانی شده وکلمه پیغاره بوده لیکن خان آرزو مؤید جهانگیری است که درنسخ متعدده پتیاره دیده شده ۔ (۵) سختی وشدت ونفاذحکم ۔ (شع) ۔ سید ذوالفقار شیروانی ۔ گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل ؛ صورت تقدیر در آئینهٔ حکمش عیان ۔

(۶) مکروحیله (شع) فردوسی ۔ نیامد زما با قضا چاره‌ای ؛ نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای ۔ (۷) شور وغوغا ۔ (شع) فردوسی ۔ مرآن آبداران بصدپاره کرد ؛ بسی شور وپرخاش وپتیاره کرد ۔

این لفظ درپهلوی پتیارک (...) وو دراوستاپئیتی یاره (...) بوده ۔

چون درپهلوی این لفظ بکسراول است درفارسی هم جائز است ۔

پتیره فا ۔ (پ ـ ت ی ـ ر ـ) سم ۔ چیززشت ومکروه طبیعت (شع) زجاجی ۔ بدین میرم زپتیره سرای ؛ نماند جهان نام ماند بجای ۔ لفظ مذکور مخفف پتیاره است ۔

پچ فا ۔ (پ ـ چ) سم ۔ کوه وعقبه ۔ (شع) جهانگیری ۔ لفظ مذکور مبدل پژ است ۔

پچ پچ فا ۔ (پ ـ ج پ ـ چ) سم ۔ (۱) نجوی وسرگوشی (عا) این لفظ را اکنون درتکلم باکسر تلفظ کنند ۔ (۲) کلمهٔ خواندن بز ها بطرف خود است ۔ (شع) مثال شعری برای دو معنی از شمس فخری ۔ دررستهٔ انصاف جمال الحق والدین ؛ هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ ۔ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان ؛ خوانند بزان گله راجمله به پچ پچ ۔ دربعضی از زبانهای ولایتی بچ گویند و پچ مبدل آن است ۔ وگرنه شعر شمس فخری برای سند کافی نیست ۔

پچکم فا ۔ (پ ـ چ ک ـ م) سم ۔ ایوان وبارگاه (شع) شمس فخری ۔ رستم عهد شیخ ابواسحاق شاه عادل شهنشه اعظم ۔ آنکه از نوبهار معدلتش ؛ همه آفاق گشت چون پچکم ۔

لفظ مذکور مبدل بشکم است ۔ وگرنه شعر شمس فخری سند تام نیست ۔

پچلی (ب ـ ج ل ی) عم ۔ نام علمی است درمشرق آسیا ۔ (ج)

پچواک فا ۔ (پ ـ چ و ـ ک) سم ۔ کسیکه مطلب زبانی را درزبان دیگرادا کند که ما بهای دیگرش ترجمان ومترجم است ۔ (شع) جهانگیری ۔

پچورا (پ ـ چ ـ ر ـ) عم ۔ نام رودی است درشمال اروپا که به اقیانوس منجمد شمالی میریزد ۔ (ج)

پچوه ـ فا ـ (پ مـ چ و ه) اسم ـ ادای مطلب زبانی در زبان دیگر که نام دیگرش ترجمه است (شع) جهانگیری ـ

پخ فا ـ (پ مـ خ) اسم ـ (۱) خوش وزه و به (شع) این لفظ مکرر (پخ پخ) هم استعمال میشود ـ (۲) پهن ـ (عا) مثال ـ این میخ سر پخ است ـ در این صورت مخفف پخت یا پخش است ـ (۳) پهلو ـ (عا) مثال ـ این میخ چهار پخ است ـ (۴) آوازی است که بدان سگ و گربه را دور کنند ـ (شع) سوزنی ـ کسیکه گردن شیران شرزه در شکند ـ بگربه تو به بیحرمتی نگوید پخ این لفظ مکرر (پخ پخ) هم استعمال میشود ـ قافیه شعر دیگر سوزنی مطبخ است پس لفظ مذکور را با فتح (پ) باید خواند اما احتمال میرود سوزنی در ضرورت شعری با فتح پ آورده باشد چونکه اصل کلمه پخ (باکسر پ) است ـ باکسر پ (پ ۂ خ) (۱) صدائی است که با آن انسان یا حیوانی را بترسانند (عا) مثال ـ از پخ کردن من علاوه بر اینکه شما ترسید اسب شما هم رم کرد ـ لفظ مذکور در ترسانیدن انسان عموماً در مقام مزاح استعمال میشود یعنی هر وقت بخواهند کسی را بشوخی بترسانند پخ میگویند ـ

پخ پخ یا پخ پخی کردن ـ (پ ۂ خ پ ۂ خ) مص ـ بریدن سر گوسفند است در زبان اطفال

معنی دوم پخ آب غلیظ چشم که بر مژه خشک گردد ـ (شع) عماره همواره بر از پخ است آن چشم

متراکند پ گوئی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است ـ در این صورت مخفف پیخ است ـ این معنی را سروری ضبط کرده و ممکن است در شعر مذکور پیخ (با یار) باشد و سروری تصحیف خوانده است باضم اول (پ ﮊ خ) ترکی است بمعنی گه و غایط ـ (تک) ـ

پخچخو فا ـ (پ ۂ خ پ ۂ خ ﮊ) اسم ـ لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوریکه بخنده در آید که در تکلم غلغلی است ـ (شع) شعر ـ شد ز اشعار من بخنده نگر ـ شعر من حکم پخچخو دارد ـ ایضاً نیازی بخاری در فرهنگ منظومه ـ در میان فرس میدانی چه باشد پخچخو در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ـ

پخت فا ـ (پ ﮊ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پختن (به بینید) (عا) مثال ـ امروز آش پز ما برای مان نان پخت ـ (۲) بخاری که از ظرف جوشان متصاعد میشود ـ (تک) مثال ـ وقتی سرپوش را از روی پشقاب برداشتم پخت زد بیرون ـ (۳) اسم مصدر از پختن (عا) ـ (۴) گلدکه پازدن انسان یا حیوان است (شع) سروری بفتح پ (پ مـ خ ت) ـ

پخش وپهن (تع)۔ این لفظ در تکلم زبان قزوین هست۔

پختکاب۔ (پ ۂ خ ت مد ک سـ ب) اسم۔ ادویۂ جوشانیده که بدان بدن مریض را میشویند (ط)

پختکاو۔ (پ ۂ خ ت مد ک سـ د) اسم۔ پختکاب (ببینید) (ط)

پختگی۔ (پ ۂ خ ت ۂ گ ی) خوب پخته شدن۔ (عا)، مجازاً کمال وخوبی هرچیز مثل پختگی انسان و پختگی خط وغیره۔

پخت وپز۔ (پ مد ز) اسم۔ غذا وتهیۂ غذا دیدن۔ (عا) مثال۔ در مهمانی دیروز پخت وپز شان خوب بوده۔

دست پخت۔ (د مد س ت) اسم۔ طرز پختن غذا و پختن طعام۔ (تک) مثال۔ دست پخت شما خوب نیست خورش همیشه بی مزه است۔

دم پخت۔ (د مد م) اسم قسمی از برنج پخته با عدس یا ماش یا حبوبات دیگر که آب برنج در پختن گرفته نشده باشد (عا)۔

پخته۔ (پ ۂ خ ت ۂ) (۱) مفعول از مصدر پختن یعنی چیز مطبوخ وغذای طبخ شده که ضد خام است (عا) مثال۔ گوشت خورش امروز ما خوب پخته بود۔ (۲) هرچیزیکه در درجۂ خوب ودلپذیر باشد مثل خط پخته وآدم پخته وکار پخته۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) میوۂ رسیده (شع) این معنی هم مجاز از معنی اول است۔ بافتح اول (پ مد خ ت ۂ)، بمعنی پنبه است (شع جهانگیری)۔

مثال۔ (۱) "کباب پخته نگردد مگر به گردیدن"۔ (۲) "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی"۔

(۳) "پخته بچه میپرد" (با) (۴) "در بیابان غریب گرسنه را شلغم پخته به ز نقرۂ خام"۔

پخته جوش۔ (پ ۂ خ ت ۂ ج و ش) اسم۔ دوائی است که از شیرۂ انگور وگوشت بره وادویۂ دیگر همه را در یک دیگ خوب بجوشانند تا گوشت مهرا شود۔ (ط) مثال۔ شعری از عمید لوبکی۔ منم که طبع در ایام من قبول کند ٭ غدید ودنبه وسکی وپخته جوش گران۔

پخته خوار۔ (پ ۂ خ ت ۂ خ سـ ر) اسم شخص راحت طلب که از طرف دیگران معاش کند۔ (عا) مثال شعری ازسعدی۔ اگر دست همت بداری زکار ٭ گدا پیشه خوانندت وپخته خوار۔

پخته خور هم همان است۔

پختن فا۔ (پ ۂ خ ت مد ن) مص۔ چیزی را باجوشاندن یا برشتن قابل خوردن کردن۔ (عا) پخت (مً) می پزد۔ (مع) پزنده (فل) پخته (ل) بپز (مر) پخت وپز (اص)۔

لفظ مذکور مجاز از کامل شدن و کردن و مهیا شدن و کردن و قابل استعمال شدن هر چیزی هم استعمال میشود.
مثل پختن آدم و پختن میوه که بعضی در تکلم هم هست - این لفظ در پهلوی پختن (ده الن ۱۱۴۹) و در اوستا
(۱۵۰ - ۲) و در سنسکریت هم پچ ( ) بوده -

پختنی - (پ ڈ خ ت - ن ی ع) اسم - (۱) هر چیز قابل پختن و پخته - (عا) (۲) چلو و خورش و آنچه گوشت واشال آن غیر از نان (تک) مثال - من روزها پختنی نمیخورم فقط به نان و پنیر و سکنجبین اکتفا میکنم

خیال پختن - امید بیجا داشتن - (عا) هوس پختن و سودا پختن هم همان خیال پختن است - (عا)

پخچ فا - (پ - خ چ) پخش و پهن (نث و شع) مثال شعری از کمال اسمعیل - ز زیر گرز تو
دانی که چون جهد دشمن * بچهره زرد و بتن پخچ گشته چون دینار - لفظ مذکور مبدل پخش است

پخسیدن فا - (پ - خ س ی ع د - ن) مص - گداختن و آب شدن روغن و دنبه از حرارت
گدازش و کاهش بدن از غم - (شع) مولوی معنوی - همچو گرما به که تفسیده بود * تنگ آئی جانت پخسیده بود
ایضاً فرخی - شاه ایران از آن کریمتر است * که دل چون منی کند پخسان - مشتقات
هم استعمال میشود -

پخش فا - (پ - خ ش) اسم - (۱) متفرق و پراکنده و پاشیده (عا) مثال - فلان این زلها
پول پخش میکند معلوم میشود پولدار شده است - (۲) پهن - (شع) فردوسی -
بسوی طلایه بر انگیخت رخش * به گرزی سواری همی کرد پخش - لفظ مذکور اسم مصدر پخشودن است

پخش و پلا - (پ - ل -) اسم - ریخته پاشیده و پراکنده و متفرق (تک اصفهان) مثال - این طفل
بی سلیقه است همیشه کتابهایش پخش و پلا است -

پروپخش - (پ - ر) اسم پخش و پلا - (به بینید) (تک اصفهان)

پخشودن فا - (پ - خ ش ۂ د - ن) مص - پهن کردن و پراکنده ساختن (شع) شمس فخری -
بروز رزم چو برباد پای گشته سوار * بپای اسب سر بدسگال پخشوده - شاعر متوفا
مشتقات را هم استعمال کند - اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما چون اسم مصدر این لفظ (پخش) در تکلم هست این مصدر صحیح است

پخشیدن فا - (پ - خ ش ی ع د - ن) مص پخشودن (به بینید) (شع) -

پخلوچه فا - (پ - خ ل ۂ چ ۂ) اسم - لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوریکه به خنده
در آید - و نام تکلیش غلغلی است (شع) - نیازی بخاری در فرهنگ منظومه *:
درمیان فرس میدانی چه باشد پخچو - دهری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر -

از شعر مذکور معلوم میشود لفظ مذکور از زبان ولایتی هرات است

پخلیچه فا. (پ ـَ خ ل ی چ) اسم پخلوچه (ببینید) (شع) جهانگیری.

پخم فا. (پ ـُ خ ـَ م) اسم. پارچه ای که گدایان ونثارچیان بر سر دو چوب بندند تا با آن نثار را از هوا ربایند (شع) شمس فخری. به گه آنکه شاه زر پاشد ٭ ماه سازد ز مرط ابر پخم. سروری وجهانگیری لفظ مذکور را با تاء اول ضبط کرده اند لیکن رشیدی گوید چون فخم (با فاء) بمعنی مذکور موجود است پس مبدل پخم است (با پاء) و با تاء فوقانی تصحیف است.

پخمه فا. (پ ـَ خ م ه) اسم شخص کودن نفهم وبی دست و پا. (تک) مثال. فلان خیلی پخمه است هیچ اشاره سرش نمیشود

پد فا. (پ ـِ د) اسم. چوب پوسیده پنبه ای که روی سنگ چقماق گذاشته آتش روشن میکردند. (شع) رشیدی. لفظ مذکور مخفف پده است. رشیدی گوید در عراق چوب مذکور را پدپود میگفتند.

پدر فا. (پ ـِ د ـَ ر) اسم. مردی که سبب تولد فرزند است که نامهای عربی مستعمل در فارسیش والد واب و نام دیگر فارسیش باب است (عا) مثال. پدرم بسفر رفته است. این لفظ در پهلوی پیدر ( ) و پدر ( ) و در اوستا پیتر ( ) و پیتر ( ) و در سنسکریت پیتر (पितृ) است در زبان سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی نگاهبانی است و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی کلمه نگاهبان است چون در اوایل آریا که ایرانی و هندی وفرنگی نسل آن هستند پدر نگاهبان خانه بوده و مادر در سنسکریت ماتر (मातृ) است بمعنی تولید کننده چه ما (मा) بمعنی تولید کردن است و تر (तृ) علامت فاعلیت. برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است بمعنی باربرنده زیرا (भार) بمعنی بار چه کار برادر آن عصر خدمت خانواده بوده و دختر در سنسکریت دوهیتر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده چه کار دختر خانه دوشیدن شیر گاو و گوسفند بوده. در فارسی ما الفاظ معانی اصلی خود را گم کرده لیکن در سنسکریت اغلب بحال خود باقی است و تاریخ زندگی قوم آریا را نشان میدهد. **امثال لفظ پدر** (۱) "گردنان پدر چه میگروی ٭ پدر خویش باش اگر مردی." (۲) "گیرم پدر تو بود فاضل ٭ از فضل پدر ترا چه حاصل." (۳) "پسر کو ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر." (۴) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز." (۵) "پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ٭ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم." (۶) "بر سر لوح او نوشته بزر ٭ جور استاد به ز مهر پدر." (۷) "پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ وگر شاید بجز شش مه نپاید."

پدراندر ـ (ـَ ن د ـَ ر) اسم. شوهر مادر کسی یعنی بعد از مردن پدر یا طلاق مادرش شوهر دیگر کند آن شوهر نسبت به فرزند زنش پدر اندر میشود. (شع) لفظ مذکور در تکلم افغانستان و ترکستان است

پدرانه ـ (پ ـِ د ـَ ر ـَ ن ـِ) مثل پدر رفتار کردن و پدری کردن. (عا) مثال. از محبت های پدرانه شما خیلی متشکرم

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پدر بر پدر ۔ از طرف پدر و پدر پدر وہکذا۔ (عا) مثال۔ فلان پدر بر پدر عالم است۔
پدر پیش چشم کسی آمدن ۔ صدمہ فوق العادہ خوردن و در زحمت سخت افتادن (تک) مثال۔ در این راہ از سرما پدرم پیش چشم آمد۔
پدر زن ۔ (ز ۔ ن) اسم۔ پدر زوجۂ کسی کہ لفظ شعریش خسر است۔ (عا)۔
پدر سگ ۔ (س ۔ گ) اسم۔ یک فحش مؤدب ایرانی است کہ از زبان فصحا و بزرگان ہم جاری میشود۔ (عا)۔ (یعنی کسی کہ پدرش در بدی مثل سگ است۔
پدر سوختہ ۔ (س و خ ت ہ) اسم۔ کسی کہ پدرش بہ عذاب الٰہی سوختہ باشد۔ (عا)۔ لفظ مذکور یک فحش مؤدب ایرانیان است کہ از زبان فصحا و بزرگان ہم صادر میشود۔
پدر شوہر ۔ (ش ۔ و ہ ۔ ر) پدر شوہر زنی۔ (عا)۔
پدر کسی را در آوردن ۔ آزار رسانیدن و اذیت سخت کردن بہ آن کس۔ (تک)۔ مثال حاکم این شہر از ظلم پدر مردم را در آورد۔
پدر کسی را سوختن ۔ آزار رسانیدن و اذیت کردن بہ آن کس (تک) مثال۔ چون فلان پول مرا خورد پدرش را خواہم سوزاند۔
پدر نامرد ۔ (ن ۔ م ۔ ر د) کسیکہ پدرش مروی یا مردانگی نداشتہ باشد۔ (عا)۔ لفظ مذکور یکی از فحشہای ایرانیان است۔
پدری کردن ۔ مثل پدر نوازش و محبت کردن بہ کوچکتر۔ (عا)۔ مثال۔ امیدوارم شما درحق من پدری بکنید۔
بی پدر ۔ (ب ی پ ، د ۔ ر) اسم۔ (۱) کسیکہ پدرش مردہ است۔ (عا) (۲) طفل نازادہ کہ پدرش معلوم نباشد۔ (عا) (۳) شخصی کہ پدرش پست و ذلیل بودہ است۔ (عا)۔ لفظ مذکور یکی از فحشہای ایرانیان است۔

پدرام فا۔ (پ ۔ د ر ۔ م) اسم۔ آراستہ و نیکو و خوش۔ (شع)۔ انوری۔ ای زطبع تو طبعہا خرم ٭ وی زعیش تو عیشہا پدرام۔ در بعضی از فرہنگہا معنی لفظ مذکور ہمیشہ و پایندہ نوشتہ است۔ لفظ مذکور اسم مصدر پدرامیدن است۔

پدرامیدن فا۔ (پ ۔ د ر ۔ م ی د ۔ ن) مص۔ آراستن و نیکو و خوش شدن۔ (شع) فخرالدین گرگانی۔ اگرچہ راہ ناپدرام باشد ٭ بہ پدرام خوش و فرجام باشد۔

اگرچہ استعمال غیر از فعل مضارع دیدہ نشدہ لیکن شاعر میتواند استعمال کند۔

پدرختہ فا۔ (پ ـہ د ـہ ر ـہ خ ت ـہ) اسم۔ غمگین و اندوہناک۔ (شع)۔ فردوسی در زادن زال
ز زادن چو مادرش پردختہ شد ٭ روانش از آن دیو پدرختہ شد۔

پدرزہ فا۔ (پ ـہ د ـہ ر ـہ ز ـہ) اسم۔ چیزیکہ در پارچہ بستہ گرہ زنند۔ (شع) سروری۔ مبدل لفظ مذکور پیرزہ است۔　جہانگیری لفظ مذکور را بمعنی حصہ و بہرہ نوشتہ است

پدرود فا۔ (پ ـہ د ـہ ر و د) اسم۔ مبدل بدرود است بمعنی وداع (شع)۔

پدشخوار فا۔ (پ ـہ د ـہ ش خ ـہ ر) عَم۔ در ادبیات پہلوی نام کوہی بودہ در گیلان یا مازندران (ج)۔

پدمہ فا۔ (پ ـہ د م ـہ) اسم۔ حصہ و بہرہ (شع)۔ جہانگیری۔

پدندر فا۔ (پ ـہ د ـہ ن د ـہ ر) اسم۔ مخفف پدراندر است۔ (بہ بینید) (شع) لبیبی۔
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند ہمی ٭ مادر از کینہ بر او مانند مادندر شود۔

درضرورت شعری شعرا پدندر را پدندر (پ) د ن ا د ـہ ر) ساختہ اند چنانچہ شمس فخری گوید۔
گریان بدست بی تو پیوستہ تخت و ملک ٭ ہمچون یتیم طفلی در دست پدندر

پدنک فا۔ (پ ـُ د ـہ ن ـہ ک) اسم۔ پودنک۔ (بہ بینید) (ط)۔

پدواز فا۔ (پ ـہ د و ـہ ز) اسم۔ مبدل تپواز است (بہ بینید) (شع)۔

پدہ فا۔ (پ ـہ د ـہ) اسم۔ نام درختی است کہ بار نمیدہد و نام عربیش غرب است۔ (شع) نزاری قہستانی۔ سہم تو او فکند بہ پیکان بید برگ ٭ بر پیکر معاند تو لرزہ چون پدہ
باضم اول (پ ـُ د ـہ)۔ چوب پوسیدہ پنبہ ای کہ در قدیم آتش گیر بودہ یعنی روی سنگ چقماق گذاشتہ میشد برای تولید آتش۔ (شع) شمس فخری۔ خسرو اعظم جلال الدین و دنیا آنکہ ہست ٭ آتش تیغ درا جان و تن اعدا پدہ۔ اگرچہ شعر شمس فخری سند کامل ہیچ لفظ نمیشود اما این لفظ مخفف پودہ صحیح است۔　پد۔ (پ ـُ د) مخفف لفظ مذکور است۔

پدید۔ فا۔ (پ ـہ د ی د) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاہر۔ بیشتر با لفظ آمدن و شدن و گشتن و آوردن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔ (عا)۔

ناپدید۔ (ن ـہ) اسم۔ مخفی و پنہان و ناپیدا۔ (عا)۔

پدیدار فا۔ (پ ـہ د ی د ـہ ر) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاہر۔ (عا)۔　لفظ مذکور مرکب است از لفظ پدید و لفظ آر کہ علامت مفعولی است۔

پذرفتن فا۔ (پ ؛ ذ ر ؛ ف ت ـ ن) مص مخفف پذیرفتن است (به بیبند) (شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

پذیر فا۔ (پ ؛ ذ ی ر) (۱) فعل امر از مصدر پذیرفتن یعنی قبول کن که با اضافه به (به پذیر)۔ هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری۔ "هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر" این مصرع مثل است۔ (۲) اسم فاعل از مصدر پذیرفتن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل دلپذیر وغیره۔

پذیرا۔ (پ ؛ ذ ی ر ـ) اسم۔ (۱) کسیکه به استقبال مسافر یا مهمان میرود۔ (عا)، دراینصورت حرف الف در پذیرا علامت فاعل است۔ (۲) سخن شنونده و فرمان بردار و قبول کننده۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه بفرمائید من پذیرا هستم۔ درینصورت هم الف در لفظ مذکور علامت فاعل است مثل الف دانا و بینا و گویا۔ (۳) قبول و پسند شده۔ (عا)، مثال سخن فلان پذیرا است۔

پذیرائی۔ (پ ؛ ذ ی ر ـ ی) (اص) قبول کردن۔ نیز ضیافت و میزبانی۔ (عا)۔

پذیرش۔ (پ ؛ ذ ی ر ؛ ش) پذیرائی وقبول۔ (شع) نظامی۔ خردمند روا ز پذیرش نتافت۔ بخواهش دُر بدریا شتافت۔

دلپذیر۔ مطبوع وخوش کنندهٔ دل۔ (عا)

پذیره۔ (پ ؛ ذ ی ر ؛) پذیرا (به بیبند) (شع) این لفظ در پهلوی پدیرک ([illegible]) است

پذیرفتن فا۔ (پ ؛ ذ ی ر ؛ ف ت ـ ن) مص۔ (۱) قبول کردن۔ (عا) (۲) ضیافت ومهمانی کردن۔ (عا)۔ پذیرفت (می) می پذیرد (مع) پذیرنده (فل) پذیرفته (مل) پذیرائی وپذیرفتگی و پذیرش۔ (اص) به پذیر (مر) پذیرا وپذیره صفت مشبهه است۔ تلفظ امروز ایران با فتح اول است۔ پذیرفتار وپذیرنگار۔ پذیرنده (شع)، این لفظ در پهلوی پدیرفتن ([illegible]) بوده۔

پر فا۔ (پ ـ ر) اسم۔ (۱) آنچه بر بدن حیوان پرواز کننده وطیار روید که قسم بلند آن شاه پر است (عا) مثال۔ اروپائیهای قدیم از شاه پرهای مرغابی قلم میساختند۔ این لفظ در پهلوی پر ([illegible]) و در اوستا پرنه ([illegible]) و در سنسکریت پترم ([illegible]) و پرنم ([illegible]) است۔ (۲) هرچیز شبیه به پر مثل پرکاه و پرچای و پرشال مثل یک شکن شبیه پر (از شال) (عا) دراینصورت گاهی پرّه هم خوانده میشود۔ مثال۔ پرچرخ آسیا شکسته است این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) زور و قوت و توانائی۔ (عا) مثال۔

(فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (اص)، اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)

بچۂ یتیم بی پر و بال است۔ (۴) طرف و دامن و کنارۂ چیزی۔(عا)۔ دراینصورت پرّہ ہم گفتہ میشود مثل پر بیابان و پرّہ بیابان و پر کلاہ و پرّۂ کلاہ۔(عا) مثال۔این شیشہ چہار پری است و آن دو شش پری۔ این معنی ہم منقول از معنی اول است۔ (۵) برگ گل و گیاہ مثل پر گل و پر کاہو و پر علف۔(عا) مثال۔گل را دست بچہ بدہی فوراً پر میکند۔ (۶) پرتو و شعاع و نور (شع) مولوی معنوی۔ چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما است بہ اینکہ ہر دو چشم را یک پر مبادا بی شما

دراین صورت لفظ مذکور مخفف پرتو است این معنی را فرہنگ نویسان شعری فارسی ضبط کردہ اند لیکن اشعاری کہ دارای لفظ مذکور بہ این معنی است ممکن است بہ یکی از معانی دیگر تاویل شود مثل این کہ در شعر مولوی معنوی ممکن است پر بہ معنی سوم (زور و توانائی) باشد (۷) فعل امر از مصدر پریدن کہ در تکلم با بار زاید (بہ پر) استعمال میشود۔(شع) **امثال لفظ پر۔**

(۱) "جائیکہ عقاب پر بریزد بہ از پشۂ لاغری چہ خیزد" (۲) "گربۂ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین بر داشتی" (۳) "اینجا آہو ہم میاندازد و کلاغ پر" (۴) "ای بسا شہرا کہ کشتہ فرّ او دشمن طاؤوس آمد پرّ او" (۵) "آدم پر ندارد اما پرواز دارد"

پر انداختن۔ (۱) ریختن پر پرندگان۔(عا) (۲) عاجز شدن و درماندن۔(عا) مثال۔ اینجا آہو ہم میاندازد و کلاغ پر۔ ایضاً مثال شعری از نظامی۔ داد دراین دور پر انداختہ است در پر سیمرغ وطن ساختہ است۔

پر پرہ۔ (پ مد ر پ مد ہ) اسم۔ پول بسیار کوچک نازک کہ نام دیگرش پشیز بودہ (شع)۔ شمس الدین محمد درکانی۔ درست گشت کہ خورشید در خزانۂ تو۔ قراضہ ایست دغل بر مثال پر پرہ ای۔ بعضی معنی آن را دینار نوشتہ اند۔

پر جبرئیل۔ (ج مد ب مد ر مد ی ل) اسم۔ (۱) بال جبرئیل کہ با آن پرواز میکند۔(عا)۔ (۲) پول۔ (تک) مثال۔ دست ز دم بجیب او دیدم صدای پر جبرئیل میاید۔

پر حرامی۔ (ح مد ر مد ی) اسم۔ بہ اصطلاح کبوتر بازان پرہای طرف شانۂ کبوتر است (عا)۔

پر خورہ۔ (خ ل ر ہ) اسم۔ مرضی است در پرندگان کہ باعث ریختن پر انہا میشود۔(عا)۔

پر ریختن۔ پر انداختن بہ ہر دو معنی (بہبینید) (عا) جائی کہ عقاب پر بریزد بہ از پشۂ لاغری چہ خیزد۔ مثل آنست

پر زدن برای چیزی۔ بسیار مشتاق بودن و خواستن چیزی را (تک) مثال۔ دلم برای دیدار وطن پر میزند۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

پر کسی یا چیزی کسی را گرفتن - بمصیبت گرفتار شدن از طرف کسی یا چیزی. (تک) مثال. بدبختانه پر فلان ظالم به من گرفت.

زیر پر گرفتن - (۱) جا دادن مرغ جوجه یا تخم را زیر پر خود. (عا) (۲) جا و پناه دادن و سرپرستی کردن. (عا).

پرمگس - (۱) پر قسمی از حشره بالدار که نامش مگس است. (عا). (۲) مجازاً قسمی از شمشیر جوهردار و جوهر آن (شع) (۳) مجازاً قسمی از ساز و صدای آن (شع). (۴) نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک (شع).

پرو بال زدن - (۱) حرکت دادن پرنده بالهای خود را مخصوصاً بعد از ذبح. (عا) (۲) مردن - (زن) مثال. دیدم فلان زن به بچه اش نفرین کرده گفت پرو بال بزنی.

پرو پا - قوت و توانائی. (تک).

پرو پا قرص - آدم مهیا و چابک و سالم و محکم. (تک).

پرو پوشال - پرهای مرغ و برگ گیاه و ریسمان وغیره که پرندگان با آن آشیانه سازند (تک)

پرهلو - (هـ لِ لُو) اسم. هلو که هسته آن را در آورده در آفتاب خشکانیده باشند. در ایران خالی و در خورش هر دو خورده میشود. (عا) مثال. پرهلو را هم آب می اندازند مثل آلوبخارا میخورند.

شاه پر - پر بزرگ پرنده. (عا) بضم پ (پُر) (۱) ظرف مملو از چیزی مثل کوزهٔ پر از آب و قنددان پر از قند (عا) مثال. صندوق من پر از لباس است. (۲) بسیار و خیلی (عا) مثال. فلان پر به من اذیت میکند. (عا) (۳) آلوده و آغشته. (عا) مثال. فلان را دیدم صورتش پر از خون بود. این معنی منقول از معنی اول است. مجازاً بمعنی مهیای غضب. (عا).

این لفظ در پهلوی پر ([illegible]) در اوستا پورو ([illegible]) و در سنسکریت پورو (पुरु) بوده. امثال. (۱) "پرچشمی غربال از پردلی آسیا است." (۲) "پر گفتن به قرآن خوش است." (۳) "کار نیکو کردن از پر کردن است." (۴) "پرروئی مایه نمیخواهد."

پرجگر - (ج گ ر) شخص دلیر و نترس. (عا).

پرچانگی کردن - (پُ ر چا ن گ ی) اسم. زیاد حرف زدن و بکلام طول دادن (تک) مثال. از پرچانگی فلان خسته شدم. وجه تسمیه این است که در حرف زدن چانه (زنخ) انسان می جنبد.

پرحاصل. زمین یا باغی که زراعت و میوهٔ فراوان دهد - (عا).

پرحرف. (ح ــ ر ف) اسم. کسی که بسیار حرف میزند وطویل الکلام است. (عا).

پرخور. (خ ؤ ر) اسم. کسیکه زیاد میخورد. (عا).

پردل. (د ؚ ل) اسم. شخص بهادر و شجاع و نترس. (عا).

پررو. (ر ؤ) اسم. شخص بیشرم و بند شو و همه جا رو. (تک) مثال. فلان خیلی پررو است بیوعده در مهمانی هرکس حاضر میشود.

پرشدن پیمانه. مردن و وفات یافتن. (عا).

پرکردن. (ک ــ ر ــ ن) مص. (۱) مملو کردن و لبریز ساختن. (عا). (۲) زیاد کردن و تکرار نمودن کاری را. (عا).

پرکردن تفنگ. باروت و ساچمه یا گلوله بقدر لازم در تفنگ ریختن. (عا).

پرکردن کسی. ترغیب و تحریص کردن آن برضد کسی دیگر (تک) مثال. فلان را رفقایش برضد پدرش پرکرده اند.

پرگو. (گ ؤ) اسم. کسیکه زیاد حرف میزند و پرچانگی میکند (عا).

پرماه. (م ــ ه) اسم. بدر و ماه تمام (عا). این لفظ در اوستا پرنو ماونہ (...) ... و در سنسکریت پورن ما (पूर्णमा) بوده و در پهلوی پرماه (...).

پرمدعا. (م ط د د ــ ع ــ) اسم. (۱) شخص پرحرف و سجع بند شو (تک) (۲) شخص خودپسند ولاف زن (تک).

پرمغز. (م ــ غ ز) اسم. (۱) هسته ایکه مغزش خوب بود و پوک نباشد. (عا).

(۲) حرف دل پسند و با معنی مدلل. (عا) مثال. حرفهای فلان پرمغز است.

پرنفس. (ن ــ ف ــ س) اسم. آدم پرحرف وطویل الکلام (عا) مثال. فلان این روزها خیلی پرنفس شده است شنونده را خسته میکند.

پراتیک (پ ؚ ر ــ ت ی ک) اسم. ممارست و مشق و تکرار در عمل. (عا) این لفظ فرانسوی (Pratique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است.

پراخت (پ ؚ ر ــ خ ط ت) اسم. کشتی بخاری. (عا) این لفظ روسی است و بمعنی بخار است.

پراخوت (پ ٬، ر ـ خ ؤ ت) اسم - پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پراخود (پ ٬، ر ـ خ ؤ د) اسم - پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پرازده فا (پ ـ، ر ـ، ز د ہ) اسم - پارۂ از خمیر کہ بجہت یک نان گلولہ کردہ باشند و در تکلم چونہ گفتہ میشود و نام دیگرش شریش رواله است (شع) جہانگیری۔

پراش فا۔ (پ ـ ر ـ ش) (۱) اسم مصدر پراشیدن است بمعنی پریشان شدن و پاشاندن (شع)، (۲) فعل امر از مصدر پراشیدن بمعنی پریشان کن و بیفشان (شع) سنائی۔

سنبل پرتاب راگرد سمن بر پراش ٭ چشم خرد باز کن قدرت الٰہین۔

پراشیدن فا (پ ـ ر ـ ش ی د ـ ن) مص۔ پریشان شدن و کردن و افشاندن (شع)۔ مسعود سعد۔ در پراکندہ بخت نیک چو ابر ٭ زر پراشید نجم سعد چو حور۔

پراشید (می) پراشد (مع) پراشیده (ل)، پراش (مر۔ اص)

پراک (پ ٬، ر ـ ک) عم۔ نام یکی از شہرہای چکو اسلواکیا۔ (ج)۔

پراکندن فا۔ (پ ـ ر ـ ک ـ ن د ـ ن) مص۔ پاشیدن و متفرق شدن و نمودن و پخش کردن و شدن۔ (عا)۔

پراکنده پراکنده (ل) متفرق و منتشر۔ (عا)۔

پراکندگی پراکندگی۔ (اص) انتشار و پخش کردن (عا)۔ این لفظ را در ہند باگاف فارسی تلفظ کنند و فرہنگ نویسان ہندی ہم موافق تلفظ ہند ضبط کردہ اند لیکن تلفظ ایران باکاف تازی است۔ این لفظ در پہلوی پراکندن (۱۱۴۱۹) و در اوستا پرکن (...) و در سنسکریت پرتہکہ (...) است۔

پراکوه فا۔ (پ ـ ر ـ ک ؤ ہ) اسم۔ حصہ پشت کوہ کہ آب از ان زاید (منث و شع)۔ السامی فی الاسامی۔ مثال شعری از نزاری۔ گذر بود مان بر پراکوہ تون ٭ ز شہر آمدیم از سحرگہ برون۔

پرالک فا۔ (پ ـ ر ـ ل ـ ک) اسم۔ فولاد جوہردار و مجازاً در شمشیر فولادی و جوہر شمشیر ہم استعمال میشود (شع) اسدی۔ از آن آہن لعل گون تیغ چار ٭ ہم از روہنی و پرالک ہزار۔ پلالک مبدل این لفظ است و پلارک ہم۔

پرانتز (پ ـ ر ـ ن ت ٬ ز) دو قوس کہ بردو طرف کلمہ نوشتہ شود بہ این شکل۔

( ) که نام دیگرش ہلالی است. لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Parenthèses) است

پرانداخ فا - (پ ٤ ر سـ ن د سـ خ) اسم قسمی از چرم دباغی شده که نام دیگرش تیماج است (شع) جہانگیری.

پراندن فا - (پ سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - (۱) پرواز دادن و پرنده را به ہوا سر دادن. (عا) مثال - فلان کبوتر پرانی را ہنوز ول نکرده است. (۲) چیزی را بزور دور افکندن - (عا) مثال - فلان وقتی بغضب میاید ہرچه دستش باشد میپراند. (۳) حرفہای پوچ و بی حقیقت زدن و لاف زدن. (تک) مثال - فلان حرفہائی می پراند که یکیش را ہم بعقل باور نمیشود کرد. این معنی مجاز از معنی دوم است.

مگس پراندن - استعاره برای بیکار بودن است. (تک).

پرانیدن فا - (پ سـ ر سـ ن ی د سـ ن) مص - پراندن بہر دو معنی (به بینید) (عا)

پراهام فا - (پ ٤ ر سـ ہ سـ م) اسم - یکی از نامہای قدیم ایران که ماخوذ از زبان کلدانی بوده و معرب آن ابراہیم است در زمان بہرام گور ساسانی جہودی بسیار بخیل اما متمول پراہام نام داشته و گویند بہرام او و ثروتش را به لنبک نام سقائی که شاه را مہمانی کرده بود بخشید - (شع) خاقانی - بہرام ننگرد به پراہام چون نظر :: برخان و خوان لنبک سقا برافکند.

پربار فا - (پ سـ ر ب سـ ر) اسم - خانه تابستانی. (شع) جہانگیری - رشیدی گوید پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فردال و فردله (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه ای که بالای خانه سازند و دریچہا گذارند تا از ہر طرف باد آید - و بعد از ان بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانی خنک به بندند تا فربه شود بدینجہت پرواری گویند و مردم گمان برند که معنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. خاقانی گوید - مصرع - روز به پروار بود فروه ازان شد چنین. و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که در آن جانور بندند برای فربہی - و پرواره (بیای تازی) غرفه و بالاخانه که دریچہا داشته باشد والله اعلم - انتہی.

پرباره فا - (پ سـ ر ب سـ ر سـ ہ) اسم - پربار (به بینید) (شع)

پربال فا - (پ سـ ر ب سـ ل) اسم - پربار (به بینید) (شع).

پرباله | فا۔ (پ ـ ر ب ـ ل ـه) اسم۔ پربار (ببینید) (شع)۔

پرپاگاند | (پ ـه ر پا پ ـ گ ـ ن د) اسم تبلیغ وچیزی را مشهور کردن ودر سیاست زیادتر استعمال میشود۔ (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی (Propagande) است ودر فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

پرپهن | فا۔ (پ ـ ر پ ـ ه ـ ن) اسم۔ گیاهیست خوردنی که نام مشهورش خرفه ومعربش فرفخ ونام عربی دیگرش لبقلة الحمقاء است (ط) مثال شعری از ابوالمفاخر رازی۔

درنظر مردمک چون تره زار فلک ۔۔ روشنیش کوکنار تیرگیش پرپهن۔

پرت | فا۔ (پ ـ ر ت) اسم۔ (۱) افتادن از بلندی (عا) مثال۔ دیروز از بام پرت شدم دستم شکست۔ بالفظ شدن وکردن منضم شده مصدر لازم ومتعدی میسازد۔

(۲) بی معنی ومزخرف ولاطایل۔ (تک) مثال حرفهای فلان همه پرت است۔

پرتگاه۔ (گ ـ ه) جائی که احتمال پرت شدن انسان یا حیوان در آن باشد۔ (عا) مثال۔ در عبور از کتل از چند پرتگاه گذشتیم۔

پرت وپلا۔ (پ ـ ر ت و پ ـ ل ـ) اسم۔ حرفهای پوچ وبی معنی وهذیان صفت (تک اصفهان)

حواس پرت بودن۔ پریشان واز مرحله دور بودن ودر مقابل حواس جمع بودن است که بکار خود بینا وخاطر جمع است۔ (عا)۔ بکسر پ۔ (پ ـِ ر ت) با خرت منضم میشود (خرت وپرت) اسباب خورده وریزه ومتفرقه را گویند (تک) مثال۔ وقت سفر تمام خرت وپرت منزلم را در یک اطاق ریخته بستم۔ بضم پ۔ (پ ـُ ر ت) اسم۔ لنگرگاه کشتی وحصه از ساحل که برای ورود کشتی ساخته باشند۔ (عا) در این صورت فرانسوی (port) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

پرت سعید۔ (س ـ ع ـی د) عَلَم۔ نام بندری است در مصر بر کنار بحر متوسط۔ (ج)

پرتاب | فا۔ (پ ـ ر ت ـ ب) اسم۔ پرت کردن وچیزی یا کسی را بزور از دست رها کردن یا از جای بلند انداختن (عا) مثال دیروز کاسه دست بچه بود پرتاب کرد زمین۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی قسمی از تیر ومسافت تیر پرتاب هم برای لفظ مذکور نوشتند که اشتباه است۔

پرتاو | فا۔ (پ ـ ر ت ـ و) اسم۔ مبدل پرتاب (ببینید) (نث وشع)۔

پرتست ـ (پ ۴ ر (ت ۴ س ت) اسم. اعتراض. (عا) مثال. عمال کارخانہ برضد ارباب پرتست کردند. این لفظ انگلیسی (protest) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشده است.

پرتستان (پ ۴ ر (ت ۴ س ت ـ ن) اسم. پروتستان را (بہ بینید). (عا).

پرتغال (پ (ر ت ـ غ ـ ل) اسم. (۱) حصۂ مغربی ملک اسپانی کہ خود سلطنتی است مستقل و پای تختش لیزبن است. (ج). (۲) نام قسمی از مرکبات است کہ بقدر نارنج و بزرگ تر ہم میشود و چون بہ سہ مزه میخوشی دارد. (عا). چون میوۂ مذکور را اہل پرتغال درچہار صد سال قبل کہ بعضی از بنادر جنوبی ایران را داشتند بہ ایران آوردند بنام ملک آنہا باقی ماند. این لفظ فرانسوی (Portugal) و باضم تا است لیکن در فارسی بافتح استعمال میشود.

پرتقال (پ (ر ت ـ ق ـ ل) اسم. پرتغال را بہ بینید (عا).

پرتو فا. (پ ـ ر ت ـ و) اسم. فروغ و روشنائی و تلألؤ و عکس جرم نورانی. (عا). امثال: (۱) "پرتو نیکان نگیرد ہرکہ بنیادش بد است * تربیت نا اہل را چون گردکان برگنبد است". (۲) "با نور آفتاب چہ پرتو دہد سہا". (ج).

پرتوریا (پ ـ ر ت و ر ی ـ) علم. نام شہر معتبر مملکت ترانسوال در افریقای جنوبی.

پرتوریکو (پ (ر ت (ر ی ک و) علم. نام یکی از جزایر امریکای شمالی است. (ج).

پرچم فا. (پ ـ ر چ ـ م) اسم. (۱) دم نوعی از گاو کوہی است کہ در کوہہای مابین ختا و ہندوستان پیدا میشود و نام مخصوصش غژغا است دم گاو مذکور را در قدیم بر سر چوب علم و نیزه و گردن اسب می بستند اکنون پرچم بر پارچہ ای استعمال میشود کہ بر سر چوب علم یا سر نیزه بستہ شود (عا). مثال شعری از خاقانی. از بہر تو می طرازد ایام * منجوق ز صبح و پرچم از شام. مثال مکلمی پرچم بیاری از علم ہا قرمز است. در سنسکریت پوچھ (पुच्छ) بمعنی مطلق دم است. (۲) کاکل کہ موی بلند فرق است. (شع). در شرح مثنوی مرقوم گشتہ کہ حضرت شیخ نجم الدین کبری در ہنگام شہادت پرچم کافری را گرفتہ بود و بعد از شہید شدن ده کس نتوانستند او را از دست شیخ گرفتن پس حضرت مولوی معنوی انتساب خود را بہ جناب شیخ بدین وجہ میفرماید. ما از آن محتشمانیم کہ ساغر گیرند * نی از آن مفلسکان کہ بز لاغر گیرند. بیکی دست می خالص ایمان نوشند * بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند. رشیدی تصور میکند معنی دوم مجاز از معنی اول است کہ کاکل تشبیہ بہ پرچم شده است.

پرچین فا - (پ ـَ رْ چ ی ن) اسم - (۱) حصاری که از چوب و خار و امثال آنها بر دور باغ وغیر آن سازند - (عا) مثال - دور جالیز خیار من پرچین است - مثال شعری از امیرخسرو - عطار دا نگردد این حدیقهٔ معنی * بگردش از مژهٔ خویش در نهد پرچین - در مازندران این را پچیم گویند (۲) پهن کردن سر میخ و امثال آن به کوبیدن بطوری که در جای خود محکم شود و از سوراخ خود بیرون نرود - (عا) مثال - میخ پیچدار از جای خود بیرون میاید اما میخ پرچین شده بیرون نمیاید - این لفظ در سنسکریت پرچیره (प्रचीर) است -

پرخاش فا - (پ ـَ رْ خ ـَ ش) اسم - (۱) خصومت و نزاع و جنگ (شع) عنصری - ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش * راز دل من چنان مکن فاش که دوش - (۲) نهیب دادن و غضبناک شدن (عا) این لفظ در اوستا پرخ (پ ـَ رْ خ ۴ ۳) - و در سنسکریت (पर) است -

پرخج فا (پ ـَ رْ ـَ خ ج) اسم - کفل اسب و شتر و گاو و خر و امثال آنها - (شع) فرخج مبدل آن است -

پرخش فا - (پ ـَ رْ ـَ خ ش) اسم - مبدل پرخج است (به بینید) (شع) مختاری در صفت اسب - دیو سیرت سروش نصرت بخش * بر سینه پلنگ رخش پرخش - فرخش مبدل آن است -

پرخو فا - (پ ـَ رْ خ ـَ و) اسم - محوطه ای که در گوشهٔ اطاق از ساختن دیوار کوتاه در آن گوشه پیدا شود و در آن غله ریزند (شع) آذری - کند مدخر قدرش گه ذخیره جو * بجای خنب نطاقات چرخ را پرخو - در تکلم جبندغ و انارک این لفظ هست - جهانگیری برای لفظ مذکور معنی پیراستن درختان هم نوشته لیکن رشیدی اعتراض کرده که برای پیراستن لفظ خو تنها است نه پرخو و جهانگیری سند هم نداده -

پرد فا - (پ ـَ رْ د) اسم - (۱) لای و ته مثل یک پرد لباس و پارچه یعنی یک لای و ته پارچه - (شع) جهانگیری - مؤلف ناصری این لفظ را مخفف پرده داند که بمعنی مذکور میاید - برهان معنی خواب و کرک مخمل را هم معنی دیگر لفظ مذکور نوشته لیکن سندی بدست نیامد - جهانگیری و رشیدی با ضم اول و فتح ثانی - (پ ـُ رَ ـَ د) را بمعنی پر شود نوشته و این شعر سعدی را سند آورده‌اند - تو خود را گمان برده ای پر خرد * انائی که پر شد دگر چون پُرد - لیکن در شعر سعدی تصحیف خوانی

شده وصحیح برداست چه پُریدن مصدری نیست که مضارع آن پُرد استعمال شود وبدتر از همه این که باکسر اول وفتح ثانی (پ ٤ ر سـ د) را بمعنی گردد. (فعل مضارع از مصدر گشتن) نوشتند که فعل مضارع ازمصدر پریدن (بمعنی گشتن) باشد.

پردا فا- (پ سـ ر دسـ) اسم- روزبعد از روز حال- (نث وشع) لفظ مذکور مبدل فردا است چه این لفظ در پہلوی فردا (...) ودراوستا فرَیَره (...) است لیکن درسنسکریت پردیو هم (...) است.

پرداخت فا- (پ سـ ر د سـ خ ت) (۱) فعل ماضی ازمصدر پرداختن بمعنی اداکرد وتوجه کرد وصیقل داد (عا). مثال- استاد چاقوساز چاقوی مرا پرداخت.

(۲) اسم مصدر از پرداختن بمعنی جلا وکارسازی (عا).

پرداختن فا- (پ سـ د سـ خ ت سـ ن) مص- (۱) صیقلی کردن وجلا دادن- (عا) مثال- پرداختن گوشواره کار زرگر است. (۲) کارسازی کردن وادا کردن وبه ختم رسانیدن (عا)- مثال- پول مرا فلان هنوز نپرداخته. (۳) متوجه شدن ومشغول گشتن (عا) مثال- آدم باید یک کار را تمام کند بعد بکار دیگر پردازد. (۴) بروشتن ورفع نمودن نث شع. (۵) خالی ساختن نث شع. مثال این معنی ومعنی چهارم ازنظامی- حجاب سیاست بپرداختند ٭ زبیگانگان حجره پرداختند.

(۶) گرفتن وربودن (شع) نظامی- چو دیوان بسی چارہا ساختم ٭ کز آن درکلوخی نپرداختم.

فرہنگ نویسان شعری معانی دیگری برای لفظ مذکور نوشتند که همه برمیگردد به شش معنی مذکور.

این لفظ در پہلوی پرداختن (...) ودر اوستا پئیری تچ (...) است.

امثال:- (۱) "توکار زمین رانکو ساختی ٭ که برآسمان نیز پرداختی". (۲) "هرکه آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت ومنزل بدیگری پرداخت". پرداخت (می)، پردازد (مع) پردازنده (فل) پرداخته (مل) پرداخت وپرداز (اص) به پرداز- (مر).

پرداز پرداز (پ سـ ر د سـ ز) (۱) فعل امر از مصدر پرداختن که درتکلم با اضافه به استعمال میشود. (عا). (۲) اسم فاعل ازمصدر پرداختن درصورتیکه بالفظ دیگر منضم شود مثل کارپرداز وغیره (عا). عبارت پرداز- نویسنده ومنشی ای که عبارت خودرا فصیح وبلیغ وبامحسنات می آورد- (عا).

فتنه پرداز- کسیکه فتنه وفساد برپا میکند وترغیب به احداث فتنه مینماید- (عا)

پردال فا- (پ سـ ر د سـ ل) اسم- مبدل لفظ پرگال است که آلتی است دوشاخه برای

(سـ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وہمزهٔ مضمومه (٤) کسره وہمزهٔ مکسوره (سـ) آ (...) واواعرابی (...) یاء اعرابی

دایرہ کشیدن - (شع) جہانگیری۔

پردختن فا- (پ - ر - د - خ ت - ن) مص مخفف پرداختن (بہ بینید) (شع) -

پردختہ فا- (پ - ر - د - خ ت ہ) مخفف پرداختہ (بہ بینید) (شع) فردوسی در زادن زال ۔ ز زادن چو مادرش پردختہ شد ٭ روانش از آن دیو پردختہ شد۔

پردسہ فا- (پ ہ ر د ہ س ہ) اسم۔ فردوس و بہشت (شع) نزاری قہستانی۔ باحسابی کہ ہست ہندسہ گاہ ٭ چون توانی تو گشت پردسہ خواہ۔

پردک فا۔(پ - ر - د - ک) اسم۔ کلامی کہ پردہ دار و مبہم است و نامہای دیگرش لغز و چیستان است (نث و شع) خسرو۔ ز پردکہای دور را دو ربستہ ٭ کہ از فکرش دل دانا است خستہ

نیز مہذب الاسماء در معنی احجیہ و لغز۔

پردہ فا۔(پ - ر - دہ) اسم۔(۱) پارچہ ایست کہ مقابل چیزی آویختہ شود و مجازاً ہر چیزی کہ حایل چیز دیگر باشد۔ (عا) مثال۔ پردہ در اطاق من از اطلس است۔ مثال دیگر پیاز دارای چند پردہ است۔ (۲) یک لحن از الحان موسیقی۔ (عا) مثال۔ فلان دیشب برای من یک پردہ آواز خوبی خواند۔ امثال لفظ پردہ بمعنی اول ۔ (۱) "کس چہ داند کہ پس پردہ کہ خوب است و کہ زشت" (۲) "تا ببینیم کہ از پردہ چہ آید بیرون" (۳) "تا توانی پردۂ کس را مدر تا ندرد پردہ ات را پردہ در" (۴) "خدایا زین معما پردہ بردار"

در سنسکریت پتی (पति) بمعنی پارچہ و پردہ موجود است۔

پردہ از روی چیزی برداشتن ۔ فاش و آشکار انمودن چیزی۔(عا)۔

پردہ بازی (پ - ب - ز ی) اسم۔ بازی عروسکہا و صورتہا نشان دادن از پشت پردہ کہ نام دیگرش خیمۂ شب بازی است۔ (عا)۔

پردہ پا ۔(پ -) ۔(پاپردہ بہ بینید) (عا)۔

پردہ پارہ کردن ۔ ظاہر کردن راز۔(عا)۔

پردہ پوشی کردن ۔ غمض عین و چشم پوشی کردن و پنہان داشتن۔(عا)۔

پردۂ چشم ۔ طبقاتیکہ در چشم جاندار موجود است۔(عا)۔

پردۂ چغانہ ۔ نام پردۂ از موسیقی (شع) فخرالدین عراقی۔ مطرب عشق میزند ہر دم۔ چنگ در پردۂ چغانہ عشق۔

پرده دار - دربان و حاجب. (عا).

پرده دری - ظاهر کردن و آشکار نمودن - (عا).

پردهٔ زنبوری - پردهٔ مشبک از پارچه یا غیر آن که بر در اطاق و غیر آن آویزند تا کسان درون اطاق بیرون را ببینند - و اهل بیرون آنها را نه بینند. (عا) چون پردهٔ مذکور شباهت به خانهٔ زنبور دارد زنبوری نامیده شده.

پردهٔ عشاق - (ع ﹰ ش ش ـ ق) اسم - نام لحنی است از موسیقی - (نث و شع).

پردهٔ عنکبوت - تاری که عنکبوت شبیه به پرده می تند - (عا).

پردهٔ غفلت - خود غفلت که تشبیه به پرده شده است - (عا).

پردهٔ گوش - عصبی که در ته گوش متصل به مغز است - (عا).

پردگی - (۱) هر چیزی که در پرده و پوشیده باشد - (شع) (۲) پرده دار و نوکر - (شع) - امیرخسرو - ملک ویران بر در تو پردگی * ملک ز تو یافته پروردگی. (۳) زن مسلمان که خود را از مرد اجنبی میپوشاند - (عا) - درین سه معنی حرف یا، در آخر لفظ مذکور حرف نسبت است و گاف مبدل از ها، زاید آخر پرده. (۴) پرده کردن و پوشیدن - (عا) - مثال - بی پردگی برای زنان عیب است. در اینصورت حرف یا، علامت مصدری است و گاف مبدل ها، زاید.

پرده نشین - پردگی بمعنی سوم (ببینید) (عا).

پردهٔ نقاشی - پارچه ای که بر آن نقاشان تصویر کشند - (عا).

پردهٔ نیلگون و پردهٔ نیلوفری - استعاره برای آسمان - (شع).

سراپرده - (۱) خیمهٔ بزرگ که برای سلاطین و امراء در سفر وغیره زده میشود که لفظ دیگرش خرگاه است (عا) - درین صورت معنی لفظ مذکور سرای ساخته از پرده و پارچه است. (۲) خیمهٔ بزرگ که در سفر وغیره برای حرم سلاطین و امرا برپا کنند - (عا) - در این صورت معنی لفظ مذکور سرائی است که دارای پرده است برای زنان.

پرّ فا - (پ ـ ر ر) اسم - مشدد پر - (ببینید) (شع) شعر - لبان لعل چون خون کبوتر * سواد زلف چون پرّ پرستو.

پرّان فا - (پ ـ ر ر ـ ن) اسم - پرنده - (عا) - در اصل پران (مخفف) بوده صفت مشبهه از پریدن

پرّه فا - (پ ـ ر ر ه) اسم - هر چیز بچه شبیه به پر است مثل پره چرخ آسیا که تخته های شبیه به پر ا

ومثل پرۂ قفل کہ پر مانند است در داخل قفل ومثل پرۂ لشکر کہ صف لشکر است شبیہ بہ بال و پرمرغ - (عا) مجازاً پہلو را ہم پرہ گویند - (شع) در زبان فارسی ہای مخفی در آخر کلمہ بہ معنی تشبیہ میاید مثل زبانہ چیز شبیہ بہ زبان ودندانہ چیز شبیہ بہ دندان و پایہ چیز شبیہ بہ پا -

پرۂ بینی - (ب ی ن ی) اسم - دیوارۂ دو طرف سوراخہای بینی - (عا) -

پرز فا - (پ طـ ر ز) اسم - (۱) پارہ ای از جامہ - (شع) رشیدی - (۲) شیاف - (شع) رشیدی - (۳) گرہ ہای کوچکی کہ بر روی پارہ ابریشمی باشد - (شع) انوری :-

از چہ خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع ⁂ از چہ افتد پر ز بر دیباز ناجنسی لاس - درجند غ و انارک این لفظ در تکلم ہست - (۴) پشم یا ابریشم نرمی کہ روی پارچہ بافتہ است و در تکلم خواب نامیدہ میشود (شع) اکنون در اصفہان بوی پشم سوختہ را بوی پرز میگویند لیکن خود پشم را پرز نمیگویند - معلوم میشود در قدیم پشم را پرز ہم میگفتند - در زبان ولایتی ما زندران پرز و پارہ ای از پارچہ است کہ در مطبخ استعمال میشود

پرزده فا - (پ طـ ر ز د ہ) اسم - شیافہ و پارچہ کہنہ کہ زنان در وقت حیض وغیرہ بردارند و معرب آن فرزجہ است (شع) حکیم شفائی در ہجو - نسخۂ پرزدہ زمن میخواست ⁂ کردم این شافہ ساز و آمد راست - لفظ پرز و پرزہ بمعنی اول و دوم مخفف ہمین لفظ است -

پرزه فا - (پ طـ ر ز ہ) اسم - (پرز را بہ بینید) (شع) سروری تصور میکند با فتح اول (پ ـ ر ز ہ) باید صحیح باشد چرا کہ در این شعر با لفظ غمزہ ہم قافیہ گردیدہ است - شعر - آسمان قدر تو را چون مخلی است ⁂ از نجوم آوردہ بر رخ پرزۂ - لیکن ممکن است شاعر در ضرورت شعری ضمہ را تبدیل بہ فتحہ کردہ باشد -

پرژک فا - (پ ـ ر ژ ـ ک) اسم گریہ وگریستن (شع) قطران - عرش وکرسی در آب شدپنہان ⁂ بس کہ کردم ز فرقتت پرژک -

پرس فا - (پ طـ ر س) - (۱) فعل امر از مصدر پرسیدن کہ با اضافہ بہ ہم استعمال میشود - (عا) - مثال - از فلان بپرس ببین چہ وقت است - (۲) اسم فاعل از مصدر پرسیدن در حتو تکمیر با لفظ دیگر جفت شود مثل باز پرس وغیرہ - (عا) -

پرسا پرسا - (پ طـ ر س ـ) صفت مشبہہ لفظ پرسیدن است (بہ بینید) (عا) - بفتح اول - (پ ـ ر س ـ) (۱) پردہ (شع) جہانگیری - (۲) چوبیکہ بر بینی شتر کنند و مہار را بدان بندند (نث وشع) - السامی فی الاسامی در معنی انف -

پرس پلیس (پ ۂ ہ س پ ۂ ل ی س) اسم - پرسه پولیس را به بینید - (عا) -

پرست فا - (پ ۔ ہ ۔ س ت) (۱) فعل امر از مصدر پرستیدن بمعنی اطاعت کن و دوست بدار (عا) (۲) اسم فاعل از مصدر پرستیدن در صورتیکه بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل خداپرست و بت پرست وغیره - (عا) -

پرستار پرستار - (پ ۔ ہ ۔ س ت ۔ ہ) اسم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شع) سعدی -
پرستار امرش همه چیز و کس ٭ بنی آدم و مرغ و مور و مگس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شع) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستار زاده نیاید بکار ٭ اگر باشدش خود پدر شهریار -

پرستاری - (پ ۔ ہ ۔ س ت ۔ ہ ی) خدمتگذاری و توجه از بیمار وغیره - (عا) -

پرستان فا - (پ ۔ ہ س ت ۔ ن) اسم - مخفف لفظ پری ستان یعنی جای پریها - (شع) نامی اصفهانی
عیان از پرتو رویش پرستان ٭ پرستان در شب تاریک زندان -

پرستک فا - (پ ہ ۔ س ت ۂ ک) اسم - پرنده ایست که پشت و دم او سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ است و در سقف خانه ها آشیانه میگذارد و نام عربیش خطاف و نامهای دیگر فارسیش پرستو و پرستوک و چلچله است - (عا) این لفظ مخفف پرستوک است - در تکلم امروز ایران این لفظ را پرستو و پرستوک گویند -

پرستو فا - (پ ۔ ہ ۔ س ت ۔ و) پرستک را به بینید - (عا) در تکلم هم پرستو است -

پرستوک فا - (پ ۔ ہ ۔ س ت ۔ و ک) اسم - پرستک را به بینید - (عا) -

پرستیدن فا - (پ ۔ ہ ۔ س ت ی د ۔ ن) مص - (۱) اطاعت و عبادت کردن و خدمت نمودن (عا) مثال - پرستیدن خدا بر هر کس واجب است - (۲) به افراط دوست داشتن و قدردان بودن - (تک) مثال - فلان بقدری وطن پرست است که من او را می پرستم - این معنی جدید الحدوث است و ماخوذ از معنی اول است - (۳) پرستاری کردن و توجه نمودن از بیمار وغیره (نث و شع) دستور اللغه در معنی مرض - پرستید (می) می پرستد (مح) پرستنده (فل) پرستیده (مل)

پرستش بپرست (مر) پرستش (اص) این لفظ در پهلوی پرستشن (ل ۱۵۵۳۰۱) و در سنسکریت پرتیش تا (प्रतिष्ठा) است -

پرسشت فا - (پ ۔ ہ س ۂ ش ت) اسم - در اصطلاح زارعان آن حصه چوب خیش که زمین را میکند

وگاه آهن روی آن قرار میگیرد. (عا)

پرسم فا. (پ ـ ر س ـ م) اسم. آردی که بر روی خمیر پاشند تا وقت نان پختن بر ظرف و دست نه چسپد (شع) ابو اسحق اطعمه در مرثیهٔ بغرا. نمک گشت چون سرکه رویش سیاه ٭ خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه.

پرسنل (پ ـ ر س ـ ن ـ ل) هیئت مستخدمین یک اداره یا یک مؤسسه و نیز شعبه یک اداره که به امور خدمات و عزل و نصب و جمع سوابق اعضا می پردازد. (عا). این لفظ فرانسوی (Personnel) است.

پرسه فا. (پ ـ ر س ـ ه) اسم. گردش کردن و دور زدن درویشان و گدایان برای گدائی. (عا) با لفظ زدن و رفتن (پرسه رفتن) مصدر مرکب میسازد. (عا) مثال. درویشها صبح تا شام پرسه میزنند و میخوانند هرکس خواست انها پول میدهد. لفظ مذکور مخفف پارسه است.
با ضم اول (پ ـ ر س ـ ه) (۱) بعیادت بیمار رفتن (شع) ابو القاسم مغربی. صحت از خدای دیرین آن دیرکهن ٭ خستگان بیوفا را پرسه کن. (۲) مجلس فاتحه و عزاداری میت (شع) اکنون در هندوستان این لفظ بمعنی تعزیت و تسلیت در فارسی و اردو موجود است و در کرمان هم بهمین معنی استعمال میشود.

پرسه پولیس (پ ـ ر س ـ پ ـ ل ی ـ س) عم. شهر پارس که نام دیگرش استخر و پای تخت سلطنت کیان (هخامنشی) بوده. (عل) اکنون لفظ پرسه پولیس بر خرابه واقع در استخر که مشهور به تخت جمشید است اطلاق میشود. خرابهٔ مذکور قصرهای سلطنتی بوده که خشایارشا با مر پدرش دارای اعظم بنا کرده بود و اسکندر مقدونی آنجا را آتش زد و تاکنون خرابه آن باقیست. لفظ مذکور یونانی (Persepolis) است

پرسیاوشان فا. (پ ـ ر ـ س ی ـ ا ـ و ـ ش ـ ن) اسم. گیاهی است دوائی که ساقه سیاه و برگهای کوچک دارد و اغلب در جاهای مرطوب میروید. (ط).

پرسیدن فا (پ ـ ر س ی د ـ ن) مص. سؤال کردن و از کسی راجع به چیزی حرف زدن. خواستن. (عا) مثال. از فلان پرسیدم کی به سفر میرود. پرسید (می) می پرسد (مع) پرسنده (فل) پرسیده (مل) بپرس (مر)

پرسان ـ پرسان صفت مشبهه است. (عا).

پرسش پرسش. (پ ـ ر س ـ ش) (۱) پرسیدن و سؤال کردن. (عا) (۲) تعزیت و عیادت

(شع) مثال تعزیت از سالک یزدی۔ وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان + چون بمیرم پرسش پروانه وبلبل کنید۔ مثال عیادت از ابوطالب کلیم۔ دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمیدیدم + برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم۔

احوال پرسی۔ (ا ح و ا ل پ ر س ی) اسم۔ از صحت وسلامتی کسی جویا شدن (عا) مثال۔ دوستم دیروز توسط آدمش احوال پرسی مرا کرده بود۔ **امثال**۔ (۱) "از خر بپرسد شنبه کی است" (۲) "رنگ رویم را ببین واحوال دلم را مپرس" (۳) "نیکی وپرسش" (۴) "پرسان پرسان به هندوستان رفتن" (۵) "تا نپرسندت مگو در هیچ باب"۔ این لفظ در پهلوی پرسیدن ([illegible]) ودر اوستا پرس ([illegible]) ودر سنسکریت پرشنه ([illegible]) بوده۔

پرش فا۔ (پ ر ش) اسم مصدر از پریدن بمعنی جست وجستن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خوب ورزش کرده مخصوصاً در پرش خوب شده است۔ لفظ مذکور در معنی خودش که پریدن مرغ است استعمال نمیشود ودر سابق هم این لفظ استعمال نمیشد۔ در این زمان این لفظ را ورزش کاران برای جستن استعمال کرده اند۔

پرک فا۔ (پ ر ک) اسم علیحده وجدا ودور دست۔ (تک) مثال۔ باغ من از آبادی پرک افتاده است۔ این لفظ در سنسکریت پرتهک (पृथक) است۔

بفتح اول ودوم۔ (پ ر ک) اسم۔ نام ستاره ایست که نام انگلیش سهیل است۔ (شع)۔

باکسر حرف اول وسکون دوم۔ (پ ر ک) اسم۔ پوست روی چشم که نام انگلیش پلک است۔ (شع) فردوسی
نمانم که بهم زند پرک چشم + نگویم سخن پیش او جز بخشم۔ در این صورت لفظ مذکور مبدل پلک است ورشیدی احتمال میدهد در شعر تصحیف خوانی شده وفردوسی همان پلک گفته است۔ برهان ومقلدانش پرک بافتح حرف اول ودوم را بمعنی مطلق رود خانه وصدا وندا هم نوشته اند واحتمال میرود لفظ ترک (ت ر ک) وتریک (ت ر ی ک) که بمعنی قسمی از صدا است در عبارتی دیده پرک خوانده اند۔ بضم حرف اول وسکون ثانی (پ ر ک) در زبان ولایتی طبرستان بمعنی ماده بلغمی بینی است۔

پرکار فا۔ (پ ر ک ا ر) اسم۔ افزاری است برای علماء هندسه ونجاران وغیر آنها که بشکل قیچی دارای دو قلم است یکی بر کاغذ وغیره ثابت ودیگری دائره واجزای آن رسم میکند۔ (عا) این لفظ باکاف فارسی هم تلفظ میشود ومجازاً بمعنی دایره هم هست این لفظ در اوستا پئیری کره ([illegible]) است ودر سنسکریت پیکره ([illegible]) است بمعنی گرد آ[illegible]

پرکاره هم مزیدٌ فیه آن است اما در شعر استعمال میشود. باضم حرف اول. (پ ۓ ر ک ــ ر). (۱) شخصی که زیاد کار میکند (عا). (۲) شخص عیار و طرار. (شع) سید اشرف. آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد، بوسهٔ من میکند با چهرهٔ پرکار یار. (۳) نقاش و مصور. (شع) رشیدی. (۴) چیزی که در آن خیلی خوب کار شده باشد مثل نقاشی خوب و مصنوع خوب. (عا)

پرکاس فا. (پ ــ ر ک ــ س) اسم. (۱) تلاش کردن. (شع) جهانگیری. (۲) درهم آویختن (شع) جهانگیری رشیدی این لفظ را با گاف فارسی ضبط کرده است

پرکاله فا. (پ ــ ر ک ــ ل ۂ) اسم. (۱) پاره و لخت از هر چیز. (شع) امیر خسرو. من آب طلب کردم از آن دیدهٔ خونبار ٭ او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد. (۲) پارچهٔ مخصوص ریسمانی که در قدیم بوده. (شع) علی نقی کمره‌ئی. در بار شرم همه پرکاله خون است ٭ این قافله را راه مگر بر جگر افتاد. سروری پرکاله را هم مرادف پرکاله قرار داده باید یکی از این دو تصحیف باشد.

پرکام فا. (پ ــ ر ک ــ م) اسم. جای تولید بچه که نامهای دیگرش رحم و بچه دان و زهدان است. (شع) جهانگیری.

پرکاوش فا. (پ ــ ر ک ــ و ش) اسم. پیرایش و بریدن شاخهای زیادی از درخت (شع) جهانگیری.

پرکم فا. (پ ــ ر ک ــ م) اسم. ناچیز و از کار رفته (شع) امیر خسرو. مورکه پر یافت نه پرکم بود ٭ پر زدنش زان سوی عالم بود. ایضاً شعر. ای دانه تو داده مرا هر دم دم ٭ یک مرغ بدام تو چو من پرکم کم.

پرکندن فا. (پ ــ ر ک ــ ن د ــ ن) مص. مخفف پراکندن است بمعنی متفرق ساختن. (شع). شیخ اوحدی. خود مدان تا چگوید و چند ٭ به سه شب مغز خویشتن پرکند. ایضاً ازرقی. از آن قصاید پرکنده دفتری کردم ٭ که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر. مشتقات را شاعر میتواند استعمال کند.

پرکوک فا. (پ ــ ر ک و ک) اسم. عمارت عالی. (شع) جهانگیری.

پرگار فا. (پ ــ ر گ ــ ر) اسم. (۱) آلت دو شاخه برای کشیدن دایره (عا) مجازاً بمعنی دایره هم هست. (۲) اسباب و لوازم خانه (شع) حیدری رودی. همه پرگار من بجای خود است ٭ ولم است آن که گم شده زمیان. (۳) پارچهٔ ریسمانی مخصوص بوده در قدیم که نام

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (امص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دیگرش پرکاله بوده - (شع) جهانگیری -

پرگاره فا - (پ ـَ ر گ ـَ ا ر ـَ) اسم - پرگار (به بینید) (شع) مثال معنی سوم از نزاری -

برخرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص ٭ یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق -

پرگر فا - (پ ـَ ر گ ـَ ر) اسم - طوقی مرصع که ملوک ایران برگردن می اویختند و برگردن اسب هم (شع) دقیقی - عدو را از تو حصه غل و پابند ٭ ولی را از تو بهره تاج و پرگر - شاید لفظ مذکور مخفف پرگار است که مجازاً در دایره و طوق استعمال شده - برهان برای این لفظ معنی انتظار هم نوشته است که ثابت نیست -

پرگرام (پ ـُ ر ـُ گ ـُ ر ـَ ا م) اسم - (پروگرام را به بینید) (عا) -

پرگنه فا - (پ ـَ ر گ ـَ ن ـَ) اسم - (۱) زمینی را گویند که از آن خراج بستانند - (شع) - (۲) چیزی مرکب از چند جزء خوشبو - (شع) جهانگیری - در ایران لفظ مذکور معنی اول را با کاف عربی خوانند که غلط مشهور است چه این لفظ در سنسکریت پرگنه (परगणा) است -

پرماسیدن فا - (پ ـَ ر م ـَ ا س ی د ـَ ن) مص - (۱) لمس کردن و دست سودن و دست دراز کردن برای سودن (شع) ابوشکور - هر کجا گوهریست بشناسم ٭ دست سوی دگر نپرماسم - (۲) علم و ادراک - (شع) حکیم سنائی - هر که او نفس خویش نشناسد ٭ نفس دیگر کسی چه پرماسد - این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه لمس و دست سودن ادراک و علم است - این لفظ در سنسکریت پرامرش (परामर्श) است - مشتقات لفظ مذکور هم در شعر استعمال میشود -

پرمان فا - (پ ـَ ر م ـَ ا ن) اسم - فرمان و حکم و امر - (نث و شع) این لفظ مبدل فرمان است چه در پهلوی فرمان (𐭯𐭥𐭬𐭠𐭭) و در اوستا فرما (𐬟𐬭𐬀𐬨𐬁) بوده -

پرماه فا - (پ ـَ ر م ـَ ا ه) اسم - افزار سوراخ کنندهٔ چوب و مروارید و غیر آنها که نام تکلمیش مته است - مخفف لفظ مذکور پرمه است -

پرمخیده فا - (پ ـَ ر م ـَ خ ی د ـَ) اسم - عاق و سرکش (شع) ابوشکور - بدا و را یکی پرمخیده پسر ٭ ز بهر جهان بر پدر کینه ور - ایضاً شمس فخری - پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش ٭ گرچه جهان حرون و فلک پرمخیده بود - مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت ٭ این از دفور رأفت شاه خنیده بود - اگرچه لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر پرمخیدن بنظر میاید لیکن مصدر و مشتقات دیگر استعمال نشده -

پرمون فا- (پ ـہ ر م و ن) اسم- زینت و آرایش (شع) جہانگیری-

پرمه فا- (پ ـہ ر م ہ) اسم- مخفف لفظ پرماه است که بمعنی افزار سوراخ کردن ومته باشد (شع) امیرخسرو- بهم لعل و عقیقی داشته جفت ٭ عقیق از پرمهٔ یاقوت می سفت-

پرن فا- (پ ـہ ر ـہ ن) اسم- نام چند ستاره مجتمع در کوهان برج ثور است که نامهای دیگرش پرو و پروین و در عربی ثریا است (شع) کمال الدین اسمعیل- ز بخشش تو اگر بانگ برزنند ٭ بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن- (۲) دیبای منقش لطیف نازک که نامهای دیگرش پرنو و پرنون و پرنیان است (شع) منوچهری- از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو ٭ از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا- چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی ٭ یا درخشنده چراغی بمیان پرنا- الف در آخر لفظ پرنا زاید است مثل الف در لفظ اهرمنا- بعضی از فرهنگ نویسان ملتفت زاید بودن الف نشده لفظ پرنا بفتح را را لغت علیٰحده نوشتند- شاید پرن به این معنی مخفف پرند است-

پرنا فا- (پ ـہ ر ن ـہ) اسم- مخفف پرنیان (به بینید) (شع)

پرند فا- (پ ـہ ر ـہ ن د) اسم- (۱) پارچهٔ ابریشمی ساده که در قدیم می بافتند- (شع)- هاتف اصفهانی- سه نگردد بریشم ار او را ٭ پرنیان خوانی و حریر و پرند- (۲) جوهر شمشیر (شع) ازرقی- سازان قدر قدرت قضا حمله ٭ برای تیغ خود از خنجرت پرند برند- (۳) مهمل و بیهوده در صورتیکه با لفظ چرند مرکب شود- (تک) مثال- فلان چرند پرند مینویسد- فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند مثل زین پوش و لنگ و تیغ لیکن از اسناد شعری که آورده اند معلوم میشود پرند در آن مواقع هم بمعنی اول استعمال شده که زین پوش و لنگ از پرند بوده و تیغ تشبیه به پرند شده-

پرند آور- (پ ـہ ر ـہ ن د ـہ و ـہ ر) اسم- تیغ جوهردار چه پرند بمعنی جوهر تیغ است (شع) اسدی- ز خون پرند آوران پشت پیل ٭ چو شنگرف پاشیده بر تل نیل-

پرندین- (پ ـہ ر ـہ ن د ی ن) اسم- چیز ساخته از پرند و حریر- (شع) اسدی در صفت رود و مرغابیان گوید- ز هر سو بی اندازه در وی بجوش ٭ بتان پرندین پر دله پوش-

پرنداخ فا- (پ ـہ ر ـہ ن د ـہ خ) اسم- مخفف لفظ پرانداخ (به بینید) (شع)

پرندک فا- (پ ـہ ر ـہ ن د ـہ ک) اسم- پشته و تل میان دشت (شع) جهانگیری-

پرندوار فا- (پ ـہ ر ـہ ن د و ـہ ر) اسم- شب روزگذشته که پریشب است (شع) جهانگیری

پرندوش فا- (پ ـ ر ـ ن د و ش) اسم شب روز گذشته که پریشب یعنی شب قبل از دوش است (شع) مولوی- پرندوش پندوش چسان بود خرابات ٭ بگوئید بترسید اگر مست و خرابید.

پرندوشین و پرندوشینه- (پ ـ ر ـ ن د و ش ی ن) همان پرندوش است (شع) انوری-
بود از باقی پرندوشین- شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق-

پرنده فا- (پ ـ ر ـ ن د ه) اصل- حیوانی که دارای پر و بال است و میتواند در هوا برود که نام دیگر عربیش طایر است (عا) لفظ مذکور اسم فاعل پریدن است-

پرنس (پ ٤ ر ٤ ن س) اسم- فرزند ذکور از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده است نیز رئیس بزرگ- (عا- این لفظ فرانسوی (Prince) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

پرنسس (پ ٤ ر ٤ ن س ٤ س) اسم- فرزند اناث از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده خانم است- (عا)- این لفظ فرانسوی (Princesse) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است-

پرنسیب (پ ٤ ر ٤ ن س ی پ) اسم- اصل- قاعده- مرجع- (عا) این لفظ فرانسوی (Principe) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده-

پرنگ فا- (پ ـ ر ـ ن گ) اسم- جوهر شمشیر- (شع) در این صورت بدل پرند است و با کسر اول و دوم (پ ٤ ر ٤ ن گ) نام یکی از فلزات مرکب که نام دیگرش برنج است- (شع) جهانگیری-

پرنو فا- (پ ـ ر ن و) اسم مخفف پرنون (به بینید) (شع) جهانگیری-

پرنون فا- (پ ـ ر ن و ن) اسم- دیبای منقش لطیف و نازک (شع) ناصر خسرو- گرچه ز پشمند هر دو هرگز بوده است ٭ پیش تو ای دد زبن حریر چو پرنون- ایضاً رودکی-
نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسد و مینا ٭ نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی و پرنون-

پرنیان فا- (پ ـ ر ن ی ـ ن) اسم- پارچه ابریشمی منقش که در قدیم میبافتند که نامهای دیگرش پرنو و پرنون است (شع) هاتف- سه نگر دو بر شیم الا درا ٭ پرنیان خوانی و حریر و پرند
"پرنیان و نسیج بر نااهل ٭ لاجورد و طلا است بر دیوار" مثل است-

پرنیخ فا- (پ ـ ر ن ی خ) اسم تختهٔ سنگ (شع) رودکی ٭

بکردند درکار موبد درنگ ٭ فگندند برلاد برپنج سنگ ۔

پرو | فا۔ (پ۔ سہ ر و) اسم۔ مخفف لفظ پروین است کہ چند ستارۂ مجتمع برکوہان برج ثور است (شع) شمس فخری۔ فروغ رای منیرش اگر جہد در باغ ٭ بجای خوشہ زتاکش ہمی برآید پرو۔

پرو | (پ ۂ ر و) علم۔ نام ملکی است در شمال غربی امریکای جنوبی۔ (ج)

پروا | فا۔ (پ سہ ر و سہ) اسم۔ (۱) توجہ والتفات ورغبت۔ (عا) مثال۔ فلان درہمہ کار بی پروا است۔ (۲) ترس وباک۔ (عا) مثال من ازکسی پروا ندارم۔ (۳) بدان وبفہم۔ (شع) مولوی معنوی۔ نمی آرم بیان کردن ازاین بیش ٭ بگفتم این قدر باقی تو پروا یعنی باقی را تو بدان وبفہم۔ درایںصورت فعل امر از پروائیدن میشود کہ استعمال نشدہ ومکن است بگوئیم لفظ پروا دراین شعر فعل امر پروائیدن است بمعنی توجہ کردن ولفظ پروا بمعنی توجہ ہم اسم مصدر ہمین باشد۔ احتمال دیگر این کہ لفظ پروا دراین شعر مخفف پرواس باشد کہ فعل امر ازمصدر پرواسیدن است کہ بمعنی دانستن میاید۔ فرہنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر ہم مثل طاقت وصبر وتہیہ وغیرہ آنہا نوشتہ اند اما از اسناد شعری کہ آوردند ہمان دو معنی مذکور مفہوم میشود مثلاً دراین شعر دقیقی۔ ابوسعد احمد ازگیتی بدو سرگشتہ شد بدہا ٭ مظفر آنکہ شمشیرش ببرد ازدشمنان پروا۔ پروا را بمعنی آرام وفراغت گرفتہ کہ این طور معنی شود کہ از اثر شمشیرِ او ازدشمنان آرام وفراغت رفتہ است وحال آنکہ دراین شعر ہم پروا بمعنی ترس است ومعنی این کہ از اثر شمشیر مظفر کسی ترس ازدشمنان ندارد۔

پروار | فا۔ (پ سہ ر و سہ ر) اسم۔ (۱) جانوری کہ برای فربہ شدن بستہ وخوراک خوب با و دادہ میشود وآن را پرواری ہم گویند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نہ گاو پرواری۔ شعر مذکور مثل است۔ (۲) بالاخانہ کہ الفاظ دیگرش پربار وپربارہ وپربال وپربالہ وفربال وفربالہ وبربار وبربارہ است (شع) جہانگیری۔ (۳) گنجینہ (شع) جہانگیری۔ (۴) تختہ ہائی کہ سقف خانہ بہ آنہا پوشیدہ میشود۔ (شع)۔ جہانگیری۔

پروارہ | فا۔ (پ سہ ر و سہ ر ہ) اسم۔ (پروار را بہ بینید) (شع)۔

پرواز | فا۔ (پ سہ ر و سہ ز) اسم۔ اسم مصدر از پریدن یعنی حرکت کردن مرغان در ہوا با بال خود۔ (عا) با الفاظ کردن ونمودن ودادن مصدر مرکب میسازد۔ امثال۔ (۱) کبوتر با کبوتر باز با باز ٭ کند ہمجنس باہمجنس پرواز۔ (۲) آدم پر ندارد اما پرواز دارد۔ فرہنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر ہم نوشتند از قبیل (۱) گردزری کہ بہ فرامین

پادشاهان می پاشیدند - (۲) نشیمن مرغان - (۳) نور و پرتو - (۴) شهتیر سقف شاید در این معنی با لفظ پردار (بمعنی چهارم) تصحیف خوانی شده است - (۵) مکافات اما از شعرهائیکه در مقام سند آورده اند همه بمعنی پریدن بمعنی حقیقی یا مجازی مفهوم میشود مثلاً برای معنی گرد زر این شعر سعدی را شاهد آورده اند - هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی ؛ که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز - وحال آنکه لفظ پرواز در این شعر بمعنی پریدن بهتر می چسپد برای معنی نور و پرتو این شعر نظامی را شاهد آورده اند - چراغی که پروازش بینش بدوست ؛ فروغ همه آفرینش بدوست - وحال آنکه لفظ پرواز در این شعر بمعنی مجازی پریدن یعنی عروج و ترقی است و کذا در سایر اسناد -

ببال دیگری پرواز کردن - به امداد یا دست دیگری کار خود را انجام دادن -(عا) -

بلند پرواز - (۱) مرغی که پروازش بلند و تا مسافتی بالا میپرد - (عا) مثال - کبوتر مرغ بلند پرواز است (۲) کسیکه خودستائی و غرور میکند و تعریف خصایل خودی نماید - (عا) مثال فلان خیلی بلند پرواز است -

پروازه | فا - (پ ـَ ر و ـَ ز ہ) اسم - (۱) توشه سفر د سیر و شکار و امثال آنها - (شع) خاقانی آنانکه چون بی پر و پروازهٔ عشقند ؛ جز در حرم جانان پرواز نخواهند -

(۲) ورق زر که ریزه ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند یا در نقاشی بکار برند - (شع) مؤلف جهانگیری مینویسد "در زمان ما در شیراز زر ورق سازان را پروازه گر میگویند" - در فرهنگ اسدی طوسی و رساله حسین وفائی معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته است که درمنه ریختن از پی عروس است و در شرفنامه هم معنی دیگری نوشته است که آتش افروخته پیش عروس است در شب عروسی اما هیچکدام سند نداده اند -

پرواسیدن | فا - (پ ـَ ر و ـَ س ی د ـَ ن) مص - (۱) لمس کردن و دست زدن - (شع) سراج الدین راجی - ز پرواسیدن آن نازک اندام ؛ شکفت اندر کفم گلهای بادام - ایضاً شعر - هر که پرواسیده آن اندام را ؛ در کف خود دیده سیم خام را - (۲) علم و ادراک - (شع) این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجهٔ دست مالیدن ادراک و علم است - (۳) خلاص و نجات - (شع) ناصر خسرو - بعدل او بود از جور بد کنش رستن ؛ بخیر او بود از شر دشمنان پرواس -
رشیدی لفظ پرواس را مبدل پرداز میداند که بمعنی پریدن است و خلاص و نجات لازم معنی و مجاز آن است - تصور رشیدی در لفظ پرواس درست بنظر میاید اما او ملتفت پرواسیدن

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

وشتقاتش نبوده که در امثله مذکوره بمعنی لمس کردن استعمال شده ـ پس احتمال قوتیر مبدل پرماسیدن بودن است یا بالعکس ـ پرواسید ـ (می) پرواسد ـ (مع) پرواسنده (فل) پرواسیده ـ (مل) پرواس (اص)

پروان فا ـ (پ ـ ر و ـ ن) (۱) نام شهری بوده درباختر (ج) مثال شعری از فردوسی ـ بدو گفت کی نام بردار هند ، ز پروان به فرمان تو تا به سند ـ (۲) نام چرخی که ابریشم را از پیله تابد ـ (شع) جهانگیری ـ در سنسکریت پروانی ([illegible]) بمعنی کارگاه جولاهه است ـ

پروانک فا ـ (پ ـ ر و ـ ن ـ ک) اسم ـ مبدل پروانه است (به بینید) (شع) ـ

پروانه فا ـ (پ ـ ر و ـ ن ه) اسم ـ (۱) حشرهٔ بالداری است که در شب بطرف روشنی میرود ، مردمان قدیم او را عاشق روشنی شمع میدانستند ـ حدس حکمای قدیم این بود که او قوهٔ حافظه ندارد از آنجهت مکرر خود را به روشنی شمع میزند و آخر می سوزد ـ بعضی حدس می زنند که او روشنی را روزنه خیال میکند و میخواهد از آنجا بیرون رود و در آن میسوزد ـ موضوع سوختن پروانه از شعلهٔ شمع در شاعری فارسی تاکنون اهمیت دارد ـ (عا) ـ آن پروانه که عاشق شمع است قسم کوچک آن است و بزرگ اقسام بسیار دارد که بعضی از آنها پرهای بزرگ منقش دارند ـ مجازاً هرچیز شبیه به این حشره را هم پروانه می گویند مثل پروانهٔ طیاره و اتومبیل که بادزن جلو آنها است ـ (عا) ـ پروانه اقسام زیاد دارد که بعضی از آنها پروانه ابوالهول و پروانه خوگ و پروانه کلم است (عا) ـ (۲) جانور درندهٔ کوچکی که اغلب همراه شیر میرود تا گوشت باقیماندهٔ شکار شیر را بخورد و ساکنان جنگلها آن قسم درنده را که می بینند میفهمند در عقب شیر میاید فرار میکنند ـ یوز و سیاه گوش اغلب پروانهٔ شیر میشوند ـ (عا) مثال از خاقانی ـ شاها غضنفری تو و پروانه تو من ، پروانه در پناه غضنفر نکوتر است ـ (۳) حکم و فرمان سلاطین عموماً و اجازه نامهٔ ایشان در امری خصوصاً (شع) سعدی ـ دزدی برت بوسم و در پایت اوفتم ، پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول ـ

پروانچه ـ پروانه بمعنی سوم (نث و شع) ـ امثال لفظ پروانه بمعنی اول ـ (۱) "ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز ، کان سوخته را جان شد و آواز نیامد" (۲) "دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ، چندان امان نداد که شب را سحر کند" ـ

پروپاگاند (پ ـ ر و پ ـ گ ـ ن د) اسم ـ (پروپاگاند را به بینید) (عا) ـ

پروتست (پ ـ ر و ت ـ س ت) اسم ـ (پرتست را به بینید) (عل) ـ

پروتستان (پ ـ ر و ت ـ س ت ـ ن) اسم ـ یکی از فرق نصاری که متابعت از پاپ نمیکنند و در قریب

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

چهارصد سال قبل لوتر نام آلمانی آن را بوجود آورد. لفظ مذکور انگلیسی protestant است

پروتکل (پ ر و ت ک ل) اسم. صورت مجلس. قرارداد سیاسی (ل) لفظ مذکور فرانسوی (protocole) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است.

پرور فا. (پ ر و ر) (۱) فعل امر از پروریدن و پروردن که با اضافه به دیگر کلمه استعمال میشود. (۲) اسم فاعل از پروریدن و پروردن درصورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان پرور وغیره (عا) مثال. فلان خیلی تن پرور است.

تن پرور کسیکه میخواهد زحمت بکشد و از کار کردن میرمد و تنبل است. (عا).

پروراندن فا. (پ ر و ر ا ن د ن) مص. متوجه شدن و نشو و نما دادن و بزرگ کردن و تربیت نمودن (عا) مثال. پروراندن این بچه را فلان قبول کرد. پرورانْد (می) می پروراند (مع) پرورانَنده (فل) پرورانیده (ل) پرور و پروران (م) پرورش (اص) این لفظ در پهلوی پروراندن (...) بوده

پرورانیدن فا. (پ ر و ر ا ن ی د ن) مص. (پروراندن را به بینید) (عا). پروانید (می) پرورانَنده (فل) پرورانیده (ل) به پروران (م) باقی مشتقات همان مشتقات پروراندن است.

پروردن فا. (پ ر و ر د ن) مص. (۱) (پروراندن را به بینید) (عا). پرورد (می) می پرورد. (مع) پرورنده (فل) پرورده (ل) پرور. (م) پرورش. (اص).

پروردن زنجبیل. خوابانیدن زنجبیل در شکر تا تندی اش کم و شیرین شود. (عا)

پروردن مطلب. (۱) مطلب را بطور واضح و خوب بیان کردن. (عا). (۲) پرستیدن معبود. (شع) نظامی. به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد ❊ بدان پرورش عالم آباد کرد. این لفظ در پهلوی پروردن (...) و در سنسکریت پری بهره (परिभृ) و در اوستا پئیری بره (...) بوده در اوستا اصل ماده این لفظ بره (...) است یعنی بردن و پئیری (...) ملحق مقدم است که به اول بسیاری از مصادر وصل میشود معنی آن اطراف و کاملاً و پیش وغیر آنها است و همان پئیری در پهلوی و فارسی پر شده و بره در گشته و علامت مصدر پهلوی و فارسی که دال و نون است با آخر آن ملحق گشته پروردن شد در سنسکریت هم مصدر این لفظ بهره (भृ) است و پری ملحق مقدم. در اوستا و سنسکریت برای مصدر علامتی نبوده مثل عربی خود لفظ مثل بره (...) مصدر است و علامت مخصوص

مصدر که دال و نون و تاء و نون است در پهلوی پیدا شده به فارسی اسلامی آمد. بسیاری از الفاظ فارسی که لفظ بسیط میآید مرکب است. مصدر آوردن هم در اوستا و سنسکریت همان مصدر پرودن است و ق در ملحق مقدم است که در آن آ است. (در ضمیمهٔ جلد اول لفظ آوردن را به بینید).

پروره فا. (پ سه ر و سه ر ه) اسم. مخفف لفظ پرواره است بمعنی جانور پرواری (شع) اثیر سمرقندی. چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست ؞ از آنکه رمح غلامان تو است بابزنش.

پرویدن فا. (پ سه ر و سه ر ی د سه ن) اص. (پروراندن را به بینید) (عا). پروید (می) پرویده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پروردن است. "یکی بچهٔ گرگ می پرورید ؞ چو پرورده شد خواجه را بر درید" مثل است.

پرورش پرورش (پ سه ر و سه ر ه ش) اسم مصدر از پروردن و پروراندن و پروارنیدن و پرویدن (به بینید) (عا).

پروردگار پروردگار (پ سه ر و سه ر د ه گ سه ر) اسم. (۱) خدای متعال که پرورش کنندهٔ مخلوقات است (عا) (۲) هر شخص پرورش کنندهٔ دیگری (شع) فردوسی. که او ویژه پروردگار من است ؞ جهان دیده و دوستار من است.

دست پرورده. اهلی و مانوس. (عا).

نازپرورده کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا).

پروز فا. (پ سه ر و سه ز) اسم. (۱) اصل و نسب و نژاد (شع) فردوسی. بدو گفت من خویش گرسیوزم ؞ بشاه آفریدون کشد پروزم. ایضاً. همان مادرت خویش گرسیوز است ؞ ازین سوی و آن سوی با پروز است. (۲) سجاف لباس که پارچهٔ دیگر دوخته بر حاشیه لباس است (شع) جمال الدین عبدالرزاق. بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد ؞ مهی که پروز گل مشک تا بدار کند. ایضاً خاقانی. گوی گریبان تو گر بنماید فروغ ؞ زرین پروز شود دامن روح الامین. (۳) سبزهٔ خرم که نام تکلمیش مرغ است (شع) خاقانی. پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر ؞ زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. ممکن است لفظ پروز در شعر مذکور بهمان معنی سجاف باشد و سبزه تشبیه به سجاف شده در نسخهٔ خطی قدیمی خاقانی که نزد من است در این شعر بجای "پروز سبزه دمید" "سایهٔ سبزه فتاد" نوشته است و برای این معنی سند دیگری هم بدست نیامده. رشیدی برای لفظ پروز معنی حلقهٔ لشکر هم نوشته است اما سند نداده شاید حلقهٔ لشکر تشبیه شده به سجاف برای میدان. مؤلف برهان معانی دیگر هم برای

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول. (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

این لفظ نوشته ـ (۱) مطلق فرش ـ (۲) پینهٔ لباس که از رنگ دیگر باشد (۳) پارچهٔ دورنگ اما ضبط برهان راندیشود برای هیچ لفظ سند قرار داد ـ اسدی در فرهنگ خود تنها معنی دوم را ضبط کرده و شعر فردوسی را برای آن سند آورده شاید همان معنی دوم اصل است ومعنی اول هم مجاز آن چه مردمان اصیل و بزرگ جامهٔ مطرز میپوشیدند ـ

پروزن فا ـ (پ ـ ر و ٔ ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است که بمعنی غربال وآردبیز و هر چیز مشبک است ـ (شع) ناصرخسرو ـ چرخ پنداری بخواهد شیفتن ⁂ زان همی پوشد لباس پروزن ـ

پروژه (پ ٔ ر و ژ ٔ) اسم ـ نقشه وطرح و فهرست کار آینده (عل) ـ لفظ مذکور فرانسوی (Projet) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است ـ

پروس (پ ٔ ر و س) اسم ـ نام یکی از ممالک متحده آلمان که پای تختش برلن است ـ (ج)

پروفسور (پ ٔ ر ٔ ف ٔ س و ر) اسم ـ استاد بزرگ ومعلم دارالفنون ـ (عا) ـ مثال مرزا حسین خان پروفسور دارالفنون طهران است ـ این لفظ فرانسوی (Professeur) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است ـ

پروگرام (پ ٔ ر و گ ٔ ر ـ م) اسم ـ دستورالعمل وجزئیات کار خصوص نصاب تعلیم و اوقات کار مدارس (عا) مثال اول ـ دیروز قبل از جلسه پروگرام چاپی نشر دادند ـ مثال دوم ـ در پروگرام امسال وزارت معارف ورزش اجباری شده است ـ لفظ مذکور فرانسوی (Programme) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است ـ

پرون فا ـ (پ ـ ر و ـ ن) اسم ـ مخفف لفظ پروان است بمعنی چرخ ابریشم تاب (شع) ابوالفرج رونی ـ از تفاخر چو کرم پیله سپهر ⁂ تار مهرش کشیده بر پرون ـ

پروند فا ـ (پ ـ ر و ـ ن د) اسم ـ امرود ـ گلابی ـ (شع) جهانگیری ـ برهان یک معنی این لفظ را امرد نوشته است که پسر ساده باشد یقین است که امرود را امرد خوانده است اما تعجب این است که امرود را هم معنی دیگر این لفظ نوشته است ـ

پرونده فا ـ (پ ـ ر و ـ ن د ٔ) اسم ـ بسته پارچه که نام دیگرش پلونده و در عربی رزمه است ـ (شع) شعر ـ کیسه ام زو پر است از بدره ⁂ خانه ام زو است پر ز پرونده ـ در سنسکریت ورنده ([illegible]) بمعنی بسته وگروه است ـ

پروه فا ـ (پ ـ ر و ٔ) اسم ـ لباسی که سر کینند که نام دیگرش چادر است (شع) جهانگیری ـ

درسنسکریت پریواره (परिवार) بمعنی مطلق لباس است۔ (۲) مبدل لفظ پروین است که چند ستاره مجتمع درکوہان برج ثور است (شع)۔ (۳) نوردجولاہه که چوبی است مدور که پارچۀ بافته را بدان پیچند (نث وشع)۔ مهذب الاسماء در ذیل لفظ نول۔ جهانگیری برای لفظ مذکور معنی غنیمت جنگی ہم نوشته واین شعر شرف شفروه را شاہد آورده۔ آن جگر گوشۀ یاقوت که از کان خیزد ؛ در شبیخون سخا پروۀ یغمای تو باد۔ اما مؤلف سراج اللغات ومؤلف انجمن آرای ناصری احتمال داده اند که لفظ مذکور در شعر برده۔ (بابای موحده ودال) است بمعنی اسیر جنگی ومؤلف جهانگیری تصحیف خوانده است۔

پروہان فا۔ (پ ـ ر و ـ ہ ـ ن) اسم۔ ظاہر وآشکارا (شع) اثیر الدین اخسیکتی۔
زپشت روزگار قوی گشت وین سخن ؛ در روی روزگار بگویم بپروہان۔

پرویز فا۔ (پ ـ ر وی ز) اسم۔ (۱) لقب خسرو بن ہرمز بن انوشیروان است ودر پہلوی این لفظ بمعنی مظفر وعزیز بوده۔ (عا) (۲) پرویزن که آلت بیختن است۔ (شع) نظامی
از آن بد نام آن شہزاده پرویز ؛ که بودی در سخن گفتن شکر بیز۔ دراین صورت مخفف لفظ پرویزن است۔ (۳) اسم مصدر از پرویزیدن بمعنی بیختن اما خود مصدر استعمال نشده (شع)۔ نزاری قہستانی۔ تو خسروی من از صدق دل نه از پی زر ؛ بر آستانۀ قصر تو خاک پرویزم۔ لفظ پرویزم فعل مضارع است احتمال میرود ولفظ پرویز در این شعر ہم بہمان معنی دوم پرویزن باشد ولفظ خاک را مفعول نگیریم بلکه خاک پرویز را لفظ مرکب گرفته ومیم را مضاف الیه قرار دہیم۔ (۴) پروین که شش ستاره قریب ہم در برج ثور است ونام دیگرش ثریا است۔ (شع) نزاری قہستانی۔ زمانه خاک توہم عاقبت به پرویزن ؛ فرو گذارد اگر ماورای پرویزی۔ فرہنگ نویسان شعری معانی دیگری ہم نوشته اند که ثابت نیست۔

پرویزن فا۔ (پ ـ ر وی ز ـ ن) اسم۔ آلتی است برای بیختن آرد وغیر آن که در تکلم بزرگ آن غربال وکوچک آن الک است ومجازاً ہر چیز مشبک را ہم پرویزن گویند۔ (شع) سنائی۔ کرده از گرز ونیزه از دشمن ؛ استخوان آرد پوست پرویزن۔
پرویز وپریزن وپریز وپروزن مخففات لفظ مذکور است۔

پرویش فا۔ (پ ـ ر وی ش) تصغیر وکاہلی که مبدل آن فرویش ہم ہست (شع) امیر خسرو۔ اژدہا پیش است دتیغ اندر عقب ایام تنگ ؛ ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را۔

پروین فا۔ (پ ـ ر وی ن) اسم مجموعۀ شش ستاره که بشکل خوشۀ انگور در آسمان بنظر میاید ودر برج ثور

واقع است و نام عربی آن ثریا و یکی از بیست و ہشت منزل قمر است (عا)۔ "اگر شہ روز را گوید شب است این ٭ بباید گفت اینک ماہ و پروین" مثل است ۔ این لفظ در اوستا پوئیریہ ائینی (Pahlavi script) بودہ۔

پرھازہ فا۔ (پ ـ ر ھ ـ ز ہ) اسم ۔ رکوی سوختہ و چوب پوسیدہ باشد کہ در زیر سنگ چقماق نہند و چقماق بزنند تا آتش در گیرد و آن را پدہ و پود و خف نیز خوانند۔ (شع) جہانگیری

پرھختن فا۔ (پ ـ ر ھ ـ خ ت ـ ن) مص۔ مخفف پرہیختن (بہ بینید) (شع) شمس فخری۔

ابو اسحاق سلطانی کہ در رزم ٭ چو کینش تیغ بیتابی بر آہخت ۔ بسان ہندوان ترک فلک را ٭ بچوب کین بمالید و بہ پرہخت ۔

پرہیب فا۔ (پ ـ ر ھ ی ب) اسم۔ شبح و کالبد۔ این لفظ از فارسی ولایتی خراسان است۔

پرہیختن فا۔ (پ ـ ر ھ ی خ ت ـ ن) مص ۔ مجازات کردن و ادب نمودن۔ (شع)۔

فرہنگ منظومہ ۔ ہست یاقوت بہرمان پرہیخت ٭ ادب آمد کہ دیوار او بگریخت ۔

عین این لفظ در پہلوی (Pahlavi script) موجود است اما بمعنی پرہیز و ترک و برای مجازات و ادب در اشعار استادان ادب ہم دیدہ نشدہ شمس فخری مؤلف فرہنگ منظومہ ہر دو لغت نویس بودند و خود شان برای آن معانی شعر ساختند پس احتمال قوی میرود در فارسی ہم پرہیختن بہمان معنی پہلوی باشد۔

پرہیز فا۔ (پ ـ ر ھ ی ز) اسم ۔ (۱) کنارہ گیری و اجتناب و حذر از چیزی۔ (عا) با الفاظ کردن و نمودن و داشتن مصادر مرکب میسازد۔ لفظ مذکور اسم مصدر پرہیزیدن است ۔

این لفظ در سنسکریت پری ورج (परिवर्जन) است۔ (۲) شخصی کہ بجہت مرضی بعضی از اغذیہ عادی را ترک میکند۔ (عا) مثال۔ من این روزہا پرہیزم گوشت نمیتوانم بخورم۔ این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) اجتناب کن و دوری نما ٭ و در تکلم با اضافہ بہ (بہ پرہیز) استعمال میشود۔ (نث قع) در این صورت فعل امر از مصدر پرہیزیدن است ٭ "با گرسنگی قوت پرہیز نماند" مثل است ۔

پرہیزگار ۔ (پ ـ ر ھ ی ز گ ـ ر) اسم متقی و پارسا و کسیکہ مردم آزاری نمیکند۔ (عا)۔

پرہیزان ۔ صفت مشبہہ مصدر پرہیزیدن است بمعنی پرہیز کنندہ (شع) اثیر الدین اومانی۔ چکنم چارہ کہ بی جیمہ و موئینہ نرم ۔ نا مفید است مرا بودن از آن پرہیزان۔

پرہیزانہ ۔ (پ ـ ر ھ ی ز ـ ن ہ) اسم۔ اغذیہ مخصوصی کہ شخص مریض باید بخورد۔ (عا)۔

بد پرہیز ۔ (ب ـ د) اسم ۔ بیماریکہ درست پرہیز نمیکند۔ (عا)۔

ناپرهیز - (ن -) اسم - بیماریکه بهیچوجه پرهیز نمیکند (عا) -

پرهیزیدن فا - (پ - ر ه ی ز ی د - ن) مص - اجتناب وحذر نمودن از چیزی - (عا) -
پرهیزید - (می) پرهیزد - (مع) پرهیزنده (فل) پرهیزیده - (مل) پرهیز - (اص و مر) - درتکلم بیشتر مشتقات مصدر مرکب پرهیزکردن استعمال میشود - این لفظ درپهلوی پاهری جشن ([illegible]) ودر اوستایی تیرتچ ([illegible]) بوده -

پری فا - (پ - ر ی) اسم - (۱) قسمی از مخلوق خوشگل لطیف که از نظر انسان مخفی است وگاهی دیده میشود - مقابل دیو که مخلوق بصورت بدشکل زشت وشریر است که اوهم از نظر مخفی است وگاهی ظاهر میشود - (عا) - ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به پری و دیو داشتند وبعد از اسلام همان اعتقاد را از اینجهت ادامه دادند که جن عربی دو قسم است مؤمن وکافر وجن مؤمن تاویل به پری میشود وکافر به دیو - مخفی نماند که دیو وپری غیر از فرشته اند که فرشتگان پر دارند وپری ودیو ندارند - در اوستایی ریکا ([illegible]) ودرپهلوی پریک ([illegible]) است - درکتاب اوستا پری مخلوق ماده خیلی خوشگل ماوراءالطبیعه است که مردم را به حسن خود فریب میدهد ودر اوستا جادو وپری مکرر باهم ذکر شدند ماخذ اشتقاق لفظ از پر ([illegible]) است یعنی پریدن وفریب دادن درسنسکریت هم پر - (पर) یعنی فریب دادن است - (۲) روز پیش از روز گذشته که درتکلم پریروز استعمال میشود - (شع) انوری - حمام بکام انوری بود پری ؛؛ وروی صنمی بدلبری بود پری - این لفظ درپهلوی پریر و در اوستا پئوروه - ([illegible]) درسنسکریت پوروه (पर) بوده لفظ مخفف پریر است -

پریروز - (پ - ر ی ر - و ز) اسم - دوروز قبل - (عا) -

پریشب - (پ - ر ی ش - پ) اسم - دوشب قبل - (عا) -

پس پریروز (پ - س) اسم - سه روز قبل - (عا) -

پس پریشب اسم - سه شب قبل - (عا)

پستر پریروز - چهار روز قبل - (عا)

پستر پریشب - چهار شب قبل - (عا)

بالکسر **پ** (پ - ر ی) اسم - جائزه وانعام که دربرون مسابقه بکسی داده میشود - (عا) - دراین صورت فرانسوی (prix) است -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پری افسای - (پ ـ ر ی ـ ف س ـ ی) اسم. باعتقاد عوام کسیکه به دعا خواندن پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری خوان است - (شع).

پری پیکر - (پ ـ ی پ ـ ی ک ـ ر) اسم. استعاره برای معشوق وانسان خوشگل - (عا)

پری چهر و پریچهره - (چ ه ر ه) اسم. پری پیکر را به بینید - (عا).

پریخوان - (خ ـ ن) اسم. کسیکه به افسون پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری افسای است (شع)
مولوی معنوی - فسون بخوانم وبر روی آن پری بدمم ؛ از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است.

پری دار - (د ـ ر) اسم. (۱) کسیکه جن داشته باشد (شع) (۲) دختری که افسون گران افسون خوانده بر او بدمند واو به رقص آید وکیفیت معالجهٔ جن زده راگوید - (شع) جمال الدین سلمان -
ساقی بزم پری جام پریدار بود ؛ چون پریدار کف آورده بلب زان باشد -

پریرو و پریروی - (ر و ی) اسم. پری چهره را به بینید - (عا).

پریزاد - (ز ـ د) اسم. معشوق وآدم خوشگل - (عا).

پری سای - (س ـ ی) اسم. مخفف پری افسای است یعنی کسی که افسون برای تسخیر پری میخواند - (شع) لبیبی - گهی چو مرد پری سای گونه گونه صور ؛ همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب -

امثال لفظ پری بمعنی اول - (۱) "هرجا که پری رخی است دیوی با اوست"
(۲) "پری با دیو کی گردد هم آغوش".

پریای ولی (پ ـ ر ی ـ ی و ـ ل ی) اسم. (۱) لقب پهلوان محمود خوارزمی است که علاوه بر پهلوانی از اولیا هم بوده است (عل) مثال شعری از میر نجات -
بلب زمزمه آراچه خفی وچه جلی ؛ جرگه راگرم کنید از دم پریای ولی - (۲) هر پهلوان کهن سال زورخانه - (تک) (۳) در اصطلاح پهلوانان حضرت علی علیه السلام (تک).

پریچه فا. (پ ـ ر ی چ ه) اسم. لیف خرما - (شع) جهانگیری.

پریدن فا. (پ ـ ر ی د ـ ن) مص. (۱) پرواز کردن یا بال بحرکت آمدن پرندگان - (عا) مثال. کبوتر را رفتم بگیرم پرید - این لفظ در پهلوی پریدن (پریتن) بوده - (۲) از جائی به جائی جستن - (عا) مثال. نشسته بودم دیدم یک عقرب جلوم است پریدم بیک طرف وبعد اوراکشتم - در اوستا پر (...) است و در سنسکریت هم پر - (पर) - (۳) زایل شدن ونابود گشتن - (تک) مثال. رنگ ابره قبای من پریده است

این معنی مجاز از معنی اول است۔　(۴) مردن و نابود شدن۔ (تک) مثال۔ پسر فلان پیش
چشمش پرید ۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔　لفظ مذکور مجازاً در جستن و جنبیدن اعضا
مثل پریدن چشم و لب وغیرہ ہم استعمال میشود نیز برای دور شدن مثل پریدن خواب از چشم و پریدن
دم شمشیر وغیرہ استعمال میشود۔　پرید (می) می پرد (مع) پرنده (فل) پریده (مل) پرش (اص)
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند۔　ما از لب بامیکه پریدیم پریدیم" مثل است۔
در ضرورت شعری با تشدید را، استعمال میشود۔

پرّان | پرّان (پ ـ ر ر ـ ن) صفت مشبهه است۔

در پریدن ۔(و ـ ر پ ـ ر ی د ـ ن) مص ۔مردن (زن)

بجبی پریدن۔ حمله و نزاع کردن (تک)۔

پریر | فا۔ (پ ـ ر ی ر) روز پیش از دیروز که در تکلم پریروز است (نث و شع) انوری
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال ۔ همی رساند به ارواح بوی عنبر تر۔　برای ریشه
این لفظ پری (معنی دوم) را به بینید۔

پرپریر۔ (پ ـ ر پ ـ ر ی ر) اسم۔ روز قبل از پریروز (نث و شع) از مهذب الاسما ر در ذیل لفظ اول

پریز | فا۔ (پ ـ ر ی ز) اسم۔ (۱) مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔
(۲) فریاد و فغان (شع) علی فرقدی۔　از پریزت چنان بلرزد کوه ۔ که زمین بو مهن
بلرز اند۔　(۳) سبزه که در کنار جوی و رودخانه و آبگیرها مثال آنها بروید (شع)

پریزن | فا۔ (پ ـ ر ی ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔

پریش | فا۔ (پ ـ ر ی ش) اسم۔ (۱) پریشان مثل زلف پریش (شع)۔　در اینصورت
مخفف لفظ پریشان است۔　(۲) پریشان کننده۔ (شع)۔　حکیم سنائی۔
در خموشی نبوده لهو اندیش ۔ گاه گفتن نبود لغو پریش۔　در اینصورت اسم فاعل است در صورتیکه
با کلمه دیگر مرکب شود۔　(۳) فعل امر از مصدر پریشیدن و پریشان کردن۔ (شع)۔(۴) اسم مصدر از
پریشیدن بمعنی پریشانی۔ (شع) شمس فخری۔　مگو که در سر زلف بتان ز باد صبا ۔ نماند در همه ملکش
دگر مجال پریش ۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما پریش اسم مصدر پریشیدن ممکن است باشد۔

پریشان | فا۔ (پ ـ ر ی ش ـ ن) اسم (۱) متفرق و پراکنده و از هم پاشیده (عا) مثال۔
زنها در وقت عزا موی خود را پریشان میکنند۔　(۲) بدحال و مضطرب و آشفته

خاطر (عا) مثال - چندیست از برادرم کاغذ نیامده و پریشانم - این معنی منقول از معنی اول است در سنسکریت پری شرانته (परिश्रान्त) بمعنی پریشان وخسته است -

لفظ پریشان صفت مشبهه از مصدر پریشیدن است - امثال - (۱) "تا پریشان نشود کار به سامان نرسد" (۲) "پریشانی به زلف دلبر خوش است"

پریشیدن فا - (پ - ر ی ش ی د - ن) مص - پریشان ساختن وشدن و پراکنده ومتفرق کردن وشدن - (شع) فرخی - برون آمد از خیمه وازدو زلف ٭ بنفشه پریشید بر یاسمن

پریشد (می) می پریشد (مع) پریشنده (فل) پریشیده (مل) پریش (امر) پریشان صفت مشبهه

پز فا - (پ ل ز) اسم - (۱) ورم وآماس خواه در بدن انسان خواه در غیر وغیره باشد - (تک اصفهان) مثال - دیدم صورت فلان پز کرده است - (۲) ظاهر زینت کرده ولباس خوب پوشیده (عا) بالفظ دادن منضم شده مصدر مرکب (پز دادن) بمعنی تشخص وتجبر وخودنمائی کردن میدهد - (عا) مثال - فلان یک اتومبیل خریده هر روز در آن نشسته پز میدهد -

لفظ مذکور بمعنی دوم فرانسوی (Pose) است - "پز عالی وجیب خالی" مثل است

بفتح پ - (پ - ز) (۱) فعل امر از پختن که با ضافه به در تکلم استعمال میشود - (عا) - مثال - به فلان گفتم امروز نان به پز - (۲) اسم فاعل از پختن در صورتی که بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل آش پز وغیره - (عا) - "آنقدر به پز که بتوانی بخوری" مثل است - برای لفظ پز بضم اول وبفتح اول فرهنگ نویسان هند معانی دیگری نوشته اند که چون تصحیف خوانی بوده حذف شد -

پزد فا - (پ - ز د) اسم - خون که ماده رقیق قرمز در بدن جاندار است ومجازاً بمعنی جان (شع) لیکن در پهلوی همین لفظ ([illegible]) بمعنی درد وغم وزحمت است که در اوستا پزده ([illegible]) ودر سنسکریت پیدا (पीडा) است -

پزشک فا - (پ ۲ ز) ش ک) اسم - مبدل لفظ بزشک بمعنی طبیب وجراح (شع) -

در سنسکریت این لفظ بهیشک (भिषक्) است - برهان ومقلدانش برای پزشک (با فتح اول ودوم) بمعنی چند هم نوشته اند مانندی بدست نیامده -

پزیدن فا - (پ - ز ی د - ن) مص - پختن (به بیند) (شع) مولوی معنوی -

هر میوه که در باغ جهان بد همه پخته است ٭ ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن -

پزید - (می) پزیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پختن است -

پژ فا- (پ - ژ) اسم- (۱) کوه و عقبہ (شع) خسروانی - سفر خوش است کسی را کہ بامراد بود ٭ اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش- (۲) کہنہ و مندرس (شع) جہانگیری- (۳) چرک وریم چنانچہ پژاگن بمعنی چرکین است- (شع)-

پژآگن -(پ- ژ- سگ ن) اسم- پلید و چرکین (شع) ابوشکور- لطیف وجوانم چو گل در بہار ٭ پژاگن نیم سالخورده نیم- لفظ مذکور مرکب است از پژ بمعنی سوم و آگن مخفف آگین- فرہنگ ایران

پژاوند فا(پ- ژ- س و- س ن د) اسم- چوبی باشد کہ از پس در افکنند و بوقت جامہ شستن جامہ را بدو کوبند (شع)

پژاوه فا- (پ- ژ- س و- ه) اسم- داش و کوره پختن ظروف سفالین- (شع) امیر خسرو- کس زما در نزاد با درونال ٭ از پژاوه سبوی پخنه ناید-

پژپژ فا- (پ ل ژ پ ل ژ) اسم- لفظی است کہ شبانان بزرا بدان نوازش میکروند- (شع) سنائی- نشود دل بہ حرف قرآن بہ ٭ نشود بزبہ پژپژی فربہ-

پژم فا- (پ- ژ- م) اسم- کوه و کتل (شع) (جہانگیری) پس مزید فیہ لفظ پژ خواہد بود-

پژمان فا- (پ، ژ م- ن) اسم- افسرده و غمگین و بی رونق کہ لفظ دیگرش پژمرده و پژمریده است (شع) سیف اسفرنگی- درانتظار عہد شب قدر زلف تو ٭ پژمان تر از چراغ بروزم از مان زمان- بافتح اول ہم صحیح است این لفظ صفت مشبہہ مصدر پژمردن است- ورسنسکرت پریلان (परिम्लान) است-

پژماندن فا- (پ- ژ م ل ر- ن د- ن) مص- پژمرده کردن -(عا)-

پژمانیدن فا- (پ- ژ م ل ر- ن ی د- ن) مص- پژماندن را بہ بینید- (عا)-

پژمردن فا- (پ- ژ م ل ر د- ن) مص- افسرده و غمناک و بی رونق و درہم کشیده شدن و رنجشکی آوردن- (شع)-

پژمرده پژمرده (ل) پژمرد (می) می پژمرد (مع)- پژمان صفت مشبہہ است- باکسر حرف اول ہم صحیح است- دراین مصدر از مشتقات فقط لفظ پژمرده در تکلم استعمال میشود و با لفظ کردن و شدن جنبت شده مصدر مرکب و مشتقات دیگر میسازد-

پژمریدن فا- (پ- ژ م ل ر ی د- ن) مص- پژمردن (بہ بینید) (شع) فخر گرگانی- چو کشتی بود مہرش پژمریده ٭ امید از آب و از باران بریده- پژمرید (می) پژمریده (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات پژمردن است-

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پژن فا - (پ ــ ژ ــ ن) اسم - زغن و لاشخور (شع) رشیدی -

پژند فا - (پ ــ ژ ــ ن د) اسم گیاہی است خودرو و خوشبو که در زراعت گندم و کنا رجو بیدا رویدو واز آن آش می پختند که نام دیگرش برغست است (شع اسعدی -

نہ ہم قیمت لعل باشد بلور :: نہ ہم رنگ گلنار باشد پژند - رشیدی گوید بعضی بمعنی حنظل گفته اند برخی بمعنی خیار صحرائی -

پژواک فا - (پ ــ ژ و ــ ک) اسم - آوازی که از کوه و گنبد و امثال آنہا منعکس میشود یعنی اگرکسی ندا کند عین آن را میشنود که نام عربش صدا است (شع) جہانگیری - و پژ بمعنی کوه گذشت -

پژوم فا - (پ ــ ژ و م) اسم - فقیر و درویش دبی اعتبار (شع) جہانگیری -

پژوه فا - (پ ــ ژ و ه) - (۱) فعل امر از پژوهیدن بمعنی بجو و تفحص کن - (شع) -

(۲) اسم فاعل از پژوهیدن درصورتیکه بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دانش پژوه (دانش جوینده) (عا) بفتح اول ہم صحیح است - برہان معنی پشته بلند و آستر قبا راہم برای این لفظ نوشته است درحالیکه پشته بلند و آستر قبا معنی پژه است نه پژوه -

پژوهیدن فا - (پ ــ ژ و ه ی د ــ ن) مص جستجو و تفحص کردن (شع) مثال - اسم فاعل از نظامی در توحید - پژوهنده را یاوه زان شد کلید :: که اندازهٔ خویشتن در تو دید -

پژوهش پژوهش - (پ ــ ژ و ه ــ ش) اسم مصدر از پژوهیدن بمعنی تفحص و کاوش است (نث وشع پژوهید (می) پژوهد (مع) پژوهنده (فل) پژوهیده (مل) پژوه (مر) پژوهش (اص) ، بافتح اول ہم صحیح است -

پژوی فا - (پ ــ ژ و ی) اسم - مردم فرومایه و ارزل - (شع) جہانگیری -

پژوین فا - (پ ــ ژ و ی ن) اسم - کثیف و چرکین (شع) سنائی - چشم آرد دوات بی چراغ قلم ست و کاغذ پژوین - پژ بمعنی چرک بجای خود گذشته -

پژه فا - (پ ــ ژ ه) اسم - (۱) تل و گریوه (شع) جہانگیری - (۲) آستر لباس (شع) جہانگیری - باضم دوم و اظہار ہاء مخفف لفظ پژوه است بمعنی تفحص و تجسس - (شع) -

پس فا - (پ ــ س) (۱) بعد و عقب و دنبال - (عا) مثال پس از یکسال کتابم گیرم آمد - مثال دیگر پس دیوار نہر آب است - درانصورت لفظ مذکور اسم است وگاہی با فک اضافه ہم استعمال میشود مثل پس کوچه - (۲) حرف عطف است برای بیان ترتیب یا نتیجه (عا) مثال اول احمد

پس حس. مثال دوم از گلستان سعدی. "هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری واجب". (۳) باز و مکرر (عا) مثال مالی که از دست من رفته بود پس آمد. درانصورت گاهی بالفظ وا (واپس) هم استعمال میشود اما در شعر و نثر نه در تکلم. این لفظ در پهلوی پس (ح دد) در اوستا و سنسکریت هر دو پسچه (ح سده م سه = [illegible]) بانهم حرف اول (پ ا س) پسر که فرزند نرینه شخص باشد. (شع) فردوسی. بیامد نخست آن سوار هژیر * پس شهریار جهان اردشیر در بعضی زبانهای ولایتی لفظ پس بمعنی پسر مستعمل است در پهلوی همین پس (ح ا وو) موجود است ولفظ پسر که اکنون در تکلم ایران باکسر حرف اول (پ، س ـ ر) استعمال میشود در قدیم با ضمه بوده و اکنون در جنوب مثل بوشهر آن را (پ ا س ـ ر) با ضم اول گویند. بجسر پ (پ، س) اسم. (۱) صدای خالی شدن باد از چیزیکه باد دارد مثل توپ و لاستیک چرخهای دوچرخه وغیره آنها. (تک) مثال. سوار دوچرخه میرفتم ا صدای پس فهمیدم لاستیک سوراخ شده. (۲) اسباب سبک و کم قیمت ناقابل در صورتیکه بالفظ حس منضم شود. (تک) مثال. در خانه فلان غیر از حس و پس هیچ نیست. امثال لفظ پس با فتح حرف اول. (۱) "پس از من گو جهان را آب گیرد". (۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی". (۳) "ای بسا ابلیس آدم رو که هست * پس بهر دستی نباید داد دست". (۴) "با هر دستی که بدهی بهمان دست پس میگیری". (۵) "دست پیش را میگیرد که پس نیفتد". (۶) "در پس آئینه توتی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم".

پس آهنگ. (سه ـ ن گ) اسم. دسته ای از لشکر که در عقب دسته های دیگر واقع است (عل)

پساپیش. (پ ی ش) اسم. نامرتب بعضی جلو و بعضی عقب بودن. (نث و شع).

پساچین. (چ ی ن) اسم. بقیه میوه که بعد از چیدن در باغ جابجا ماند و نام دیگرش سبدچین است (شع) رشیدی

پسادست. (د ـ س ت) اسم. نسیه که در بیع مال را داده وعده ادای قیمت گیرند. (شع) ابوشکور

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست * که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد.

پس افتادن. (ا ف ت ـ د ـ ن) مص. عقب افتادن و به تعویق انجامیدن. (عا). مثال. حقوق این ماه من پس افتاده است ماه آینده خواهند داد.

پس افکند. (ـ ف ک ـ ن د) اسم. پول وغیره که از مصارف باقی مانده و جمع شده باشد (شع). اثیرالدین اومانی. زهی بداده چو خورشید نوربخش از پیش * بکف تو هر چه پس افکند بحر و کان باشد

پس انداختن. (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مص. ذخیره کردن و به تعویق انداختن (عا).

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی.

پس انداختن بچه۔ تولید کردن بچه (تک)۔
پس انداز۔ (س د ـ ن) اسم پول وغیره که از مصارف باقیمانده وجمع شده باشد۔ (عا) مثال۔
فلان هرماه مبلغی از حقوقش را پس انداز میکند۔ با لفظ کردن ونمودن وشدن مصادر مرکب میسازد۔
پس برآمدن باکسی یا پس کسی برآمدن۔ حریف بودن ومقابل بودن وملجاب کردن کسی را (تک)
پس بردن۔ (ب ـ ر د ـ ن) مص۔ (۱) بطرفی حرکت دادن با اعضاء بدن که پس کردن هم گویند۔
(عا) (۲) برگرداندن چیزی (تک) مثال۔ دیروز فلان کتابی که برای من آورده بود پس برد۔
پس ترفردا۔ روز چهارم امروز که روز بعد از پس فرداست۔ (عا)۔
پستک۔ (پ ـ س ت ـ ک) اسم۔ پسک بمعنی اول (به بیینید) این لفظ از زبان ولایتی
قزوین است۔
پستو۔ (پ ـ س ت و) اسم۔ اطاق کوچک در پس اطاق بزرگ که ورش در همان اطاق بزرگ
باز می شود ونام دیگرش صندوقخانه است۔ (عا)
پس خانه۔ (خ ـ ن ه) اسم۔ بار وبنه وچادر واسباب پادشاه یا امیری که بعد از حرکت او
از پس میبرند۔ (عا)۔
پس خم زدن۔ (خ ـ م)۔ فرار کردن ودر خم وپیچ کوچه از نظر پنهان شدن (شع) صائب۔
نیتوان دل مردم ربود وپس خم زد ✻ سواد زلف تو را مو بموی میجوئیم۔
پس خیز۔ (خ ی ز) اسم۔ در اصطلاح پهلوانان شاگرد کشتی گیر۔ (شع) میرنجات۔
برتر از سرو وگل ونخل وسمن پایه تواست ✻ نیست پس خیز تو جز سایه که همسایه تواست۔
پس دادن۔ (د ـ د ـ ن) مص۔ (۱) برگرداندن چیز گرفته را بکسی که از او گرفته شده رد
کردن (عا)۔ (۲) بیرون دادن ظرفی مایعی را از سوراخهای تنگ جسمش۔ (عا) مثال۔
این کوزه آب پس میدهد۔
پس دادن درس۔ خواندن شاگرد درس سابق خود در پیش معلم۔ (عا)
پس زدن۔ فشار به عقب دادن قنداق تفنگ وامثال آن در وقت در رفتن۔ (عا)۔
پس شاشیدن۔ (ش ـ ش ی د ـ ن) مص۔ به انحطاط رفتن وتنزل کردن در موقعی که ترقی لازم است
(تک)۔ وجه تسمیه این است که تنزل بی موقع تشبیه به شاشیدن شتر شده است که او پس میشاشد۔
پس شام۔ (ش ـ م) اسم۔ سحری که طعام آخر شب است برای روزه گرفتن (شع) جهانگیری۔

پس فردا - (ف - ر د -) اسم - روز بعد از فردا که روز سوم امروز است - (عا).
پسک - (پ - س - ک) اسم - (۱) نیم تنه کلفتی که اغلب بی آستین و ابریشم دوخته بود و پهلوانان ولوطیان می پوشیدند - (تک) (۲) حصهٔ عقب لباس - (عا).
پس کت - (پ - س ک - ت) اسم - پس انداز - این لفظ از زبان ولایتی قزوین است.
پس کردن - (ک - ر د - ن) مص - به عقب بردن - (عا) مثال - هرچه خواستم کتاب را با وبدهم با دست پس میکرد - "با دست پس میکند و با پاپیش میکشد" مثل است.
پس کوچه - (ک و چ -) اسم - کوچهٔ تنگی که در عقب کوچهٔ دیگر باشد (عا) مثال - در شهرهای قدیم کوچه پس کوچه بسیار بود.
پس گردنی - (گ - ر د - ن ی) اسم زدن با دست به پس گردن کسی - (عا)
پس گوش افگندن - اهمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (شع) کمال اسمعیل - دماغی کو بوید آن سپرغمهای خوشبویت ؛ پس گوش افکند حال حدیث غم چو اسپرغم - لفظ مذکور را در تکلم پشت گوش افگندن و انداختن گویند.
پس ماندگان - پسمانده بمعنی دوم (به بینید) (عا).
پس مانده - (۱) غذای نیم خورده - (عا) مثال - پسماندهٔ ارباب را نوکر میخورد.
(۲) وارث و باقیماندهٔ خانوادهٔ یک میت (عا) مثال - فلان مرد و یک پس مانده نداشت.
پسین - (پ - س ی ن) اسم - آخرین و آنچه در عقب واقع است - (عا).
بازپسین - (پ - س -) اسم - آخرین - (عا) مثال - دیروز فلان نفس بازپسین خود را کشید یعنی مرد.
واپس - (و - پ - س) اسم - رجوع و پس - (نث و شع).
واپسین اسم - آخری و اخیر - (عا) مثال - فلان دیروز نفس واپسین خود را کشید.

پساندن **پسانیدن**	فا - (پ - س - ن د - ن) مص - آب دادن به باغ و زراعت (شع) - مولوی معنوی - ای روزی دهان رسان جان کسان و ناکسان ؛ ترکاری و باغی پسان هموار و ناهموار (پساندی) می پساند (مع) پساننده (فل) پسانده و پسانیده - (دل) پسان (م)
پساوند	فا - (پ - س - و - ن د) اسم - قافیهٔ شعر که حرف یا حروف متفق در آخر شعرها است - (شع) بیبی - همه پوچ و همه خام و همه سست ؛ معانی چکامه تا پساوند -

اهل لغت گفته اند - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پس و آوند که کلمهٔ نسبت است و چون قافیه در آخر شعر میاید

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (م) امر - (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پس آوند نامیده شده و چون ردیف هم در آخر شعر میاید پس آوند است چنانچه مؤلف ناصری گفته
اگرچه ظاهر لفظ مرکب از دو لفظ فارسی بنظر می آید لیکن از یک لفظ تنزل کرده به این شکل درآمده
چه در اوستا افسنه (سـ 6 و 9 ۵ ـ ا ـ) است .

پست فا . (پ ـ س ـ ت) اسم . (۱) جائی از زمین وغیره که سطحش نسبت به جای دیگر پائین تر باشد . در اینصورت مقابل آن بلند است مثل زمین پست وبلند . (عا) مثال آب زمین بلند به زمین پست می نشیند . (۲) هرچیزیکه ارتفاعش نسبت به چیز دیگر کمتر باشد مثل دیوار پست و آدم پست قد . در این صورت مقابل آن بلند و دراز است . (عا) مثال . سقف خانه ما پست است . (۳) ذلیل وحقیر وبخیل . (عا) . مثال . فلان از خانواده پست است . مثال دیگر . فلان آدم پست است بکسی چیزی نمیدهد . این معنی ماخوذ از معنی دوم است که آدم پست فطرت تشبیه به جسم کوتاه شده . (۴) خراب و ویران . (شع) فردوسی . وزان پس به شمشیر یازیم دست ٭ کنم سربسر کشور از کینه پست . این معنی مجاز از معنی دوم است که خراب شدن شهر تشبیه به پست کردن چیزهای مرتفع آن شده است . (۵) کشتن وهلاک کردن (نث وشع) . مثال . پادشاه دشمن خود را زیر پای پیل پست کرد .

باکسر پ (پ ـِ س ت) اسم . آردی که از حبوبات بو داده درست کنند که نام عربش سویق ونام دیگر ترکیش قویت است (شع ، نظامی . منم ردی از جهان در گوشه کرده ٭ کفی پست جوین را توشه کرده .
دراصطلاح اطبا آردی است که از بعضی حبوبات یا میوهٔ خشک مهیا سازند . این لفظ درپهلوی پست (۵ و و P) ودرسنسکریت پیشتم (पिष्ट) است ولی معنی مطلق آرد .

باضم پ . (پ ـُ س ت) (۱) چاپار یعنی اداره ایکه مراسلات وامانت ها را گرفته بمنزل مقصود میرساند . وآن اداره را پستخانه گویند . (عا) مثال . با پست شهری امروز یک کاغذ داشتم .
(۲) جای ایستادن مامور نظمیه (آژان) یا امینه برای نگاهداشتن امنیت (عا) .
(۳) جا و خدمت در ادارهٔ دولتی (عل) مثال . یک پست خالی در ادارهٔ مالیه هست من میخواهم بگیرم . در هر سه معنی مذکور فرانسوی (Post) است وبه معنی اول که چاپار است جزء زبان فارسی شده است .

پست هوائی . (هـ و ـ ی) اسم . چاپاری بالطیاره که مراسلات وامانات ومسافر را از جائی بجائی حمل میکند . (عا) .

کارت پستال - (ک سـ ر ت پ ؤ س ت سـ ل) اسم. ورقهٔ مقوائی دارای تمبر پستخانه که نام دیگرش ورقهٔ پستی است که برای مراسله استعمال میشود. (عا) این لفظ هم فرانسوی (cartpostal) وجزو زبان نشده است.

پستا - فا. (پ سـ س ت سـ) اسم. نوبت و وقت کردن کاری (شع). لفظ مذکور در تکلم اصفهان پسّا به تبدیل حرف ت به س استعمال میشود.

پستان - فا. (پ ؤ س ت سـ ن) اسم. دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ انسان که در زنها بزرگتر است واز آن شیر برای بچه بیرون میاید. نیز غده های برآمده بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید. (عا) مثال. قبل از تولد طفل غذایش در پستان مادر موجود است.
این لفظ در پهلوی پستان ([illegible]) در سنسکریت استنه (स्तन) و در اوستا فشانه ([illegible]) است. در سنسکریت پیه (पय) بمعنی شیر است و پستان مرکب از پیه و استنه بنظر میاید.

پستان بند - (پ ؤ س ت سـ ن ب سـ ن د) اسم. پارچه ای که زنان برای منع از بزرگ شدن پستان یا پنهان ساختن شکل آن از نظر به سینه می بندند. (عا).

پستان سفید کردن - مادهٔ سفید به پستان مالیدن تا بچه ایکه میخواهند دیگر شیر نخورد از آن بترسد. (شع) قاسم مشهدی. الفتی میدید با بخت سیاهم زان سبب - کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید.

پستان سیاه کردن - مادهٔ سیاه به پستان مالیدن تا بچه از آن ترسیده دیگر شیر نخورد. (شع) این کار را در وقت بریدن شیر از طفل میکنند (عا).

پستانک - (پ ؤ س ت سـ ن سـ ک) اسم. (۱) لولهٔ کوچک شبیه به سر پستان که در تفنگهای قدیم در ته لوله نصب بوده و بر آن چاشنی میگذاشتند. (عا) (۲) چیزی شبیه به سر پستان ساخته از پارچه که در آن قدری شکر ریخته در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند تا بخیال پستان مادر مکیده خاموش شود و نیز چیزی شبیه به سر پستان ساخته از لاستیک که در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند که بمکد. (عا).
(۳) هر چیز شبیه به پستان. (عا).

پستان مادر یا دایه را گاز گرفتن - استعاره برای بیرحمی و ستم کردن به خویش و اقارب و کسیکه دوست او است. نیز سزای نیکی را بدی دادن. (تک) مثال. کار فلان پستان مادر گاز گرفتن است.

پستانه - (پ، س ت ـ ن ه) اسم - پستانک را ببینید - (عا) -

پسته فا - (پ، س ت ه) اسم - بار درختی است پوست سختی دارد و مغزش سبز رنگ ولذیذ است در آجیل وشیرینی ها خورده میشود - (عا) لفظ مذکور یکی از مشبه به های دهن معشوق است -

پستهٔ بنگ (ب ـ ن گ) اسم - یک تحه از بنگ که گویا از جهت شباهت به پسته به این اسم نامیده شد - (شع، شفائی - هیچ دانی که چسان معده کنی دوزخ تاب ؛ پستهٔ بنگی اگر بر سر تریاک خوری -

پستهٔ خندان - (خ ـ ن د ـ ن) اسم - آن پسته که قبل یا بعد از بو دادن دهنش باز شود که تشبیه به انسان خندان شده - (عا) "پستهٔ بی مغز اگر لب واکند رسوا شود" مثل است -

پسته قندی - (ق ـ ن د ی) اسم - قسمی از حلوا است که از پسته وشکر ساخته میشود - (عا) -

پسته لب - (ل ـ ب) اسم - استعاره برای معشوق است - (عا) -

پسر فا - (پ، س ـ ر) اسم - (۱) فرزند نر مقابل دختر که فرزند ماده است - (عا) - مثال - فلان سه پسر دارد - مثال دیگر - امروز پسری را دیدم که شباهت به پسر من داشت - لفظ پس ولپور مرادف پسر ند پس باید لفظ پسر هم باضم اول باشد در تکلم امروز ایران باکسر اول است و در بعضی از زبانهای ولایتی باضم اول است - در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) است در اوستا پوتهره ([illegible]) و در سنسکریت پوتره ([illegible]) - امثال لفظ پسر (۱) "پسر کو ندارد نشان از پدر ؛ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر" (۲) "پسر نوح با بدان بنشست ؛ خاندان نبوتش گم شد" -

پسر اندر - (ـ ن د ـ ر) اسم - فرزند نری که از شوهر دیگر زن باشد ویا از زن دیگر شوهر - آن را در تکلم ناپسری و نه پسری هم گویند - (شع) - لفظ مذکور در تکلم ترکستان وافغانستان هست -

پسر خوانده - (خ ـ ن د ه) اسم - بچه ای که کسی اورا به فرزندی قبول کند که لفظ عربیش تبنی است (عا)

پسر زاده - (ز ـ د ه) اسم - اولاد نر یا ماده پسر کسی که لفظ دیگرش نوهٔ پسری است - (عا) -

پسرو - (پ، س ـ ر و) اسم - پسر - (تک شیراز) در شیراز واو زاید را به آخر اغلب اسمای در تکلم استعمال کنند مثل آبو دگلو ونا نو و هکذا - اما بعضی اوقات این واو علامت تعریف یا اشاره میشود بجای لفظ آن مثلاً اگر بخواهند بگویند مردی با من وعده کرد امروز صبح بیاید - "اما آن مرد

(ع ل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

نیاید"، میگویند۔ "اما مردو نیاید"۔

پسرہ۔ (پ ۂ س ۔ ر ہ) اسم۔ پسر کوچک یا حقیر۔ (عا)۔ درفارسی کسرہ دادن بہ آخر بسیاری از کلماتیکہ ساکن الآخر ہستند بمعنی تحقیر وتصغیر میاورد وبرای بیان آن کسرہ در کتابت ہا رزاید مینویسند مثل پدرہ۔ دخترہ۔ میزہ۔ کتابہ۔ وغیر آنہا۔

پسریچہ۔ (پ ۂ س ر ی چ ہ) اسم۔ پسران بدکار۔ (شع) جہانگیری۔

پستا فا۔ (پ ۔ س س ۔) اسم۔ پستا را ببینید۔ (تک اصفہان)

پستائی۔ (۱) منسوب بہ پستا (تک اصفہان) (۲) کیسۂ آرد نانوا ہا۔ (عا)

پسلہ فا۔ (پ ۔ س ۔ ل ہ) اسم۔ پنہانی ونہانی۔ این لفظ در تکلم اصفہان وقزوین ہست

پسند فا۔ (پ ۔ س ۔ ن د) (۱) فعل امر از پسندیدن یعنی قبول کن وبخواہ ورغبت کن (عا) در تکلم با اضافہ بہ (بہ پسند) استعمال میشود۔ وبا لفظ کردن حذف شدہ مصدر مرکب (پسند کردن) یعنی پسندیدن میسازد۔ (۲) اسم فاعل از پسندیدن درصورتیکہ با لفظ دیگر حذف شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل دل پسند ومشکل پسند وغیرہ۔ (۳) اسم مصدر از پسندیدن بمعنی خوش آمدن وپذیرفتن۔ (عا) این لفظ در پہلوی پسند ([illegible]) ودر سنسکریت پرسنہ (प्रसन्न) بودہ ودر اوستا اوپسندہ ([illegible])۔

خودپسند (خ ۂ د) اسم۔ متکبر ومغرور وبی اعتنا بدیگران (عا)۔

دل پسند۔ (د ۂ ل) اسم۔ محبوب ومطبوع۔ (عا)

شاہ پسند (ش ۔ ہ) اسم۔ قسمی از گل نیز قسمی از شیرینی است۔ (عا)۔

مشکل پسند (م ۂ ش ک ۂ ل) اسم کسیکہ ہمہ چیز پسندیدۂ دیگران رانمی پسندد یعنی از آنہا را نمی پسندد (عا)۔

پسندر فا (پ ۂ س ۔ ن د ۔ ر) اسم۔ مخفف پسراندر است کہ پسر زن است از شوہر دیگر یا پسر شوہر است از زن دیگر۔ (شع) عنصری۔ جز بجادندر نماند این جہان کینہ جوی با پسندر کینہ دارد ہمچو بادختندرا۔

پسندیدن فا۔ (پ ۔ س ۔ ن د ی د ۔ ن) اِمص۔ خوش شدن از چیزی وقبول کردن ورغبت کردن۔ (عا)۔ پسندید۔ (م) می پسند (مع) پسندیدہ (مل) پسند (مر و امص) پسندیدگی (اص)۔

پسندہ۔ پسندہ۔ (پ ۔ س ۔ ن د ہ) مل۔ پسندیدہ وقبول شدہ (شع) سنائی۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نیک بخت آن کسی که بندهٔ اوست ٭ در همه کار ها پسندهٔ اوست ۔ لفظ مذکور مخفف پسندیده است۔ امثال ۱) ’’ہر عیب که سلطان بپسندد ہنر است‘‘۔ (۲) ’’آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند‘‘ (۳) ’’کسانیکه بد را پسندیده اند ٭ ندانم زنیکی چه بد دیده اند‘‘ (۴) ’’خود پسند خدا پسند نمیشود‘‘ (۵) ’’در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ٭ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را‘‘

پسیچ فا۔ (پ ۔ س ی ج) اسم مصدر پسیچیدن (به بینید) (شع)

پسیچیدن فا۔ (پ ۔ س ی ج ی د ۔ ن) مص۔ مبدل بسیچیدن است (به بینید) (شع)

پسیج فا۔ (پ ۔ س ی ج) اسم مصدر پسیجیدن است (به بینید) (شع)۔

پسیجیدن فا۔ (پ ۔ س ی ج ی د ۔ ن) مص۔ تهیه و کار سازی کردن و قصد کردن (شع)۔ این لفظ مبدل بسیجیدن است یا بالعکس۔

پش فا۔ (پ ۔ ش) اسم۔ (۱) یال و کاکل اسب (شع) پور بهای جامی در تعریف اسب۔ کفلهاش گرد و پش و دم دراز ٭ بر و یال فربی و لاغر میان۔ (۲) طره و جیغه که بر کلاه و دستار گذارند۔ (شع، جهانگیری۔ در هر دو معنی تبدیل به فش هم میشود۔ (۳) ناقص و فرومایه (شع) جهانگیری۔ بعضی از اہل لغت شبه و نظیر و جعد را هم از معانی لفظ مذکور نوشتند اما شبه و نظیر معانی وش است و معنی جعد هم ثابت نیست۔ شاید در جائی معنی پش را جعد (با عین مهمله) دیدند که مناسبت با کاکل دارد و آن را جغد (با غین معجمه) خواندند۔

پشام فا۔ (پ ۔ ش ۔ م) اسم۔ هر چیز تیره رنگ (شع، جهانگیری۔

پشان فا۔ (پ ۔ ش ۔ ن) اسم۔ گرز که چوب یا آهن بلندی است بر سر آن قبهٔ ای از فلز یا چوب و در جنگ استعمال میشد و نامهای دیگرش فشان و چشان و نام عربی آن عمود است۔ (شع، جهانگیری در ذیل لفظ چشان۔ مؤلف ناصری مینویسد مؤلف جهانگیری معنی این کلمه را گذر با ذال (عبور) نوشته و خطا کرده لیکن نسخهٔ خطی قدیم جهانگیری که نزد من است معنی لفظ را گرز نوشته است شاید در نسخه ای که نزد مؤلف ناصری بوده کاتب غلط نوشته بوده است۔

پشاور (پ، ش ۔ و ۔ ر) عم۔ نام یکی از شهرهای شمال غربی هندوستان است۔ (ج)

پشت فا۔ (پ ۔ ش ت) اسم۔ (۱) حصهٔ عقب تن انسان که از آخر گردن تا کمر باشد نیز سطح بالائی تن حیوانات از آخر گردن تا دم آنها۔ (عا)۔ مثال۔ پالان پشت قاطر را زخم کرده۔ این لفظ در پهلوی پشت (...) و در اوستا اپشته (...)

(...) فتحه و همزه مفتوحه (...) ضمه و همزه مضمومه (...) کسره و همزه مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (...) یا اعرابی

وپشتی ([illegible]) ودر سنسکریت پرشتہ ([illegible]) است ۔
(۲) طرف غیر مہم از ہر چیز کہ دو طرف دارد مثل پشت دیوار وپشت در ۔ (عا) ۔ مثال ۔ خیاط قبای مرا پشت و رو دوختہ است این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ امثال لفظ پشت ۔
(۱) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من" (۲) "گل پشت و رو ندارد" (۳) "چنین است رسم سرای درشت ٭ گہی پشت زین وگہی زین بہ پشت"۔ (۴) "پشت چشمش باد است" (۵) "بخت داری برو بہ پشت بخواب"!۔ (۶) "پشت سر ہیچ خوابیدہ بیداری نباشد"
(۳) عقب وپس ہر چیز (عا) شال مین پشت میز نشستہ کاغذ نوشتم لفظ مذکور در این معنی بیشتر با لفظ سر (پشت سر) استعمال میشود مثل این کہ میگوئیم من پشت سر فلان ایستادہ بودم ۔ یا کتاب را پشت سرہم بچین ۔ (۴) کمک و مدد وپناہ (عا) مثال ۔ برای من پشت وپناہی نیست
(۵) مخنث وکونی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان با ہمہ ریش پشت ہم ہست ۔
(۶) نسل ونژاد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ سادات از پشت پیغمبر اند ۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔
پشتاپشت ۔ (پ ڑش ت س) اسم ۔ پشت سرہم ۔ (شع) ۔
پشت بام ۔ (ب سم) اسم ۔ حصۂ بالائی سقف کہ بام تنہا ہم گفتہ میشود ۔ (عا) مثال ۔ دیروز بنا پشت بام ما را کاہ گل کشید ۔
پشت بان ۔ (پ سن) اسم ۔ پشتیبان (بہ بیبنید) (نث وشع) ۔
پشت بہ چیزی کردن ۔ بی اعتنائی وترک کردن ۔ (عا) ۔
پشت بہ زمین آوردن ۔ مغلوب کردن چہ در کشتی گرفتن چون پشت حریف بزمین بیاید مغلوب است (عا) ۔
پشت بند ۔ (ب سن د) اسم ۔ مدد وکمک ۔ (عا) ۔
پشت پائی ۔ (پ سی) اسم ۔ میز ومخنث کہ نام دیگرش پشت است (تک) ۔
پشت پا زدن ۔ ترک کردن واعراض نمودن وبی اعتنائی کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اولیا بہ دنیا پشت پا میزنند ۔
پشت چشم تنگ یا نازک کردن ۔ ناز کردن وباغرور نگریستن (عا) ۔ مثال شعری از اشرف
عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدن است ۔
پشت دادن ۔ (۱) تکیہ کردن (عا) ۔ (۲) گریختن ۔ (عا) شال شعری از سعدی ۔
چو بینی کہ لشکر ہمہ پشت داد ٭ بہ تنہا مدہ جان شیرین بباد ۔ (۳) حاضر شدن برای کون دادن (عا) ۔

این لفظ بیشتر برای خم شدن مرغ برای سوار شدن خروس استعمال میشود ـ

پشت در پشت ـ پدر بر پدر ـ (تک) مثال ـ خانوادۀ فلان پشت در پشت عالم بوده اند ـ

پشت دست خائیدن ـ پشت دست گزیدن (به بینید) (شع) ـ

پشت دست گزیدن ـ پشیمان شدن و تاسف خوردن (عا) در عموم ایرانیان شخصی که سخت پشیمان است پشت دست خود را با دندان میگزد (مثل اینکه در هندوستان با دو دست دو گوش خود را میگیرد) ـ

پشت دوتا ـ خمیده (عا) ـ

پشت راست کردن ـ آرام گرفتن و راحت شدن ـ (عا) مثال ـ بعد از زحمات زیاد حالا پشت راست کردم ـ

پشت سر ـ (۱) درغیاب وخفا ـ (تک) (۲) بعد و دنبال (با) مثال ـ وقتی او آمد فلان هم پشت سرش آمد ـ

پشت سر کسی یا چیزی دیدن ـ بعد از آن کس و چیز زنده ماندن ـ (شع) صائب ـ

فلک ما را توانی پشت سر دید ؛ بنور عشق اگر دل زنده باشی ـ

پشت سرهم ـ پی در پی و متوالی ـ (تک) مثال ـ فلان سه ماه است پشت سرهم بسفر میرود ـ

پشت شکستن ـ صدمه سخت دیدن ومصیبت ناگوار بسیار دیدن ـ (عا) ـ مثال ـ در مصیبت فلان پشتم شکست ـ

پشتک ـ (پ لی ش ت ـ ک) سم ـ (۱) لباس کوتاهی بود تا کمر که در قدیم میپوشیدند ـ (شع) سوزنی ـ

اگر جبۀ خاره را مستقیم ؛ ز توبس کنم پشتکی زندیجی ـ (۲) نام مرضی است که عارض دست و پای جوان بارکش شود که دانه ها بیرون آید و پخته شود ـ (ط) (۳) قسمی از بازی ورزش است که شخص برجسته در هوا معلق زده باز بر پا ایستد ـ (عا) ـ

پشت کار ـ (پ لی س ت ، ک ـ ر) سم ـ همت وسعی در آخر رساندن کاری ـ (عا) ، مثال ـ فلان در هیچ کاری پشت کار ندارد ـ

پشت کاسه ـ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

پشت کوه ـ یک حصه از جنوب غربی ایران که بیشتر سکنۀ آن ایل اند ـ (عا) ـ

پشت گردنی ـ (گ ـ ر د ـ ن ی) سم ـ با دست به پشت گردن کسی زدن (تک) ـ

پشت گرم بودن ـ در حمایت کسی بودن و پشت و پناه داشتن (عا) ، مثال ـ فلان از پشت گرمی

حاکم به مردم ظلم میکند-

پشت گلی- (گ-ل ا ی) اسم- سرخ کم رنگ- (عا)-

پشت گوش انداختن- اهمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (تک) مثال- هر وقت از او پولرا میطلبم پشت گوش میاندازد-

پشت گوش فراخ- آدم تنبل- (تک)-

پشت مازه و مازو- استخوان میان پشت که نام عربی صلب است- (عا)

پشت ماهی- چیزیکه میانش بر آمده و دو طرفش فرو رفته باشد مثل راه پشت ماهی- (عا)-

پشت وار و پشت واره- بسته یا دسته ای از چیزیکه بر پشت کشند- (نث وشع)-

پشت وان- پشتیبان- (به بینید) (نث وشع)-

پشت هم- پشت سرهم- (به بینید) (عا)-

پشت هم اندازی- وسیسه و مکر برای پیش بردن کاری- (تک) مثال- فلان برای پیش رفت کار خود خیلی پشت هم اندازی میکند-

پشتی- (پ ل ش ت ی) اسم- (۱) حامی و یار و یاوری (عا) مثال- من در دعوی دیروز هیچ پشتی نداشتم- بالفظ کردن و نمودن مصادر مرکب میسازد- (۲) بالشی که بر پشت برای تکیه گذارند و در اصفهان متکا را هم پشتی گویند- (عا) (۳) در اصطلاح کبوتر بازان جفتی کردن کبوتر نر و ماده است-

پشتیبان- (پ ل ش ت ی ب ا ن) اسم- (۱) حامی و یاور- (عا) مثال شعری- از سعدی-

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ** چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان"

شعر مذکور مثل است- (۲) چوبی که برای نگه داشتن به دیوار شکسته و غیره نصب کنند تا نیفتد- (عا)- در شعر سعدی مراد این معنی هم هست-

پشتیوان- اسم- پشتیبان (به بینید)- (نث وشع)-

پرشت- (پ ل ر) اسم- انبوه و دنباله دار- (تک) مثال- موی سر فلان پرپشت است-

پشتلنگ فا- (پ ل ش ت ل ن گ) اسم- ناقص و معیوب و بی معنی- (شع) سوزنی-

در ملک تو بسنده نکردند بندگی ** نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ-

پشتو (پ ل ش ت و) اسم- (۱) زبان افغانان که مرکب است از هندی و فارسی (عا) (۲) مرتبان گلی- (شع) جهانگیری- شاید بالستو تصحیف خوانی شده است-

پشتہ فا - (پ لِ ش ت ۂ) - (۱) تل کہ برآمدگی زمین است - (عا) (۲) یک بستہ از خار یا چوب خشک و امثال آن کہ بر پشت کشند - (عا) ہای مخفی در آخر کلمہ علامت تشبیہ است در معنی اول یعنی تل تشبیہ بہ پشت و ظہر حیوان شدہ است و علامت نسبت است در معنی دوم کہ بستہ را بہ پشت میکشند - این لفظ در سنسکریت پرشتہ (प्रष्ठ) است -

پشہ فا - (پ سہ ش ش ۂ) اسم - حشرۂ کوچکی است کہ بال دارد و میپرد و خون بدن انسان را میمکد و بعضی از اقسام آن زہری و تولید مالاریا و امراض دیگر میکنند - (عا) - مثال - آب راکد کثیف نباید در شہر باشد چرا کہ پشہ ہای زہری تولید میکند - این لفظ در اوستا پزدو ([illegible]) است - امثال - (۱) "پشہ چو پر شد بزند پیل را ؛ با ہمہ تندی و صلابت کہ او است" (۲) "جائیکہ عقاب پر بریزد ؛ از پشۂ لاغری چہ خیزد" (۳) "اینجا پشہ را در ہوا نعل می بندند" این لفظ در سنسکریت مشہہ و مشکہ :- (मशः) (मशक:) است -

پشہ بند - اطاق مانند کوچکی کہ از توری یا پارچۂ نازک دوزند و در وقت خواب در آن بخوابند (عا) -

پشہ دان - پشہ بند (بہ بینید) (عا) لفظ مذکور در بعضی از شہرہای ایران مستعمل است -

پشہ غال اسم - درختی است از جنس کبودہ کہ ثمر آن غلافی سبز است و در جوف آن پشہ ہای بسیار نام عربی درخت مذکور شجرۃ البق و نام دیگر فارسیش در دار است (شع) -

پشہ لگد زدن بہ کسی - تمارض کردن آن کس یا بہ تب یا مرض جزئی خود را بستری کردن (تک) مثال - فلان را پشہ لگد زد نمیتواند کار کند - این لفظ در مقام استہزا استعمال میشود -

پشہ - (پ سہ ش ۂ) مخفف پشۂ با تشدید است و در تکلم ہم استعمال میشود -

پشقاب تر (پ لِ ش ق سہ ب) اسم - مبدل بشقاب کہ ظرف پہن قدری عمیق است کہ در آن غذا و غیرہ خورند - (عا) - پشقاب بزرگ را دوری - (د سہ و ر ی) ہم گویند - "دم شرا تو پشقاب بگذار" مثل است -

دم کسی را تو پشقاب گذاشتن - تعریف زیاد بیجا از کسی کردن (تک) -

پشک فا - (پ ۂ ش ک) اسم - (۱) ورم و غدہ ای کہ از اثر درد مفصل در عضو انسان یا حیوان در آید و اغلب در زیر بغل و بیخ ران پیدا میشود - (عا) مثال - پشک ضرب خوردگی دستم زیر بغل در آمد - (۲) ہر دانہ از فضلۂ گوسفند و خر و شتر و امثال آنہا کہ فضلہ ہایشان

کم رطوبت و دانه دانه است۔ (عا)۔ در اینصورت این لفظ مخفف پشکل است و در قدیم باضم پا ر (پ لا ش ک) استعمال میشد چنانچہ مولوی معنوی گوید۔ گفت جا یشرا بروب از سنگ و پشک ؞ ور بود تر ریز بروی خاک خشک۔ اکنون ہم در شعر باضم اول آوردن جایز است۔
(۳) مطلق قرعہ انداختن لیکن اکنون در بازیہای اطفال وغیرآنہا تعیین کردن نوبت کسی است بطور مخصوص کہ حاضرین ہرکدام دست خود را پیش میاورند با ہرچند انگشتی کہ میخواہند باز باشد و بعد انگشت ہای باز ہمہ را می شمارند و مطابق آن از ابتدای آن جماعت گرفتہ میشمارند تا بہر کس برسد نوبت او در ابتدای بازی یا گرفتن چیزی میشود۔ (عا) بافتح اول وسکون ثانی (پ ہ ش ک) (۱) برابر و مقابل بودن (شع) نزاری۔ بہ حسن افتادہ با خورشید در پشک ؞ بہ قامت سرو افکندہ در رشک۔ (۲) عشق۔ (شع) جہانگیری۔ (۳) درآویختن۔ (شع)۔ جہانگیری۔ (۴) ہستہ خرما تک جندغ۔ باضم اول وفتح ثانی۔ (پ لا ش ہ ک)۔ اسم۔ لقب گربہ است کہ حیوان خانگی است عموماً در صدا کردن گربہ بلفظ مذکور اہل ماوراءالنہر استعمال کنند و اکنون در ایران باکسر اول (پ ۂ ش ہ ک) و با یای اعرابی (پ ی ش ہ ک) نیز استعمال کنند۔ برای لفظ مذکور فرہنگ نویسان شعری معانی دیگر ہم نوشتہ اند کہ بعضی تصحیف خوانی و بعضی معانی لشک با باء موحدہ است۔

پشکل فا۔ (پ ۂ ش ک ۂ ل) اسم۔ سرگین حیوانات چرندہ از قبیل بز و الاغ و فیل وغیرہ (عا)۔ مثال۔ پشکل گوسفند برای زراعت مفید است

پشکل داخل مویز کردن۔ چیز ناجنس را و جنبی جا دادن شخصی کہ بی جا خود را منسوب بہ کسی یا چیزی میکند۔ پشکل داخل مویز است۔ (تک) مثال۔ و یروز در بازار دیدم کفاشی دارد نطق سیاسی میکند۔ بہ رفیق ہمراہم گفتم یارو پشکل داخل مویز کردہ است۔

پشکم فا۔ (پ ۂ ش ک ہ م) اسم۔ ایوان و بارگاہ۔ (شع) ناصرخسرو۔ پدید آر سخن در خلق عالم بیشی و کمی ؞ چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پشکم۔ این لفظ مبدل بشکم است یا بالعکس۔

پُشلنگ فا۔ (پ لا ش ل ہ ن گ) اسم۔ (۱) مخفف پشتلنگ بمعنی ناقص و معیوب بمعنی (شع)۔ سیف اسفرنگی۔ دعاگوئی تو را بہتر چہ خواہی کرد شعر یرا ؞ کہ وام اہلہان باشد عیا نہای پشلنگش۔ (۲) نام قلعہ بودہ بر قلہ کوہی۔ (شع) فرخی۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

آنکہ زیر سم اسپان سپہ خرد نبود * بزمانی درو دیوار حصار پشلنگ۔

پشم فا۔ (پ ۔ ش م) اسم۔ رشتہ باریک مانندی کہ بر بدن بسیاری از جاندار میرویدکہ اگر نرم باشد پشم نامیدہ میشود و اگر زبر و کلفت باشد مو۔ مثل موی بدن انسان و بز و پشم بدن شتر وبیش با پشم و موجازاً در جای ہمدیگر استعمال میشود مثل اینکہ میگویند پشم بز و موی شتر (عا)۔

لفظ پشم مجازاً در ہر چیز محقر استعمال میشود۔ مثل اینکہ بطور مثل میگویند۔ "پشمش بدان" یعنی حقیر و نا قابل۔ امثال۔ (۱) "سگ کیست کہ پشمش باشد" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم کہ رشتیم * خرما نتوان خورد ازین نخل کہ کشتیم" (۳) "پشم چہ کشک چہ" (۴) "دنیا پشم است"

پشم آگند۔ (۔ گ ۔ ن د) اسم۔ پالان آگندہ بہ پشم۔ (شع) سنائی۔ کفش عیسیٰ بدوز و ز اطلس خر او را مساز پشم آگند۔

پشم آلو۔ مخفف پشم آلود بہ بینید۔ (با)۔

پشم آلود۔ (پ ۔ ش م ۔ ل و د) اسم جائیکہ مو و پشم زیاد روئیدہ باشد و آدم پر مو۔ (عا)

پشم اندر پشم۔ پارچہ اینکہ تار و پودش ہر دو از پشم است۔ (عا)۔

پشم بہ کلاہ یا در کلاہ نداشتن۔ بیعرضہ بودن کسی و مطاع نبودن امر کسی (تک) شال۔ استاد این بچہ پشم بکلاہش نیست کہ ادبی تربیت بار آمدہ۔

پشم داشتن چیزی۔ اعتنا کردن و حقیر شمردن آن (تک) شال۔ اگر فلان عیب تو را پیش کی گفت پشمش بدان۔

پشم در کشیدن یا پشم کشیدن۔ آدم بیہودہ و ہرزہ گو را بالطایف الحیل از خود دور کردن۔ (شع) رشیدی۔

پشمک۔ (پ ۔ ش م ۔ ک) اسم قسمی از حلویات است کہ رشتہ ہای باریک مثل پشم و سفید است (عا) شال۔ و یشب در شب چہ فلان پشمک ہم بود۔ در لفظ مذکور "ک" علامت تشبیہ است۔

پشم و پیلی۔ (پ ی ل ی) اسم پشم و ابریشم و ریسمان درہم شدہ کہ اغلب پرندگان با آنہا آشیانہ میگذارند۔ (تک اصفہان) شال کنجشک آشیانہ اش را با پشم و پیلی درست میکند۔

پشمینہ۔ (پ ۔ ش م ی ن ہ) اسم۔ منسوب بہ پشم۔ ہر چیزی کہ از پشم ساختہ شدہ باشد۔ (عا)

پشمینہ پوش اسم۔ زاہد و مرتاض را گویند کہ عموماً لباس خشن پشمی میپوشند۔ (عا)۔

پشماق تر- (پ سه ش م سه ق) اسم- کفش- (شع) خواجو- کرده خون کشتهٔ هجران بیک ره پایمال- ورنه میداری مسلم رنگ پشماقش ببین-

پشن فا- (پ سه ش سه ن) علم موضعی است که آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد و آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند- (عا) در اوستا پشنه ([illegible]) رقیب کی گشتاسب آمد

پشنگ فا- (پ سه ش سه ن گ) اسم- پاشیدن آب با دست یا با دہن به چیزی برای طراوت و نم کردن آن (عا)- مثال- ای فلان تنباکو درست نم نخشیده یک پشنگ آبش بزن- مثال شعری از درویش عبدعلی- بی تیغ از آن اجل خصه ساز عدوت را ٭ گر خون فاسدش نزود بر کسی پشنگ- بشیع که گذشت مبدل همین لفظ است- (۲) نام پدر افراسیاب- (شع) فردوسی- چو بشنید سالار ترکان پشنگ ٭ چنان خواست کاید بایران بجنگ- (۳) دست افزاری است مر بنایان را از آہن دراز سر تیز که بدان دیوار وغیره سوراخ کنند و نامهای دیگرش کلکی آن سنبه و دلیم آمده (شع) شمس فخری- درآورد خطش باره سپهر از پای ٭ بیک اشارت بی دست برد تیک و پشنگ- (۴) زنبر که آلتی است برای خاشاک و گل کشی- (شع) سوزنی در صفت ذکر خود- همچون پشنگ اکڑی و رگناک و شوخناک ٭ گوئی که گرز توری در قبضه پشنگ- آن راکه از توخورد و بناجا گیه فتاد ٭ برداشت از زمین نتواندش بی پشنگ- رشیدی لفظ پشنگ به سه معنی آخر را با ضم اول ضبط کرده- در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته است که ثابت نیست از این جهت حذف کردم-

پشه فا- (پ سه ش ہ) اسم- پشّه (با تشدید) را به بینید- (عا)-

پشی فا- (پ سه ش ی) اسم- پشیزه- (به بینید) (شع) سوزنی- نرخ جماع از پشی رسید به دینار ٭ کار فروشنده است وای خریدار-

پشیز فا- (پ سه ش ی ز) اسم- سکهٔ کوچک کم قیمت که در قدیم رایج بوده- (عا) مثال شعری از امیر خسرو- آن راکه به کیسه نیست چیزی ٭ خواری کشد از پی پشیزی- رسم هر مملکت متمدن از قدیم این بوده که پول کم قیمت را از فلز پست مثل مس و برنج و گاهی از شیشه میساختند- آن سکه را در قدیم پشیز میگفتند و بعد فلوس نامیدند و بعد چون روی آن سکه شکل غاز بوده آن را غاز و غازی هم میگفتند اکنون در ایران آن سکه را از مس یا نکل میزنند و شاهی نامند-

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

برگهای مدور پشت ماهی را هم که اکنون فلس میگویند در قدیم مجازاً پشیز میگفتند - یا اصل معنی همین بوده و سکه مجاز

پشیزه فا. (پ ـ ش ی ز ۂ) اسم - چیزی که شباهت به پشیز دارد در نازکی و تدویر مثل ورقه های طلائی که روی دستهٔ کارد و امثال آن کوبند و مثل تکه چرم مدوری که بر دامن خیمه دوزند و از سوراخ میان آن ریسمان گذرانند - (شع) کمال اسمعیل - چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم ❊ حباب و دایرهٔ آب و قطرهٔ باران - برگه مدور پشت ماهی را هم پشیزه گویند. (شع) انوری - سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند ❊ پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم - های زاید در آخر لفظ پشیزه علامت تشبیه است.

پشیمان فا. (پ ـ ش ی م ـ ن) اسم - نادم یعنی کسیکه کار کرده خود را بد بداند و نخواهد دوباره آن کار را بکند (عا) مثال دیروز شخصی را زدم و امروز از آن پشیمانم. این لفظ در پهلوی پشیمان (...) و در سنسکریت پش چات تاپ (पश्चात्ताप) بوده.

پشیمانی - ندامت و افسوس - (عا) امثال لفظ پشیمانی - (۱) چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی". (۲) "پشیمانی سودی ندارد".

پشین فا. (پ ـ ش ی ن) اسم - نام پسر کیقباد است که او را کی پشین هم میگفتند - (شع) فردوسی - بدار و ندار از گوهر کی پشین ❊ که خواندی پدر بر پشین آفرین.

پطرزبورغ (پ ـ ط ۂ ر ز ب و ر غ) علم - نام سابق شهر پطروگراد (پطروگراد را ببینید) (ج).

پطرکبیر (پ ـ ط ۂ ر ک ـ ب ی ر) علم - نام یکی از سلاطین روس که در اول قرن هیجدهم میلادی سلطنت میکرد و بسیار مقتدر بود و بنا کنندهٔ شهر پطرز بورغ یا پطروگراد است (دا).

پطروگراد (پ ـ ط ۂ ر و گ ۂ ر ـ د) علم - نام شهری است در روسیه که پطرکبیر آن را بنا کرد (ج) ترجمه این لفظ پطرآباد است - تا ایام جنگ بین المللی نام آن شهر پطرزبورغ و پطرز برغ (Petersburg) بود و معنی لفظ بورغ و برغ آباد است اما چون این لفظ از آلمانی گرفته شده و در جنگ بین المللی روسها از آلمان نفرت داشتند آن را تبدیل به لفظ روسی (اسلاوی) گراد نمودند.

پغ فا. (پ ـ غ) اسم - نام آواز خنده ای که دفعتاً با صدا از دهن بیرون آید (عا). این لفظ را با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فارسی قاف نیست.

پغاز فا. (پ ـ غ ـ ز) اسم - چوبکی باشد که در دوگران در میان شکاف چوبی که آن را بشکافند بنهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود و آن

راپهانه وپانه وفهانه وفانه نیز خوانند - (شع شمس فخری - عدو شکاری کز دست وساعد خصمش ٭
کند بتیشهٔ نجار حادثات پغانه - وبعض صاحب فرهنگان بیای تازی مفتوح وفا درای غیرمنقوطه
تصحیح نموده اند بهانا که ایشانرا سهوا افتاده" انتهی - جهانگیری - چون شمس فخری فرهنگ نویس بوده و
از خود شعر برای شاهد سگفته معتبر نیست سند دیگر لازم است -

پغنه فا - (پ ـ غ ن ه) اسم - پله وپایهٔ نردبان - (شع) شهاب مهمرهٔ -
پغنه بام دولتت بادا ٭ این چهار آخشیج وهفت فلک -

پف فا - (پ ط ف) اسم - هوارا بزور از دهن طوری بیرون کردن که آوازی شبیه بآواز
پف از آن بیرون آید واگر چنین آواز بیرون نیاید فوت نامیده میشود - (عا) - مثال
شعری از سعدی "چراغی راکه ایزد برفروزد ٭ گرابله پف کند ریشش بسوزد"
این لفظ در سنسکریت پهو (फू) است - **امثال** (۱) از کلاه مالی چیزی
که علاست یک پف آب است" (۲) "بیکی شتعل و به یکی خاموش" (۳) "چراغی راکه
ایزد برفروزد ٭ گرابله پف کند ریشش بسوزد".

پف آب - اسم - آب در دهن کرده آن را با پف طوری بیرون کردن که بچیزی ترشح زند - (عا)
مثال - فلان سرقلیان را پف آب بزن که تنباکو را نم کند -

پفک - (پ ط ف ـ ک) اسم قسمی از شیرینی است بشکل مخروطی که خیلی کم وزن ومیانش خالی است -
(عا) - مثال - در پفک گاهی آب لیمو میریزند -

پف کاسه گری - اسم - نکتهٔ کوچک که از ان مطلبی بزرگ بیرون آید یا کاری اندک که از آن نتیجهٔ
بزرگ بر آید - (عا) - لفظ مذکور را اکنون فوت کاسه گری گویند اما در اشعار پف کاسه گری
مستعمل است صائب گوید - میکند جام علاجش به پف کاسه گری ٭ هرسری کز خرد خام غباری
دارد - ایضا باقر کاشی گوید - آن دلبر کاسه گر که چون حور و پری است ٭ جان در تن
من زشرم رویش سفری است - گرلب به لبم نهد زسر جان یابم ٭ کارم موقوف یک پف کاسه
گری است - وجه تسمیه پف کاسه گری یا فوت کاسه گری قصه ایست که یک کوزه گر ایرانی برای ساختن
ظروف چینی بچین رفته مدتی نزد استاد چینی ساز ظرف ساختن آموخته مراجعت با یران کرده مشغول کار شد
اما ظروف از کوره ناصاف وزبر بیرون میامد ناچار مراجعت بچین نموده تفصیل را به استاد گفت
او شاگرد ایرانی را هدایت نمود که از اول تا آخر کار ظروف ساختن استاد را باوقت به بیند تا بفهمد

درکجا اشتباه کرده است. شاگرد بعد از ملاحظه تمام کار فهمید که فقط یک چیز را نمیدانسته که هنگام گذاشتن کاسه در کوره برای پختن باید فوت کرد تا گرد کاسه بریزد چه از وقت ساختن کاسه تا گذاشتن در کوره چند روز فاصله میشود و روی کاسه گرد می نشیند و اگر با همان گرد در کوره بگذارند که پخته شود ناصاف بیرون میاید. پس آن شاگرد آن فوت کاسه گری را هم آموخته در مستقبل ظروف خود را قبل از گذاشتن در کوره پف یا فوت میکرد و کارش مثل کار استاد بیرون میآمد.

پف کردن. (۱) هوا را با صدا از دهن بیرون کردن. (عا). (۲) ورم کردن و باد کردن (عا) مثال. فلان را دیدم پشت چشمش پف کرده بود. این لفظ را پُز کردن هم گویند. مجازاً در معنی تکبر کردن هم استعمال میشود.

پفیوز. (پ ڈ ف ی ڈ ز) اسم کسی که ظاهرش خوب است اما باطناً بیکاره و بیعرضه است (تک) وجه تسمیه این است که یوز که حیوان شکاری است چون بشکار خود رسد مثل گربه پف کند تا شکار از او بترسد و مغلوب شود.

خرّ و پف. (خ ڈ ر ر) صدائی است که از دهن بعضی اشخاص خوابیده در نفس کشیدن بیرون میاید (تک) مثال. فلان هرجا میخوابد صدای خرّ و پفش بلند میشود.

غرّ و پف (غ ڈ ر ر) اسم. صدائی که گربه در ترساندن حریف خود کند. (تک).

پک فا. (پ ڈ ک) اسم. (۱) دم که بیشتر در مورد دخانیات استعمال میشود. و آن کشیدن نفس است بدرون در حالتیکه سیگار یا نی غلیان وغیر آنها بدهن است و دود در دهن میاید. (تک) مثال. یک پک به غلیان زدم سرم گیج رفت دیگر نکشیدم. (۲) ناهموار و ناتراشیده (شع). در این صورت با لفظ لک (ل ڈ ک) (لک و پک) استعمال میشود. (۳) پوک و بی مغز و میانه تهی. (شع). در این صورت مخفف پوک است. (۴) پتک ـ چکش آهنگران. (شع). در این صورت مخفف پتک است و ترکی است مثال شعری هر سه معنی مذکور از پوربهای جامی. ای شوربخت مدبر معلول شوم پی * وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک ـ تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ * بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک ـ با من شو چو آهن و پولاد سخت چشم * تا نشکنم سر تو چو سندان به زخم پک. (۵) در اصطلاح بجول (قاب) بازان نام یک طرف بجول است که نام دیگرش عاشق است. (شع) شعر. دست در کشش بکل سبک نزنی * نخوری ریو چار پک نزنی.

بفتح پ (پ ـ ک) اسم. (۱) بی هنری و رعنائی در صورتیکه لفظ لک ـ

(ل ـ ک). بعد از آن بیاید. (شع) (۲) خورده ریز و خرت و پرت خانه. (شع) شمس فخری.
چو لوت و پوت شود تار و مار و مرد فقیر * چه میکند خر و بز یا چه میکند لک و پک ـ لک و پک باین معنی اکنون هم در بعضی از ولایات ایران مستعمل است. ورنه شعر شمس فخری که لغت نویس بوده و از خود شعر برای شاهد میساخته سند نمی شود. در فرهنگ های شعری برای لفظ پک بفتح اول. (پ ـ ک) یک پایهٔ نردبان و تک و پوی و پاشنهٔ پا و باضم پ (پ ـُ ک) بمعنی برجستن و فرو جستن. و باکسر پ. (پ ـِ ک) بمعنی بند انگشت هم نوشته اند لیکن سندی بدست نداد ند از این جهت من حذف نمودم.

پک و پز. (پ ـ ک و پ ـِ ز) اسم. دهن و اطراف آن که زشت باشد. (تک)

پکپک فا. (پ ـ ک پ ـ ک) اسم. آوازی است که از چسپاندن دو لب بهم و جدا کردن آن بزور و با صدای بزرگ حاصل میشود (تک)

پک و پهلو. (پ ـ ک و پ ـ ه ل ـُ) اسم. شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز. (تک) مثال. دیشب سرما خوردم امروز پک و پهلویم درد میکند.

پک و پوز. (پ ـ ک و پ ـُ ز) اسم. پک و پز (به بینید) (تک) مثال. فلان با این پک و پوزش هر روز آرایش هم میکند.

پکاندن فا. (پ ـ ک ـ ا ن د ـ ن) مص. کشیدن دانهای تسبیح وغیره در رشته (تک اصفهان) مثال. تسبیح پاره شده بود دادم به فلان به پکاند. پکاند (می) می پکاند (مع). پکاننده (فل) پکانده (مل) به پکان (مر).

پکانیدن فا. (پ ـ ک ـ ا ن ی د ـ ن) مص. پکاندن (به بینید) (تک اصفهان). پکانید (ی) پکانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پکاندن است.

پکر فا. (پ ـ ک ـ ر) اسم. (۱) انسان یا حیوان بی غیرت و تنبل (تک اصفهان). مثال. فلان خیلی پکر است دلش نمیخواهد دنبال کار برود. (۲) پست و کسل و گیج. (عا) مثال. امروز پکرم نمیتوانم کار بکنم.

پکن فا. (پ ـ ک ن) اسم. ارزن که غله ایست دانه های خیلی کوچک (شع) نزاری قهستانی.
مست گشتم ز جرعهٔ پیکی * شد مزاحم ز بنگ مستغنی. بکسر پ و فتح کاف (پ ـِ ک ـ ن) اسم. نام پای تخت ملک چین است (ج).

پکند فا. (پ ـ ک ـ ن د) اسم. به لغت خوارزم نام نان است و آب را سوپ میگویند.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول. (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

(شع) انوری - محنت سوپ دپکند او که از غم بکند + طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند -

پکنه فا - (پ ـ ک ن ہ) اسم - آدم فربه کوتاه قد (شع) انوری - آن دختر بچه عصمت الدین +
سرمایه زهد و نیک و نامیست -

پکوک فا - (پ ـ ک ـو ک) اسم - (۱) تپک وچکش آهنگران - (شع) جهانگیری -
(۲) غرفه و بالاخانه (شع) جهانگیری - مؤلف جهانگیری معنی سوم هم برای لفظ مذکور
از یک کتاب لغت نقل میکند که تکیه گاه چوبین دمجر کنار بام باشد - جهانگیری وچند فرهنگ نویس دیگر
پلوک (پ ـ ل ـو ک) را هم با معانی پکوک ضبط کرده اند که یقیناً یکی از آن دو تصحیف است - مولف سروری
لفظ پکول را هم با همان معنی پلوک ضبط کرده است و برهان قاطع از کتاب او برداشته یکی از این سه لفظ
(پکوک) و (پکول) و (پلوک) صحیح و دیگر تصحیف خوانی است امامن نتوانستم تشخیص بدهم که صحیح کدام است -

پکیدن فا - (پ ـ ک ی د ـ ن) مص - پهلوی هم واقع شدن دانهای تسبیح وغیره (عا) -
خوشهٔ انگور و گندم وغیره که دارای دانه های زیاد و متصل است پکیده گویند -
این لفظ مخفف پاکیدن است (به بینید) - بضم پ (پ ـُ ک ی د ـ ن) ترکیدن و شکستن و
از هم پاشیدن (با - شیراز) مثال خربوزه از دستم افتاد و پکید -

پکین فا - (پ ـ ک ی ن) اسم - آردی که هنگام پهن کردن خمیر برای نان پختن روی سنگ و دست
مالند که خمیر به سنگ و دست نچسبد - (تک اصفهان) -

پگاه فا - (پ ـ گ ـ ہ) اسم - سحر و صبح زود (شع) ابن یمین - از چهره شاهی رسد خورشید
را بر اختران + خاک درگاه ار ببوسد بنده دارش هر پگاه - بعضی از فرهنگ
نویسان این لفظ را با بای تازی (بگاه) ضبط کرده اند و مرکب از حرف به (حرف جر) وگاه (وقت)
دانسته لیکن از موارد استعمال معلوم میشود یک لفظ است مرکب نیست - اگرچه در جنوب ایران اکنون
هم در تکلم لفظ گاه تنها برای صبح زود استعمال میکنند لیکن ممکن است مخفف پگاه باشد - و ترجیح من پگاه
(با پای فارسی) را از ضبط جهانگیری است که محقق تر از فرهنگ نویسان دیگر است -
مخفف لفظ مذکور پگه است - (شع) ابن یمین - آنکه چون صبح از پگه خیزی - در دل از مهر حق چراغ
افروخت -

پل فا - (پ ـُ ل) اسم - (۱) طاقی که روی رودخانه و نهر وغیره برای عبور زنند چه از چوب
باشد چه از سنگ و گل - (عا) مثال - پل خندق شهر خراب شده بود بلدیه ساخت

این لفظ در اوستا پرتو ([illegible]) و در پہلوی پُل ([illegible]) بوده (۲) مخفف پول است که سکۂ رایج ملک است (شع) شعر۔ با حسرت میکشم از بی مہی ؛ خاک برسر میکنم از بی پلی۔ (۳) در اصطلاح بنّایان چوب بزرگ که بر دیوار نصب کرده سر تیرہای کوچک را بر آن گذارند۔ (عا)۔ **امثال۔** (۱) "پلش آن طرف آب است" (۲) "ہر که از پل بگذرد خندان بود۔ زیر پل منزلگہ رندان بود۔" (۳) "زیر پل منزل خطرناک است ؛ مسکن لوطیان بی باک است۔" (۴) "خر خود را از پل گذراند" (۵) "سر پل خر بگیری۔"

پل آن طرف آب بودن سعی بیہوده کردن و به مقصود نرسیدن (عا)۔

پل شکستن۔ (ش، ک، س، ت، ن) مص۔ ضرر رسانیدن و زحمت دادن و محروم کردن۔ (شع) خاقانی۔ عاشق محتشم بسی داری ؛ پل ہمه بر من گدا شکنی۔

پل صراط۔ (ص، ر، ط) عم۔ پلی است که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر و بر روی جہنم واقع است و روز محشر کسی که در دنیا خوش عمل بوده و گناه نکرده به آسانی از آن میگذارد و عاصی عاجز از عبور آن است (عا)۔ صراط تنہا ہم ہمان معنی است۔

زیر پلی ۔ (ز، ی، ر، پ، ل، ی) اِم شخص پست و زن فاحشه۔ (تک اصفہان) پل زاینده رود اصفہان خیلی طویل است و در اغلب سال بعضی از چشمه ہای آن خشک است و در قدیم محل ہرزگی اشخاص پست بوده۔ بکسر پ (پ، ل) اِم۔ (۱) چوبی که بقدر ربع ذرع است و در بازی الک دولک استعمال میشود۔ (تک اصفہان) در اصفہان بازی الک دولک را پل چفته میگویند و چفته دولک را گویند که چوب به قدر یک ذرعی است و پل تکه چوب بقدر ربع ذرع۔ در شیراز آن را چلی ماسه گویند۔

زیر پل کسی زدن۔ استعاره برای دور کردن و راندن کسی است از پیش خود۔ (عا)۔ گویا این لفظ از پل چفته گرفته شده است۔ (۲) پاشنۂ پا۔ (شع) شمس فخری۔ دشمن شہریار عادل دل ؛ باد دایم به تیغ غم بسمل۔ مانده در سنگلاخ محنت و غم ؛ آبله کرده پاشکافته پل۔ شعر شمس فخری سند نمی شود باید شعر دیگر بدست آورد۔ برہان و فرہنگ نویس ہای دیگر معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور ضبط کرده اند۔ (۱) اشکل خیمه که چوب کوچک است بر سر ریسمان کوتاه که شکل تکمه حصه بالا و پائین خیمه را باہم متصل میسازد۔ (۲) چوبکی که اطفال در میان آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا صدا کند و بفتح اول بمعنی مرز نوشته اند که فاصلۂ میان قطعات کشت است۔

(عـ) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

بفتح پ (پ ـ ل) اسم. تابع لفظ شل است (تک) شال. ما و پرویز دو نفر صد نفر دشمن را شل و پل کردیم.

پلارک فا. (پ ـ ل ـ ر ـ ک) اسم. فولاد جوهردار و مجازاً شمشیر فولادی و جوهر آن (شع). نظامی. پلارک چنان تافت از روی تیغ ٭ که در شب ستاره تاریک میغ.

پلاس فا. (پ ـ ل ـ س) اسم. پارچه زبر پشمین که از آن صحرانشینان خیمه سازند و از آن فرش هم سازند و درویشان و خداپرستان از آن لباس درست کنند. (عا) مثال: فلان عابد همیشه پلاس میپوشد.

پلاس شدن. جائی بیکار افتادن و مزاحم دیگران شدن. (تک).

با من هم پلاس. یعنی با من هم مکر میکنی. (شع) انوری. خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان ٭ عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس. ایضاً کمال اسمعیل. کرده انداز سیه گری خلقی ٭ با همه کس پلاس و با ما هم. وجه تسمیه پلاس برای مکر این حکایت است. مقروضی طلبکار بسیار داشت و از مطالبهٔ ایشان عاجز بود آخر یکی از طلبکاران گفت من تدبیری بتو میاموزم که به آن طلبکاران از تو دست بردارند بشرط این که پول مرا بدهی. مقروض قبول کرد. آن شخص گفت هر وقت کسی از تو مطالبهٔ پول کند در جواب بگو "پلاس" و هیچ حرف دیگر مزن آن مقروض همانطور کرد که در جواب هر مطالبه میگفت "پلاس" تا آخر طلبکاران عاجز شده از او دست برداشتند و آن شخص مدبر نزد او آمده گفت "حالا بوعده وفا کن و پول مرا بده". مقروض در جواب گفت "پلاس" آن شخص گفت. "با همه پلاس با من هم پلاس"؟ در ایران امروز در حکایت مذکوره جای لفظ پلاس "دبلی" گویند و جملهٔ آخر را این طور گویند. "با همه بلی با من هم بلی"

پلاسیدن فا. (پ ـ ل ـ س ـ ی ـ د ـ ن) مص. پژمرده شدن و از طراوت و شادابی افتادن. نیز افسرده شدن (تک) شال. دسته گلی که دیروز آورد دید پلاسید.

پلاسیده. (مل) پژمرده و افسرده شده (تک). مشتقات دیگر کم استعمال میشود.

پلالک فا. (پ ـ ل ـ ل ـ ک) اسم. مبدل پلارک است (به بینید) (شع).

پلاو فا. (پ ـ ل ـ و) اسم. طعامی که از برنج در روغن و گوشت پخته میشود و نام تکلمی امروز پلو (پ ـ ل ـ و) است (نث و شع). اگر با یکی از حبوبات مثل عدس و ماش وغیره پخته شده باشد عدس پلو و ماش پلو وغیره نامند. و اگر روغن دارد و بی گوشت باشد چلو نامند. در لفظ مذکور واو با دو لب تلفظ میشود مثل واو در لفظ شوروا.

پلپل فا۔(پ ۂ ل پ ۂ ل)اسم۔ ناکولی است تند وگرم که در خورش ہا ریخته میشود و لطبور دوا ہم استعمال میشود۔ قسمی از آن دانہای مدور است سیاه و سفید که دوم آن مخصوص ادویه است و قسم دیگر از لبقولات است و سبز و سرخ تمام اقسام آن در تکلم فلفل است۔ (نث و شع)۔ منوچهری۔ نگار من چو حال من چنان دید ✻ ببارید از مژه باران وابل۔ تو گفتی پلپل سوده بخت داشت ✻ پراکنده کف اندر دیده پلپل۔ این لفظ در سنسکریت پیپلی (पिप्पली) است

پلتیک (پ ۂ ل ت ی ک)اسم۔(۱) دسیسه و مکر سیاسی۔ نیز کردار امری۔ (عا) مثال۔ در زمان قاجاریه ایران از پلتیک اجانب خیلی متیر سید۔(۲) امورات راجع به سیاست یک ملک۔(عل) این لفظ فرانسوی (politique) است۔

پلتیک زدن۔ استعاره برای دلیل و برہان آوردن و متقاعد کردن طرف برای پیشرفت امر خود۔ (تہک)۔

پلچی فا۔ (پ ۂ ل چ ی)اسم۔ مہره ہای بزرگ که نام دیگرش خرمہره است (شع) ابن یمین۔ ہن گر فتم عطاروی به ہنر ✻ کو ہنر را کسیکه مشتری است۔ چون به نزدیک اہل عقل کنون ✻ مرد پلچی فروش جوہری است۔

پلسک فا۔ (پ ۂ ل ۂ س ک)اسم۔ مرغ کوچکی است که نامہای دیگرش پرستک و پرستو ونام عربیش خطاف است۔ (نث و شع) از مہذب الاسماء در معنی خطاف وابو العلام۔

پلشت فا۔ (پ ۔ ل ۔ ش ت)اسم۔ آدم پلید وکثیف۔ (عا) مثال۔ نوکر من خیلی پلشت است ہرچه سخور د دستش را با قبایش پاک میکند۔ ایضاً مثال شعری از کسائی۔ با دل پاک مرا جامۂ ناپاک رواست + مدبران را که دل و دیده پلید است پلشت۔

پلک فا۔ (پ ۂ ل ک)اسم۔ پوست بالا و پائین چشم که مژگان از لب آن ہا روئیده است۔ (عا)۔ مثال۔ پلک ہا چشم را حفظ میکنند۔ در ہندوستان این لفظ را با فتح حرف اول و دوم خوانند و بمعنی مژگان استعمال کنند اما تعجب این است که امیر خسرو ہم در اشعار خود ہمان طور استعمال کرده که میگوید۔ سوزن پلکا کدام سوئی ✻ غنچه دہنا کدام روئی۔ احتمال اینکه خسرو لفظ ہندی استعمال کرده باشد بعید است چه مسلمانان ہندوستان در زمان میر خسرو در فارسی تکلم نمیکردند و اہل زبان بودند پس باید بگوئیم در آن زمان پلک (با فتح اول و دوم) بمعنی مژگان در فارسی بوده و اکنون متروک است۔ اکنون ہم در قزوین پلک (پ ۂ ل ک) را بمعنی

مژه استعمال میکنند. از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفهوم میشود که لفظ پلک (پ ا ل ک) در فارسی بمعنی پردهٔ بینی و پرّه آن هم هست. (نث و شع).

پلکیدن فا. (پ ـ ل ـ ک ی د ـ ن) مص بیکار راه رفتن و به تنگی بسر بردن (تک) مثال. فلان پولش را تمام باخته این روزها می پلکد. مشتقات هم استعمال میشود.

پلّه فا. (پ ؛ ل ل ؛) اسم. (۱) تخته یا چوبی که در عرض نردبان نصب و جای پا گذاشتن برای بالا رفتن است (عا) مثال. چون فلان پایش را بر پلّه اول نردبان گذاشت بزمین افتاد. (۲) کپهٔ ترازو که یکی از دو ظرف مدور ترازو است. (شع) انوری.

حلم تو را کمانه همیکرد آسمان ¤ بگسست هر دو پلّهٔ میزان روزگار. (۳) سکوهای بالای هم که برای صعود به جائی از سنگ یا چوب و یا آجر وغیره سازند. (عا) مثال. بالاخانهٔ ما ده پله میخورد. مثال دیگر. منبر مسجد جامع بیست پله دارد. (۴) درجه و مرتبه شخص و چیز. (عا) مثال. فلان شخص را پادشاه یک پله بالا برد. این معنی مجاز از معنی سوم یا اول است "نردبان پله پله" مثل است.

پلکان. (پ ؛ ل ل ؛ ک ـ ن) اسم. پله های متوالی از پائین به بالا ساختهٔ از چوب یا سنگ وغیره برای بالا رفتن جائی (عا) مثال. پلکان بالاخانهٔ ما از سنگ است. لفظ پلکان جمع لفظ پلّه است لیکن به قاعده جمع زبان فارسی باید باگاف فارسی باشد نه کاف تازی که اکنون در تکلم هست مثل بچگان و بندگان. در زبان فارسی هر کلمه که در آخرش های مخفی هست در حالت جمع حرف ها تبدیل به گاف میشود و در لفظ پلکان بر خلاف قیاس تبدیل به کاف شده است. گویا صحیح پلگان است باگاف فارسی و پلکان باکاف تازی غلط مشهور است. مثل این که ما امروز بعضی از گاف ها را تبدیل به کاف میکنیم و ستمگار را ستمکار میگوئیم. احتمال دیگر این است که لفظ پلّه در اصل پلک بوده و آن کاف در حال جمع بستن برگشته است. مثل اینکه لفظ نیا در اصل نیاک بوده از این جهت جمعش نیاکان است.

هم پلّه. اسم. هم درجه و برابر و مساوی. (تک) مثال. فلان خودش را در علم هم پلّهٔ من میداند.

پلّی فا. (پ ؛ ل ل ی) اسم. دوک چرخ ریسندگی. (نث و شع) دستور اللغه در معنی لفظ مردن.

پلم فا. (پ ـ ل م) اسم. خاک و تراب (شع) زرا تشت بهرام. کجا تو رو کجا ایچ

کجا سلم ٭ اجل پاشید بر رخسار رشان پلم - زراتشت الفاظ پهلوی و زندی و گبری و شعر خود استعمال کرده که در واقع از زبان فارسی نیست پس سند دیگر لازم است -

پلسه | فا - (پ ــ ل م ــ س ۂ) اسم - (۱) مضطرب و دست پاچه شدن (شع) - جهانگیری (۲) دروغ و تهمت - (شع) جهانگیری -

پلمه | فا - (پ ــ ل م ۂ) اسم - (۱) تختهٔ لوح کتابت و خواندن اطفال کوچک (شع) - عمید لوکی - نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد ٭ چه علمها که نخواندم از آن بغیر زبان (۲) دروغ و تهمت (شع) جهانگیری - در این صورت مخفف پلسه است -

پلنگ | فا - (پ ــ ل ــ ن گ) اسم - (۱) حیوان درنده است به بزرگی شیر و بر که بر بدنش خالها است و بیشتر در غارهای کوه منزل میکند - (عا)

امثال لفظ پلنگ

(۱) "ترحم بر پلنگ تیز دندان ٭ ستمگاری بود بر گوسفندان" (۲) "هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد" (۳) "گربه شیر است در گرفتن موش ٭ لیک موش است در مصاف پلنگ" (۴) "پلنگ ابرها بالای سر خود نمیتواند به بیند" (۵) "صیاد نه هر بار شغالی ببرد ٭ باشد که یکی روز پلنگش بدرد" - (۲) تخت خواب (شع) اشرف - بی خواب بهارش نوش گردید ٭ پلنگ بید باف از سایهٔ بید - این لفظ در سنسکریت پلنکه ([illegible]) است - در فرهنگها معانی غلط دیگری هم برای این لفظ نوشته اند (۱) نوعی از رنگ کبوتر (چنین کبوتر پلنگی است نه پلنگ) - (۲) جانوریست که دشمن شیر است (همان معنی اول است که مکرر گرفته شده) (۳) جانوریست که نام دیگرش زرافه است (آن جانور اشترگاو پلنگ است نه پلنگ تنها - (۴) هر چیز که در آن نقطها از رنگ دیگر باشد - (چنین چیز پلنگی است نه پلنگ) -

پلنگ شکن - (ش ۂ ک ــ ن) در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است - (عا) -

پلنگ مشک - (م ۂ ش ک) اسم - دوائی است که معربش فلنجمشک و فرنجمشک و نام عربیش سنجلاط است - (ط) -

پلنگی - (پ ــ ل ــ ن گ ی) اسم - هر چیزی که دارای خالها یا خطهای سیاه و سفید است - (عا)

پلنگینه - (پ ــ ل ــ ن گ ی ن ۂ) اسم - لباسی که از پوست پلنگ ساخته میشود - (عا) -

پلو | فا - (پ ۂ ل ۂ و) اسم - (پلاو را به بینید) (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم

پلوخوری - مہمانی وضیافت (تک) مثال - دیشب بہ پلوخوری رفتہ بودم -

خیال پلوپختن - (خ ی ی س ل پ ل و) ام امید نفع مجہول وموہوم داشتن (تک) مثال فلان برای خودش خیال پلو میپزد - "آستین نو پلو بخور" مثل است - موجہ تسمیہ آن را در آستین بہ بینید -

پلوان فا - (پ ل و س ن) اسم - بلندی اطراف زمین زراعت ولتہ کہ نام دیگرش مرز است (شع) امیر خسرو - سبکباری گزین تا سہل دانی کز چل پری چہ کہ گر بہ از شتر بہتر تواند رفت بر پلوان - شاید معنی لفظ مذکور پل مانند است چہ لفظ وان بمعنی مانند ہم آمدہ است - مخفف لفظ مذکور پلوان است - برہان ومقلدانش برای لفظ مذکور پشتوارہ کاہ ہم نوشتہ اند کہ ثابت نیست -

پلوتارخس (پ ل و ت س ر خ س) عم - نام مورخ یونانی است کہ در سال ۴۶ میلادی متولد ودر ۱۲۵ م وفات یافت -

پلوس فا - (پ ل و س) چاپلوس وتملق گوی - (شع) شمس فخری - بہ چاپلوسی خود را ہمی کند بر کار * بلی بکو نبود کار چاپلوس وپلوس - اگرچہ شعر شمس فخری سند ہیچ لفظ نمیشود اما ممکن است پلوس مخفف چاپلوس باشد -

پلوک فا - (پ ل و ک) اسم - پکوک (بہ بینید) (شع) جہانگیری -

پلون فا - (پ ل و ن) اسم مخفف پلوان است (بہ بینید) (شع) -

پلوندہ فا - (پ ل و ن د ہ) اسم - بستہ لباس وقماش دبقچہ بستہ - (شع) سوزنی - راہ باید برید ورنج کشید * کیسہ باید کشاد وپلوندہ - این لفظ مبدل پروندہ است یا بالعکس -

پلہ فا - (پ ل ہ) اسم - (۱) شیر انسانی یا حیوان در سہ روز اول بعد از زائیدن کہ نام دیگرش فلہ ونام انگلیش آغوز است (شع) جہانگیری - (۲) نام درختی است خودرو کہ برگش شبیہ بہ پنجہ آدمی وگلش شبیہ بہ ناخن شیر ورنگ برگش نارنجی است ونام ہندیش پلاس است (ط) مثال شعری از امیر خسرو - پنجہ کشادہ گل لعل پلہ * غرق بخون ناخن شیر پلہ -
ممکن است لفظ مذکور ماخوذ از ہمان لفظ پلاس ہندی باشد چہ درخت مذکور مخصوص ہند است -
بکسر اول - (پ ل ہ) (۱) مخفف پلہ است کہ پایہ نردبان وغیرہ وکفہ ترازو باشد (شع) - (۲) مخفف پیلہ کہ کرم ابریشم است (شع) در فرہنگہای شعری برای لفظ مذکور معانی دیگر

هم نوشته اند- (۱) بضاعت قلیل و اندک- (۲) موی اطراف سر- (۳) چوبکی که اطفال ریسمان برکمر آن بندند و در کشاکش آرند تا در صدا در آید- (۴) درخت بید یا بید مشک- (۵)- الک و پل در بازی الک دولک لیکن بعضی از این معانی را در ذیل لفظ پل هم نوشتند و چون استعمال لفظ مذکور در معانی مزبوره ثابت نبود حذف نمودم-

پلهم فا- (پ ـ ل ه ۴) اسم- گیاهی است دوائی که برگهای دراز و ساقه کلفت و گل سفید و بوی بدی دارد و در قبرستان بسیار میروید و نام دیگرش طبیش غالیس است (ط)-

پلیته فا- (پ ـ ل ی ت ۴) اسم- پنبه یا لته تاب داده یا ریسمان کلفت که در قدیم درمیان روغن گذاشته برای چراغ روشن میکردند- نیز پارچهٔ کم عرض کلفت که در چراغهای جدید با نفت میسوزد و نیز مرپنبه یا لتهٔ تاب داده (نث و شع) ناصر خسرو- چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت ❊ علم و عمل باید ت پلیته و روغن- اکنون در تکلم و تحریر فتیله استعمال میکنند که عربی است بمعنی ریسمان وغیره تابیده- آیا پلیته محرف فتیله عربی است یا لفظ فتیلهٔ عربی و پلیتهٔ فارسی قدیم هر دو از یک لفظ آشوری گرفته شده است از این قبیل اتفاقات بسیار است چه فارسی قدیم از زبان آشوری الفاظ گرفته و زبان عربی که خود برادر یا نوهٔ آشوری است که هر دو زبان سامی است- در بسیاری از دهات ایران اکنون هم فتیله را پلیته گویند و در مهذب الاسماء معنی فتیله را پلیته نوشته-

پلید فا- (پ ـ ل ی د) اسم- نجس و ناپاک (عا)- مثال شعری از سعدی- "سگ بدریای هفتگانه بشوی ❊ چونکه ترشد پلیدتر باشد" شعر مذکور مثل است- ایضاً- "با بدان کم نشین که صحبت بد ❊ گرچه پاکی تورا پلید کند" مثل است-

پلیدی- (پ ـ ل ی د ی) اسم- (۱) نجاست- (عا)- مثال شعری از سعدی- پلیدی کند گربه در جای پاک ❊ چو زشتش نماید کند زیر خاک- (۲) فضله و سرگین- (شع) این لفظ در پهلوی پلید یه ([illegible]) بوده

پلیس (پ ـ ل ی س)- (۱) سپاهی ایکه نگهبان شهری است و نامهای دیگرش آجان و آژان است (عا) مثال- پولیس برای مواظبت هرچند قدم می ایستد- (۲) امور ادارهٔ نظمیه که در غیر لباس رسمی است و کسی او را نمی شناسد تا بتواند تحقیقات مخفی کنند (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Police) است-

پلیسه (پ ـ ل ی س ۴) اسم- چین که عموماً زنها برای زینت به لباس خود میدهند-

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین

پمپی لفظ مذکور فرانسوی (Pompeii) است و در تکلم مستعمل اما جزو زبان فارسی نشده -
(پ ل م پ ا ی) اسم - نام یکی از معروف ترین شهرهای روم قدیم که در دامنهٔ کوه آتش فشان (وزو) واقع و دارای سی هزار نفر نفوس و محل خوش گذرانی اهالی پای تخت یعنی روم بوده - در سنه ۷۹ م در نتیجهٔ آتش فشانیهای کوه (وزو) خراب و زیر طبقهای خاکستر و آوار مانده بوده - از سال ۱۷۴۸ م باین طرف بر اثر کشف کردن بعضی مجسمه ها از طرف یکنفر دهاتی در محل شهر پمپی حفریاتی شروع و تا بحال ادامه دارد -

پناباد فا - (پ ـ ن ـ ب ـ د) اسم - نام یک نقرهٔ نیمقرانی (تک) -

پنام فا - (پ ـ ن ـ) اسم - (۱) دعائی که بجهت دفع نظر بد نوشته یا خوانده میشود - (شع) شهید - بتا نگارا از چشم بد بترس همی * چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام -
(۲) پوشیده و پنهان - (شع) کمال اسمعیل - با اکابر بمجلس خلوت * گفتگوی پنام میخواهم -
(۳) در اصطلاح زردشتیان پارچهٔ چهارگوشهٔ سفید از جنس پنبه که در دو گوشهٔ آن بند دوخته است و موبدان زردشتی وقت خواندن اوستا در مقابل آتش مقدس آن را بر دهان می بندند تا آب دهن و بخار نفس بر آتش مقدس نرسد - (شع) زراتشت بهرام - بشد بر تخت زرار دادی دیرافت * پنامی برخ بستش برنافت - این لفظ در اوستاپئی تی دانه ([illegible]) بوده -

پناه فا - (پ ـ ن ـ ه) اسم - (۱) اسم مصدر از پناهیدن بمعنی حمایت و پشتی و حامی نیز التجا از کسی بار فتن نزد او - (عا) مثال - پناه من در هر امری خدا است -
(۲) فعل امر از پناهیدن که به اضافه به هم استعمال میشود - (شع) -

پناه آوردن و بردن و جستن و خواستن از کسی - رفتن نزد کسی برای حمایت و مدد از او - (عا)

پناه بر خدا - ترجمه نعوذ بالله که در مقام تعجب و ترس از چیزی گفته میشود (عا) -
مخفف لفظ مذکور پنه است - این لفظ در پهلوی پناه ([illegible]) و در اوستا پا ([illegible]) و در سنسکریت هم پا (पा) بوده -

پناهیدن (عا) فا - (پ ـ ن ـ ه ـ ی د ـ ن) مص - نزد کسی رفتن از او حمایت و کمک خواستن
پناهید (ی اى) پناهد (مع) پناهنده (فل) پناهیده (مل) پناه (مر) اص -
پناهندگی - اسم مصدر پناهیدن است - (عا)

پنبه فا - (پ ـ ن ب) اسم - ثمر بوته ایست که کاشته میشود و از آن ریسمان تابیده یا پارچه

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

بیا فند وقتی که پنبه در غلاف است غوزه و کلوزه نا میده شود. (عا). امثال.
"از ریش حلاج پنبه بر میدارد". (۲) "هرچه رشتیم پنبه شد". (۳) "پنبه دزد دست بریش میکشد".

پنبه بز. (ب ـ ن) اسم. حلاج و پنبه زن. (شع) حکیم نزاری. پنبه بزی فاش کرد یک تخت از سر عشق + در همه عالم فتاد شور از آن مسئله.

پنبه دار. (د ـ ر) اسم. (۱) هر چیزی که دارای پنبه است. (عا) (۲) قسمی از زیر جامهٔ کوتاه زنانه بود که آستر و ابره داشته و در میان پنبه بوده که اکنون متروک است. (عا). مثال زنهای ایران در قدیم پنبه دار هم میپوشیدند.

پنبه دانه. (د ـ ن ی) اسم. تخم پنبه که با خود پنبه در کلوزه است. (عا) "شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه". مثل است.

پنبه در گوش. (د ـ ر ـ گ و ش) اسم. استعاره برای غافل و بی خبر است. (عا).

پنبه زدن. (ن ـ د ـ ن) مص. از هم باز کردن و حلاجی کردن پنبه. (عا).

پنبه زن. (ن ـ ن) اسم. حلاج که پنبه را از پنبه دانه جدا کرده و آن را با کمان زده آشغال آن را در آورده و نرم میکند. (عا).

پنبه ساختن و کردن. (۱) باطل کردن و پریشان کردن. (عا). مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی. رای تو پنبه کرد سر لوا الفضول را نه کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک.
(۲) نرم و خاموش کردن (شع) مولوی معنوی. چون بباید مرد را پنبه کنید + هفته ای مهمان باغ شوید هین.

پنبه وز. (و ـ ن) اسم. حلاج و پنبه زن (شع) حکیم نزاری. سر انا الحق نبود در سر هر پنبه وزی + لائق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق. لفظ مذکور مبدل پنبه بز است یا بالعکس.

از ریش حلاج پنبه برداشتن. کار بیهوده کردن (عا).

آتش و پنبه بودن دو چیز فساد برپا شدن بواسطه نزدیکی دو چیز بهم. (عا).

رشته را پنبه کردن. استعاره برای مشکل کردن کار و خراب کردن آن که لازم شود دوباره از سر گیرند. (عا).

پنتی فا. (پ ـ ن ت ی) اسم. بمعنی بیمار و حقه باز و بیکار است (تک) این لفظ مبدل پندی است بمعنی کونی (لفظ پند) پ ـ ن د) را ببینید. اما اکنون در آن معنی استعمال نمیشود.

پنج فا. (پ ـ ن ج) اسم. عدد بعد از چهار در درجه آحاد. (عا) مثال. من

این کتاب را به پنج قران خریدم۔ امثال:۔ (۱) "این زمان پنج پنج میگیرد"
(۲) "خدا پنج انگشت یکسان نکرد۔" (۳) "هر کسی پنج روزه نوبت اوست۔" این لفظ در
پهلوی پنج ( ) و در اوستا پنچن ( ) و در سنسکریت پنچه (पंच)
است۔ برهان و تابعانش پنج باکسر اول را بمعنی نشکان گرفته اند یعنی گرفتن عضو کسی با دو
انگشت بطوریکه درد آید لیکن ثابت نیست شاید پنجه به این معنی آمده باشد چه نشکان را با انگشتان پنجه میگیرند

پنج انگشت۔ (ـَ نْ گ ـُ ش ت) اسم۔ (۱) انگشتان یک دست یا یک پا که پنج است۔ (عا)۔
(۲) نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش اشنان است در غیر معنی اول پنجگشت بدون الف و
متصل نوشتن هم صحیح است که معرب آن (فنجنگشت) است۔

پنج بیچاره۔ (ب ی چ ـَ ر ـِ) اسم۔ پنج ستاره از هفت سیاره که زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد باشد۔ آنها را در عربی خمسهٔ متحیره و در فارسی پنج بیچاره و پنجه بیچاره نامند۔ وجه تسمیه
به تحیر و بیچاره این است که حرکت آنها مثل حرکت ماه و آفتاب بر یک حالت نیست بلکه گاهی جلو میروند
و گاهی توقف میکنند و گاهی بر میگردند از این جهت بیچاره و حیران نامیده شدند (عل)۔

پنج پایک۔ (پ ـَ ی ـَ ک) اسم۔ (۱) جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی کند و نامهای
دیگرش سرطان و خرچنگ است (شع) (۲) نام برج چهارم منطقة البروج که اسم دیگرش
سرطان است (شع)

پنج پایه۔ (پ ـَ ی ـِ) (۱) جانور پنج پایک و سرطان (شع) سنائی۔ هر که دزدی کند از این
گفتار ؛ پنج پایه است و زشت و کج رفتار۔ (۲) برج سرطان (شع)۔

پنج تن۔ (پ ـَ ن ج ت ـَ ن) اسم پیغمبر خدا و حضرت علی و فاطمه زهرا و حسنین علیهم السلام۔ (عا)

پنج حس۔ (ح ِ س) اسم۔ پنج قوهٔ دراکهٔ انسان۔ (عا)۔ در انسان پنج حس موجود است و بر دو قسم
است ظاهری و باطنی۔

پنج حس ظاهر۔ باصره۔ سامعه۔ شامه۔ ذائقه۔ لامسه۔ (عل)

پنج حس باطن۔ حس مشترک۔ متخیله۔ واهمه۔ حافظه۔ متصرفه۔ است۔ (عل)

پنج دری۔ (د ـَ ر ی) اسم۔ اطاقی که دارای پنج در است۔ (عا)

پنج روز و پنج روزه۔ اسم۔ عمر انسانی و اندک۔ (عا) مثال۔ آدم نباید در این پنج روزه دنیا
بکسی اذیت کند۔ مثال شعری از حافظ۔ "دور مجنون گذشت و نوبت ماست۔ هر کسی پنج روزه

نوبت او است،، یشعر بذکورشل است۔

پنج شنبه ۔ (ش ـ ن ب ء) اسم ۔ روز ششم از ایام هفته که از شنبه شروع میشود ۔ (عا)۔

پنج گانه ۔ (گ ـ ن) اسم ۔ اوقات پنج نماز شبانه روز که نماز صبح وظهر وعصر و مغرب وعشا باشد۔ (عا)

پنج گاه ۔ (گ ـ ه) اسم ۔ (۱) پنجگانه (به بینید) (شع) (۲) نام یک پردۂ موسیقی است (عا)

پنجم ۔ (پ ـ ن ج ـ م) اسم ۔ چیزی که در درجهٔ پنج قرار گرفته باشد ۔ مثل درخت پنجم و روز پنجم وغیره ۔ (عا)۔

پنجمین ۔ پنجم ۔ (به بینید) (عا)۔

پنج نوبت ۔ (ن ـ و ب ـ ت) اسم ۔ (۱) پنج مرتبه نقاره زدن بر درگاه پادشاه ۔ (عا)۔ (۲) سلطنت کردن (عا)۔ این معنی مجاز از معنی اول است چه در ایران همیشه قاعده این بوده که بر درگاه پادشاه شب و روزی پنج مرتبه نقاره میزدند و در ولایات بر در خانهٔ حکام شب و روزی سه نوبت میزدند۔ این قاعده تا چند سال قبل هم در ایران رایج بود۔

پنج نوش (ن ـ ش) اسم در طب قدیم معجونی بوده مرکب از پنج دواکه آمله و هلیله و بلیله و خبث الحدید وعسل است برای تقویت دل ومعرب آن فنجنوش است ۔ (ط)۔ مثال شعری از خاقانی

در چار سوی فقر و رآثار راه ذوق ۔ دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا۔

پنجهزاری ۔ (ه) (ز ـ ر ی) اسم ۔ (۱) عدد یا چیزی که منسوب به پنج هزار باشد مثل کیسهٔ پنجهزاری (یعنی کیسهٔ دارای پنج هزار سکه) یا خانهٔ پنج هزاری (یعنی دارای قیمت پنج هزار) وغیر آنها ۔ (عا)۔

(۲) سکهٔ نقره‌ای ایران که معادل یا پنج هزار دینار (هر هزار دینار یک قران) است ۔ (عا)۔

(۳) سکه طلائی از جنس اشرفی که نام دیگرش نیم تومانی و به جهت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند و اکنون قریب هشت قران است ۔

پنج یک ۔ (ی ـ ک) اسم ۔ خمس ۔ عددی یا چیزی که یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد که نام دیگرش پنجم است ۔ (عا)۔ مثال ۔ پنج یک بیست چهار است ۔

میرپنج ۔ (م ی ر) اسم ۔ سردار پنج فوج ۔ (عا)۔ مثال ۔ پدر من میرپنج قزاق است در سلطنت قاجاریه این منصب (میرپنج) را به صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیپ محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشته باشد ۔ رئیس یک فوج راهم میرپنج میگفتند ۔ در سلطنت جدید ایران این لقب موهوم متروک شده ۔

پنجاب - (پ ـ ن ج ـ ب) اسم. نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج).

پنجاه فا. (پ ـ ن ج ـ هـ) اسم. (۱) پنج ده که نصف سد است. (عا) مثال. اگر پنج را در ده ضرب کنیم پنجاه میشود. این لفظ در پهلوی پنجاه ([illegible]) و در اوستا پنچاسته ([illegible]) و در سنسکریت پچاشت (पंचाशत) است. (۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است.

پنجاهم و پنجاهمین - اسم. چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم. (عا).

پنجاهه فا. (پ ـ ن ج ـ هـ) اسم. نام یکی از اعیاد نصاری است (شع) خاقانی. پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا. معنی لفظی روز پنجاهم است.

پنجره فا. (پ ـ ن ج ـ ر ـ هـ) اسم. شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند. (عا) مثال. دم دریچهٔ اطاق یا پنجرهٔ آهنی است. این لفظ را در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند و حتی بعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داوند اما در فارسی امروز غلط است. وشاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पंजर) بمعنی قفس موجود است.

پنجک فا. (پ ـ ن ج ـ ک) اسم. پنبه حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نامهای دیگرش پاغندو پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است. (شع) جهانگیری.

پنجه فا. (پ ـ ن ج ـ هـ) اسم. (۱) انگشتان دست و پا. (عا) مثال. انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد. "هر که با فولاد باز و پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است. (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال. دیروز در باغ وحش بچهٔ را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد. (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست. (عا). (عا) رقصی که در آن جماعتی دست هم را گیرند و معرب آن فنزج است. (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند. این رقص را پنژه (پ ـ ن ژ ـ هـ) هم می گویند. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست. (۱) گلوله هائی که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند. (۲) سنگ منجنیق. (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن بیاندازند.

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی.

(۴) گیاهی که بر درخت پیچد و نام دیگرش عشقه است (درین معنی یقیناً تصحیف خوانی شده است که پیچه را پنجه خوانده‌اند. (۵) ماهی. (۶) قلاب ماهی گیری. مجازاً هر چیز شبیه به پنجه را هم پنجه گویند مثل پنجهٔ مرجان و پنجه سرو (یعنی آن حصهٔ بالای سرو که شبیه به پنجه است). با های ملفوظ (پ ـ ن ج ـ ه) مخفف پنجاه است بمعنی خمسین. (شع).

پنجهٔ آفتاب. (ـ ن ت ـ ب) اسم. استعاره برای شعاع های آفتاب که تشبیه به پنجهٔ انسان شده است. (عا). لفظ مذکور یک شبهٔ به خوشگل هم هست که میگویند فلان مثل پنجهٔ آفتاب است.

پنجهٔ الماس. (ـ ل م ـ س) اسم. پنجهٔ آهنی که ورزش کاران برای تقویت خود بکار برند. (شع)
صائب. مرا چون مهربانان داغ دارد آسمان چشمی * که تا بد پنجهٔ الماس را مژگان زرینش.

پنجه انداختن. (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مصدر. کردن دو نفر پنجه های یک دست خود را برای زورآزمائی که هر کدام قوی‌تر است پنجه طرف مقابل را می‌پیچد. (عا).

پنجه بروی کسی زدن. استعاره برای بی‌ادبی کردن و ضرر فاحش بکسی رساندن است (تک)

پنجهٔ بیچاره. (ب ی چ ـ ر ه) پنج بیچاره (ببینید) (عل).

پنجه پیچیدن. (پ ی چ ی د ـ ن) پنجه انداختن (ببینید) (عا).

پنجه تابیدن یا تافتن. پنجه انداختن (ببینید) (عا).

پنجه دزدیده. (د ـ ز د ی د ه) اسم. پنج روز آخر سال شمسی ایرانیان قدیم که در زمان اسلام هم رایج بوده و در تقویم ها بنام عربی خمسه مسترقه نوشته میشد. ایرانیان سال شمسی داشتند که سیصد و شصت و پنج روز و کسری بوده اما ماه‌هاشان سی روز بوده که مجموع دوازده ماه سیصد و شصت روز میشود پنج باقی را در آخر سال بنام پنجهٔ دزدیده اضافه می‌کردند تا سال ایشان موافق حرکت شمس باشد. (شع)

پنجه زدن با کسی. پنجه انداختن را ببینید. (عا).

پنجه کردن. (ک ـ ر د ـ ن) پنجه انداختن را ببینید. (شع) سعدی. «هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد». شعر مذکور مثل است.

پنجه کلاغی. (ک ـ ل ـ غ ی) اسم. قسمی از گیاه است که بشکل پنجهٔ کلاغ است و فقرا آن را میخورند. (تک اصفهان)

پنجهٔ گربه. (گ ـ ر ب ه) اسم. گل درختی که نام مشهورش بیدمشک است. (ط)

پنجه گرفتن. (گ ـ ر ف ت ـ ن) پنجه انداختن. (ببینید) (عا).

پنجه مریم - سم - گیاهی است خوشبو شکل پنج انگشت که نام دیگرش چنگ مریم است - (ط)
دست و پنجه - سم - سلیقه کار کار گر چنانچه گوئیم این خیاط دست و پنجه اش خوب نیست یعنی در لباس دوختن سلیقه خوب ندارد - (عا) -
دست و پنجه نرم کردن - باکسی پنجه گرفتن و مجازاً بمعنی زور آزمائی کردن (عا) - مثال :-
فلان پهلوان است اما کسی گیرش نمیاید که با او دست و پنجه نرم کند -
میر پنجه - سم - میر پنج (به بینید) (عا) -

پنچه فا - (پ ِ ن چ ِ) سم - پیشانی - و پنچه بند بمعنی پیشانی بند و عصابه (شع) - مثال شعری از عسجدی برای پنچه بند - بپیچد دلم چون به پنچه تنم * به بند به رغم دلم پنچه بند

پند فا - (پ َ ن د) سم - (۱) اندرز و نصیحت که مصلحت به کسی گفتن است - (عا) -
مثال - من هرچه باو پند میدهم نمی شنود - با لفظ دادن (پند دادن) و گرفتن (پند گرفتن) مصادر مرکب میسازد - در اوستا و سنسکریت ریشه پنتهن ( ) و پنتاه ( ) بمعنی راه موجود است چه پند راه نمائی است - **امثال لفظ پند** -
(۱) "من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال" (۲) "پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند" (۳) "به تنبل کار فرما پند بشنو" (۴) "پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را" (۲) پنده ایکه نام تکلیش لاشخور و نامهای دیگر شعریش غلیواژ و زغن و خاد است - (نث و شع) سوزنی - پند را فرها آید پدید اندر هوا * از برکاخ هما یونت ار بود پرواز پند - باضم اول (پ ُ ن د) سم - گلوله پنبه حلاجی شده که نامهای دیگر شعریش پنجش و پنجک و پندک و غنده و پاغند و پاغنده و پاکاله است و در تکلم اصفهان چُلّه است (شع) جهانگیری - باکسر اول - (پ ِ ن د) اسم نشست گاه انسان و حیوان که نامهای تکلیش مقعد و ماتحت و کون است (شع) سیف اسفرنگی - پند و نرهٔ حاسدی آن گشته مغاجا * برکیر نجوم آخر برخایه طب فنج - این لفظ اکنون در تکلم اصفهان هست که بطور مثل گویند - "پندش دادم از پندش در رفت" -
پندی - (پ ِ ن د ی) سم - هیز و مخنث (شع) اکنون مبدل این لفظ پنتی (پ ِ ن ت ی) در تکلم استعمال میشود اما عموماً در آدم پست بیکار -

پندار فا - (پ ِ ن د ا ر) (۱) اسم مصدر از پنداشتن یعنی گمان و ظن - (عا) -

(۲) فعل امر از پنداشتن یعنی گمان کن۔ (عا)۔ باضافۂ بہ ہم استعمال میشود۔ (۳) عُجب وغرور (عا)

پنداشتن فا۔ (پ ـ ن د ـ ش ت ـ ن) مص۔ گمان کردن وظن داشتن۔ (عا) درہند لفظ مذکور را باکسر اول تلفظ کنند از این جہت فرہنگ فارسی نویسان ہند آن را باکسر اول ضبط کردند۔ این لفظ در پہلوی پتیَنداشتن ([illegible]) بوده ودرسنسکریت پندا ([illegible]) بمعنی دانائی وفہم موجود است۔ امثال۔ (۱) "کافر ہمہ را بکیش خود پندارد۔" (۲) "ما ز یاران چشم یاری داشتیم ؎ خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم۔"

پندش فا۔ (پ ـِ ن د ـ ش) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) رشیدی۔

پندک فا۔ (پ ـِ ن د ـ ک) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

پنده فا۔ (پ ـِ ن د ہ) اسم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

پنژه فا۔ (پ ـ ن ژ ہ) اسم۔ پنجہ بمعنی چہارم۔ (شع)۔

پنس فا۔ (پ ـُ ن ـُ س) اسم۔ بالفظ خنس (خ ـُ ن ـُ س) جفت شده (خنس پنس)۔ مخمصہ وگره درکار واشکال معنی میدہد (تک) مثال۔ چندی است برای دریافت حقوق خودم در خنس پنس افتاده ام۔ بسکون ن (پ ـِ ن س) اسم۔ دوازده یک یک شلنگ کہ از سکۂ انگلیسی است (عل)۔ در این صورت انگلیسی (Pence) است۔

پنگ فا۔ (پ ـِ ن گ) اسم۔ پیالۂ کہ زارعان روی آب گذارند کہ تہ آن سوراخ وبتدریج از سوراخ آب در آن آمده پیالہ پر میشود کہ کار ساعت میکند برای نوبت آبشان (عا)۔ بافتح اول (پ ـ ن گ) اسم۔ (۱) خوشۂ خرما (شع) جہانگیری۔ (۲) چوب (شع) جہانگیری۔ (۳) دریچہ (شع) جہانگیری۔

پنگال فا۔ (پ ـ ن گ ـ ل) اسم۔ پنجۂ انسان وحیوان۔ (تک اصفہان)۔

پنگان فا۔ (پ ـِ ن گ ـ ن) اسم۔ (۱) پنگ (بہ بینید) (شع) (۲) ہر پیالہ وکاسۂ کوچک (شع) سنائی۔ درجہانی چہ بایدت بودن ؎ کہ بہ پنگان تو آتش ہمی پیمودن
پنگان کہ گذشت مبدل ہمین لفظ است ومعرب آن فنجان وپنگ مخفف آن است۔

پنه فا۔ (پ ـ ن ـ ه) اسم۔ مخفف لفظ پناه است (بہ بینید) (شع) سعدی۔
چو این ہر دو در ملک شہ یافتی ؎ در اقلیم وملکش پنہ یافتی۔

پنهان فا۔ (پ ـ ن ه ـ ن) اسم۔ پوشیده ومخفی ونا آشکار (عا) مثال۔ وقتی میخواستم

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

آهو را بزخم ناگاه در کوهی پنهان شد. امثال. (۱) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش". (۲) "بوی مشک پنهان نمی ماند" (۳) "طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد".

پنهانی - (پ ـ ن هـ ـ ن ی) اس. پوشیدگی و اختفاء - (عا).

از شما چه پنهان - جمله ایست که در محرم دانستن کسی برای افشای راز به او گویند - (عا).

پنیر فا. (پ ـ ن ی ر) اسم. قسمی از نانخورش است که شیر را جوشانده مایه به آن زنند و بعد از منجمد شدن خورند - در ایران انواع پنیر هست و خیلی هم خورده میشود مخصوصاً فقرا با نان میخورند و زینت سفره هم هست که با سبزی خوردنی میگذارند. (عا).

پنیرآب یا آب پنیر - آبیکه بعد از منجمد شدن شیر از پنیر با یه از شیر باقی میماند - (عا).

پنیر پرچاپ - (پ ـ ن ی ر پ ـ ر چ ـ ک) اسم. قسمی از پنیر خیلی چرب و لذیذ است (عا).

پنیر تراش - (ت ـ ر ـ ش) آلتی از حلبی یا مس وغیره که مسطح و دارای سوراخهای متعدد است با برآمدگی اطراف هر سوراخ که برای خرد کردن سیب برای پالوده و پیاز وغیره بکار میاید. (عا).

پنیر خیک (خ ی ک) اسم. قسمی از پنیر است که نرم و در خیک (پوست گوسفند) ریخته وقت حاجت بیرون آورند - (عا).

پنیرک. (پ ـ ن ی ر ـ ک) اسم. (۱) گیاهی است که برگ آن در دوا و برای مرهم گذاشتن روی زخم استعمال میشود - (ط). (۲) در زبان ولایتی تبرستان دانه های بزرگی که بر بدن از گزیدن حشره یا خاد خون وغیره برآید - بعضی از فرهنگ نویسان معنی نیلوفر صحرا را هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست.

پنیر مایه. (م ـ ی ه) اسم. ماده ای که از آن پنیر سازند و آن شیردان بره تازه زائیده است که میگذارند با شیری که در آن هست منجمد شود و بعد قدری از آن را در شیر میریزند منجمد میشود و پنیر است - (عا).

پنیر نخل - (ن ـ خ ل) اسم. حصه سر درخت خرما است که مثل پنیر نرم است و خورده میشود (عا).

پنیره - (پ ـ ن ی ر ه) اسم. پنیرک را به بینید - (شع).

شکر پنیر. (ش ـ ک ـ ر) اسم. قسمی از شیرینی ایران است که بقدر گردو یا فندق ساخته میشود (عا).

پو فا. (پ و) (۱) فعل امر از مصدر پوئیدن یعنی برو و بدو (شع).

(۲) اسم فاعل از مصدر پوئیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود۔ (شع) (۳) نام رودی است که در بحر ادریاتیک از و پا میریزد۔ (ج) دراین صورت ماخوذ از لفظ فرانسوی است

پوئیدن فا۔ (پ ہ و ی د ۔ ن) مص۔ رفتن و رفتار متوسط داشتن۔ (عا)۔
(۲) دویدن (شع) نظامی۔ شیرگی داشت که چون پو گرفت ؛ سایۂ خورشید براہو گرفت۔ پوئید (می) پوید (مع) پوئیده (فل) پوئیده (ل) پو (مر)

پویا۔ (پ ہ و ی ۔) صفت مشبہہ است۔

پویه (پ ہ و ی ہ) رفتار متوسط و خرام۔ (شع)۔

پوپ فا۔ (پ ہ و پ) اسم۔ کاکل مرغان که پرہای بلند تر روی سرمرغان است (شع) عبید لوکی۔ آن مادهٔ زاغت بجان در سوگ پوپ از سرکنان ؛ طاق فلک ندہد نشان جفتی موافق شل این۔

پوپش فا۔ (پ ہ و پ ۔ ش) اسم۔ ہدہد (شع) فرہنگ اسدی۔

پوپک فا۔ (پ ہ و پ ۔ ک) اسم۔ مرغی که زرد رنگ و کاکل دارد و نامہای دیگرش ہدہد و شانه سراست۔ (شع) شمس فخری۔ پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش ؛ نوید سا دمبدم دہد پوپک۔ برای این لفظ سند دیگر لازم است چه شمس فخری لغت نویس بوده و برای ہر لفظ از خود شعر ساخته ممکن است این لفظ مبدل پوپو باشد۔

پوپل فا۔ (پ ہ و پ ۔ ل) اسم۔ ثمر درختی است ہندی بقدر گردو که در ابزان درگر مصالح بکار آید و در ہند با برگ تنبول خورده میشود و معرب آن فوفل است (ط) شاہد شعری از فرخی۔ دراو درختان چون جوز ہندی و پوپل ؛ که ہر درخت بسالی دہد مکرر بر۔

این لفظ در سنسکریت پوگی پہلد (पूगीफल) است۔

پوپو فا۔ (پ ہ و پ ہ و) اسم۔ (۱) مرغی که نامہای دیگرش ہدہد و مرغ سلیمان و شانه سراست۔ (شع) اثیر الدین اخسیکتی۔ توئی که حاکم مطلق تو را شناخت خرد ؛ اگر چه دست دگر کس عمل به نیرو کرد ؛ خلاف نیست که شاہ پرندگان باز است ؛ اگرچه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد۔ (۲) آواز ہمین مرغ پوپو۔ (شع) نزاری۔ وصال بلبل بگل ہنوز نابوده ؛ بخیره شور برآورده شانه سر پوپو۔

پوپوکاتپتل (پ ہ و پ ہ و ک ۔ ت پ ی ت ۔ ل) اعم۔ نام قلہ ایست در مکزیک

در امریکای جنوبی که دارای ۱۷۰۵۴ پا ارتفاع است. (ج).

پوپه
فا. (پ وپ ه) اسم. مرغی که نامهای دیگرش هدهد و شانه سر و مرغ سلیمان است. (شع). ممکن است مبدل پوپو باشد.

پوت
فا. (پ وت) اسم. (۱) جگر گوسفند لهذا قلیهٔ جگر گوسفند را قلیه پوتی میگفتند و اکنون در اصفهان قلیه پتیی گویند. (شع) (۲) انواع و اقسام خوردنی که اغلب با لفظ لوت مرادف خود استعمال میشود. (شع) مولوی معنوی. شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ❊ مر پری را بوی باشد لوت و پوت. عشق باشد لوت و پوت جانها ❊ جوع از این روی است قوت جانها (۳) وزنی است در روسیه که مطابق پنج من و نیم تبریز ایران میشود. (عا) لفظ مذکور روسی است و با طاء مؤلف (پوط) هم نوشته میشود. از قدیم در زبان فارسی الفاظ مفرس را عموماً بطور معرب مینوشتند مثل بطری و بطر و طلس و غیر آنها.

پوته
فا. (پ وت ه) اسم. پارچه ایکه به کمر بسته میشود تا ستر عورت کند و اغلب تا پشت پا را میپوشاند که معربش فوطه و نام انگلیش لنگ و نام دیگرش لنگوته است (شع) شاه داعی شیرازی. دل بفراغت نه و لنگوته بند ❊ از جهت زر نه بجان پوته بند. مؤلف قاموس فوطه را معرب پوته سندی میداند و گوید این پارچه را از سند میاورند. جهانگیری و رشیدی معنی لفظ پوته را خزانه و گنج نوشته‌اند و به شعر مذکور استشهاد کرده‌اند در حالتی که از آن خزانه فهمیده نمیشود. چون زبان فارسی در هند رائج بوده نیز زبان سندی ماخوذ از سنسکریت است که برادر فارسی قدیم است پس در فارسی بودن پوته شکی نیست.

پوتین
(پ وت ی ن) اسم. قسمی از کفش که روی پا تا بالای قوزک را میپوشاند و بند دارد که بعد از پوشیدن می بندند و نام دیگرش نیم چکمه است. لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است.

پوچ
فا. (پ وچ) اسم. (۱) بی مغز و میان خالی (شع) جامی. مفلس از جیب تهی کی لافد ❊ پسته چون پوچ بود نشکافد. در این صورت مبدل پوک است یا بالعکس (۲) بی معنی و مهمل و لغو. (عا) مثال. تمام حرفهای فلان پوچ است.

پوچال
فا. (پ وچ ا ل) اسم. در زبان ولایتی قزوین تفالهٔ انگور و پوشال.

پوچه
فا. (پ وچ ه) اسم. پوکه را ببینید. (عا).

پود فا - (پ ـو د) اسم - (۱) رشته که در پهنا و عرض پارچه وقت بافتن بکار میاید و رشته دیگری که در درازی پارچه است و پود در آن کشیده میشود تار است (عا) - مثال - تار پارچهٔ قبای من از ابریشم و پودش از پنبه است - (۲) کهنه و فرسوده و پوشیده (شع) فردوسی - شهی کو نترسد ز درویش پود * به شهنامه او را نباید ستود - (۳) چوب پنبه و غیر آن که زیر سنگ چقماق گذاشته میشد برای آتش کردن (شع) جهانگیری - معنی سوم مجاز از معنی دوم است چه چوب پنبه پوسیده است -

پودر (پ ـو د ر) اسم - گرد سفید یا سرخ که زنان برای ازدیاد حسن بصورت خود زنند - (عا) - در خود فارسی نام گرد سفید مذکور سفیداب و نام قرمز آن سرخاب است - این لفظ فرانسوی (poudre) است و هنوز جزء زبان فارسی نشده است -

پودنک فا - (پ ـو د ـ ن ـ ک) اسم - پودینه (به بینید) (ط)

پودنه فا - (پ ـو د ن ه) اسم - پودینه (به بینید) (ط) -

پوده فا - (پ ـو د ه) اسم - مرادف پود است بهر سه معنی - مثال معنی دوم یعنی کهنه و فرسوده از حکیم سنائی - نظم گوهربار جان افزای عقل افروز تو * کرده شعر شاعران پوده را بی‌خیر‌بها - مثال معنی سوم از لامعی جرجانی - گر زد و فتد لشگفت آتش من اندر * چون زود فتد آتش در پوده و حراقه

پودینه فا - (پ ـو د ی ن ه) اسم - سبزی ایست خوردنی و خوشبو که اکنون در تکلم بلفظ عربی نعناع گفته میشود - (ط) -

پور فا - (پ ـو ر) اسم - پسر که فرزند نر است - (عا) مثال - در سلطنت پهلوی شاهزاده را شاهپور گویند - مجازاً بچه بعضی از حیوانات را هم پور گویند مثل پور ملخ - (عا) این لفظ در اوستا پوتهرا ([illegible]) و در سنسکریت پُتره (पुत्र) است - و در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) و پوش ([illegible]) -

پوران دخت پوران دخت - (پ ـو ر ـ ن د خ ت) اسم - نام دختر خسرو پرویز است که قبل از آذرمیدخت چندی سلطنت کرد - (عا)

پورتغال (پ ـو ر ت ـ غ ـ ل) اسم - (پرتغال را به بینید) (عا)

پورتقال (پ ـو ر ت ـ ق ـ ل) اسم - (پرتغال را به بینید) (عا) -

پورشسب فا - (پ ـو ر ش ـ س ب) اسم - نام پدر زردشت پیغمبر ایران قدیم و مینر حدیش

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(شع)، - زراتشت بہرام گفتش ہمہ راز با پورشسب ہمان مژدہ بردند زی پیترسب -
این لفظ در اوستا پُورُوش اسپ ([illegible]) یعنی دارندہ بسیار اسب
است - تحلیل اجزای لفظ این است پُو اورُو بمعنی پر (بسیار) وشہ بمعنی دارندہ واسپ بمعنی اسب -
در ایرانیان قدیم از این قبیل اسم بسیار است کہ جزء آخر اسم اسب یا شتر است چنانچہ می بینیم کہ
نام خود زردشت زرت اُشترہ (دارندۂ اشتر زرد) بوده شاید پدر و مادر اطفال آن طور اسم
برایشان میگذاشتند کہ ایرانیہای جنگی بودند و با اسب کار داشتند یا مردم آن اسم ہا را بطور لقب
میدادند و بعد اسامی اصلی متروک وہمان القاب باقی ماندہ -

پورمک فا - (پ ﮱ ر م ـ ک) اسم - کفک کہ روی نان ماندہ شدہ ومیوۂ گندیدہ وغیرآن ظاہر میشود - (تک شیراز)

پوز فا - (پ ﮱ ز) اسم - اطراف دہن انسان وحیوان - (عا) مثال - پوز شغال شل پوز سگ است - مثال شعری از سعدی - بیرفت وہزار دیدہ با او چون شکرش لبی و پوزی - در تکلم امروز ایران پوز را در حیوانات استعمال میکنند و در انسان فقط در مقام مذمت واستہزا مثل این کہ گویند فلان پوز بدی دارد - این لفظ در پہلوی پوز ([illegible]) ، پوز -

پوزبند - (ب ـ ن د) اسم - افسار مانندی کہ برسر واطراف دہن سگ وپوز حیوانات دیگر زنند کہ بی موقع چیزی نخورند یا کسی را نگزند - (عا) -

پوزخند - (خ ـ ن د) اسم - تبسم وخندۂ بی صدا کہ از لب وصورت ظاہر میشود - نیز خندۂ تمسخر آمیز (عا)

پوزش فا - (پ ﮱ ز ش) اسم - عذر ومعذرت (عا) - مثال - برای ہر گناہ پوزش لازم است -

پوزہ فا - (پ ﮱ ز ہ) اسم - (۱) پوز (ببینید) (عا) - پوزہ بند پوزبند - (ببینید) - (عا) - (۲) ہر چیز شبیہ بہ پوز - (عا) -

پوساندن فا - (پ ﮱ س ـ ن د ـ ن) مص - باعث پوسیدن چیزی شدن - (عا) - مشتقات ہم استعمال میشود -

پوسانیدن فا - (پ ﮱ س ـ ن ی د ـ ن) مص - پوساندن (ببینید) (عا) -

پوست فا - (پ ﮱ س ت) اسم - غلاف روی چیزی مثل پوست بدن انسان کہ روی گوشت

و استخوان است و پوست میوه که جدا کرده حصه اندرونی آن خورده میشود مثل پوست درخت و پوست گردو وغیره آنها (عا) مثال - در ایران پوست گوسفند هم چرم میشود و هم در زمستان کار فرش میکند - این لفظ در اوستا پاسته ( ) است و در پهلوی پوست (...)

امثال - (۱) "آخر گذر پوست به دباغ خانه میافتد" (۲) "پوست سگ بر و میکشد"

(۳) "پوست خر و دندان سگ" (۴) "گاو را پوست کنده بدمش رسیده"

سفید پوست و سیاه پوست و زرد پوست و سرخ پوست - چهار نژاد مختلف انسان که در قطعات مختلفه زمین زندگی میکنند (عل)۔

آب به پوست آمدن - چاق شدن - (تک) -

پوست افکندن یا انداختن - (۱) خارج شدن قشر نازک بدن مار که در سال یکدفعه میشود (عا) (۲) از سختی و زحمت و صدمهٔ زیاد به تنگ آمدن و خسته شدن - تک) - مثال ازین کار که امسال داشتم پوست انداختم - این معنی منقول از معنی اول است -

پوست پوستی شدن - زبر و ناهموار شدن و بر آمدن بعضی از اجزای ورقهٔ نازک روی پوست (تک) -

پوست پوش - گدا و درویش که حصهٔ از لباسش پوست گوسفند یا حیوان دیگر دباغی نکرده است (عا) - مثال شعری از نظام - بجهٔ معنی زلفدراز دیدی * پوست پوش از غم تو گشت کتاب -

پوست پیازی - (پ) ی ـ ز ی) سم - استعاره برای چیز خیلی نازک و بی دوام (تک) -

پوست تخت - (ت ـ خ ت) اسم - فرش پوستی که درویشان و صوفیان بر آن نشینند - (عا) - مثال - بر پوست تخت نشستن علامت درویش بودن است -

پوست تخته یا تخته پوست - سم - پوست تخت (به بنید) (شع) سالک یزدی -

به پوست تخته ابلق نشین چو درویشان * مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج -

پوست خرکن - (خ ـ ر - ک ـ ن) اسم - آدم بخیل و مفت خور است که اشخاص ساده را فریب داده مالشان را بگیرد (تک) -

پوست زدن - (ز ـ د ـ ن) مص - در اصطلاح نقاشان مالیدن کاغذ سنباده است روی کار - (عا) - گویا در قدیم جای کاغذ سنباده پوست میمالیدند -

پوست سگ بر وکشیدن - بی شرم و حیا شدن - (تک) مثال - فلان این روزها پوست سگ بر وکشیده از کسی ملاحظه نمیکند -

در پوست کسی افتادن - استعاره برای غیبت کردن . (شع) رشیدی -

پوست کلفت - (ک ڈ ا. ڈ ف ت) اسم - (۱) کسی یا چیزی که پوستش ضخیم است (عا) . مثال . کرگدن حیوان پوست کلفت است - (۲) آدم بی غیرت و بیعار (تک) . مثال . فلان خیلی پوست کلفت است هرچه فحشش بدهی بدش نیاید -

پوست کندن - (ک ـ ن د ـ ن) مص - (۱) جدا کردن پوست از کسی یا چیزی - (عا) مثال - من دیروز یک شیر زدم و آدمم پوستش را برای کاه پر کردن کند - (۲) اذیت کردن زیاد و صدمه بسیار زدن (تک) مثال . دیروز زنی به طفلش گفت اگر مدرسه نروی پوستت را میکنم -

پوست کنده - (ک ـ ن د ه) ل - (۱) چیزیکه پوستش جدا شده باشد (عا) - (۲) صاف و بی ابهام و بی ملاحظه - (تک) مثال - فلان همیشه حرفهایش پوست کنده است -

پوست گنه گنه - (گ ـ ن ه . گ ـ ن ه) اسم - پوست درخت گنه گنه است که نام فرنگیش سین کونا (Cinchona) است (ط) -

پوسته - (پ ۇ س ت ه) اسم - پوست و قشر میوجات (تک اصفهان) مثال - پوسته خربوزه را بده به بز بخورد -

در پوست نگنجیدن - استعاره برای فرح مفرط داشتن است (تک) مثال فلان از زور پول در پوست نمی گنجد -

پوست و استخوان شدن - بسیار لاغر شدن - (تک) -

پوست و گوشت را از هم جدا کردن - جدا کردن دو نفر که خیلی بهم انس داشته باشند مثل جدا کردن بچه از مادر و غیره (تک) -

پوستگال } پوستگاله } فا - (پ ۇ س ت گ ـ ل) اسم - پوست بموی دنبهٔ گوسفند و پوست دُبر آن - (شع) . سنائی - از غلام آنکه زی عیال آمد ؛ او ز دنبه بپوستگال آمد -
سروری یک معنی گال را سرگین گوسفند که زیر دنبهٔ آن خشک شده و به پشم آویخته باشد مینویسد پس پوست گال مرکب است از لفظ پوست و گال بمعنی مذکور -

پوستین فا - (پ ۇ س ت ی ن) اسم - (۱) هرچیزیکه از پوست باشد - (عا) . (۲) جامهٔ که از پوست گوسفند میسازند و در ایام زمستان برای حفظ از سرما میپوشند . امثال - (۱) "خلوت از اغیار باید نی زیاد - پوستین بهر دی آمد نی بهار" - (۲) از بد ال نیکوئی نیاموزی

نخند گرگ پوستین دوزی" (۳) "آستین پوستین با با خواجہ" (تک اصفہان)۔

پوستین کردان۔ استعارہ برای غیبت کردن وعیب کسی گفتن است (شع، رشیدی)۔

در پوستین مردم افتادن۔ بدکسی را گفتن وغیبت از کسی نمودن (نث وشع، مثال نثری از سعدی۔ یحبی با پدر تہجد بیگذاردم با پدر گفتم کہ بابا این گروہ مردہ دل مني کہ بگو نہ در خوابند پدرم گفت جان بابا تو نیز اگر خفتی بہ کہ در پوستین خلق افتی"۔

پوسیدن فا۔ (پ و س ی د ـ ن) مص۔ فرسودہ شدن وکہنہ گشتن واز حیز انتفاع افتادن (عا)۔ مثال۔ از رطوبت زمین فرش پوسیدہ دارد پارہ میشود۔

پوسید۔ (می) می پوسد۔ (مع) پوسندہ (فل) پوسیدہ (مل) بپوس (مر)۔ "آفتاب پوسیدہ نباید تو چاہ رفت" مثل است۔

پوش فا۔ (پ و ش) (۱) فعل امر از مصدر پوشیدن یعنی تن کن وبرکن۔ (عا) در تکلم با اضافہ بہ (بہ پوش) استعمال میشود۔ (۲) اسم فاعل از پوشیدن درصورتیکہ بالفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل خرقہ پوش وپشمینہ پوش وغیرہ آنہا۔ (عا)۔ (۳) سقف پارچای کہ برای محافظت از آفتاب وباران در مجالس وغیرہ زنند خیمہ بزرگ وخرگاہ را ہم پوش گویند۔ (عا)۔ (۴) زرہ وجوشن۔ (شع) شہابی۔ چو ماہی شیم آنکہ بد پوشدار * چو غوک اندر آن آب شد غوطہ خوار۔

(۵) نام گیاہی است دوائی کہ از قفقاز می آوردند ودر علاج نقرس استعمال میکردند و پوش در ہندی ہم نامیدہ میشد۔ (ط)۔

پوشا۔ (پ و ش ـ) صفت مشبہ مصدر پوشیدن است یعنی پوشندہ (شع)

پوشاک پوشاک۔ (پ و ش ـ ک) اسم۔ لباس پوشیدنی۔ (عا)۔ مثال۔ انسان محتاج بہ خوراک وپوشاک است۔

بالاپوش۔ (پ ـ ل ـ) اسم۔ رختی کہ روی رخت دیگر پوشند واغلب برای پالتو لبادہ پشمی در زمستان استعمال میشود یعنی رواند از ہم ہست (عا) مثال۔ در سفر آدم باید بالاپوش ہمراہ داشتہ باشد کہ اگر سرد شد بپوشد۔

روپوش۔ (ر و) اسم۔ چیزیکہ چیز دیگر را بپوشاند۔ (عا)۔

سرپوش۔ (س ـ ر) اسم۔ ظرفی کہ برای گرم نگاہداشتن ومحافظت از گرد وخاک وغیرہ روی چیزی یا ظرفی دیگر گذارند (عا) مثال۔ نوکر من ہر روز غذای مرا بادارہ میاورد و درویش سرپوش است کہ سرد نشود

پوشال فا - (پ ـو ش ـسـ ل) اسم پشم وریسمانهای بیکاره کلافه نشده وچوب رنده شده وبرگ گیاه که پرندگان از آن آشیانه سازند یا بطور حشو در جائی پر کنند - (عا) مثال - این طفل بچه گنجشک را از آشیانه در آورده و پوشالهایشرا هم در آورد - مثال دیگر - پالان دوزد رپالان الاغ من پوشال پر کرده است -

پوشالی - (پ ـو ش ـسـ ل ی) اسم - هر چیز ظاهری وبی اساس که باطنش خوب نباشد - (تک) مثال - بعد از مردن فلان شاه معلوم شد سلطنتش پوشالی بود -

پوشاندن فا - (پ ـو ش ـسـ ن د ـ ن) مص - (۱) لباس وغیره را تن کسی کردن - وواداشتن کسی به پوشیدن - (عا) مثال - ای فلان به بچه شلوار بپوشان - (۲) مخفی داشتن وپنهان ساختن - (عا) این معنی منقول از معنی اول است - پوشاند (می) می پوشاند (مع) پوشاننده (فل) پوشانیده (مل) به پوشان (مر) پوشش (اص) -

پوشانیدن فا - (پ ـو ش ـسـ ن ی د ـ ن) مص - پوشاندن بهر دو معنی - (به بینید) (عا) - پوشانید (می) پوشانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پوشاندن است -

پوشش - (پ ـو ش ۂ ش) (۱) اسم مصدر پوشاندن است (عا) (۲) چیزیکه چیزیرا بپوشاند مثل لباس وسقف خانه (عا) -

پوشک فا - (پ ـو ش ـسـ ک) اسم - در زبان ولایتی ما وراء النهر گربه است که در ایران پشیک گفته میشود - (شع) -

پوشگان فا - (پ ـو ش گ ـسـ ن) اسم - (۱) نام مقامیست از موسیقی (شع) جهانگیری - (۲) جائی است نزدیک نیشاپور (ج) سروری - خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که معنی اول بمناسبت معنی دوم است که آن نوا از آنجا بیرون آمده باشد مثل نوای اصفهان ونوای رشتی وغیره آنها - مؤلف برهان برای این لفظ معنی مغیبات هم نوشته است وعبارتی در باب اصطلاح تصوف نوشته است که الحق خیلی مهمل است -

پوشن فا - (پ ـو ش ـ ن) اسم - چیز پوشیدنی ولباس (شع) قاری البسه - تنو وپوشن وجوشن ز پشت شیر وپلنگ * شده به توسن ابلق سوار هر صفدر -

پوشی فا - (پ ـو ش ی) اسم - مطلق پوشیدنی وپارچه ایکه دستار را شاید - (شع) - قاری البسه - قاری مصنفات تو بر پوشی وبرک * هرجا رفوگران هنر ور نوشته اند -

پوشیدن فا۔(پ و ش ی د ن) مص۔ (۱) دربرکردن لباس وتن کردن رخت وغیره۔ (عا)۔ مثال۔امروز من قبای سفید پوشیدم۔ (۲) مخفی داشتن ونهان ساختن۔(عا)۔ مثال۔ فلان سر خود را از من بپوشد۔ این معنی منقول از معنی اول است۔
پوشید(می)، پوشد۔(مع)، پوشنده (فل)، پوشیده (مل)، بپوش۔(مر)

پوشش وپوشیدگی۔(اص)۔مصدرپوشیدن ومشتقاتش لازم ومتعدی هردو استعمال میشود۔

پوشیدنی۔(پ و ش ی د ن ی) اسم۔لباس وجامه (عا)۔ این لفظ درپهلوی بمعنی اول پوشیدن ( ) وپدموختن ( ) بمعنی دوم پائیدن۔
( )بوده۔

پوط (پ و ط) اسم۔پوت بمعنی سوم (به بینید) (عا)۔

پوطین (پ و ط ی ن) اسم۔پوتین (به بینید) (عا)۔

پوک فا۔(پ و ک) اسم۔(۱) میان خالی وبی مغز مثل بادام پوک نیز سست وبی دوام مثل زغال پوک که آتشش دیر نمی ماند وزود خاکستر میشود۔(عا) (۲) هرچیزی که وزنش نسبت به جسمش کمتر باشد وزود شکسته وخورد میشود مثل چوب پوک وزغال پوک (عا)مثال۔ درقدیم برای آتش روشن کردن سنگ چقماخ وچوب پوک استعمال میکردند۔ (۳) غله ای که دهاتیهای بعضی از ولایات خشک ایران زیرزمین دفن کنند که بجای انبار آنها است (شع انجیک)
برمرگ پدرگرچه پسر دارد سوگ ❊ درخاک نهان کندش مانند پوک۔
پوکه۔(پ و ک ه) اسم۔زغال کم وزن که زود آتش میگیرد۔(عا)۔

پوکک فا۔(پ و ک ک) اسم۔نوعی از آبله است که دانه هایش سفید وبزرگ ودور ازهم بود وبرتمام بدن زیاده ازصد دانه بیرون نیاید وبدون خطر حتی بدون تب مینشکد ومیریزد۔(ط)۔

پول فا۔(پ و ل) اسم۔(۱) نقد از زروسیم یا فلزات دیگر که درداد وستد روزانه رایج است (عا)مثال۔هرکس پول را دوست میدارد۔ (۲) دولت وتمول چنانچه گوئیم او پولدار است یعنی متمول است (عا) امثال لفظ پول بدو معنی سابق۔ (۱) "هرچه پول میدهی آش میخوری" (۲) "پول نداری سنگ بزن" (با) (۳) "آدم پولدار روی سبیل شاه نقاره میزند" (۴) "تاپول داری رفیقتم قربان بندکیفتم" (با) (۵)۔جنگ راشمشیر میکید

و معامله را پول» (۶) «یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد». (۷) «پولش از پار و بالا میرود». (۸) «پول گرد و بازار دراز» (۹) «مگر پول را آب آورده» (۱۰) «مگر پول علف خرس است» (۱۱) «مگر پول را از کاغذ قیچی میکنند» (۱۲) «پول عاشقی کیسه برنیگردد» (۱۳) «پول غول است و ما بسم الله» (۱۴) «با پولها کباب بی پولها دود کباب». (۳) معنی پل چه از تخته و آهن چه از سنگ و گل - (شع) فردوسی.

یکی پول دیگر بباید زدن ٭ شدن را یکی راه باز آمدن -

پول جیبی - (ج ی ب ی) اسم - پولیکه بزرگتر به زیردست برای مصارف خصوصی او میدهد - (عا)

پول دوست - (د و س ت) اسم کسیکه پول را عزیز میدارد و بخیل است - (عا) -

پول سیاه - (س ی ا ه) اسم - پولیکه از فلز کم قیمت مثل مس و نیکل و برنج سکه میزنند - (عا) -

پول و پله - (پ ل ه) اسم - نقد چه سفید و چه زرد و چه سیاه باشد (تک) پله تابع مهمل پول است.

مثال - امروز پول و پله ندارم اگر داشتم چیزی خریده میخوردم

به پول رسانیدن - فروختن چیزی - (تک)

خرپول - (خ ر) اسم - دولتمند و متمول - (تک) لفظ مذکور در مقام استهزار و مذمت استعمال میشود -

پولاد فا - (پ و ل ا د) اسم - (۱) فلزی است از قسم آهن اما از آن محکم تر و بهتر است و از آن آلات برنده و اوزار و ماشین ها ساخته میشود مجازاً هر چیز ساخته از فولاد را هم پولاد گویند (عا) مثال قلمتراش من پولاد است - در تکلم مبدل لفظ مذکور فولاد بیشتر مستعمل است (۲) در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی ٭ نیز نام دیوی مازندرانی که پولاد غندی گفته میشد - (شع)

پولاد بازو - (پ ا ز و) اسم - استعاره برای آدم شجاع و پهلوان - (شع) سعدی - هر که با پولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد» شعر مذکور مثل است -

پولادوند - (و ن د) عم - در شاهنامه نام یکی از پهلوانان افراسیاب (شع) - فردوسی

یکی نامه نزدیک پولادوند ٭ بیارای و از راز بگشای بند -

پولتیک (پ ل ت ی ک) اسم - (پلتیک) را به بینید - (عا) -

پولک فا - (پ و ل ک) اسم - (۱) فلس ماهی - (عا) - (۲) ورقه های گرد نازک

کوچک ساخته از برنج یا فلز دیگر برای قشنگی به بعضی پارچه ها دوخته میشود. (عا).

پولکی - (پ و ل ـ ک ی) اسم. (۱) چیزی که منسوب به پولک باشد یا بر آن پولک دوخته شده باشد (عا). (۲) یک قسم از شیرینی است که مثل پول پهن و گرد میسازند و آن را آب نبات هم گویند (رک اصفهان). (۳) شخص طمّاع و طالب پول. (عا). (۴) در زبان ولایتی قزوین آشرمه که پارچه روی کفل حیوان بارکش است. شاید برای این که بیشتر آشرمه آنجا پولک دار بوده.

پوند (پ ـ و ن د) اسم. (۱) سکه بزرگ طلائی انگلیس که نام دیگرش لیره انگلیسی است (عا). (۲) وزنی از دولت انگلیس که قریب پنج سیر تبریز است (عل).

لفظ مذکور در هر دو صورت انگلیسی (Pound) است.

پونه فا. (پ و ن ه) اسم. (۱) سبزی خودروی خوراکی است از جنس نعناع که عموماً در کنار نهرها میروید. (عا) مثال - پونه یکی از لوازمات سبزی خوردنی است.

«مار هرچه از پونه بدش میاید در خانه اش سبز میشود» مثل است.

پونه ماری - (م ـ ر ی) اسم. گیاهی است شبیه به پونه که مزهٔ تندی دارد و کنار جویها میروید (عا).

(۲) شهریست نزدیک بمبئی که آب و هوای خوب و معتدل دارد. (ج)

در این صورت این لفظ هندی است

پوی فا. (پ و ی) اسم. پو (به بینید) (نث و شع).

پویه فا. (پ و ی ه) اسم پوی (به بینید) (عا).

په فا. (پ ـ ه) اسم. کلمه ایست که در مقام تحسین و تعجب استعمال میشود. (عا). مثال دیروز که شعر خواندم همه گفتند په چه شعر خوبی است مکرر (په په) هم استعمال میشود

پهانه فا. (پ ـ ه ـ ن ه) اسم. پانه (به بینید) (شع).

پهر فا. (پ ـ ه ر) اسم. یک حصه از هشت حصه شبانه روز که نام دیگرش پاس است چه در قدیم شبانه روز را هشت قسمت میکردند و اکنون بیست و چهار قسمت می کنند و هر قسمت را ساعت گویند (شع) فردوسی. چو پهری ز تیره شب اندر چمید ٭ که آن نامور پیش یزدان خمید - این لفظ در سنسکریت پهاره (पहार) بوده است.

پهره - (پ ـ ه ر ه) اسم. پهر و پاس که هشت یک شبانه روز است و پهره دار پاسبان (شع). نزاری قهستانی. خلیل از بیم آن زنهار خواران + مرتب داشت جمعی پهره داران.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پهلو فا- (پ ـ ه ل و) اسم- (۱) دو طرف چپ و راست شکم انسان و حیوان که در انسان از زیر بغل تا کمر است (عا) مثال- امروز پهلویم درد میکند- این لفظ در پهلوی پهلوک (...) در اوستا پرسو (...) و در سنسکریت پرشوه (...) است- (۲) طرف و کنار و یا روی چیزی مثل پهلوی دیوار و پهلوی کتاب وغیره- (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است-

پهلو بندی- (ب ـ ن د ی) اسم- مدد و کمک- (تک)

پهلو تهی یا خالی کردن- (ت ه ی) استعاره برای انکار کردن و از زیر کاری در رفتن و کناره جستن است- (عا)-

پهلو دادن- (د ـ د ـ ن) نفع رساندن و کمک کردن (شع)-

پهلو دار- (۱) مفید و منفعت رسان (شع) ظهوری- روزگاریست زابنای زمان غیر سخن هیچکس را نشنیدم که بود پهلو دار- (۲) لفظی که دارای کنایه یا ایهام باشد و اشاره به دشنام یا مذمت کسی داشته باشد- (عا) مثال- فلان امروز به من حرف پهلو دار زد من هم فحشش دادم-

پهلو زدن به چیزی- (ز ـ د ـ ن) ادعای همسری و برابری کردن- (عا)- پهلو به پهلوی چیزی زدن هم همان است- مثال شعری از حافظ- سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار ٭ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد-

پهلو کردن- (ک ـ ر د ـ ن) از چیزی دوری کردن و کناره گرفتن- (شع) نزاری- پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد ٭ تا ور که رسد روزی سوز دل پر دردم-

پهلو گرفتن- (گ ا ر ف ت ـ ن) پهلو کردن (ببینید) (شع)-

پهلو نهادن- (ن ـ ه ـ د ـ ن) خوابیدن و به پهلو دراز کشیدن- (شع)-

پک و پهلو- (پ ـ ک) اسم- شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز (تک) مثال- دیشب سرما خوردم امروز پک و پهلویم درد میکند-

یک پهلو- (ی ـ ک) اسم- آدم خیره سر و نافرمان (تک)-

سینه پهلو- مرضی است که از تصرف هوا سینه و پهلوی شخص متاثر میشود- (ط)-

با فتح لام- (پ ـ ه ل ـ و) (۱) پهلوان که شخص زور آور و دلیر و جنگجو باشد- (شع) عبد الواسع جبلی- شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته ٭ بلاد خسرو توران به سعی پهلو ایران-

(۲) شہری کہ آباد و دارای محلات و خانہ ہای بسیار است۔ (شع) فردوسی۔ ہمی بُد تا یک زمان شہریار چو ز پہلو برون شد برای شکار۔ یکی لشکر آمد ز پہلو بہ دشت چو کز گرد ایشان ہوا تیرہ گشت۔ درمغرب شہر اصفہان حال در قدیم شہری بودہ کہ پہلو یا پہلہ نامیدہ میشد رشیدی گوید در قدیم اصفہان و ری و ہمدان و نہاوند را پہلو میگفتند کہ معظم شہرہای ایران بودہ اند و باقی شہرہا را روستا میگفتند۔

پہلوی۔ (پ ـ ہ ل ـ و ی) اسم۔ (۱) منسوب بہ پہلو (شہر) (شع) (۲) منسوب بہ پہلو (پہلوان) (شع)۔ (۳) زبان علمی و ادبی عصر سلطنت اشکانی و ساسانی ایران کہ اکنون چندین کتاب در آن زبان موجود است۔ (عا) مثال۔ کتاب "دین کرت" در زبان و خط پہلوی است۔ زبان مذکور را پہلوی از این جہت گفتند کہ در اواخر سلطنت کیان (ہخامنشی) قریب چہارصد سال قبل از میلاد مسیح آن زبان در دربار دولتی شاہی کہ مرکب از افراد چندین ملت بود از چندین زبان تشکیل یافت و مشہور بہ زبان پہلوی (پہلوانی) یعنی لشکری و سپاہی شد۔ زبان عام متقرر امروز ایران ہمان زبان پہلوی است با الفاظ عربی و ترکی و اروپائی و در خط عربی نوشتہ میشود نہ پہلوی۔ بعضی از مستشرقین اروپا حدس زدند کہ لفظ پہلوی ماخوذ از پارتہ (نام قبیلہ اشکانی) است بہ این طور کہ اصل کلمۂ پارتہ پَرتہو بودہ مبدل بہ پَرہو شدہ پَرہو مبدل بہ پلہو و پلہو منقلب بہ پہلو و پہلوان منسوب بہ پہلو یعنی قوم پارتہ) است۔ حدس من این است کہ ریشۂ لفظ پہلو لفظ بلہ ( ) سنسکریت بمعنی قوت و لشکر است اگر در ادستا ریشۂ این لفظ نیست برای این است کہ از زبان اوستائی فقط یک کتاب ماندہ کہ نمیتواند تمام ریشہہا را بما بدہد و سنسکریت بیشتر میدہد کہ ادبیاتش وسیع است۔ (۴) زبان فارسی عام متقرر امروز ایران کہ تشکیل ادبیات نثری و نظمیش از ابتدای قرن سوم ہجری بودہ۔ (عا) مثال شعری از جامی۔ مثنوی مولوی معنوی ہست قرآن در زبان پہلوی۔ اہل ہر زبان ولایتی ایران زبان ولایت خود را پہلوی میگویند۔ (۵) نام خانوادگی پادشاہ امروز ایران اعلیحضرت رضا شاہ است۔ خانوادۂ مذکور از قدیم در سوادکوہ بہ آن نام خواندہ میشد (عا) (۶) نام سکۂ طلائی جدید ایران است کہ در وزن مطابق یک لیرۂ انگلیسی است۔ (عا)۔

پہلوان فا۔ (پ ـ ہ ل ـ و ـ ن) اسم۔ (۱) شجاع و دلیر جنگی۔ (عا) مثال۔ رستم پہلوان جنگی بود است (۲) آدمی کہ مدتی در زورخانہ وغیرہ ورزش کردہ در کشتی و زورآوری قوی شدہ است۔ (عا) مثال۔ پہلوان یزدی ہمیشہ برای ناصرالدین شاہ کشتی میگرفت۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (آنک) انہان نگلی

(۳) شخصی کہ در یک قصہ و رمان کارہای مہم بہ او منسوب است ۔ (عل) ۔ لفظ پہلوان مرکب است از لفظ پہلو بمعنی (دلیر و جنگی) و الف و نون نسبت لیکن در فارسی اسلامی در معنی پہلو (دلیر جنگی) استعمال میشود نہ منسوب بہ پہلو ۔ این لفظ در سنسکریت بلوان ( ) است بمعنی قوی و زور آور ۔

امثال ۔ (۱) "بگیر و بہ بند و بدہ دست من پہلوان" (۲) "پہلوان از پوست خربوزہ زمین میخورد" (۳) "گرد بہ خورند پہلوان"

پہلوان کچل ۔ (ک ۔ چ ۔ ل) اسم لفظی است کہ در مقام استہزا بہ جرات کسی استعمال میشود ۔ (عا)

پہلوان پنبہ ۔ (ن ۔ ن ۔ ع) اسم شخصی کہ از دیگران کتک میخورد و بر ضعیف تر از خود ادعای شجاعت و رشادت وغیرہ میکند (تک) مثال فلان صبح تا شام توسری از مردم میخورد ولی در مقابل برادرش پہلوان پنبہ است ۔

پہلوانی ۔ (پ ۔ ہ ل ۔ و ۔ ن ی) (۱) چیزہای منسوب پہلوان (عا) ۔ (۲) زبان پہلوی (بہ بہبید) (شع) فردوسی اگر پہلوانی ندانی زبان ؛ بتازی تو اروند را دجلہ دان ۔

بندر پہلوی ۔ (ب ۔ ن د ۔ ر) عم ۔ نام یک قصبۂ ساحلی بحر خزر است نزدیک رشت گیلان ۔ (ج) ۔ نام قصبۂ مذکور سابقاً انزلی بودہ در این عہد تغییر یافت ۔ لیکن نامہای شہرہا و دہات ایران یک کتاب تاریخ قدیم ایران است کہ محفوظ ماندہ و نباید دست بخورد تا در آیندہ مظہر کشف آثار تاریخی شود ۔

پھمزک فا ۔ (پ ۔ ہ م ۔ ز ۔ ک) اسم ۔ خارپشت بزرگ تیرانداز کہ نامہای دیگرش سیخول و اسغر و تشی است (شع) جہانگیری ۔

پہن فا ۔ (پ ۔ ہ ن) اسم ۔ (۱) چیز دارای سطح یا عرض زیاد ۔ (عا) مثال خمیر را پہن کردہ بہ تنور میزنند نان میشود ۔ "کوسہ و ریش پہن" مثل است ۔ امیر خسرو این لفظ را با فتح ہا نظم نمودہ کہ مخصوص ضرورت شعری است ۔ چون گل سوری شدہ گرد و پہن ؛ لعل تر از لالہ بروی چمن ۔ (۲) گسترانیدہ و فرش شدہ ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فرش پہن است بہ نشینید ۔ این لفظ در اوستا پثن ( ) بودہ ۔ و در پہلوی پہن (رہ ۱۴۹)

پہن شدن ۔ (۱) عریض شدن ۔ (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشستن و تنبل شدن است (تک) مثال ۔ فلان ہر جا میرسد پہن میشود ۔

پہن کردن ۔ (۱) چیزی را عریض ساختن مثل فلزی کہ از ضرب چکش پہن شود ۔ (عا) ۔

(۲) گسترانیدن و فرش نمودن (عا) مثال. فلان بیرون فرش پهن کن بنشینیم. بکسر پ و ه (پ ـِ ه ـِ ن) اسم. فضله و سرگین خورد شده حیوانات بارکش و سواری. (عا)

تخته پهن. (ت ـَ خ ت ـَ) اسم. پهن پهن شده در طویله که جای توشک برای حیوانات باری و سواری است و روی آن میخوابند. (عا). «کسی پهن هم بارش نمیکند» مثل است.

بافتح اول و دوم اسم. شیری که از پستان، در یا دایه در صورت نخوردن طفل بیرون آید که نام تکلیش رگ کردن است. (شع) آنی. پستان مثال غنچه پر از شیر شب نم است ؛ از بهر طفل سبزه برون آمدش پهن.

پهنا. (پ ـَ ه ن ـَ) اسم. عرض که مقابل طول و گشادگی چیزی است. (عا) مثال. این پارچه پهنایش کم است برای کُت کافی نمیشود. «درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم» مثل است. این لفظ در پهلوی پهنا (ل ـَ ـہ ـَ) است.

پهناور (پ ـَ ه ن ـَ و ـَ ر) اسم. بسیار عریض و پهن. (عا) مثال. در سفر به بیابان پهناوری وارد شدیم که طی آن طول کشید.

پهنه پهنه. (پ ـَ ه ن ـِ) اسم. (۱) نوعی از چوگان بوده که سر آن چون کفچه و گوی را در آن نهاده در هوا می انداختند و چون نزدیک به زمین میامد با سر چوگان به آن میزدند تا بمقصد برسانند (شع) فرخی. ناوک اندازی وز و بین فکن و سخت کمان ؛ پهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز. (۲) میدان که زمین مسطح طویل و عریض است. (شع) کمال اسمٰعیل. جرم هلال از برای سبز پهنه چیست ؛ مانا ز سم اسب تو بروی نشان رسید. (۳) پهنی ران از طرف اندرون که در عربی فطن است. (شع). جهانگیری. (۴) پهنا. (به بینید) (شع) جهانگیری.

پهنانه فا. (پ ـَ ه ن ـَ ن ـِ) اسم. (۱) نوعی از میمون است که شبیه ترین حیوان به انسان و بومی افریقا و هندوستان است (شع). خاقانی در هجو. چنبک زند چو بوزنه ؛ خنبک زند چو خرس ؛ آن بوزینه ریشک و پهنانه منظرک. (۲) قسمی از نان است که با روغن پخته میشود و نام دیگرش کلیچه است. (شع) جهانگیری.

پی فا. (پ ـَ ی) اسم. (۱) چیزهای رشته مانند سخت که در بدن انسان و حیوان برای آسانی حرکت اعضا خلق شده و نام عربیش عصب است. (عا) مثال. قصاب بعد از پوست کندن گوسفند را به پی پایش می آویزد. (۲) پای (شع) امیر خسرو.

چو خواہی بر تر از عالم نہی پی ✤ بگو ترک جہان و ہر چہ در وی ۔ در این صورت لفظ پی مخفف پای است ۔ (۳) نشان پا و نقش قدم ۔ (شع) کمال اسمٰعیل ۔ دو راہرو کہ بہ راہی روند بر یک سمت ✤ عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی ۔ در این معنی مجازاً بمعنی مطلق نشان و دنبال استعمال میشود کہ در تکلم ہم ہست چنانچہ گویند بہ راز فلان پی بردم یا پی فلان رفتم ۔ مثال شعری برای معنی دنبال از سعدی ۔ سگ اصحاب کہف روزی چند ✤ پی نیکان گرفت و مردم شد شعر مذکور شل است ۔ پی بہ این معنی در پہلوی پائی ۔ (ص س) و در اوستا پاذہ (ص ۹۵) بودہ ۔ (۴) بہر و برای ۔ (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی ۔ چو جان خصم اتورا در ازل پدید آورد ✤ بیا فرید خدا از پی عذاب آتش ۔ (۵) بار و مرتبہ و کثرت (شع) سیف اسفرنگی بگذار این سخن کہ بر از طاق این عقول ✤ در پای او فتند زمانی ہزار پی ۔ (۶) تاب و طاقت (شع) فردوسی ۔ ز ہند و ز فغفور و خاقان چین ✤ ز روم و ز ہر کشوری ہم چنین ۔ بیاورد پس ہر باج و ساو ✤ نہ پی بودہ با او کسی را نہ تاو ۔ درین صورت ہم لفظ مذکور مخفف پای بہ معنی سوم است (۷) بنیاد و اساس (عا) مثال ۔ پی خانۂ ما از سنگ و دو غاب ساختہ شدہ۔

(۸) پس ۔ (عا) مثال ۔ فلان رفت و من در پی او رفتم ۔ باکسر اول نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است کہ میان ب و ت واقع شدہ و نام دیگرش پ است ۔ (عا) ۔ باکسر اول و یار اعرابی (پ ی) مخفف لفظ پیہ بہ معنی چربی است (تک و شع) ۔

پیا پی ۔ (پ ـ ی ـ پ ـ ی) ہم ۔ پی در پی (ببینید) (عا) ۔

پی بردن بہ چیزی ۔ نشان یافتن و فہمیدن و بو بردن ۔ (تک) مثال ۔ اگر فلان پی ببرد کہ من اینجا ہستم میاید ۔

پی پر کردہ ۔ زیرک و مجرب ۔ (شع) خالص ۔ طالب دنیا عجب نامرد پی پر کردہ است ✤ دادہ دایم پشت بر دینا کہ دنیا رد کند۔

پی در پی ۔ متصلاً و پشت سر ہم و متوالی ۔ (تک) مثال ۔ از خانۂ فلان مرا پی در پی میطلبند ۔

پی رو ۔ (ر ـ و) کسیکہ در پی و دنبال کسی میرود و مطیع او است ۔ (عا) ۔ این لفظ متصل (پیرو) ہم نوشتہ میشود ۔

پی زدن ۔ (ز ـ د ـ ن) مص ۔ از نشان و علامات چیزی پی بہ آن بردن ۔ (عا) مثال دیشب در خانہ ما دزدی شد ما مرد زپی زدیم معلوم شد دزد از خانۂ ہمسایہ آمد ۔ مثال شعری از

زلالی خونساری۔ بسوی صیدگاه یار پی زن حباب دیده را بر جوش می زن۔

پی سپار۔ (س، پ سـ سا) اسم۔ (۱) رونده ورا هرو۔ (شع) ابن یمین۔ باد بهار بین که چو فراشش خانگی ٭ در دشت وکوه شد به گه صبح پی سپار۔ (۲) لگدکوب و پایمال وطی شده (شع)

پی سپر۔ (س، پ سـ ر) اسم۔ (۱) رونده ورا هرو (شع) (۲) لگدکوب و پایمال و طی شده (شع) خاقانی۔ در طلب کم کنم که طالب زر ٭ همچو زر نثار پی سپر است۔

پی غلط کردن۔ (غ سل سـ ط)۔ (۱) محوکردن و برهم زدن نقش پا تاکسی پی نبرد۔ (عا) مثال۔ دزدهای ترکمن نعل اسبهای خود را وارونه میزنند تا پی غلط کنند۔ (۲) علامات کار خود را مخفی کردن تاکسی پی به آن کار نبرد۔ (عا) مثال۔ فلان میخواهد ما کارش را نفهمیم پی غلط میکند۔ این معنی منقول از معنی اول است پی غلط تنها هم استعمال میشود مثل این شعر حیاتی گیلانی۔ در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم ٭ از پی غلط خود زکه پرسیم سراغی۔

پی فشردن۔ پافشردن و استقامت کردن۔ (نث و شع)۔

پی کردن۔ (ک سـ ر د سـ ن)، (۱) دنبال کردن و اصرار نمودن (تک)۔ (۲) بریدن رگ پای انسان یا حیوان۔ (عا) (۳) بریدن پای انسان یا حیوان (عا) مثال۔ فلان اسب دشمن خود را پی کرد۔

پی کسی فرستادن یا رفتن یا آمدن۔ طلبیدن و برای طلبیدن رفتن و آمدن برای بردن کسی۔ (عا) مثال۔ فرستادم پی دکتر بیاید۔

پی کورکردن۔ پی غلط کردن و محوکردن نقش پا۔ (عا) مثال شعری از حیاتی گیلانی۔ با آنکه ره مقصد خود میدانم ٭ پی کور به نعل واژگون میکردم۔

پی گرفتن۔ پیروی کردن و بر نقش پای کسی رفتن۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد۔

پی گشتن۔ (گ سـ ش ت سـ ن) تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن۔ (تک) مثال۔ یک دزد از محبس فرار کرده است آجانها دارند پیش میگردند۔

پی گم کردن۔ (گ ـ م) (۱) نشان پای کسی را نیافتن۔ (عا)۔ (۲) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن۔ (تک)۔

پی هم۔ (هـ سـ م) پی در پی۔ (به بینید) (عا)۔

پیاده - (پ ہ ی سہ د) اسم - (۱) کسیکه سوار بر چیزی نیست و با پا راه میرود (عا) - مثال این دیروز پیاده تا حضرت عبدالعظیم رفتم - (۲) آن قسمت لشکر که سوار بر اسب نیستند و پیاده حرکت میکنند (عا) این معنی منقول از معنی اول است - (۳) نام یکی از مهرهای شطرنج است (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه صفحهٔ شطرنج میدان جنگ فرض شده و مهرهای که در آن بمنزلهٔ لشکر پیاده است این لفظ در پهلوی پیادک ( ) و پادک ( ) و در سنسکریت پداتی (पदाति) است - در اوستا پاذه اَینت ( ) یعنی برپا رونده بوده - لفظ پیاده مجازاً در چیزهای کوچک و پست و کوتاه استعمال میشود مثل گل پیاده که نوعی از گل کوتاه بوده و مثل بید پیاده که درخت بید کوچک است - تاک انگور پیاده آن مواست که روی داربست نیست - (شع) - مثال گل پیاده از امیر خسرو - جائیکه به ره کنند گل گشت + در کوچه دمد گل پیاده - مثال بید پیاده از سیف اسفرنگی - از پی بید پیاده در بهار خلق تو + بادهای دی عنان اشهب ضنبر کشد - نگین پیاده آن نگین است که در انگشتر نصب نیست - (عا) - امراض سخت خطرناک را سواره گویند و ضد آنهارا پیاده مثل مطبقهٔ پیاده و طاعون پیاده وغیر آنها (عا) امثال - (۱) "سواره از پیاده خبر ندارد" (۲) "از خر خود پیاده شده" (۳) "پیاده شو باهم راه برویم"

پیاده رو - قسمتی از معبر که مخصوص عبور پیادگان است - (عا) -

پیاده شدن - (۱) از چیز سواری پائین آمدن - (عا) - (۲) از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن - (عا) -

پیاده نظام - (ن ہ ظ سہ م) اسم - لشکر منظم پیاده مقابل سواره نظام - (عا) مثال در هر سلطنت لشکر پیاده نظام بیشتر است از سواره نظام - از زمان فتحعلی شاه قاجار - (جلوس ۱۲۱۲) لشکر ایران را مثل لشکر اروپائی منظم کردند و اسمش را نظام گذاشتند - لشکر ایران در هر زمان بهترین نظام زمان را داشته و فقط در عصر انقلاب بعد از نادر برهم خورده بود که محتاج به تجدید شد -

پیاز فا - (پ ہ ی سہ ز) اسم - گیاهیست خوردنی که حصهٔ داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است و بقدر تخم مرغ و از آن کوچکتر و بزرگتر هم میشود و شاخه اش سبز است - نام دیگر فارسیش سوخ و نام عربیش بصل است - رنگ تهٔ پیاز سفید و زرد و قرمز میشود و در آن چند طبقه روی هم هست - (عا) - مثال - فقرای دهات نان و پیاز میخورند - (۲) قسمی از

گل است که برگهای پهن بلند دارد و از میان برگها گل بیرون میاید و ریشهٔ آن شبیه به تهٔ پیاز است (عا)۔ **امثال لفظ پیاز۔** (۱) "آنکه چون پسته دیدمش همه مغز٭ پوست بر پوست بود همچون پیاز" (۲) "حرام خوردن آن هم پیاز" (۳) "پیاز هم جزء میوه شده" (۴) پیاز خوردن و صد تومان دادن" (۵) "یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهایش باز شود" (۶) "هم چوب میخورد هم پیاز دهم پول میدهد" لفظ پیاز برای حصهٔ تو زمینی هر گیاه که شبیه به تهٔ پیاز باشد استعمال میشود مثل پیاز نرگس و پیاز زنبق وغیر آنها (عا)۔

پیازچه ۔ (ج ﴿) اسم ۔ پیاز کوچک که ساقهٔ سبز تازه داشته باشد و سر سفره میخورند ۔ (عا)۔

پیاز داغ ۔ (د ـ غ) اسم ۔ پیاز خورد کرده که با روغن سرخ کرده برای مزه در خورش و آش وغیره ریزند۔ (عا)۔

پیاز دشتی ۔ (د ـ ش ت ی) اسم ۔ گیاهیست دوائی که اگر موش بخورد میمیرد و نام عربش بصل الفار و عنصل است ۔ (ط)۔

پیاز روغن (ر ـ و غ ـ ن) اسم ۔ (۱) پیاز داغ (به بینید) (عا) (۲) آنکه یعنی آب و روغنی که جوشانده و در آن مصالح ریزند و با نان خورند ۔ (تک)۔

پیازک ۔ (پ ﴿ ی ـ ز ـ ک) اسم ۔ (۱) پیاز کوچک (شع) (۲) گیاهیست که از آن حصیر بافند (شع) جهانگیری ۔ (۳) نوعی از گرز بوده که سر آن را با زنجیر یا تسمه بدسته نصب میکردند و آن را پیازی نیز میخواندند و بترکی کسکن نامند ۔ (شع) جهانگیری ۔ (۴) نام قریه ایست در دامن کوه معدن لعل و لعل پیازکی منسوب به آنجا است و لعل پیازی هم همان است ۔ بعضی لعل پیازی آن لعل را دانند که برنگ پیاز است اما اشتباه است (شع) عجمی گرگانی ۔ از چشم برده قاعدهٔ جزع معدنی ٭ وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی۔

پیاز کسی کونه کردن ۔ منفعت یافتن و ترقی کردن کسی در مال (با) ته پیاز و امثال آن کونه استعمال میشود۔

پیاز موش ۔ (م و ش) اسم ۔ پیاز دشتی (به بینید) (ط)

پیازی ۔ دل و جگر و گوشت گوسفند که با پیاز زیاد سرخ کرده و خورده میشود۔ (عا)۔

پوست پیازی ۔ (پ و س ت) ص ۔ (۱) رنگ زرد مایل به سرخی ۔ (عا)۔ (۲) چیز نجه خیلی نازک و بی دوام است (تک)۔

(فا) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (ا ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیاله فا. (پ ، ی سـ ل ۂ) اسم. (۱) ظرف کوچک از جنس بادیه وکاسه برای استعمال خورش و مایعات. (عا) مثال. یک پیاله شیر دستم بود افتاد و ریخت. (۲) استکان وفنجان چای خوری (تک) مثال. در پیالۀ بلوری چای بخورید. از فرهنگ رشیدی معلوم میشود در زمان او پیاله قدح آبگینه رامیگفتند. امثال لفظ پیاله. (۱) دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ؛ تعبیر رفت وکار بدولت حواله بود. (۲) "پیاله اول و درد". (۳) "شفا به ته پیاله است". (۴) "پیالۀ اوّل و بدمستی".

پیام فا. (پ سـ ی سـ م) اسم. خبری که از طرف کسی بکسی فرستاده شود (شع) حافظ. ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ؛ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما. لفظ مذکور مخفف پیغام است که در تکلم هم هست.

پیامبر. (پ سـ ی سـ م ب سـ ر) اسم. پیغام برنده عموماً وپیغمبر خدا خصوصاً (شع).

پیمبر. (پ سـ ی سـ م ب سـ ر) اسم. مخفف پیامبر. (بینید) (شع).

پیانو (پ ، ی سـ ن ۂ) اسم. قسمی از ساز است مثل ارگ که با انگشتان نوازند (عا). این لفظ فرانسوی (Piano) است.

پیپ (پ ی پ) اسم. صندوق چوبی محدب برای گل مایعات و دهنیات (عا). لفظ مذکور فرانسوی (Pipe) است.

پیپه. همان پیپ است (عا).

پیت پیت فا. (پ ی ت پ ی ت) اسم. بگوشی و سرگوشی حرف زدن وآهسته حرف زدن که شخص ثالث نفهمد. با لفظ کردن مصدر مرکب میسازد (تک اصفهان) مثال. دلبر پیت پیت میکردند نفهمیدم چه میگفتند.

پیتیرسپ فا. (پ ی ت سـ ی سـ س پ) اسم. نام جد زردشت که پیغمبر قدیم ایران بود. (شع) زراتشت بهرام. مر آن مرد را نام پیتیرسپ ؛ همان نام فرزند او پورشسپ در آخر نامهای خیلی قدیم ایران لفظ اسپ موجود است چه اسپ نگاهداشتن فخر یک ملت دلیر جنگجو بوده.

پیچ فا. (پ ی چ) اسم. (۱) اسم مصدر از پیچیدن که بمعنی خم وتاب وغیره است. (عا). (۲) فعل امر از پیچیدن که در تکلم با اضافه به (بپیچ) یعنی خم وتاب بده وچرخ بده است (عا). (۳) میخ منگنه کرده خط داری است که کوبیدن لازم ندارد بلکه بتوسط خطهائی که دارد

درچوب وغیرہ به پیچیدن جاگیر میشود۔ (عا) مثال در ہماشین پیچهای بسیار ہست۔
(۴) درختی که ساقهٔ اش دراز میشود۔ وبهر جسم نزدیک خود می پیچد (عا)۔ (۵) در جندغ و بیابانک رشتهٔ درخت خرما که نام عربش لیف ونام دیگر فارسیش گیس است۔
پیچاپیچ۔ خم در خم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچاک۔ (پ ی چ سـ ک) اسم پیچنده وپیچدار۔ (شع، نظیری۔ ننگ است اگر نجاتم جمشید نگرم ٭ پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست۔
پیچان۔ (پ ی چ سـ ن) اسم۔ پیچنده وخم دار۔ (عا)۔
پیچ بر پیچ۔ پیچ وخم بسیار دارنده۔ ومشکل۔ (عا)۔
پیچ پیچ۔ (پ ی چ پ ی چ) اسم۔ دارندهٔ پیچ وخم بسیار ومشکل۔ (عا)۔
پیچ در پیچ۔ خم اندر خم ودرهم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچش۔ (پ ی چ ۂ ش) (۱) اسم مصدر از پیچیدن است بمعنی تاب وتابیدگی وحلقه شده۔ (عا) مثال شعری "تو موی بینی ومن پیچش مو ٭ تو ابرو ومن اشارت های ابرو"۔ شعر مذکور مثل است۔
(۲) درد شکم با اسهال۔ (عا)۔
پیچ تاب۔ (ت سـ ب) اسم۔ خم اندر خم وبیقراری۔ (عا)۔
دل پیچ۔ (د ۂ ل) اسم قسمی از درد شکم با اسهال۔ (عا)۔ مثال۔ دو روز است که دل پیچ خونی گرفته ام۔ لفظ دل در مقام ادب برای شکم استعمال میشود مثل این که اگر شکم کسی درد میکند میگوید دلم درد میکند۔
سرپیچ۔ (س سـ ر) (۱) اسم فاعل مرکب است از لفظ سر و لفظ پیچ بمعنی سرکش ویاغی۔ (عا)۔
(۲) یک سلک از جواهر که سلاطین وامرا وخانها بسر می بستند۔ (عا)۔ (۳) نی کوچک چوبی یا فلزی که بدو سر نی قلیان است که یک سرش را به قلیان وصل کنند وسر دیگر را برای کشیدن قلیان به لب گذارند۔ (عا)۔ سرپیچ نی قلیان فلان از نقره است۔ (۴) پارچه ایکه برای محافظت از سرما به سر بندند۔
سرپیچی۔ (پ ی چ ی) اسم۔ نافرمانی وسرکشی۔ (عا)۔
مارپیچ۔ (م سـ ر) اسم۔ نقش وتریسی که بشکل حرکت مار کشیده شده باشد۔ (عا)۔
مچ پیچ۔ (م ۂ چ) اسم۔ نوار پهنی که نظامیان وشکارچیان وغیر ایشان به ساق از زانو تا قوزک

پا بند ند۔ (عا) مثال. من یک مچ پیچ پشمی دارم۔

نی پیچ۔ (ن ی) اسم۔ لولهٔ باریک که از مفتول یا چرم یا پارچه درست کرده و آن را به قلیان وصل کنند که یک سرش به میانهٔ قلیان و سر دیگرش به دهن برای کشیدن گذاشته میشود۔ (عا) مثال۔ هنوز اهل اصفهان قلیان نی پیچ میکشند۔

پیچاندن فا۔ (پ ی چ ـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) پیچ و تاب دادن۔ (عا)۔ (۲) اغماض کردن مطلبی یا در اشکال انداختن معنی۔ (عا) مثال۔ فلان مطلبش را چنان می پیچاند که آدم نمیتواند زود بفهمد۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

سر کسی را پیچاندن۔ گول زدن۔ (تک)۔

پیچانیدن فا۔ (پ ی چ ـ ن ی د ـ ن) مص۔ پیچاندن را (به بینید)۔ (عا)۔ بپیچانید۔ (می) پیچانیده (مل)۔ باقی مشتقات همان مشتقات پیچاندن است۔

پیچک پیچک (پ ی چ ـ ک) اسم۔ (۱) گیاهیست که بر درخت پیچد و آن را خشک کند که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است۔ (نث و شع) (۲) سربند زنان۔ (شع)۔ فاری البسه۔ رازی که در میان سرآغوش و پیچک است + آن راز سر بمهر به معجر نوشته اند۔ (۳) گلوله ریسمان و ابریشم (شع) جهانگیری۔ (۴)۔ انگشتری که از شاخ یا استخوان است (شع) جهانگیری۔

پیچمان پیچمان۔ (پ ی چ م ـ ن) اسم پیچ و خم۔ (شع) طالب آملی۔ تبارک الله ازاین گردش آفرین قلمت + که برده آب رخ پیچمان طرهٔ حور۔

پیچه پیچه۔ (پ ی چ) اسم۔ (۱) گیاه پیچ که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است۔ (شع)۔ (۲) زلف تاب دادهٔ خمی کرده ای که روی صورت گذاشته شده (شع)۔ (۳) پوشش سقف و رخانه۔ (شع) جهانگیری۔ (۴) نقاب ساخته از موی اسب که زنهای ایران برو بندند۔ (عا) این معنی جدید الحدوث است۔

پیچیدن فا۔ (پ ی چ ی د ـ ن) مص۔ خم شدن و کردن و تاب خوردن و دادن و چرخیدن (عا)۔ مثال۔ انسان بواسطهٔ اعصاب بدن میتواند به راست و چپ بپیچد۔ مثال دیگر مار در راه رفتن می پیچد۔ مثال دیگر۔ ریسمان را دور ستون پیچیدم۔ ریشهٔ این لفظ با پختن یکی است (به بینید)۔ پیچید (می)، بپیچد (مع)، پیچنده (فل)، پیچیده (مل) پیچ (مر)۔

پیچ وپیچش وپیچیدگی - (اص) این لفظ در اوستا پیچ (پ ی چ) و در سنسکریت پنچ ([illegible]) بوده - پیچیدن مجازاً بمعنی مشکل شدن هم استعمال میشود - (عا) -

پیچان - (پ ی چ ـا ن) صفت مشبهه از مصدر پیچیدن است بمعنی پیچنده (عا) -

پیچیده - (پ ی چ ی د ه) ل - (۱) اسم مفعول از پیچیدن بمعنی خم وتاب خورده - (عا) -
(۲) غامض ومشکل ودرهم - (عا) مثال - مطالب فلان همیشه پیچیده است - این معنی مجازاً از معنی اول است -

پیچیدن صدا - (مص، د ـ) منعکس شدن صدا در کوه وچاه یا جای خالی وغیره - (عا) مثال صدای تفنگی آمد ودو ثانیه بعد در کوهها پیچید -

بخود پیچیدن - (ب، خ ؤ د) (۱) چیزی را بخود بستن وخود را در آن آوردن - (عا) مثال سردم شد پتو را بخود پیچیدم - (۲) بیقراری وبی صبری کردن - (عا) - مثال فلان را دیدم مثل مار گزیده بخود می پیچید -

پیچین ییل ترـ (پ ی چ ی ن ی ل) اسم - بوزینه که سال نهم از دورهٔ دوازده ساله ترکان بوده ودر تقویم ودفاتر ایران هم نوشته میشده وحالا متروک است - (عا) -

پیخ فا - (پ ای خ) اسم - چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شود ودر عربی رمص است - (شع) - شمس فخری - ز بسکه خون رود از چشم خصم شاه شود ⁂ همیشه برمژه اش خشک خون بصورت پیخ - شعر شمس فخری سند کامل لفظ نیست سند دیگر لازم است - برهان معنی چرک گوش را هم اضافه نموده که ثابت نیست -

پیخال فا - (پ ای خ ـا ل) اسم - فضلهٔ پرندگان (شع) سنائی - چو آن مرغ پیخال انداختی - وی اندر ره مالش خورش ساختی -

پیختن فا - (پ ی خ ت ـ ن) مص - پیچیدن - (شع) رکن الدین دعویدار - جز آب دو دیده می نشوید ⁂ گردی که زمانه بر رخم بیخت - چون هست زمانه سفله پرور ⁂ کی دست زمانه بر توان پیخت - این لفظ در اوستا پیخ (پ ی خ) و در سنسکریت پینج ([illegible]) است - مشتقاتش هم در شعر استعمال میشود -

پیخس فا - (پ ـ ی خ ـ س) اسم - ظن وگمان بردن (شع) جهانگیری -

پیخست فا - (پ ـ ی خ ـ س ت) اسم - پیخس (گمان بردن) شع جهانگیری -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) درمانده و عاجز (شع) عسجدی. شادی و بقا بادت زین بیش نگویم * کین قافیهٔ تنگ مرا نیک پخیست - دراین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته۔
(۳) چیزی که در زیر پا نرم و سائیده شده باشد۔ (شع) جهانگیری۔ دراین صورت نیز لفظ مذکور مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته ۔ (۴) دیواری که بخش را کنده باشند (شع) جهانگیری۔ دراین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پایه و خست بمعنی کنده و کم شده۔ لفظ مذکور در هر چهار معنی فعل ماضی از مصدر پخستن است و اسم مفعول (پخسته) هم استعمال شده۔

پخستن فا۔ (پ ـ ی خ ـ س ت ـ ن) مص۔ چهار معنی دارد که در ذیل پخیست نوشته شد۔ (به بینید) (شع)۔

پیدا فا۔ (پ ـ ی د ـ) اسم (۱) ظاهر و آشکار که ضد پنهان است (عا)۔ مثال۔ پیدا است که شما رامن دوست میدارم۔ این لفظ در پهلوی پیداک (ع ع ع ـو) بوده۔ (۲) جسته و یافته شده (عا) مثال۔ پولی که گم کرده بودم پیدا شد۔ این معنی مجاز از معنی اول است چه چیزی که جُسته شد پیدا میشود۔

پیدا شدن (ش ط د ـ ن) مص۔ (۱) ظاهر و آشکار شدن (عا) مثال۔ فلان چند وقت بود نظر نیامد این روزها پیدا شده است۔ (۲) مجازاً بمعنی جسته شدن و حاصل شدن و بدست آمدن (عا) مثال۔ پولم پیدا شد۔ مثال دیگر۔ از کاری که دست گرفتم چیزی پیدا نشد۔ (۳) خلق شدن و به وجود آمدن۔ (عا) مثال۔ فلان در سال فلان پیدا شد۔ این معنی منقول از معنی اول است۔

پیدا کردن ۔ (ک ـر د ـ ن) مص۔ (۱) ظاهر نمودن و آشکار ساختن۔ (عا)۔
(۲) حاصل کردن و جستن و بدست آوردن (عا)۔ مثال۔ این روزها کاری پیدا کردم که نفع دارد و از ان پول پیدا میکنم۔ (۳) خلق کردن و به وجود آوردن۔ (عا)۔

پیدایش ۔ (پ ـ ی د ـ ی ، ش) اسم خلقت و ابتدای هرچیز۔ (عا)۔ مثال پیدایش انسان برای مصلحت بوده است۔

پیداد فا۔ (پ ـ ی د ـ د) اسم۔ پیدا و آشکار (شع) فرخی۔ من نگفتیم که دراین پنج سال هیچ کسی * درخور نامه او نامه بکس نفرستاد ۔ بر بساط ملک الشرق از او فاضل تر *

کس نه نشست و کسی کرد نداند پیداد -

پیداوسی فا - (پ ی د ا و س ی) اسم - درمیست که در زمان کیان رایج بوده (شع) - فردوسی - هزار و صد و شصت قنطار بود ؛ درم بدره و پنج دینار بود - که بپهلوی موبد فارسی ؛ همی نام کردش به پیداوسی -

پیر فا - (پ ی ر) اسم - (۱) سال خورده و زیاد عمر کرده (عا) مثال - قوای آدم پیر ضعیف است - این لفظ در پهلوی پیر - (ܦܝܪ) و در سنسکریت پیرنته - (पीरपाल) است - (۲) مرشد و دلیل و راهنمای طریقت - (عا) مثال - پیر و مرشد فلان است - در سنسکریت پیره (पीर) بمعنی مهارت و بلوغ و کمال است - (۳) استاد تجربه کار و کار آزموده و ماهر - (عا) - مثال فلان پیر این کار است -

امثال لفظ پیر - (۱) "چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو ؛ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی" - (۲) "آنچه در آینه جوان بیند ؛ پیر در خشت خام آن بیند" - (۳) "پیری و صد عیب" - (۴) "از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است ؛ پیری که دم زعشق زند بس غنیمت است" - (۵) "مصیبت بود پیری و نیستی" - (۶) "پیری و هزار درد بی درمان" (۷) "آخر پیری و معرکه گیری" - (۸) "بی پیر مرو تو در خرابات ؛ هرچند سکندر زمانی" - (۹) "مار که پیر شد افعی میشود" - (۱۰) "نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ؛ عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد" - (۱۱) "بجز پیر سالار لشکر مباد" - (۱۲) "صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را ؛ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید" (۱۳) "پیرت میداند" - (۱۴) "خر پیر و افسار رنگین" - (۱۵) "قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی" (۱۶) آری مثل است مردمان میگویند - "در پهلوی زن تیر به از پیر بود" (۱۷) "زن پیر بوسیدن پنبه جویدن است" - (۱۸) "هرکه را پیری چنین ابله بود ؛ کی مریدش را به جنت ره بود" (یعنی دوم پیر) (۱۹) ایکه مدرسی در پیری سوقان بگیر نه برای میدان قیامت خوب است" - (۲۰) "عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی کشد" (۲۱) "مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد" (با) باکسر اول و فتح ثانی - در بعضی از زبانهای ولایتی ایران مبدل پدر است - و مولوی معنوی آن را درین شعر استعمال کرده - بگذر ز سر عشق که گر دریتیمی ؛ مانندهٔ این عشق ترا مار و پیر نیست - در این شعر مار در زبان ولایتی مخفف مادر است -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

پیرافشانی - در جوانی حرکات پیرانه کردن - (شع) -
پیران سال - (پ ی ع ر سـ ن س سـ ل) اسم - ایام پیری - (شع) امیرخسرو - گفت کاندیشه نیست ز وبال + که نهی تهمتم به پیران سال - الف و نون در لفظ مذکور علامت نسبت است و معنی لفظ پیری سال است -
پیران سر (پ ی ع ر سـ ن س سـ ر) اسم - ایام پیری (شع) عراقی - گرگذشتم بر در میخانه ناگاهی چه شد + ور به پیران سر شکستم توبه یک باری چه شد -
پیرانه سر و پیرانه سری - ایام پیری - (شع) -
پیرمنیه - (پ سـ ن ب ع) اسم - (۱) کسیکه خیلی پیر شده و تمام موهای بدنش سفید گشته (شع) (۲) علامتی که برای ترسانیدن طیور بر کنار مزروعات نصب کنند (شع) کمال اسمٰعیل - در خانقاه باغ نه صادرنه وارداست + تا پیرمنیه گشت حریف گران برف -
پیرخرابات - (خ سـ ر سـ ت سـ ت) اسم - (۱) پیرمردی که در میکده شراب میفروشد - (عا) (۲) مرشد و راهنمای تصوف و معرفت (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است که تصوف و عرفان تشبیه به شراب شده و مرشد به شراب فروش -
پیردلیل - (د سـ ل ی ع ل) اسم - در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد کل است (عا)
پیردو موی - (د سـ و م و ی) اسم - استعاره برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد - (شع) -
پیردهقان - (د ہ ق سـ ن) اسم (۱) کدخدا و بزرگ ده (شع) (۲) شراب انگوری کهنه (شع) خاقانی - آن جام رخشان در دهید آزاده راجان در دهید + وان پیردهقان در دهید از شاخ برناریخته -
پیرشدن (ش ل د سـ ن) (۱) به سن پیری و سالخوردگی رسیدن - (عا) - (۲) چین و شکن برداشتن پوست دست و پای انسان از زیاد ماندن در آب - (عا) شال - امروز در حمام زیاد ماندم انگشت پایم پیر شده است -
پیرطریقت - (ط سـ ر ی ع ق سـ ت) اسم - مرشد صوفیان (عا) -
پیرفلک (ف سـ ل سـ ک) اسم - استعاره برای کوکب زحل - (شع)
پیرکار - (ک سـ ر) استعاره برای استاد ماهردست - (عا) -

پیر کسی یا چیزی را در آوردن - خسته کردن و صدمه زدن و ضرر رسانیدن (تک) مثال.
حیوان مرا این قدر بارش کرد که پیرش در آمد یا پیرشرا در آورد.

پیر کنعان - (ک - ن ع - ن) اسم - حضرت یعقوب ع (عا)

پیر مغان - (م ِ غ - ن) اسم - رئیس علمای دینی زردشتی که در آتشکده به مردم شراب میداد (عا)
قبل از حملهٔ اسکندر به ایران در آتشکده ها راهب و راهبه بسیار بودند که در عیدها از شراب موقوفه
به جماعت میدادند و چون اسکندر وارد ایران شد این طریقه را منع کرد و راهبان (مغ ها) را از آتشکده
بیرون کرد و آن رسم متروک شد. نظامی این واقعه را در اسکندر نامه خود مینویسد. شعرای فارسی ذکر
آن رسم قدیم را تا کنون در اشعار زنده نگاه داشتند و مجازاً لفظ پیر مغان را برای مرشد تصوف و عرفان
استعمال میکنند.

بی پیر - (ب ی) اسم - (۱) کسیکه مرشد و راهنما ندارد. (عا) (۲) چیز عجیب و شخص موذی (تک)

پیرا فا. (پ ی ر -) (۱) اسم فاعل از پیراستن (بمعنی اصلاح برای زینت) که با لفظ دیگر
جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بستان پیرا که بمعنی باغبان است. (شع).
(۲) فعل امر از مصدر پیراستن. (شع).

پیرار فا. (پ ی ر - ر) اسم. دو سال قبل. سال قبل از سالگذشته. (عا) مثال. پیرار سال
من به حج رفته بودم. این لفظ در سنسکریت پراری (परारि) است.

پیراستن فا. (پ ی ر - س ت - ن) مص. کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن
و قشنگ گشتن مثل پیراستن درخت و موی سر و صورت (شع) این لفظ در سنسکریت پرسادنم
(प्रसाधनं) است. پیراست (ی) پیراید (مع) پیراینده (فل).

پیراسته پیراسته - (ل) لفظ پیراسته در تکلم هم مستعمل است.

پیرایش پیرایش - (اص) "کهن جامهٔ خویش پیراستن - به از جامهٔ عاریت خواستن" مثل است.
این لفظ در پهلوی پتراستن ([illegible]) بوده.

پیرامن فا. (پ ی ر - م - ن) اسم. اطراف دگرداگرد چیزی. (شع) سعدی. در میر و وزیر
سلطان را به بی دسیلت مگرد پیرامن. لفظ مذکور مخفف پیرامون است لیکن میم مفتوح شده

پیرامون فا. (پ ی ر - م و ن) اسم. اطراف و گرداگرد چیزی. (عا) مثال. فلان پیرامون
گناه نمیگردد یعنی گناه نمیکند. این لفظ در پهلوی همان پیرامن ([illegible]) .

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیران ویسه فا-(پ ی ر ـ ن و ی س ه) عم-نام سپه سالار افراسیاب که ویسه نام پدرش بوده-(عا)- و در اوستا پ ایری (...) و در سنسکریت پیرته (पीरत:) است.

پیراهان فا-(پ ی ر ـ ه ـ ن) اسم-پیراهن (به بینید) (شع) مولوی معنوی-حالیا دل وا منم بر تافته است * بوی پیراهان یوسف یافته است-

پیراهن فا-(پ ی ر ـ ه ـ ن) اسم-جامهٔ نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند-(عا)-مثال شعری از سعدی- زمصرش بوی پیراهن شنیدی * چرا در چاه کنعانش ندیدی-

این لفظ در سنسکریت پری دهانم-(परिधानम्) بوده بمعنی مطلق جامه- **امثال**-

(۱) "خیاط روزگار به بالای هیچکس * پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد" (۲) "دوست بیچاره چون به جان آید * چاره جز پیرهن دریدن نیست" (۳) "پیراهن او شمادر یک آفتاب خشک میشود" (۴)-"من دوتا پیراهن از تو زیادتر پاره کرده ام"

پیراهن قبا کردن- پاره کردن گریبان پیراهن تا پائین بطوری که پیراهن شبیه به قبا شود که از طرف پیش باز است- (شع)-

پیراهن مراد- (۲ ط ـ د) پیراهنی که روز بیست و هفتم رمضان زنها در مسجد بین دو نماز میدوزند و به اعتقاد آنها در آن مراد حاصل میشود-(تک)-

پیرایه فا-(پ ی ر ـ ی ه) اسم-حلی و زیور-(عا)-مثال شعری از حافظ- "حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد * علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند" شعر مذکور مثل است-

پیرپوسکه (پ ی ر پ ـ س ک ه) اسم-قدر و دهان گذشته چای تلخ را خوردن-(تک)- گویا این لفظ از زبان روسی آمده است- در قزوین این را پیرپُسکه (پ ی ر پ ـ س ک ه) گویند-

پیرزه فا-(پ ی ر ز ه) اسم-چیزی که در پارچه ای بسته گره زنند (شع) سر دری لفظ مذکور مبدل پدرزه است-

پیرنه (پ ی ر ن ه) عم-نام یک سلسله جبال میان فرانسه و اسپانی است-(ج)-

پیره فا-(پ ی ر ه) اسم-پیر-(به بینید) (تک وشع)-

پیرهن فا-(پ ی ر ه ـ ن) اسم-مخفف پیراهن (به بینید)-(عا)-

پیرہند فا۔(پ ی ر ھ ـ ن د)اسم۔پیراہن (پہنید) (شع، سوزنی۔ من تورا پیرہندم وزیبا است ، کہن من کلیچہ ماندۂ من۔

پیروج (پ ی ر و ج)اسم۔ نام پرندۂ بزرگ ماکول اہلی است کہ پرہایش رنگہای مختلف دارد و بربالای منقارش گوشتی مثل خرطوم آویزان است واز گلویش ہم گوشت آویزان است چون گوشت منقار وگلوی آن رنگہای مختلف درمیآید در ایران انرا بوقلمون گویند۔
لفظ مذکور را جہانگیری ضبط کردہ کہ درفارسی مسلمانان ہند در زبان جہانگیری (عصر سلطنت تیموریان) بودہ۔ لیکن این لفظ فارسی نیست بلکہ معرب از زبان پرتغالی است چونکہ بوقلمون را اول پرتغالیہا بعد از فتح کردن بعضی از بنا در ہند بہ ہندیہا دادند وخود پرتغالیہا ہم مرغ مذکور را از ملک پروی آمریک بہ اروپا بردہ بودند۔ از این جہت آن را پرو نامیدند کہ بہ پیروج معرب شدہ۔ مرغ مذکور تازہ بہ ایران رفتہ وبوقلمون نام یافتہ در زمان مؤلف جہانگیری (عصر صفویہ) در ایران نبودہ کہ نامی داشتہ باشد جان ملکم سفیر انگلیسی کہ در زمان فتحعلی شاہ (جلوس ۱۲۱۲ھ) در ایران بودہ در سیاحت نامۂ خودش (Sketch of Persia) واقعۂ ذیل را مینویسد۔ "چون بہ کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شہر در دہی کسی یک جفت مرغ دارد کہ مثل مردان ریش دارند وعربی حرف میزنند۔ یک صاحب منصب ہمراہ من باوجود خستگی راہ عازم شد برود ومرغہا را ببیند۔ رفت وبرگشت وخندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است کہ از یک کشتی شکستۂ ہندیہا در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتادہ بہ آن دہ آوردہ است۔ گوشت آویزان زیر گلوی آن را ریش میدانند وغات غات خشن آن را زبان عربی" در واقع این لفظ فارسی نیست لیکن چون در فارسی ہند بودہ مثل لفظ جہانگیر ضبط کردم۔

پیروز فا۔ (پ ی ر و ز)اسم۔خوش شگون ومظفر ومنصور۔ (عا)۔ مبدلش فیروز اکنون در تکلم بیشتر مستعمل است۔

پیروزرام۔ (ر ـ م)نام شہری بودہ در قدیم ساختہ پادشاہی پیروز نام۔(شع)۔
فردوسی۔ یکی شارسان کرد پیروز رام ٭ بفرمود کو را نہادند نام۔

پیروزگر۔(گ ـ ر)اسم۔(۱)یعنی پیروزگر دانندہ۔یکی از نامہای خداوند است۔(عا)۔ (۲)کامیاب وفاتح۔(شع)۔ این لفظ در پہلوی ہم پیروزگر۔ ([illegible]) بودہ۔

پیروزی۔کامیابی وفتح۔(شع) این لفظ در پہلوی پیروجیہ ([illegible]) بودہ۔

پیروزہ (پ ی ر و ز)اسم۔سنگ قیمتی آسمان رنگی کہ برای نگین انگشتر وزینت بکار میاید

معدن آن در خراسان ایران است (شع) معرب آن فیروزه اکنون در تکلم مستعمل است.

پیزر فا ـ (پ ی ز ر) اسم ـ گیاهی است سست و بی دوام که هر چیز سست بی دوام را به آن تشبیه میکنند و در پر کردن پالان حیوانات بکار میاید ـ (عا).

پیزر در جوال دوز گذاشتن ـ استعاره برای کسی که در حقه بازی و فریب دادن چابک و تردست است (تک).

پیزر در پالان گذاشتن ـ استعاره برای تملق و چاپلوسی و تعریف کسی را کردن برای خوش آمدن او ـ (تک).

پیزری ـ (پ ی ز ر ی) ـ (۱) منسوب به پیزر مثل پالان پیزری که از پیزر پر کرده باشند (عا) ـ (۲) کسی که پیزر میفروشد ـ (تک) (۳) هر چیز سست بی دوام ـ (تک).

پیزی فا ـ (پ ی ز ی) اسم کون و مقعد ـ (عا) "رستم صولت و افندی پیزی" مثل است.

پیس فا ـ (پ ی س) اسم ـ (۱) آدمی که بر بدنش لکه های سفید پیدا شده باشد و نام عربی آن ابرص است ـ (عا) مثال بیچاره فلان پیس شده است. (۲) مرضی که در آن بر بدن لکه های سفید پیدا میشود ـ (عا) مثال ـ فلان این روزها پیس گرفته است. این لفظ در اوستا پیسه (ɔɔɾɔ ɔɾ ɔɔɔ) است ـ و در پهلوی پیک (ɔ ɔɔɔ)

لک و پیس ـ (ل ـ ک) اسم ـ کسی که برص دارد و بر بدنش لکه های سفید پیدا شده است (تک) باکسر اول و دوم (پ ی س) اسم ـ یک حصه از بازی نمایش و تیاتر و سینما ـ (عا). در این صورت لفظ مذکور فرانسوی (pièce) است.

پیست فا ـ (پ ی س ت) اسم ـ پیس (ببینید) (شع) رشیدی.

پیسرک فا ـ (پ ی س ر ـ ک) اسم ـ ابابیل که پرنده ایست سیاه بقدر گنجشک و در رواق و سقف عمارت آشیانه میگذارد ـ (تک اصفهان). شاید لفظ مذکور محرف پرستوک است.

پیسودن فا ـ (پ ی س و د ـ ن) مص ـ میل کردن ـ (شع) جهانگیری.

پیسه فا ـ (پ ی س ه) اسم ـ چیز ابلق و سیاه و سفید بهم آمیخته (شع) انوری ـ جاه تو سایه ایست که خورشید را به عمر ٭ امکان پیسه کردن آن نیست در شمار.

کلاغ پیسه (ک ـ ل ـ غ) اسم ـ کلاغ سیاه و سفید است ـ (عا).

پیسی فا. (پ ی س ی) اسم. (۱) آزار و اذیت و پیسی در آوردن یا پیسی سر کسی در آوردن مصدر مرکب آن است. (عا) (۲) چیز منسوب به پیس. (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه علامت نسبت است. (۳) پیس داشتن و ابرص بودن (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه مصدری است.

پیش فا. (پ ی ش) اسم. (۱) قبل و گذشته و ماضی و سابق. (عا) مثال پیش شما نزد من میآمدید. این لفظ در پهلوی پیش (...) و در اوستایی پَیش (...) بوده. (۲) نزد و نزدیک. (عا) مثال پیش شما خیلی پیش من میآمدید. (۳) صدائی که برای خواندن یا راندن گربه از دهن بیرون میاید که پیشت هم گویند و با لفظ کردن و زدن مصدر مرکب میسازد. (تک) مثال. گربه وارد شیر را میخورد پیش کن. (۴) مقدم و پیشرو اولی و جلو. (عا) مثال. من در امتحان پیش از همه بودم. (۵) یکی از سه حرکت حروف کلمات که بر بالای حرف و قدری جلو آن نوشته میشود و نام عربی آن ضمه است. (عا). مثال. زیر و زبر و پیش را در کتاب ها کم مینویسند. (۶). برگ درخت خرما (شع) جهانگیری. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند مثل شاخهٔ درخت خرما و غرمای ابوجهل و عاقل و مقدم چون ثابت نبود حذف کردم. امثال. (۱) "پیش از مرگ واویلا" (۲) "پیش از عید به مصلی میرود" (۳) "پیش از آخوند به منبر میرود"

پیشاب. (پ ی ش ـا ب) اسم. آبی که از پیش انسان بیرون آید که نامهای دیگرش بول و شاش است. (عا) مجازاً بول حیوان را هم پیشاب گویند.

پیشاپیش. (پ ی ش ـا پ ی ش) اسم. مقدم و جلوتر از همه. (عا).

پیشادست (پ ی ش ـا د ـس ت). (۱) پیش دست و مقدم و غالب (شع) (۲) نقد که مقابل نسیه است. (شع) بیسی. ستد و داد جز به پیشادست * داوری باشد و زیان و شکست.

در فرهنگ اسدی در این شعر بجای پیشادست وستادست نوشته شده.

پیش آمد. (پ ی ش ـا م ـد) اسم. واقعه و حادثه. (عا)

پیش آمدن. (پ ی ش ـا م ـد ـن) مص. (۱) نزدیک شدن و جلو آمدن و نزدیکی آمدن (عا) مثال. وقتی بچه پیش آمد دیدم صورتش زخم شده است. (۲) واقع شدن و ظهور آمدن و دست دادن. (عا) مثال. دیروز واقعه برای من پیش آمد که نتوانستم پیش شما بیایم.

(فا) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیشان۔(پ ی ش ــَ ن) اسم۔ پیشتر از همه و صدر خانه۔ (شع) شیخ عطار۔ ای مرد گرم رو چه روی
پیش از این پیش ÷ چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست۔ لفظ مذکور مخفف پیشانه است۔
پیشانه۔(پ ی ش ــَ ن ۂ) اسم۔ پیشتر از همه و صدر خانه (شع) مولوی معنوی۔ نیست مستی
که مرا جانب میخانه برو ÷ جانب ساقی گلچهرهٔ وردانه برو۔ نیست دستی که کشد دست مرا یارانه
وزچنین صف نعالم سوی پیشانه برو۔
پیش آهنگ۔(ــَ هـ ــَ ن ک) اسم۔ (۱) حیوان بارکشی که جلو قافله برای راهنمائی حیوانات دیگر
میرود۔ (عا) مجازاً شخص رهنما را هم پیش آهنگ گویند۔ (۲) کودکی که در مؤسسهٔ پیش آهنگی
(Boy scout) داخل است۔ (عا) مثال۔ در هر مدرسهٔ ایران بسیاری از اطفال
پیش آهنگ هستند۔ این معنی برای لفظ مذکور تازه پیدا شده است۔
پیش از مرگ واویلا۔ تاسف برای زیانی که واقع نشده۔ (عا)۔
پیش ایوان۔ (ــِ ی و ــَ ن) اسم۔ فضای مرتفع و مهتابی جلو ایوان که سقف ندارد۔ (عا)
پیش باز۔ (ب ــَ ز) اسم۔ (۱) به استقبال مسافر رفتن۔ (عا)۔ پیشواز مبدل آن است (تک)۔
(۲) نوعی از جامهٔ پوشیدنی که جلوش باز بود (شع)۔
پیش بردن۔ (پ ی ش ب ـُ ر د ــَ ن) مص۔ (۱) چیزی را جلو بردن و نزدیک کسی بردن۔ (عا)
مثال۔ ای مهتر اسب را پیش ببر تا فلان سوار شود۔ (۲) بمقصود رسیدن و در غرض خود کامیاب
شدن (تک) مثال۔ او سگفت من سفر میروم منعش کردم آخرش او پیش برد۔
پیش بند (پ ی ش ب ــَ ن د) اسم۔ دستمال بزرگ و لنگی که عملهٔ کارخانه و قصابها وغیره آنها به جلو
قبای خود بندند که کثافت به قبا وغیره نریزد که نام دیگرش پیش لنگ است۔ (عا)۔
پیش بندی۔ (ب ــَ ن د ی) اسم۔ تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری۔ تک۔ مثال۔ فلان
برای مرافعه خود پیش بندی خوبی کرده۔
پیش بین۔ (ب ی ن) اسم شخص عاقبت بین دور اندیش و با حزم۔ (عا)۔
پیش بینی۔ (ب ی ن ی) اسم۔ دور اندیشی و حزم۔ (عا)۔
پیش پا افتاده۔ ذلیل و حقیر۔ (عا)۔
پیش پا شستن۔ مطیع شدن و دست از کار سابق کشیدن (تک)۔
پیش تاب (ت ــَ ب) اسم تپنچه (تفنگچه) آلت آتشی کوچک برای کشتن جاندار است۔ (عا)۔

مثال. فلان همیشه پیشتاب به کمرش زده است ۔ وجه تسمیه این است که آن آلت را به کمر بند
یا شال در حصهٔ پیش بدن میزدند ۔ اکنون بیشتر آن را بلفظ اردو پائی ریوالور گویند ۔

پیش تخته ۔ (ت ـ خ ت ه) سم ۔ تخته ایکه جلو دکان دکاندار است و بر آن ترازو
وغیره میباشد ۔ (عا) ۔

پیشتر (پ ی ش ت ـ ر) سم ۔ (۱) قبل از این و سابق و در ماضی ۔ (عا) مثال ۔ شما پیشتر خیلی
نزد من میامدید ۔ (۲) سابق تر و مقدم تر و اولی تر ۔ (عا) مثال ۔ دیروز در راه من پیش
دیگران بودم و شما پیش تر از من ۔

پیشتو ۔ (پ ی ش ت ـ و) سم ۔ مبدل پیشتاب است ۔ (به بینید) (عا) ۔

پیش جنگ ۔ (پ ی ش ج ـ ن گ) سم ۔ آن حصهٔ از لشکر که در جلو لشکر بزرگ
است ۔ (عا) ۔

پیش خانه (خ ـ ن ه) سم ۔ بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند ۔ (عا) ۔

پیش خدمت ۔ (خ ه د م ـ ت) سم ۔ نوکری که کارش چیز آوردن و بردن در مجلس ارباب
است ۔ (عا)

پیش خدمت باشی ۔ (پ ـ ش ی ه) رئیس پیش خدمت ها ۔ (عا) ۔

پیش خر ۔ (خ ـ ر) سم ۔ خریدن چیزی پیش از آنکه آن چیز مهیا باشد ۔ (عا) ۔ مثال فلان
گندم زمین مرا دو ماه قبل از خرمن پیش خر کرده است ۔

پیش خوان ۔ (خ ـ ن) سم ۔ (۱) کسیکه پیش از روضه خوان یا واعظ بطور تهیه پای منبر چیزی
میخواند ۔ نیز قبل از قصه گو یا آوازه خوان بطور تهیه چیزی میخواند (عا) ۔ مثال ۔ پسر ملا احمد روضه
خوان پیش خوانش است ۔ (۲) تخته ای که زیر ترازو برای سطح بودن گذارند ۔ (عا) ۔
مثال پیش خوان نانوای محله ما از چوب چنار است ۔

پیش خور ۔ (خ ـ ر) سم ۔ فروختن غله و میوه وغیره نارسیده قبل از وقت و پول آن را خوردن
(عا) مثال ۔ من امسال زراعت زمینم را در اول بهار پیش خور کردم ۔

پیش خورد ۔ (خ ـ ر د) سم ۔ (۱) طعام اندک که قبل از غذا خورند ۔ (شع) ۔ انوری ۔ دست
راد تو کرده ور اطلاق رزق ۔ ممتلی مر آز را از پیش خورد ۔ (۲) پیش خور (به بینید) (شع) ۔
اسدی ۔ چو امید دادی نباشم بدرد ۔ که امید نیکو به از پیش خورد ۔

پیشداد پیشداد۔ (پ ی ش دسہ د) اسم۔ (۱) کسیکہ اول داد و انصاف کند۔ لقب قدیم ترین سلاطین ایران است و آن سلسلہ را پیشدادی و ہر یک از آن سلاطین را ہم پیشدادی گویند۔ (عا)۔ این لفظ در اوستا پرٌ ذاتہ (ص ۹ سطر ۱۹) و در پہلوی پیش داد (ص و ۱۲۹) بودہ۔ موافق شاہ نامہ در ایران قبل از اسلام چہار طبقہ از سلاطین سلطنت کردند۔ (۱) پیشدادیان ۔ (۲) کیان ۔ (۳) اشکانیان (۴) ساسانیان۔ در عصر جدید موافق تحقیق پیشدادیان سلاطین قصہ و افسانہ اند و حصہ تاریخی ایران قدیم از سلاطین ایلام شروع میشود بعد از ایشان سلاطین ماد و بعد کیان (ہخامنشی) (۲) پولی کہ پیشگی بہ کارگر دہند۔ (شع)۔ عسجدی۔ زبس حرص بخشش نکردہ سؤال ٭ بہ سایل دہد جود او پیشداد۔

پیش دامن ۔ (دسہ م سہ ن) اسم۔ (۱) پیش بند کارگران۔ (شع) سراجا۔ از ان درفش فریدون گرفت عالم را ٭ کہ پیش دامن آہنگر سپاہان است۔ (۲) ہر یک از دو دامن جلو لباس مقابل پس دامن۔ (عا)۔

پیش دست ۔ (دسہ س ت) اسم۔ (۱) پول پیشگی کہ قبل از کار بہ کارگر دہند (شع، جہانگیری)۔ (۲) صدر مجلس۔ (شع، جہانگیری)۔ (۳) مددگار و معاون (شع)، صائب۔ فراہم کردہ چشم نیم مستی ٭ کہ دارد ہمچو مژگان پیش دستی۔ (۴) غالب و سابق۔ (شع)۔ مختاری۔ بر دشمنان خود بہ خرد پیش دست گشت ٭ آبا خویش را بہ ہنر نیکنام کرد۔

پیش دستی ۔ (۱) مبادرت و مقدمہ کاری را قبلاً مہیا و موافق مقصود نمودن۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح کفشدوزان کندہ ایکہ جلو کفش دوز است۔ (عا)۔

پیش دندان ۔ (دسہ ن دسہ ن) اسم۔ طعام اندک کہ قبل از خوراک خورند۔ (شع، شفائی۔ ہزار توبرہ بنگ و ہزار تاس افیون ٭ کم است بہر یکی لحمہ پیش دندانش۔

پیش رس ۔ (رسہ س) اسم۔ (۱) نوبر۔ میوہ ایکہ زود میرسد۔ (عا)۔ (۲) کسیکہ پیشتر از دیگران برسد۔ (عا)۔ مثال شعری ہر دو از ہاتفی۔ بہ منزل رسید از ہمہ پیشتر ٭ بود عزت پیش رس بیشتر ٭ بہ میدان رسید از ہزارش یکی ٭ بود باغ را پیش رس اندکی۔

پیشرفت ۔ (رسہ ف ت) اسم۔ ترقی و بالا رفتن و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ فلان امسال در تجارت پیش رفت نکردہ است۔

پیشرو ۔ (پ ی ش رسہ و) اسم۔ مقدم و پیشوا و راہنما۔ (عا)۔

پیش زدن۔ (ز ۔ د ۔ ن) (۱) کشیدن چیزی را بطرف خود با دست وغیرآن (تک)۔ مثال۔ من پول شیمردم وفلان پیش میزد۔ (۲) برافشاندن حبوبات باغربال یا غیرآن تا کثافت وریگ از آنها جدا شود۔ (تک)۔

پیش شاخ۔ (ش ۔ خ) اسم۔ جامۂ پیش باز۔ (شع) قاری البسہ۔ درپیش شاخ آدم از دکمہ ہا بہ یاد :. چون غنچہ جلوہ داد براطراف جویبار۔

پیش فروش۔ (ف ذ ۔ و ش) اسم۔ مال یا غلہ را قبل از مہیا شدن وحاضر بودن فروختن (عا)

پیش فنگ۔ (ف ۔ ن گ) اسم قسمی از مشق سربازان است کہ تفنگ را جلو میگیرند۔ (عا۔ فنگ مخفف تفنگ است۔

پیشقدمی۔ (پ ی ش ق ۔ د ۔ م ی) اسم تصمیم درکاری وجلو رفتن یا جسارت بالفظ کردن ونمودن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ فلان از جانب صنف بزاز پیشقدمی کردہ عریضہ را بہ شاہ داد۔ پیشقدم یکیکہ پیشقدمی میکند۔ (عا)۔

پیش قراول۔ (ق ۔ ر ۔ و ذ ل) اسم۔ آن حصہ از لشکر پیادہ یا سوارہ کہ جلو حرکت میکند۔ (عا)

پیش کار۔ (پ ی ش ک ۔ ر) اسم۔ (۱) معاون ومددگار ومدبر ومستشار یک رئیس۔ (عا)۔ مثال۔ پہلو نژاد مرحوم پیشکار ولیعہد بودہ است۔

پیشکارہ۔ ہمان پیشکار است۔ (شع) امیرخسرو۔ ایچہ مہ باکمال خوبی خویش :. پیش روی تو پیشکارہ بود۔ (۲) خادم وشاگرد۔ (شع)۔

پیشکاری۔ (۱) منسوب بہ پیشکار۔ (عا)۔ (۲) دراصطلاح کفش دوزان کشیدن روہ ودوختن آن بر کفش۔ (عا)۔

پیش کردنِ در۔ (د ۔ ر) مص بستن ومسدود کردن در نیز جلو کشیدن در (عا)۔ مثال۔ ای فلان در را پیش کن کہ ہوا سرد است۔

پیش کسوت ـ دراصطلاح ورزش کاران اشخاصی کہ مدتی ورزش نمودہ اندولی قادر بہ کشتی گرفتن نیستند۔ (عا)۔

پیشکش۔ (پ ی ش ک ۔ ش) اسم۔ چیزی کہ کوچکتر مفت بہ بزرگتر بدہد۔ (عا)۔ مثال دیروز در راہ سیر فتم ابسمرا حاکم دید وپسند پیشکش کردم۔ "اسب پیشکشی را دندان نمی بینند"، مثل است۔

پیشکی۔ (پ ی ش ک ی) اسم۔ چیزی را قبلاً فرستادن یا دادن (عا) مثال۔ ماہانہ مدرسہ

این ماه را پیشکی دادم ـ
پیشگاه ـ (گ ــ ہ) اسم ـ بزرگ وصدر مجلس ـ (شع) فرخی ـ گفت آنکه پیش عرصه گہت ایستاده اواست ٭ گفتم بہ پیشگاه بودجای پیشگاه ـ (۲) مسند و فرش کہ در صدر مجلس اندازند ـ (شع) ـ معروفی ـ بدیدم یکی خانہ محتشم ٭ نخ دیدم آنجا وفی پیشگاه ـ (۳) صحن وحیاط خانہ ـ (شع) ـ صائب ـ بند دزندان بردل خوش مشرب من بازنیست ٭ کز دل واکرده دارم پیشگاہی درقفس ـ
درفرہنگہا معانی دیگری ہم نوشتہ اند کہ برمیگردد بہ معنی اول ـ مخفف لفظ مذکور پیشگہ است ـ
پیش گرفتن ـ (گ ۂ ر) ف ت ــ ن) (۱) جلوگرفتن ونزدیک نگہداشتن ـ (عا) ـ
(۲) اختیار نمودن ـ (عا) مثال ـ فلان این روزہا شغل ولائی پیش گرفتہ است ـ (۳) رفتن وطی نمودن ـ (تک) مثال ـ دیروز صبح راه ده را پیش گرفتم ظہر وارد شدم ـ
پیشگو ـ (پ ی ش گ ؤ) اسم ـ کسیکہ از آینده خبر دہد ـ (عا) ـ مثال منجم از روی قواعد نجوم پیش گوئی میکند ـ (۲) کسیکہ درپیش سلاطین و امراء مامور معرفی باریابان وعرض داد خواہان است کہ نام ترکی مستعمل درفارسیش ایشک آقاسی ونام عربیش معرّف است ـ (شع) ازرقی ـ فروفال طبع محمود تو آید پیشگو ٭ مرسخن را دست مسعود تو آید ترجمان ـ
پیشگہ ـ (پ ی ش گ ــ ہ) اسم ـ مخفف پیشگاه است ـ (بہ بینید) (شع) ـ
پیش لنگ ـ (ل ۂ ن گ) اسم ـ پارچہ ایکہ قصاب وآہنگر وآتش پزو امثال ایشان جلو خود شان می بندند تا لباسشان از چربی وآتش محفوظ باشد کہ نام دیگرش پیش بند است (عا) مثال ـ درفش کاویانی ہمان پیش لنگ کاوهٔ آہنگر بوده ـ
پیش نشین ـ (ن ــ ش ی ن) اسم ـ (۱) قابلہ ومامانچہ (شع) (۲) کسیکہ پیش وجلو می نشیند (عا)
پیش نماز ـ (ن ــ م ــ ز) اسم ـ کسیکہ در نماز جماعت مقتدی میشود و دیگران بہ او اقتدا کنند ـ (عا) مثال ـ در پیش نمازی علم شرط نیست ـ
پیش نہاد ـ (ن ۂ ہ ــ د) اسم ـ مطلبی کہ بہ شخصی یا جمعی برای سنجیدن ومشورت وپارد وقبول اظہار میشود ـ (عا) مثال ـ درمجلس شورا یکی از وکلاء پیش نہاد کرد کہ مالیات قصابی ملغی شود اما بعد از مشورت تصویب نشد ـ مثال دیگر ـ من بہ پدرم پیشنہاد کردم مرا برای تحصیل بہ اروپا بفرستد قبول کرد ـ
پیشوا ـ (پ ی ش ؤ ــ) اسم ـ (۱) سرگروه ورئیس ورہنمای جماعت (عا) ـ مثال ـ فقہا

پیشوایان مسلمانند. مثال دیگر. در ایران پیشوای سیاسی بسیارند. (۲) پیش باز (دراستقبال) (شع) سلمان. شعار عاشقان دانی در این ره چیست ای ره رو + غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن. (شع) در این صورت مخفف لفظ پیشواز است. (۳) لباس مخصوص جلو باز مقابل بغل‌بند.

پیشواز. (و ـ ز) اسم. پیش باز (به بینید). (عا). لفظ مذکور مبدل پیش باز است.

پیشی. (پ ی ش ی) اسم. تقدم وسبقت. با لفظ گرفتن (پیشی گرفتن) مصدر مرکب میسازد. (عا).

پیش یار

پیش یار. (ی ـ ر) اسم. (۱) خادم وشاگرد. (شع) رودکی. بخت ودولت چو پیشکار تواند + نصرت وفتح پیشیار تو باد. (۲) شاش وبول. (شع) انوری. از نهیب تو شیر گردون را + آب ناخورده پیش یار گرفت.

پیش یاره

پیشیاره. (پ ی ش ی ـ ر ه) اسم. حلوای نرم از آرد وروغن ودوشاب (شع) ناصر خسرو. سخن باید که پیش آری خوش ایراک + سخن بهتر بسی از پیش یاره. صاحب السامی فی الاسامی این کلمه را پیش پاره (پ ی ش پ ـ ر ه) ضبط کرده وترجمه لفظ شفانج قرار داده. صاحب قاموس لفظ شفارج را معرب پیش آره (پ ی ش ـ ر ه) قرار داده وممکن است در شعر ناصر خسرو تصحیف خوانی شده وصحیح پیش پاره با بای فارسی باشد وبیان صاحب سامی درست تر بنظر میرسد از بیان صاحب قاموس چه شفارج (ش ف ـ ر ج) حرف فا دارد که مبدل بای فارسی است.

پیشیانه. (پ ی ش ی ـ ن ه) اسم. پیشانه (به بینید) (شع).

پیشین. (پ ی ش ی ن) اسم. (۱) قبل وسابق (عا) (۲) ظهر وزوال شمس از نصف النهار (شع) رکنای کاشی. بپای همت من این دو عالم است دو کفش + که صبح پوشم وپیشین برهنه پا گردم. لفظ پیشین صفت نماز ظهر است مقابل پسین که صفت نماز عصر است ومجازاً لفظ پیشین در ظهر که وقت نماز پیشین است استعمال میشود.

پیشینگاه. (گ ـ ه) اسم. وقت نماز ظهر چه پیشین صفت نماز ظهر است. (شع).

پیشینه. (پ ی ش ی ن ه) اسم. پیشین (به بینید) (عا).

پیشینیان. (پ ی ش ی ن ی ـ ن) اسم. اسلاف. اشخاص گذشته. (عا).

پس وپیش کردن. بجلو وعقب حرکت دادن چیزی. (عا) مثال. انسان وبعضی از حیوانات در مجامعت پس وپیش میکنند.

در پیش داشتن. کاری یا حادثه‌ای یا واقعه‌ای که بعد برای شخصی واقع شود. (عا). مثال.

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر وتکلم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

من در سال آینده رفتن حج را درپیش دارم۔

دست پیش را گرفتن ۔کاری را کردن و مخاطب را متهم کردن که باور کند او آن کار را کرده۔ نیز تهیه دیدن برای رد تقصیر وغیره (تک)، مثال۔ فلان کاسه را شکست حالا دست پیش را گرفته میگوید کاسه از دیروز پیدا نیست۔ "دست پیش را بگیر دکه پس نیفتد" مثل است۔

پیشانی فا۔ (پ ی ش ــ ن ی) اسم۔ (۱) حصه جلوی سر از بالای ابرو تا جائیکه موی سر روئیده است که نام عربی ش جبهه است (عا) مثال۔ وقت سجود پیشانی را بر زمین باید گذاشت۔

لفظ پیشانی مجازاً در معنی نصیب ومقدر و قسمت استعمال میشود چه عقیدهٔ عوام این است که نصیب ومقدر هر شخص بر پیشانی او نوشته است (عا) مثال۔ فلان در کار را پیشانی خوبی دارد۔ نیز مجازاً در سخت روئی ومقابله وتجبر استعمال میشود۔ (شع) نزاری۔ سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ + بادو ابروی تو چو ن زاکند پیشانی۔ ایضاً۔ گر خدا را بنده ای بگذار نام خواجگی + پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود۔

(۲) در اصطلاح نجاران چوب نجاری شده که بالای آستانه گذاشته میشود۔ (عا)۔

پیشانی تنبکی۔ (ت ڈ ن ب ــ ک ی) اسم پیشانی بزرگ بر آمده است۔ (تک)۔

گاو پیشانی سفید۔ استعاره است برای شخصی که در امری معلوم ومشهور است (تک)۔ مثال۔ فلان در این شهر گاو پیشانی سفید است۔

پیشاور (پ ی ش ــ و ڈ ر) علم پشاور (به بینید) (ج)۔

پیشت فا۔ (پ ی ش ت) اسم لفظی است که گربه را با آن میرانند۔ (عا) مثال۔ به این گربه هر چه پیشت میکنم نمیرود۔ با لفظ کردن۔ (پیشت کردن) استعمال میشود۔ "گربه را پیشتش مکن بدش میاد" مثل است۔

پیشک فا۔ (پ ی ش ــ ک) اسم (۱) گربه که حیوان گوشت خوار خانگی است (عا) در این صورت ترکی است۔ (۲) دکمهٔ پیش لباس (شع) تاری البسه۔ از پیشک طلا و درد کمه های جیب + محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم۔

پیشن فا۔ (پ ی ش ــ ن) اسم۔ لیف خرما۔ (شع) رشیدی۔

پیشنگ فا۔ (پ ی ش ــ ن گ) اسم پیش (به بینید) (شع) رشیدی۔

پیشه فا۔ (پ ی ش ه) اسم۔ (۱) صنعتی که از آن کسب معاش کنند ومجازاً در هر کسب وشغل استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ آهنگر وزرگر اهل پیشه اند۔

پیشه کردن- کاری را بطور دوام یا مکرر کردن- (عا) مثال- فلان اذیت مردم را پیشه کرده است- امثال- (۱) "سخرگی پیشه کن و مطربی آموز + تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی"- (۲) "بود هم پیشه با هم پیشه دشمن"- این لفظ در اوستا پیشره ([illegible]) و در پهلوی پیشک ([illegible]) بوده.

پیشه ور- (و- ر) اسم- کارگر- صنعت گر و سوداگر- کسیکه پیشه دارد- (عا)-

پیغاره فا- (پ ای غ ا ر ه) اسم- سرزنش و ملامت- (شع) این لفظ مبدل بیغاره است-

پیغام فا- (پ ی غ ا م) اسم- مطلبی که کسی بکسی بگوید که به دیگری برساند شخص واسطه را قاصد و پیغام بر گویند- (عا)- مثال- فلان پیغام داده که امروز این جا نمیاید-
با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود- مخفف لفظ مذکور پیام است

پیغامبر- (پ ی غ ا م ب ر) اسم- کسیکه پیغام میبرد- عموماً و پیغام برنده از جانب خدا خصوصاً (عا)- این لفظ در پهلوی پیدامبر ([illegible]) بوده-

پیغمبر- (پ ی غ ا م ب ر) اسم- مخفف لفظ پیغامبر است اما در استعمال مخصوص پیغام آورنده از جانب خدا که نبی و رسول باشند- (عا)- امثال لفظ پیغام- (۱) "شیر را بچه همی ماند بدو + تو به پیغمبر چه میمانی بگو"- (۲) "بوسه را با پیغام میفرستد" (۳) "پیغام آشنا سخن روح پرور است"

پیغان فا- (پ ی غ ا ن) اسم- (۱) عهد و پیمان (شع، جهانگیری)- (۲) هرزه (شع، جهانگیری)-

پیغله فا- (پ ی غ ل ه) اسم- گوشه و زاویه (شع) فردوسی- گزینم ز گیهان یکی پیغله + کنم آنچه دارم ز گیتی یله- این لفظ مخفف پیغوله است-

پیغن فا- (پ ی غ ن) گیاهی است دوائی که نام دیگرش سداب است و معرب آن فیجن است- (ط)-

پیغو تر- (پ ی غ و) اسم- پرنده ایست شکاری که یک نوعش زرد است و دیگری سیاه مایل به قرمز- (عا)-

پیغوله فا- (پ ی غ و ل ه) اسم- کنج و گوشه و زاویه (نث و شع) خاقانی- ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین + کاندر این پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو- برهان و مقلدانش برای این لفظ و مخففش (پیغله) دو معنی دیگر (۱) کنج و گوشه چشم (۲) بیراهه را اضافه کردند و معلوم است که از موارد استعمال گول خورده اند-

پیف فا- (پ ی ف) اسم- کلمه ای که از بیزاری و تنفر از تعفن و بوی بد از دهن خارج میشود- (تک) "گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید پیف" مثل است-

پیقو تر- (پ ی ق و) اسم- پیغو را به بینید- (عا)-

پیک فا- (پ ی ک) اسم- قاصد و چاپار و نامه بر- (نث و شع) حافظ- ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک + هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک-

پیکار فا- (پ ی ک ا ر) اسم- جنگ و جدال (شع) سعدی- بنده وار آمدم به زنهارت + که ندارم سلاح پیکارت- مجازاً بمعنی قصد و اراده هم استعمال میشود- (شع)- این لفظ در پهلوی پتکار ([illegible]) بوده-

پیکان فا- (پ ی ک ا ن) اسم- فلز نوک داری که بر سر تیر نصب میکردند- (عا) مثال شعری از عرفی- تا به مژگان تو گرد و آشنا + دیده را بر نیش پیکان میزنم- "آنجا که زره گراست پیکان گر هست" مثل است- لعل و فیروزهٔ پیکانی قسمی از لعل و فیروزهٔ نوکدار است- نیز نوشادر پیکانی قسمی از آن است-

پیکانه فا- (پ ی ک ا ن ه) اسم- پیکان (به بینید) (شع)-

پیکر فا- (پ ی ک ر) اسم- (۱) تن و هیکل و کالبد (عا) مثال- پیکرها ساختهٔ خدا است (۲) صورت آئینه و تصویر جانداری که نقاش میکشد- (عل)-

پیکره- (پ ی ک ر ه) اسم- (۱) پیکر (به بینید) (عا)- (۲) حالت و کیفیت (عا) مثال- به این پیکره که شما پیش آمدید به مقصود نمیرسید-

دوپیکر- (د و) اسم- نام فارسی برج جوزا که شکل دو آدم پهلوی هم است- (عا)-

پیک نیک (پ ی ک ن ی ک) اسم- بیرون رفتن جمعی برای هواخوری بطوری که هر کس سهم خرج خود را بدهد- این لفظ فرانسوی (pique – nique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است-

پیل فا- (پ ی ل) اسم (۱) بزرگ ترین و قوی ترین حیوان وحشی که در جنگلهای افریقا و هندوستان زیاد و از تعلیم اهلی میشود- مبدل آن فیل اکنون در تکلم بیشتر استعمال میشود- (عا)- فردوسی در هجو شاه محمود گوید- مرا سهم دادی که در پای پیل + تنم را بسائی چو دریای نیل- (۲) ظرفی است که در آن پاره ادویه و فلزات میریزند تا تولید قوهٔ برق کند- (عل) در این صورت لفظ فرانسوی (pile) است- (۳) در چند زبان ولایتی ایران

مبدل لفظ پول است -   (۴) گرهی که بر بدن انسان وحیوان برآید که قسم بزرگ بد آن را پیل مخفف
دشت پیل - (یعنی گره زشت) است چه دشت بمعنی زشت است - (شع) -   (۵) خریطه که کیسه
دانبان است - (شع) جهانگیری -   لفظ پیل مشبهٌ به برای هر چیز خیلی بزرگ است -
این لفظ بمعنی اول در پهلوی هم پیل (...ل) است -   امثال لفظ پیل بمعنی اول -
(۱) "پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه تندی و صلابت که اوست" -   (۲) "سرچشمه شاید گرفتن به
بیل + چو پر شد نشاید گذشتن به پیل" -   (۳) "یا مکن با پیل بانان دوستی - یا بنا کن خانه
درخور پیل" -   (۴) "در جهان پیل مست بسیار است + دست بالای دست بسیار است" -
(۵) "به شیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی به موئی کشی" -   (۶) "چو گل بسیار شد پیلان بلغزند"
(۷) "پیل خواب هندوستان را دیده یا یاد هندوستان کرده" -

پیل بار - (پ ـ ر) اسم - (۱) بار یک پیل - (شع) -   (۲) بسیار و زیاد - (شع) این معنی مجاز از معنی اول است

پیل بالا - (پ ـ ل ـ) اسم - بلند و بزرگ مثل بالا و قد فیل - (شع) -

پیل بان - (پ ـ ن) اسم شخصی که روی سر پیل نشسته با کجک او را میراند - نیز شخصی که از او توجه میکند - (عا)

پیل بند - (پ ـ ن د) اسم - (۱) قسمی از بازی شطرنج است که با یک پیل و دو پیاده بازی میشود
(شع) -   (۲) زنجیری که بپای پیل می بندند - (عا) -   (۳) جائیکه در آن پیل را نگاه
میدارند - (عا) -

پیل پا - (پ ی ل پ ـ) اسم - (۱) قدح بزرگ شراب (شع)   (۲) حربه ایکه زنگیان قدیم
داشتند که از استخوان پای پیل بوده یا چیزی شبیه به پای پیل - (شع) مثال برای هر دو معنی از نظامی -
چو در پیل پائی قدح می کنم + بیک پیل پا پیل راپی کنم -   (۳) مرضی است در پا که ورم آورده پا را مثل
پای پیل بزرگ کند که نام عربیش داء الفیل است - (ط)   (۴) ستون بسیار بزرگ مسجد و غیر آن
که در تکلم فیل پایه گفته میشود -

پیل پایه - (پ ـ ی ه) اسم پیل پا - (معنی چهارم) به بینید - (شع) -

پیل پیلی رفتن - گیج بودن و در حالت مستی و خواب راه رفتن و به اینطرف و آنطرف افتادن
و حالت غشی دست دادن (با اصفهان) -

پیل تن - (ت ـ ن) اسم - (۱) شخص قوی جثه پهلوان - (عا) (۲) یکی از القاب رستم پهلوان قدیم
ایران است - (عا) -

پیلسته پیلسته ـ (پ ی ل ـ س ت ه) سم ـ هسته و استخوان پیل که نام دیگرش عاج است (شع) ـ لفظ مذکور مشبهٌ به دست و ساعد سفید وغیر آن است چنانچه عنصری گوید ـ چو برروی ساعد نهد سر بخواب + سمن را ز پیلسته سازد ستون ـ شاید بیلسته های سوهده هم مبدل همین لفظ است ـ

پیلستگین ـ (پ ی ل ـ س ت ه گ ی ن) سم ـ چیز ساخته از پیلسته دعاج ـ (شع) فخر گرگانی ـ مزن پیلستگین دو دست برروی + مکن از ماه تابان عنبرین موی ـ

پیلوار ـ (پ ی ل و ـ ر) به اندازه و بقدر پیل ـ (شع) ـ

پیلسم فا ـ (پ ی ل س ـ م) سم ـ نام برادر پیران ویسه پهلوان تورانی که به دست رستم کشته شد ـ (شع) ـ باضم سین ـ اسب قوی زور آور (شع) جهانگیری ـ

پیلغوش **پیلگوش** فا ـ (پ ی ل گ ـ و ش) سم ـ (۱) سوسن آسمانگون که برکنارهایش نقطهای سیاه است و زخنهای کوچک دارد و نام دیگرش لون است (ط) شال شعری از کسائی ـ
بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن ‌+ چون اشک چشم عاشق گریان غم زده ـ
(۲) به اعتقاد عوام قومی از یاجوج که گوش پهن و دراز دارند ـ (عا) شعر ـ مقام نرم پای وجای سگ سار + مقام پیلگوش و آدمی خوار ـ (۳) خاک اندازی پهن تر از بیل که از سه طرف کناره اش بلند است و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان خاک رفته را با آن دور اندازند ـ (شع) ابو الفرج رونی ـ آفتابش پیلگوش خاکروب + آسمانش گنبد خرگاه باد ـ

پیله فا ـ (پ ی ل ه) سم ـ (۱) مادّه ای که کرم ابریشم از لعاب دهن خود دور خود می تند و در ساخت ابریشم بکار میاید (عا) شال ـ ابریشم را از پیله میگیرند ـ خود آن کرم را هم مجازاً در شعر میشود پیله گفت ـ (۲) کیسه و خریطه ای که در آن اشیا رمختلف برای فروش ریخته بر دوش گرفته دور گردانند و شخص دورگرداننده را پیله ور گویند ـ (شع) خاقانی در همه پیلهٔ فلک پیله و رزمانه را + نیست به بخت خصم تو داروی دردمبری ـ (۳) پیل به معنی چهارم ـ (به بینید) (شع) (۴) مادهٔ فاسد سختی که در دل پیدا میشود تا آن را از دل بیرون نیاورند چاق نمیشود ـ (عا) شال ـ مرهمی که طبیب برای دل من داد پیله را هم بیرون کشید ـ (۵) اصرار و ابرام در کاری وعموماً در کار بد و بیشتر با لفظ کردن (پیله کردن) استعمال میشود ـ (عا) ـ شال ـ فلان بمن پیله کرده است که بسفر بروم ـ (۶) قبهٔ خشخاش وماننداًن

(نث وشع).(سفرنامه ناصر خسرو در سفر مصر) شاید معنی چهارم ماخوذ از این معنی باشد که پیلۀ زخم هم گره و مدور است. در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم نوشته شده که بعضی تصحیف خوانی با بیله و پلک بوده و بعضی غیر ثابت ازاینجهت حذف شد.

پیله ور. (و ـ ی) اسم شخصی که اسباب مختلف در یک کیسه (یا لبته) ریخته برای فروش دوره بگرداند وعموماً در دهات میبرد. (عا) مثال. فلان که اول پیله ور بود حالا تاجر شده است. "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" مثل است.

شیله پیله. (ش ی ل ۂ) اسم. نا درستی ونیرنگ وحقه را گویند (تک)

کهنه پیله. (ک ۂ ہ ن ۂ) اسم. مجموعه از تکه های پارچۀ نو وکهنه که در مقام وصله کردن به کار آید (تک اصفهان)

پیما فا. (پ ـ ی م ـ) (۱) اسم فاعل مرکب از پیمودن مثل آسمان پیما (طیاره) وباده پیما (شراب خوار) وغیره (عا) (۲) فعل امر از مصدر پیمودن که در تکلم با اضافه به (به پیما) استعمال میشود (شع)

بحر پیما. کشتی وجهاز. (عا).

هوا پیما. وآسمان پیما. اروپلان وطیاره. (عا).

پیمان فا. (پ ۂ ی م ـ ن) اسم. (۱) عهد و قرار داد ومعاهده وبا الفاظ بستن وکردن ونمودن وشکستن استعمال میشود. (عا) (۲) خویش وپیوند. (شع) مولوی معنوی. با این همه کو قند تو کو عهد کو سوگند تو + چون بوریا برمی شکن ای خویش وی پیمان من. "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره وگرمابه وگلستان باش" مثل است.

پیمانه فا. (پ ۂ ی م ـ ن ۂ) اسم. (۱) ظرفی که بدان اندازه ووزن چیزی را بگیرند. الفاظ دیگر عربیش کیل وقفیز است. (عا) مثال. دو پیمانه گندم به فلان دادم.
(۲) ظرف شرابخوری. (عا) این معنی منقول از معنی اول است ومجازاً در خود شراب هم استعمال میشود. مثال. "(۱) آن قدح بشکست وآن پیمانه ریخت" (۲) "از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد" (۳) "پیمانه چو پر شود چه بغداد وچه بلخ" این لفظ در سنسکریت پرمانه (प्रमाण) است.

پیمانه پر شدن. (پ ۂ ر) استعاره برای مردن است. (عا)

پیمانه خور. در زبان ولایتی قزوین باغاتیکه فقط از یک آب معین مشروب میشود واز سیلاب حق ندارد.

پیمانه کشیدن. شراب خوردن چه کشیدن معنی خوردن هم هست (عا).

(فل) اسم فاعل. (ل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیمبر فا۔ (پ ـ ی ـ م ب ـ ر) اسم بی و رسول و پیغام برنده از جانب خدا (شع)۔
لفظ مذکور مخفف پیامبر است۔

پیمودن فا۔ (پ ـ ی م ـو د ـ ن) مص۔ گرفتن وزن و اندازهٔ چیزی با پیمانه (عا) مثال۔ فلان زارع سرخرمن مشغول پیمودن گندم است۔ "دُریا را بمشت می پیماید" مثل است۔
لفظ مذکور مجازاً در (۱) طی کردن مثل راه پیمودن۔ (۲) آشامیدن مثل شراب پیمودن۔ (۳) مطلق اندازه گرفتن هم استعمال میشود (عا) پیمود (می) پیماید۔ (مع) پیمانیده (فل) پیموده (پل) پیما (مر)۔ پیمایش (اص) این لفظ در پهلوی پدمودن ([illegible]) و در اوستا بیتی ما۔ ([illegible]) و در سنسکریت ما ([illegible]) بمعنی پیمودن است۔

پیناس (پ ی ن ـ س) اسم۔ یکی از نامهای یهود است و در مقام تذلیل و اظهار کثیف بودن کسی میگویند "فلان ملا پیناس است" (عا)۔

پینکی فا۔ (پ ی ن ـ ک ی) اسم۔ خواب سبکی که به انسان و حیوان دست میدهد و نام ترکی دیگرش چرت و در عربی سنه است و اغلب با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ فلان تریاکی همیشه پینکی میرود۔

پینو فا۔ (پ ی ن و) اسم۔ دوغ قوام آورده خشک شده است که نام عام ترکی کشک و نام عربیش اقط است (شع)۔ نصاب الصبیان در معنی اقط ـ برهان و مقلدانش معنی ماست چکیده هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست۔
پینوا۔ (و ـ) اسم۔ آش کشک است چه وا مبدل با بمعنی آش است (شع)۔

پینه فا۔ (پ ی ن ه) اسم۔ (۱) وصله و قطعه پارچه یا چرم که به پارچه یا کفش زنند و بیشتر با لفظ زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) سخت و زبر شدن جائی از بدن انسان بواسطهٔ زیاد سوده شدن به چیزی۔ اغلب با لفظ زدن و کردن و بستن استعمال میشود۔ (عا)۔
مثال کفش تنگ پوشیدم انگشتهایم پینه زده است۔
پینه دوز۔ (د ـو ز) اسم۔ کسیکه کفشهای کهنه را وصله و درست میکند۔ (عا)۔ "سگ دُوند و پینه دوز و رانان چیست" مثل است۔

پیو فا۔ (پ ـ ی ـو) اسم۔ پارهٔ گل خشکیده که نام ترکیش کلوخ است (شع) جهانگیری۔
با واو مجهول بمعنی رشته که مرضی است بر عضو آمی برآید و نام دیگرش نارو است۔ (شع)۔

پیوس فا - (پ ی و س) اسم - امید و انتظار (شع) - ابن یمین - با عقل کار دیده بخلوت شکایتی + میکردم از شکایت گردون پرفسوس - گفتم زجود اواست که اصحاب فضل را + عمر عزیز میرود اندر سر پیوس -

بہ پیوسی - (ب ه پ ی و س ی) اسم - امید و توقع خوب (شع) الوری - بہ پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا + همچنان کز پارگین کردن امید کوثری - ارباب فرهنگ ها معنی طمع راهم برای لفظ پیوس نوشته اند لیکن از اسنادی که داده اند همان معنی امید و انتظار مفهوم است + رشیدی تصور میکند این کلمه با بای موحده (بیوس) است و با زاید است و اصل کلمه یوس بمعنی جستجو است اما احتمال رشیدی خیلی بعید بنظر میاید و در اشعار مذکور معنی امید مفهوم است نه جستجو -

پیوست فا - (پ ی و س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پیوستن یعنی ملحق شد و چسپید - (عا) - (۲) اسم مصدر از پیوستن بمعنی الحاق و اتصال - (شع)

پیوستن فا - (پ ی و س ت ن) مص ملحق شدن و اتصال یافتن وجفت شدن - (عا) - پیوست - (می) پیوندد (مع) پیوسته (ل) - پیوند - (م) پیوست و پیوستگی (اس) این لفظ در پهلوی پدوستن ( ) بوده -

پیوسته - پیوسته (ل) (۱) ملحق شده و متصل - (عا) - (۲) متواتر و متصلاً و همیشه - (عا) پیوستگان - (پ ی و س ت گ ا ن) اسم - بستگان و متعلقان - (نث و شع) -

پیوند فا - (پ ی و ن د) اسم - (۱) اتصال و الحاق - (عا) (۲) وصل کردن شاخه یا جزوی از شاخهٔ درختی به درخت دیگر تا بار و خصوصیات درخت دوم مثل اول شود - با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - (عا) مثال - باغبان ما میتواند زردآلو را به چندین درخت پیوند زند - پیوند اقسام دارد مثل پیوند اشکنه و پیوند انکنه و پیوند لوله -
(۳) فعل امر از مصدر پیوستن است که در تکلم با اضافه به (بہ پیوند) استعمال میشود - (شع)
(۴) خویش و تبار - (شع) سعدی - وه که گر مرده باز گردیدی + به میان قبیله و پیوند - این معنی ماخوذ از معنی اول است - " از رشیش گرفته پیوند سبلش میکند و مثل است -
این لفظ در پهلوی پدوند - ( ) بوده -

پیه فا - (پ ی ه) اسم - چربی تن انسان و حیوان که در عربی شحم است - از پیه حیوان روغن و شمع وغیره سازند - (عا) - لفظ پیه مجازاً در هر چیز شبیه به پیه مثل پیه نان

(ماده سفید غیر ماکول داخل انار) استعمال میشود۔

پیه چیزی را بخود مالیدن۔ استعاره برای تهیه دیدن و مجرب شدن است ۔ (عا)۔ مثال۔ من پیه این فحشهائی که میدهید به خودم مالیده بودم ۔

پیه سوز۔ (س و ز) اسم۔ چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم (عا)۔ "بز را غم جان است قصاب را غم پیه" مثل است ۔ این لفظ در پهلوی پیهوه ۔ ([illegible]) و در اوستا پیشوه ([illegible]) و پیتی ([illegible]) و در سنسکریت پی (पी) است۔

پیهن فا۔ (پ ی ه ن) اسم ۔ جانوری که برپشتش سیخ ها است و نام تکلیش خارپشت است (شع) اسدی ۔ همه مرزهای خراسان تمام + مر او خوش خوانند پیهن بنام۔

پی یوری فا۔ (پ ی ی و ر ی) اسم ۔ رنگی است نقاشان را که از عصارهٔ ریوند چینی میگیرند۔ (عا)۔

حل رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(عر) عربی
(فا) فارسی
(تر) ترکی
(عا) عام در تکلم و نثر و نظم
(نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری
(تک) زبان تکلمی
(عل) زبان علما
(زن) زبان زنان
(با) زبان بازاری

(مص) مصدر
(سم) اسم
(می) ماضی
(مع) مضارع
(فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول
(مر) امر
(اص) اسم مصدر
(ط) طبی
(ج) جغرافی
(عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیرہ

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ
(ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ
(ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ
(ـا) آ
(ـو) واو اعرابی
(ـی) یاء اعرابی

حرف (ت)

ت فا- (ت ﮦ) (۱) حرف چهارم از حروف تهجی فارسی و در ترتیب ابتثی تهجی عربی حرف سوم و در ترتیب ابجدی آن حرف بیست و دوم و در عربی و فارسی برای عدد چهار صد استعمال میشود (عا) نام عربی آن تا است و اهل علم زبان فارسی نام عربی را هم استعمال کنند و برای تمیز آن از حروف مشابه آن (ب-پ-ت-ث-ط-ن-ی) در کتابت و تلفظ آن را تا ی مثناة فوقانیه منقوطه و تا ی قرشت گویند- این حرف در پهلوی و اوستا و سنسکریت (صم = त) بوده و مشترک میان عربی و فارسی است- (۲) مخفف ات- که ضمیر مخاطب است بمعنی تو که به آخر اسماء ملحق میشود (عا) مثال- اسبت را چند فروختی مثال دیگر- رویت خوب است- مورد استعمال ات بعد از کلمه ایست که در آخرش های زاید است و در غیر آن تا بدون همزه استعمال میشود مثل کلات چند گوسفند دارد- (۳) مخاطب مفعول است در آخر افعال (شع) حافظ مصرع بگویمت که همه سال می پرستی کن (۴) زاید شده در آخر بعضی کلمات در شعر مثل بالش و بالشت (شع)- در زبان عربی لفظ ت از حروف قسم است مثل تالله و در فارسی هم استعمال میشود- این حرف تبدیل به دال میشود که قریب المخرج آن است مثل توت و تود اما این تبدیل سماعی است و مخصوص مواردی است که فصحای اهل زبان استعمال کردند قیاسی نیست- در کتابت تبدیل به طای مؤلف میشود مثل تهران و طهران و تهمورس و طهمورس و تبرستان و طبرستان و تالقان و طالقان- این تبدیل کتابت در زمانی واقع شد که حکومت ایران با عربها بوده و مخصوص الفاظی است که در قدیم استعمال شده قیاسی نیست بلکه نوشتن آن الفاظ با املای اصلی هم جایز است- حرف ت در آخر بعضی کلمات عربی تبدیل به های زاید میشود که حرکت ماقبل آن در تلفظ میاید نه خودش اما در عربی خود های هم تلفظ میشود مثل سلطنت و سلطنه شبهت و شبهه

تا فا- (ت سـ) (۱) یک و واحد و فرد و عدد چنانچه در دوتا و سه تا و غیر آنها- (عا) مثال

سه تا از نوکرهای من امین هستند۔ (۲) مثل و مانند (عا)، مثال۔ فلان در علم تا ندارد۔ یا همتای فلان در عالم نیست۔ مثال دیگر۔ برای یک بار گندم دو تای جوال لازم است۔ مثال دیگر۔ یک تای کفشم در چاه افتاد۔ (۳) ابتدای زمان و وقوع فعل (عا)، مثال۔ تا تو از نزد من رفتی صبر هم رفت۔ (۴) انتهای زمان یا مکان (عا)، مثال۔ تا تاریخ نبری گنج نیابی۔ مثال دیگر۔ از هند تا ایران رفتم۔ مثال دیگر۔ تا من بیایم تو مرو۔ (۵) بیان بمعنی که۔ (عا) مثال۔ بفلان بگو تا پیش من بیاید۔ مثال شعری از سعدی۔ سگ آخر چه باشد که خوانش نهند۔ بفرمای تا استخوانش دهند۔ (۶) علت و سبب بمعنی زیرا که و برای اینکه (عا) مثال۔ به کس بد مکن تا کسی به تو بد نکند (۷) نتیجه و غایت بمعنی پس۔ (عا) مثال۔ فرزندم را تعلیم دادم تا عالم شد۔ (۸) آخر و نمیدانم (عا) مثال من سعی خودم را درین کار کردم تا چه بشود۔ یعنی آخر چه بشود یا نمیدانم چه بشود۔ مثال دیگر۔ تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد (۹) عطف بمعنی واو۔ (عا)۔ مثال میان من تا شما خیلی فرق است۔ ایضاً مثال شعری از ظهوری در مدح۔ تفاوت کفر و دین آمد بمعنی۔ میانِ عدلِ او تا عدل کسری۔ (۱۰) تاکید بمعنی هرگز و زنهار۔ (شع) سعدی۔ ز صاحب غرض تا سخن نشنوی۔ مبادا که فردا پشیمان شوی۔ ایضاً سعدی۔ ایکه شخص منت حقیر نمود۔ تا درشتی هنر نپنداری۔ ایضاً۔ تا چه خواهی خریدن ای مغرور۔ روز درماندگی به سیم دغل (۱۱) مخفف لفظ تار است (شع) حافظ۔ مغنّی ملولم نوائی بزن۔ به یکتائی او که تائی بزن۔ ممکن است لفظ تا درین شعر بمعنی اول است و معنی تائی بزن یکی بزن (یک بار بنواز) است (۱۲) نام حرف سوم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی (عا) مثال تا حرف سوم الفبای عربی است و حرف چهارم تهجی فارسی۔ (۱۳) رفتار و گذشتن (یک) مثال فلان با مردم بد تا میکند۔ مثال دیگر۔ فلان با بابای پنج تومان زندگی خود را تا میکند۔ هر دو معنی با لفظ کردن (تا کردن) استعمال میشود۔ (۱۴) عدد یا چیزی که عددش جفت نباشد مثل یک و سه و پنج و امثال آنها۔ (شع) خاقانی۔ جانم ز نهیب کوک آسا۔ با حرص بباخت جفت با تا۔ بازی جفت و تا را اکنون در ایران طاق و جفت گویند و طاق معرب تا فارسی است چه بقاعده تعریب در کلمه ای که حرف علت دارد تاء منقوطه مبدل به طاء و در آخر قاف یا جیم زیاد میشود۔

تاتا۔ (ت س ب ع ت س) سم۔ دو چیز نا جور و نا موافق (عا)

تاچه۔ (ت س چ ع) سم۔ نصف یک بار که نام دیگرش تای بار است چه بار یک حیوان از دو حصه مرکب است که بر دو طرف پشت حیوان جا میگیرد (عا) مثال۔ یک تاچه بار الاغ من گندم است و تاچه دیگر جو۔

تا کردن (ک س ر د س ن) مص۔ (۱) ته کردن و پیچیدن و دولا کردن (عا) (۲) رفتار کردن

با کسی وپیش آمدن با شخصی (تک) مثال - فلان با من خوب تانه کرد - (۳) بہ تکمیل رسانیدن وقانع بودن بہ چیزی (تک) مثال - فلان بہ ماہی پنج تومان زندگیشرا تا میکند -

ہمتا - (ھ سم ت س) سم جفت وزوج وہم مرتبہ وہم درجہ (عا) مثال شما در مسخرگی ہمتای فلان بازیگرید مستید

یکتا - (ی سک ت س) سم - تنہا وبی شریک (عا)

از تا نینداختن خود را - حفظ کردن ظاہر واستقامت نشان دادن (تک) مثال - فلان با این ہمہ کتکی کہ خوردہ است خودشرا از تا نمیاندازد -

امثال لفظ تا :- (۱) "تا نسوزد شمع کی پروانہ شیدا میشود" (۲) "تا بدکان خانہ درگروی ہرگز ای خام آدمی نشوی" (۳) "تا نگرید ابر کی خندد چمن - تا نگرید طفل کی نوشد لبن" (۴) "یکی بود دو تا شد - شکر خدا ستہ تا شد" (۵) "تا یار کرا خواہد ومیلش بکہ باشد" (۶) "تا ترا آدم کنم خود خر شوم" (۷) "تا کہ دستت میرسد کاری بکن - پیش از ان کز تو نیاید ہیچ کار" (۸) "تا تو بمن میرسی من بخدا میرسم" (۹) "تا ببینم کہ از غیب چہ آید بیرون" (۱۰) "تا تنور گرم است نان باید بست" (۱۱) "تا خود فلک از پردہ چہ آرد بیرون" (۱۲) "تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزہا"

تائب - عر (ت س ء ب) فل - شخص توبہ کردہ پشیمان شدہ (عا)

تاب - فا - (ت س ب) سم - (۱) بمعنی توانائی وطاقت (عا) - مثال - من تاب مفارقت شما را ندارم (۲) اسم مصدر از تابیدن بمعنی پیچ وشکن وچین وروشنی وجلا (عا) مثال - این ریسمان کہ بمن دادید تابش کم است - مثال دیگر - فلان زلفشرا تاب دادہ است - مثال دیگر - امروز آفتاب بواسطہ ابر غلیظ تاب خوبی ندارد - (۳) فعل امر از مصدر تابیدن بمعنی پیچیدن وروشنی دادن کہ در تکلم باضافہ (بہ) (جتاب) استعمال میشود (عا) مثال - ای فلان ریسمان مرا خوب بتاب - مثال - دیگر ای آفتاب چرا در زیر ابر رفتی بیرون بیا وبتاب - (۴) اسم فاعل از مصدر تابیدن بہر دو معنی در صورتیکہ با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل نخ تاب وعالم تاب (عا) (۵) ریسمانی کہ بدرخت یا بجائی بستہ ودر آن نشستہ باد خورند - (عا) تاب را در اصفہان چنچولی ودر شیراز آورک گویند - (۶) اسم مصدر از تافتن بمعنی گرمی وحرارت (عا) مثال - شاطر نانوا از تاب تنور در زمستان ہم عرق میکند - (۷) فریب وگول ودر اشتباہ انداختن کسی را با لفظ دادن (تاب دادن) مصدر مرکب میسازد (تک) مثال - ہرچہ کتاب از فلان میطلبم مرا تاب میدہد - این معنی مجاز از معنی اول است (۸) غم وغصہ واندوہ زیاد (عا) مثال - دیشب از درد کمر تا صبح در پیچ وتاب بودم - این معنی ہم مجاز از معنی اول است چنا

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین (س) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ء) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ء) کسرہ وہمزہ مکسورہ (سس) آ -

در غم زیاد انسان بدن خود را می پیچاند و تاب میدهد　(۹) فعل امر از مصدر تافتن یعنی گرم کن که در تکلم با ضافه به افتاب) استعمال میشود (عا)　(۱۰) اسم فاعل از مصدر تافتن بمعنی گرم کننده که با لفظ دیگری جمع شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل تون تاب (عا) این لفظ در پهلوی تپ (۲ ۵) ، اوستا تپ (صه مد) و در سنسکریت تاپ 'ताप' است -

تابان - تابان - (ت - ب - ن) صفت مشبهه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی دهنده و جلادار (عا)

تاب آوردن - تحمل کردن و خودداری نمودن - (عا)

تابناک - تابناک (ت - ب ن - ک) سم. روشن و براق (شع) نظامی من از آب این نقره تابناک - جدا کردم آلودگیهای خاک -

تاباندن فا - (ت - ب - ن د - ن) مص - (۱) جفت کردن رشته ها و پیچ دادن و تابیدن آنها (عا) مثال بعضی طناب ها را از سه رشته می تابانند　(۲) اذیت کردن و سخت گرفتن و زجر کردن (تک) مثال. فلان را خواب تاباندم ناراضی شد و زدی اش ابروز بدهد - این معنی مجاز از معنی اول است -　(۳) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن و سرکسی را پیچاندن - (تک)　(۴) گرم کردن و تافتن کوره و تون و امثال آنها (عا) مثال - کار تون تاب تاباندن تون است تاباند (می) می تاباند (مع) تابانده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات تابیدن است -

تابی - عر (ت - ء - ب ی) مص - ابا کردن و پدر گرفتن (عل)

تابخانه فا - (ت - ب خ - ن ه) سم - (۱) اطاق قابل زندگی در زمستان که بوسائل گرم شده باشد (شع)　(۲) اطاق گرما یعنی اطاقیکه قابل زندگی در تابستان است در خنکی مثل سردابه و غیر آن (شع)　(۳) اطاق بسیار روشن و پر از تابش بواسطه شیشه هائیکه در اطراف آن کار گذاشته شده (شع) خاقانی - سردابه وحشت زمانه - از فرتو گشته تابخانه - میشود - این شعر را مثال معنی اول گرفت -

تابستان - فا (ت - ب - س ت - ن) سم - فصل گرما که فصل دوم از فصول چهارگانه سال است و سه های دیگر - پائیز - زمستان - بهار است - هر فصل دارای سه برج است - تابستان شامل سرطان - اسد - سنبله است و مطابق با تیر - مرداد - شهریور شمسی است -　با کسر با هم صحیح است - شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و لفظ ستان بمعنی زمان - اگرچه لفظ ستان عموماً بمعنی مکان میاید مثل گلستان و بوستان و کوهستان " مور گرد آورد به تابستان - تا فراغت بود زمستانش " مثل است

(۹) داو اعرابی - (ی) یا او اعرابی -

تابسه فا (ت ـ ب ـ س ع) سم - چراگاه پرآب و علف - (شع) جهانگیری.

تابع - ع - (ت ـ ب ع) سم - (۱) پیرو و مطیع (عا) (۲) در علم نحو عربی کلمه ایکه در حکم کلمهٔ سابق خود باشد و معرب به اعراب همان مثل صفت و عطف بیان و تاکید و بدل - (عل)

تابعه - (ت ـ ب ع ه) سم - مونث تابع است (به بینید) (عا)

تابعی - (ت ـ ب ع ع ی) سم - در علم فقه و حدیث مسلمانیکه یکی از اصحاب پیغمبر را دیده باشد یا با او مصاحبت کرده باشد (عل)

تابعیت - (ت ـ ب ع ی ـ ت) سم - (۱) پیروی و اطاعت کردن (عا) (۲) از رعایای یک ملک بودن (عا) مثال - تابعیت ایران برای من باعث سرفرازی است.

تابع مهمل (م ه م ـ ل) سم - لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع میاید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ - کتاب متاب (عا) - در زبان فارسی هر کلمه ای که در اولش میم نیست در مهملش حرف اول کلمه را انداخته جای آن میم میگذارند مثل اسب مسب خواب ماب و اگر در اول کلمه میم است بجای حرف اول مهمل پ میگذارند مثل مرد پرد - مرغ پرغ.

تابل ع (ت ـ ب ع ل) سم - دوای خشکی که در طعمه ریزند مثل گشنیز و زیره و امثال آن ها (ط)

تابلو (ت ـ ب ل و) سم - تخته ایکه روی آن اسم کسی یا جائی یا چیزی نوشته باشد نیز تخته سیاهیکه در مدارس در هر کلاسی هست و پرده نقاشان هم (عا) - این لفظ فرانسوی tableau است.

تابوت ع - (ت ـ ب و ت) سم - ظرف صندوق مانند که میت را در آن گذاشته به قبرستان برند - (عا)

تابوک فا - (ت ـ ب و ک) سم - بالاخانه (شع) فرالاوی - هوشم ز ذوق نطق سخنهای جانفزاش - از حجرهٔ دلم سوی تابوک گوش شد.

تابه فا - (ت ـ ب ع) سم - (۱) ظرفی که برای سرخ کردن و برشتن چیزی استعمال میشود (عا) مثال - در تابه تخمه بو داده ام - این لفظ منسوب به تاب است بمعنی گرمی (یعنی مرکب است از تاب و های نسبت) تاوه مبدل آن است (۲) هر چیز منسوب به تاب (گرمی و روشنی) (شع) مثال منسوب به گرمی بشعر - هر که خواهد که مبتلا نشود - پشت ننهد به تابهٔ حمام - یعنی پشت خود را روی سنگ یا آجر گرم فرش حمام نگذارد - مثال منسوب به روشنی از یک دیباچه اول مثنوی "تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید" یعنی شیشه ایکه روشنی میگیرد بعضی کبود است و بعضی سرخ.

ماہی تابہ (م س ہ ی) سم- ظرف پہن کم عمق بقدر پشقاب کہ برای سُرخ کردن اشیاء خوردنی مخصوصاً ماہی استعمال میشود (عا) مثال- ماہی تابۂ فلان از مس است-

تابید ع- (ت س ء ب ی د) مص- جاوید ان ساختن وابدی ساختن- (عل) موبّد (مل) ہمیشگی وجاویدان (عل)

تابیدن فا (ت س ب ی د س ن) مص- (۱) پیچیدن ورشتہ ہا را باہم جمع کردہ تاب دادن وتافتن بادست وچرخ ہردو (عا) مثال- ریسمان را دولا کردہ برای بادبادک تابیدم (۲) روشنی دادن وتافتن ودرخشیدن- (عا) مثال- تابیدن آفتاب برای زراعت لازم است- مجازاً غم وغصۂ زیاد کہ درآن شخص بخود می پیچد (عا)

تابش- (ت س ب ش) اسم مصدر از تابیدن بمعنی دوم کہ فروغ وضیا است (عا) تابید (می) تابد (مع) تابندہ (فل) تابیدہ (مل) تاب (مر) تاب وتابش (اص)

تابین (ت س ب ی ن) سم- پائین ترین صاحب منصب فوجی (عا) این لفظ نہ فارسی است ونہ ترکی ونہ عربی اما احتمال این است محرف لفظ تابین مصدر عربی باشد کہ یک معنیش پیروی کردن است-

تاپ فا- (ت س پ) سم- نام صدای مخصوصی ست کہ از زدن پا بہ زمین برخیزد یا صدای دیگر مانند آن (تک) مثال- از تاپ وتاپ پای فلان نتوانستم بخوابم- لفظ مذکور مشدّد ہم استعمال میشود-

تاپاک فا- (ت س پ س ک) سم- تپش واضطراب وبیقراری (شع) امیرخسرو-
تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت- بہ نیم بسمل کشتگان دستوری ای دہ نازرا

تاپال فا- (ت س پ س ل) سم- تنۂ درخت (شع) جہانگیری)

تاپالہ فا- (ت س پ س ل ہ) سم- سرگین وفضلہ گاو کہ نامہای دیگرش تاپہ وتپالہ است (با)

تاپو فا- (ت س پ و) سم- خمرۂ گلی کہ پختہ نشدہ باشد ودرآن آرد وغلہ وغیرہ آنہا ریزند (عا) امثال- (۱) "دستش بتہ تاپو خوردہ است" یعنی مفلس شدہ است (۲) "گل پشت ورو ندارد- تاپو چشم ورو ندارد" مثل بازاری است-

تاپوچی- (ت ج ی) سم- استوانۂ تو خالی است کہ برای اطفال سازند از گل محکم تا بچہ درآن ایستادہ دستہایش روی آن باشد وایستادن آموزد (تک اصفہان)

تاپہ فا- (ت ـ پ ہ) سم- سرگین وفضلۂ گاو که نام دیگرش تپاله است (تک اصفهان)-

تاتار تر- (ت ـ ت ـ ر) سم- نام ولایتی از ترکستان نیز نام نسلی از ترک مقابل مغول که نژاد دیگر است (ج)

تاتاهوچای فا (ت ـ ت ـ ھ و ج ـ ی) عم- نام رودی است در آذربایجان که بدریاچۂ ارومیه میریزد- (ج)

تاتلی فا- (ت س ت ل ی) سم- سفره (شع) - شیخ جنید خلخالی- چوخوردم تاتلی برداشت ازپیش- اوای شکر نعمت کرد درویش-

تاتوره فا- (ت ـ ت و ر ہ) سم- (۱) ریسمانی که بدست وپای چارپا می بندند (شع) سروری (۲) دانه ایست دوائی که مخدر ومسکر است وزیاد آن سم قاتل- درقدیم سگ ها را با آن میکشتند از اینجهت تاکنون در اصفهان "سگ تاتوره خورده" ضرب المثل است این لفظ در سنسکریت دہتتورہ (धत्तूर) است-

تاتولہ لفظ تاتوله مبدل تاتوره است بمعنی دوم (به بینید) (عا)

تاتی فا (ت ـ ت ی) سم- (۱) لفظی است که وقت آموختن راه رفتن به اطفال کوچک استعمال میکنند- (تک اصفهان) مثال- فلان زیربغل بچه اش را گرفته تاتی میگوید- با لفظ کردن (تاتی کردن) مصدر مرکب میسازد- مثال- فلان به بچه اش میگفت ایا تاتی میکنی-

تاثر ع- (ت ـ ث ث ر) سم- (۱) نشان وعلامت یافتن از چیزی (عل)- (۲) غم واندوه - (عا) مثال- آثار تاثر بر صورت فلان پیدا است

تاثیر ع- (ت ـ ء ث ی ر) سم- (۱) نشان کردن وعلامت گذاشتن برچیزی- (عل) (۲) اثر کردن وموافقت یافتن (عا) مثال- کلام من درفلان تاثیر کرد- لفظ مذکور در عربی مصدر متعدی است اما در فارسی هم مصدر متعدی عربی استعمال میشود وهم بطور اسم جامد که با الفاظ کردن وشدن ویافتن ودادن منضم شده مصدر مرکب میسازد-

تاج ع- (ت ـ ج) سم- (۱) اکلیل وپارچۂ مزین بجواهر که سلاطین برپیشانی می بستند (عل) (۲) کلاه جواهرنشان که سلاطین برسر میگذارند- (عا) "نوکربی جیره ومواجب تاج سرآقاست" مثل است- (۳) دسته ای از پر یا کلابتون ومانند آنها که برپیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصۂ از آن از کلاه بلندتر باشد ونام دیگر آن جیغه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند زنان واطفال هم این

تاج را استعمال میکنند۔ (عا) تاج به این معنی مجازاً در هر چیز شبیه به آن استعمال میشود مثل تاج خروس (یعنی تکهٔ گوشت قرمزی که روی سر خروس است) و تاج هدهد و تاج طاوس (پرهای برآمده روی سر هدهد و طاووس) (عا) یکی از نامهای زنان ایران است (عا) (۵) یکی از القاب سابق مردان و زنان ایران بوده که از دولت عطا میشده مثل تاج العلماء (لقب مرد) و تاج الملوک (لقب زن) (۶) کلاه درازی که درویشان بر سر میگذارند و اغلب دور آن شمه یا پارچه می پیچند (عا)۔ مثال۔ شاه اسمٰعیل برای سپاهیانش که مرادیش و مریدانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت۔
(۷) در علم هندسه عبارت است از سطحی که ما بین دو محیط دائره داخل هم باشد (عا) (۸) در اصطلاح علم طب آن حصهٔ از دندان که دیده می میشود و حصهٔ پائین دندان ریشه نامیده میشود۔

تاج الملوک۔ (ت سـ ج ذ ل م ذ ل و ک) سم۔ (۱) نام قسمی از گل است که از سمیات است (عا) (۲) یکی از القاب و نامهای زنان است۔ (عا)

تاج بخشی۔ (ب سـ خ ش ی) سلطنت دادن بکسی۔ (عا) مثال۔ نادرشاه۔ بعد از فتح هندوستان تاج بخشی کرد۔

تاج خروس (خ ذ ر ی س) سم۔ (۱) تکهٔ گوشت سرخی که روی سر خروس است (عا)۔
(۲) گلی است که برگهای پهن کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان افروز و عبهر است (عا)۔

تاج سر کسی بودن۔ باعث عزت و احترام آن کس بودن۔ (عا) مثال۔ فلان بمن گفت بمن نوکر شما هستم گفتم خیر شما تاج سر منید۔

تاجگذاری۔ (گ ذ ذ سـ ی) سم۔ تاج گذاشتن و بتخت نشستن شخصی به پادشاهی رسماً (عا)۔ مثال۔ تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی در روز ۴ اردی بهشت ۱۳۰۴ هجری شمسی بوده استعمال این لفظ تازه در فارسی شده از تقلید اروپا۔ توضیح آنکه در ایران همیشه بعد از مردن شاهی ولیعهدش بلافاصله بتخت می نشست و آن را جلوس میگفتند۔ رسم اهل اروپا این است که بعد از مردن شاهی ولیعهدتا شش ماه عزادار است و اگرچه امور سلطنت را انجام میدهد رسماً تاج بر سر نمیگذارد و بعد از انقضای عزاداری جشن بزرگی گرفته شاه بر تخت می نشیند و تاج بر سر میگذارد۔ در ایران هم تازه تقلید از اروپا شده و همان طور تاجگذاری میکنند و یک لفظ تازه (تاجگذاری) در زبان فارسی اضافه شده۔

تاج محل (م سـ ح ـ ل) عم۔ مقبرهٔ بزرگی است از عجائب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر آگرهٔ هندوستان که در آن زوجهٔ شاهجهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است

(سـ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

تاجور - (ت ـ ر) سم - پادشاه - (عا)

تاجر ع - (ت ـ ج ۂ ر) سم - (۱) کسیکه خرید وفروش میکند کلی باشد یا جزئی (عل) -
(۲) کسیکه خرید وفروش کلی میکند و خرید وفروش کننده جزئی را کاسب میگویند (عا) - مثال فلان کاسب حالا ترقی کرده تاجر شده است - معنی اول اصل عربی است ومعنی دوم محدث در فارسی

تاجرمک (ت ـ ج ـ ر م ـ ک) سم - نام کسی بوده که بترسایان بت پرستی آموخت (شع)
خاقانی - من وتاجرمکی و دیر مجران در بغراطیانم جاولجا - در بعضی نسخ تاجرمکی (با نون اول و ج فارسی) آمده که گویا نام جائی بوده درگرجستان چنانچه بغراطیون هم نام طائفه ایست از نصاری که درگرجستان قدیم سلطنت کرد -

تاجریزی فا - (ت ـ ج ر ی ز ی) سم - گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود ونام عربیش عنب الثعلب است (ط)

تاجیک فا (ت ـ ج ی ک) سم - نسل ایرانی وفارسی زبان (عا) مثال - در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک میگویند - مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اہل لغت چنین قیاس کرده که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد لیکن صحیح همان است که نوشتم واین لفظ در ایران مورد استعمال ندارد وفقط در افغانستان وترکستان بفارسی زبانان آنجا گفته میشود وبیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پہلوی تاجیک (م ی ج ی ک) بمعنی منسوب به قبیله تاج است که از قبائل ایران بوده -

تاجیل ع (ت ـ ج ی ل) مص - مهلت دادن ووقت قرار دادن (عل)، ماجّل (مل)، مهلت داده شده ووقت مقرر شده (عل)

تاخ فا - (ت ـ خ) سم - درختی است جنگلی که چوبش هیزم است وآتش آن دیرتر از چوبهای دیگر ماند ونام عربیش غضا است (شع)، اسدی - پر از کوه وبیشه جزیری فراخ - درختش همه عود وبادام وتاخ - جهانگیری وجمعی از اہل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را نوشته اند درین صورت مرادف لفظ تاغ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ الرئیس در کتاب قانون معنی تاخ را آزاد درخت گوید که برگ وثمرش در دوا استعمال میشود وغیر از تاغ است - مؤلف تحفة المؤمنین گوید آزاد درخت را در تبرستان تاخک نامند و در تنکابن حلیدار پس تصور سامانی درست بنظر میاید ومیشود معنی لفظ تاخ در شعر اسدی را آزاد درخت بگیریم نه تاغ -

تاخت فا - (ت - خ ت) سم - (۱) فعل ماضی از مصدر تاختن (بہ بینید) (عا) مثال - فلان دیروز اسب تاخت (۲) اسم مصدر از تاختن است (بہ بینید) (عا)

تاختن فا - (ت - خ ت ن) مص - دویدن و دوانیدن اسب (عا) مثال - در منزل دیروز دو فرسخ تاختم تا بمنزل دیگر رسیدم - تاخت (می) تازو (مع) تازنده (فل) تازیده (مل) تاز (مر) تاخت و تاز و تازش (اص) تازان صفت مشبہ است - این لفظ در پہلوی ہم تاختن (۴ ۴ ۳ ل) و در اوستا تک (۹) و تچ (۲) در سنسکریت ہم تچ (ﺗﭻ) است کہ اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل تچ بہ جیم - این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود چہ اغلب برای غارت تاختن لازم است - نیز در معنی جنگ استعمال میشود کہ در آن ہم بیشتر دویدن و دوانیدن اسب لازم بود - نیز بمعنی تغیر و اوقات تلخی و تہدید استعمال میشود - چنانچہ گوئیم فلان بمن دیروز خیلی تاخت امامن ہم جوابشر ادادم - نیز بمعنی ریختن آب و بول کردن کہ ریختن آب تشبیہ شدہ است بہ دواندن اسب - جہانگیری و سروری یک معنی تاختہ را تابیدہ گرفتہ اند بہ سند شعر کسائی - زہول تاختن دکینہ آختنش مرا - ہمی گداختہ ہچون کناغ تاختہ تن لیکن خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد در شعر مذکور تافتہ تصحیف خواندہ شدہ تاختہ گشت - تصور مؤلف سراج درست بنظر میاید -

تاخر ع - (ت - ء - خ خ ر) مص - آخر افتادن و پس ماندن (عل)

تاخک فا - (ت - خ - ک) سم - بقول مؤلف تحفہ نام آزاد درخت است در تبرستان (ط)

تاخیر ع - (ت - ء خ ی ر) مص تعقیب و تعویق و پس گذاشتن - (عا) مثال - فلان ہرروز وفای بہ عہد خود را تاخیر میاندازد - بالفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب میسازد - این لفظ در عربی مصدر است امادر فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم بطور اسم جامد -

مؤخِر - (م - خ خ ر) فل - عقب اندازندہ (عل)

مؤخَر - (م - خ خ - ر) ل - عقب افتادہ شدہ (عل)

تاخیرہ فا - (ت - خ ی ر ہ) سم - نصیب و سرنوشت (نث و شع) جہانگیری -

تادّب ع - (ت - ء د د ب) مص - ادب یافتن (عل)

تادّی ع - (ت - ء - د د ی) مص - رسیدن بچیزی و رسانیدن - (عل)

تادیب ع - (ت - ء د ی ب) مص - ادب کردن و تربیت نمودن (عا)

مؤدِب - (م ؤ ــِ د د ِ ب) فل - تربیت و ادب کننده (عل)

مؤدَب - (م ؤ ــُ د د ــَ ب) ل - تربیت یافته و ادب شده (عا)

تادیه ع - (ت ــَ ء د ی ه) مص - رسانیدن و ادا کردن - (عا)

مؤدّی - (م ؤ ــُ د د ی) فل - رساننده و ادا کننده (عل)

مؤدّیٰ - (م ؤ ــُ د د ــَ) ل رسانیده و ادا شده (عل)

تأذّی ع (ت ــَ ء ــَ ذ ذ ی) مص - اذیت دیدن و آزرده شدن (عل)

متأذّی (م ــُ ت ــَ ــَ ذ ذ ی) فل - آزرده و اذیت دیده (عا)

تار فا - (ت ــَ ــَ ر) سم - (۱) چیز دراز بسیار باریک مثل موی ولای ابریشم و رشتهٔ پنبه و تنیده عنکبوت و فلز خیلی باریک کرده مثل مو و ابریشم - (عا) مثال - من یک تار موی فلان را به تمام دنیا نمیدهم - مثال دیگر - از چند تار ابریشم نخ تابیده میشود - مثال دیگر - اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضرابی به آن تارها بزنند صدای ساز میدهد - یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار میگویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است - این لفظ در سنسکریت تره (तर) است - (۲) بدون روشنی و یا کم روشنی و تیره - (عا) - مثال - در شب تار سفر کردن سخت است - مثال دیگر - امروز از ابر غلیظ هوا تیره و تار شده است - مثال دیگر - چشم این روزها تار شده است - مثال دیگر - شیشهٔ چراغ مادود گرفته و تار شده است - لفظ تاریک ماخوذ از لفظ تار است که در پهلوی یک علامت نسبت بوده است - در اوستا تتره (...) و در پهلوی تار (...) است - (۳) ریسمان پارچه که در طول واقع شده است چه آن که در عرض واقع میشود پود است (عا) مثال - تار قبای من از ابریشم است و پودش از ریسمان - (عا) میان سر که نام دیگرش فرق است - (شع) سوزنی - ای شه اولاد مرتضی که زایزد - تاج شرف داری و کرامت بر تار - شاید در این صورت مخفف لفظ تارک است - "در جیبش تار عنکبوت بسته است" مثل است -

تارتن و تارتنک - (ت ــَ ــَ ر ت ــَ ن) سم - عنکبوت (شع)

تار و پود - (پ ــُ د) سم - (۱) دو رشته که در هم کشیده شده پارچه یافته شود (عا) (۲) مجازاً بنیاد و اساس هر چیزی - (عا) مثال - تار و پود هستی من عنقریب پاره خواهد شد -

تار و تور (ت ــُ ر) سم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - بمیدان چنین گفت بهرام گور ؛ که اکنون چو شد روز ما تار و تور -

(م) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام یا شخص چیز معین (ــَ) فتحه همزه مفتوحه (ــُ) ضمه همزه مضمومه -

تارو مار - (ت سہ ساد م سہ س) سم - پراگندہ و دربدر و نابود کردن (تک)، مثال - فلان پادشاہ دشمنانش را تار و مار کرد - با لفظ کردن و شدن جفت شدہ مصدر مرکب میسازد -

تارین - (ت سہ س ی ن) سم - منسوب بہ تار و تاریک (شع)

تارات ع - (ت سہ س سہ ت) سم - چندمرتبہ و دفعات (عل)، مثال شعری از خاقانی - از نافہ مشک صبح ازفر سائی بعلاے فلک بر - زان غالیہ کنی سمائی - بر تربت بو تراب سائی خود بر سر خاکش از کرامات - تا تار ہمی رود بہ تارات - جہانگیری تارات را مبدل تاراج نوشتہ و اشعار مذکور خاقانی را ہم سند آوردہ لیکن رشیدی بہ او اعتراض کردہ لفظ مذکور را عربی وجمع تارۃ دانستہ و معنی شعر را ہم مناسب با تاراج ندانستہ مؤلف ناصری مقصود رشیدی را تشریح کردہ کہ اگر معنی تارات تاراج باشد عبارت بہ تربت مقدس حضرت امیر المومنینؑ میشود کہ تا تار آنجا براے غارت بروند اما اگر لفظ "بہ" را بہ معنی براے نگیریم بلکہ بہ معنی صلہ باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواہد بود کہ بر سر خاک آن حضرت تا تار غارت کردہ میشوند - (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک میاید کہ مثل این است کہ تا تار غارت شدہ است)

تاراج فا - (ت سہ س سہ ج) سم - غارت و چپاول (عا)، مثال ترکان چنگیزی تمام ایران را تاراج کردند -

تاران فا - (ت سہ س سہ ن) سم - منسوب بہ تار بمعنی تاریک (شع)، جہانگیری - در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است -

تارانت (ت سہ س سہ ن ت) عم - نام یکی از خلیجہای بحر روم است در اروپا (ح)

تاراندن فا - (ت سہ س سہ ن د سہ ن) مص - پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن (تک)، مثال - فلان برو این اطفال را کہ بازی میکنند از آنجا بتاران -

تارۃً ع - (ت سہ س سہ ت سہ ن) سم - یکبار - (عل)

تارتار (ت سہ س ت سہ س) سم - (۱) قومی از ترک مقابل مغول (شع) (۲) پارہ پارہ شدہ مثل تارہای مو و ابریشم (شع)، سنائی - بنگر بدیدہ اکنون بنات النعش وار از دست مرگ - نیزہا شان شاخ شاخ و تیرہا شان تار تار

تارح ع - (ت سہ س سہ ح) عم - نام پدر حضرت ابراہیم خلیلؑ است (عا) این لفظ را جہانگیری با ضم راء و خاء منقوطہ ضبط کردہ و آن را لفظ پہلوی قرار دادہ لیکن لفظ

مذکور از عبرانی به عربی آمده و در توریت عبرانی تاح با فتح را، و حاء مهمله است مثل عربی و ایرانیهای قبل
از اسلام از ابراهیمؑ و پدرش خبر نداشتند که نامشان در پهلوی باشد و خود حضرت ابراهیمؑ اهل کلدان بود
که زبانش ارامی برادر زبان عربی بوده در بعضی از کتب تاریخ هم لفظ مذکور مثل ضبط جهانگیری است که
باید گفت غلط یا مفرس است - این است لفظ عبرانی (תָּרַח)

تارک فا - (ت سـ ر سـ ک) سم - فرق سر آدمی (شع) برهان و مقلدانش معنی کلاه خود را هم
برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست - بکسر را از اسم فاعل عربی است
بمعنی ترک کننده - (عا) -

تارک الصلوة - کسیکه نماز خواندن را ترک کرده است (عا)

تارک الدنیا - زاهد و منزوی - (عا)

تارک شدن - چیز آموخته را فراموش کردن - (عا)

تارم فا - (ت سـ ر سـ م) سم - (۱) نام بلوکی است کوهستانی مابین قزوین و جیلان -
ایضاً نام قصبه ایست در سرحد فارس و کرمان (ج) مثال شعری از سوزنی - بر تارم
هوای دل خود نشاط کن - با دلبری که قبابه دیبا و تارم است - (۲) خانهٔ چوبین که بر زمین یا
بالای عمارتی سازند - (شع) سنائی - ای بسا بادگیر و تارم و تیم - زیر و بالا ز آب چشم یتیم -
(۳) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان وغیره سازند که اکنون در تکلم تاری گفته
میشود اما بضم را (نث وشع) لفظ تارم مجازاً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال
میشود - طارم مبدل تارم است که مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی با حرف عربی (ط) نوشته
میشود - آسمان را هم تارم و طارم گویند که مجاز از معنی دوم است -

تارمی - (ت سـ ر م ی) سم - تارم بمعنی سوم (به بینید) (عا)

تارون فا - (ت سـ ر و ن) سم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - اگرچه مرا روز تارون شود -
بفرمان اوی است هرچون شود - در بعضی نسخ شاهنامه شعر مذکور اینطور است -
اگرچه مرا روز تاران شود - بفرمان اوی است هرچه آن شود - در این صورت مثال برای لفظ
تاران میشود -

تارونه فا - (ت سـ ر و ن ه) سم - غلاف شگوفه درخت خرما که هنوز نشکفته و خوشه بر نیامده (عا)
مثال - در شیراز عرق تارونه فراوان است -

تاره فا - (ت سہ ر ہ ع) سم - (۱) تارم که خانهٔ چوبی و مجر باشد (شع) ناصرخسرو - مگر کایشان همی بیرون کشندت - ازین همواره وبی در سبز تاره - (۲) کاسهٔ گلی لعاب دار بزرگ است که برای خوردن آب و ماست وغیر آنها استعمال میشود (تک اصفهان) (۳) تار و تاریک (شع) خواجوی کرمانی - شود در گردنم بند و سلاسل بخیال زلف او شبهای تاره - (عا) تار مو و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن ها (شع) - قاسم انوار - چنگ غمش میزند بر دل و هر تاره ای - کشف در آن میکند معنی حبل الورید - ایضاً ابن یمین - چون دیدهٔ موری و چو یک تارهٔ موئی - آورد به بازار دهانی و میانی - (۵) ریسمان واقع در طول پارچه مقابل پود - (شع) (۶) میان و فرق سر - (شع) مختاری - از هول کنون جان دهد بر شوت - آنکس که همی تیغ زد به تاره لفظ مذکور در چهار معنی آخر (از سوم تا ششم) مرادف و مزید فیه تار است که گذشت -

تاری تر (ت سہ ر ی) سم - خدا - (عل)

تاریب ع - (ت سہ ۶ ر ی ب) مص - استوار کردن و تمام کردن (عل)

تاریخ ع - (ت سہ ر ی خ) سم - (۱) واقعات و حالات یک ملک یا یک ملت یا افراد - (عا) مثال - تاریخ آل برمک خیلی غم انگیز است - (۲) یک واقعهٔ مهم یک مذهب یا ملتی که ازمنه و واقعات بعد به آن نسبت داده شود مثل تاریخ هجری که از هجرت پیغمبر اسلام از مکه معظمه بمدینه منوره است (عا) مثال - اکنون از تاریخ هجرت هزار و سیصد و چهل و نه سال گذشته است - (۳) هر سال با نسبت به یک واقعهٔ مهمه ای که ما خذ نسبت زمان و واقعات بعد است - (عا) مثال تاریخ کاغذ من هزار و سیصد و چهل و نه است - (عل) یکی از صنایع بدیعیه است که جمله ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود - (عل) لفظ تاریخ را بعضی عربی دانسته‌اند و برخی معرب از یک لفظ فارسی و در کتب لغت معتبره عربی تاریخ (با الف) ضبط نشده بلکه تورتخ و تاریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده اما شکی نیست که تاریخ (با الف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا مبدل تاریخ (با همزه) است -

تاریک فا - (ت سہ ر ی ک) سم - (ضد روشنی) تار و تیره و جائیکه روشن نباشد (عا) مثال در جای تاریک چراغ لازم میشود -

تاریک خانه (خ سہ ن ہ ع) سم - اطاق مخصوصی که عکاس با چراغ کم نور فیلم و شیشه را میشوید (عا)

تاریک و روشن - (ت سہ ر ی ک و ر ہ و ش سہ ن) سم - اوائل بین الطلوعین (تک)

مثال - فلان صبح تاریک و روشن ازخانه بیرون رفته شب برمیگردد

تاریکی - (ت س ر ی ک ی) اسم - (ضد روشنی) تیرگی وسیاہی در شب وغیرہ - (عا) -

در تاریکی روشنی راپائیدن - بطور پنہان مواظب اعمال دیگری بودن (عا)، مثال - (۱) "چو بہ گشتی طبیب از خود میازار - چراغ از بہر تاریکی نگہدار" (۲) "فلان تیر بہ تاریکی می اندازد" (۳) "تاریکی واشارۂ ابرو" (۴) "در تاریکی میر قصد"

تاریم (ت س ر ی م) عم - نام یکی از رودہای بزرگ آسیا واقع در چین است (ج)

تاز فا - (ت س ز) (۱) فعل امراز تاختن کہ در تکلم باضافہ بہ (بتاز) استعمال میشود (شع) (بہ بینید) (۲) اسم مصدر از تاختن مثل تاخت وتاز وغیرہ (عا) (۳) اسم فاعل از تاختن درصورتیکہ بالفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل اسب تاز وغیرہ - (عا) - (۴) معشوق ومحبوب (شع) فردوسی - بدوگفت مادر کہ ای تازمام - چہ بودت کہ گشتی چنین زرد فام - (۵) امردکہ مایل بہ فساق باشد (شع)، شیخ اوحدی - چہ وفا خیزدت ز تاز وجلب ٭ یاری از روشنان چرخ طلب -

تازان تازان - (ت س ز س ن) اسم - (۱) صفت مشبہہ تاختن است بمعنی تازندہ وتاخت کنندہ - (عا) - (۲) جمع لفظ تاز است بمعنی محبوبان وامردان - (شع)

تازبارہ وتازباز - بچہ باز وغلام بارہ (شع)، روحی - بگرفتمش مہار وشدم برفراز او - چونانکہ تازباز شود برفراز تاز - در بعضی نسخ این شعر بجای تازباز تازبارہ است -

تازاندن فا - (ت س ز س ن د س ن) مص - تاختن ودوانیدن (عا)

تازانہ فا - (ت س ز س ن ۂ) اسم - آلت راندن چہارپاکہ دستہ اش از چوب یا فلزد سرش چرم یار یسمان بافتہ یا تابیدہ است ونام تکلیش تازیانہ وقمچی است (شع)، سعدی گربہ تشریف قبولم بنوازی ملکم - وربہ تازانہ قہرم بزنی شیطانم -

تازش فا - (ت س ز ۂ ش) اسم مصدر تازیدن است (بہ بینید) (شع) اسدی - کہ اندام ومہ تازش وچرخ گرد - زمین کوب ودریا بود رہ نورد -

تازک فا - (ت س ز ۂ ک) اسم - مخفف لفظ تازیک است بمعنی نسل ایرانی وفارسی زبان (شع)، ابونصر احمد رافعی - ز چین وماچین یک رہ بہ تا لب جیحون - ز ترک وتازک وازترکمان وغز وخزر -

(ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (س) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ے) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ وہمزہ مکسورہ

تازنگ فا - (ت سـ ز سـ ن گ) سم ۔ ستون کلفت بزرگ کہ نام دیگرش فیل پایہ است (شع) جہانگیری ۔

تازہ فا - (ت سـ ز ع) سم - (۱) نو و حادث و ابتدائی کہ مقابل کہنہ و قدیم است - (عا) مثال ۔ من تازہ خدمت دولت را قبول کردہ ام (۲) طری و با حالت اصلی و شادابی ۔ (عا) مثال ۔ گل کہ بماند از تازگی میافتد ۔ امثال (۱) "ماہی را ہر وقت بگیری تازہ است" (۲) "فلان تازہ بدوران رسیدہ است" (۳) "ہر دم از این باغ بری میرسد ۔ تازہ تر از تازہ تری میرسد"

تازہ بتازہ (ب ع ت سـ ز ع) چیزہای جدید پشت سرہم - (عا)

تازہ بدوران رسیدہ ۔ کسیکہ از درجہ پست بہ درجۂ بلند ترقی کردہ و مغرور شدہ باشد - (عا)

تازہ چرخ ۔ کسیکہ تازہ برتبہ عالی رسیدہ - (عا)

تازہ دم - (د سـ م) سم - (۱) چای وغیرہ کہ تازہ دم شدہ (عا) (۲) کسیکہ تازہ وارد کاری شدہ و ہنوز خستہ نشدہ است ۔ (عا)

تازہ کار - (ک سـ ر) سم ۔ کسیکہ تازہ کاری را شروع کردہ و ہنوز آن را درست نیاموختہ است (عا)

تازگی - (ت سـ ز ع گ ی) سم ۔ تازہ (بہر دو معنی) بودن (ببینید) (عا) مثال ۔ تازگی میوہ از پوستش معلوم میشود ۔ مثال دیگر ۔ فلان تازگی صاحب خانہ و دولت شدہ است ۔

تازہ نفس ۔ تازہ دم بمعنی دوم (ببینید) - (عا)

تر و تازہ - (ت سـ ز ع) سم - درحالت ابتدائی و با جلاء و شاداب (عا)

نفس تازہ کردن (ن سـ ف سـ س) استراحت کردن و رفع خستگی نمودن - (عا)

تازی فا - (ت سـ ز ی) سم - (۱) عرب ۔ کسیکہ در عربستان میماند ۔ نیز زبان عربی و ہر چیز منسوب بہ عرب مثل اسپ تازی وغیرہ - (عا) "اسپ تازی اگر ضعیف بود ۔ ہمچنان از طویلۂ خر بہ" مثل است ۔ (۲) ہر چیز منسوب بہ تاختن - (عا) یک قسم سگ شکاری کہ لاغر و پاہای دراز دارد تازی نامیدہ میشود ۔ گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمدہ تازی نامیدہ شد یا از جہت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیدہ شدہ ۔

تازیان (ت سـ ز ع ی سـ ن) (۱) جمع تازی بمعنی عربان (عا) (۲) دوان دوان و تازان (شع) انوری ۔ نفس تو تازیان و در منزل ۔ تازہ گلہای ارجمی رویان ۔

(سـ) آ ۔ (ـُ) واؤ اعرابی ۔ (ی) یاء اعرابی ۔

تازیانہ فا - (ت سہ ز ی سہ ن ۶) سم - تابیدہ کلفت چرمی یا ریسمانی باو ستہ بچوبی یا غیر آن کہ برای راندن چہار پا و زدن مقصر استعمال میشود - نامہای دیگرش شلاق و قمچی است (عا) - مثال - امروز یک تازیانہ بشکل مار از بازار خریدم - "اسپ نجیب را یک تازیانہ بس است" مثل است -

تازیدن فا - (ت سہ ز ی د سہ ن) مص - تاختن و دواندن (شع)

تازید (می تازید) (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تاختن است - این لفظ در پہلوی تازیدن (ا ا م ا ہ) و در اوستا تیچ (...) و در سنسکریت ہم تیچ (...) است خود لفظ تیچ اوستاد سنسکریت در زبان ولایتی مازندران باتبدیل تیچ بہ جیم (تج) موجود و بمعنی دویدن است -

تازیک فا - (ت سہ ز ی ک) سم - نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) آذری - ہر دو از اقربای نزدیکند - فی المثل گرچہ ترک و تازیکند - در این صورت مبدل تاجیک است لیکن در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) ہم استعمال شدہ اما در این معنی تازیکان دیدہ شدہ با الف و نون جمع یا نسبت -

تاژ فا - (ت سہ ژ) سم - (۱) خیمہ و چادر (شع) جہانگیری - (۲) نام یکی از رودہای اروپا است کہ بہ اقیانوس اطلس میریزد - (ج) در این صورت فارسی نیست

تاس فا (ت سہ س) سم (۱) بیقراری و اضطراب کہ الفاظ دیگرش تاسہ و تاسا است (شع) عنصری - تاسہ گیرد نور اچو حق شنوی - من بگویم روا است شو تو بتاس - لفظ مذکور مخفف تاسہ یا تاسا است - (۲) ظرفی است از جنس کاسہ کہ حصۂ زیرینش تنگ تر از حصۂ بالا است و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن - (عا) این لفظ فارسی است و (طاس) با طا معرب آن است

تاس باز (ت سہ س ب سہ ز) بازیگری کہ با تاس (بمعنی دوم) نمایشات میدہد (عا) -

تاس بین و تاس گردان - کسیکہ بر تاس (بمعنی دوم) ادعیہ نوشتہ دعائی میخواندتا تاس خود بحرکت مباید و بجائیکہ تاس گردان میخواہد میرود - (عا) -

تاسا فا - (ت سہ س سہ) سم - بیقراری و اضطراب و ملال (شع) پوربہای جامی خواجہ حاجی چو ازرہ یاسا - خوردہ چوب اندر آیدش تاسا -

تاسف ع - (ت سہ ء سہ س س ف) مص - اندوہ و غم و حسرت خوردن (عا)

تاسّی ع - (ت سہ ء سہ س س ی) سم - پیروی و متابعت (عا)

(ع) عربی - (فا) فارسی - (ت) ترکی - (عا) عام در نظم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما

تاسع ع - (ت ا س ع) سم - نہم - (عل)

تاسعہ ع (ت ا س ع ع) سم - مؤنث لفظ تاسع است و در اصطلاح علم ہیئت و نجوم یک جزء از شصت جزء ثامنہ است (عل)

تاسوعا ع - (ت ا س و ع ا) سم - نام روز نہم محرم - (عا)

تاسہ فا - (ت ا س ہ) سم - تاسا (بہ بینید) (شع) سنائی - یارا ہم کاسہ ہست بسیاری لیک ہمتا سہ کم بود یاری - در اصفہان اکنون ہم خوردن دل و استفراغ و خواہش زیاد بہ چیزہای زن آبستن را کہ در شہرہای دیگر ویار و ویار گویند تاسہ میگویند -

تاسیس ع - (ت ا ء س ی س) مص - بنا کردن و استوار نمودن و بنیاد نہادن (عا) -

تاش فا - (ت ا ش) سم - (۱) خالہای کوچک سیاہ رنگ کہ بر رو ظاہر میشود و نام دیگر تکلیش کک مک است (شع) یوسف طبیب - چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از رویت (۲) ادات شرکت است بمعنی ہم مثل خواجہ تاش (ہم خواجہ) یعنی دو نفر نوکر یا لبستۂ یک خواجہ (شع) سعدی - من و تو ہر دو خواجہ تاشانیم - بندۂ بارگاہ سلطانیم - تلیت این لفظ در این معنی مجہول است ترکی نمیتواند باشد کہ تاش در ترکی سہ معنی دارد - سنگ و بیرون دائرۂ لحاف و ہیچکدام با لفظ خواجہ تاش نمیسازد پس باید فارسی باشد اما در فرہنگہای قدیم بہ این معنی ضبط نشدہ مؤید الفضلا از قنیہ بمعنی خداوند و خواجہ و خالص نقل کردہ کہ ثابت نیست -

تاشکند (ت ا ش ک ن د) عم - نام شہری است در ملک ترکستان - (ج)

تاشکل فا - (ت ا ش ک ل) سم - آژخ کہ دانۂ سختی است کہ بر بدن برآید (شع) جہانگیری

تاصل ع - (ت ا ء ص ص ا ل) مص - صاحب اصل و نیک شدن - (عل) -

تاغ فا - (ت ا غ) سم (۱) درختی است خودرو کہ ہیزم و ذغالش پر دوام است (عا) مثال شعری از کمال اسمعیل - دارم اسبی کش استخوان در پوست - ہست چون در جوال ہیزم تاغ (۲) نام قلعہ ای بودہ در سیستان (ج) مثال شعری از فرخی آنکہ برکند بیک حملہ در قلعۂ تاغ - آنکہ بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ - (۳) تخم مرغ (شع) جہانگیری (عو) کوہ - (عل) در این صورت ترکی است نہ فارسی - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بودہ لہذا ایرانیہا بسیاری از الفاظ فارسی را -

با حروف عربی نوشتند۔ مثل طہران و اصفہان و طبرستان وغیر آنہا۔ این لفظ را ہم با حروف عربی (تاق وطاق) نوشتند وحتی شاعری ہم آن را قافیہ قرار دادہ کہ گوید۔ در جوالت کنم چو ہیزم طاق۔ بہ تبر کوبمت طراق طراق۔ اگر تاغ و زاغ بنویسیم کہ ہر دو فارسی است شعر درست میشود۔ ل

تافتان فا (ت سـ ف ت سـ ن) سم۔ نان کلفتی است کہ بہ دیوار تنور زدہ بپزند مقا نان سنگک کہ بر روی ریگ گرم روی زمین کورہ پختہ میشود۔ (عا) از مادہ تافتن است

تافتن فا۔ (ت سـ ف ت سـ ن) مص۔ (۱) تابیدن بہر دو معنی کہ (پیچیدن و روشن شدن) باشد (بہ بینید) (عا) مجازاً بمعنی غم و اندوہ وخستگی (۲) گرم شدن و حرارت یافتن (عا) سعدی ''تنور شکم دمبدم تافتن۔ مصیبت بود روز نایافتن'' شعر مذکور مثل است۔ این لفظ بہ این معنی در پہلوی تافتن (ﻡ ﻩ ۴ ﺭ ﺩ) و در اوستا تپ و در سنسکرت ہم تپ (ﻡ ﺩﺩﻩ = ﺗﭗ) است۔ تافت (می) تافتہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تابیدن است۔

تافتہ تافتہ۔ (ت سـ ف ت ہ) (۱) اسم مفعول از تافتن بہر دو معنی (یعنی تافتہ شدہ وگرم شدہ) (عا) (بہ بینید) مثال شعری از خاقانی۔ ای ز فروغ رخت تافتہ صد آفتاب۔ تافتہ ام از غمت روی زمین بر متاب (۲) یک قسم پارچۂ لطیف ابریشمی (عا)۔ ''تافتۂ جدا بافتہ''، مثل است۔

تافہ فا۔ (ت سـ ف ہ) سم۔ مبدل تابہ است (نث و شع) (بہ بینید) السامی فی الاسامی در معنی مقلات۔

تاق (ت سـ ق) سم۔ تاغ را بہ بینید۔ (عا)

تاقیقوئیل تر (ت سـ ق ی ق و ئ ل) سم۔ تخاقوئیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ

تاک فا (ت سـ ک) سم۔ درخت انگور کہ در تکلم مو نام دیگرش رزاست (شع)۔ حافظ'' بودم آن روز من از طائفہ دردکشان۔ کہ نہ از تاک نشان بود نہ از تاک نشان''، شعر مذکور مثل است۔

تاکستان (ت سـ ک ع س ت سـ ن) سم۔ جائی کہ دارای درختہای متعدد انگور باشد (شع)

تاکیتیک (ت سـ ک ت ی ک) سم۔ فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن (عا) این لفظ

از زبان فرانسہ (tactique) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان فارسی نشدہ است

تاکس (ت سـ ک س) سم - نرخ و مالیات ہر چیزی - (نث) این لفظ از زبان فرانسہ (taxe) است و در فارسی مستعمل ولیکن جزو زبان فارسی نشدہ است

تاکید ع - (ت سـ ۶ ک ی د) سم - (۱) کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادلہ محکم و ثابت تر کردن - (عا) مثال - من بہ فلان خیلی تاکید کردم کہ بسفر برود (۲) در علم نحو نام کلمہ ایست کہ معنی کلمۂ دیگر را واضح تر و بہتر کند - (عل)

تاکید المدح بما یشبہ الذم - در علم بدیع تاکید کردن شاعر است مدح را بعبارتی کہ شبیہ بہ مذمت باشد - (عل)

تاکید الذم بما یشبہ المدح - تاکید کردن شاعر است مذمت را بعبارتی کہ شبیہ مدح است (عل)

تال ہندی - (ت سـ ل) سم - (۱) سینی فلزی - (شع) امیر خسرو - رسیری بسکہ ہندو سیر خور شد - ہمہ تال برنجش تال زر شد - این لفظ مفرس از تہال ہندی است و حرف ہاء در آن نیم تلفظ است کہ در زبان فارسی نیست از این جہت بہ تال مفرس گشتہ - لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی کہ در ہند بودند یا ہند را دیدند استعمال کردند و در واقع ہندی است نہ فارسی و من برای این ضبط کردم کہ در شعر امیر خسرو و نثر ظہوری آمدہ است - (۲) زنگی کہ رقاصان بہ انگشتان خود بستہ وقت رقص برہم زنند - (شع) - امیر خسرو - دگر ساز برنجین نام آن تال - بر انگشت پریرویان قتال - گرفتہ چون پیالہ تال در دست - نہ از می از سرود خویشتن مست - در این معنی ہم ہندی است و شعرای فارسی ہند آن را استعمال کردہ اند - (۳) نام درختی است در ہند شبیہ بہ درخت خرما کہ برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشدہ و اکنون ہم در دہات ہند استعمال میشود و زنان و مردان ہندو آن برگ را لولہ کردہ در سوراخ نرمۂ گوششان بجاے گوشوارہ میکنند - آبی از این درخت بیرون میاورند کہ مسکر است (شع) - امیر خسرو - گوش ہلال باز توان کرد از این ورق - ہمچون شکاف گوش برہمن ز برگ تال - لفظ مذکور در این معنی ہم مفرس از (تار) ہندی کہ با راء مخصوص ہندی است و امیر خسرو و شعرای دیگر فارسی آن را استعمال کردہ اند - بعضی از اہل لغت تال را بہ معنی آبگیر ہم نوشتہ اند چہ تا کنون آبگیر و استخر را در ہند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست - برہان و مقلدانش روی را کہ فلزی است از معانی این لفظ قرار دادند کہ بہ ہیچ وجہ ثابت نیست -

تالار فا - (ت سـ ل سـ ر) سم - (۱) اطاق چوبی کہ بر بالای چہار ستون چوبی ساختہ میشود -

کسرہ و ہمزہ مکسورہ - (سـ) آ - (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

باین طور که چهار ستون بزرگ در زمین فرو کنند و وسط آن ستونها تخته ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستون ها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شبها تابستان استعمال میشود که هم با دگیراست و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نفار گویند (شع) سوزنی - چندین رنج و بلا و جور کشیدم + تاش به بالای خانه بردم و تالار - (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان و غیره آن استعمال میشود - (عا) مثال - تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است - (۳) نام رود خانه ایست در مازندران ایران (دج)

تالان تر - (ت ـ ل ـ ن) سم - (۱) غارت و تاراج - (عا) مثال - شعری از اسحاق اطعمه
ماهی برد بریان به تالان دلیر - بنوعی که آهو برد گربه شیر (۲) نام یک وزن بوده در سلطنت هخامنشی (کیان) و معنی تالان منسوب به تالا (تلا) هم ممکن است (نث) - در این صورت فارسی است

تالانک فا - (ت ـ ل ـ ن ـ ک) سم - تالانه (به بینید) (نث و شع) دستور اللغه در معنی فرسنگ

تالانه فا - (ت ـ ل ـ ن ۶) سم - میوه ایست از جنس هلو و شفتالو - نامهای دیگرش شفترنگ و شلیل است (شع) اسحاق اطعمه - ز انکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد - مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار -

تالش فا - (ت ـ ل ۶ ش) عم - نام بلوکی است از گیلان ایران - نیز نام اهل آن بوده - اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن طیلسان معرب شده است - ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش هم مینوشتند

تالف ع - (ت ـ ل ل ط ف) مص - قبول کردن الفت و سازگاری - (عل)

تالم ع - (ت ـ ل ل م ط) مص - درد یافتن و الم پذیرفتن (عا)
متالم - (م ط ت ۳ ـ ل ل ۶ م) (فل) غمگین و دردمند (عل) -

تالواسه فا - (ت ـ ل و ـ س ۶) سم - اندوه و اضطراب (شع) خفاف - مرمرا ای درونگوی سترگ - تالواسه گرفت از این زرغند -

تالی ع (ت ـ ل ی) فل - (۱) پیروی کننده دوم در درجه (عا) - مثال - فلان در فلسفه تالی ابوعلی سینا است - (۲) در علم منطق جزو دوم از قضیه شرطیه است - و جزو اول مقدم است (عل) - (۳) نام اسب چهارم است از ده اسب که عربهای قدیم در اسب دوانی خود استعمال میکردند (عل)

تالیف ع۔ (ت ـَـ ء ل ی ف) مص۔ (۱) سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را باهم۔ (عل)، (۲) گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن۔ (عا)۔ (۳) اسم مفعول تالیف یعنی تالیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تالیف فلان است یعنی او آن را تالیف کرده است۔ (عا)۔ این معنی مجاز از معنی دوم است۔

تآلیف (ت ـَـ ل ی ف) جمع تالیف است۔ (عل)

تالین (ت ـَـ ل ی ن) عَم۔ نام پای تخت مملکت استونیا است که یکی از ممالک جمهوری اروپا است۔ (ج)

تامات ع۔ (ت ـَـ م ـَـ ت) سم۔ جمع۔ تامه۔ (بهبینید)۔ (عل)۔

تام ع۔ (ت ـَـ م م) فل۔ تمام و کمال (عا)

تامل ع۔ (ت ـَـ م مّ ل) مص۔ اندیشه کردن و نیک نگریستن و عقب انداختن۔ و توقف کردن۔ (عا) "مزن بی تامل بگفتار دم۔ نکوگوی اگر دیر گوئی چه غم" مثل است

تامه ع۔ (ت ـَـ م مِ ه)۔ مؤنث تام (بهبینید) (عا)

تامیل ع۔ (ت ـَـ ء م ی ل) مص۔ امید داشتن و امید دادن۔ (عل)

تامین ع۔ (ت ـَـ ء م ی ن) مص۔ (۱) آمین گفتن دعای کسی را۔ (عل)۔ (۲) حفظ کردن و امن نمودن۔ (عا) مثال۔ لشکر برای تامین ملک لازم است

تامین آتیه (ـَـ ت ی ی ه) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش بینی برای معاش زندگی آتیه کردن۔ (عا) مثال۔ فلان تامین آتیه خود را کرده یک ده خریده است۔ این لفظ تازه در ایران پیدا شده است۔

تامینات۔ (ت ـَـ ء م ی ن ـَـ ت) نام اداره ایست در نظمیه که توسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند۔ (عا) مثال۔ در تامینات تهران هزار نفر مامور در تمام شهر میگردند این لفظ در فارسی تازه پیدا شده۔

تان فا۔ (ت ـَـ ن) (۱) ضمیر جمع مخاطب است یعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل اسبتان و گفتمتان۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی هم تان (۴۳) بوده۔ (۲) دهان و فم (شع) عمادی۔ کوچک تانی که در حکایت ــ ریزد همه درهای مکنون (۳) تار که ریسمان های طول پارچه است (شع) کمال اسمٰعیل من نیز هم بیا فم خاص از برای تو۔ روزی

که پود مدح در آرم بتان شکر-

تانانا ریو (ت ــ ن ــ ن ــ ر ی ــو) عم- نام شهر معظم جزیره مادا کاسکار افریقا است (ج)

تانبول فا- (ت ــ ن ب و ل) سم- تنبول را به بینید- (ط)

تانستن فا- (ت ــ ن ع س ت ــ ن) مص- قادر بودن و توانستن (تک و شع)- مثال- من تا حال تانستم فلان را راضی کنم- مثال شعری از امیر خسرو- نور اچون نام اینجا میهمان کرد- بزندان دوستان را چون توان کرد- لفظ مذکور مخفف توانستن است تانست (می) می تاند (مع) تبان (مر)-

تانک (ت س ن ک) (۱) خزانه آب و نفت وغیره که در کارخانجات استعمال میشود (عا)- (۲) ارابهٔ بزرگ جنگی است که انگلیسیها در اثنای جنگ بین المللی اختراع کردند که در هر زمین ناهمواری میتواند عبور کند- (عا)- لفظ مذکور در هر دو معنی انگلیسی (tank) است و جزو زبان فارسی نشده است-

تانق ع- (ت ــ ع ــ ن ن ق ق) مص- درخشیدن- (عل)

تانی ع- (ت ــ ع ــ ن ن ی) مص- درنگ نمودن و آهسته کردن- (عا) مثال فلان هر کاری را با تانّی میکند-

متانی- (م ق ت ــ ن ن ی) (فل) کارکننده با آهستگی- (عا)-

تانول فا- (ت ــ ن و ل) سم- کسیکه دهانش کج است- (شع- عسجدی- من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من- تانولم و بینی کج و کفته شده دندان- جهانگیری معنی لفظ مذکور را پوز گرفته که اطراف دهان است گویا معنی جزو اول مصرع دوم را این طور فهمیده که تانول و بینی من کج است- لفظ مذکور مرکب است از لفظ تان بمعنی دهان وول (بفتح واو) بمعنی کج که در ترکیب ما قبل واو مضموم و واو ساکن شده مثل گنجور لفظ ول بمعنی کج اکنون هم در زبان و لاتی مازندران هست-

تانه فا (ت ــ ن ع) سم- تان که ریسمانهای طول پارچه است (شع)

تانیث ع- (ت ــ ع ن ی ث) سم- نام ماده بودن لفظی- (عل) مثال- حرف تا در عربی علامت تانیث است-

مؤنث- (مل) لفظی که برای جنس ماده استعمال میشود- (عل)

تاو فا- (ت سـ و) سم- مبدل لفظ تاب است (به بیبنید) - (شع) -

تاوان فا- (ت سـ و سـ ن) سم- غرامت و چیزی که در عوض زیان رسانیدن داده میشود (عا)

تاوانه فا- (ت سـ و سـ ن ع) سم- تابخانه (به بیبنید) (شع) لفظ مذکور مخفف تاوخانه است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) وآنه بمعنی قابل.

تئوری (ت ع و ی) سم- حدس ونظر شخصی درباره امری- (عل)- لفظ مذکور فرانسوی (théorie) است وجزء زبان فارسی نشده است.

تاوسه فا- (ت سـ و سـ س ع) سم- تابسه (به بیبنید) (شع) جهانگیری-

تاول فا- (ت سـ و ع ل) سم- (۱) آبله ایکه بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا بر آید- (عا) با لفظ زدن وکردن استعمال میشود- در تهران این لفظ را بافتح واو (ت سـ سـ ل) استعمال میکنند ودر قزوین باضم واو-

بافتح واو- گاوجوان (شع) اورمزدی- چنان تو بینی تاول نکرده کار بگاو÷ به چوب رام شود یوغ را نهد گردن- جهانگیری و سروری تاوک (با کاف) را هم به این معنی ضبط کردند وچون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم-

تاوه فا- (ت سـ و ع) سم- مبدل تابه (به بیبنید) (عا)-

تاویدن فا- (ت سـ و ی د سـ ن) مص- مبدل تابیدن (به بیبنید) (شع)

تاویل ع- (ت سـ ء و ی ل) مص- (۱) برگرداندن بچیزی- (عل) (۲) شرح خواب ورؤیا که نام دیگرش تعبیر است- (عل)- (۳) بیان معنی کلمه یا کلام بطوریکه غیر از ظاهر آنها باشد- (عا)- مثال- من هرچه میگویم فلان به چیز دیگر تاویل میکند معنی دوم وسوم ماخوذ از معنی اول است-

تاه فا- (ت سـ ه) سم- (۱) طبقه ولا وتاه کردن چیزی را دولا یا چند لا نمودن (عا)- مثال- زنها که از بیرون میایند فوراً چادر خود را تاه میکنند ودر بقچه میگذارند-

(۲) فرد ویک وتک (شع) سوزنی- همتای شه شرق نرگس نشود این ماه- زیرا ملک الشرق ز همتایان تاه است (۳) زنگی که بر روی شمشیر وامثال آن آید (شع) جهانگیری-

تاهب ع- (ت سـ ء ه ه ب) - مص- مهیا وآماده شدن- (عل)

تاهل ع- (ت سـ ء ه ه ل) مص- زن خواستن ونکاح کردن- (عا) مثال-

(ع) کسره وهمزه مکسوره- (سـ) آ- (ء) واو اعرابی- (ی) یا اعرابی-

فلان تاہل اختیار نکرده است -

تاهو فا - (ت ـــ هـ و) سم - عرق میوه یا بعضی از حبوبات یا غیر آنها که مستی آورد - (شع) امیر خسرو - تکلف نیست حاجت خوبرو نی خواهم و کنجی - می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم

تای فا - (ت ـــ ی) سم - مزیدٌ فیه تا بمعنی اول و دوم و یازدهم و دوازدهم است (عا) بنیم

تایید ع - (ت ـــ ی ی د) مص - قوت دادن و توانا کردن - (عل)

تب فا - (ت ـــ ب) سم - (۱) زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال که باعث کسالت مزاج شود - (عا) بالفظ کردن (تب کردن) و داشتن استعمال میشود -

(۲) گرمی (نث و شع) - این لفظ در پهلوی تپتن (۴ ب - ۱۱۴۵) و اوستا تفنو (۴ به ۱۵۵) و در سنسکریت تپه (तप) بوده - امثال - (۱) "بمرگ بگیر تا به تب راضی شود" (۲) "برای کسی بمیر که برایت تب کند"

تب استخوانی - (ز س ت ز خ ـــ ن ی) سم - تب لازم و دق (تاک)

تب بندی - (ب ـــ ن د ی) سم - تبی که هر روز میاید و از اثر فساد شش است - (عا) مثال شعری از تاثیر - گرچه در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش - میشود جانکاه تر هر گه تبی بندی شود

تب خال آبله هائیکه از اثر تب بر لبها پدید آید (عا) تبخاله هم همان است -

تب ربع - (ر ـ ب ع) سم - تبی است که هر روز چهارم میاید (ط)

تب شطر الغب - (ش ـــ ط ر ا ل غ ع ب) سم - تبی که یک روز سخت و یک روز ملایم است و درنگش طول کشد - (ط)

تب غب - (غ ع ب) سم تبی است که یک روز بیاید و یک روز نیاید (ط)

تب کردن کوه - (ک و ه) منفجر شدن بعضی از مواضع کوه از اثر بیرون آمدن بخارات که گاهی با زلزله هم هست - (عا) -

تب لازم - (ل ـــ ز ع م) سم - تب دائمی که از اثر فساد شش پیدا میشود و نام دیگرش دق است - (عا) -

تب مطبقه - (م ز ط ب ع ق ع) سم - تبی است که مدتی طول کشد (ط) -

تبادر ع - (ت ـــ ب ـــ د ز ر) مص - شتافتن و پیشی گرفتن (عل)

تبادر - (م ز ت ـــ ب ـــ د ع ر) (ل) پیش افتاده (عل) -

تبادل ع - (ت ـ ب ـ د ـ ل) سم - معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر - (عا) - مثال - اهل مجلس شوری تبادل افکار میکنند -

تبار فا - (ت ـ ب ـ ر) سم - (۱) نسل و دودمان - (عا) لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود - (۲) هلاکت - (عل) در این صورت عربی است

تبارک ع - (ت ـ ب ـ ا ـ ر ـ ک) - مص - خجسته و مبارک شدن و بزرگ بودن و بلند و پاک شدن - (عل) - بفتح را فعل ماضی از باب تفاعل است بمعنی بزرگ و مبارک و پاک و بلند شد - (عل) -

تبارک الله - (ت ـ ب ـ ر ـ ک ـ ل ـ ل ـ ه) یعنی بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود - (عا)

تباشیر فا - (ت ـ ب ـ ش ـ ی ـ ر) سم - (۱) صمغی است سفید که از میان چوب خیزران بیرون میاورند و در دوا استعمال میشود - (ط) ایرانیها برسم قدیم بعضی از حروف کلمهٔ فارسی را مبدل به حروف عربی میکردند از جمله این لفظ را با طای مولف (طباشیر) هم مینویسند - (۲) اول هر چیز خصوص اوایل صبح - (عل) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی - لفظ تباشیر صبح که شعرا استعمال میکنند میشود بمعنی اول باشد که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است -

تباعت ع - (ت ـ ب ـ ع ـ ت) - مص - پیروی کردن - (عل) -

تباعد ع - (ت ـ ب ـ ع ـ د) - مص - از همدیگر دور شدن - (عل) -

تباکی ع - (ت ـ ب ـ ک ـ ی) - مص - خود را بشکل گریه کننده در آوردن - (عل) -

تبانچه فا - (ت ـ ب ـ ن ـ چ ـ ه) سم - مبدل تپانچه است (به بینید) - (نث و شع)

تباه فا - (ت ـ ب ـ ه) سم - نابود و منهدم و خراب - (عا) - مثال - خانوادهٔ فلان بکلی تباه شده است - با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن استعمال میشود - جهانگیری یک معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است و این معنی هم از این لفظ خیلی بعید است -

تباهی - (ت ـ ب ـ ه ـ ی) نابود و خراب بودن - (عا)

تبه - (ت ـ ب ـ ه) سم - مخفف تباه است - (شع)

تباهچه فا- (ت ـ ب ـ ه ج ۂ) سم- گوشت نازک شرحه شرحه برای کباب- (شع) - مظهر

نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست - همین تباهچه ای با لطیف حلوائی-

تباهه فا- (ت ـ ب ـ ه ۂ) سم- گوشت نازک شرحه شرحه برای کباب که معربش طباهجه است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی لفظ طباهجه-

تباین ع- (ت ـ ب ـ ی ُ ن) - مص- جدا شدن و بریدن از یکدیگر و فرق- (عل)

متباین - (م ُ ت ـ ب ـ ی ِ ن) فل- جدا و با فرق- (عل)

تبت (ت ـ ب ب ـ ت) عم- نام ملکی است که زمینش مرتفع و در شمال چین واقع است (ج) - با ضم اول و کسر آن هم صحیح است-

تیبت فا- (ت ِ ب ِ ت-) - سم- پشم نرمی که نام دیگرش کلمیش کرک است- (شع) - رشیدی

تبع ع- (ت ُ ب ب ـ ع) عم- لقب سلاطین قدیم یمن است و تبابعه جمع آن است (عل)

تبتل ع- (ت ـ ب ـ ت ت ُ ل) - مص- مطلق بریدن و بریدن از ما سوای و پیوستن بخدا (عل)

تبجیل ع- (ت ـ ب ج ی ل) - مص- بزرگ داشتن و تعظیم کردن- (عل)

تبحر ع- (ت ـ ب ـ ح ح ُ ر) - مص- علوم بسیار دانستن (عا)- مثال- تبحر فلان مایه فخر خانواده اش شده است-

متبحر - (م ُ ت ـ ب ـ ح ح ِ ر) - فل- علامه و بسیار دان- (عا)

تبختر ع- (ت ـ ب ـ خ ت ُ ر) مص (۱) - خرامیدن و نیکو مشی کردن - (عل) (۲) با تکبر و نخوت راه رفتن- (عا) - این معنی محدث در فارسی است-

تبخیر ع- (ت ـ ب خ ی ر) - مص- بخار انگیختن از چیزی- (عا) - مثال - از تبخیر آب دریا ابر تولید میشود و میبارد-

تبد فا- (ت ِ ب ِ د) سم- تبت (به بینید) - (شع) - رشیدی-

تبدّل ع- (ت ـ ب ـ د د ُ ل) - مص- عوض شدن چیزی به چیزی- (عل)-

تبدیل ع- (ت ـ ب د ی ل) - مص- عوض کردن چیزی به چیزی- (عا)

تبذیر ع- (ت ـ ب ذ ی ر) مص - (۱) پراکنده کردن و فاش نمودن- (عل)- (۲) پدید آمدن گیاه از زمین - (عل) (۳) زیاده روی و افراط در خرج- (عا)

تبر فا- (ت ـ ب ـ ر) سم- آلتی است از آهن با دسته چوبی یا آهنی که با آن چوب

را میشکافند و خورد میکنند. (عا) 　قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند در زبان عربی تبر بفتح تا و سکون با بمعنی شکستن و هلاک کردن است پس ابتداءً این طور به ذهن خطور میکند که تبر فارسی از همان تبر. (ت ب ر) - عربی گرفته شده لیکن ما یقین داریم که تبر از قدیم در زبان فارسی بوده و از عربی گرفته نشده - چه در پهلوی تبره نستن - ۱۴ (۱۸ ۱۱۴۴۹۹) و در اوستا تئور وه (۵۴ ۱۱ ...) بمعنی شکستن است از این قبیل الفاظ در فارسی بسیار داریم که از ماده آنها در عربی هم موجود است مثل شنبه فارسی و سبت عربی که هر دو از شبات (معحڡے) سریانی گرفته شده اند ایران خیلی قدیم از تمدن آشور قدیم متاثر شده بود و ممکن است آشور هم از تمدن ایران قدیم متاثر شده بود و بعضی از الفاظ آشوری را متوسن کرده بود یا از فارسی در آشوری گرفتند و همان الفاظ در عربی هم با تغییر شکل هست چه آشوری عربی و عبرانی و سریانی و ارامی اولاد یک زبان سامی خیلی قدیم هستند که مرده است. درین مورد تبر فارسی در زبان سریانی تبر (ܬܒܪ) بوده در عبرانی شبر (שבר) که هر دو بهمان معنی عربی است.

بکسر اول و سکون دوم (ت ٤ ب ر) سم - در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذهب است و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود - (نث و شع)

تبرتخماق - (ت ٤ خ م س ق) سم - قسمی از تبر بوده در قدیم که یک طرف تبر و طرف دیگرش تخماق (میخ کوب) بوده (شع) فوقی یزدی - شکر پیر کلامم کز و چکیده نبات - زمن نگیرد بقال هم به نرخ سماق. وگر به فرض کشم در طویله شیشهٔ نظم. خورم ز مهتر اسبان دو صد تبرتخماق.

تبرتیشه - (ت ی ش ٤) سم - آلتی است با دستهٔ چوبی یا فلزی که یک طرف آن تبر و طرف دیگرش تیشه است - (عا) -

تبردار - (د س ر) شخصی که با تبر چوبها را میشکند - (عا)

تبرزین - (ز ی ن، سم - (۱) تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آنرا به زین اسب خودی بستند تبرزین نامیده شد و مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند بهمان اسم (عا) 　(۲) نمک سنگی شفاف که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است (شع). حکیم ناصر خسرو - مشک تبتی به پشک مفروش + مستان بدل شکر تبرزین. رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر ناصر خسرو این است که ای حلوا فروش شکر خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران رسم است که حلوا فروشان آهن پاره در عوض حلوا میگیرند لیکن از فاضلی مثل رشیدی این گونه احتمالات نیشغولی بعید است

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره - (س) آ - ذهب و داد اعرابی - (تک) یا اعرابی -

چہ حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث فائدہ حلوا فروش است باید باو گفت بتان نہ مستان۔

تبرئہ ع۔ (ت ـ ب ر ـ ء) مص۔ بری کردن دخود را از تہمت در آوردن (عا)۔ مثال۔ فلان در عدلیہ تبرئہ شد۔

تبرخون فا۔ (ت ـ ب ـ ر خ و ن)۔ سم۔ (۱) چوبی است سُرخ رنگ بسیار سخت و سنگین و املس کہ شاطران از آن چوب دستی میساختند (شع) نظامی۔ لب تبری دار تبرخون بدست ؛ مغز تبرزد بہ تبرخون شکست۔ (۲) عناب کہ میوۂ درختی است کہ در دوا استعمال میشود۔ (ط) مثال شعری از حکیم ناصر خسرو۔ فضل تبرخون نیافت سنجد ہرگز — گرچہ بہ بدن چو سنجد است تبرخون۔ ایضاً۔ زر دچو نہ ہرہ است عارض بہی و سیب۔ سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون۔ رشیدی احتمال میدہد در "شعر مذکور تبرخون بہمان معنی اول باشد لیکن احتمال بعیدی است۔ چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیہا عربی بودہ زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشتہ کہ بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند۔ این لفظ را ہم با طا (طبرخون) مینوشتند۔ در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصر خسرو طبرخون نوشتہ است۔ جہانگیری از فرہنگہا نقل میکند کہ معنی تبرخون سُرخ بید و بقم ہم ہست۔ لیکن از اشعاری کہ سند آوردند ہمان دو معنی مذکور مفہوم میشود۔ مولف جہانگیری یک معنی تبرخون را ترخون کہ از سبزیہای خوردنی است قرار میدہد و گوید معرب آن طرخون است۔ در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمدہ پس ترخون مفرس است از سریانی۔

تبرزد فا۔ (ت ـ ب ـ ر ز ـ د) سم۔ (۱) نبات کہ نام دیگرش قند مکرر است از شکر ساختہ میشود و سخت و شفاف است (شع) سعدی۔ از دست دوست ہرچہ ستانی شکر بود۔ وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود۔ (۲) قسمی از نمک کہ مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیدہ شود۔ (شع) رشیدی وجہ تسمیہ را این طور بیان میکند کہ نبات و نمک ترکی بنظر چنین میاید کہ اطرافش را با تبر تراشیدہ باشند۔ مولف تحفہ حکیم مومن طبرزد را این طور مینویسد۔ "اسم فارسی جمیع اجسام صُلبہ است۔ مثل قند و نبات و نمک سنگ" چون زبان علمی ایرانیہا عربی بودہ بسیاری از کلمات فارسی را با حروف عربی نوشتہ اند مثل ہمین کلمہ تبرزد کہ طبرزد مینوشتند۔ جہانگیری برای لفظ تبرزد معنی الوا را ہم نوشتہ است کہ دوای تلخ است و نام عربیش صبر و بہ این شعر سعدی استناد کردہ است۔ تبرزد ہمان قدر دارد کہ ہست۔ وگر در میان شقایق نشست۔

رشیدی براو اعتراض میکند که مصرع اول شعر مذکور این طور مشهور است "جعل راهمان قدر باشد که هست" معرب این لفظ طرزد (با ذال) است -

تبرّا ع - (ت ــ ب ــ ر ر ــ) اسم - تبری را ببینید - (عا)

تبرّز ع - (ت ــ ب ــ ر ر ز ــ) مص - آشکار شدن و به صحرا برآمدن - (عل)

تبرّع ع - (ت ــ ب ــ ر ر ع) مص - بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد (عل)

تبرّک ع (ت ــ ب ــ ر ر ک) اسم - برکت داشتن و مبارک شمردن - (عل) -

متبرّک - (مل) برکت دارنده و مبارک - (عا) عوام لفظ تبرک را بجای تبرک استعمال کنند که میگویند نیم خورده فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده لیکن فصحا متبرک گویند - نیز در فارسی هند نیاز را که در روضه وغیره میدهند تبرک گویند که در فارسی غلط است -

تبرّم ع - (ت ــ ب ــ ر ر م) - مص - استوار شدن - (عل) -

تبرّی ع - (ت ــ ب ــ ر ر ی) - مص - بیزار شدن و دوری کردن - (عا) - مثال - تبرّی شمار اسبب نمیفهم - مثال دیگر - فلان همیشه از ما تبری میکند - این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذکر شد - این لفظ را در عربی و فارسی با الف (ت ــ ب ــ ر ر ــ) هم میخوانند و در رسم الخط فارسی با الف نوشتن هم جایز است -

تبرزه فا - (ت ــ ب ــ ر ز ه) اسم - تبرزد را ببینید - (شع) جهانگیری -

تبرستان فا - (ت ــ ب ــ ر ع س ــ ت ــ ن) عم - نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشهورش مازندران است (ج) در وجه تسمیه این لفظ اهل لغت نوشته اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اهل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اهل آن ملک هم تبر بوده از این جهت تبرستان نامیده شده - مؤلف فرهنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافی ایران مطابق عصر خودش متخصص بوده مینویسد "وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تبره (ت ــ ب ر ه) بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوهستان است و آن ملک بیشتر کوهستان است باید تلفظ با سکون با باشد و مخصوص حصه کوهستانی مازندران" اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تبره را هیچ فرهنگ نویس بمعنی کوه ضبط نکرده و خود مؤلف ناصری هم آن را ضبط نکرده است - در ادبیات پهلوی این لفظ تپرستان ([illegible]) است در سکه های قرن اول و دوم هجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده همان لفظ موجود است معلوم میشود نام یک قوم

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع دخل - اسم فاعل - (مل) اسم مفعول -

ساکن آنجا پتر و ولاتشیان پترستان بوده ۔ مستشرقین لفظ مذکور در سکه ها راتپورستان خوانده و نام قوم ساکن راتپور دانسته اند از دلیل خارجی شان آگاه نیستیم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن ۔ موید نبودن واو تلفظ خود اہل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خود شان را تبری (ت ب ساکن ح) میگویند ۔ تبدیل پ به با و بسیار است چون زبان علمی ایرانیان از ابتدای اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بقدری در عربی متوغل بودند که بعضی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند از ان جمله این لفظ است که طبرستان هم نوشته میشود ۔ محمد بن جریر طبری مورخ و مفسر بزرگ قرن سوم ہجری از آنجا است ۔

تبرک فا ۔ (ت ۔ ب ۔ ر ساکن ک) عم ۔ نام قلعه ایست قدیم در اصفهان ۔ نیز نام قلعه ایست در ری قدیم (ج) ۔ چون ہر دو قلعه بر بلندی پشته واقع شده شاید تبرک بمعنی کوه کوچک است از تبره که (تبصور ناصری) بمعنی کوه است ۔

تبره فا ۔ (ت ۔ ب ساکن ہ) سم ۔ مخفف تو بره است (به بینید) (شع) حافظ ۔
بسته بر آخور او استر من جو نخورد ٭ تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی ۔

تبرید ع ۔ (ت ۔ ب ساکن ی د) مص ۔ (۱) خنک گردانیدن ۔ (عل) (۲) چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج ۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

تبریز فا ۔ (ت ۔ ب ۔ ر ساکن ی ز) عم ۔ نام بزرگ ترین شهر ایالت آذربایجان (ج)

تبریزی ۔ (ت ۔ ب ۔ ر ساکن ی ز ی) سم ۔ (۱) ہر چیز یا کسی که منسوب به تبریز است (عا) ۔ (۲) قسمی از زرد آلو است که گویا اول تخمش از تبریز بجاهای دیگر بردند (عا) (۳) نام درختی است از جنس کبوده ولی بسیار بلند و کم قطر ۔ (عا) ۔

(۴) من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود هر چارک ده سیر و ہر سیر شانزده مثقال است پس یک من تبریز معادل ششصد و چهل مثقال میشود (عا) مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است ۔ (۵) مصدر عربی ہست بمعنی ظاهر و آشکار اکردن ۔ (عل)

مبرز ۔ (م ۔ ب ۔ ر ساکن ز) (مل) ظاهر و آشکار و مشهور ۔ عا

تبریک ع ۔ (ت ۔ ب ساکن ک) مص ۔ (۱) برکت برای کسی خواستن به دعا (عل) ۔ (۲) مبارکباد گفتن ۔ (عا)

تبس فا ۔ (ت ۔ ب ۔ س) عم ۔ نام یکی از شهرهای خراسان است (ج) با طا

(طبس) نوشتن از زبان علمی بودن عربی است در ایران نیز از حکومت عرب در ایران -

تبست فا - (ت ـــ ب ـــ س ت) - سم - ضایع و تباه و از کار افتاده (شع) سوزنی - اگر نہ عدل شہ ستی و نیک رائی او - شدی سراسر کار جہان تباہ و تبست - برہان و مقلد انش معانی مذہب و ضعیف راہم برای این لفظ باکسر ثانی نوشتند چون ضبط برہان بہیچ وجہ قابل اعتبار نیست حذف نمودم -

تبستغ فا - (ت ـــ ب ـــ س ت ط غ) - سم - مردم فصیح و تیز زبان - (شع) - منجیک - گشتم از این مدحت شہ وین ٭ در سخن بس تبستغ و شیوا -

تبسّط ع - (ت ـــ ب ـــ س س ط ط) - سم - انتشار و امتداد و جرا ت و خوشی - (عل)

تبسّم ع - (ت ـــ ب ـــ س س ط م) - سم - لب خند و آہستہ خندیدن (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تبش فا - (ت ـــ ب ء ش) سم - مخفف لفظ تابش است اما بمعنی (۱) گرمی میاید - (شع) نظامی - حرفش ز تبش چنان فروزد ٭ کانگشت برادنہی بسوزد - (۲) فروغ و پرتو (شع) سوزنی - تو آفتابی و مہتاب دیگران و تبش ٭ ز آفتاب توان خواستن نہ از مہتاب

تبشی فا - (ت ـــ ب ش ی ع) سم - طبقی است لب برگشتہ از فلز و طبشی معرب آن است (شع) ابن یمین - غمزہ سرمست او عربدہ آغاز کرد ٭ نرگس مخمور او تبشی و ساغر شکست -

تبشیر ع - (ت ـــ ب ش ی ع ر) مص - مژدہ دادن - (عل) - مبشّر (فل) مژدہ دہندہ (عا)

تبصبص ع - (ت ـــ ب ـــ ص ب ط ص) - مص - دم بزمین زدن و چاپلوسی کردن - (عل) -

تبصرہ ع - (ت ـــ ب ص ء ر ء) مص - (۱) بینا گردانیدن - (عل) (۲) باصطلاح مصنفین توضیح و تشریح کردن مطلبی - (عل) -

تبصّر ع - (ت ـــ ب ـــ ص ص ط ر) - مص - بینا شدن - (عل) -

تبصّر - (فل) بینا - (عل)

تبصیر ع - (ت ـــ ب ص ی ع ر) - مص - بینا کردن - (عل)

مبصّر - (فل) بینا کنندہ - (عل)

تبطین ع - (ت ـــ ب ط ی ع ن) مص - لباس را آستر کردن و محرم گردانیدن کسی را - (عل) -

تبع ع - (ت ـــ ب ـــ ع) سم - جمع لفظ تابع است یعنی پیروی کنندہا - (عل) -

تبعاً - (ت ـ ب ـ ع ـ ن) - سم - پیرو و تابع بودن - (عل) -

تبع التابعی - (ت ـ ب ـ ع ـ ت ت ـ ب ـ ع ی) - در علم فقه و حدیث مسلمانی که با تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد - (عل)

تبعیت - (ت ـ ب ـ ع ی ـ ت) - تابع و پیرو بودن - (عا) - لفظ مذکور مصدر جعلی است چه لفظ تبع خود مصدر است -

بالتبع - (ب ـ ت ت ـ ب ـ ع) سم - تبعاً (به بینید) (عل) -

تبعه ع - (ت ـ ب ـ ع ـ) - سم - جمع لفظ تابع است بمعنی تابع ها و پیروی کننده ها - (عا) - در زبان عربی لفظ تبع (ت ـ ب ـ ع) واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع اتباع است لیکن ایرانیها تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه تبعه جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزو زبان شده است صحیح است - بکسر با (ت ـ ب ـ ع ـ) سم - عاقبت بد و گناه - (عل) -

تبعید ع - (ت ـ ب ع ی د) - مص - (۱) دور کردن - (عل) (۲) کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی و غیر آن - (عا) - معنی دوم برای لفظ تبعید جدید است و بعد از انعقاد سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد -

تبعیض ع - (ت ـ ب ع ی ض) - مص - تقسیم به اجزا نمودن و حصه حصه کردن - (عل) -

تبل فا - (ت ـ ب ـ ل) سم - چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام - (شع) - مختاری - دیدهٔ دشمنت ز کینه تو ؛ همچو بادام درگرفته تبل - این لفظ در عربی هم هست و معانی متعدده دارد از جمله کینه و دشمنی -

تبلسک (ت ب ل س ک) عم - نام شهری است در سیبیریهٔ غربی - (ج) -

تبلّد ع - (ت ـ ب ـ ل ل د) - مص - خود را بلند نشان دادن و دست بدست زدن چنانکه آواز کند و افسوس خوردن و افتادن بر زمین - (عل)

تبلور فا - (ت ـ ب ـ ل و ر) - مص - جامد براق شدن جسم مایع (عل) مثال از تبلور آب یخ پیدا میشود - این لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده - متبلور - (ل) مایع منجمد براق شده - (عل) -

تبلیغ ع - (ت ـ ب ل ی غ) - مص - (۱) رساندن و واصل کردن - (عا) - مثال -

من سلام شما را به فلان تبلیغ کردم- (۲) رساندن عقاید دینی یا سیاسی یا غیر آنها با وسایل ممکنه - (عا) - مثال - علمای فرنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند - مثال دیگر - فلان برای وزیر شدن خود مشغول تبلیغ است - تبلیغ ها و تبلیغات جمع است - (عا) -

مبلّغ - (م ۃ ب ـ ل ل ۶ غ) - (فل) تبلیغ کننده (بهر دو معنی) (عا) -

مبلَّغ - (م ۃ ب ـ ل ل ـ غ) - (مل) تبلیغ شده (بهر دو معنی) (عا) -

تبن ع - (ت ۶ ب ن) سم - کاه - که ساقه خورد شده زراعت است در خرمن - (عل)

تبند فا - (ت ـ ب ـ ن د) - سم - مکار و تنبل - (شع) پوربهای جامی - خر سلک لولوی غربال بند + مدبر بدبخت دنی تبند -

تبنک فا - (ت ۃ ب ن ـ ک) - سم - قالب زرگرها و ریخته گرها که با آن چیزهای طلائی و نقرئی وغیر آن ریزند - (شع) عنصری - تبنک ار کج نهد کسی بیشک + ریخته کج بر آید از تبنک سروری با فتح اول ضبط کرده است -

تبنگ فا - (ت ـ ب ـ ن گ) - سم - (۱) طبق پهن که بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند - (شع) ابن یمین - برای بزم غلامان او ز هاله و ماه + نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ - (۲) قسمی از ساز بوده مانند دف - (شع) سوزنی - در جد قرین شانم لیکن بگاه هزل + من کوس خسروانم و الیشان دف و تبنگ - (۳) نام آواز بلند و تیز مثل صدای ناقوس - (شع) عمید لوکی دوری که از تو در سپهری فزون شود + آواز کوس باز نداند کس از تبنگ - لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است -

تبنگو فا - (ت ـ ب ـ ن گ ۃ) سم - زنبیل و سبد و صندوق و کیسهٔ عطاران و دکانداران - (شع) منوچهری در باب انگور - و انگه به تبنگوی کش اندر سپرد شان - و ز زانکه نگجند بدو درفشرد شان -

تبنگه فا - (ت ـ ب ـ ن گ ۶) سم - تبنگ بمعنی اول (به بینید) - (شع) سوزنی - منت از خلق بهر نان چه برم + که جهان چون تبنگهٔ نان است - سروری بمعنی لفظ مذکور را تنور نوشته و همین شعر را سند آورده است -

تبوراک فا - (ت ـ ب ۃ ر ـ ک) سم - (۱) طبلی که کاشتکاران بجهت رمانیدن جانوران از کشت نواز ند - (شع) مولوی معنوی - خود تبوراک است این تهدیدها + پیش آنچه

(زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول

دیدہ است این دیدہا۔ (۲) غربال۔ (شع) جہانگیری۔ (۳) طبق کہ لفظ دیگرش تبنگ ست (شع) جہانگیری۔ (۴) قسمی از نی کہ درویشان مینواختند۔ (شع) رشیدی۔ اسدی در فرہنگ خود این لفظ را بمعنی دف ضبط کردہ و این شعر حکیم غمناک را شاہد آوردہ ۔ یاد نکنی چون ہمی آن روزگار پیشتر ٭ تو بتورا کی بدست و من یکی بربط بچنگ ۔

تبوک فا۔ (ت ـ ب ؤ ک) سم۔ (۱) طبق پہن چوبی مثال دف کہ بقالان داشتند۔ (شع) نجیک۔ سن فراموش نکردستم ولی خواہم کرد ٭ آن تبوک جو آن ناوہ اشنان تورا ۔

(۲) نام جائی است مابین وادی القریٰ و شام کہ پیغمبر ما تا آنجا برای غزوہ بار روم تشریف بردہ بودند (ج) درین صورت این لفظ عربی است۔

تبویب ع (ت ـ ب و ی ب)۔ مص۔ باب باب قرار دادن کتاب و نوشتہ۔ (عل)۔
مبوب (مل) نوشتہ و کتاب باب باب قرار دادہ شدہ۔ (عل)

تبہ فا۔ (ت ـ ب ـ ہ) سم۔ (۱) مخفف لفظ تباہ است۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔
(۲) تباہچہ کہ گوشت نرم و نازک است۔ (شع)۔ فرخی۔ با من چو گل شگفتہ باشی گر گہ ٭ گاہی باشی چو کارد با گوشت تبہ۔

تبہرہ فا۔ (ت ـ ب ـ ہ ر ہ)۔ سم۔ تباہچہ کہ گوشت نرم و نازک است۔ (شع)۔ جہانگیری

تبیان ع۔ (ت ع ب ی ـ ن)۔ مص۔ بسیار واضح و آشکارا کردن۔ (عل)۔ بفتح تا ہم صحیح است

تبیر و تبیرہ فا۔ (ت ـ ب ی ر) سم۔ دہل و نقارہ۔ (شع)۔ امیر معزی۔ سوی کیوان رفتہ از میدان و از ایوان تو ٭ نعرۂ کوس و تبیر و نالۂ چنگ و رباب۔ ایضاً منوچہری تبیر زن بزد طبل نخستین۔ شتر بانان ہمی بندند محمل۔ حافظ اوبہی در تحفہ معنی لفظ مذکور را نوشتہ است "خانہ کہ در آن سرگین میریزند" مقصود از خانہ اطاقیست کہ در آن سرگین برای سوخت ذخیرہ میکنند۔

تبییض ع۔ (ت ـ ب ی ی ض)۔ مص۔ سفید کردن و نوشتہ را از روی مسودہ دوبارہ نوشتن۔ (عل)

تبیین ع۔ (ت ـ ب ی ی ن)۔ مص۔ بیان کردن و آشکار ساختن۔ (عل)۔
مبین۔ (م ـ ب ـ ی ی ن) (فل) بیان کنندہ۔ (عل)۔
مبین۔ (م ـ ب ـ ی ی ـ ن) (مل)۔ بیان و آشکار شدہ۔ (عل)۔

تپ فا۔ (ت ـ پ)۔ (۱) فعل امر از مصدر تپیدن بمعنی بیقراری و اضطراب و گرمی (عا)
(۲) اسم مصدر تپیدن بمعانی مذکورہ۔ (نث و شع)۔

تپش
تپش- (ت ـ پ ٤ ش)- اسم مصدر تپیدن- (۱) بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب- (عا)- (۲)- گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب- (عا)- لفظ مذکور را باطای مؤلف (طپش) هم مینویسند که غلط مشهور است و سبب این بود که عربها در حکومت خود در ایران الفاظ فارسی را با حروف مخصوصهٔ عربی مینوشتند و ایرانیها تقلید میکردند و چون زبان علمی ایران عربی بوده خود ایرانیها هم بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند-

تپاک
فا- (ت ـ پ ـ ک)- سم- تپ و بیقراری و اضطراب- (شع)- فخر گرگانی-
بیا ساقی آن شیرهٔ جان بیار ٭ همان حاصل عمر دهقان بیار ٭ همان خون جوشیده در بار تاک ٭ که از تن برد رنج و از دل تپاک-

تپاله
فا- (ت ـ پ ـ ل ٤)- سم- سرگین و فضلهٔ گاو- (عا)-

تپانچه
فا- (ت ـ پ ـ ن چ ٤)- سم- زدن با دست بر رخسار- (عا)- مثال- دیروز کسی به گدائی تپانچه زد و اتفاقاً آن بیچاره مرد- تفنگ کوچک را هم تپانچه میگویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح تفنچه مخفف تفنگچه است-

تپاندن
فا- (ت ـ پ ـ ن د ـ ن)- مص- چیزی را بزور در ظرفی جا دادن- (عا)- بپاند (ی)، می تپاند- (مع)، تپانند ه- (فل)، تپانیده- (مل)، به تپان (مر)-

تپه
فا- (ت ـ پ پ ٤)- سم- مواد ارضی جمع شده در یکجا که بلندتر از اطراف خود باشد و نامهای دیگرش پشته و گریوه است- (عا)- مثال- چون بالای تپه رفتیم شهر را از دور دیدیم- برهان گوید کلاه کوچک زنان را تپه میگویند و آن کلاه کوچکی است محرابی جواهرنشان که زنها بر جلو سر خود میگذاشتند- ناصری گوید کلهٔ کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد مجازاً تپه میگویند اگر در معنی مذکور ثابت باشد شعری است-

تپز
تر- (ت ط پ ـ ز)- سم- گرزی که سلاحی است از چوب یا آهن- (عا)- لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند که غلط مشهور است- چه در ترکی تپز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانچه است نه گرز-

تپق
تر- (ت ط پ ط ق)- سم- بند شدن سر سم چهارپا بزمین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود- (عا)- مثال- اسپ سواری من خیلی تپق میزند- لفظ مذکور با مصدر زدن (تپق زدن) استعمال میشود لفظ تپق در ترکی بمعنی استخوان شتالنگ است-

(٤) کسرهٔ نیمه کسره- (ـ) آ- (ط) واو اعرابی- (ع) با اعرابی-

تپنگوز فا- (ت ـ پ ـ ن گ ﻫ ز) سم - آدم نادان احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند
نوقی یزدی - تپنگوزی بود زال زمانه ‌ که دایم میکند ناز خرانه -

تپو فا - (ت ـ پ ﻫ) - سم - مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خمرهٔ گلی است - (شع) کمال
اسمعیل - گرچه بحر و ار مراهست فضل - نیست نزد نکانه مرا یک تپو -

تپیدن فا - (ت ـ پ ی د ـ ن) مص - (۱) - بیقراری و اضطراب و لرزیدن از جای
جستن - (عا) (۲) گرم شدن - (نث و شع) - در اوستا تپ - (م ﻫ) در سنسکریت
تپ ( ) و در پهلوی تپستن (م ﻫ ۱۱۴) موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن
(عا) - تپید (می) تپد - (مع) تپنده - (فل) تپیده - (ل) - تپش - (اص) - بتپ (م ا)

تتابع ع - (ت ـ ت ـ ب ﻃ ع) مص - توالی و پشت هم در آمدن - (عل)

تتار (ت ـ ت ـ ر) - سم - مخفف تاتار است - (ببینید) - (شع)

تتبع ع - (ت ـ ت ـ ب ب ﻃ ع) - مص - (۱) جستجو و تفحص - (عا) - مثال - فلان
در تتبع تکمیل صنعت خودش است - (۲) پیروی و متابعت - (عا) - مثال -
فلان شاعر تتبع از سبک سعدی میکند -
متتبع - (م ﻃ ت ـ ت ـ ب ب ع ع) - (فل) تتبع کننده به هر دو معنی - (عل)

تتره فا - (ت ـ ت ت ـ ر ع) - سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو
و تتربو - هم هست - (شع) - سوزنی - لیکن کنم بار دگر کدیا نویها بیشتر - گه زیر
یا تم گه زبر لی رشیخند و تتره -

تتهٔ (ت ـ ت ت ع) عم - نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تهته (با های
مخفی است - (ج) - مثال شعری از امیرخسرو - سروی چو قدت در چمن تته نباشد
گل همچو رخ خوب تو البته نباشد -

تتر تر - (ت ـ ت ـ ر) سم مخفف لفظ تاتار است (ببینید) - (شع)

تتربو فا - (ت ـ ت ر ـ ب ﻫ) سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی (شع) - سوزنی -

تتربوه لیکن نه باز گردم از شر دشمنان - کاندر خورتما خره و تتربو شوم - ایضاً شهاب مهمزی -
گشت آنکه شد همیشه پی هزل تتربوه ‌ انکه سبکتر ارچه گران بود همچو کوه - جهانگیری واو
کلمه را مجهول نوشته اما من معلوم ضبط کردم بجهت اینکه در تلفظ امروز ایران هر واو مجهولی معروف خوانده میشود -

تتری فا - (ت ــ ت ر ی) - سم - سماق کہ ثمر ترشی است - (شع) حکیم ناصر خسرو - خار مدرو تا نگر و دست و انگشتان فگار - کز نہال و تخم تتری کی شکر خواہی چشید -

تتغ و تتق (ت ط ت ط ق) - سم - پردہ کہ پارچہ حایل باشد و با لفظ کشیدن و بستن استعمال میشود (عا) - مثال - نور از صورت فلان بہ آسمان تتق میکشد - این لفظ عربی نیست کہ در ہیچ کتاب لغت عربی ضبط نشدہ ترکی ہم نیست و فارسی ہم نمیتواند باشد برای اینکہ حرف قاف دارد کہ در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال کہ اصل کلمہ فارسی تتغ با غین بودہ و اشتباہاً با قاف نوشتہ میشود ازین قبیل کلمات بسیار است کہ فارسی و با حروف مخصوصہ عربی نوشتہ میشود مثل غوری کہ ظرف چینی ساختۂ غور افغانستان بودہ و اکنون غلط مشہور با قاف قوری نوشتہ میشود و مخصوص ظرفی کہ در آن چای دم کنند چہ از گل باشد چہ از فلز -

تتم تر - (ت ط ت ط م) - سماق کہ ثمر ترش ماکول است - (ط)

تتماج (ت ط ت م ــ ج) - سم - آشی است کہ با سماق پختہ میشود - (شع) - بسحق اطعمہ نام تتماج بر زبان بردم - ماست را آب در دہان آمد - شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی -

تتمہ ع - (ت ــ ت ع م م ع) - تمام - (بمعنی دوم) کہ حصہ آخری چیزی باشد - (عا) -

تتی فا - (ت ع ت ی) - سم - مخفف لفظ تی تی است بمعنی - (۱) صورتی کہ از خمیر بجہت بازی اطفال سازند (شع) سنائی - طفل چون زہر بارکم داند - نقش او را تتی تتی خواند - (۲) لفظی است کہ بدان مرغان را طلبند - (شع)

تثبت ع - (ت ــ ث ــ ب ب ط ت) - مص - برقرار بودن - (عل)

تثریب ع - (ت ــ ث ر ی ب) - مص - سرزنش کردن - (عل)

تثلیث ع - (ت ــ ث ل ی ث) - مص - (۱) سہ گوشہ کردن و سہ بخش کردن و سہ کردن - (عل) (۲) در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستارہ بطوری کہ چہار برج میان آنہا فاصلہ باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند - (عل)

اہل تثلیث - نصاری کہ قائل بسہ مبدء و اقنوم پدر و پسر و روح القدس ہستند - (عل)

تثمیر ع - (ت ــ ث م ی ر) - مص - بہ ثمر آوردن - (عل)

تثمین ع - (ت ــ ث م ی ن) - مص - ہشت و ہشت رخ کردن - (عل)

مثمن- (مل) دارای هشت رخ و شعری که دارای هشت مصرع یا هشت بیت باشد- (عل)-

تجا فا- (ت ـ ج ـ) - سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- شرف شفروه- بردر بارگه رفعت او بدر منیر؛ یک الاغیست که از راه تجا میاید- (۲) کره اسبی که هنوز زین نشده (شع) لفظ مذکور مخفف تجار است- ریشه این لفظ در سنسکرت تج (तेज) موجود است و در زبان ولایتی مازندران هم عین لفظ بهمان معنی هست-

تجادل ع- (ت ـ ج ـ د ـ ل)- مص- باهمدیگر جدال کردن- (عل)

تجاذب ع- (ت ـ ج ـ ذ ـ ب)- مص- جذب کردن و کشیدن همدیگر- (عل)

تجار فا- (ت ـ ج ـ ر)- سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- (۲) کره اسبی که زین نشده باشد- این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزید فیه آن است-

تجارت ع- (ت ـ ج ـ ر ـ ت)- مص- (۱) بازرگانی و خرید و فروش- (عل)- (۲) خرید و فروش کلی کردن و با سرمایهٔ بزرگ بازرگانی نمودن- (عا)- مثال- فلان از کسب ترقی به تجارت کرده است- معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی است-

تجاره فا- (ت ـ ج ـ ر ـ ه)- سم- (۱) تند و تیز رونده- (شع)- فخر گرگانی- برفت از شهر گرگان یک سواره- بزیرش تازی اسبی خوش تجاره- (۲) کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند- (شع) فرخی آنکه تدبیر او سواری کرد- بر جهان تجارهٔ توسن- برای ریشهٔ این لفظ تجا را به بینید-

تجاسر ع- (ت ـ ج ـ س ـ ر)- مص- دلیری کردن بر چیزی- (عل)

تجافی ع- (ت ـ ج ـ ف ـ ی)- مص- بیک سو شدن و دور شدن- (عل)

تجانب ع- (ت ـ ج ـ ن ـ ب)- مص- دور شدن و جنب شدن- (عل)

تجانس ع- (ت ـ ج ـ ن ـ س)- مص- هم جنس بودن- (عل)

تجاور ع- (ت ـ ج ـ و ـ ر)- مص- با یکدیگر همسایه بودن و در پناه هم در آمدن- (عل)

تجاوز ع- (ت ـ ج ـ و ـ ز)- مص- درگذشتن- (عا)- مثال- فلان این روزها از حد خود تجاوز کرده است-

متجاوز- (فل)- درگذشته- (عا)-

تجاهر ع- (ت ـ ج ـ ه ـ ر)- مص- خود را بچیزی آشکار کردن- (عل)

تجاهل ع- (ت ـ ج ـ ه ـ ل)- مص- خود را نادان در امری نشان دادن- (عا)-

مثال - فلان با اینکه فلان مطلب را میدانست تجاهل کرد-

متجاهل - (فل) کسیکه خود را نادان نماید - (عل)

تجاهل عارف - نام یکی از صنایع معنویه در علم بدیع است که متکلم در نثر یا شعر خود خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تاکید مقصود خود - (عل)

تجبّر ع - (ت ـ ج ـ ب ب ط ر) - مص - تکبر و خود را بزرگ شمردن - (عا)

تجدّد ع - (ت ـ ج ـ د د ط د) مص - نو شدن و کار نو - (عا)

متجدد - (فل) کسیکه امور جدید تمدن را قبول میکند - (عا)

تجدید ع - (ت ـ ج د ی د) - مص - تازه و جدید کردن و عوض و تبدیل نمودن - (عا) مثال من هر روز دو مرتبه لباسم را تجدید میکنم -

تجدید فراش (ت ـ ج د ی د ف ـ ر ـ ش) زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن - (عا)

تجر فا - (ت ـ ج ـ ر) - سم - اطاق زمستانی - (شع) - حکیم نزاری - میان این تجر و گنبد فلک فرق است - که هست این به ثبات آن ندارد آرامش - چو تاب آتش می در هوای این بپیچید بتافت خانه از آن تا بخانه شد نامش - تزره همین معنی میاید پس یکی از این دو مبدل دیگری است

تجربه ع - (ت ـ ج ر ی ب ـ) - مص - آزمودن - (عا)

تجربه کار - شخص آزموده و دانا - (عل) - امثال - (۱) "مرا به تجربه معلوم شد در آخر کار ؛ که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال". (۲) "تر و خردمند هنرپیشه را - عمر دو بایست در این روزگار - تا بیکی تجربه آموختن ؛ وز دگری تجربه بردن به کار". (۳) "خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد".

تجرّؤ ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط ء) مص - جرات کردن و دلیر شدن - (عا) - این لفظ بطور غلط مشهور تجرّی با یا آخر استعمال میشود -

تجرّد ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط د) - مص - (۱) برهنه شدن - (عل) (۲) تنها بودن و گوشه نشین شدن و زن نگرفتن - (عا) - مثال - فلان مایل به تجرد و دوری از خلق است (۳) در اصطلاح اهل فلسفه غیر مادی بودن وجود مثل وجود خدا و عقول - (عل) -

تجرّع ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط ع) - مص - جرعه - جرعه نوشیدن - معنی جرعه یکبار نوشیدن است (عل) -

تجرید ع - (ت ـ ج ر ی د) - مص - (۱) - برهنه کردن و شمشیر از نیام کشیدن و شاخهای درخت

(ع) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ - (ۀ) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

بریدن - (عل). (۲) گوشه نشین شدن و از مردم دوری گزیدن - (عا). این معنی مستحدث در فارسی است. (۳) در علم بدیع از صنایع معنویه است و آن چنان است که متکلم در نثر یا نظم خود از شئ ذی صفتی شیئ دیگر انتزاع نماید که در آن صفت مانند او باشد مثل این شعر - حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم - شاعر در این شعر از بوستان جان ممدوح ارمها بیرون آورده برای تاکید و مبالغه در ادای مقصود - (عل) (۴) در علم معانی خالی کردن لفظ است از یک جزء از معنیش مثل اسرا بلیل چه اسرا خود سیر در شب است و از آوردن لیل معلوم میشود مقصود از اسرا در مثال مذکور مطلق سیر است (عل) (۵) در علم بیان ذکر ملایمات مستعار له است مثل اینکه در استعاره شیر برای زید مناسبات زید ذکر شود و چنان استعاره را مجرّده گویند - (عل). (۶) در علم قافیه نداشتن شعر است ردف و تاسیس را و چنان قافیه را مجرّده خوانند (عل).

مجرّد - (م ج ر ر د). ل - (۱) برهنه - (عل). (۲) گوشه نشین - (عا). (۳) به اصطلاح اهل فلسفه وجود غیر مادی - (عل).

تجزّی
ع - (ت ج ز ز ی). مص - جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن - (عل).
متجزّی - (فل) قبول کنندهٔ تجزیه - (عل)

تجزیه
ع - (ت ج ز ء ی). مص - جزء جزء و پاره پاره کردن - (عا)
مجزّی (م ج ز ز ی) (فل) تجزیه کننده - (عل)
مجزّی (م ج ز ز ا) (مل) تجزیه شده - (عل)

تجسّس
ع - (ت ج س س س). مص - جستجو کردن - (عا)
متجسّس - (فل) کسیکه جستجو میکند - (عا).

تجسّم
ع - (ت ج س س م). مص - (۱) بکاری بزرگ شدن و تن آور شدن - (عل)
(۲) به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیر مادی - (عل).

تجسیم
ع - (ت ج س ی م). مص - به جسم نسبت دادن - (عل).
مجسّمه - (فل) فرقه ای که برای خدا جسم قائل هستند - (عل).

تجشّم
ع - (ت ج ش ش م). مص - رنج بردن - (عل)

تجفیف
ع - (ت ج ف ی ف). مص - خشک کردن - (عل)

تجلّد
ع - (ت ج ل ل د). مص - اظهار قوت و شدت کردن - (عل).

تجلی ع - (ت ـ ج ـ ل ل ی) - مص - روشن و آشکار اشدن و جلوه کردن - (عا) -

تجلید ع - (ت ـ ج ل ی د) - مص - جلد کردن کتاب و پوست پوشانیدن چیزی - (عل)

مجلد (مل) - کتاب جلد کرده - (عا)

تجلیل ع - (ت ـ ج ل ی ل) - مص - بزرگ گردانیدن) - (عل) -

مجلل (مل) با جلال و بزرگ شده - (عل)

تجلیه ع - (ت ـ ج ل ی ی ه) - مص - جلا دادن و روشن کردن - (عل) -

تجمع ع - (ت ـ ج ـ م م ع) - مص - فراهم آمدن و جمع شدن - (عل) -

تجمل ع - (ت ـ ج ـ م م ل) مص - آرایش نمودن (عا) - مثال - در اروپا اسباب تجمل خیلی ساخته میشود -

تجمید ع - (ت ـ ج م ی د) - مص - بسته و منجمد کردن چیزی - (عل)

تجن فا - (ت ج ـ ن) - سم - (۱) قسمی از نی میان پر است که در سواحل بحر خزر میروید - (عا) در سنسکریت هم لفظ تجنه (तजन) بمعنی خیزران موجود است - (۲) نام رودی است در مازندران که به بحر خزر میریزد - (ج) شاید وجه تسمیه زیاد روئیدن تجن بمعنی اول در اطراف آن است -

تجنب ع - (ت ـ ج ـ ن ن ب) - مص - اجتناب و دوری کردن - (عل)

تجنیس ع - (ت ـ ج ن ی س) مص - (۱) هم جنس و مشابه قرار دادن - (عل) - (۲) - در اصطلاح علم بدیع مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود - (عل)

تجور ع - (ت ـ ج ـ و و ر) - مص - سقوط و انهدام - (عل) -

تجوید ع - (ت ـ ج و ی د) - مص - (۱) نیکو کردن - (عل) - (۲) نام علمی است که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود - (عل)

تجویز ع - (ت ـ ج و ی ز) - مص - روا داشتن و جایز گردانیدن - (عل) -

مجوز - (مل) جائز و روا داشته - (عل)

تجویف ع - (ت ـ ج و ی ف) - مص - (۱) میان تهی کردن - (عل) (۲) نزد اطباء فضائی که در باطن عضو باشد - (عل)

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مل) اسم مفعول (مض) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

مجوف - (مل) چیزی که میانش تہی کرده شده - (عا) -

تجہیز ع - (ت ب ج ه ی ز) - مص - مہیا ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده (عل)

تجیر فا - (ت ـ ج ی ر) - سم - پردۂ کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود (عا)

مثال - من در سفر جلو چادر تجیر میکشیدم و یک خیاط درست میکردم

تحاشی ع - (ت ـ ح ـ ش ی) - مص - بیک سو شدن - (عل) - (۲) کناره کردن از چیزی باترس - (عا) - مثال - فلان از من تحاشی میکند ☆ این معنی مخصوص فارسی است

تحبیر ع - (ت ـ ح ب ی ر) - مص - نیکو و فرین کردن کلام و خط و شعر - (عل) -

تحت ع - (ت ـ ح ت) - سم - جہت زیر مقابل فوق - (عا)

تحتانی - (ت ـ ح ت ـ ن ی) سم - چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند - (عا) - مثال - خانۂ من عمارت تحتانی و فوقانی ہر دو دارد -

تحت الحمایه - (ح ی م ـ ی) - سم - سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد - (عل) - مثال - عراق عرب تحت الحمایۂ انگلیس است -

تحت الحنک - (ح ـ ن ـ ک) سم - حصۂ از عمامه که آویخته است و گاہی زیر حنک (زنخ) بسته میشود - (عا) - مثال - تحت الحنک فلان ملا ہمیشه آویخته است -

تحت الشعاع - (ش ط ع ـ ع) - سم - زیر شعاع آفتاب رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جہت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود - (عا) - مثال - کسانیکه اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت الشعاع را منحوس میدانند -

تحت القہوه - (ق ـ ه و ی) - ناشتا تسکنی که صبح قبل از خوردن قہوه میخورند (شع) - محمد سعید اشرف

ز تحت القہوه خوان ما اچنان پر - که نتوان کرد ما فوقش تصور - ایرانیان در سابق قہوه خیلی میخوردند اما حالا چای میخورند از اینجہت لفظ مذکور متروک شده -

ماتحت - (م ـ) - سم - (۱) آنچه در زیر واقع شود - (عل) (۲) کون و مقعد - (عا) - مثال خشتک شما پاره است و ماتحت تان پیداست -

تحتم ع - (ت ـ ح ـ ت ت ط م) - مص - واجب و لازم شدن - (عل)

متحتم - (فل) واجب و لازم - (عل)

تحجر ع - (ت ـ ح ـ ج ج ط ر) مص - (۱) سخت شدن چیزی مثل سنگ - (عل) -

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه ہمزۂ مفتوحه (ی) ضمه ہمزه مضمومه

(۲) در علم طب جمع شدن مادۂ سخت در پلک چشم ۔ (ط)
متحجر ۔ (فل) چیز سخت شدہ مثل سنگ ۔ (عل)

تحدّث ع ۔ (ت ۔ ح ۔ د د ث) مص ۔ سخن گفتن ۔ (عل)

تحدی ع ۔ (ت ۔ ح ۔ د د ی) ۔ مص ۔ معارضہ کردن و پیش خواندن خصم را و غلبہ جستن بر او ۔ (عل)
متحدی ۔ (فل) تحدی کنندہ ۔ (عل) ۔

تحدیب ع ۔ (ت ۔ ح د ی ب) ۔ مص ۔ قوسی ساختن پشت چیزی ۔ (عل)
محدب ۔ (مل) ۔ چیز بر آمدہ قوسی ۔ (عا)

تحدید ع ۔ (ت ۔ ح د ی د) ۔ مص ۔ تیز کردن و حد چیزی را معین کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔
دولت ایران ادارۂ تحدید تریاک را قایم کرد تا بتدریج استعمال تریاک موقوف شود ۔

تحذیر ع ۔ (ت ۔ ح ذ ی ر) ۔ مص ۔ ترسانیدن ۔ (عل) ۔

تحرز ع ۔ (ت ۔ ح ۔ ر ر ز) ۔ مص احتراز و پرہیز کردن و پرہیز ۔ (عل) ۔

تحرک ع ۔ (ت ۔ ح ۔ ر ر ک) ۔ مص ۔ جنبیدن و حرکت کردن ۔ (عل)
متحرک ۔ (فل ۔ جنبندہ و حرکت کنندہ ۔ (عا)

تحری ع ۔ (ت ۔ ح ۔ ر ر ی) ۔ مص ۔ قصد کردن و چیز شایستہ و صواب جستن ۔ (عل)

تحرمز ع ۔ (ت ۔ ح ۔ ر م ز) ۔ مص ۔ (۱) ذکاوت داشتن و زیرک بودن ۔ (عل) ۔
(۲) حرام زادہ و مکار بودن (نث و شع) ۔ جہانگشای جنگیزی ۔ در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزادہ ۔

تحریر ع ۔ (ت ۔ ح ر ی ر) ۔ مص ۔ (۱) آزاد کردن بندہ و کنیز ۔ (عل) ۔ (۲) ۔
پاکیزہ گفتن و خوش نوشتن ۔ (عل) ۔ (۳) نوشتن و کتابت کردن ۔ بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ در تحریر این کتاب خیلی زحمت کشیدم (۴) ۔
خطوطی کہ نقاش دور تصویر میکشد ۔ (شع) سالک یزدی ۔ مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید ۔ دور کشد ہیچون خطت تحریر نتواند کشید (۵) پیچیدن صدای آوازہ خوان کہ از اصول موسیقی است (عا)
مثال ۔ تحریرہای فلان در خواندن غزل بانمک است ۔ معانی سوم و چہارم و پنجم متحدث فارسی است
محرر (م ۔ ح ۔ ر ر ر) فل ۔ (۱) آزاد کنندہ ۔ (عل) ۔ (۲) پاکیزہ گویندہ و خوشنویس ۔ (عل) (۳) نویسندہ ۔ (عل)

(ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ــ) آ ۔ (ــ) واو اعرابی ۔ (ی) یاء اعرابی ۔

محرر - (م ذ ح ـ ر ر ـ ر)- (مل)- (۱) آزاد شده - (عل)- (۲) خوش گفته وخوش نوشته (عل) (۳) نوشته شده - (عا)-

تحریص ع- (ت ـ ح ر ی ص)- مص- به حرص وآز انداختن - (عل)

تحریض ع- (ت ـ ح ر ی ض)- مص- گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی - (عا)- مثال- فلان مرا تحریض وترغیب به درس خواندن میکند-

تحریف ع- (ت ـ ح ر ی ف)- مص- (۱) تغییر هر چیز عموماً وتغییر کتاب خصوصاً (عا) مثال- به اعتقاد مسلمانان توریت وانجیل تحریف شده است - (۲) کج تراشیدن سر قلم- (عل)

محرف (م ذ ح ـ ر ر ف) (فل) تحریف کننده بهر دو معنی (عا)

محرف (م ذ ح ـ ر ر ـ ف) (مل) تحریف شده بهر دو معنی-)(عا)

تحریک ع- (ت ـ ح ر ی ک)- مص- (۱) جنبانیدن وبه حرکت آوردن - (عا)- مثال- تحریک برگ درخت از باد است (۲) اغوا کردن وترغیب دادن کسی به ضد دیگری - (عا)- مثال- فلان مردم را به ضد من تحریک میکند-

تحریم ع- (ت ـ ح ر ی م)- مص- حرام کردن وناجایز قرار دادن - (عل)-

محرم - (م ذ ح ـ ر ر م) (فل) حرام کننده - (عل)-

محرّم - (م ذ ح ـ ر ر ـ م)- سم- (۱) نام ماه اول از سال قمری عربی - (عا)- (۲) حرام شده وناجایز- (عل)-

تحریمه - (ت ـ ح ر ی م ه)- الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیرة الاحرام است (عل)

تحسّر ع- (ت ـ ح س س ر)- مص- افسوس وحسرت خوردن - (عل)-

متحسر (فل) افسوس خورنده- (عل)

تحسین ع- (ت ـ ح س ی ن)- مص- نیکو شمردن وتعریف کردن - (عا)- مثال- در مجلس نطق فلان مستمعین خیلی تحسین کردند- با لفظ کردن ونمودن استعمال میشود

تحصن ع- (ت ـ ح ص ص ن)- مص- خود را در حصار گرفتن - (عا)- مثال- چون لشکر فلان عدو نیاد دشمن را دید در قلعه فلان تحصن اختیار کرد-

متحصن (فل) در حصار گرفته- (عا)-

تحصیل ع- (ت ـ ح ص ی ل)- مص- ستاندن وپیدا کردن وجمع نمودن - (عا)- مثال

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

تحصیلدار - (د - س - ا) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

تحصیل کرده - (ک - ا د ه) سم شخص عالم و با قاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

محصل - (م ذ ح - ص ص ع ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -

(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -

(۳) یک مامور دولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هرچه میخواست با مردم میکرد -

تحصین ع - (ت - ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

تحف ع - (ت ذ ح - ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) (عا)

تحفظ ع - (ت - ح - ف ذ ظ) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

تحفه ع - (ت ذ ح ف ه) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر - امروز برای فلان تحفه بردم

(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هرچیز خودش را تحفه خیال میکند -

"برگ سبز است تحفهٔ درویش - چکند بینوا همین دارد" مثل است

تحقق ع - (ت - ح - ق ق ذ ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -

متحقق - (ل) چیز یقینی - (عا)

تحقیر ع - (ت - ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -

محقر - (مل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

تحقیق ع - (ت - ح ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -

(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -

محقق - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -

محقق - (مل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

تحکم ع - (ت ـَ ح ـَ ک ک ـُ م) - مص - حکومت نمودن برکسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تحکم میکند وکسی از او نمی پرسد تو چکاره ای

تحکیم ع - (ت ـَ ح ک ی م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل)

تحلیف ع - (ت ـَ ح ل ی ف) - مص - سوگند دادن (عل)

تحلیل ع - (ت ـَ ح ل ی ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد -

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عا) - (۳) چیزی که غذا را هضم میکند - (عا) -

محلل - (مل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) هضم شده - (عل) -

تحمل ع - (ت ـَ ح ـَ م م ـُ ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود برداشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد تحمل کردم - بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود

تحمید ع - (ت ـَ ح م ی د) - مص - نیک ستودن و پی در پی ستودن - (عل)

تحمیق ع - (ت ـَ ح م ی ق) - مص - احمق خواندن - (عل) -

تحمیل ع - (ت ـَ ح م ی ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را وادار داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم به اهل شهر هر روز تحمیلی میکند - تحمیلات و تحمیلها - جمع لفظ مذکور است -

تحنیط ع - (ت ـَ ح ن ی ط) مص - حنوط کردن مرده را با چیز خوشبو معطر کردن - (عل)

تحول ع - (ت ـَ ح ـَ و و ـُ ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی - (عل)

تحویل ع - (ت ـَ ح و ی ل) - مص - (۱) - برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانه دار دادم - بالفظ دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تحویل قمر - انتقال گویند - (عل)

محول - (فل) برگرداننده - (عل)

محول - (مل) (۱) برگردانیده - (عل) - (۲) رجوع شده - (عا) مثال - این کار محول

(ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزه مضمومه

به من است. جمع تحویل تحاویل است.

تحویلدار - (د ـ ر) - سم - کسیکه پول یا غله یا غیر آنها به او تسلیم میشود - (عا). مثال - ده من یک تحویلدار دارد که تمام غلّه حصّه مزارعا یا به او تحویل میدهند.

تحویل سال - (س ـ ل) - سم - نو شدن سال و منتقل شدن آفتاب از حوت به برج حمل (عا).

تحیّة ع - (ت ـ ح ی ی ـ) - سم - سلام و درود - (عل).

تحیّر ع - (ت ـ ح ـ ی ی ط ر) - مص - سرگشته شدن - (عا). مثال - تحیّر من حدی ندارد.

متحیّر (فل) افسوس خورنده (عل).

تحیّز ع - (ت ـ ح ـ ی ی ط ز) - مص - حیز و جا گرفتن - (مل).

تخ فا - (ت ـ خ) - سم - کجذ روغن کشیده - (ط).

تخاذل ع - (ت ـ خ ـ ذ ط ل) - مص - ترک کردن و مخذول کردن همدیگر - (عل).

تخاصم ع - (ت ـ خ ـ ص ط م) - مص - با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن - (عل).

تخاقوی ئیل تر - (ت ـ خ ـ ق و ی ی ل) - سم - سال مرغ که سال یازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی است - (عا) - برای توضیح - (ایت ئیل را ببینید).

این لفظ که قرنها بزبان ایرانیها بوده حالا تاریخی شده

تخالف ع - (ت ـ خ ـ ل ط ف) - مص - با یکدیگر مخالفت کردن و خلاف کردن - (عل).

تخت فا - (ت ـ خ ت) - سم - (۱) نشیمن چهار پایه از چوب یا سنگ یا فلز که پادشاهان در اوقات مخصوص بر آن نشینند - (عا). مثال - شاه روز عید نوروز بر تخت مرمر لسلام می نشیند - "چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک" مثل است - (۲) جای خواب از چوب یا فلز یا غیر آنها که عموماً بشکل مستطیل و گاهی مربع و دارای چهار پایه است - (عا). مثال - اهل هند عموماً بر تخت میخوابند - (۳) - هموار و پهن و مسطح - (عا). مثال - در راه به زمین تختی رسیدیم - ایضاً - بفلان گفتم تخت بخواب - کیف دماغ از نشاه را مجازاً تخت شدن دماغ یا تخت شدن تریاک وغیره میگفتند - (شعر) تا تیر چو تخت نیست و ما عنت سخن مگو تا تیر که شاه بیت بلند تو باب اورنگ است - ایضاً اسمعیل ایما - از محتسب ندارم مانند میکشان باک - داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک - (۴) چرم یا پارچه کلفتی که حصه زیری کفش یا گیوه است - (عا) - مثال - تخت کفش ها عموماً از چرم گاو میش است - لفظ تخت در عربی هم هست بمعنی صندوق لباس و ممکن است توارد لسانین باشد یا فارسی و عربی هردو از زبان آشوری گرفته باشند مثل شنبه و

(ی) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

وسبت که هردو از شباهت سریانی است یا شباهت از شنبه گرفته شده ایران قدیم وآشور در تمدن وزبان از هم متاثر شده بودند از زبان آشوری (سامی) الفاظ بسیاری مفرس شده یا از فارسی در آشوری رفته -

تخت اردشیر - (ـــ ر د ؛ ش ی ر) - سم - نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری - بربید عندلیب زند بند شهر باد - بر سرو زند وا فت زند تخت اردشیر -

تخت بند - (ب ـــ ن د) - سم - کنده و بندی بوده از چوب یا فلز که پای مقصر را در آن می بستند (نث و شع) " درمیان قعر دریا تخت بندم کرده ای ؛ باز میگوئی که دامن ترکن هشیار باش " مثل است -

لفظ تخت بند در این شعر تخته بند هم گفته میشود لیکن اصح همان تخت بند است که در کتاب ترجمه تاریخ یمینی کرر ذکر شده

تخت جمشید - (ج ـــ م ش ی د) - عم - خرابهٔ قصوری است که خشایارشای کیانی با مر پدرش دارای اعظم - (۵۲۱ - ۴۸۶ ق م) - ساخت و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ ق م آن را سوزاند بر دیوارهای سنگی آن خرابه تصویر و کتیبه های تاریخی بسیار است که تمدن آن عصر ایران را نشان میدهد - خرابهٔ مذکور برکنار مرودشت فارس واقع است که استخر قدیم بوده - (عا) - - نام قدیم موضع مذکور نزد یونانیها و رومیهای قدیم شهر پارسه (Perse Polis) بوده و در کتیبهای خط میخی هم پارسه (𐎱𐎠𐎼𐎿) بوده که بعد در پهلوی پارس شده است و تا کنون در السنهٔ اروپائی همان نام پارسه باقی است اما ایرانیان حال تخت جمشید میگویند و حال آنکه جمشید پادشاه افسانه ای بوده گویا این لفظ بعد از اسلام بر آن محل اطلاق شده و یقیناً ایرانیان عصر ساسانی میدانستند که آنجا قصر دارا است نه تخت جمشید و گویا بعد از اسلام عمداً نام تخت جمشید از دانایان اسلام به آن داده شد تا از دست برد جاهلان متعصب محفوظ بماند چون به تدبیر دانایان جمشید تا ولی به سلیمان نبی شد و یک نام فارس ملک سلیمان ع و تخت جمشید تخت و قصر سلیمان ع گردید از دست جهال که یقیناً در غیر آن صورت تمام آثار را منهدم میکردند و سنگهایش را برای بناهای دهاتی خود میبردند محفوظ ماند اما از دست اروپائیان جدید خیلی صدمه دیده - همان تدبیر را برای مقبرهٔ کوروش هم کردند که نام آن را مشهد مادر سلیمان گذاشتند و تا حال محفوظ مانده و زیارتگاه دهاتیهای ایلات اطراف آنجا است چون نام شهر مذکور پارس بوده نام تمام آن ولایت تاکنون پارس و فارس است که عموماً نام ولایت همان نام شهر معظم آن است مثل اصفهان و ری و کرمان و هرجا که نام ولایت غیر از نام شهر معظم آن است برای این است که شهر معظم آن خراب شده و جای آن شهری دیگر بنام دیگر آباد گشته پس شهر پارس در مرودشت حال بوده که در گوشهٔ آن تخت جمشید است و نام استخر بعد به آن داده شده -

تخت حاسب یا حساب - (ح ـــ س ؛ ب) تخته ای که محاسبان قدیم بر آن خاک ریخته با میلی

بر آن مسودۂ حسابہا را مینوشتند (شع)، خاقانی - مصرع - زخاک پای مردم کن چو تخت حاسبان تاجت

تخت دار - (د - س - ر) - سم - (۱) پارچۂ سیاہ و سفید (شع)۔ (۲) پارچۂ ایکہ روی تخت انداختہ میشود - (شع) در قاموس دخدار معرب تختدار بمعنی پارچۂ سیاہ و سفید نوشتہ شدہ -

تخت خوابیدن - بر پشت خوابیدن - (عا) -

تخت روان - (س - و - ن) - سم - صندوق مستطیل مرتفعی است کہ بر پہلوی آن دری است برای داخل شدن آدم و بر چہار گوشہ پائین آن چوب کوبیدہ است برای حمل و نقل آن - (عا) -
سابق در ایران اشخاص محترم در تخت روان سفر میکردند کہ بر چہار پا (قاطر یا اسپ و یا شتر) بستہ میشد اما در ہند تخت روان چہار دستہ نداشتہ بلکہ دو دستہ داشتہ حمالہا آن را می بردند -

تخت طاقدیس - (ط - ق د ی س) - سم - (۱) - نام تخت خسرو پرویز است - (شع) -
(۲) نام نوائی است از نواہای باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز (شع) نظامی - چو تخت طاقدیسی ساز کردی - بہشت از طاقہا آواز کردی - لفظ طاق عربی است بمعنی رف و دیس بمعنی مانند است شاید (در معنی اول) تخت مذکور شبیہ بہ رف بودہ و معنی دوم مجاز از معنی اول است بمناسبت سرودہ شدن نوای مذکور پیش تخت مذکور لیکن معلوم نیست چرا یک جزء نام تخت پادشاہ ایران قدیم عربی بودہ و شاید طاقدیس معرب از یک لفظ فارسی است کہ گم شدہ -

تخت طاوس - (ط - و - س) - عم - تخت - سلطنتی است در تہران کہ بر پشت آن شکل طاوس جواہر نشان است - تخت مذکور را فتحعلی شاہ قاجار جلوس (۱۲۱۲ھ) از روی نقشۂ تخت طاوس شاہ جہان شاہنشاہ ہند (جلوس ۱۰۳۷ ہجری) کہ نادر شاہ در سال (۱۱۵۱ھ) بغنیمت گرفتہ بودہ ساخت - تخت طاوس شاہجہانی را نادر شاہ شکستہ بود و جواہرش را بایران بردہ در تخت فتحعلی شاہی بعضی از جواہر شاہجہانی ہم ہست

تخت کش - (ک - ش) - سم - کسیکہ تخت برای گیوہ از پارچہای کہنہ میسازد - (عا) -

بہ تخت نشستن - پادشاہ شدن - (عا) -

پوست تخت - (پ و س ت) - سم - پارہ پوستی کہ درویشان گاہی آن را بطور لباس پوشند و گاہی بر زمین انداختہ فرش خود سازند کہ نام دیگرش تختہ پوست است - (عا)، گویا لفظ مذکور مخفف پوست تختہ است

تختہ فا - (ت - خ ت ہ) - سم - (۱) چوبی کہ دو طرف بالا و زیرش پہن باشد - (عا) - مثال - درہا را از تختہ میسازند - مجازاً ہر چیز مسطح را تختہ گویند مثل تختہ سنگ و تختہ یخ و تختہ لباس "خدا بخار نیست اما در تختہ را خوب بہم می اندازد" مثل است - (۲) در اصطلاح باغبانان و

(زن)، زبان بازاری - (مص)، مصدر - (سم)، اسم - (می)، ماضی - (مع)، مضارع - (فل)، اسم فاعل - (مل)، اسم مفعول (مر)، امر (اص)، اسم مصدر

زارعان قطعه‌ای از زمین زراعت که شامل چند کرزه باشد- (عا)-

تختہ بند- (ب ـ ن د) - سم (۱) بستن استخوان شکسته یا در رفته است با تختہ تا حرکت نکند و درست شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود- (۲) بستن دکان با تختہ تا چه عموماً دکانها بجای در با تختها بسته میشود و بیشتر تختہ کردن گویند- (عا)- (۳) تخت بند- (به بیبنید)- (نث و شع)

" درمیان قعر دریا تختہ بندم کرده‌ ؛ باز میگوئی که دامن ترمکن هشیار باش "مثل است-

تختہ پوست - (پ ـو ـس ـا ت) - سم - پارهٔ پوست گوسفند یا حیوان دیگر که درویش دارند- (عا)

تختہ پہن - (پ ۶ ھ ۶ ن) - سم- طبقه از پہن خشکیده که در زمستان زیر پای اسب والاغ و امثال آنها پہن کنند- (عا)-

تختہ شلنگ- سم- ہفت ہشت تختہ ایکہ ورزش کاران در زورخانه بدیوار قایم کرده و بر آن زنگها بسته بطور مخصوص بر آنها شلنگ میزدند (بطور مخصوص راه میرفتند) اکنون در تکلم شلنگ تختہ زدن برای آدم بیکار ول گرد استعمال میشود (شع) میرنجات- دل دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طنّاز گر تختہ شلنگ-

تختہ قاپو و تختہ قاپی کردن- سم- ایلات صحرانشین را در شہر یا ده مسکن دادن - (عا)، - قاپو و قاپی در ترکی بمعنی در است و معنی تختہ قاپی کردن در خانه مسکن دادن است که درش چوبی است مقابل چادر که در چوبی ندارد-

تختہ کردن دکان- بستن دکان- (عا)-

تختہ کلاه - (ک ـ ل ـ ه) - سم- قسمی از کلاه بلند ساخته از تختہ یا کاغذ بوده که بر آن زنگوله‌ها آویخته به سر مقصر میگذاشتند و او را در شہر برای رسوا شدن میگرداندند- (عا)، - مثال - رسم تختہ کلاه کردن اکنون متروک است بالفظ کردن- (تختہ کلاه کردن) استعمال میشود-

تختہ مشق - (م ـ ش ق) - سم- تختہ‌ای از چوب یا فلز که اطفال در مکتب بر آن مشق میکنند- (عا)

تختہ مشق ساختن یا کردن- چیزی را آلت آموختن خود گردانیدن- (عا)-

تختہ نرد- تختہ ایکہ بر روی آن نرد بازی کنند- (عا)-

در و تختہ کردن - بستن دکان چه در دکان عموماً در و تختہ ہر دو ہست- (عا)-

تجم

فا- (ت ـ خ ـ ج ج م) - سم- حریص و خداوند شرہ- (شع) خاقانی-

نامم ہمای دولت و شہباز حضرت است ؛ نه کرکس فرخج و نه زاغ تجم است- ایضاً

(ط) طبی- (ج) جغرافی- (ع) علم (نام شخص یا چیز معین- (ــ) فتحه و ہمزه مفتوحه (۱) ضمه و ہمزه مضمومه (۶) کسره و ہمزه مکسوره (ــآ)

پیش دلشان سپهر و انجم ٭ این بوده و سخ و آن تخم - جهانگیری این لفظ را بدون تشدید ضبط کرده است

تخدیر ع - (ت ـ خ د ی ر) مص (۱) در پرده نشاندن زن - (عل). (۲) کرخت کردن و خوابانیدن عضو - (عل) -

مخدِّر - (فل)، دوائیکه بدن را کرخت و خواب کند - (عا)

مخدّره - (مل)، زنیکه در پرده است - (عا) -

تخرق ع - (ت ـ خ ـ ر ر ق) - مص - وسعت در سخاوت - (عل)

تخریب ع - (ت ـ خ ر ی ب) - مص - ویران و خراب کردن - (عا)

تخس فا - (ت خ س) - سم - بچه شرور و شیطان - (ذنک اصفهان)

تخش فا - (ت ـ خ ش) - سم - (۱) - صدر و بالا چه تخشیدن بمعنی بر صدر نشستن است - (شع) (۲) قسمی از کمان بوده که تیرهای بسیار کوچک داشته - (شع). هاتفی - زهر سود و اند پرنده زخش ٭ بد انسان که تیراز کمان های تخش - ایضاً ظهوری - بعطری که عطار گیسو ده ٭ بتیری که از تخش ابرو جهد

این لفظ در اوستا تخش (ص م ـ ی ی) است -

تخشا تخشا - (ت ـ خ ش ـ) - سم - بالا رونده و سعی کننده (شع) -

تخشیدن فا - (ت ـ خ ش ی د ـ ن) - مص - بر صدر نشستن و زور آوردن به بالا - (شع)

تخشین ع - (ت ـ خ ش ی ن) مص - خشن و درشت گردانیدن - (عل) -

تخصص ع - (ت ـ خ ـ ص ص) - مص - (۱) مخصوص شدن - (عل) (۲) مهارت تام در یک علم یا صنعت - (عا) - مثال - فلان در مهندسی تخصص دارد - این معنی بعد از مشروطه شدن سلطنت ایران (۱۳۲۴ هـ) پیدا شده -

متخصص - (فل) - (۱) مخصوص و منحصر بکسی یا چیزی (عل) (۲) با اهتمام در علمی یا صنعتی - (عا) -

تخصیص ع - (ت ـ خ ص ی ص) مص مخصوص کردن و منحصر بفردی داشتن - (عا) مثال این کار تخصیص به من دارد -

تخطئه ع - (ت ـ خ ط) مص خطا بکسی گرفتن و منسوب به خطا کردن - (عا) مثال - فلان همیشه مرا تخطئه میکند -

تخطی ع - (ت ـ خ ـ ط) مص درگذشتن و تجاوز کردن - (عا) مثال - نوکر من هیچ وقت از حرف من تخطی نمیکند -

تخطیط ع - (ت ـ خ ط ی ط) - مص - خط کشیدن و حدود چیزی را معین کردن - (عل) -

تخفیف ع - (ت ـ خ ف ی ف) مص - (۱) سبک کردن و شدن و کم کردن و شدن - (عا) - مثال - مرض فلان تخفیف دارد - (۲) در علم صرف و نحو تشدید ندادن به حرف - (عل) -

(و) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

مخفف - (مل)، سبک و تخفیف یافته - (عا)، مثال. اینجا مجلس دوستان است لباستان را بکنید و مخفف بشوید.

تخفیفه - (ت ـ خ ف ی ف ه) سم - دستار کوچکی که در هنگام خواب و خلوت بسر می پیچیدند - (شع) تاثیر - اگر خفت نمی آرد بسر ترک ادب کردن - چرا بر سر نهد تخفیفه هر کس بی تکلف شد.

تخلخل - ع - (ت ـ خ ـ ل خ ل)، مص - (۱) جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف - (عل). (۲) نزد حکما زیاد شدن حجم جسم بدون منضم شدن جسم دیگر به آن - (عل)

تخلص - ع - (ت ـ خ ـ ل ل ص)، مص - (۱) رهیدن - (عل). (۲) گریز زدن شاعر در شعر خود از تشبیب و تمهید به مدح ممدوح - (عل). (۳) نامی که شاعر برای خود معین کند و در اشعار خود را بهمان اسم خواند - (عا)، مثال. فردوسی تخلص حکیم ابوالقاسم توسی است.

متخلص - (فل)، صاحب تخلص - (بمعنی سوم) - (عا).

حسن تخلص - گریز خوب زدن شاعر و نویسنده است (بمعنی دوم) - (عل)

تخلف - ع - (ت ـ خ ـ ل ل ف) مص پس گذاشتن و بوعده عمل نکردن - (عا)، مثال - فلان بنا بود بیاید ولی تخلف کرد

متخلف - (فل)، تخلف کننده - (عل).

تخلق - ع - (ت ـ خ ـ ل ل ق)، مص - بتکلف خلقی را گرفتن - (عل)

متخلق - (فل) (۱) کسیکه بتکلف خلقی را گرفته (عل) (۲) خلق یافته و خوگر - (عل). - این معنی مخصوص فارسی است

تخلی - ع - (ت ـ خ ـ ل ل ی)، مص - خالی شدن و فارغ شدن - (عل).

تخله - فا - (ت ـ خ ل ه)، سم - (۱) نعلین و کفش - (شع) شمس فخری - ایا شاهی که هر سائل که آید - به درگاه تو بی دستار و تخله - (۲) عصا و چوب دستی - (شع)، منجیک - اندر فضائل تو قلم گوئی - چون تخله کلیم پیمبر شد (۳) ریزه و خرده هر چیز - (شع)، جهانگیری.

تخلید - ع - (ت ـ خ ل ی د) مص - جاویدان کردن - (عل).

تخلیص - ع - (ت ـ خ ل ی ص)، مص - خالص کردن و خلاص نمودن - (عل)

تخلیط - ع - (ت ـ خ ل ی ط) مص - (۱) آمیخته کردن - (عل)، (۲) فساد کردن در کاری (عا) مثال - فلان همیشه در کار من تخلیط میکند.

تخلیه - ع - (ت ـ خ ل ی ه) مص - (۱) رها کردن و خالی کردن - (عا) مثال. فلان برای تخلیه به بهال رفته است (۲) خلوت کردن با کسی برای گفتگوی محرمانه - (عا) مثال - پادشاه این ماه هر روز با رئیس الوزرا تخلیه میکند.

تخم - فا - (ت خ م) سم - (۱) دانه که کاشته میشود - (عا) مثال. امسال رعایای من زود تخم کاشتند.
(۲) بیضه طیور و حشرات مثل تخم مرغ و تخم اردک و تخم گنجشک و تخم مورچه و امثال آن ها - (عا) - مثال -

تخم مرغ غذای مقوی است. (۳) اصل ونسب ونژاد (عا) مثال. تخم فلان بد است. (۴) خایهٔ انسان وحیوان (عا) مثال. هر مردی دو تخم دارد. این لفظ در اوستا تُوخمن ([illegible]) ودر پهلوی تخم ([illegible]) ودر سنسکریت توک من (तोक्मन्) است. امثال. (۱) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۲) "زکوة یک تخم مرغ یک پنبه دانه است". (۳) "زمین شوره سنبل برنیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان".

تخم حرام - (ح - ر - م) - سم - (۱) شخص زنازاده. (عا) - (۲) کسیکه پدرش پول حرام خورده نطفهٔ او را ریخته باشد که نام دیگرش حرام لقمه است -

تخم کردن - (ت ذ خ م ک - ر د - ن) تخم دادن حیوان یا نبات. (عا) -

تخم نیمرو - (ن ی م ر و) - سم - تخم مرغ نیم برشته. (عا) -

تخمبانه - (ت ذ خ م ب ا ن ه) - سم - جوبا تیکه برای تخم کاشتن نگاه میدارند. (نش) -

مهذب الاسماء در ذیل لفظ بزر

تخمه - با فتح اول - تابع مهمل آخم است که چین جبین وترشروئی باشد (تک) مثال. فلان با ما اخم وتخم میکند -

فا - (ت ذ خ م ه) سم - (۱) نژاد واصل. (شع). (۲) مرضی است طیور را که غده ای بشکل تخم مرغ بر منقار یا پایشان پدید آید وبیشتر کبوتران را اتفاق افتد شاید لفظ توءمه که در تکلم هست مبدل همین لفظ است. (شع). (۳) تخم هندوانه وخربوزه وکدو ومثال آنها که بو داده میخورند. (عا) مثال. اهل ایران خیلی تخمه میشکنند. تخمه بمعنی اول وسوم در پهلوی تخمک ([illegible]) است. با فتح دوم (ت ذ خ - م - ه) - عربی است بمعنی فساد طعام در معده که نام دیگرش هیضه است (عا) مثال. دیشب غذا زیاد خوردم امروز صبح تخمه شدم. در شعر فارسی با سکون خا هم جایز است - این لفظ در عربی با فتح اول هم صحیح است ودر شعر با سکون دوم (ت ذ خ م - ه) و (ت - خ م - ه). استعمال میشود -

تخمیر - ع - (ت - خ م ی ر) - مص - سرشتن وخمیر کردن. (عل)

مخمر - (مل). (۱) سرشته وخمیر شده (عل). (۲) واجب ولازم. (عا) - مثال من بر خودم مخمر کردم که منزل فلان نروم

تخمیس - ع - (ت - خ م ی س) - مص پنج کردن وپنج گوشه قرار دادن. (عل) -

مخمس - (مل) دارای پنج وشعری که دارای پنج مصرع یا پنج بیت است. (عا) -

تخمین - ع - (ت - خ م ی ن) مص - اندازه گرفتن وگمان وقیاس چیزی را گفتن. (عا) - مثال از روی تخمین باید خرج عمارت ما هزار تومان شده باشد -

تخمیناً - (ت - خ م ی ن - ن) از روی اندازه وتخمین (عا)

تخنی - فا - (ت ذ خ ن ی) - سم - در زبان ولایتی کری بمعنی معمار ومهندس -

تخوم ع- (ت ذ خ ﺿ م) - سم - حدود و نشانهای زمین - (عل)

تخویف ع- (ت - خ و ی ﺿ ف) - مص - ترساندن و بخوف انداختن - (عل) -

تخییل ع- (ت - خ - ی ی ﻃ ل) - مص - درخیال آوردن - (عا) -

تخییل ع- (ت - خ ی ی ﺿ ل) مص - کسی را درخیال انداختن - (عل) -

تد فا- (ت - د) سم - بافت یا رچه (نث) مهذب الاسما در ذیل لفظ سدی و صیصیه

تدابیر ع- (ت - د - ب ی ﺿ ر) سم - (جمع تدبیر است) تدبیرها و پیش بینی ها - (عا) -

تداخل ع- (ت - د - خ ﻃ ل) - مص - (۱) بهم در شدن و داخل شدن دو چیز در همدیگر (عل) (عا)
(۲) خوردن غذای دوم قبل از هضم غذای اول بطوری که دو غذا در شکم داخل هم شوند مثال - تداخل باعث ناخوشی است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

تدارک ع- (ت - د - ا ﻃ ک) - سم - مص - (۱) دریافتن چیز رفته - (عل) -
(۲) تهیه دیدن و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال - فلان دارد تدارک سفر خود را می بیند - مثال - دیگر - فلان در مهمانی ما تدارک خوبی دیده بود - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود

تدافع ع- (ت - د - ف ﺿ ع) - مص - همدیگر را دور کردن و دفاع از همدیگر - (عل) -

تدانی ع- (ت - د - ن ی) - مص - بهمدیگر نزدیک شدن - (عل)

تداول ع- (ت - د - و ﻃ ل) - مص - از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن - (عل) -
متداول - (عل) دست بدست گشته و مشهور - (عا)

تداوی ع- (ت - د - و ی) - مص - درمان کردن و علاج نمودن - (عل) -

تدبر ع- (ت - د - ب ﻃ ر) - مص - پایان کار اندیشیدن - (عل) -

تدبیج ع- (ت - د ب ی ج) - مص - در علم بدیع ذکر کردن متکلم است الوان را که مقصود از آنها توریه و کنایه باشد (عل)

تدبیر ع- (ت - د ب ی ﺿ ر) - مص - صلاح اندیشیدن و اساس کاری را نهادن - (عا)
مدبر - (عل) کسیکه تدبیر میکند و صلاح میاندیشد - (عا) "خودکرده را تدبیر نیست" مثل است -
تدبیر منزل - نام قسم دوم از علم اخلاق است که در آن از زندگی یک خانواده بحث میشود - (عل)

تدخین ع- (ت - د خ ی ﺿ ن) - مص - دود کردن و دخان هویدا ساختن - (عل) -

تدرب ع- (ت - د - ر ﻃ ب) - مص - عادت کردن و مواظب کاری شدن - (عل)

تدرج ع- (ت - د - ر ﻃ ج) - مص - درجه درجه بسوی چیزی رفتن - (عل) -

(مص) اسم مصدر (ط) طی (ج) جز فانی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه - (ﻃ) ضمه و همزه مضمومه (ﺿ) کسره و همزه مکسوره

تدرو فا - (ت ـ د ساـ و)، سم - تذرو با ذال منقوط را به بینید - (شع).

تدریج ع - (ت ـ د سای ج)، مص - پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن و کاری را جزء به جزء انجام دادن - (عا)، مثال - ایرانیان میخواهند بتدریج ملک خود را درست کنند.

تدریجاً - بتدریج - (عا)

تدریس ع - (ت ـ د سای س)، مص - درس دادن و علمی یا فنی را بکسی آموختن (عا)، مثال - کار معلم مدرسه تدریس است.

مدرس - (فل)، آموزنده و معلم - (عا)، مثال - در مدرسه ما ده مدرس هستند.

تدقیق ع - (ت ـ د ق ی ق)، مص - (۱) باریک کردن و نیکو گفتن - (عل) (۲) نکات و حقیقت امری را بیرون آوردن - (عا) (۳) اثبات دلیل بدلیل مقابل تحقیق که اثبات مطلب بدلیل است - (عل)

مدقق - (فل)، کسیکه تدقیق و تحقیق میکند - (عل)

تدلل ع - (ت ـ د ـ ل ل ط ل)، مص - ناز کردن و گستاخی نمودن - (عل).

تدلیس ع - (ت ـ د ل ی س)، مص - (۱) - پوشیدن عیب متاع بر خریدار (عل). (۲) مکر کردن و خود را مقدس جلوه دادن - (عا)، مثال - از تدلیس آخوند ها باید حذر کرد.

مدلس - (م ـ د ـ ل ل س)، (فل)، کسیکه تدلیس میکند - (عل).

تدمیر ع - (ت ـ د م ی ر)، مص - هلاک کردن - (عل).

تدو فا - (ت ـ د و)، سم - سوسک قرمز که بیشتر در حمامها پیدا شود - (شع)، جهانگیری.

تدویر ع - (ت ـ د و ی ر)، مص - (۱) گرد ساختن چیزی - (عل). (۲) در علم هیئت قدیم فلک کوچکی که در داخل فلک خارج مرکز است - (عل) (۳) بدور زدن آوردن - (عل)

مدور - (فل)، چیز گرد (عا).

تدوین ع - (ت ـ د و ی ن)، مص - جمع کردن مطالب در یک کتاب و تالیف کردن - (عا).

تده فا - (ت ـ د ه)، سم - مخفف تنیده است بمعنی تار بیرون دادن عنکبوت و کرم پیله و غیر آنها - (شع)، نزاری - وسواس برسگالی تو گشته کفن براو - چون تار کرم پیله که برخود زخود تنده

تدهین ع - (ت ـ د ه ی ن)، مص - روغن مالیدن و چرب کردن - (عل)

تدین ع - (ت ـ د ی ی ن)، مص - دیندار شدن و دین داشتن - (عا)، مثال - تدین برای ترقی تمدن لازم است.

تذاکیر ع - (ت ـ ذ ـ ک ی ر) - سم - جمع لفظ تذکیر بمعنی وعظ ها و پند ها - (عل) -

تذبذب ع - (ت ـ ذ ـ ب ذ ب) - مص - (۱) معلق و متحرک بودن - (عل) - (۲) بی تکلیف و در شک بودن - (عا) مثال - پدرم مرا در حال تذبذب گذاشت و رفت نمیدانم چکنم - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

تذرو فا - (ت ـ ذ ـ ر و) - مص - مرغیست صحرائی شبیه به خروس و بسیار قشنگ و نامهای دیگرش ترنگ و قرقاول است - (عا) -

تذشک فا - (ت ـ ذ ـ ش ک) - سم - خرده های طلا که از معدن بر آید - (نث) دستور اللغه در معنی شذره -

تذکار ع - (ت ـ ذ ک ـ ر) - سم - حفظ داشتن - یاد داشتن - (عا) -

تذکار دادن - بیاد آوردن - (عا) مثال - مطلب خودم را به فلان تذکار دادم -

تذکره ع - (ت ـ ذ ک ـ ر ه) - مص - (۱) بیاد آوردن - (عل) - (۲) ذکر چیز مسبوق و معلوم - (عا) - مثال - پریروز در مجلسی تذکره از شما شد - (۳) کتاب تاریخ حالات و اشعار شعرا - (عا) - مثال - آتشکده آذر تذکرهٔ خوبی است - (۴) ورقه یا کتابچه ای که دولتی به رعیت خود میدهد تا در ممالک خارجه معرف او باشد - (عا) - مثال - من در هر سفر خود تذکرهٔ ایرانی داشتم -

تذکرهٔ اقامت - (ا ق ـ م ـ ت) - (معنی چهارم) تذکره ایکه هر کس در اقامت در ممالک خارجه باید از دولت خود داشته باشد - (عا) مثال دولت ایران تازه قانون گذاشته که هر ایرانی خارجه تذکرهٔ اقامت داشته باشد

تذکرهٔ مرور (م ـ ر و ر) - سم تذکره ایکه هر کس در سفر خارجه باید از دولت خود داشته باشد - (عا) -

تذکر ع - (ت ـ ذ ـ ک ک ر) - مص - به یاد آمدن - (عا) - مثال - تذکر خوشی پارسال امسر زیر مسازد

متذکر - (فل) بیاد آورده و به یاد آمده - (عا) مثال - متذکر مطلبی شدم که راجع به شما است

تذکیر ع (ت ـ ذ ک ی ر) - مص - (۱) بیاد کسی آوردن و پند دادن - (عل) - (۲) در دستور زبان موضوع بودن لفظ برای نر ضد تانیث که لفظ موضوع برای ماده است - (عل) -

مذکّر - (فل) به یاد آورنده - و پند دهنده - (عل) -

مذکَّر - (مل) - لفظ موضوع برای چیز نر - (عل) -

تذکیه ع - (ت ـ ذ ک ی ه) - مص - ذبح کردن حیوان - (عل)

مذکّی - (فل) - ذبح کننده - (عل)

مذکّی - (مل) - ذبح شده - (عل) -

تذلل ع - (ت - ذ - ل ل ذ ل) - مص - فروتنی کردن - (عل)

تذلیل ع - (ت - ذ ل ی ل) - مص - ذلیل کردن و پست گردانیدن - (عل)

تذهیب ع - (ت - ذ ه ی ب) مص - (۱) - زر اندود کردن و طلاکاری نمودن - (عل) - (۲) سرلوح کتاب و اطراف صورت نقاشی را با طلا و رنگهای دیگر نقاشی کردن - (عا) -

مثال - رسم تذهیب کتاب موقوف شده است -

مذهب - (فل) - (۱) زر اندود کننده - (عل) - (۲) نقاشی که سرلوح بیسازد و اطراف صورتهای نقاشی را زینت میدهد - (عا) - مثال - از وقتی که صنعت چاپ بیرون آمده در ایران مذهبی نمانده -

مذهب - (مل) - طلاکاری شده و تذهیب - (بمعنی دوم) شده - (عل) -

تذییل ع - (ت - ذ ی ی ل) - مص - چیزی را دامن چیزی کردن و چیزی را در ذیل چیزی قرار دادن (عل)

تر فا (ت - ر) - سم - (۱) هر چیزی که دارای آب باشد ضد خشک - (عا) - مثال - خواستم پیرهنم را بپوشم دیدم تر است - مجازاً هر چیز خوب و روان مثل شعر تر و آدمی را هم گویند که توجهش بیشتر به حقائق مذهب است تا ظاهریات آن مثل ملای تر - (عا) - ایضاً مجازاً شخص منفعل و شرمنده را هم گویند که مخفف "از خجلت تر" است - (شع) تاثیر - شوخی که گشته خون دلم از نیم رنگیش - گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود - چنانچه انوری گوید - از غایت تری که هوا راست عجب نیست - گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را - (۲) علامت تفضیل و برتری دادن چیزی است بر چیزی مثل بهتر و فاضل تر و سخت تر - (عا) - در این صورت حرف است نه اسم - امثال لفظ تر بمعنی اوّل -
(۱) "فضول را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است" (۲) "جا تر است و بچه نیست" (۳) "آتش خشک و تر نمیداند" (۴) "تر و خشک باهم میسوزند" (۵) "تا نباشد چوب تر + فرمان نبرد گاو و خر"

تر بودن دماغ - خوشحال و باکیف بودن - (عا)

تر پلو - (پ ل - و) - سم - قسمی از پلو است که برای بیمار پزند همچنین است تر چلو - (عا) -

تر حلوا - (ح - ل و ا) - سم - قسمی از حلوا است که با آرد و روغن و شکر یا عسل و زعفران پزند - (عا) -

تر دستی کردن - (د - س ت ی) - کاری را مثل شعبده بازان بطوری تند کردن که بیننده مقدمات را نه بیند و فقط نتیجه را ببیند - (عا)

تر دامن - (د - م - ن) - سم - آدم گناهکار - (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (شع) شعر (عا) زبان عامیانه - (عل) زبان علمی - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (مر) امر -

تردماغ ۔ (د ٤ م ســ غ)۔ سم۔ سرخوش وبافرح۔ (عا)

ترزبان ۔ (ز ســ ب ســ ن)، سم۔ (۱) سخن آور وفصیح وخوشگو۔ (عا) (۲) ترجمان ومترجم۔ (شع)

ترزفان ۔ ترزبان (بہ بینید)۔ مثال معنی دوم از سوزنی۔ وصف توآن است کز زبان توگفتم + من بہ بیان راست ترزفان بیانم۔

ترنانہ ۔ (۱) نان بانان خورش ضد خشک نانہ کہ نان خالی است (شع) مولوی معنوی۔ چون روزگرد د میرود از بہر کسب وبہر گد ۔تاخشک نانہ اوشود از مشتری ترنانہ ای۔ (۲) نان خورش (شع) مولوی معنوی۔ سائلی آمد سوی خانہ ای۔ خشک نانی خواست یا ترنانہ ای۔ شاید در مصرعہ ثانی لفظ قبل از ترنانہ یا (بایاء حطی) باشد عوض با (بابا ء ابجد) در این صورت ہمان معنی اول خواہد بود۔

تروفرز ۔ (ف ٤ ر ســ ز)۔ سم۔ چست وچالاک۔ (تک)

باکسر تاء ۔ ریدن با صدا (تک)۔ مثال۔ ہروقت فلان بہ مبال میرود صدای تر بلند میکند باشد بدہم استعمال میشود

ترا فا۔ (ت ســ ر ســ)۔ سم۔ دیوار بلند مثل دیوار خانۂ پادشاہان وکاروانسرا وقلعہ۔ (شع)۔ رضی الدین نیشا پوری۔ زبیم تیغ جہانگیر ہمچو خورشیدش۔ ہمیشہ ماہ ترابستہ باشد از خرمن۔

ترائب ع۔ (ت ســ ر ســ ٤ ب)۔ سم۔ استخوان ہای سینہ یا مابین دو پستان۔ (عل)

تراب فا۔ (ت ســ ر ســ ب)۔ سم۔ (اسم مصدر ترابیدن)۔ چکیدن چیز مایع از ظرف۔ (شع) مولوی معنوی۔ خوش آب نگہدار ہمچو مشک درست۔ در از شکاف بریزی تراب معیوبی۔

باضم تاء (ت ٥ ر ســ ب) عربی است بمعنی خاک۔ (عا)

ترابزون (ت ســ ر ســ ب ز ٥ ن)۔ عم۔ نام شہری است از آسیائی کوچک درکنار دریای سیاہ (تج)

ترابیدن فا۔ (ت ســ ر ســ ب ی د ســ ن)۔ مص۔ تراویدن کہ چکیدن مایع از ظرف باشد (شع)۔

تراپوتیک (ت ٤ ر ســ پ و ت ی ک)۔ سم۔ علم معالجہ کہ از شعب طب است۔ (عل)۔ لفظ مذکور فرانسوی (therapeutique) است۔

تراجع ع۔ (ت ســ ر ســ ج ٥ ع)۔ مص بازگشتن۔ (عل)۔

تراجم ع۔ (ت ســ ر ســ ج ٤ م)۔ سم جمع لفظ ترجمہ است بہر دو معنی (بہ بینید) (عل)۔ بضم جیم بمعنی سنگ انداختن ہم است۔ (عل)

تراخی ع۔ (ت ســ ر ســ خ ی)۔ مص۔ تاخیر کردن۔ (عل)۔

ترادف ع۔ (ت ســ ر ســ د ٥ ف) مص۔ (۱) معاونت یکدیگر ویکی پشت دیگری درآمدن۔ (عل)

(مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ســ) فتحہ ہمزہ مفتوحہ۔ (٥) ضمہ وہمزہ مضمومہ (٤) کسرہ وہمزہ مکسورہ

(۲) در اصطلاح بلغاء آوردن دو لفظ هم معنی است در کلام و آن عیب شمرده میشود اگر در معنی آن دو لفظ هیچ فرق نباشد- (عا)-

مترادف - (ل) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی است- (عل)-

تراز فا- (ت- ر- ا- ز) اسم- (۱) نام شهریست در ترکستان نزدیک اسپیجاب که اهلش در حسن شهرت داشتند- (ج) این لفظ را در حکومت عرب در ایران با طاء (طراز) هم مینوشتند و تاکنون آن رسم الخط باقیست - (۲) اسم مصدر ترازیدن است بمعنی زینت و آرایش خصوص نشانها و زینت پارچه (شع) قطران - از غم یار تراز همه خوبان تراز- زرد و باریکم و از ماتم چون تار تراز- طراز معرب این لفظ است و چون زبان علمی ایران در اسلام عربی بوده ایرانیان در فارسی هم بیشتر همان معرب را استعمال میکردند- (۳) نام درخت صنوبر است- (شع) جهانگیری- احتمال میرود استعمال تراز در صنوبر مجاز از معنی دوم باشد که صنوبر زینت و آرایش باغ است- (عا) رشتهٔ ریسمان خام- (شع) ناصر خسرو- بچپ و راست مدور است بر و راه بهین- راه دین راست تراست ای پسر از تار تراز- ایضاً منوچهری در صفت اسب- بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه- بدود گرد بدوانی در تار تراز- احتمال میرود تراز باین معنی ریسمانی است که بنایان با آن اندازهٔ زمین و دیوار و غیره آنها را میگیرند- (۵) آلتی است از بنایان ساخته از تخته و در وسط آن ظرف کوچک شیشه ایست که در آن آب است و برای هموار کردن دیوار و غیره استعمال میشود- (عا)- بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود- این آلت را ترازو هم گویند-

ترازو فا- (ت- ر- ا- ز- و) اسم- (۱) آلتی است که با آن چیزها را وزن کنند- (عا)، مثال- ترازوهای قدیم دارای دو پله و یک شاهین بوده لیکن اکنون ترازوهای بی شاهین و بی پله هم ساخته شده- این لفظ در پهلوی تراجوک ( ) بوده (۲) نام برج هفتم منطقة البروج است که بشکل ترازو است و نام مشهورش میزان است- (عل)- لفظ ترازو مجازاً در عدل و داد و هر چیزی که باعث تمیز اشیاء است استعمال میشود- ترازو شدن تیر و غیره سوراخ کردن تیر جسمی را بطوری که نصفش در یک طرف جسم باشد و نصف دیگر در طرف دیگر آن و شکل ترازو پیدا شود (شع) مخلص کاشی- حاشا که کشد آه دل از زخم جفایت- گر تیر تو گردیده ترازو نکشیده است-

هم ترازو - (هـ- م) اسم- هم درجه و مقابل و همکار- (عا)- مثال- فلان خود شمرا هم ترازوی رستم میداند-

ترازیدن فا- (ت- ر- ا- ز- ی- د- ن)- مص- زینت دادن و آرایش کردن- (شع) عرفی- زبانه گفت تهی پر ز دیر و من تر نج زرم- بکام خود بترازم چنانکه میدانی- ترازید (می) تراز د- (مع)

(۱) آ (...) و داد و اعرابی- (ی) با اعرابی-

ترازنده - (فل) ترازیده (مل) تراز - (مر - اص) ترازش (اص) -

تراژدی (ت ٤ ر ا ـ ژ ٤ د ی) سم - واقعهٔ هلاکت و حادثه ایکه آخرش مصیبت سخت است (عل) این لفظ فرانسوی (tragedie) است و جزء زبان فارسی نشده است -

تراش فا - (ت ـ ر ا ـ ش) - (۱) اسم مصدر از تراشیدن بمعنی ستردن و از سطح جسمی حصه ای خورد کرده دور کردن - (عا) (۲) فعل امر از لفظ تراشیدن است که در تکلم به اضافه حرف باء (بتراش) استعمال میشود (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از لفظ تراشیدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل چوب تراش و قلمتراش - (عا) (۴) چیزی که از تراشیدن پیدا میشود که نام دیگرش تراشه است - (شع) - زلالی خوانساری - بجود مسعود شاهی بر تراشید - تراش از شک بر محمود پاشید -

تراشه - (ت ـ ر ا ـ ش ٤) - سم - آنچه از تراشیدن و ستردن پیدا میشود (شع) - شعر - گر ابن مقله دگر باره در جهان آید - تراشهٔ قلمت را بدیده برباید -

تراشه چین - زله ربا و ریزه خوار (شع) کمال اسمعیل - تراشه چین کمالش سپهر بی سر و پای - نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار -

تراشیدن فا - (ت ـ ر ا ـ ش ی د ـ ن) - مص - ستردن و از سطح جسمی حصه ای را خورد کرده دور کردن - (عا) - مثال - بسلیقهٔ زمان ریش تراشیدن است - مثال دیگر - سطح تخته را تراشیده هموار میکنند - مجازاً بمعنی جعل کردن و برانگیختن و ساختن هم استعمال میشود - (عا) مثال - فلان هر مطلبی بخواهد میتراشد - مثال دیگر - فلان برای من دشمن میتراشد - تراشید (می) تراشد (مع) تراشنده - (فل) تراشیده (مل) تراش (مر - اص) - این لفظ در اوستا تش (...) و در سنسکریت تکش (...) است و در پهلوی تشیتن (...)

تراشیده - (۱) چیزی که تراشیده نشده باشد - (۲) مجازاً هر چیز خشن و ناهموار (تک) مثال - یک آدم نتراشیده نخراشیده ای از دور پیدا شد -

تراضی ع - (ت ـ ر ا ـ ض ی) - مص - از همدیگر خوشنود شدن (عا) مثال - ملک محل نزاع فلان و فلان را به تراضی طرفین من خریدم -

تراغ و تراق فا - (ت ـ ر ا ـ غ) - سم - آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت بر آید و مجازاً صدای رعد و امثال آنها - (عا) مثال - صدای تراغ از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته - این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به تراغ شده چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چندسال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

از جمله این لفظ را هم (طراق) (با طا و قاف) مینوشتند و تراق هم (با قاف آخر) لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود -

تراک فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ک) سم - (۱) چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم ترک است - (شع) خاقانی - بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک + که بشست تو برآید زکمان تو ترنگ - (۲) آواز بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است و مجازاً آواز رعد و امثال آن - (شع) - فرخی - تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش - چو از کمان تو آید بگوش خصم تراک -

تراکم ع - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م) - سم روی هم ریختن چیزها - (عل) - مثال - از تراکم کارها به تنگ آمدم - متراکم (فل) روی هم ریخته (عل)

تراکمه فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م ـ ه) - (جمع جعلی لفظ ترکمان است) ترکمانها که ایلی هستند - (عا) -

تراکیب ع - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ ی ـ ب) سم - جمع ترکیب (به بینید) - (عل)

ترامُوی (ت ـ ر ـ ا ـ م ـ و ـ ی) - سم - ارابهٔ اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Tramway) است - در ابتدا که در طهران راه مذکور را ساختند آن را ترامُوی و ترامُوه میگفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی (wagon) است

ترانزیت (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ز ـ ی ـ ت) - سم عبور مال التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر - (عا) مثال دولت روس برای مال التجارهٔ ایران در مملکت خود ترانزیت قبول کرده است - لفظ مذکور فرانسوی (transit) است -

ترانسوال (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ س ـ و ـ ا ـ ل) عم - نام مملکتی است در جنوب افریقا (ج)

ترانگبین فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ گ ـ ب ـ ی ـ ن) سم - دوائی است شیرین که صمغ گیاهی است و معرّبش ترانجبین است (ط)

ترانه فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ه) - سم - (۱) جوان خوشگل و شاهد تر و تازه (شع) - نظامی - هر نسفته دری دری سفت - هر ترانه ترانه ای میگفت - (۲) دوبیتی که نام دیگرش رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است - در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست - بعضی گویند اگر در مصرع سوم هم قافیه باشد ترانه میشود و الا همان دوبیتی و رباعی - (عل) - مثال - شعری از فرخی - زدل آویزی و تری چو غزلهای شهید - و ز غم انجامی و خوشی چو ترانهٔ بوطلب - (۳) سرود و اشعار ملی و وطنی - (عا) - مثال هر ملکی ترانهٔ ملی دارد - (عا) نغمه و نوا - (عا) -

(زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (ی) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (ل) اسم مفعول - (مر) امر

تراو فا۔ (ت ۔ ر ا ۔ و)۔ سم۔ تراب (بہ بیند) (شع)۔

تراورس (ت ۔ ر ا ۔ و ۔ ر س)۔ سم۔ چوبہای تختہائی کہ در راہ آہن زیر خطوط آہن در عرض میگذارند۔ (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Traverse) است و جز زبان فارسی نشدہ است۔

تراوش فا۔ (ت ۔ ر ا ۔ و ۔ ش)۔ سم۔ تراویدن و چکیدن مایع از ظرف خود۔ (عا)۔ مثال ۔ آبی کہ از کوزہ تراوش میکند بہتر از آب خود کوزہ است۔ با لفظ کردن و بودن استعمال میشود۔

تراونکور ہندی۔ (ت ۔ ر ا ۔ و ۔ ن ک ۔ و ر)۔ عم۔ نام امارتی است در جنوب ہندوستان۔ (ج)

تراویح ع۔ (ت ۔ ر ا ۔ و ی ح)۔ سم۔ جمع ترویحہ نام چہار رکعت نمازی کہ فرقہ سنی اسلام در شبہای رمضان میخوانند۔ (عا)

تراویدن فا۔ (ت ۔ ر ا ۔ و ی د ۔ ن)۔ مص۔ چکیدن و بیرون آمدن چیز مایع از اطراف ظرف۔ (عا)۔ مثال۔ از ہر مشکی آب می تراود۔ تراوید۔ (ی) تراود۔ (مع) تراوندہ۔ (فل) تراویدہ۔ (مل) بہ تراو (مر) تراوش۔ (اص)۔ بدگرد دائرۂ کوزہ ز گوہر سازند + از کوزہ ہمان برون تراود کہ در او ہست۔ مثل است

تراہی فا۔ (ت ۔ ر ا ۔ ہ ی)۔ سم۔ نوبر میوۂ تازہ رسیدہ (شع) سعدی۔ بر بوستان بان بہ ابو آن شاہ + تراہی ولی ہم زبستان شاہ۔ رشیدی میگوید غیر از شعر مذکور سندی بدست نیامد و مصرع دوم آن اینطور ہم نقل شدہ۔ بتحفہ ثمر ہم زبستان شاہ

ترب فا۔ (ت ۃ ر ۃ ب)۔ سم۔ یکی از بقولات است کہ ریشہ و برگش خام خوردہ میشود۔ (عا) مثال۔ لذت تربچہ بیشتر از ترب است۔

با فتح اول و سکون دوم۔ مکر و حیلہ و زبان آوری۔ (شع)۔ رودکی۔ اندر آمد مرد با زن چرب چرب۔ گندہ پیر از خانہ بیرون شد بہ ترب۔

تربچہ۔ (ت ۃ ر ۃ ب چ ہ)۔ سم۔ ترب کوچک است کہ ریشہ و برگش خام خوردہ میشود (عا) بسکون را ہم صحیح است

تربیزہ تربیزہ۔ (ت ۃ ر ب ی ز ہ)۔ سم۔ در جنوب ایران تربچہ را گویند۔ در زبان فارسی لفظ بیزہ ہم مثل لفظ چہ علامت تصغیر است۔

تربزہ مخفف تربیزہ است۔ (شع)

تربل ع۔ (ت ۔ ر ۔ ب ۃ ل)۔ مص۔ در علم طب ورم کردن اطراف بدن یعنی دست یا دیگر آن است (ط)

تربت ع۔ (ت ۃ ر ا ب ۔ ت)۔ سم۔ (۱) مطلق خاک و مجازاً گور۔ (عل)۔

(۲) خاک اطراف قبر امام حسین علیه السلام که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال میشود۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

(۳) نام یکی از شهرهای خراسان است۔ (ج) در این صورت فارسی است۔

تربت حیدری و تربت شیخ جام فا۔ (ت ۃ ساب ـ ت ؟ ح ـ ی د ـ ساح) عم۔ نام دو شهر است۔ در خراسان۔ (ج)

ترید فا۔ (ت ۃ ساب ۃ د) سم۔ نام دوائی است مسهل۔ (ط)۔

تربز و تربزه فا۔ (ت ۃ ساب ۃ ن) سم۔ میوهٔ شیرین سردی که بقدر خربزه و نام دیگر تکلیش هندوانه است (شع) این لفظ در سنسکرت ترموج۔ (तरबूज) است۔ در هندوستان این میوه را تربوز بفتح اول گویند۔ باضم اول و کسر ثالث مخفف تربیزه است که بمعنی ترب کوچک است (به بینید) (شع)

ترلبسه فا۔ (ت ـ ساب ـ س) سم۔ کمان مانندی که بعد از باران از اثر شعاع آفتاب در آسمان پیدا میشود و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضی علی علیه السلام و کمان رستم است (شع) جهانگیری رشیدی گوید با ضم اول هم صحیح است۔

تربیت ع۔ (ت ـ ساب ی ـ ت)۔ مص۔ (۱) پرورش کردن و غذا و روزی دادن۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین قدیم شعرا را تربیت میکردند۔ (۲) ادب و اخلاق آموختن۔ (عا)۔ مثال۔ هر پدر باید بچه اش را تربیت کند۔

مربّی۔ (م ۃ سا ـ ب ـ ب ی) (فل) (۱) غذا و روزی دهنده (عل)۔ (۲) ادب و اخلاق آموزنده۔ (عا)۔

مربّی۔ (م ۃ سا ـ ب ب ـ) (مل)۔ (۱) پرورش یافته و روزی یافته۔ (عل) (۲) ادب و اخلاق یافته۔ (عا)۔ (۳) زنجبیل پرورده و هر قسم میوه و بقولات پخته شده و قوام آورده شده با شکر (عا) امثال۔ (۱) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است۔ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است" (۲) "چون بود اصل گوهری قابل + تربیت را در او اثر باشد" (۳) "شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی۔ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"

تربیع ع۔ (ت ـ ساب ی ع)۔ مص۔ (۱) چهار گوشه ساختن چیزی را۔ (عل)۔ (۲) در علم نجوم بودن دو کوکب است بطوریکه ربع منطقة البروج یعنی سه برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند (عل)

تریبون (ت ٤ ساب ٤ ی ؤ ن)۔ سم۔ منبر خطابه۔ (عا) این لفظ فرانسوی

(سـ) آ۔ (ش) دا اعرابی۔ (ع) یا و اعرابی۔

(سہسدلگنسحا) است لیکن در خود فرانسوی بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه -

ترپ فا- (ت ـ ر ا پ) سم- ماده ایست ترش که از آب دوغ گرفته میشود و نام ترکیش قراقروت است و در تهران بهمان نام ترکی گفته میشود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود - (شع) طاهر وحید در تعریف سبزی فروش - از او دید چون آن لب نوشخند - سیه پوش چون ترپ گردید قند - در کتب طب نام این ماده مصل است ترپ ضبط نشده -

ترپک فا- (ت ـ ر ا پ ـ ک) سم- ماده ایست سخت و ترش که از آب دوغ ساخته میشود و نام ترکیش قراقروت و نامهای دیگرش ترپ و تربه ست (شع) مولوی معنوی- چو نوشیدم ز تتماجش فرو گویید چون سیرم - چو ترپک رو ترش کردم که آن شیرین برید ستم - رشیدی گوید معرب این لفظ طرق است لیکن لفظ طرق در کتب لغت عربی ضبط نشده و خود رشیدی هم در منتخب اللغات ضبط نه کرده شاید مقصودش از معرب فارسی نوشته شده با حروف عربی است مثل اینکه میگویند طهران معرب تهران است چه برای لفظ معرب دو معنی است (۱) لفظ عجمی مستعمل در عربی - (۲) لفظ فارسی مستعمل در فارسی با حروف عربی با تغییر تلفظ بعضی حروف آن یا بی تغییر

ترتر فا- (ت ـ ر ت ـ ر) سم- غلطیدن (با لفظ کردن زرتر کردن) استعمال میشود (تک اصفهان)

ترت و مرت فا (ت ـ ر ت ـ و م ـ ر ت) سم- تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار و مار (شع) - سنائی - ای بسا باد و بوش تکینان - ترت و مرت از دعای مسکینان -

ترتیب عر- (ت ـ ر ت ی ب) مص- گذاشتن هر چیز در مرتبهٔ خود - (عا) بیشتر با لفظ دادن استعمال میشود - مرتب (فل) ترتیب دهنده - مرتب (مل) ترتیب داده شده - (عل)

ترتیزک فا- (ت ـ ر ت ی ز ـ ک) سم- قسمی از بقولات خوردنی است که مزه اش تیزی کمی دارد و از این جهت به تره (سبزی) تیزک نامیده شده و در اصفهان آن را شاهی گویند و در عربی جرجیر - (عا) این لفظ مخفف تره تیزک است -

ترتیل عر- (ت ـ ر ت ی ل) مص- هموار و پیدا خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن (عل)

ترجمان عر- (ت ـ ر ج ـ م ـ ن) سم- (۱) کسیکه دو زبان میداند و مطلب یک زبان را در زبان دیگر بیان میکند- (عا)- (۲) تاوان و کفارهٔ تقصیر- (عا) - مثال - اگر با من خلف وعده کنید باید ترجمان بدهید - این معنی محدث در فارسی است -

در عربی لفظ مذکور با فتح تاء و جیم و با ضم هر دو و با فتح اول و ضم دوم هر سه قسم استعمال می شود - اما در فارسی همان قسم سوم -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما

ترجمہ ع ـ (ت ـ ر ج ـ م ۂ) ـ مص ـ (۱) بیان کردن مطالب زبانی در زبان دیگر ـ (عا) ـ (۲) ـ مطلبی کہ از زبان دیگری در زبانی بیان شدہ ـ (عا) ـ مثال ـ فلان کتاب ترجمہ از یک کتاب انگلیسی است ـ این لفظ در ایران بغلط مشہور با ضم جیم تلفظ میشود ـ

مترجم ـ (فل) ترجمہ کنندہ ـ (عا) ـ مترجَم ـ (مل) ـ ترجمہ شدہ ـ (عل) ـ

ترجیح ع ـ (ت ـ ر ج ی ح) مص ـ افزونی و برتری دادن چیزی را بر دیگری ـ (عا) ـ

مرجِّح ـ (فل) ـ ترجیح و برتری دہندہ ـ (عل) ـ

مرجَّح ـ (مل) ترجیح و افزونی دادہ شدہ ـ (عل) ـ

ترجیع ع ـ (ت ـ ر ج ی ع) ـ مص ـ (۱) دادہ را باز گرفتن ـ (عل) (۲) آواز گردانیدن در حلق ـ (عل) ـ

ترجیع بند ـ (ب ـ ن د) ـ آن قسم از اشعار مسمط است کہ یک بند مکرر شود مقابل ترکیب بند کہ بند عوض میشود ـ و مسمط چند دستہ شعر متحد الوزن است کہ ہر دستہ با شعری یا مصرعی بدستہ دیگر وصل میشود و آن شعر را بطا بند و عقد گویند پس اگر بند مکرر شود آن مسمط ترجیع بند است ـ و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند ـ (عل)

ترح ع ـ (ت ـ ر ـ ح) ـ سم ـ حزن و ہم و فقر ـ (عل) جمع لفظ مذکور اتراح است ـ

ترحال ع ـ (ت ۂ ر ح ـ ل) ـ مص ـ رفتن ـ (عل) ـ

ترحم ع ـ (ت ـ ر ـ ح ح م) ـ مص ـ شفقت کردن و مہربان شدن ـ (عا)

ترحیب ع ـ (ت ـ ر ح ی ب) ـ مص ـ مرحبا گفتن ـ (عل) ـ

ترحیم ع ـ (ت ـ ر ح ی م) ـ مص ـ رحمۃ اللہ علیہ یا رحمہ اللہ یا مانند آنہا گفتن (عا) ـ مثال ـ فردا در مسجد شاہ مجلس ترحیم فلان است ـ

ترخ فا ـ (ت ـ ر خ) ـ سم ـ گیاہ و نبات (ط) ـ (محیط اعظم) ـ

ترخان تر ـ (ت ـ ر خ ـ ن) ـ سم ـ (۱) لقبی بودہ کہ از سلاطین ترک بکسی دادہ میشد ـ عبارت جہانگشای چنگیزی در معنی ترخان این است ـ و ترخان آن بود کہ از ہمہ مؤنات معاف بودہ و در ہر لشکر کہ باشد ہر غنیمت کہ یابند ایشان را مسلم باشد و ہرگاہ کہ خواہند در بارگاہ بی اذن و دستوری در آیند ـ (نفث و شع) ـ مثال شعری از حکیم نزاری ـ اگر صد خون بیک غمزہ بریزی کس نمی پرسد + مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری ـ (۲) ـ نام پدر معلم دوم ابو نصر محمد حکیم فارابی بودہ کہ در سنہ سیصد و نہ ہجری وفات نمودہ ـ (عل) ـ نام پدر حکیم مذکور را در کتب رجال طرخان مینویسند کہ مبدل ترخان است ـ

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (سم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ (فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ

جہانگیری یک معنی ترخان راسبزی خوردنی کہ نام دیگرش ترخون است نوشتہ و یک شعر از ابواسحق اطعمہ سند آوردہ لیکن در آن شعر کاتب دیوان اطعمہ ترخون را ترخان نوشتہ بود باعث اشتباہ شد۔ از شعر ذیل محسن تاثیر معلوم میشود در زمان صفویہ ترخانی بمعنی مسخرگی بودہ و میشود قیاس کرد کہ ترخان ترکہا ہم مسخرہ بودہ کہ ہر وقت میخواستہ بحضور شاہ میرفتہ۔ (شعر) کار با ترخانی و طنز و مزاح افتادہ است۔ خدمت صد سالہ و فضل و ہنر منظور نیست۔ جہانگیری نویسد ترخان نام نیرہ ای از ترکان چغتائی ہم بودہ۔

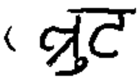
ترخوانہ فا۔ (ت ـــ ر خ ـــ ن)) سم۔ نوعی از طعام بودہ کہ فقرا از بلغور و شیر و چیزہای دیگر پختہ دقوام آوردہ می خشکانند برای زمستان و نام دیگرش ترخینہ است۔ (شع)۔

ترخون فا۔ (ت ـــ ر خ و ن) سم۔ سبزی ایست کہ خام با نان خوردہ میشود معرب آن طرخون است (ط) احتمال میرود ترخون فارسی و طرخون عربی ہر دو از طرخونی سریانی گرفتہ شدہ باشد جہانگیری دزدو خونی را ہم یک معنی ترخون قرار دادہ ہمچنین تقیم را لیکن در اشعاری کہ برای سند آوردہ لفظ ترخون بمعنی تر شدہ بخون است

ترخیص ع۔ (ت ـــ ر خ ی ص)۔ مص۔ دستوری دادن و رخصت و اجازہ دادن۔ (عل)۔ مرخص۔ (ل)، اجازہ یافتہ (عا)

ترخیم ع۔ (ت ـــ ر خ ی م)۔ مص۔ (۱) نرم گردانیدن۔ (عل)۔ (۲) در علم نحو انداختن حرف آخر کلمۂ منادی وغیر آن۔ (عل)۔

ترخینہ فا۔ (ت ـــ ر خ ی ن)) سم۔ ترخوانہ کہ طعام مخصوص فقرا است۔ (بہ بینید) (شع)۔ مولوی معنوی۔ چون بروی زین جہان سوی خرابات جان ۔ در عوض می بگیر بی مزہ ترخینہ ای۔

ترد فا۔ (ت ـــ ر د)۔ سم۔ چیز لطیف زود شکن۔ (عا)۔ این لفظ در سنسکریت ترُٹ () است۔

تردد ع۔ (ت ـــ ر د د)۔ مص۔ رفت و آمد کردن۔ (عا) مجازاً در اسہال استعمال میشود کہ باعث رفت و آمد بہ بیت الخلاء است۔ ایضاً مجازاً بمعنی شک کہ در آن رفت و آمد دو خیال مخالف است۔ متردد (فل) رفت و آمد کنندہ۔ (عل)۔

تردید ع۔ (ت ـــ ر د ی د) مص۔ (۱) برگردانیدن چیزی را۔ (عل) (۲) رد کردن و قبول نکردن مطلب کسی را۔ (عا) (۳) شک۔ (عا)۔ مردد (ل) مشکوک و نا معلوم۔ (عا)۔

ترّہات ع۔ (ت ـــ ر ر ہ ـــ ت)۔ سم۔ (جمع) ترّہہ) چیزہای باطل و بیہودہ۔ (عا)۔

ترهه ع - (ت ر ه ه) سم - باطل وبیهوده وراه کوچک که از راه بزرگ بدر آمده باشد (ع ل)

ترزده فا - (ت ر ز د ه) سم - قبا که ملک (شع) شمس فخری - قاضی گردون چو دید ملک وعدل ورای او - مملکت را تا ابد بسته به نامش ترزده - حافظ اوبهی در تحفه میگوید "دراین زمان آن را تزده گویند (بدون راء مهمله)"

ترس فا - (ت ر س) سم - (۱) خوف وبیم - (عا) دراین صورت اسم مصدر از ترسیدن است (۲) - اسم فاعل است درصورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل خداترس - (عا) - (۳) فعل امر از ترسیدن است که در تکلم بیشتر با حرف باء (بترس) استعمال میشود - (عا) - امثال :- (۱) "ترس برادر مرگ است" (۲) "از آن مترس که ها و هو دارد - از آن بترس که سر تو دارد" این لفظ در پهلوی ترس ([illegible]) ودر اوستا ترس ([illegible]) ودر سنسکریت ترس (त्रस) بوده - بضم اول بمعنی سخت ومحکم - (شع) - نظامی - بر و سینهٔ همچو فولاد ترس - حدیث تومندی آن مپرس - درعربی این لفظ بمعنی سپر است واحتمال میرود لفظ مذکور در شعر نظامی همان عربی باشد بمعنی سپر وفولاد صفت مقدم آن واحتمال قوی تر این است که ترس فارسی وعربی هردو از یک لفظ سریانی یا ارامی گرفته شده است چه ایران قدیم از تمدن وزبان آشور قدیم متاثر بوده است - سروری معنی ترس را این طور نوشته - "زمین سخت باشد که کلنگ بر آن کار نکند" -

ترسان - ترسنده - (عا) - صفت مشبهه ترسیدن است -

ترسکار - فروتن وخاشع وزاهد وعابد - (نث) - السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء در معنی مخبت وخاشع -

ترسناک - (ت ر س ن ا ک) - (۱) ترسنده - (عا) مثال - من ترسناک از منزل بیرون آمدم - (۲) ترس آورنده - (عا) - مثال - فلان صورت ترسناکی دارد -

ترسو - (ت ر س و) - سم - انسان یا حیوانی که خیلی بترسد وجبان است - (عا) - "آدم ترسو همیشه سالم است" مثل است -

نترس - (ن ت ر س) سم - انسان یا حیوانی که هیچ نمی ترسد - (عا)

ترسا فا - (ت ر س ا) سم - (۱) صفت مشبهه از ترسیدن است بمعنی ترسنده - (عا) - (۲) عابد نصاری که نام دیگر (عربیش) راهب است - (عا) لفظ مذکور را مجازاً بمعنی مطلق نصرانی استعمال میکنند - (۳) در اصطلاح اهل تصوف مرد روحانی که از صفات ذمیمهٔ نفس خلاصی یافته باشد - (شع) - (۴) در زبان ولایتی قزوین بمعنی واردن ومعکوس است -

(ِ) کسره وهمزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ـی) یاء اعرابی

ترساندن فا - (ت ـ ر س ـ ن د ـ ن) - مص - بیم دادن و احداث خوف در کسی کردن - (عا) - ترساند - (می) - می ترساند (مع) ترساننده (فل) - ترسانده - (مل) - بترسان - (مر) -

ترسانیدن فا - (ت ـ ر س ـ ن ی د ـ ن) - مص - ترساندن - (به بینید) - (نث و شع) - ترسانید (می) ترسانیده - (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات ترساندن است -

ترسل ع - (ت ـ ر ـ س س ـ ل) - مص - (۱) انشا و نامه از خود نوشتن - (عل) - (۲) مراسلاتی که بخط شکسته نوشته میشد و در مکتب ها به اطفال درس داده میشد - (عا) - شعراء زلف معشوق را به خط شکسته ترسل تشبیه میکنند -

ترسه فا - (ت ـ ر س ـ ه) سم - مخفف ترسه است (به بینید) - (شع) - جهانگیری -

ترسیدن فا - (ت ـ ر س ی د ـ ن) - مص - خوف کردن و بیم برداشتن (عا) - ترسید (می) می ترسد (مع) ترسنده - (فل) ترسیده - (مل) بترس (مر) ترس - (اص) ترسا و ترسان و ترسناک صفت مشبهه است - ریشهٔ لفظ را در ترس به بینید - امثال - (۱) "مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد" (۲) "از آن مترس که های و هو دارد - از آن بترس که سر بتو دارد" (۳) "آمد بسرم از آنچه میترسیدم"

ترسیم ع - (ت ـ ر س ی م) مص - نشان گذاشتن و نقش کردن - (عل) -

ترش فا - (ت ـ ر ـ ش) سم - (۱) طعم مخصوصی است که نام عربیش حامض است مثل طعم سرکه و نارنج - (عا) (۲) چیزی که دارای طعم ترش است - (عا) (۳) به اصطلاح قهوه خانها لیمو یا ترموم کرده (تک) - با سکون راء هم صحیح است - امثال - (۱) "کس نگوید که دوغ من ترش است" (۲) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است"

ترشرو - (ر ـ و) سم - کسیکه اخم میکند و چین به جبین میزند - (عا)

ترش شیرین - (ش ی ر ی ن) مزه ای که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم پیدا میشود و نام دیگرش می خوش است (عا) - مثال - بعضی از اقسام انار ترش است و بعضی شیرین و بعضی ترش شیرین - با واو عطف (ترش و شیرین) هم استعمال میشود -

ترش شدن غذا - (۱) چیز خوراکی که زیاد بماند و مزه اش ترش شود و دیگر قابل خوردن نباشد - (عا) - (۲) غذای خورده که در معده ترش شود و با آروغ تا گلو بیاید - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علماء

ترشی۔ (ت ڈ س ط ش ی) سم۔ (۱) ہر چیز ترش۔ (عا)۔ مثال۔ درخورش ترشی بر نیمہ بہتر است۔ (۲) مزۂ چیز ترش۔ (عا)۔ مثال۔ من ترشی انار را بہتر از شیرینی آن میدانم (۳) بقولات یا میوہ کہ مدتی در سرکہ ماندہ باشد مثل ترشی بادنجان و ترشی خیار و ترشی گردو و امثال آنہا۔ (عا)۔

ترشالہ فا (ت ڈ س ش س ل ہ) سم۔ زرد آلو ئیکہ ہستۂ آن را بیرون آوردہ وخشک کردہ باشند۔ (تک۔ اصفہان)۔

ترشح ع۔ (ت س س ش ش ڈ ح)۔ مص۔ (۱) تراویدن۔ (عل) (۲) رسیدن قطرات آب مایع بچیزی از پاشیدن۔ (عا)

ترشک فا۔ (ت ڈ ش س ک)۔ سم گیاہی است خود رو کہ برگ گردی دارد و طعمش ترش است (ط)

ترشہ فا۔ (ت ڈ س ش ہ)۔ سم۔ ترشک (بہ بینید) (ط)

ترشیح ع۔ (ت س س ش ی ح) مص۔ (۱) اندک اندک شیر داون بچہ را تا ہنگامیکہ بمکیدن توت گیرد (عل)۔ (۲) در علم بیان ذکر ملایمات مستعارٌ منہ در استعارہ۔ (عل)۔

ترشیدن ع۔ (ت ڈ س ش ی د ن) مص میوہ وغیر آن کہ گندیدہ و ترش شود (عا) مثال۔ امروز زرد آلو خریدم ترشیدہ بود دور ریختم ترشید (ی) می ترشد (مع) ترشیدہ (مل)، باقی مشتقات استعمال نشدہ۔

ترشیز فا۔ (ت ڈ س ش ی ز) عم۔ نام یکی از شہرہای خراسان ایران است۔ (ج)۔

ترصد ع۔ (ت س س ص ص ڈ د)۔ مص۔ (۱) برای کسی در راہ او نشستن۔ (عل)۔ (۲) انتظار۔ (عل)۔ مترصد۔ (فل) منتظر۔ (عا) مثال۔ مترصدم فرمایش شما را بشنوم۔

ترصیع ع۔ (ت س ص ی ع) مص۔ (۱) نشاندن جواہر بچیزی۔ (عل) (۲) در علم بدیع متحد الوزن و متحد الروی آوردن دو فقرۂ نظم یا نثر۔ (عل)

مرصع۔ (مل)۔ چیز جواہر نشان۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاہ یک شمشیر مرصع بمن مرحمت فرمود۔

ترضیہ ع۔ (ت س ض ی ہ)۔ مص۔ راضی کردن وخوشنود ساختن۔ (عل)

ترطیب ع۔ (ت س ط ی ب) مص۔ تر گردانیدن۔ (عل)۔

ترعہ ع (ت س ع ہ) سم۔ نہری عمیق کہ میان دو نہر یا دو بحر یا دو قطعۂ آب باشد۔ (عا)۔

ترغ فا۔ (ت س غ) سم۔ (مخفف تراغ) آوازی کہ از شکستن یا افتادن چیز سخت یا بہم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنہا پیدا شود۔ (عا)۔ مثال۔ از کوچہ صدای ترغ تروغ میشنوم

ترق ذفتی کہ صدا اکر رہا شد ترغ ترغ یا ترغ تروغ میگویند ولفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود

وبهمان معنی است ـ این لفظ را با قاف (ترق) هم مینویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با غین است ـ

ترغازه فا ـ (ت ـ ر ساغ ـ ز ه) سم ـ کسیکه از روی غلبه وسرکشی حکم کند ـ (شع) مولوی معنوی ـ

که کنز اُکنت مخفیاً وفداحببت ان اعرف ـ برای جان مشتاقان بر غم نفس ترغازه ـ

ترغاک و ترغاق تر ـ (ت ـ ر ساغ ـ ک) سم ـ پاسبانی درشب ـ (شع) مطهّر   بر درگه میمون تو در نوبت ترغاک میران و مهان بر عدد ریگ برآری ـ   ترغاق مبدل آن است ـ

ترغده فا ـ (ت ـ ر ساغ د ه) سم ـ عضو و بندی که بجهت درد نمیتواند حرکت کند ـ (شع) منجیک بس کوب از زمانه یافت دشمنت ـ همه اعضای او گشته ترغده ـ

ترغه و ترقه فا ـ (ت ـ ر ـ غ ه) سم ـ یک آتشبازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن فتیله آن منفجر شده صدا میکند ـ (عا) ـ وجه تسمیه صدای ترغ آن است پس باید با غین نوشته شود نه قاف که اکنون معمول است ـ

ترغه شدن ـ ناگهان به غضب آمدن ـ (تک) مثال ـ فلان از شنیدن حرف من ترغه شد ـ

ترغو تر ـ (ت ـ ر ساغ ـو) سم ـ پارچه ابریشمی نفیس (نث وشع) جامع التواریخ

ترغه فا ـ (ت ـ ر ساغ ه) سم ـ پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آوازه میخواند ـ (عا) ـ

ترغیب ع ـ (ت ـ ر ساغ ی ب) مص ـ رغبت دادن کسی را وایجاد خواهش چیزی درکسی کردن (عا)

ترف فا ـ (ت ـ ر ساف) سم ـ ماده ایست ترش که از آب دوغ بجنه مهیا میشود و نام مشهورش قراقروت و نام دیگرش ترپ است (شع) ـ حکیم خاقانی ـ ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او ـ گاوی است نیک شیر ولیکن لگدزن است ـ

ترفینه ترفینه ـ (ت ـ ر ساف ی ن ه) سم ـ آشی است که در آن ترف بپخته میشود ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ من مست ابد باشم نه مست ز باغ رز + من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه ـ

ترفع ع ـ (ت ـ ر ساف ف ع) مص ـ بلندی نمودن وخود را رفیع دانستن ـ (عل) ـ

ترفنج فا (ت ـ ر ساف ـ ن ج) سم ـ باریک و دشوار ـ (شع) شیخ روزبهان ـ ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است + ره مینو است بس دشوار و ترفنج ـ

ترفند فا ـ (ت ـ ر ساف ـ ن د) سم ـ تزویر و دروغ و بیهوده (شع) ناصر خسرو ـ پندم چه دهی نخست خود را + محکم کمری زپند بربند ـ چون خود نکنی چنانچه گوئی ـ پند تو بود دروغ و ترفند ـ

ترفنده همان ترفند است ـ (شع)

ترفیع ع- (ت - ساف ی ع) مص - بلند کردن و بالا بردن - (عل)
ترفیع رتبه (سا ت ب ه) بردن یک مستخدم دولت به درجهٔ بالاتر - (عا) - مثال - هر کس ترفیع رتبه یابد حقوقش هم زیاد میشود -

ترفیه ع- (ت - ساف ی ه) مص - رفاهیت دادن و راحت زندگی رساندن - (عل) -
مرفّه - (فل) راحت دهنده (عل) مرفّه (مل) کسی که راحت زندگی یافته و بیشتر مرفه الحال استعمال میشود - (عل)

ترقب ع- (ت - سا - ق ق ب) مص چشم داشتن و انتظار - (عل)

ترقی ع- (ت - سا - ق ق ی) مص - بالا رفتن - (عا) مثال - فلان در علم ترقی کرده است با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود -
ترقی معکوس - (م - ع ک و س) مجازاً در جائی استعمال میشود که بجای ترقی تنزل واقع شده باشد - (عا) -

ترقوه ع- (ت - ساف ق و ه) سم - استخوان زیر گلو که نامهای دیگرش چنبر و چنبرگردن است (عل)

ترقیم ع- (ت - ساف ی م) مص - نوشتن و رقم کردن - (عل)

ترقین ع- (ت - ساف ی ن) مص - رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب نوشتن و آرایش دادن کتاب را و سیاه کردن و خط کشیدن موضعی از دفتر حساب تا کسی نتواند آنجا چیزی نویسد - نیز خط کشیدن بحساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته دحساب آمده بود - (نث و شع) -

ترک فا - (ت ک سا ک) سم - نام نژادی است از انسان که تاتار و مغول از شعب آن است (عا) مثال - امیر تیمور ترک تاتاری بوده - این لفظ در پهلوی هم ترک (۴) ا (۹) است بمعنی تورانی بعضی از مستشرقین حدس میزنند که لفظ ترک ماخوذ از لفظ دُرُک است که در ترکی بمعنی کلاه خود است و چون کوهی که طائفه ترک در اطراف آن مسکن داشتند شبیه به کلاه خود بوده و مسمی بهمان اسم نام طائفه مذکوره هم ترک گردید که مبدل درک است لیکن تعجب این است که ترک (بافتح اول) در فارسی بمعنی کلاه خود است و یقیناً از ترکی گرفته نشده چه در پهلوی هم هست - لفظ ترک مجازاً در معشوق استعمال میشود از چند جهت یکی برای اینکه ترکان خوبرو بودند و دیگر برای اینکه ترکان جنگجو بودند و معشوق با عاشق در جنگ است و بدرفتار - سوم برای این که در ایام خلافت عباسیه در بغداد و ایران غلام و کنیز ترک میخریدند و با آنها عشق بازی میکردند - "ترک را بده راه نمیداند" گفت تیر و ترکش مرا به خانه که خدا برید" مثل است -

(۴) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (ــه) واو اعرابی - (ـی) یا اعرابی -

ترکتاز - (۱) تاخت آوردن بی خبر برای غارت چه ترکان در ایران قتل و غارت بسیار کردند - (عا).
(۲) جولان و خوب تاختن چه ترکان در سواری مهارت داشتند - (عا) - (۳) کسیکه ترکتاز میکند
(بهر دو معنی) - (عا) -

ترک جوش (ج و ش) آبگوشت و خورش که گوشتش نیم پخته باشد چه ایلات ترک هم مثل
بدویان عرب گوشت نیم پخته میخورند - (شع) مولوی معنوی - ترک جوشی کرده ام من نیم خام +
از حکیم غزنوی بشنو تمام -

ترک چرخ - (ج ـ ر خ) استعاره برای مریخ است که ستارهٔ جنگ است - (شع) -

ترکستان - (ت ۃ ر ک) س ت ـ ن) نام مملکتی است آن طرف جیحون که اهلش اغلب از
نژاد آریا اند - (ج) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی بترکستان است" مثل است.
این لفظ در پهلوی هم ترکستان (۲ (۱ و و و ۳ ۳ (۱)) است.

ترکی و ترکیه - نام مملکتی است که شامل آسیای کوچک و یک حصه از اروپا است و سابقاً مملکت
عثمانی و روم نامیده میشد - (ج)

ترکی کردن - سختی و نافرمانی کردن (شع) نظامی - مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیا ساغتی چین
در ابرو میار -

ترک کسی تمام شدن - اقدام بکاری یا بجرئی کردن و بعد عاجز ماندن - (عا) -

بالفتح اول - فا - (ت ـ ر ک) سم - (۱) خود که کلاه آهنی بوده برای جنگ . (نث و شع) -
فردوسی - یکی تیغ زد بر سر ترک او + که او ترک جان گفت و جان ترک او - این لفظ در پهلوی
ترک (۲ ر و) بوده - مؤلف کنز اللغه این لفظ را عربی ضبط کرده لیکن در کتب دیگر لغت عرب ضبط
نشده و بودن در پهلوی دلیل بر فارسی بودن آن است - (۲) بخش و قطعه ای از قطعات کلاه و عرقچین
وخیمه و امثال آنها - (عا) مثال لشکر شاه اسمعیل کلاه قرمز دوازده ترک بر سر داشتند - (۳) گذاشتن
و رها کردن - (عا) مثال - من چای خوردن را ترک کردم - این لفظ در این معنی مصدر عربی است و اسم فاعل
و اسم مفعولش (تارک و متروک) هم در فارسی مستعمل است - امثال (۱) ترک عادت موجب مرض است
(۲) "ترک دنیا بمردم آموزند - خویشتن سیم و غله اندوزند" -

ترک اولی - (ـ و ل ـ) ترک کردن و بجا نیاوردن چیز مستحب و بهتر - (عا) -

ترک دنیائی - (د ۃ ن ی ـ ئ) راهب و راهبه عیسوی که تزویج نکرده عمر را بعبادت میگذرانند - (عا) -

(عا) آن حصه از پشت اسب وحیوان سواری دیگر که پشت سر واقع میشود. (عا) مثال - فلان سواره آمده یک نفر هم در ترک خود داشت -
خورجین ترکی - آن خورجین است که پشت سر سوار بر پشت سواری بسته میشود. (عا) -
با فتح اول و دوم - (ت ـ ر ـ ک) سم - (۱) خندقی که بر دور قلعه وباغ وغیرآنها میکنند - (شع) عمید لوکی - قدرت تو است باغبان ربع زمینش مزرعی فیض بحر وسیع را ساخته گرد او ترک - (۲) قسمی از حلوا که در آن تخم ریحان هم بوده (شع) ابو اسحاق اطعمه - تخم ریحان این ترک برده است + از دلم غصه خط دلبر - گویا درین صورت کاف در ترک علامت تصغیر است ومعنی لفظ تر حلوا است - اکنون هم در یزد قسمی از حلوا که از آرد و روغن وشیره یا شکر وادویه پخته میشود ترک گویند - (۳) خط یا شکاف جای شکسته - (عا) مثال - این کاسه چینی (یا این کوه) ترک برداشته - و در این صورت اسم مصدر از ترکیدن است "باران آمد و ترک بار ا پوشاند" مثل است - جهانگیری دختر دوشیزه را هم یک معنی این لفظ نوشته در این صورت هم کاف علامت تصغیر است ومعنی لفظ دختر تر و تازه کوچک -

ترکاندن فا - (ت ـ ر ـ ک ـ ن د ـ ن) مص شکستن چیزی بطوریکه در جای شکسته خطی یا شکافی پدید آید لیکن اجزای آن چیز متفرق نشود - (عا) - ترکاند (می) می ترکاند (مع) ترکاننده (فل) ترکانده (مل) بترکان (مر) باسکون حرف دوم هم صحیح است -

ترکانیدن فا - (ت ـ ر ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ترکاندن (به بینید) (عا) ترکانید (می) ترکانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات ترکاندن است -

ترکش فا - (ت ـ ر ک ـ ش) سم - تیردان که جعبه ای بوده پر از تیر در پشت جنگیان بسته میشد - (عا)

ترکمان فا - (ت ـ ر ک ـ م ـ ن) سم - لقب طایفه ای از نژاد ترک است که در ایران وتوران مسکن دارد و اغلب چادرنشین هستند - (عا) باسکون کاف هم صحیح است -

ترکمون فا - (ت ـ ر ک م ـ ن) سم - تغوط کردن ریدن و با لفظ کردن استعمال میشود و مجازاً در مقام استهزا برای ریدن استعمال میشود - (تک) - این لفظ فقط در مقام مزاح واستهزا استعمال میشود -

ترکند وترکنده فا - (ت ـ ر ک ـ ن د) سم - دروغ وتزویر - (شع) حکیم سوزنی - جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم کردم قلم از یافه وترکند شکسته -

ترکه ع - (ت ـ ر ـ ک ه) سم - آنچه از میت برای ورثه باقی ماند - (عا) مثال - فلان حاکم ترکه پدر مارا برد - لفظ مذکور مرکب است از لفظ ترک (فعل ماضی غائب واحد) بمعنی ترک کرد وگذاشت

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر -

وحرف ه که ضمیر غائب واحد است و در تلفظ فارسی همان شد که نوشتم -

باسکون ر (ت - ر ا ک) اسم - چوب باریک است) - (عا) در این صورت فارسی است -

ترکیب ع - (ت - ر ا ک ی ب) مص - (۱) جفت کردن ووصل نمودن ومخلوط کردن دو چیز یا بیشتر باهم - (عا) - (۲) شکل وهیئت چیزی - (عا) مثال - این خانه بد ترکیب است -
(۳) درعلم نحو بیان کردن نام نحوی هر کلمه دریک جمله (عل) -
ترکیب بند - ان قسم از مسمط است که بند مکرر نمی شود - توضیح آنکه اگر شاعر چند دسته شعر متحد الوزن بگوید که در معنی مربوط بهم باشند ومیان هر دو دسته یک شعر یا مصرع رابط بیاورد چنان شعر مسمط است هرگاه آن رابط که بند وعقده نامیده میشود مکرر نشود آن مسمط را ترجیع بند هم میگویند واگر رابط میان هر دو دسته بیت جدیدی باشد ان مسمط را ترکیب بند هم میگویند در صورت مکرر نشدن بند اتحاد قوافی بندها هم شرط نیست - (عل) - مرکِّب (فل) ترکیب کننده - (بمعنی اول) (عل) مرکَّب (مل) (۱) ترکیب شده - (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکه وانگبین است -
(۲) ماده ای که از دوده وصمغ وچیزهای دیگر یا از مواد دیگر ساخته میشود وبا آن خط نوشته میشود - (عا) - مثال - مرکب این ایام بیشتر از جوهر است - بواسطه مرکب بودن مادهٔ مذکوره به آن اسم نامیده شد -

ترکیدن فا - (ت - ر ا ک ی د - ن) مص - شکستن چیزی بطوریکه در جای شکسته خط یا شکاف پیدا شود واجزای شکسته از هم متفرق نگردد - (عا) باسکون حرف دوم هم صحیح است - ترکید (می) میترکد (مع) ترکیده (مل) بترک (مر) ترک (اص) -

ترگون فا - (ت - ر ا گ - و ن) اسم - فتراک که تسمهٔ بسته به زین برای شکار بوده (شع) نجیک - تا بهد پادشاه عادل رفتند + بسته به ترگون درون فضول وخطا را -

ترلان تر - (ت - ر ا ل - ن) اسم - پرنده ایست شکاری از جنس باز - (عا) -

ترلک تر - (ت) ر ا ل ا ک) اسم - قسمی از لباس جنگ بوده (شع) ابن یمین - ترک نیلی قبای ترلک پوش + آفتابی است مشتری درگوش - این لفظ مخفف ترلیک است -

ترلیک تر - (ت) ر ا ل ی ل) اسم - قسمی از لباس جنگ (شع) نزاری قهستانی - معطر است دماغم زبوی ترلیکش + ملازمم بدل وجان ز دور ونزدیکش -

ترلیون (ت) ر ا ل ی و ن) اسم - درعلم حساب نام طبقه پنجم است که عدد سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم باشد به این شکل

طبقهٔ اول	طبقه (۲)	طبقه (۳)	طبقه (۴)	طبقه (۵)
۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱	۳۲۱

(عل)

لفظ مذکور فرانسوی (Trillion) است۔

ترمتای تر(ت ۳ سا ۳ م ت ے ی) سم۔ نوعی از باز شکاری۔ (عا)

ترمد فا۔ (ت ۴ سام ۴ د) عم۔ نام شهری است در توران (ماوراء النهر) (ج) ترمذ با ذال معرّب آن است

ترمز (ت ۳ سم ۳ نر) سم۔ آلتی است در ماشین که هر وقت بخواهند با آن ماشین را نگاه میدارند۔ (عا) گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

ترمسه فا۔ (ت ۳ سم ۴ س ۴) سم۔ در اصطلاح اطباء وزنی است معادل دو قیراط۔ (ط)۔

ترمومتر (ت ۴ سام ۵ م ۴ ت ۴ سا) سم۔ میزان الحرارت که سرما و گرما را نشان میدهد۔ (عا) این لفظ فرانسوی (thermometre) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است

ترمه فا۔ (ت ۵ سام ۴) سم۔ نمد زین اسب (شع) سوزنی۔ زین با ترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار + تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر۔ رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آترمه بمعنی اول در صدد انسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحده نیست بلکه مخفف آترمه است یا مصرع اول را اینطور خوانده "زین وآترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار" باکسر اوّل (ت ۴ سام ۴) سم۔ پارچه پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگهای متعدد و گل و بوته است۔ (عا)

ترمیم ع۔ (ت ے سام ی م) مص۔ مرمت و اصلاح کردن عمارت (غیره در عل)۔

ترن فا۔ (ت ے سا ے ن) سم۔ مخفف نسترن است که نام گلی است۔ (شع)
باکسر اوّل و دوم قطار اطاقهای ماشین که بر راه آهن میرود۔ (عا) لفظ مذکور در صورت دوم انگلیسی (train) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

ترنج فا۔ (ت ۳ سا ۳ ن ج) سم۔ (۱) میوه ایست از جنس مرکبات که نام دیگرش بالنگ است و از آن مربّی هم میسازند۔ (عا)۔ در ولایات ایران لفظ ترنج را برای میوه دیگر از جنس مرکبات هم استعمال میکنند که پوستش مثل بالنگ پست و بلندی و چین و شکن دارد اما کوچک تر از بالنگ است و گرد است نه دراز مثل بالنگ لفظ ترنج از قدیم در ایران مستعمل بوده و کتب لغت فارسی آن را فارسی ضبط کرده‌اند و از آن ترنجیدن هم ساخته‌اند لیکن در زبان عربی هم از قدیم بوده و کتب لغت معتبره عرب هم آن را عربی ضبط کرده‌اند۔
(۲) اسم مصدر از ترنجیدن است بمعنی در هم کشیدن و چین و شکن داشتن۔ (شع)۔
(۳)۔ فعل امر از مصدر ترنجیدن است۔ (شع) ناصر خسرو:۔

(۴) کسره و همزه مکسوره (ے) آ۔ (۵) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

لحنی بہ ترنج از قبل جانت میان سخت + از بہر تن ای سست میان چند ترنجی۔

ترنجبین | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن ج ـــ ب ی ن) سم۔ شب نم منجمد بر قسمی از نبات است کہ شیرین و در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب ترانگبین است۔

ترنجیدن | فا۔ (ت ذ ر ذ ن ج ی د ـــ ن) مص۔ درہم کشیدہ و باچین وشکن شدن۔ (شع) مولوی معنوی۔ سیب بگفت ای ترنج از چہ ترنجیدہ ای + گفت من از چشم بدی نشوم خود جدا ترنجید (می) ترنجد (مع) ترنجندہ (فل) ترنجیدہ (مل)۔ گویا این مصدر از ترنج ساختہ شدہ کہ بر پوستش چین وشکن است یا بالعکس۔

ترند | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن د) سم۔ پرندۂ کوچکی است از جنس گنجشک کہ نام دیگرش ترندک و نام عربش صعوہ است (عا) باکسر اول و دوم شاخہای خوشہ خرما (تک جندغ)۔

ترندک | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن د ـــ ک) سم۔ ترند (بہ بیبنید) (نث وشع) (مہذب الاسماء در معنی تمرہ)

ترنگ | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن گ) سم۔ (۱) (اسم مصدر ترنگیدن) صدائی کہ از زہ کمان در وقت تیر انداختن بر آید۔ نیز صدای رسیدن تیر بہ نشان وصدای گرز وشمشیر و آواز تار و امثال آنہا کہ اکنون در تکلم درنگ است۔ (شع) نظامی۔ ترنگ کمان رفتہ در مغز کوہ + فشافش کنان تیر بر ہر گروہ۔ (۲)۔ تارک سر۔ (شع) منصور شیرازی۔ ز تیغ غصہ عدوی تو را بریدہ گلو ز سنگ حادثہ خصم تو را شکستہ ترنگ۔ جہانگیری یک معنی لفظ ترنگ راغ قاب ہم نوشتہ لیکن سند ندادہ۔

باضم اول (ت ذ ر ـــ ن گ) سم۔ (۱) نام مرغ قشنگ دشتی وجنگلی است کہ اکنون قرقاول نامیدہ میشود و نام دیگرش تذرو است (شع) اکنون در مازندران مرغ مذکور را تیرنگ نامند (۲) زندان (شع) جہانگیری۔ باکسر اول و دوم (ت ؛ ر ؛ ن گ) سم خوب و زیبا (شع) مسعود سعد۔ لاجرم چون چنین گرانجانم + ناخوش و ناترنگ و نادانم۔

ترنگانیدن | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن گ ـــ ن ی د ـــ ن) مص۔ بہ صدا آوردن کمان و تیر و گرز و شمشیر و تار و امثال آنہا در وقت زدن (شع)، مجازاً در معنی بہ جست وخیز آوردن است (شع) :۔ اوحدی۔ یاز شعریش بر ترنگانی + بتقاضا قدم بلنگانی۔ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

ترنگبین | فا۔ (ت ـــ ر ـــ ن گ ـــ ب ی ن) سم۔ صمغی است شیرین و دوائی (ط)۔ این لفظ

مخفف ترانگبین است و معرب آن ترنجبین -

ترنگیدن	فا - (ت - ر - ن گ ی د - ن) مص - صدا کردن کمان و تیر و شمشیر و گرز و تار و امثال آن ها در وقت زدن و هر صدای شبیه به آن ها - (شع) مولوی معنوی - دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ + نه خروشد نه ترنگد چه کند - ایضاً اثیرالدین اومانی - ز کوب گرز و ترنگیدن حسام بود + فضای معرکه همچون دکان آهنگر -
ترنم	ع - (ت - ر - ن ن م) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مترنم (فل) سراینده (عل) -
تروشه	فا - (ت ر و ش ه) اسم - گیاهیست خوردنی که ساقهٔ کلفت بلند و برگ پهنی دارد و نام انگلیسش ریواس است - (ط)
تروند و ترونده	فا - (ت - ر و - ن د ه) اسم - (۱) میوهٔ نورس (شع) مولوی معنوی - نوباوهٔ پالیز جان هرگاه و خرد اکسی رسد + زین میوهای نادره زیرک دلی گر بخورد - (۲) دروغ و مکر و تزویر - (شع) در این صورت مبدل ترفند است -
ترویج	ع - (ت - ر و ی ج) مص - رواج و روانی دادن چیزی را - (عا) - مروج - (فل) رواج دهنده - (عا) - مروج (مل) رواج داده شده - (عا) -
ترویح	ع - (ت - ر و ی ح) مص - راحت رسانیدن - (عل) -
ترویحه	ع - (ت - ر و ی ح ه) اسم - نماز مستحبی است که فرقهٔ سنی اسلام در شب ماه رمضان میخوانند و نام مشهورش تراویح است - (عل) -
ترویه	ع - (ت - ر و ی ه) مص - سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی را برای کسی روایت کردن - (عل) - روز ترویه - روز هشتم ذیحجه است که در آن حضرت ابراهیمؑ در باب قربانی فرزندش در اندیشه بود یا آن روز را برای این ترویه گفتند که در آن آب از مکه به عرفات میفرستادند - (عا) -
تره	فا - (ت - ر ه) اسم - (۱) هر سبزی که خورده میشود - (شع) ابن یمین - بهای ترهٔ یک روزه خوان همت اوست + هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون - (۲) قسمی از سبزی خوردنی است که نام دیگرش گندنا است (عا) - این لفظ در شعر مشدد هم استعمال میشود - "تره خریدم قاتق نانم شود قاتل جانم شد" مثل بازاری است -

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (م) - امر

ترہ تیزک - (ت ع ن ء ک) سم - ترتیزک - (بہ بینید) - (ط) -

ترہ میرہ - (م ی ر) سم - گیاہیست کہ نامہای دیگرش ایہقان وجرجیر وخردل صحرائی است (ط)

ترہل ع - (ت - ر - ہ ل) مص - نرمی وسستی گوشت بدن - (عا)

ترہیب ع - (ت - ر ہ ع ب) مص - ترسانیدن - (عل) -

تری فا - (ت - ر ی) سم - (۱) رطوبت وتر بودن - (عا) - (۲) دیوار بلند - (شع) - در این صورت مبدل لفظ ترا است -

تریاق ع - (ت ر ی - ق) سم - دوای دافع زہر - (ط) درکتب طب بعضی از معجونہا وادویۂ مرکبہ را ہم تریاق نامیدند مثل تریاق فاروق وامثال آن - لفظ تریاق معرب تریاک فارسی است وبقول بعضی تریاک فارسی وتریاق عربی ہر دو از یک لفظ یونانی ماخوذ است "تا تریاق از عراق آرند مارگزیدہ مردہ باشد" مثل است -

تریاک فا - (ت - ر ی - ک) سم - (۱) دوای دافع زہر - (ط) مثال شعری از حکیم سنائی - یک جہانند زیر این افلاک + کام پر زہر وخانہ پر تریاک - (۲) افیون کہ دوای تلخ مخدر رسیست واز قوۂ خشخاش گرفتہ میشود - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است چہ افیون مخدر وتسکین دہندہ بسیاری از امراض است - تریاک کسی گل کردن - لاف زدن وادعای بیجا کردن تنک -

تریاکی - (۱) ہر چیز منسوب بہ تریاک مثل زمین زراعت تریاک وآدم فروشندۂ آن - (عا) -

(۲) کسیکہ عادی بہ خوردن یا کشیدن تریاک است (عا) -

تریان فا - (ت - ر ی - ن) سم - طبقی کہ از شاخہای بید بافند ونامہای دیگرش چپی وچبین است - (شع) شمس فخری برای طبخت از گشت فلک چرخ آرند + بقول بطبق بہ صورت تریان - لفظ مذکور مخفف تریبان است وگرنہ شعر شمس فخری سند نمیشود -

تریبون (ت ر ی ب و ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) - این لفظ فرانسوی (tribune) است -

تریبیون (ت ر ع ب ی و ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) -

تریت فا - (ت - ر ی ت) سم - نان خورد کردہ در آب گوشت وغیر آن - (شع) ابو اسحاق روغنی کز پاچہ جمع آوردہ پیر کلہ پز + کنجہ کنجہ بر تریت شیردان خواہم فشاند - این لفظ مبدل ترید است یا بالعکس -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (-) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ے) ضمہ وہمزہ مضمومہ -

ترتج فا - (ت ؛ ر ی ج) سم - (مبدل ومخفف تیریز) قطعه مثلث مانند که در طرف راست وچپ لباس است - (عا) -

ترید فا - (ت ـ ر ی د) سم - تریت (به بینید) (نث وشع) مولوی معنوی -
بس کن واین سر تنور رینه + تا که نا نهات را ترید کنند - این لفظ در عربی ترید است - و در تکلم تلید -

تریدن فا - (ت ؛ ر ی د ـ ن) مص - (۱) غلطیدن (تک اصفهان) - (۲) مخفف توریدن است بمعنی رمیدن (شع) -

تریز فا - (ت ؛ ر ی ز) سم - ترتج (به بینید) (عا)

ترلیست (ت ؛ ر ی س ت) عم - نام شهر وخلیجی است در شمال شرقی ایطالیا - (ج)

تریش وتریشه فا - (ت ؛ ر ی ش ؛) سم - (۱) پارهٔ بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آن ها جدا کنند - (عا) مثال شعری از سلیم - جلدی به تن خستهٔ این زار نمانده است + سراج محنت بسکه کشیده است تریشه - (۲) تراشه وخورده که از تراشیدن چوب بیرون میاید (تک اصفهان) -

تریک فا - (ت ؛ ر ی ک) سم - صدای شکستن شیشه وامثال آن - (عا) مثال - داشتم کتاب میخواندم صدای تریک شکستن شیشه را میشنیدم -

ترین فا - (ت ـ ر ی ن) حرف - لفظی است که بآخر اسم ملحق شده معنی درجهٔ اعلای معنی آن اسم نسبت به اسمای دیگر دهد مثل بدترین بمعنی دارنده درجه اعلای بدی نسبت به بدهای دیگر - (عا) مثال - خوش ترین ایام عمر جوانی است

تریبان فا - (ت ـ ر ی ن ـ ن) سم - تریان (به بینید) - (شع) السامی فی الاسامی -

ترینه فا - (ت ـ ر ی ن ؛) سم - (۱) خوراکی است که فقرای افغانستان وترکستان در پائیز برای زمستان ذخیره میکنند به این طور که از آرد ومصالح وسبزیها وسرکه مخلوطی گلوله کرده مثل کشک ساخته می خشکانند ودر زمستان از آن در آش خود ریخته خورند (شع) سنائی - ترینه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ + پس از وفات چه لذت زبره وحلواش - (۲) - هر قسم سبزی که خورده میشود - (شع) ناصر خسرو - شکر چه نهی بخوان اندر نداری + بخوان اندر مگر سرکه وترینه -

تریوه فا - (ت ـ ر ؛ ی و ؛) سم - راه پست وبلند وناهموار (شع) شهیدی در صفت اسب -
بگریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا + بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال -

ترز فا - (ت ـ ر ز) سم - (۱) کل وکچل (شع) سوزنی - نخواهم مغز گوز از بهر آن را +

(؛) کسره وهمزهٔ مکسوره - (ـ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

کہ مغز گوز خوردن سرکند تو. (۲) مرغی است کہ بیشتر در بوستان ہا بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد۔
(شع)۔ رودکی۔ بس لطیف آمد بگاہ نوبہار + بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

تزاحم ع۔ (ت ۔ ز ا ح م) مص۔ زحمت دادن و تنگ گرفتن بہم۔ (عل)۔

تزار (ت ۔ ز ۔ ر)۔ عم۔ لقب سلاطین روسیہ بودہ مثل لفظ شاہ برای سلاطین ایران
(عا)۔ لفظ مذکور روسی است۔ در انگلیسی زار و تزار (czar - tsar)، ہر دو گفتہ میشود و در فرانسوی کزار (czar) است۔

تزاوج ع۔ (ت ۔ ز ۔ و ج) مص۔ زن دادن و زن بردن و با یکدیگر جفت شدن۔ (عل)

تزاید ع۔ (ت ۔ ز ا ی د) مص۔ زیاد و افزون شدن۔ (عل)۔
متزاید۔ (فل) افزون شوندہ (عل)۔

تزتاک فا۔ (ت ز ت ا ک) سم۔ تفک دہن است کہ چوبی است میان خالی و در آن گلولہ گلی گذاشتہ بزور نفس بیرون اندازند تا گنجشک و امثال آن را شکار کند۔ (شع) جہانگیری

تزجیہ ع۔ (ت ۔ ز ۔ ج ی ہ) مص راندن و دفع کردن۔ (عل)۔

تزحّر ع۔ (ت ۔ ز ح ح ر) سم۔ نام مرضی است کہ در معای مستقیم عارض شود۔ (ط)

تزدہ فا۔ (ت ۔ ز د ہ) سم۔ (۱) قبالۂ خانہ و باغ و امثال آنہا۔ (شع) در این صورت مخفف تر زدہ است (۲) اجرت و مزد عموماً و مزد آسیا خصوصاً (نث و شع)۔
السّامی فی الاسامی در معنی البرکہ۔

تزرخانہ فا۔ (ت ۔ ز ۔ ر خ ۔ ن ہ) سم۔ اطاق تابستانی (نث و شع) (قاموس در ذیل لفظ طرز) معرب لفظ مذکور طرز است۔ تجر ہمین معنی گذشت پس یکی از این دو مبدل دیگری است۔

تزریق ع۔ (ت ۔ ز ر ی ق) مص۔ (۱) دروغ و کذب۔ (عل) (۲) داخل کردن دوای مایع در گوشت یا رگ بدن بواسطہ آب دزدک۔ (عا) مثال۔ بسیاری از امراض را میشود با تزریق معالجہ کرد۔ استعمال این لفظ در فارسی جدید است و بعد از مشروطہ ایران (۱۳۲۴ھ)۔ پیدا شدہ۔ در کتب لغت عربی کہ دم دست من است مثل صحاح و قاموس و صراح و کنز اللغت و منتخب و کشف و المنجد و مجمع و السامی و کتب دیگر این لفظ ضبط نشدہ و در دستور اللغۃ فقط زرق بمعنی کذب ضبط شدہ است

تزعزع ع۔ (ت ۔ ز ۔ ع ز ع) مص جنبش و حرکت۔ (عل)
متزعزع۔ (فل) متحرک (عل)۔

تزغو — تر۔ (ت ــ ز غ ۃ) سم۔ غذائی کہ نزد مہمان آورند (نث وشع) کمال خجندی۔
کمال آن ترک گر آید بہ مہمان + سر و جان پیش کش بر رسم تزغو۔

تزک — تر۔ (ت ۃ ز ۃ ک) سم۔ رسم وقاعدہ وترتیب لشکر ومجازاً بمعنی مطلق احتشام (نث وشع)

تزکیہ — ع۔ (ت ــ ز ک ۂ ی ۂ) مص۔ زکوۃ مال دادن ونشاندن وپاک گردانیدن وستودن (عل)، مزکی۔ (فل) تزکیہ کنندہ (عل) مزکی (مل) تزکیہ شدہ (عل)۔

تزلب — فا۔ (ت ــ ز ل ــ ب) سم۔ دنبہ برشتہ کہ روی آشہا میریزند (شع) فخر الدین منوچہر۔ در صفت لاخشہ کہ نوعی از آش آرد است گوید۔ دوغش خوش دروغش مروق۔ سیر اندک و تزلیش فراوان۔

تزلزل — ع۔ (ت ــ ز ــ ل ز ۃ ل) مص۔ اضطراب وجنبش۔ (عا)
متزلزل۔ (فل)۔ مضطرب وجنبندہ۔ (عا)۔

تزلق — ۔ (ت ــ ز ل ــ ق) سم۔ دنبہ بو دادہ کہ روی آشہا ریزند ولفظ دیگرش تزلب است (شع)، بسحق اطعمہ۔ از بہر تزلقی چو فقق روترش مکن۔ چون قلیہ باش چرب زبان در مقالہا۔

تزوک — تر۔ (ت ۂ ز ۃ ک)۔ سم۔ تزک۔ (بہ بینید) (نث)

تزوج — ع۔ (ت ــ ز ــ و و ۃ ج) مص۔ زن گرفتن وشوہر کردن۔ (عل)

تزویج — ع۔ (ت ــ ز و ی ۂ ج)۔ مص۔ (۱) جفت گردانیدن وقرین ساختن دو چیز۔ (عل) (۲) مرد را زن دادن وزن را شوہر۔ (عا) مثال۔ برادرم خیال تزویج دارد۔
مزوج۔ (فل) تزویج کنندہ۔ (عل) مزوج (مل) تزویج شدہ۔ (عل)۔

تزویر — ع۔ (ت ــ ز و ی ۂ ر) مص۔ دروغ را زینت دادن ومکر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تزویر فلان را بہ تدبیر واضح کردم۔ مزور۔ (فل) تزویر کنندہ۔ (عا)۔

تزویق — ع۔ (ت ــ ز و ی ۂ ق)۔ مص۔ آراستن ونقش کردن۔ (عل)۔

تزیید — ع۔ (ت ــ ز ی ی ۂ د) مص۔ زیاد کردن وافزودن۔ (عا) مثال۔ دولت در تزیید عایدات کوشان است۔

تزییف — ع۔ (ت ــ ز ی ی ۂ ف)۔ مص۔ زبون وناسرہ کردن ودرہم دحقیر شمردن۔ (عل)۔

تزیین — ع۔ (ت ــ ز ــ ی ی ۃ ن)۔ مص۔ آراستہ شدن وزینت یافتن۔ (عل)

تزیین — ع۔ (ت ــ ز ی ی ۂ ن)۔ مص۔ آراستن وزینت دادن۔ (عا)۔

مُتَزَیِّن - (فل) آرایندہ (عل) - مُزیَّن - (مل) - آرایش یافته و آراسته - (عا) -

تُرُشّ فا - (ت ٤ ش) - سم - برگ نو برآمدۀ نبات - (شع) - رشیدی -

تُرُشاو فا - (ت ـ ش ـ و) عم - نام داماد افراسیاب تورانی است - (شع) فردوسی -
چنین گفت با گیو جنگی تژاو - که تو چون عقابی و من چون چکاو -

تُرُدک فا - (ت ـ ش د ـ ک) سم - کرم گندم خوار - (شع) -

تُرُشه - فا - (ت ٤ ش ٤) سم - (۱) تژ (به بینید) (شع) (۲) شه تیر - (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل - لفظ جایزه - (۳) کلون پشت در - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی زلاج -

تس فا - (ت ـ س) سم - تپانچه و سیلی - (شع) - رودکی - رخ اعدات از تس تکبت - همچو قرو شیه سیاه آمد - بضم اول بادی که از مقعد جاندار بی صدا بیرون آید که در تکلم چُس است (شع) -

تسابق ع - (ت ـ س ـ ب ٤ ق) - مص - بر یکدیگر پیشی گرفتن - (عل) -

تسارع ع - (ت ـ س ـ ر ٤ ع) مص - مبادرت و پیشی گرفتن - (عل)

تسامح ع - (ت ـ س ـ م ٤ ح) - مص - (۱) آسان گرفتن - (عل) (۲) تنبلی کردن (عا) مثال - فلان در کار من تسامح کرد تا وقت گذشت -

تساوی ع - (ت ـ س ـ و ی) - مص - برابر و مساوی بودن دو چیز - (عل) -
متساوی - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تساهل ع - (ت ـ س ـ ه ٤ ل) مص - سهل و آسان گرفتن - (عل) -

تسبیب ع - (ت ـ س ب ی ب) - مص - سبب ساختن - (عل) مسبب - (فل) سبب سازندہ - (عل) -
مسبب - (ل) از سبب ساخته شده - (عل) -

تسبیح ع - (ت ـ س ب ی ح) - مص - (۱) خدا را به پاکی یاد کردن - (عل) -
(۲) دانهائی که در یک رشته کشیده میشود - و برای نگاهداری عدد اذکار استعمال میگردد - (عا) - مثال تسبیح مسلمانان عموماً صد دانه دارد -
تسبیح سال - (س ـ ل) ریسمانی که برای حساب عمر کسی هر سال یک گره به آن زنند

(شع) صائب - چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا - که میشود به یک انگشت این حساب تمام - در قدیم در بعضی از بلاد ایران بعضی از اشخاص برای حساب عمر طفل خود شان یک رشته نگاه داشته سالی یک گره به آن میزدند تا کنون در هند این رسم هست و آن رشته را سالگره میگویند و در روز سالگره جشن میگیرند

تسبیع ع - (ت ـــ س ب ی ع) - مص - هفت قرار دادن و هفت رخ قرار دادن - (عل) مسبع - (مل) چیز دارای هفت رخ و شعری که دارای هفت مصرع یا هفت بیت باشد (عل)

تسبیغ ع - (ت ـــ س ب ی غ) - مص - در علم عروض زیاد کردن حرف ساکن در سبب خفیف آخر رکن مثل زیاد کردن الف در میان لن از مفاعیلن که مفاعیلان شود و رکن دارای تسبیغ را مسبغ گویند (عل)

تست (ت ـُ س ت) سم - بیاد کسی شراب خوردن - (عا) - این لفظ انگلیسی (Toast) است و جزء زبان نشده است -

تستر (ت ـُ س ت ـــ ر) معرب لفظ شوشتر است که شهری است در خوزستان (ح)

تسجیع ع - (ت ـــ س ج ی ع) - مص - سخن با سجع آوردن - (عل) - مسجع - (مل) - سخنی که دارای سجع است - (عا) -

تسحب ع - (ت ـــ س ح ـُ ب) - مص - ناز کردن - (عل) -

تسخر فا - (ت ـــ س خ ـــ ر) سخره و استهزاء (شع) مولوی معنوی - خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق ٭ حلقه زهره و شانت همه تسخر گیرند - این لفظ را ایرانیان از لفظ سخره عربی ساختند

تسخیر ع - (ت ـــ س خ ی ر) مص - رام کردن و بی مزد کار گرفتن و مقهور و مغلوب کردن (عا) مثال - مرشدها مریدها را تسخیر میکنند - مسخر - (مل) - تسخیر شده - (عا) -

تسخین ع - (ت ـــ س خ ی ن) - مص - گرم کردن - (عل) -

تسدید ع - (ت ـــ س د ی د) - مص - راست گردانیدن و راه راست نشان دادن - (عل)

تسدیس ع - (ت ـــ س د ی س) - مص - چیزی را دارای شش گوشه یا رکن یا جزء آنها قرار دادن (عا) - نظر تسدیسی در اصطلاح علم نجوم دو برج فاصله از هم داشتن دو کوکب سیاره است (عل)

تسریح ع - (ت ـــ س ر ی ح) - مص - رها کردن و آسان نمودن - (عل) -

تسریع (ت ـــ س ر ی ع) - مص - شتاب کردن و به شتاب آوردن - (عا) -

تسطیح ع - (ت ـــ س ط ی ح) مص - پهن کردن و سطح ساختن - (عا) - این لفظ در عربی استعمال نشده و ایرانیها هم چند سالی است که این لفظ را استعمال میکنند

(ء) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ـُ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی.

تسطیر مسطح - (مل) پہن و ہموار - (عا) -
ع - (ت ـ س ط ی ر) مص - (۱) خبرہای باطل آوردن - (عل) - (۲) نوشتن و تالیف نمودن (عل) -

تسع و تسعہ ع - (ت ۂ س ع) سم - عدد قبل از دہ کہ نام فارسیش نہ است - (عل) -

تسعون و تسعین ع - (ت ۂ س ع و ن) سم - نود کہ عدد آخر عشرات است - (عل) -

تسعیر ع - (ت ـ س ع ی ر) مص - قیمت نہادن و نرخ معین کردن - (عا) -

تسقیف ع - (ت ـ س ق ی ف) مص - سقف ساختن برای عمارت - (عل) - مسقف (مل) - بنای سقف دار - (عا) -

تسقیہ ع - (ت ـ س ق ۂ ی ۂ) مص - آب دادن و سقاک اللہ یا سقیاً لک گفتن کسی را (عل) -

تسکا فا - (ت ۂ س ک ـ) سم - یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران کہ رنگ برگ و پوستش نارا است - (عا) -

تسکین ع - (ت ـ س ک ی ن) - مص - ساکن کردن و آرام دادن - (عا) -

تسلسل ع - (ت ـ س ـ ل س ۂ ل) مص - (۱) پیوستہ شدن و مسلسل بودن - (عا) -
(۲) در علم منطق و فلسفہ بی نہایت رفتن سلسلۂ علت و معلول کہ محال است - (عل) -

تسلط ع - (ت ـ س ـ ل ۂ ط) مص - بکسی یا چیزی دست یافتن - (عا) -

تسلم ع - (ت ـ س ـ ل ۂ م) - مص - مسلمان شدن و گرفتن چیزی - (عل) -

تسلی ع - (ت ـ س ـ ل ی) - مص - خرسند شدن و آرام یافتن - (عا) -

تسلیت ع - (ت ـ س ل ۂ ی ـ ت) مص - تسلی دادن و دل کسی را خوش کردن و اندوہ از دل کسی بردن - (عا) - مثال - پسر فلان مردہ بود برای تسلیت او رفتم - (عا) -

تسلیط ع - (ت ـ س ل ی ط) مص - کسی را بر کسی یا چیزی برگماشتن و قدرت دادن - (عل) -

تسلیم ع - (ت ـ س ل ی م) - مص - (۱) سلام کردن - (عل) (۲) بگردن نہادن و سپردن - (عا) - مثال - فلان باغی آخر تسلیم سردار لشکر شد - مثال دیگر - امروز ہزار تومان نقد تسلیم فلان کردم -

تسمح ع - (ت ـ س ـ م ۂ ح) - مص - مسامحہ و سہل کاری - (عل)

تسمع ع - (ت ـ س ـ م م ۂ ع) مص - گوش نہادن بسوی کسی - (عل)

تسمه فا - (ت ـ س م ۂ) سم - باریکهٔ دراز از چرم و مجازاً باریکهٔ فلزی که بر صندوق میکوبند (عا)

تسمین ع - (ت ـ س م ی ن) مص - فربه کردن و روغن بخورد چیزی دادن - (عل) -
مسمن (مل) فربه و روغن دار - (عل) -

تسمیه ع - (ت ـ س م ی ۂ) مص - نام نهادن - (عل) -
مسمی - (مل) نام نهاده شده - (عل) -

تسنن ع - (ت ـ س ـ ن ن ط ن) مص - (۱) متغیر شدن - (عل) (۲) قبول طریقهٔ فرقهٔ سنی اسلام نمودن - (عل) -

تسنیم ع - (ت ـ س ن ی م) مص - (۱) خرپشته و کوهان دار کردن چیزی را و بر آمدن بالای چیزی (عل) - (۲) چشمهٔ آبی است در بهشت - (عا) -

تسو فا - (ت ـ س و) سم - وزنی است که معادل دو جو معتدل است - (نث دشع) - کمال اسمعیل
یا کف دریاش تو هردم زننگ + ابر زند بر رخ دریا تفو - گرچه بجز وار مراست فضل +
نیست بدانگانه مرا یک تسو - در بعضی نسخ در این شعر بجای تسو تبو مخفف تا بو نوشته است

تسوید ع - (ت ـ س ی د) مص - سیاه کردن - (عل) -

تسویف ع - (ت ـ س ی ف) - مص - تاخیر کردن - (عل) -

تسویل ع - (ت ـ س وی ل) مص - اغوا و آراستن برای فریب - (عل) -

تسویه ع - (ت ـ س و ی ۂ) مص - راست کردن و برابر نمودن - (عل)

تسهیل ع - (ت ـ س ه ی ل) مص - سهل و آسان کردن - (عل)

تسهیم ع (ت ـ س ه ی م) مص - در علم بدیع نام دیگر ارصاد است - ارصاد را ببینید - (عل)

تسییر ع - (ت ـ س ی ی ر) مص - سیر دادن و بیرون کردن از شهر - (عل) -
تسایر - جمع تسییر است - (عل) -

تسییل ع - (ت ـ س ی ی ل) مص - راندن آب و مانند آن - (عل) -

تش فا - (ت ـ ش) سم - (۱) مخفف آتش که جسم روشن سوزنده است - (شع) مولوی معنوی
موسی اندر درخت هم تش دید + سبز تر میشد آن درخت از نار   این لفظ در اوستا هم
تش (ص [illegible]) بوده - تش در چندین زبان ولایتی ایران هست (۲) تیشه که
ابزاری است برای بریدن چوب (شع) سوزنی - ای سوزنی بسوزن تو جبه حرب کن +

کان سوزنی کہ از نوتبرہا کنند و تش۔

تشبیل (ت ـ ش ب ی ل) سم۔ افزاری کہ یک طرفش تیشہ و طرف دیگرش بیل است (شع) کسائی مروزی در مذمت ظالمان۔ اینہا کہ دست خویش چو تشبیل کردہ اند۔ اندر میان خلق مزکی و داورند

باضم اول (ت ۂ ش) حرارت و اضطرابی کہ بسبب غم و اندوہ عظیم در دل پدید آید۔ (شع)۔

پوربہای جامی۔ روزہا شد کہ بندہ می آید + بردر رہ نمیدہد چاوش۔ ایمن از عدل تو زمانہ چنان۔ کہ نیا بد ضرر ز آتش تش۔ معنی لفظ و شعر سند را از جہانگیری نقل کردم اما مؤلف سراج اللغات بر معنی مذکور اعتراض دارد و احتمال میدہد معنی لفظ مذکور خس و خار باشد کہ بہتر بہ شعر می چسپد و موید این معنی را لفظ تس (با سین مہملہ) ہندی قرار میدہد کہ بمعنی خس و خار است چہ فارسی و ہندی از یک مادر زائیدہ شدند کہ زبان آریای قدیم است۔

باکسر اول (ت ۂ ش) (۱) تشنگی۔ (شع) جہانگیری۔ (۲) تیش۔ (شع) جہانگیری۔ برہان بجای تیش شیپش نوشتہ و معنی کردہ بہ "جانورک خونخوار" و مؤلف سراج نسبت تصحیف خوانی بہ او دادہ لیکن در بعضی از نسخ جہانگیری و رشیدی ہم شیپش نوشتہ است۔

تشابہ ع۔ (ت ـ ش ـ ب ۂ ہ) مص۔ ماند بودن دو چیز بہمدیگر۔ (عا)۔

متشابہ۔ (فل) چیزی کہ شبیہ بہ چیز دیگر است۔ (عا)۔

تشاجر ع۔ (ت ـ ش ج ۂ ر) مص۔ نزاع کردن با ہمدیگر۔ (عل)۔

تشاکل ع۔ (ت ـ ش ـ ک ۂ ل) مص۔ بہمدیگر مانند شدن و موافقت کردن۔ (عل)۔

تشبث ع۔ (ت ـ ش ـ ب ب ۂ ث) مص۔ چنگ زدن و تعلق بہ چیزی۔ (عل)

متشبث۔ (فل) چنگ زنندہ و گیرندہ۔ (عل)۔

تشبہ ع۔ (ت ـ ش ـ ب ب ۂ ہ) مص۔ مانند و شبیہ شدن۔ (عل)

تشبیب ع۔ (ت ـ ش ب ی ب) مص۔ (۱) ایام شباب و صفت محبوب را بیان کردن و غزل گفتن۔ (عل)۔ (۲) نزد شعراء ابتدای قصیدہ کہ در ذکر ایام شباب و عشق و فراق و حال معشوق باشد و بعد گریز بمدح میآید۔ (عل)۔

تشبیہ ع۔ (ت ـ ش ب ی ہ) مص۔ (۱) مانند کردن چیزی بہ چیزی۔ (عا)۔ (۲) در علم بیان مانند کردن چیزی بہ چیزی با حرفی با ذکر مشبہ۔ مثل زید مانند شیر است۔ (عل)۔

تشبیک ع۔ (ت ـ ش ب ی ک) مص۔ درہمدیگر کردن انگشتان و غیر آنہا۔ (عل)۔

تشت فا۔ (ت ـ ش ت) سم۔ ظرفی است بزرگ و مدور دارای دیوارۂ بلند۔ (عا)۔

طشت وطست معرب این لفظ است - در شعر تشت مشبہٌ بہ آفتاب وماه وآسمان است که اول را تشت زرین و دوم را تشت سیمین وسوم را تشت نگون یا سرنگون گویند این لفظ در پہلوی تشت (ت ش ت) و در اوستا تشته (ت ش ت ه) بوده -

تشت از بام افتادن - رسوا شدن وآشکار اشدن راز - (عا) -

تشتخانه - (خ ـ ن ٤) ے (۱) اطاقی که در آن تشت وآفتابه واسباب دست وروشوئی گذاشته میشود - (شع) شرف شفروہ - شاید که تشت دار سرایش شود خضر + زیرا که تشت خانه او چرخ اخضر است - ایضاً اثیر الدین اخسیکتی - آنجا که تشت خانهٔ قدرت کنند بار + تن در دهد وطای ملائک به مفرشی - جہانگیری از شعر مذکور معنی توشک خانه استنباط کرده اما رشیدی اعتراض کرده وہمان معنی آفتابه خانه را بہتر دانسته - (۲) مبال ومبرز (شع) امیر خسرو - در جمع ہرزه گویان از گفت بد چه عیب + شرمندگی نیارد در تشت خانه نیز - در ہندوستان امروز ہم مبال بزرگان تشتی است وبر روی آن کرسی کوتاہی که میان تختہ بالایش سوراخ است که در وقت تخلیه روی آن کرسی می نشینند - تمدن مسلمانان ہند از خراسان ایران است که افغانستان و توران زولایات آن بود -

تشت وخایه - قسمی از بازی شعبده بازان است که خایه (تخم مرغ) را خالی کرده در آن شب کم یا سیماب ریخته توی تشت گرم میگذارند آن تخم مرغ بہوا رفته ناپدید شود - (شع) خاقانی - تشتی است این بہر دو خایه ای در آن + گر علم تشت وخایه ندانسته ای بدان -

تشتت ع - (ت ـ ش ـ ت ت ٤ ت) مص - پراکنده شدن - (عل) -

تشجیر ع - (ت ـ ش ج ی ر) مص - صورت درخت نقش کردن - (عل) -
مشجر (مل) پارچه که به آن صورت درخت نقش بوده - (عا)

تشجیع ع - (ت ـ ش ج ی ع) - مص - دلیر گردانیدن - (عل) -

تشحیذ ع - (ت ـ ش ح ی ذ) مص - تیز وتند کردن - (عل) -

تشخیص ع - (ت ـ ش خ ی ص) - مص - دریافتن وتعیین کردن - (عا) مثال - ایرانیان نجات خود را در سلطنت مشروطه تشخیص دادند -
مشخص - (فل) - تشخیص کننده - (عل) - مشخص (مل) معین ومعلوم - (عا) -

تشدد ع - (ت ـ ش ـ د د ٤ د) مص - سختی - (عا) مثال - فلان با من بنای تشدد را گذاشت

تشدید ع - (ت ـ ش د ی د) مص - (۱) سختی کردن - (عل) - (۲) استوار کردن - (عل) (۳) حرفی را در کلمه دو مرتبه متصل بہم ادا کردن - (عل) - (عا) این علامت

(٤) کسره وہمزه کسوره - (ـ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ـی) یاء اعرابی

"س" بالای حرفی که مکرر ادا میشود - (عا).

تشر فا - (ت ـ ش ـ ر) سم - لفظی را با لحجه تهدید ادا کردن - (عا). مثال - من از تشر شما نمی ترسم
با لفظ زدن استعمال میشود.

تشرّب ع - (ت ـ ش ـ ر ر ـ ب) مص - آشامیدن - (عل).

تشرّد ع - (ت ـ ش ـ ر ر ـ د) مص - رفتن - (عل).

تشرّف ع - (ت ـ ش ـ ر ر ـ ف) مص - (۱) بر بالای چیزی شدن - (عل).
(۲) - بزرگی جستن - (عا).

تشرشر (ت ـ ش ـ ر ـ ش ـ ر) سم - شاشیدن و بول کردن - (تک).
این لفظ که ظاهراً مصدر عربی است از شرشر فارسی که صدای جریان آب است ساخته
شده و لفظ در مقام مزاح استعمال میشود مثل تشمز.

تشریح ع - (ت ـ ش ـ ر ی ح) - مص - (۱) نیک بیان کردن و جزئیات چیزی را نشان دادن
(عا) - مثال - مدرس من هر مطلب را تشریح میکند. (۲) شرحه شرحه کردن گوشت
(عل) (۳) در علم طب جدا کردن اجزای بدن میت برای مقاصد طبی (عا).
مثال - در طب جدید تشریح کامل تر از طب قدیم است.

تشریع ع - (ت ـ ش ـ ر ی ع) مص - بیان کردن و به آب رسانیدن و شراع به کشتی بستن - (عل)

تشریف ع - (ت ـ ش ـ ر ی ف) مص - (۱) شرف دادن و بزرگ گردانیدن - (عل).
آمدن شخص بزرگ را مجازاً تشریف آوردن و رفتنش را تشریف بردن گویند - (عا).
(۲) لباس یا جامهٔ عزتی که پادشاه یا حکام به زبردست دهند که نام دیگرش خلعت است - (نث و شع)
حافظ "هرچه هست از قامت ناسازبی اندام ماست - ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست" شعر مذکور کنایه است
تشریفات - تهیه لوازم پذیرائی برای مهمان محترم - (عا) - مثال - اهل شیراز برای
ورود حاکم تشریفات بسیار چیدند.
رئیس تشریفات - کسی است که از مهمانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا).

تشریق ع - (ت ـ ش ـ ر ی ق) مص - سوی مشرق رفتن و خشک کردن گوشت - (عل)
ایام تشریق - روز یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه است - (عل).

تشریک ع - (ت ـ ش ـ ر ی ک) مص - انباز کردن کسی را - (عل).

تشرین (ت ـ ش ر ی ن) سم- نام دو ماه رومی است (تشرین اول و تشرین دوم) (عا)- اگرچه ماههای رومی است اما اسماء از زبان سریانی است (۴۲ معتوم)-

تشعب ع- (ت ـ ش ـ ع ع ذ ب) مص- پراکنده و شعبه شعبه شدن- (عل)-

تشفی ع- (ت ـ ش ـ ف ف ی) مص- (۱) شفا جستن- (عل)- (۲) دل خوش شدن و خرسند شدن- (عا)

تشک تر (ت ذ ش ـ ک)- سم توشک را ببینید- (عا)-

تشکر ع- (ت ـ ش ـ ک ک ذ ر) مص- شکر و سپاس و اقرار به نعمت- (عا)

متشکر- (فل) کسیکه شکر و سپاس میکند- (عا)-

تشکک ع- (ت ـ ش ـ ک ک ذ ک) مص- در شک افتادن- (عل)

تشکل ع- (ت ـ ش ـ ک ک ذ ل) مص- قبول کردن شکل و صورت- (عل)-

متشکل- (فل) شکل و صورت یافته- (عل)-

تشکی ع- (ت ـ ش ـ ک ک ی) سم- مص- شکوه و گله کردن- (عل)-

متشکی- (فل) کسیکه گله و شکوه میکند- (عل)-

تشکیک ع- (ت ـ ش ک ی ک) مص- (۱) در شک انداختن- (عل)

مشکک- (فل) در شک اندازنده- (عل)- مشکک (مل) در شک انداخته شده- (عل) (۲) در علم منطق صاحب معانی متفاوت بودن لفظ است مثل لفظ وجود که بر واجب و ممکن هردو اطلاق میشود در حالتی که میان واجب و ممکن تفاوت کلی است و آن لفظ را مشکک با کسر کاف اول و تشدید آن گویند و مقابل تشکیک تواطؤ است- (عل)-

تشکیل ع- (ت ـ ش ک ی ل) مص- (۱) شکل و صورت دادن به چیزی- (عل)- (۲) قائم و برپا کردن و مرتب و منظم نمودن- (عا)-

مشکل- (فل) شکل و صورت دهنده- (عل)- مشکل- (مل) شکل و صورت دادنده- (عا)

تشکیلات- (ت ـ ش ک ی ل ـ ت) ادارات و تاسیسات منظمه- (عا)- مثال تشکیلات نظمیه در ایران مثل فرنگستان است-

تشلیخ فا- (ت ـ ش ل ی خ) سم- سجاده و جانماز- (شع) حافظ ترسم که روز حشر عنان برعنان رود- تشلیخ شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار- در نسخ چاپی دیوان حافظ جامی تسلیخ تسبیح

نوشته است لیکن تشلیع بیشتر مناسب خرقه است تا تشییع -

تشمر
ع - (ت ــ ش ــ م م ڈ ر) مص - آماده شدن برای کاری - (عل) -

تشمس
ع - (ت ــ ش ــ م م ڈ س) - مص - درآفتاب ایستادن - (عل) -

تشنج
ع - (ت ــ ش ــ ن ن ڈ ج) - مص - (۱) منقبض و درهم کشیده شدن جلد از گرمی و یا سردی - (عل) - (۲) لرزهٔ بدن - (عا) - این معنی در عربی نیست و در فارسی حادث شده -

تشنه
فا - (ت ــ ش ن ٤) سم - انسان یا حیوان که خواهش آب دارد - (عا) مجازاً نباتات محتاج به آب را هم تشنه گویند - امثال - (۱) "تشنه در خواب آب می بیند" (۲) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم + یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" (۳) "افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی + هرگز نخورد آب زمینی که بلند است" (عا) "آب دریا را اگر نتوان کشید + هم بقدر تشنگی باید چشید" لفظ تشنه مجازاً در مشتاق استعمال میشود - تشنه بودن بخون کسی - دشمن سخت بودن کسی - (عا) تشنگی - عطش که صفت تشنه است (عا) این لفظ در سنسکریت ترشنا (तृष्णा) و در پهلوی تشنگیه (ت ا ش ن گ ی ه) در اوستا ترشنه (ت ر ش ن ه) بوده

تشنیع
ع - (ت ــ ش ن ی ع) مص - زشت گفتن و سرزنش کردن - (عا) -

تشویر
ع - (ت ــ ش و ی ر) مص - خجلت و انفعال دادن و کشیدن و تلبیر (نث و شع) - انوری - کند لطائف طبع تو بحر را حیران + دهد شمائل حکم تو کوه را تشویر - با لفظ خوردن و دادن و کشیدن استعمال میشود -

تشویش
ع - (ت ــ ش و ی ش) - مص - پریشان و آشفته کردن و پریشانی - (عا) مشوّش - (ل) - پریشان و آشفته - (عا) -

تشویق
ع - (ت ــ ش و ی ق) مص - به شوق در آوردن - (عا) - مشوّق - شوق دهنده - (عا) -

تشهد
ع - (ت ــ ش ــ ه ه ڈ د) مص - شهادتین گفتن در نماز در رکعت دوم و چهارم عموماً و در رکعت سوم در نماز مغرب هم - (عا) مثال - حواسم پرت بود در رکعت دوم تشهد نخوانده پا شدم

تشهیر
ع - (ت ــ ش ه ی ر) مص - (۱) آشکار و مشهور کردن و آشکارا - (عل) - (۲) شمشیر از نیام کشیدن و بمردم وا نمودن - (عل) -

تشی
فا - (ت ــ ش ی) سم حیوانی است که بر بدنش سیخها است و نام تکمیلش خارپشت است -

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم از نام شخص یا چیز معین (ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ڈ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره

(شع) - لفظ مذکور از زبان مازندران است و همان در زبان ولایتی جنوب ایران متداول است -

تشیخ ع - (ت ـ ش ـ ی ی ذ خ) مص - خواجه و پیر شدن - (عل) -

تشیید ع - (ت ـ ش ی ی ذ د) مص - برافراشتن بناء (عل)

مشیّد - (مل) برافراشته و بلند - (عل)،

تشیّع ع - (ت ـ ش ـ ی ی ذ ع) مص - خود را از مذهب شیعه نمودن و مذهب شیعه - (عا) -

تشییع ع - (ت ـ ش ی ی ذ ع) مص - پس مسافر و پس جنازه رفتن - (عا)

تصاحب (ت ـ ص ـ ح ذ ب) سم - صاحب و مالک شمردن و شدن - (عا) - مثال - فلان زمین مرا تصاحب کرده است - این لفظ که بشکل عربی است در عربی استعمال نشده جعل فارسی زبانان است از لفظ صاحب -

تصادف ع - (ت ـ ص ـ د ذ ف) مص - مقابل و روبرو شدن بدون قصد - (عا)

تصادم ع - (ت ـ ص ـ د ذ م) - مص - بهم خوردن دو چیز - (عا) -

متصادم - (مل) بهم خورده - (عل) -

تصاریف ع - (ت ـ ص ـ ر ی ذ ف) سم - تغیرها - (عل) -

تصاعد ع - (ت ـ ص ـ ع ذ د) مص - صعود و بالا رفتن درجه بدرجه - (عا) مثال مجلس شورای ملی لایحهٔ مالیات تصاعدی بر مدخل را رد کرده است - در عربی تصاعد بمعنی مشقت است چنانچه قاموس گوید "تصاعد فی شق علیّ"، لیکن چند سال است که در ایران این لفظ در صعود متدرج استعمال میشود -

تصافح ع - (ت ـ ص ـ ف ذ ح) مص - دست یکدیگر را گرفتن و مصافحه کردن - (عل)

تصامم ع - (ت ـ ص ـ م ذ م) مص - خود را کر نمایش دادن - (عل) -

تصانیف ع - (ت ـ ص ـ ن ی ذ ف) سم - جمع لفظ تصنیف است بمعنی کتاب - (عل)

تصاویر ع - (ت ـ ص ـ و ی ذ ر) سم - جمع لفظ تصویر است بمعنی پیکر و نقش کسی بر کاغذ وغیره (عل)

تصبّر ع - (ت ـ ص ـ ب ذ ر) مص خود را شکیبا ساختن - (عل)

تصحیف ع - (ت ـ ص ـ ح ذ ف) - مص - بخطا خواندن نوشته را - (عل) -

تصحیح ع - (ت ـ ص ـ ح ی ذ ح) مص - درست کردن و درست (عا) مثال - کتاب مرا کاتب غلط نوشته است میخواهم تصحیح کنم - بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مصحح - (فل) کسیکه تصحیح میکند (عل) مصحح - (مل) درست کرده شد - (عل) -

---

(ـ) آ (یلی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی)

تصحیف ع - (ت ـ ص ح ی ف) مص - غلط خواندن یا غلط ضبط کردن لفظ - (عا) -
مصحّف - (فل) غلط خواننده و غلط ضبط کنندهٔ لفظ (عل)
مصحَّف - (مل) لفظ غلط خوانده شده - یا غلط ضبط شده - (عل)

تصدّق ع - (ت ـ ص ـ د د ق) مص - (۱) صدقه دادن و چیزی به کسی برای ثواب دادن - (عا) - (۲) قربان و فدا - (عا) مثال - من حاضرم خود را تصدق شما کنم

تصدّی ع - (ت ـ ص ـ د د ی) مص - متعرض شدن و بدست گرفتن کاری (عل)
متصدّی - (فل) کسیکه متعرض است و مشغول کاری است - (عا) -

تصدیر ع - (ت ـ ص د ی ر) مص - کسی را در پیشگاه مجلس نشاندن و مقدم گردانیدن - (عل)
مصدَّر (مل) کسیکه در صدر مجلس نشانده شده و مقدم دانسته شده - (عا) -

تصدیع ع - (ت ـ ص د ی ع) مص - درد سر دادن - (عا) با لفظ دادن استعمال میشود -
مصدّع - (فل) درد سر دهنده - (عا) -

تصدیق ع - (ت ـ ص د ی ق) مص - (۱) راست گوی دانستن کسی را و باور کردن (عا) تصدیقات و تصدیقها جمع است - مصدق - (فل) تصدیق کننده و باور کننده (عا)
مصدَّق - (مل) باور کرده شده و راست - (عا) (۲) در علم منطق تصور چیزی است با حکم بر آن - (عل) -
تصدیق بلا تصور کردن - حکم کردن در مطلبی بدون تصور و فکر مقدمات آن (عا) -
تصدیق نامه - سندی که دولت وغیرآن در باب لیاقت کسی یا امری دیگر میدهند (عا) - مثال - برادر من تصدیق نامه مدرسهٔ عالی طب دارد -

تصرّف ع - (ت ـ ص ـ ر ر ف) مص - (۱) دست به کاری زدن - (عا) - مثال - فلان در کارم تصرفات میکند - (۲) در ملکیت خود گرفتن و قبض کردن - (عا) مثال - در فقه تصرف یک دلیل ملکیت است -

تصریح ع - (ت ـ ص ر ی ح) مص - آشکار کردن و آشکار شدن و آشکارا - (عا) -
مصرّح - (فل) آشکار کننده - (عل) مصرَّح (مل) آشکار - (عل)

تصریف ع - (ت ـ ص ر ی ف) مص - (۱) به تصرف دادن - (عل) - (۲) مشتق کردن کلمه از کلمهٔ دیگر - (عل)

تصعید ع ـ (ت ـ ص ع ی د) مص ـ (۱) بالا رفتن به کوه و پایین رفتن در وادی و گداختن ـ (عل) (۲) در علم طب صعود دادن اجزای چیزی با آتش و گرفتن لطیف آن ـ (عل) ـ

تصغیر ع ـ (ت ـ ص غ ی ر) مص ـ (۱) کوچک کردن ـ (عل) (۲) در علم صرف کوچک ساختن معنی کلمه به الحاق یکی از الفاظ کاف و ها و واو و چه و یچه و یزه و وله مثل مردک و پسره و پسرو و باغچه و دریچه و مشکیزه و دیگوله ـ (عل) ـ مصغر ـ (ل) (۱) کوچک کرده شده ـ (عل) ـ (۲) لفظی که معنیش بجهت الحاق علامت تصغیر کوچک قرار داده شده ـ (عل) ـ

تصفح ع ـ (ت ـ ص ـ ف ف ح) مص ـ صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن ـ (عل)

تصفیق ع ـ (ت ـ ص ف ی ق) مص ـ کف دست بر هم زدن بطوریکه صدا بیرون آید و ریختن شراب از ظرفی در ظرف دیگر تا صاف شود و در علم طب آمیختن شراب است با آب ـ (عل)

تصفیه ع ـ (ت ـ ص ف ی ه) مص ـ (۱) صافی و پاک کردن چیز مایع و پاک ـ (عا) ـ مثال ـ سرکهٔ بازار تصفیه شده نیست ـ (۲) فیصله و رفع اختلاف ـ (عا) مصفی (فل) پاک کننده چیز مایع ـ (عا) مثال ـ انار مصفی خون است ـ مصفی ـ (مل) (۱) صافی و پاک شده ـ (عل) ـ (۲) چیز فیصله شده ـ (عل) ـ

تصلّب ع ـ (ت ـ ص ـ ل ل ب) مص ـ سخت و محکم شدن ـ (عل)

تصلّف ع ـ (ت ـ ص ـ ل ل ف) ـ مص ـ لاف زدن ـ (عل) ـ

تصمیم ع ـ (ت ـ ص م ی م) مص ـ (۱) کر و اصم ساختن کسی را ـ (عل) (۲) عازم شدن در کاری بطوری که کسی نتواند رادع او باشد ـ (عا) مثال ـ من تصمیم گرفتم که به سفر بروم بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود ـ مصمم ـ (مل) عازم و قاطع (عا) مثال ـ من مصمم شدم در هر کار مشورت بکنم ـ

تصنّع ع ـ (ت ـ ص ـ ن ن ع) مص ـ تکلف و بخود بستن کسی چیزی را که در او نباشد ـ (عا) متصنّع (فل) کسیکه چیزی را بخود ببندد ـ (عل)

تصنیف ع ـ (ت ـ ص ن ی ف) مص ـ (۱) نوشتن کسی کتابی را از افکار خود برخلاف تالیف که جمع مطالب کتب دیگران است ـ (عا) ـ (۲) کتابی که کسی از علم خود بنویسد ـ تصنیفات و تصنیفها جمع است ـ (عا) ـ (۳) ـ اشعار یا نثر شعر مانندی که در حوادث مخصوصه ساخته میشود و عموماً با ساز زده میشود ـ تصنیف شعری اغلب عوامانه است و مطابق اصول شعری نیست ـ (عا) ـ مصنّف ـ (فل) کسیکه کتابی از علم خود بنویسد ـ (عا) ـ

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان، (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی)، ماضی (مع)، مضارع (فل)، اسم فاعل

تصوّر

مصنّف ـ (ل) ـ کتابی که کسی از علم خود بنویسد ـ (عل) ـ

تصوّر ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ر) مص ـ آوردن صورت چیزی را در ذهن ـ نیز صورت ذهنی چیزی ـ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود (عا) در منطق و فلسفه برای ادراک ششگانی است ـ (۱) تصور (۲) وهم ـ (۳) شک (۴) ظن (۵) علم الیقین (۶) عین الیقین مثلاً مسافری در بیابان محتاج به آتش است و صورت آتش در ذهنش میاید تصور است و چون احتمال میدهد نزدیک او آبادی باشد که در آن آتش بدست آید وهم است و چون قدری دور رفته درختانی به بیند و آن احتمال قوی شود اما تواند بودن آتش را ترجیح به نبودن بدهد شک است و چون نزدیک تر رفته آبادی را به بیند احتمال بودن آتش ترجیح پیدا می کند ظن است اگر اتفاقاً به بیند از آن آبادی دود بالا میرود علم الیقین به آتش پیدا میشود ـ و چون به آبادی رفته آتش را به چشم خود به بیند عین الیقین است "زهی تصور باطل زهی خیال محال" مثل است ـ متصوِّر ـ (فل) تصور کننده ـ (عل) متصوَّر ـ (مل) تصور شده ـ (عا) ـ

تصوّف

تصوّف ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ف) مص ـ صوفی و عارف بالله شدن و علم معرفت خدا با ریاضت (عا)

متصوّف ـ (فل) کسیکه صوفی شد ـ (عل)

تصوّن

تصوّن ع ـ (ت ـ ص ـ و و ـ ن) مص ـ محفوظ و مصون بودن ـ (عل) ـ

تصویب

تصویب ع ـ (ت ـ س ـ و ی ـ ب) مص ـ (۱) درست دانستن چیزی و راست گوی گفتن کسی را (عل) (۲) قبول کردن پیشنهادی را و امضا کردن حکمی را ـ (عا) مثال ـ رئیس الوزراء استخدام مرا تصویب کرد ـ مصوِّب ـ (فل) تصویب کننده (بهردو معنی) (عل) مصوَّب ـ (مل) تصویب شده بهردو معنی) (عل) ـ

تصویر

تصویر ع ـ (ت ـ ص ـ و ی ـ ر) مص ـ (۱) صورت و پیکر ساختن از چوب و گل و فلز و غیر آنها نیز صورت ساخته (عل) با لفظ ساختن استعمال میشود ـ (۲) صورت کشیدن بر کاغذ و دیوار و غیر آنها نیز صورت کشیده ـ (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ

تصویر سایه دار ـ باصطلاح فقها صورت و پیکری است که از تابیدن آفتاب یا روشنی دیگر بر آن سایه پیدا شود که نام دیگرش شبیه است که در شریعت اسلام ساختن چنین صورت حرام است ـ (عل) ـ

تصویر مستقبل ـ صورت تمام ساخته است ـ (عا)

تصویر نیم رخ ـ صورتی است که بطرف راست یا چپ نگاه میکند و یک چشم و یک طرف صورت ساخته است ـ (عا) ـ

تضاد

تضاد ع ـ (ت ـ ض ـ د) مص ـ (۱) تخالف و ضد هم بودن دو چیز یا شخص ـ (عل) ـ

(۲) در علم بدیع الفاظ متضاد مثل آب و آتش و شب و روز را در شعر آوردن ۔ (عل) ۔
متضاد ۔ (فل) دو شخص یا دو چیز ضد ہم ۔ (عا)

تضارب ع ۔ (ت ۔ ض ۔ ا ب) مص ۔ بیکدیگر عتاب کردن ۔ (عل) ۔

تضاعیف ع ۔ (ت ۔ ض ۔ ع ی ف) سم ۔ اثناء کلام و طیّ عبارات ۔ (عل) ۔

تضافر ع ۔ (ت ۔ ض ۔ ف ر) مص ۔ بیکدیگر یاری کردن ۔ (عل)

تضرر و التظافر ع ۔ (ت ۔ ض ۔ ر ر) مص ۔ گزند و آسیب یافتن نیز گزند و آسیب ۔ (عا) ۔
متضرر ۔ (فل) گزند و آسیب یافته (عا)

تضرع ع ۔ (ت ۔ ض ۔ ر ع) مص ۔ زاری کردن و خضوع و تذلل نمودن ۔ (عا) ۔
متضرع ۔ (فل) زاری و تذلل کننده ۔ (عل) ۔

تضریب ع ۔ (ت ۔ ض ر ی ب) مص ۔ برانگیختن (نشا و شع) کمال ۔ در ہر سخن که باشد از تیر راست تر ۔ تضریبکی جو پیکان پیوند آن کنی ۔

تضعیف ع ۔ (ت ۔ ض ع ی ف) مص ۔ (۱) افزون کردن ۔ (عل) (۲) ناتوان و ضعیف (عل) کردن و منسوب به ناتوانی و ضعف کردن ۔ (عل) (۳) در علم حساب عددی را دو چند کردن ۔
مضعّف ۔ (فل) ۔ (۱) افزون کننده ۔ (عل) ۔ (۲) ناتوان کننده ۔ (عا) ۔

تضلیل ع ۔ (ت ۔ ض ل ی ل) مص ۔ بگمراہی منسوب کردن ۔ (عل) ۔

تضمن ع ۔ (ت ۔ ض ۔ م ن) مص ۔ شامل بودن و در ضمن داشتن ۔ (عل)

دلالت تضمنی در علم منطق دلالت و نشان دادن لفظ است جزء معنی موضوع له خود را مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان یا ناطق مقابل دلالت مطابقه که نشان دادن لفظ است تمام معنی موضوع له خود را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق و مقابل دلالت التزامی که دلالت لفظ است بر معنی خارج از موضوع له خود مثل دلالت لفظ انسان بر ضحک و صنعت کتابت ۔ (عل) ۔
متضمن ۔ (فل) در ضمن دارنده ۔ (عل) ۔

تضمید ع ۔ (ت ۔ ض م ی د) ۔ مص ۔ ضماد کردن و دوا بر جراحت بستن ۔ (عل)

تضمین ع ۔ (ت ۔ ض م ی ن) مص ۔ (۱) جا دادن و شامل ساختن (عل) ۔ (۲) آوردن شاعر تمام یا جزو شعر غیر را در شعر خود ۔ (عل)

تضییع ع ۔ (ت ۔ ض ی ی ع) مص ۔ (۱) تباہ کردن ۔ (عل) ۔ (۲) ضایع نابود و بقصد کردن (عا)

(ۓ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۓ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــ) آ (ـہ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی ۔

تضیق مضیع - (فل)، ضایع و فاسد کننده - (عا)۔

ع - (ت ـ ض ـ ی ی ق) مص - تنگ شدن - (عل)

تضییق ع - (ت ـ ض ی ی ق) مص - در تنگی انداختن - (عل) -
مضیق - (مل) تنگ کننده - (عل)، - مضیق - (مل) تنگ شده - (عا) -

تطاول ع - (ت ـ ت ـ و ل) مص - (۱) گردن کشی و تکبر کردن و گردن دراز کردن در وقت دیدن - (عل) - (۲) بیداد و جور - (عل) این معنی در عربی نیست محدث فارسی است

تطبیق ع - (ت ـ ط ب ی ق) مص - مطابق قرار دادن چیزی را به چیزی - (عا) - مثال - خبری که شما داده اید با خبری که فلان داده تطبیق نمیشود -

تطرق ع - (ت ـ ط ـ ر ر ق) مص - بجائی رسیدن و راه یافتن - (عل) -

تطریز ع - (ت ـ ط ر ی ز) مص - نگارین کردن جامه را - (عل) - مطرز - (مل) جامه نگارین (عل)

تطفّل ع - (ت ـ ط ـ ف ف ل) مص - طفیلی شدن - (عل)

تطمیع ع - (ت ـ ط م ی ع) مص - به طمع و حرص انداختن - (عل) -

تطوّر ع - (ت ـ ط ـ و و ر) مص - تنوع و قسم قسم بودن (عل) این لفظ در کتب لغت معتبرهٔ عربی نیست لیکن در عربی جدید استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته -
متطور - (فل) دارای انواع و اقسام مختلف - (عل) -

تطوّع ع - (ت ـ ط ـ و و ع) - مص - داوطلب شدن و به اختیار بدون وجوب چیزی را بجا آوردن - (عل)، - متطوع - (فل) داوطلب) - (عل)

تطوّق ع - (ت ـ ط ـ و و ق) مص - طوق در گردن خود کردن - (عل)

تطویل ع - (ت ـ ط و ی ل) مص - (۱) طول دادن و دراز کردن - (عل) -
مطوّل - (فل)، طول دهنده - (عل) -
مطوّل - (مل)، دراز و طول داده شده - (عا) مثال - بیانات فلان همیشه مطول است (۲) در علم معانی زاید آوردن لفظ است از مقصود و معین نبودن آن لفظ زاید (عل) -

تطهّر ع - (ت ـ ت ـ ه ـ ه ر) مص - پاک و طاهر شدن - (عل)

تطهیر ع - (ت ـ ط ه ی ر) مص - پاک و طاهر کردن و پاک - (عا) مثال - برای نماز باید لباس نجس را تطهیر کرد - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (کلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء -

مطهِّر - (فل) طاهر و پاک کننده - (عل)

مطهَّر - (مل) طاهر و پاک کرده شده - (عل)

تطیّر ع - (ت ـ ط ـ ی ی ظ ر) مص - فال بد گرفتن به چیزی - (عل) - در اصل عربی فال بد گرفتن به مرغ بوده لیکن اکنون در عربی هم بمعنی مطلق فال بد استعمال میشود -

تظاهر ع - (ت ـ ظ ـ ه ظ ر) مص - (۱) مدد کردن دو نفر بهم (عل) - (۲) نشان دادن کسی خود را بواسطهٔ چیزی - (عا) مثال - فلان وزیر کارش همه تظاهر است -

تظلّم ع (ت ـ ظ ـ ل ل ظ م) مص فریاد کردن و شکایت کردن از بیداد کسی - نیز فریاد و شکایت از بیداد - (عا) مثال - در مشروطهٔ ایران عوض تظلم به حاکم باید به عدلیه تظلم کرد - بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -

متظلّم - (فل) کسیکه شکایت از بیداد میکند - (عا) -

تعادل ع - (ت ـ ع ـ د ظ ل) - مص - برابر بودن دو چیز با یکدیگر - (عل)

متعادل - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تعارض ع - (ت ـ ع ـ ر ظ ض) مص - معارضه کردن با یکدیگر و یک قسم پیش آمدن دو نفر با هم (عل)

تعارف ع - (ت ـ ع ـ ر ظ ف) مص - (۱) شناختن دو نفر یکدیگر را (عل) - (۲) تحفه و هدیه که به کسی داده میشود - (عا) مثال - در هند رسم است که هر کس نزد بزرگی برود باید پول تعارف بدهد - (۳) احوال پرسی کردن از یکدیگر - (عا) - مثال در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد - (عا) تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن - (عا) مثال - فلان با مهمان خیلی تعارف میکند - (۵) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن - (عا) - مثال - هر چه تعارف کردم فلان نهار نخورد - معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث در فارسی است در عربی نیست - امثال - (۱) "تعارف آب حمام میکند" (۲) "تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" (۳) "تعارف آمد و نیامد دارد -

تعاضد ع - (ت ـ ع ـ ض ظ د) مص - همدیگر را یاری نمودن - (عل)

تعاطی ع - (ت ـ ع ـ ط ی ع) مص - فرا گرفتن - (عل)

تعاقب ع - (ت ـ ع ـ ق ظ ب) مص - در پے یکدیگر رفتن - (عل)

تعال ع - (ت ـ ع ـ ل) بیا - (عل)

تعالی ع - (ت ـ ع ـ ل ی ع) مص - بلند شدن - (عل) با الف مبدل از یاء فعل ماضی

بمعنی بلند است وعموماً با اسماء خدا استعمال میشود مثل خداوند تعالی و الله تعالی وتعالی الله - (عا)

متعالی - (فل) بلند شونده - (عل)

تعانق ع - (ت ـ ع ـ ن ق) مص - یکدیگر را بغل گرفتن و معانقه کردن - (عل) -

تعاون ع - (ت ـ ع ـ و ن) مص - یاری کردن به یکدیگر - (عل)

تعب ع - (ت ـ ع ـ ب) مص - رنج کشیدن وخسته و مانده شدن نیز رنج وخستگی - (عل)

تعبد ع - (ت ـ ع ـ ب ب د) مص - (۱) عابد شدن وکسی را عبد یا ذلیل دانستن - (عل)

(۲) چیزی را بدون دلیل بمجرد قول قائل قبول کردن - (عا)

تعبداً وتعبدی - قبول کردن چیزی بدون دلیل مجرد قول گوینده (عا) مثال - هرچه پیغمبر میگوید باید تعبداً قبول کرد -

تعبیر ع - (ت ـ ع ب ی ر) مص - بیان وتاویل خواب کسی - نیز مطلق بیان وتوضیح (عا) مثال - یعنی از خوابها تعبیر دارد - ایضاً - مطلب مرا فلان بد تعبیر کرد -

معبّر - کسی که تعبیر میکند (عا) مثال - ابن سیرین معبر خوبی بود -

تعبیه ع - (ت ـ ع ب ی ه) مص - (۱) آراستن وآماده کردن لشکر - (عل) -

(۲) ترتیب لطیف وخوب - (عا)

تعجب ع - (ت ـ ع ـ ج ج ب) مص - در شگفت افتادن وشگفت - (عا) بیشتر با لفظ کردن ونمودن استعمال میشود -

متعجب - (فل) کسیکه در شگفت وتعجب است - (عا)

تعجیل ع - (ت ـ ع ج ی ل) - مص - (۱) به شتاب آوردن - (عل) (۲) شتاب وعجله (عا) - مثال - من با تعجیل از خانه بیرون رفتم -

متعجّل - (فل) به شتاب آورنده - (عل) -

متعجّل - (مل) کار با شتاب - (عل)

معجّلاً - با شتاب (عا) - مثال - فلان را معجلاً روانه کردم -

تعجیم (ت ـ ع ج ی م) مص - عجمی وفارسی ساختن - لفظ اجنبی - (عل)

معجّم - (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده - (عل) این لفظ مصدر جعلی بقانون عربی از لفظ عجم است

تعداد ع - (ت ـ ع د ـ د) سم - شمردن وشماره - (نث وشع) این لفظ در کتب معتبره عربی

ذکر نشده و در تکلم فارسی ایران ہم نیست لیکن در کتب فارسی خراسان استعمال شده روضة الصفا ہم کرہ استعمال کرده و اکنون در زبان اردو ہست -

تعدد ع - (ت ـ ع ـ د دّ د) مص - بیش از یک شدن و زیاد شدن در عدد (عل)
متعدد - (فل) بیش از یک و زیاد در عدد - (عا) مثال - بچہ من امروز تقصیر متعدد کرده است

تعدّی ع - (ت ـ ع ـ د دّ ی) مص - (۱) از حد در گذشتن - (عل) (۲) ظلم و بیداد کردن (عا) مثال - شاہی کہ بہ رعایا تعدی کند باقی نمیاند (۳) در علم صرف فعل لازم را با تغییر فعل متعدی ساختن - (عل) -
متعدی - (فل) (۱) از حد گذرنده - (عل) - (۲) بیدادگر (عا) (۳) در علم صرف فعلی کہ با فاعل مفعول ہم بخواہد - (عل) -

تعدید ع - (ت ـ ع د ی د) مص - شمردن - (عل) -

تعدیل ع - (ت ـ ع د ی ل) مص - راست کردن و عادل شمردن و بحد وسط آوردن - (عل)

تعدیہ ع - (ت ـ ع د ی ی) مص - گذراندن و فعل لازم را متعدی کردن - (عل)

تعذر ع - (ت ـ ع ذ ذ ر) مص - (۱) دشوار شدن کار (عل) - (۲) عذر آوردن و برای انجام ندادن کاری حجت آوردن - (عل)
متعذر - (فل) (۱) دشوار و سخت - (عل) - (۲) - عذر آورنده - (عا) -

تعذیب ع - (ت ـ ع ذ ی ب) - مص - شکنجہ کردن و در عذاب انداختن - (عل) -
معذِّب - (فل) شکنجہ و عذاب کننده - (عل)
معذَّب - (مل) در عذاب و شکنجہ - (عا) مثال - در این ہوای گرم معذب ہستم -

تعرّض ع - (ت ـ ع ـ ر رّ ض) مص - پیش آمدن و بچیزی پرداختن - (عا)
متعرّض - (فل) پیش آینده و پردازنده بچیزی - (عا)

تعرّف ع - (ت ـ ع ـ ر رّ ف) مص - شناختن چیزی بعد از طلب آن - (عل)

تعرفہ (ت ـ ع ر ف ه) مص - کتاب قوانین و حقوق ادارۂ گمرک - (عا)
این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی ہم از وقت اداره شدن گمرک ایران بدست بلجیکیہا در سلطنت مظفر الدین شاه (۱۳۱۳ - ۱۳۲۴ھ) در استعمال آمده - جہت استعمال این لفظ این است کہ در فرانسہ کتاب قوانین گمرکات را تریف (Tarif) میگویند کہ ماخوذ از زبان

اسپانیائی است ولفظ تریف در اسپانیا در ایامی که حکومت عرب در آنجا بوده از لفظ تعریف عربی گرفته شده بود ایرانیان خواستند ہمان لفظ عربی را زنده کنند لفظ تعرفه استعمال کردند - ای کاش ہمان لفظ اصلی (تعریف) را استعمال میکردند -

تعرفهٔ پرسنلی - ورقه ایست که در آن احوال و مدت خدمت و اسم خانواده وولادت مامورین ضبط میشود (عا)

تعریب ع - (ت ــ ع س ر ب) مص - (۱) واضح کردن - (عل) (۲) کلمهٔ غیر عربی را عربی ساختن - (عل) -

معرّب - (فل) واضح کننده - (عل) -

معرّب - (مل) - (۱) واضح شده - (عل) - (۲) کلمهٔ عجمی که عربی ساخته شده - (عل)

تعریض ع - (ت ــ ع س ر ض) مص - بکنایه سخن گفتن - (عل)

تعریف ع - (ت ــ ع س ر ف) مص - (۱) شناسانیدن وحقیقت چیزی را بیان کردن - (عل) (۲) در اصطلاح فقها مال لُقطه (حبته) را اعلان دادن - (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) ستودن و مدح کسی را کردن - (عا) این معنی ہم ماخوذ از معنی اول است - (۴) در علم صرف - لفظ نکره را معرفه ساختن - (عل) -

تعریق ع - (ت ــ ع س ر ق) مص - عرق آوردن وخوی پیدا کردن - (عل)

معرق - (فل) عرق آورنده - (عا) -

تعریک ع - (ت ــ ع س ر ک) مص - گوشمال دادن و دادن چیزی - (عل) -

تعزیت ع - (ت ــ ع س ز ی ــ ت) مص - تسلی دادن و امر به صبر کردن خویشان میت را (عا) با ہاء زاید (ت ــ ع س ز ی ء) مجلس نمایش واقعات امام حسین ؑ که از طرف تعزیه خوانها انجام میبابد - (عا) - در اما و تیاتر زبان فارسی منحصر بہمان مجالس تعزیه بوده - وفقط در ایام مشروطه ایران به تقلید اروپا نمایش عمومی ہم شروع شده - لیکن تاکنون ترقی نمایانی نکرده مجلس تعزیه ہم از تقلید اروپا بوده که در زمان سلاطین صفویه شروع شده ودر اواسط قاجاریه شروع به تنزل نموده واکنون قریب به زوال است - عروجش از زمان فتح علی شاه قاجار تا اوایل ناصر الدین شاه بوده -

تعزیه گردان - کسیکه ناظم و مدیر تعزیه است - (عا)

تعزیر ع - (ت ــ ع س ز ی ر) مص - تادیب ومجازات ودر اصطلاح فقها آن مجازاتهااست که

در شریعت تصریح نشده و به نظر قاضی شریعت واگذار گشته. (عل)

تعسر ع- (ت ـَ ع ـَ س س ـُ ر) مص- دشوار شدن و دشواری (عل)
متعسر- (فل) چیز دشوار و سخت- (عل)-

تعسف ع- (ت ـَ ع ـَ س س ـُ ف) مص- گمراه شدن و بیراهه رفتن- (عل)

تعسیر ع- (ت ـَ ع س ی ر) مص- دشوار و سخت کردن- (عل)

تعشق ع- (ت ـَ ع ـَ ش ش ـُ ق) مص- عاشقی نمودن- (عا)

تعصب ع- (ت ـَ ع ـَ ص ص ـُ ب) مص- (۱) حمایت کردن و یاری دادن- (عل)
(۲) طرفداری بیجا از رای یا مذهب خود نمودن و برای رای یا مذهب خود به دیگران آزار بیجا کردن- (عا) متعصب- (فل)- (۱) حامی و یاری کننده- (عل) (۲) کسیکه حامی بیجای رای یا مذهب خود است- (عا)-

تعطش ع- (ت ـَ ع ـَ ط ط ـُ ش) مص- تشنه شدن- (عل)-

تعطف ع- (ت ـَ ع ـَ ط ط ـُ ف) مص- مهربانی کردن و خم شدن در دامن خود افکندن- (عل)

تعطل ع- (ت ـَ ع ـَ ط ط ـُ ل) مص- بیکار شدن و بیکاری- (عل)-

تعطیل ع- (ت ـَ ع ط ی ل)- مص- بیکار کردن و بیکاری- (عا)- معطل- (مل) بیکار (عا)

تعظیم ع- (ت ـَ ع ظ ی م) مص- (۱) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و احترام نمودن- (عا)
(۲) به شخص بزرگ کرنش کردن و سر فرود آوردن برای احترام- (عا) مثال- درایران به شاه عوض سلام تعظیم میکنند- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

تعفف ع- (ت ـَ ع ـَ ف ف ـُ ف) مص- پارسائی نمودن و پارسائی- (عل)

تعفن ع- (ت ـَ ع ـَ ف ف ـُ ن) مص- گندیدن و بدبو شدن چیزی نیز بوی گند- (عا)-
متعفن- (فل) چیزی که بوی گند میدهد- (عا)-

تعفیر ع- (ت ـَ ع ف ی ر) مص- درخاک گردانیدن- (عل)-

تعفین ع- (ت ـَ ع ف ی ن) مص- گنداندن و بدبو ساختن- (عل)

تعقل ع- (ت ـَ ع ـَ ق ق ـُ ل) مص- (۱) ادراک و بخود بستن عقل- (عل)
(۲) فکر و پیش بینی- (عا) مثال- فلان بدون تعقل کار میکند-

تعقیب ع- (ت ـَ ع ق ی ب) مص- (۱) عقب انداختن چیزی را- (عل) (۲) و رادی کی

تعقید

بعد از نماز خوانده میشود - (عا) - (۳) دنبال کردن - (عا)

ع - (ت ــ ع ق ی د) مص - (۱) بسیار گره زدن و جوشاندن چیزی تا غلیظ شود - (عل)، (۲) در علم معانی ترکیب جمله بطوری که مطلبش درست مفهوم نشود و تعقید مخل فصاحت است (عل)

تعلّق

ع - (ت ــ ع ل ل ق) مص بچیزی در آویختن و نسبت به چیزی داشتن - (عا) -

متعلق - (فل) نسبت بچیزی دارنده و بچیزی در آویزنده - (عا) -

تعلّل

ع - (ت ــ ع ل ل ل) مص - بهانه جستن در کاری (عا) مثال فلان در هر کاری تعلل میکند

تعلّم

ع - (ت ــ ع ل ل م) مص - از کسی آموختن - (عا) -

متعلّم - (فل) آموزنده از کسی - (عا) -

تعلیق

ع - (ت ــ ع ل ی ق) مص - (۱) در آویختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن چیزی را به چیزی - (عل) (۲) بیکار گذاشتن رئیس یک اداره یکی از مستخدمان اداره را به گمان تقصیری تا بعد از تحقیقات و محاکمه بری شود یا مجازات یابد - در ایام تعلیق به مستخدم حقوق داده نمیشود - (عا)، این معنی جدید الحدوث در فارسی است - خط تعلیق قسمی از خط است که در زمان سلطنت تیموریه رواج داشته و اکنون متروک است - (عا)

تعلیقه :- (۱) مطالبی که بطور تشریح راجع به کتابی نوشته شود و در حواشی یا آخر کتاب درج شود - (عل) (۲) مکتوب و مراسله شخص محترم - (عا) -

معلّق :- (مل) (۱) چیزی که در آویخته و متعلق به چیزی است - (عل) (۲) مستخدمی که به اتهام تقصیری از طرف اداره بیکار شده - (عا) (۳) وارونه که پا بهوا و سر به پائین باشد - (عا)، مثال - در قدیم مقصر را زنده معلق دفن میکردند -

معلّق زدن :- - سر را به زمین گذاشته با پشت به طرف دیگر افتادن یا پاها را بلند کرده از جلو یا عقب دور زدن - (عا)

تعلیل

ع - (ت ــ ع ل ی ل) مص - علت و سبب آوردن برای چیزی - (عل) -

معلّل (مل) با دلیل و ثابت - (عل)

تعلیم

ع - (ت ــ ع ل ی م) مص - بکسی چیزی آموختن و درس - (عا) -

معلّم - (فل) کسیکه چیزی بکسی میاموزد - (عا) - تعلیمی - (۱) منسوب به درس و تعلیم (عا) (۲) تازیانه یا عصای کوچک که برای تعلیم چهارپا و اطفال وغیره آنها استعمال میشود

(مر) امر - (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی - (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ء) همزه و همزهٔ مفتوحه

ومجازاً بر عصای نازک - (عا) -

تعلیمات - (جمع تعلیم) نام اداره ایست در وزارت معارف برای امور تعلیم مدارس - (عا) -

تعمّد ع - (ت ــ ع ــ م م ڈ د) مص - بقصد کاری را کردن - (عا) - متعمد - (فل) -
کاری را بہ قصد کنندہ - (عل) -

تعمق ع - (ت ــ ع ــ م م ڈ ق) مص - خوب فکر و خوض کردن در امری - (عل) -

تعمید ع - (ت ــ ع م ی د) مص - غسل دادن نصاری اطفال خود را با رسومات دینیہ - نیز
غسل دادن وارد ین در نصرانیت یا ہمان رسوم - (عا) -

تعمیر ع - (ت ــ ع م ی ر) مص - (۱) عمارت ساختن - (عل) (۲) درست کردن
خانۂ شکستہ یا سفید کاری وغیرہ کردن آن - (عا) مثال - در ہر پائیز باید پشت بام خانہ را تعمیر کرد -

تعمیق ع - (ت ــ ع م ی ق) مص - عمیق وگود ساختن چیزی - (عل) -

تعمیم ع - (ت ــ ع م ی م) مص - عام وشامل گردانیدن چیز یرا و عمامہ گردانیدن و عمامہ
پوشانیدن - (عل) - معمم - (مل) کسیکہ عمامہ بر سر دارد - (عا) -

تعمیہ ع - (ت ــ ع ــ م ی ہ) مص - کور کردن و پوشیدن و پنہان کردن چیزی - (عل) -
معمی - (مل) عبارتی کہ با اشارہ در ہر چیزی را بیان کند - (عا) -

تعنت ع - (ت ــ ع ــ ن ن ڈ ت) مص - خطا و گناہ کسی جستن - (عل) -

تعنیف ع - (ت ــ ع ن ی ف) مص - سرزنش و درشتی نمودن - (عا) -

تعود ع - (ت ــ ع ــ و و ڈ د) مص - عادی شدن و خوگر گشتن - (عل) -
متعود - (فل) - عادی و خوگر - (عل) -

تعویذ ع - (ت ــ ع و ی ذ) مص - پناہ دادن - (عل) مجازاً دعائی کہ برای دفع بلیات
نوشتہ بر بازو یا گلو بندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزہ صرع آسمان دید +
از توفیقش بساخت تعویذ -

تعاویذ - جمع آن است - اکنون در ایران تعویذ دعائی را گویند کہ در وقت طلسم و احضار
وغیرہ آنہا خوانند و آنچہ نوشتہ و بر بازو وغیرہ بستہ میشود دعا گویند لکن در ہند دعای نوشتہ را تعویذ گویند -

تعویض ع - (ت ــ ع و ی ض) مص - عوض دادن و عوض کردن - (عا) -

تعویق ع - (ت ــ ع و ی ق) مص - عقب انداختن کاری - (عا) -

(۱) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (ــ) آ - (ڈ) واو اعرابی (و) یا اعرابی -

معوّق - (ل) عقب انداخته شده - (عا) -

تعویل ع - (ت ــ ع و ی ل) مص - بار بر کسی نهادن و یاری خواستن و ساختن سائبان برای پناه از باران - (عل) -

تعهد ع - (ت ــ ع ــ هـ ه د) مص - چیزی را بذمه گرفتن و عهد کردن - (عا) -
متعهد - (فل) کسیکه تعهد میکند - (عا) -

تعیش ع - (ت ــ ع ــ ی ی ه ش) مص - (۱) با تکلف اسباب معیشت ساختن - (عل) (۲) با خوشی زندگی نمودن و عیش کردن - (عا) -

تعین ع - (ت ــ ع ــ ی ی ه ن) مص - معین شدن و مخصوص شدن - (عل) -

تعییر ع - (ت ــ ع ی ی ر) مص - سرزنش کردن - (عل)

تعیین ع - (ت ــ ع ی ی ن) مص - مخصوص و معین کردن چیزی - (عا) -
معین - (ل) چیز مخصوص شده و تعیین شده - (عا)

تغ و تق فا - (ت ــ غ) سم - صدائی که از کوبیدن در یا کوبیدن میخ و امثال آنها بر آید و گاهی تکرار (تغ تغ) هم استعمال میشود - (عا) این لفظ را با قاف مینویسند که غلط مشهور است چه حرف قاف در فارسی نیست - چون مدتی عربها در ایران حکومت کردند و از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران عربی بوده ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی مینوشتند -

تغ و لغ - (ت ــ غ و ل ــ غ) سم - خراب و متزلزل - (عا) مثال - کار دبار فلان تاجر تغ و لغ شده است - بیشتر با تشدید غین اول استعمال میشود -

تغابن ع - (ت ــ غ ــ ب ه ن) مص - بیکدیگر زیان رسانیدن و مجازاً بمعنی افسوس - (عل)

تغار فا - (ت ــ غ ــ ر) سم - (۱) ظرف بزرگ دهن گشادگلی است که در آن ماست و عسل و امثال آنها ریخته میشود - (عا) -
"تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان گردد بکام کاسه لیسان" مثل عوامی است - ایضاً
"ماستی که ترش است از تغارش پیدا است" (۲) خوردنی و راتب (شع) سعید هروی - گفت
از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ + از ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار - گویا مجازاً غذای در تغار را تغار

تغافل ع - (ت ــ غ ــ ف ه ل) مص - خود را غافل وا نمودن - (عا) -

تغایر ع - (ت ــ غ ــ ی ه ر) مص - غیر همدیگر شدن - (عل) -

تغتغ فا- (ت ــ غ ت ــ غ)- سم- تغاری کہ بدان غلہ پیمایند- (شع) ابو العباس-
ای میر تو را اگندم دشتی است بصد دیہ + در تغتغکی چند بتو ہستم انباز- ایضاً شمس فخری-
حاتم عصر شیخ ابو اسحاق + کہ دہد زر بہ دامن و تغتغ- دشمنش چون کشف بہ سنگ در است-
گرچہ در پارگین بود چو وزغ- این لفظ را جہانگیری باضم ہر دو تاء ضبط کردہ کہ با قافیہ وزغ در شعر شمس فخری نمیسازد
مؤید الفضلاء و سروری با فتح ہر دو تاء ضبط کردند- لیکن در نسخ معیار جمالی در شعر شمس فخری با ہر دو نون (نغنغ)
و تاء اول و نون بعد از غین (تغنغ) و بالعکس (نغتغ) ہم دیدہ شدہ پس اصل لفظ مسلم است و کیفیت حروفش مشکوک-

تغذّی ع- (ت ــ غ ــ ذ ذ ی) مص- غذا خوردن- (عل)-

تغذیہ ع- (ت ــ غ ذ ی ی) مص- غذا خوراندن و پرورش کردن- (عا)-

تغریر ع- (ت ــ غ ر ی ر) مص- مغرور کردن و فریفتن- (عل)-

تغزّل ع- (ت ــ غ ــ ز ز ل) مص- (۱) عشق ورزیدن- (عل) (۲) غزل گفتن (عل)

تغشّی ع- (ت ــ غ ــ ش ش ی) مص- پوشیدن- (عل)-

تغشیہ ع- (ت ــ غ ش ی ی) مص- پوشاندن- (عل)

تغضّب ع- (ت ــ غ ــ ض ض ب) مص- ناراضی بودن و غضب (عل)-

تغطّی ع- (ت ــ غ ــ ط ط ی) مص- پوشیدن- (عل)

تغطیہ ع- (ت ــ غ- ط ی ی) مص- پوشاندن- (عل)

تغلّب ع- (ت ــ غ ــ ل ل ب) مص- چیرہ شدن و غالب گشتن- (عل)-

تغلیب ع- (ت ــ غ ل ی ب) مص- (۱) غلبہ دادن- (عل)- (۲) در اصطلاح نحو و بلاغت از روی غلبہ چیزی یا در تحت حکم یا اسم چیز دیگر در آوردن- (عل)-

تغلیظ ع- (ت ــ غ ل ی ظ) مص- غلیظ و سخت کردن چیزی را- (عل)-

تغلیق ع- (ت ــ غ ل ی ق) مص- در بستن- (عل)-

تغنّی ع- (ت ــ غ ــ ن ن ی) مص- سرائیدن و غنا خواندن- (عل)

تغوّط ع- (ت ــ غ ــ و و ط) مص- بجہت غائط کردن رفتن و ریدن (عل)-

تغیّر ع- (ت ــ غ ی ی ر) مص- (۱) از حال خود گشتن- (عل)- (۲) در غضب شدن و غضب- (عا) مثال- دیروز پدرم بہ من خیلی تغیر کرد- بالفظ کردن استعمال میشود
متغیّر (فل) (۱) از حال خود گشتہ- (عل) (۲) غضبناک و خشمگین- (عا)-

تغییر ع - (ت ـ غ ی ی ـ ر) مص - از حال گردانیدن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود مغیر - (فل) از حال گرداننده (عل) - متغیر - (مل) از حال گشته - (عل) -

تغیظ ع - (ت ـ غ ـ ی ی ظ) مص خشم کردن - (عل) -

تف فا - (ت ـ ف) سم - (۱) گرمی و روشنی - (عا) لفظ مذکور مبدل تپ است - (۲) بخار و مجازاً چیزی مانند بخار که بر بعضی از جواهر هست و باعث عیب آن است (شع) صائب -

تمام رس نشود باده ایکه کف دارد - که عیب دار بود گوهری که تف دارد -

با ضم تا:- آب دهن است درصورتیکه از دهن بیرون انداخته شود - (عا) مثال - تف کردن درحضور مردم بی ادبی است - بیشتر بالفظ کردن و انداختن استعمال میشود -

تفدان - ظرفی بوده درقدیم ایران که پیران درآن تف میکردند و نام دیگرش تفل دان است لیکن اکنون متروک است و اسمش باقی است - (عا) -

تف سربالا - (س ـ ر ب ـ ل ـ) استعاره است برای کاری که ضرر به کننده آن برسد (عا) - "تف سربالا بریش تف کن برمیگردد" مثل است -

تفاؤل ع - (ت ـ ف ـ ء ل) مص - فال نیک گرفتن ضد تطیر - (عا) بالفظ زدن استعمال میشود

تفاخر ع - (ت ـ ف ـ خ ر) مص - (۱) باهم نازیدن دوکس - (عل) - (۲) نازیدن کسی - (عا) مثال - من بدوستی فلان تفاخر میکنم -

تفادی ع - (ت ـ ف ـ د ی) مص - از چیزی رهائی جستن و بیک سو شدن - (عل) -

تفاریق ع - (ت ـ ف ـ ر ی ق) سم - (۱) جمع تفریق است بمعنی جدا کردن و پراکنده نمودن عل - (۲) مانند رجاً و سهم بسهم - (عل) -

تفاضل ع - (ت ـ ف ـ ض ل) مص از همدیگر افزون آمدن و مطلق باقی - (عل) -

تفاعل ع - (ت ـ ف ـ ع ل) مص - بجا آوردن چیزی بهمدیگر - (عل) - (۲) نام یکی از ابواب ثلاثی مزیدٌفیه است درعلم صرف عربی - (عل) -

تفاعیل ع - (ت ـ ف ـ ع ی ل) سم - درعلم عروض ارکان و اوزان اجزای شعر است و آن چهار است فعولن و مفاعلن و مفاعیلن و مفاعلتن و ارکان باقی از این چهار ماخوذ است - (عل)

تفاله فا - (ت ـ ف ـ ل ه) سم - باقی ماندهٔ جسمی بعد از آنکه جوهر یا رونغش کشیده شود مثل تفاله سرکه و انگور یا کشمش که بعد از سرکه شدن مانده باشد) و تفاله بادام و تفاله چای و امثال آنها - (عا) -

تفاوت ع - (ت ـ ف ـ و ـ ت) مص - دوری میان دو چیز - (عا)
متفاوت - (فل) چیزیکه از دیگری دوری دارد - (عل) امثال لفظ تفاوت - (۱) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (۲) "صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا" -

تفاهم ع - (ت ـ ف ـ هـ) مص - از یکدیگر فهمیدن - (عل) -
سوء تفاهم - اشتباه فهمیدن از یکدیگر - (عا) -

تفت فا - (ت ـ ف ت) سم - (۱) حرارت و گرمی و گرم و مجازاً گرم از خشم و گرم در رفتن و گفتن (شع) مولوی معنوی - بعد از آن برداشت هیزم زود رفت + سوی شهر از پیش من افزیز و تفت - ایضاً فردوسی - سپهدار گودرز کشواد رفت + بنزدیک خسرو خرامید تفت - (۲) گیاهی است دوای خوردنی بیخ آن مانند تا توله جنون آورد و نام دیگرش شوکران است - (ط) (۳) نام دهی است از یزد (ج) (ع) فعل ماضی از تفتن مخفف تافتن (شع) - (۵) سبدی که با غبانها از شاخهای نازک درخت می بافند برای ریختن میوه و گل در آن (عا) -
تفته - گرم - (شع) سعدی - بدست آهن تفته کردن خمیر - به از دست بر سینه پیش امیر - شهر مذکور مثل است - این لفظ در اوستا تفته (ص ـ ـ) بوده -

تفتازان فا (ت ـ ف ت ـ ز ـ ن) عم - نام دهکدهٔ بزرگی است از نواحی نسای خراسان ایران و جمعی از علمای بزرگ از آنجا بیرون آمدند که از جملهٔ ایشان ملا سعد تفتازانی در قرن هشتم هجری بوده - (عا) -

تفتان فا - (ت ـ ف ت ـ ن) سم - (۱) صفت مشبهه از لفظ تفت (مخفف تافتان) نان تنوری کلفت - (شع) تاثیر - بی مثل زنعمت فراوان + یک تا و دو تا چو نان تفتان - (۲) نام کوهی است در بلوچستان ایران - (ج) -

تفتن فا - (ت ـ ف ت ـ ن) - مص - مخفف تافتن است - (به بینید) (شع) تفت (ما) تفته (دل)

تفتیت ع - (ت ـ ف ت ی ت) مص - ریزه ریزه کردن چیزی را با انگشتان (عل) -

تفتیح ع - (ت ـ ف ت ی ح) مص - گشودن - (عل) - مفتح (فل) گشاینده - (عل) -

تفتیدن فا - (ت ـ ف ت ی د ـ ن) مص - گرم شدن - (شع) (ظهوری) - درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنایش + نظر از رشک روز حشر کی بر کوثر اندازد -

(ی) کسره همزهٔ مکسوره - (ـ) آ (ـ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

تفتید - (ی) تفتد - (مع) تفتیده - (ل)

تفتیش
ع - (ت ـ ف ت ی ش) مص - نیک جستجو کردن و جستجو - (عا) مثال - چون وارد سرحد شدم در گمرک اسباب مرا تفتیش کردند - مفتش - (فل) کسیکه تفتیش و جستجو میکند - (عا) مثال هر ادارهٔ ایران برای خود مفتشین دارد -

تفتیک
فا - (ت ـ ف ت ی ک) سم - پشم نرم که نام تکلمیش کرک است - نیز پارچه کرکی - (شع) - تاری البسه - تاری حقیقی دان کردن بر سقرلاط - تفتیک را و ناشا هر دو شمر مجازی

تفتین
ع - (ت ـ ف ت ی ن) مص - در فتنه انگندن دفتنه - (عا) مثال - فلان همیشه کارش تفتین است - بالفظ کردن استعمال میشود -
مفتن - (فل) کسیکه فتنه میکند - (عا) -

تفجع
ع - (ت ـ ف ج ج ع) - مص - دردمند شدن از سختی و اندوه - (عل)

تفحص
ع - (ت ـ ف ح ح ص) مص - بازکاویدن و جستجو کردن - (عا) -
متفحص - (فل) جستجو کننده - (عل) -

تفخیم
ع - (ت ـ ف خ ی م) مص - بزرگ کردن و بزرگ شمردن - (عل) -
مفخم (مل) بزرگ و بزرگ داشته شده - (عا) -

تفر
فا - (ت ـ ف ـ ر) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مؤخر کشتی - (عا) -

تفرج
ع - (ت ـ ف ر ر ج) - مص - گشایش یافتن و از تنگی بیرون آمدن و سیر و تفریح کردن - (عا) مثال - در نوروز ایران هر کس به تفرج میرود - بالفظ کردن استعمال میشود

تفرد
ع - (ت ـ ف ر ر د) مص - منفرد و یگانه شدن - (عل) -

تفرس
ع - (ت ـ ف ر ر س) مص - به اول نظر چیزی را از آثار و علامت دریافتن - (عل)
متفرس - (فل) دریابندهٔ چیزی به فراست - (عل)

تفرع
ع - (ت ـ ف ر ر ع) مص - از چیزی فرع بیرون آمدن - (عل) -
متفرع - (فل) فرع بیرون آمده از چیزی - (عل)

تفرق
ع - (ت ـ ف ر ر ق) مص - پراکنده گردیدن و پریشان شدن و جدا گردیدن (عل)
تفرق اتصال - به اصطلاح اطباء و حکمت طبیعی بریده شدن و زخم و جراحت - (عل)
متفرق - (فل) پراکنده - (عا) -

تفرش فا- (ت ـ ف ر ش) عم- نام بلوکی است از نواحی قم ایران - (ج)

تفرعن ع- (ت ـ ف ـ ر ع ن) مص - (۱) متخلق بخلق فرعون (پادشاه قدیم مصر) شدن در سرکشی از خدا و کفر- (دل) - (۲) تکبر و سرکشی - (دعا)- متفرعن (فل) (۱) مانند فرعون در کفر و سرکشی از خدا- (عل) (۲) متکبر و سرکش (عا)

تفرقه ع- (ت ـ ف ر ق) مص - (۱) پراکنده و جدا کردن و جدائی- (عا) (۲) سرشکن کردن مالیات جدید بر رعایا- (نش)-

تفریح ع- (ت ـ ف ر ی ح) مص- شاد کردن و شدن و خوشی - (عا) مثال- امروز برای تفریح بباغ میروم- مفرح (فل) شاد کننده و خوشی آورنده- (عا)-

تفریخ ع- (ت ـ ف ر ی خ) مص- بچه بیرون آوردن مرغ از تخم - (عل)

تفرید ع- (ت ـ ف ر ی د) مص (۱) منفرد و یگانه ساختن و شدن- (عل) (۲) گوشه گرفتن و خلوت گزیدن- (عل).

تفریس (ت ـ ف ر ی س) مص - فارسی ساختن لفظ اجنبی - (عل)- مفرّس (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده- (عل) لفظ تفریس مصدر جعلی است بقانون عربی از لفظ فارسی-

تفریط ع- (ت ـ ف ر ی ط) مص - تقصیر کردن و ضایع نمودن و تلف کردن (در) اعتدال پائین فتن (عا) مفرّط (فل) تفریط کننده- (عل)-

تفریع ع- (ت ـ ف ر ی ع) مص - بیرون آوردن مطلبی از اصل آن- (عل)-

تفریغ ع- (ت ـ ف ر ی غ) مص- فارغ گردانیدن و فراغت از حساب- (عا) مثال- حساب من و فلان در ماه قبل تفریغ شد-

تفریق ع- (ت ـ ف ر ی ق) مص - (۱) متفرق و پراکنده کردن- (عل)- (۲) در علم حساب کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر- (عل)-

تفس فا- (ت ـ ف س) اسم مصدر و فعل امر تفسیدن است بمعنی گرمی و حرارت (شع) ابن یمین- آبرو خواهی چو خاک افتاده باش + نی چو آتش در هوا از تاب و تفس- این لفظ در اوستا تفسه (ص لد ٥ ٥٥ ٤) است بمعنی گرم شدن-

تفسانیدن فا- (ت ـ ف س ـ ن ی د ـ ن) مص- خیلی گرم کردن- (شع) مسعود سعد- در آب

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول-

دیدۂ گریان چو تیغم آب دہند + کز آتش دل سوزان مرا تفسانند. لفظ مذکور متعدی تفسیدن است۔

تفسرہ ع۔ (ت ــ ف س ر ہ) سم۔ چیزی کہ بہ آن بشود استدلال بہ چیز دیگر کرد و در اصطلاح اطبا بول مریض است کہ بہ آن استدلال بر مرض او میشود۔ (عل)

تفسّح ع۔ (ت ــ ف ــ س س ح) مص۔ گشادہ شدن و کردن جا برای کسی و فراخ نشستن (عل)

تفسہ فا۔ (ت ــ ف س) سم بیماری ایکہ بر بشرہ پدید آید کہ نام عربیش کلف است (شع) جہانگیری

تفسیدن فا۔ (ت ــ ف س ی د ــ ن) مص۔ بغایت گرم شدن۔ (شع) ملک قمی۔ تفسیدہ بود ریگ بیابان دلم۔ ترسم قدم نالہ شود آبلہ زار۔ تفسید (می)، تفسد (مع) تفسندہ (فل) تفسیدہ (مل) تفس (مر) تفسان۔ صفت مشبہ است۔

تفسیر ع۔ (ت ــ ف س ی ر) مص (۱) ظاہر کردن معنی سخن و آشکار کردن چیز پوشیدہ (عا) (۲) نام علم بیان معانی قرآن مجید۔ (عا). (۳) در علم بدیع نام صنعتی است کہ شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند و بعد مفصلاً۔ (عل)

تفسیق ع۔ (ت ــ ف س ی ق) مص۔ کسی را فاسق خواندن۔ (عل)

تفشلہ فا (ت ــ ف ش ل ہ) سم۔ مخفف تفشیلہ است (بہ بیبنید) (شع)

تفشہ فا۔ (ت ــ ف ش ہ) سم۔ طعنہ و سرزنش (شع) ابو العباس۔ بہ جنگ دعوی داری و سخت تفشہ زنی + درشت گوئی و پر خوار خستوانہ تنی۔

تفشیلہ فا۔ (ت ــ ف ش ی ل ہ) سم۔ نام آشی بودہ (شع) شمس فخری۔ سالکان مالک تحقیق فارغند از شراب و تفشیلہ۔ در کیفیت آش مذکور اختلاف است شمس فخری در معیار جمالی گوید۔ "قلیۂ باشد از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز" و جہانگیری گوید۔ "قلیۂ باشد کہ از گوشت و تخم مرغ و انگبین پزند و گشنیز و گندنا نیز در آن اندازند و در کتابی دیدم کہ عدس سبز را گویند کہ پختہ باشد" رشیدی گوید۔ "در کتب طبی آشی کہ از سرکہ و عدس پزند برای دفع خمار" سروری گوید "طعامی کہ از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز و عسل سازند" قاموس گوید "الطفیشل کسمیدع نوعٌ من المرق" لفظ طفیشل معرب ہمین تفشیلہ است۔

تفصّی ع۔ (ت ــ ف ــ ص ص ی) مص۔ از تنگی و دشواری بیرون آمدن۔ (عل)

تفصیل عَ۔ (ت ــ ف ص ی ل) مص۔ بیان با جزئیات و طولانی۔ (عا) مفصل۔ (فل) تفصیل دہندہ۔ (عل)، مفصّل (دل) تفصیل دادہ شدہ۔ (عا)

تفضیح ع- (ت ـ ف ـ ض ض ڈ ح) مص - عرق ظاہر شدن در بیخ موہای بدن - (عل)

تفضّل ع- (ت ـ ف ض ض ڈ ل) مص - نیکوئی کردن وافزونی جستن بر اقران خود ونکوئی - (عا)

تفضیل ع- (ت ـ ف ض ی ل) - مص - برتری دادن چیزی را بر چیزی - (عا)

تفعّل ع- (ت ـ ف ـ ع ڈ ل) سم - نام یکی از دہ باب ثلاثی مزید فیہا ست در علم صرف عربی - (عل)

تفعلل ع- (ت ـ ف ـ ع ل ڈ ل) سم - نام باب رباعی مزید فیہ است در علم صرف عربی - (عل)

تفعیل ع- (ت ـ ف ع ی ل) سم - در علم صرف عربی نام یکی از دہ باب ثلاثی مزید فیہ است (عل)

تفّاح ع- (ت ڈ ف ف ـ ح) سم - سیب کہ میوہ ایست - (عل)

تفقّد ع- (ت ـ ف ـ ق ق ڈ د) مص - غائب را پرسیدن - (عل) ومجازاً در مطلق مہربانی استعمال میشود - (عا)

تفقّہ ع- (ت ـ ف ـ ق ق ڈ ھ) مص - نیک دانستن ودانشمند شدن - (عل)

تفک فا- (ت ڈ ف ـ ک) سم - لولہ چوبی یا فلزی کہ بدرازی نیزہ وگلولہ گلی در آن گذاشتہ پف میکردند - وآن گلولہ بزور نفس دور میرفتہ وبا آن پرندگان کوچک را شکار میکردند (شعر) ابن یمین - مرد ثابت قدم آن است کہ از جا نرود + گرچہ سرگشتہ بود گرد زمین ہچو فلک - ہچو سیمرغ کہ طوفان نبرد از جایش + نہ چو گنجشک کہ افتد بدم از باد تفک - بعد از اختراع تفنگ آن را ہم تفک میگفتند چنانچہ از این شعر یا قرکاشی بر میاید - گوئی دلم سوختہ داروی تفاک + گو یا کہ بپایم تفک انداختہ ای - شاید لفظ تفنگ ماخوذ از تفک است -

تفکر ع- (ت ـ ف ـ ک ک ڈ ر) مص - فکر کردن واندیشہ نمودن - (عا)

مُتفکّر (فل) کسیکہ فکر واندیشہ میکند ومجازاً بمعنی غمگین - (عا)

تفکّہ ع- (ت ـ ف ـ ک ک ڈ ھ) مص - لذت گرفتن از چیزی - (عل)

تفکیک ع- (ت ـ ف ک ی ک) مص - جدا کردن دو چیز از یکدیگر - (عل)

تفلیس فا- (ت ء ف ل ی س) عم - نام شہری است کہ پای تخت گرجستان است (ح)

تفنگ فا- (ت ڈ ف ـ ن گ) سم - سلاح جنگی جدید است کہ دارای لولۂ فلزی است کہ در چوب مسمّی بہ قنداق نشاندہ شدہ در آن لولہ باروت وپارہ فلزی گذاشتہ با مادۂ آتشگیری باروت را آتش میدہند تا آن پارہ فلز دور رفتہ بہ دشمن یا شکار بخورد - (عا) - در ابتدا تفنگ فتیلہ ای بودہ کہ سر فتیلہ را آتش زدہ روی پستانک تفنگ میگذاشتند تا باروت پستانک آتش گرفتہ باروت لولہ را آتش دہد - بعد تفنگ چخماقی پیدا شد کہ نزدیک تہ لولہ چخماق و سنگ

(ء) کسرہ وہمزہ مکسورہ - (ـ) آ (ڈ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

چقماق بوده و باروت ـ از آن با آتش میگرفت و بعد تفنگ دنگی پیدا شد که نزدیک ته تفنگ پارۂ آہنی بشکل دنگ بوده که بر پیشانک میافتاد و روی پیشانک کلاه مانند فلزی (چاشنی) دارای مادۂ آتشگیر می گذاشتند و از خوردن دنگ به آن آتش تولید میشد ۔ در آخر تفنگ ته پر پیدا شد که ته لوله سوراخ است و یک لولۂ کوچک مسمی به فشنگ را از باروت و فلز پاره پر کرده در ته آن چاشنی گذاشته در میان سوراخ ته تفنگ گذارند و میلی از قنداق به چاشنی فشنگ خورده آن را آتش دہد ۔ اکنون تفنگ ته پر اقسام دارد دانۂ سه تیره (که سه فشنگ در آن جامیگیرد)، و پنج تیره و ہفت تیره و ده تیره و تفنگ دو لول که دارای دو لوله است)، و تفنگ یک لول ۔

تفنگچی ـ کسیکه کارش تفنگ انداختن است ـ (عا)

تفنگدار ـ کسیکه کارش تفنگ انداختن است نیز نوکری که تفنگ بابش را نگاه میدارد ـ (عا)

تفنن ع ـ (ت ـ ف ـ ن ن ۂ ن) مص ـ از شغلی بشغلی رفتن ـ تبدیل حالت برای تفریح کردن (عا)

تفنه فا ـ (ت ـ ف ن ۂ) سم ـ تار عنکبوت ـ (شع) شہید ـ عشق او عنکبوت را ماند + بر تنیده است تفنه گرد دلم ـ

تفو فا ـ (ت ۂ ف ھ) سم ـ آب دہن وقتی که بیرون انداخته میشود (شع) کمال اسمٰعیل ـ با کف دربار تو ہردم بر شک + ابر زند بر رخ دریا تفو ـ

تفور فا ـ (ت ـ ف ھ ر) سم ـ ظرف گلی و ہر چیز سفالینه و تفور فروش کوزه و ظروف گلین فروش ـ (نث و شع) ـ السامی فی الاسامی در معنی الفخار و الفخاری ـ

تفوّق ع ـ (ت ـ ف ـ و و ۂ ق) مص ـ افزونی و برتری داشتن و برتری ـ (عا)، با لفظ داشتن استعمال میشود ـ

تفوّه ع ـ (ت ـ ف ـ و و ۂ ھ) مص ـ سخن گفتن یا دہان ادا کردن ـ (عل)، متفوه (فل) سخن گوینده ـ (عل) ـ

تفویض ع ـ (ت ـ ف و ی ص) مص ـ باز گذاشتن چیزی یا کاری به کسی ـ (عا) ـ مفوض ـ (ل) واگذاشته شده ـ (عا) ـ

تفه ع ـ (ت ـ ف ۂ) سم چیز بی مزه ـ (عل) ـ

تفہم ع ـ (ت ـ ف ـ ھ ھ ۂ م) مص ـ فہمیدن و ادراک کردن ـ (عل) ـ سوء تفہم ـ اشتباه فہمیدن ـ (عا) مثال ـ فلان بواسطه سوء تفہم از من رنجیده است ـ

تفہیم ع- (ت س ف ہ ی م) مص- فہمانیدن وحالی کردن- (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

توق (ت ف) سم- تیغ را بپیچید- (عا)-

تقاء ع- (ت ق ف ۶) سم- پرہیزگاری- (عل)

تقابل ع- (ت ق ب ل) مص روبرو شدن دو کس یا دو چیز- (عل)-
متقابل- (فل) روبروی ہم- (عل)-

تقاتل ع- (ت ق ت ل) مص یکدیگر را کشتن- (عل)-

تقارب ع- (ت ق ر ب) مص- (۱) باہمدیگر نزدیک شدن- (عل) (۲) در علم عروض نام بحری است از شعر کہ با فعولن تقطیع میشود کہ نام مشہورترش بحر متقارب است (عل)

تقاص ع- (ت ق ص ص) مص- قصاص کردن ہمدیگر- (عا)-

تقاضا ع- (ت ق ض ا) مص- طلب وخواہش- (عا)- مثال- فلان ہر روز از من تقاضائی میکند- بالفظ کردن استعمال میشود- این لفظ در عربی تقاضی (با یاء) است ودر فارسی با الف استعمال میشود- "بہ تمنای گوشت مردن بہ ز تقاضای زشت قصابان"- مثل است-

تقاطر ع- (ت ق ط ر) مص- پیاپی چکیدن قطرات- (عا)-
متقاطر (فل) پیاپی چکان- (عا)-

تقاطع ع- (ت ق ط ع) مص- قطع نمودن دو چیز یکدیگر را- (عل)-
متقاطع- (فل) قطع کنندۂ یکدیگر- (عل)-

تقاعد ع- (ت ق ع د) مص- (۱) از کردن کاری باز نشستن (عل)
(۲) ختم شدن ایام خدمت یک مستخدم دولت- (عا) مثال- پنج سال دیگر من بتقاعد میرسم- این معنی ماخوذ از معنی اول وجدید الحدوث در فارسی است در ایام مشروطہ ایران-
متقاعد (فل)- (۱) کسیکہ از کردن کاری پس نشستہ است- (عل)- (۲) کسیکہ ایام خدمت دولتی خود را ختم کردہ- (عا) (۳) کسیکہ چیزی را بعد از مخالفت قبول کردہ است- (عا)- مثال- فلان را آخر متقاعد کردم-

تقاقم ع- (ت ق ق م) مص- بزرگ شدن- (عل)

تقاوی ع- (ت ق و ی) مص- (۱) گرسنہ ماندن وزیاد کردن قیمت مال- (عل)

(۲) پولی که به رعیت دهند برای اصلاح کار او - (عا) -

تقبّل ع - (ت ـ ق ـ ب ب ـ ل) مص - پذیرفتن وقبول کردن - (عا) -
متقبّل (فل) پذیرنده وقبول کننده - (عا) -

تقبیح ع - (ت ـ ق ب ی ح) مص - آشکار کردن قبح وزشتی کار کسی را - (عا)

تقبیل ع - (ت ـ ق ب ی ل) مص - بوسه دادن - (عل)

تقدّس ع - (ت ـ ق ـ د د ـ س) مص - عمل به مذهب کردن واز گناه پاک بودن - (عا)
مثال - پیش نماز خوب است که تقدس داشته باشد -

تقدّم ع - (ت ـ ق ـ د د ـ م) مص - پیش آمدن ومقدم شدن - (عل) -

تقدمه ع - (ت ـ ق ـ د ء م ء) مص - مقدم ودرپیش ودرپیش شدن - (عل) -

تقدیر ع - (ت ـ ق د ی ر) مص - (۱) اندازه وقدر چیزی را گرفتن - (عل) -
(۲) قدر کار نیک کسی را دانستن وتعریف از او کردن - (عا) این معنی جدید الحدوث درفارسی است وماخوذ از معنی اول است - (۳) درعلم نحو حذف کلمه است در لفظ با بقاء نیت آن - (عل) - (عا) (۴) تحدید وتعیین خدا ذات وصفات وافعال هر مخلوقی را -
مقدّر (فل) تقدیر کننده - (هر چهار معنی) (عل) -
مقدَّر (مل) (۱) اندازه گرفته شده - (عل) (۲) انچه خدا معین کرده - (عل)
(۳) چیزی که در لفظ نیست ومعنیش نیت شده (عل) -

تقدیس ع - (ت ـ ق د ی س) مص - مقدس وپاک شمردن - (عا) مثال - کارهای فلان ادیب قابل تقدیر وتقدیس است - مقدّس - (مل) (۱) آدم مذهبی وعابد و زاهد - (عا) (۲) پاک از بدی - (عا) -

تقدیم ع - (ت ـ ق د ی م) مص - مقدم داشتن ودرپیش انداختن وپیش آوردن - (عا) -
مقدَّم - (مل) پیش افتاده - (عا) مقدمه (مل) چیزی که قبل از چیز دیگر بیاید اما مربوط به آن باشد مثل دیباچه کتاب وغیر آن - (عا) -

تقرّب ع - (ت ـ ق ـ ر ر ـ ب) مص - نزدیک شدن - (عا) مثال - تقرب پادشاه خطرها دارد

تقرّح ع - (ت ـ ق ـ ر ر ـ ح) مص - زخم شدن وجراحت یافتن - (عل)

تقرّر ع - (ت ـ ق ـ ر ر ـ ر) مص - قرار وثبات یافتن - (عل)

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه وهمزه مفتوحه (د) ضمه وهمزه مضمومه (ء) کسره وهمزه مکسوره

تقریب ع۔ (ت۔ ق ر ی ب) مص۔ (۱) نزدیک گردانیدن۔ (عل) (۲) جہت و علت (شع)۔ کلیم۔ اگر تقریب رفتن خود بہ بزم او نمیدیدم۔ برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم۔
تقریباً (ت۔ ق ر ی ب۔ ن) درحدود و قریب (عا) مثال۔ تقریباً از رود خانہ عبور کردہ بودم کہ ناگاہ سیل رسید و اسب مرا برگرداند۔ مقرب۔ (مل) (۱) نزدیک کردہ شدہ (عل)۔ (۲) کسیکہ نزد کسی باعزت است۔ (عا) مثال۔ فلان مقرب پادشاہ است۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

تقریر ع۔ (ت۔ ق ر ی ر) مص۔ (۱) سخن گفتن و بیان کردن۔ (عا) مثال۔ تقریر فلان ہمیشہ با فصاحت است۔ (۲) بہ اقرار آوردن۔ (عل)۔ (۳) نسبت تغلب مال دیوان و اختلاس بہ کسی دادن۔ (شع) صائب۔ رحم کن بر خود زبان شکوہ خود را بہ بند۔ میشود معزول آن عامل کہ تقریرش کنند۔ ایضاً ظہوری۔ سالہا عامل دیوان خوشی بودم۔ ہیچکس را بہ من اندازہ تقریر نبود۔ این معنی در اشعار شاعرانی یافتہ میشود کہ در ہند ہم بودہ اند پس احتمال میرود اصطلاح فارسی عصر سلاطین تیموری ہند باشد۔ (۴) قرار دادن و معین کردن۔ (عل)۔
مقرر (فل) سخن گویندہ و بیان کنندہ۔ (عل) مقرر۔ (مل) معین و قرار دادہ شدہ۔ (عل)

تقریض ع۔ (ت۔ ق ر ی ض) مص۔ مقراض کردن (عل) مقرّض۔ (مل) مقراض کردہ شدہ (عل)

تقریظ ع۔ (ت۔ ق ر ی ظ) مص۔ (۱) مدح شخص زندہ بحق یا باطل۔ (عل)۔ (۲) تمجید از کتاب یا نوشتۂ شخصی۔ (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است و در عربی قدیم نبودہ۔

تقریع ع۔ (ت۔ ق ر ی ع) مص۔ درشتی کردن و سرزنش کردن۔ (عل)۔

تقسیم ع۔ (ت۔ ق س ی م) مص۔ (۱) قسمت کردن و بخش کردن۔ (عا)۔ بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر را ثانیاً بطوری کہ چیزہای ثانی متعلق بہ چیزہای اول باشد بر سبیل تعیین۔ (عل)
مقسّم (فل) کسیکہ بخش میکند۔ (عل)۔

تقشّر ع۔ (ت۔ ق۔ ش ش ر) مص۔ کندہ شدن و وا شدن پوست۔ (عل)

تقشّف ع۔ (ت۔ ق۔ ش ش ف) مص۔ باقوت کم و لباس چرکین بسر بردن۔ (عل)۔

تقصار ع۔ (ت۔ ق ص۔ ر) سم۔ گردن بند۔ (عل)۔

تقصیر ع۔ (ت۔ ق ص ی ر) مص۔ (۱) کوتاہی کردن در کاری۔ (عل)۔ (۲) گناہ

(۔۔ ا) (ی) واو اعرابی (ی) یای اعرابی۔

وعصیان وخلاف قانون. (عا)- (۳) در علم فقه گرفتن ناخن یا کوتاه کردن مو بعد از ختم طواف در عمره وحج. (عل)
مقصّر - (فل)- (۱) کوتاهی کننده. (عل)- (۲) گناه وخلاف قانون کننده- (عا)-
(۳) کوتاه کنندهٔ مو وناخن- (عل)- "گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست" مثل در تقصیر بمعنی اول یا دوم است

تقطیر ع- (ت ـ ق ط ی ر) مص- چکانیدن چیز مایع وپیوسته چکیدن بول (عل) (عا)
مقطر- (مل) مایع چکیده مثل آب مقطر که از خلل وفرج ظرفی بیرون چکیده وصاف شده است

تقطیع ع- (ت ـ ق ط ی ع) مص- (۱) قطعه قطعه وپاره پاره کردن (عل) (۲) در علم عروض تجزیه کردن- الفاظ شعر است موافق ارکان بحور- (عل) (۳) طول وعرض کتاب واشال آن- (عا)- مثال کتاب من تقطیع وزیری است- (عا) آراستن با لباس خوب (شع) مخلص کاشی- روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور + کعبه هرگه موسم حج شد قبائی نو کند- این معنی که ماخوذ از معنی اول است در عصر صفویه در ایران مروج بوده واکنون متروک است-

تقعّر ع- (ت ـ ق ع ع ر) مص عمیق شدن وگود شدن چیزی- (عل)-

تقعیر ع- (ت ـ ق ع ی ر) مص عمیق کردن وگود نمودن- (عل)-
مقعر- (مل) گود وعمیق- (عل)-

تقلّب ع- (ت ـ ق ل ل ب) مص- (۱) برگردیدن- (عل) (۲) کار قلب وناسره کردن- (عا)- مثال- کاسبی که تقلب بکند به نان نمیرسد- **متقلب**- (فل) (۱) برگردیده- (عل) (۲) کسیکه کار قلب وناسره میکند- (عا)-

تقلّد ع- (ت ـ ق ل ل د) مص- برگردن خود کاری گرفتن وگردن بند درگردن خود کردن- (عل)- **متقلد**- (فل) برگردن خود چیزی گیرنده وگردن بند برگردن دارنده (عل)

تقلّص ع- (ت ـ ق ل ل ص) مص- برجستن چیزی ودرهم کشیده شدن وگرد آمدن باهم (عل)

تقلّی ع- (ت ـ ق ل ل ی) مص- (۱) از پهلو به پهلو غلطیدن وبی قرار بودن بر فراش (عا)، مثال بچه دیشب تا صبح تقلی میکرد- (۲) سعی وکوشش ومجاهدت (عا)
این لفظ در عربی با کسر لام ویاء ساکن است در فارسی با الف بدل یاء مستعمل است وعموماً با الف (تقلا) هم نویسند

تقلی تر (ت ـ ق ل ی) سم- برّه که بچهٔ گوسفند است (عا)- لفظ مذکور در ترکی تقلی با سکون قاف وفتح لام است-

تقلیب ع- (ت ـ ق ل ی ب) مص- برگردانیدن وپول قلب ساختن- (عل)-

تقلید ع. (ت ـ ق ل ی د) مص. (۱) گردن بند یا حمائل بگردن کسی انداختن وکاری درعهدهٔ کسی گذاشتن. (عل) (۲) افکار و عقاید کسی راگرفته درعمل آوردن. (عا) مثال. تقلید مجتهدین درفروع دین باید کرد نه دراصول دین (۳) الفاظ و اعمال کسی رانشان دادن (عا) مثال. دیروز من تقلید فلان روضه خوان رادر آوردم رفقا خیلی خندیدند. در دو معنی اول با لفظ کردن ودر معنی سوم با لفظ کردن ودر آوردن استعمال میشود. مقلد. (فل) تقلید کننده بهر سه معنی. (عا) متقلد (مل) تقلید کرده شده بهر سه معنی. (عل).

تقلیل ع. (ت ـ ق ل ی ل) سم. کم کردن. (عل).

تقماق تر (ت ؤ ق م ـ ق) سم. افزاری است برای کوبیدن سرمیخ تا فرورود. تخماق (باخ) نوشتن غلط مشهور است.

تقنین ع. (ت ـ ق ن ی ن) مص. قانون گذاشتن برای سلطنت یا مؤسسه (عا) مثال. مجلس شورای ایران مشغول تقنین برای ادارهٔ جنگل است.
مقنن (فل) قانون گذار. (عا).
قوهٔ مقننه. مجلس شورای ملی مقابل قوهٔ مجریه که دولت است. (عا).
لفظ قانون درعربی از الفاظ دخیل است درعربی قدیم بمعنی اصل ومقیاس واز آن فعلی ساخته نشده مصریها وایرانیها لفظ تقنین را از آن ساختند.

تقوی ع. (ت ـ ق و ـ) سم. پرهیزگاری وترس ازخدا. (عا).

تقویت ع. (ت ـ ق و ی ـ ت) مص. نیرو دادن وقوت رساندن. (عا)
مقوی (فل) نیرو وقوت دهنده. (عا)

تقویض ع. (ت ـ ق و ی ض) مص. شکستن خانه وبرکندن خیمه. (عل)

تقویم ع. (ت ـ ق و ی م) مص. (۱) راست کردن وقایم کردن. (عل) (۲) قیمت کردن مال ومتاع. (عا) مثال. در گمرک یک نفر مقوم برای تقویم مال هست. (۳) کتابچه ایکه در آن حالات سال وایام هفته وماه وسیر وحالات کواکب باشد که منجم آنهارا ازکتاب زیج استخراج میکند. منجمین ایران هرسال دو قسم تقویم مینویسند یکی تقویم رقمی که در آن حروف مقطعه ابجد استعمال میشود. ودوم تقویم فارسی که هرچیز در آن با لفظ خودش درفارسی نوشته میشود (عا) «که تقویم پارینه ناید بکار» مثل است.

تقهقر ع. (ت ـ ق ـ ه ق ر) مص. به قهقرا و پسکی رفتن. (عل).

(زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری (مص) مصدر. (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر.

تقی ع۔ (ت ـــ ق ی ی) سم۔ (۱) خدا ترس و پرہیزگار۔ (عل) (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است "تقی را بگیر و نقی را بہ بند" مثل است۔

تقیہ ع۔ (ت ـــ ق ی ی) (۱) پرہیز و حذر و اجتناب کردن۔ (عل) (۲) در اصطلاح اہلِ تشیع در موقع خطر جان و اذیت مذہب خود را مخفی داشتن و خود را بمذہب دشمن جلوہ دادن۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ تقوی (ت ـــ ق ـــ و ی) منسوب بہ تقی۔ (عا)۔

تقیح ع۔ (ت ـــ ق ـــ ی ی ح) مص۔ چرک دار شدن جراحت۔ (عل)

تقیید ع۔ (ت ـــ ق ی ی د) مص۔ در بند کردن و کتاب را نقطہ زدن۔ (عل)
مقید۔ (مل) در بند و پابند۔ (عا)۔

تقییل ع۔ (ت ـــ ق ـــ ی ی ل) مص۔ شبیہ شدن۔ (عل)۔

تک فا۔ (ت ـــ ک) سم۔ (۱) تنہا و مفرد و یک (تاک) تک بمعنی یک یک و دور از ہم۔ (عا)۔ مثال۔ امروز امیری را دیدم تک سوار میرفت۔ (۲) دویدن و تند رفتن و اغلب با لفظ دو (تک و دو) استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ ہرچہ تک و دو کردم بمقصود نرسیدم۔ تک ([illegible]) بمعنی شتاب آوردن در اوستا موجود است۔ این لفظ را اہل ہند با گاف (فارسی) تلفظ میکنند و در فرہنگہا ہم ہمان طور ضبط شدہ لیکن در ایران با کاف (تازی) تلفظ میکنند۔ ماخذ تلفظ ہندیہا فارسی ترکستان و افغانستان است۔ چنانچہ ملا عبدالرحمن جامیؒ در این شعر با کاف (فارسی) آوردہ:۔
بگاہ جاہ اگرچہ تیز تگ بود + بوقت کامرانی سست رگ بود۔ (۳) زدن (شع) فردوسی۔ ز رستم بپرسید پرمایہ توس + کہ چون تافت پیل از تک گرز کوس۔ و بہ اصطلاح نردبازان زدن با مہرہ یا دست بر کنارۂ تاس تا کعبتین درست نشیند۔ (۴) گیاہی کہ در میان گندم زار میروید۔ و سخت تر از گیاہ گندم است (شع) جہانگیری۔ (۵) قوت و شدت (تک اصفہان)۔ مثال۔ امسال پیش از عید تک سرما شکستہ است۔ تک بہ این معنی در اوستا و سنسکریت ہر دو بمعنی قوی موجود است ([illegible]) (तक)

تکاپو ۔ (ت ـــ ک ـــ پ و) دویدن و آمد و شد با شتاب۔ (عا) الف در لفظ مذکور علامت عطف است و لفظ بمعنی تک (دویدن) و پو (رفتن)

تک آور ۔ اسب دوندہ و خوش رفتار۔ (عا)۔

تک بند ۔ قسمی از کمربند از پشم شتر۔ (شع) فغانی۔ ہمہ چیز تو محبوبانہ و عاشق کش است اما + قیامت در قبای چست و تک بند دل آویز است۔

(مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی (م) علم۔ (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـُـ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

تک و توک - (ت ـَ ک ۮ ت ـُو ک) - سم - کمی از اشخاص یا چیزها که از هم دور افتاده باشند
(تک)، مثال دکانهای بازار امروز تک و توک باز بوده -
باضم اول - پوزه و منقار جانوران و نوک خنجر و نیزه و امثال آنها - (عا) در تکلم به اطراف دهن انسان هم بطور استهزاء
تک میگویند - در فارسی و لاتیتی تبریشان تک را بمعنی اطراف دهن انسان و حیوان بدون استهزا استعمال کنند -
جهانگیری چراغ کم نور را هم یک معنی این لفظ نوشته است - باکسر اول - (۱) مخفف تکه بمعنی پاره
و لقمه است (شع) - (۲) آواز خفیفی که از خوردن دو چیز سخت بهم برآید مثل صدای ساعت و
امثال آن و آن را تیک هم میگویند و مکرر (تک تک) هم استعمال میشود - (۳) در اصطلاح زرگری
قلمی است فلزی که با آن خطهای بسیار باریک روی فلز رسم میکنند - (عا) - جهانگیری پیش و نزدیک را هم
یک معنی این لفظ نوشته است -

تکابر | عر - (ت ـَ ک ـَـ ب ۮ ر) سم - عظمت و تجبر - (عل)

تکاثر | عر - (ت ـَ ک ـَـ ث ۮ ر) - مص - بمال بسیار فخر نمودن - (عل) -

تکاثف | عر - (ت ـَ ک ـَـ ث ۮ ف) مص - (۱) سطبر و غلیظ شدن و برهم نشستن - (عل) -
متکاثف (فل) (۱) برهم نشسته و غلیظ و سخت شده - (عل) - (۲) نزد حکما کم شدن حجم جسم
بدون آنکه از آن جزئی جدا کنند مقابل تخلخل - (عل) -

تکاسل | عر - (ت ـَ ک ـَـ س ۮ ل) مص - خود را کسل و کاهل نمودن - (عل) -

تکافؤ | عر - (ت ـَ ک ـَـ ف ۮ ء) مص - با همدیگر برابر شدن - (عل) -

تکامل | عر - (ت ـَ ک ـَـ م ۮ ل) مص - (۱) به کمال رسیدن و کامل شدن (عل) -
(۲) ترقی تدریجی موجود زنده مادی - (عل) - برای حدس جدید داروین در حکمت
طبیعی که اشیاء ذی حیات مادی در ترقی تدریجیند مقابل لفظ ایولیوشن (evolution)
انگلیسی ایرانیها لفظ تکامل را پیدا کردند - و هندیها لفظ ارتقاء را -

تکان | فا (ت ـَ ک ـَـ ن) سم - (۱) حرکت دادن و جنباندن چیزی (عا) مثال بعد از غذا
خوردن سفره را تکان میدهند تا خوردهای غذا ریخته شود - با لفظ دادن استعمال میشود -
لفظ مذکور اسم مصدر تکاندن است - (۲) ترس ناگهانی که اغلب با جنبش بدن است
(عا)، مثال از صدای توپ تکان خوردم - با لفظ خوردن و دادن استعمال میشود -

تکاندن | فا - (ت ـَ ک ـَـ ن ۮ ـَ ن) مص - حرکت دادن و جنباندن (عا) تکاند (می)، می تکاند

(ۮ) کسره و همزه مکسوره - (ـَـ) آ - (ـُو) واو اعرابی - (ـِی) یاء اعرابی -

(مع) تکاننده (فل) تکانده (مل)، بتکان (مر) تکان (اص)۔

تکانیدن فا۔ (ت ــ ک ــ ن ی د ــ ن) مص: تکاندن۔ (بہ بینید) (نث و شع) تکانید (می) تکانیده (مل)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات تکاندن است۔

تکاہل ع۔ (ت ــ ک ــ ہ ل) مص۔ خود را کاہل نمودن۔ (عل)۔

تکایا (ت ــ ک ــ ی ــ) سم۔ (جمع تکیہ بمعنی دوم) بہ بینید (عا)

تکایل فا۔ (ت ــ ک ــ ی ل) سم۔ حصهٔ پائین ارسی کہ نام دیگرش دست انداز است۔ این لفظ از زبان ولایتی قزوین است۔

تکبّر ع۔ (ت ــ ک ــ ب ب ــ ر) مص۔ خود را بزرگ وکبیر شمردن۔ (عا) بالفظ کردن استعمال میشود۔ متکبر۔ (فل) کسیکہ خود را بزرگ میشمارد۔ (عا) "تکبر عزازیل را خوار کرد" (مثل است)

تکبیر ع۔ (ت ــ ک ب ی ر) مص۔ بزرگ شمردن وبہ بزرگی خدا را یاد کردن۔ (عل)۔ (۲) الله اکبر گفتن۔ (عا)

تکبیرة الاحرام۔ (ت ــ ک ب ی ر ــ ت ل ــ ح ر ــ م) سم۔ الله اکبر نماز بعد از نیت کہ نام دیگرش تحریمہ است۔ (عا)۔

تکتیک (ت ــ ک ت ی ک) سم۔ تاکتیک (بہ بینید)۔ (عا)۔

تکثّر ع۔ (ت ــ ک ــ ث ث ــ ر) مص۔ بسیار شدن وکثرت یافتن۔ (عل) متکثر (فل) کثرت یافته وبسیار۔ (عل)۔

تکثیر ع۔ (ت ــ ک ث ی ر) مص زیاد وکثیر کردن۔ (عل)۔

تکثیف ع۔ (ت ــ ک ث ی ف) مص۔ سطبر وغلیظ گردانیدن۔ (عل)۔

تکحّل ع۔ (ت ــ ک ــ ح ح ــ ل) مص۔ سرمه در چشم خود کشیدن۔ (عل)۔

تکحیل ع۔ (ت ــ ک ح ی ل) مص۔ سرمه در چشم کسی کشیدن۔ (عل)۔

تکدّر ع۔ (ت ــ ک ــ د د ــ ر) مص۔ (۱) تیره شدن (عل)۔ (۲) رنجیدن وغمگین شدن (عا)

تکدیر ع۔ (ت ــ ک د ی ر) مص۔ تیره کردن۔ (عل)۔ مکدر۔ (مل) (۱) تیره وناصاف کرده شده۔ (عل)۔ (۲) غمگین ورنجیده۔ (عا)۔

تکذیب ع۔ (ت ــ ک ذ ی ب) مص۔ بہ کذب ودروغ نسبت دادن کسی را وخبری را دروغ پنداشتن (عل)

تکرار ع۔ (ت ــ ک ــ ر ــ ر) مص۔ بار بار وبیش از یک مرتبه۔ (عا)۔

تکرّج ع - (ت ـ ک ـ ر ـ ر ج) مص - فاسد شدن غذا و کفہ زدن آن - (ط) -

تکریر ع - (ت ـ ک ر ی ر) مص - تکرار و بار بار آوردن - (عل) مُکرِّر (فل) بار بار آورندہ - (عل) - مکرّر - (مل) بار بار آوردہ شدہ - (عل) -

تکریم ع - (ت ـ ک ر ی م) مص - گرامی داشتن و احترام کردن - (عل) - مکرم - (مل) گرامی داشتہ شدہ و محترم - (عل)

تکز فا - (ت ـ ک ـ ز) - سم - تخم و ہستۂ انگور کہ درمیان غژب یعنی یک دانہ انگور است (شع) لبیبی - گر بیارند و بگویند و دہند ت بریاد + تو بہنگ تکزی نان ندہی باب تورا - رشیدی گوید بسیاری از اہل لغت این لفظ را با زاء (فارسی) ضبط کردہ اند لیکن چون مبدل آن تکس موجود است پس صحیح با زاء (تازی) است چہ تبدیل ژاء (فارسی) بسین نیامدہ -

تکس فا - (ت ـ ک ـ س) سم - تخم و ہستۂ انگور کہ درمیان غژب (دانہ انگور) است (نث و شع) بہرامی - این خوشہ بین چنانکہ یکی خیگ پر نبید + سربستہ و نبردہ بدو دست ہیچکس - ہرگونہ سیاہی چشم ازغژب او + ہم برمثال مردمک چشم از او تکس -

تکسّر ع - (ت ـ ک ـ س س ر) مص - شکستہ شدن - (عل) -
تکسّر مزاج کسالت و ابتدای مرض - (عا) مثال - امروز از جہت تکسر مزاج نیتوانم کار بکنم -

تکسک فا - (ت ـ ک ـ س ک) سم - ہستہ و تخم انگور (شع) سوزنی - کلہ سرش از دبوس نکر شکست ہمچو تکسک مویز و دانۂ خرما - شاید تکس مخفف این لفظ است -

تکسیر ع - (ت ـ ک س ی ر) مص - (۱) بسیار شکستن - (عل) (۲) نام علمی است در علم جفر (عل) -

تکسین تر - (ت ـ ک س ی ن) سم - (۱) نام سرسلسلۂ یکی از اقوام بزرگ ترک (شع) مختاری - در بیچہ تکسین نسر بدی بہ غلا میست اکسیر امارت نشدی گوہر تکسین - (۲) نام شہری بودہ از ترکستان (شع) سوزنی تا کہ از یغما و تکسین از برای رزم و بزم + بندگان ارند شیطان بند و حور العین صور - از برای رزم دشمن و زبرای بزم دوست + جز بت یغما جو جز لعبت تکسین مخر -

تکشف ع - (ت ـ ک ـ ش ش ف) مص کشف شدن و واضح گشتن - (عل) -

تکفل ع - (ت ـ ک ـ ف ف ل) مص کفیل شدن و بعہدہ گرفتن - (عل)
متکفّل - (فل) کسیکہ کاری را بعہدۂ خود دارد - (عا) -

تکفیر ع - (ت سـ ک ف ی ر) مص - کسی را کافر خواندن - (عا)، مثال - در عصر قاجار ملاها کسی را نخواستند تکفیر میکردند - مُکَفِّر - (فل) کافر خواننده - (عل)، مُکَفَّر - (مل) کافر خوانده شده - (عا)

تکفین ع - (ت سـ ک ف ی ن) مص - کفن پوشاندن مرده - (عل)

تکه فا - (ت ۂ ک ک ۂ) سم - پاره و قطعه و تکه تکه بمعنی پاره پاره است (عا)، در اصفهان لقمه را تکه گویند

تکلتو فا - (ت سـ ک سـ ل ت و) سم - پاره نمد و غیر آن که بر پشت اسب زیر زین میگذارند تا پشت اسب زخم نشود - (عا)، در عصر صفویه ریش پیوند سبیل را بسبیل استهزاء تکلتو میگفتند که اکنون متروک است

تکلف ع - (ت سـ ک سـ ل ل ۂ ف) مص - بزور گرفتن بیخ - (عل)، با لفظ کردن و نمودن مستعمل است
«آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است»، مثل است -

تکلم ع - (ت سـ ک سـ ل ل ۂ م) مص - سخن گفتن و حرف زدن - (عا)، متکلم - (فل)
(۱) سخن گوینده - (عا) (۲) کسیکه علم کلام میداند - (عل) -

تکلیس ع - (ت سـ ک ل ی س) مص - خاک کردن و آهک ساختن چیزی به سوختن - (عل) -
مکلس - (مل) خاک شده و آهک شده با آتش - (عل) -

تکلیف ع - (ت سـ ک ل ی ف) مص - فریضه و وظیفه چه دنیوی باشد و چه شرعی و مجازاً بمعنی سن بلوغ (عا)، مثال - تکلیف شما این است که هر روز پی کار بروید - در عربی معنی امر به چیزی که در آن مشقت است هم دارد که هندیها در اردو و در فارسی هم استعمال میکنند و در تاریخ بیهقی هم استعمال شده -
مُکَلَّف (مل) (۱) دارای وظیفه و فریضه - (عا) (۲) بالغ و به سن بلوغ رسیده - (عا)
تکلیف کردن - پیشنهاد کردن و خواهش نمودن - (عا)، مثال رفیقم مرا تکلیف به رفتن بازار کرد قبول کردم

تکمار فا - (ت ۂ ک م سـ ر) سم - تیری که بر سرش بجای پیکان گرهی است - (شع) امیر خسرو -
هم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت + که سگ زن است بر ایشان سزانه تکمار است -
رشیدی این لفظ را با کاف فارسی ضبط کرده لیکن چون مخفف آن تکه با کاف تازی است با کاف تازی ضبط کردم

تکمه تر - (ت ۂ ک م ۂ) سم - گوی یا قرص مانند کوچک از فلز یا ریسمان یا ابریشم که برای بستن گریبان و امثال آن است - (عا) - دکمه - مبدل لفظ مذکور است -
تکمه بند - کسیکه از ریسمان و ابریشم تکمه می بسته (معباختد) - (شع) -

تکمله ع - (ت سـ ک م ۂ ل ۂ) چیزی که باعث اتمام و تکمیل چیزی باشد - (عل)

تکمیل ع - (ت سـ ک م ی ل) مص کامل کردن و بانجام رساندن و کامل - (عا)، مکمل - (فل) کامل کننده (عل)

(م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (سـ) فتحه (ۂ) همزه مفتوحه (ۂ) ضمه و همزه مضمومه -

تکمّل - (مل) کامل شده . (عا) .

تکمند فا . (ت - ک - ن د) سم - آشیانۀ مرغان (شع) جهانگیری .

تکنیک (ت - ک ن ی ک) اصطلاحات و وسایل مخصوص یک علم یا فن . (عل) . این لفظ فرانسوی (technique) است و در فارسی مستعمل اما هنوز جزء زبان فارسی نشده است .

تکو فا . (ت - ک و) سم - (۱) موی درهم پیچیده و مجعد و مطلق مو . (شع) اثیرالدین اخسیکتی
در تکوی تو است جان من اسیر + چون غریبی کو بظلمت خو گرفت . (۲) نان تنک روغنی . (شع) - جهانگیری .

تکوّن ع . (ت - ک - و و ن) مص - کون و وجود و هستی یافتن . (عل) .
متکوّن (فل) وجود و هستی یافته . (عل) .

تکوین ع . (ت - ک و ی ن) مص - کون و وجود و هستی دادن . (عل) .
مکوّن (فل) هستی دهنده (عل) ، مکوّن (مل) موجود و هستی یافته . (عل) .

تکه فا . (ت - ک ه) سم - (۱) یک جلد از دفتر حساب (شع) جهانگیری . در این صورت ماخوذ از تک بمعنی مفرد است . (۲) تپاله گاو و گاومیش که با دست پهن کرده خشک کنند برای سوختن (شع) جهانگیری . (۳) بز نر خصوص بز کوهی نر . (عا) در این صورت ترکی است .
با ضم اول . (۱) پشته و بلندی (شع) . در این صورت ماخوذ از تک است بمعنی پوزه . (۲) تیری که بر سرش جای پیکان گرهی است (شع) در این صورت مخفف تکمار است .

تکین تر . (ت ی ک ی ن) سم - امیر . (نث و شع) .

تکیه فا . (ت - ک ی ه) سم . (۱) قرار یافتن حصه از جسمی بر جسم دیگر . (عا) مثال . هر وقت روی فرش می نشینم به دیوار تکیه میدهم . با لفظ کردن و نمودن و دادن استعمال میشود .
"تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + تا که اسباب بزرگی همه آماده شود". مثل است . (۲) عمارت مخصوصی است دارای صفه ها و اطاقها اطراف حیاط که در عصر صفویه برای تعزیه خوانی استعمال میشده و اکنون برای روضه خوانی . نیز مقبرۀ علما و عرفا تکیه نامیده میشود . (عا) . لفظ تکیه فارسی است و از لفظ اتکاء عربی ساخته شده .

تگ فا . (ت - گ) سم . بن و قعر و ته (شع) امیرخسرو - در تگ آبش ز صفا ریگ خورد +

(ی) کسره و همزه مکسوره - (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

کو ز تو اند بدل شب شمرد + مجازاً بمعنی زمینهٔ پارچه وغیره - (شع) بدر چاچرمی - مه در تسبیح تنگ سیه برابر سیحابی کله + تنگ زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته -

تگاب / تگاو فا - (ت سگ ســ ب) سم - (۱) زمین نشیبی که در جا بجای آن آب جمع شده باشد و سبزه زار هم باشد (شع) امیر خسرو - تگابی بدیر آب و سبزه دروی + بلند یهاش پیرامن پیاپی - در این صورت مرکب از تگ (بمعنی ته) و آب است - (۲) نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری - وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو + ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد - (۳) قیف که در ریختن مایع در ظروف دهن تنگ مثل شیشه بکار می آید - (شع) سوزنی - خری سبوی سری دوره گوش خم پهلو - کماسه پشت کدو گردن تگاو گلو - تگاو مبدل تگاب است در فرهنگها یک معنی تگاب را جنگ و خصومت نوشته اند - لیکن ازین شعر ابوالفرج که سند آورده اند همان معنی اول مفهوم است - شعر - نه مرا با تگاب او پایاب + نه مرا با گشاد او جوشن -

تگدّی فا - (ت سگ ــ د دی) سم - گدائی کردن (عا) این لفظ از گدیهٔ فارسی بطور مصدر عربی ساخته شده -

تگرگ فا (ت ــ گ ــ ماگ) سم - دانه های یخ که مثل باران از آسمان بببارد - (عا) مثال گاهی تگرگ بقدر تخم مرغ هم باریده است -

تگل فا - (ت سگ ســل) سم - توبج جنگی - (شع) خاقانی - با من پلنگ سارک و روباه طبعک است - این خوگ گردنک تگل دمنه گوهرک - باکسر اول و فتح دوم - وصله و پنبه که به لباس پاره دوزند - (شع) مولوی معنوی - چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت + همی زند به قبای دلم هزار تگل - ایضاً مولوی - فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته + بر خرقهٔ جان برزد ز ایمان تگل دیگر -

تگوسیگالپا (ت گ ــو س ی گ ــ ل پ ــ) عم - نام پای تخت مملکت هندوراس است که یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است - (ج) -

تل فا - (ت ــل) سم - ریسمانهای درهم رفته و ضایع شده (شع) قاری البسه - قماشی که از تل بود روی آن + گرش روی دیگر کنی پرنیان - بزودی بدرد همه روی وار + بماند از آدا ستر یادگار - و در تکلم مردم اصفهان پارهای کوچک پنبه و ریسمان که بر لباس نشیند تل گفته میشود و ریسمان و ابریشم درهم رفته برای دوات را تلی گویند - در سنسکرت تولہ (तूल) بمعنی مطلق پنبه است -

تلا فا - (ت ـ ل ـ) سم فلز اعلای قیمتی که نام عربیش ذهب است و از آن اشرفی سکه میزنند - (عا) مثال شعری از سعدی - وجود مردم دانا مثال زر تلا است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند - در بعضی نسخ سعدی تلا و بعضی تلی که اماله تلا است نوشته شده این لفظ فارسی است و در زمان سلاطین هخامنشی نام وزن تالان و تلان بوده منسوب به تلا - لیکن ایرانیان که از کثرت انهماک در عربی توجهی به الفاظ فارسی نداشتند و بسیاری از الفاظ فارسی اصل را با حروف عربی مینوشتند این لفظ را هم طلاء (با طاء) نوشتند لفظ طلای عربی معانی متعدده دارد که از جمله روغن مالیدنی است و بمعنی فلز قیمتی مذکور نیامده -

تلابه فا - (ت ـ ل ـ ب ـ) سم - عوض و انتقام (ذنک اصفهان) مثال - فلان حاکم که گرفتار شده تلابه مردم است که پس میدهد - ممکن است محرف تلافی عربی باشد -

تلاپ فا - (ت ـ ل ـ پ) سم - صدای افتادن چیزی در آب و تلاپ تلیپ هم همان است - (تک)

تلا تلا فا - (ت ـ ل ـ ت ـ ل ـ) حرف - علامت و نشان اجزای صورت یک مقام است در موسیقی مثل تللا و تلّی و یلّی و تن تنا چنانچه افاعیل بحور نشان اجزای کلام است در شعر - (شع) مولوی معنوی - مست خرام میروم در ره عشق بوالعلا + باک ندارم از بلا تن تنا تلا تلا -

تلانوف فا - (ت ـ ل ـ ت ـ و ـ ف) سم - (۱) شور و غوغا - (شع) اسدی - به چرخ اختر از بیم دیوانه دیو + زمین با تلانوف و که با غریو - (۲) کسی که خود را کثیف و چرکین نگهدارد - (شع) -

تلاج فا - (ت ـ ل ـ ج) سم - شور و غوغا - (شع) منصور شیرازی - ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای - بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج -

تلاحق ع - (ت ـ ل ـ ح ـ ق) مص - پشت سر هم در آمدن - (عل)

تلازم ع - (ت ـ ل ـ ز ـ م) - مص - یکدیگر را لازم شدن - (عل)

تلاش تر - (ت ـ ل ـ ش) سم - سعی و کوشش - (عا) این لفظ در ترکی بمعنی کشتی گیر است -

تلاطم ع - (ت ـ ل ـ ط ـ م) مص - بهم خوردن موج دریا و یکدیگر را تپانچه زدن - با لفظ داشتن استعمال میشود - (عا) - متلاطم (فل) دریای پرموج (عا) -

تلافی ع - (ت ـ ل ـ ف ـ ی) مص - (۱) اندک از حق گذاردن و دریافتن - (عل) - (۲) عوض و بدل و انتقام - (عا) با لفظ کردن و نمودن و در آوردن استعمال میشود -

تلاقی ع - (ت ـ ل ـ ق ـ ی) مص - یکدیگر را ملاقات کردن - (عل)

تلال ع - (ت ـ ل ـ ل) سم - جمع تل است (به بینید) (عا)

تلالؤ ع- (ت ـــ ل ـــ ع ل ؤ ع) مص- درخشندگی - (عا) متلالئ- (فل) درخشنده- (عا)-

تلامذه ع- (ت ـــ ل ـــ م ؛ ذ ؛) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردها- (عل)

تلامیذ ع- (ت ـــ ل ـــ م ی ذ) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردان- (عل)-

تلاوت ع- (ت ؛ ل ـــ و ـــ ت) مص- خواندن قرآن وغیرآن- (عا)-

تلبس ع- (ت ـــ ل ـــ ب ب ؤ س) مص- لباس پوشیدن - (عل)

متلبس (فل) لباس پوشیده- (عا)-

تلبه فا- (ت ـــ ل ب ؛) سم- درزبان ولایتی قزوین کاسهٔ بزرگ گلی که برای حمل زغال و خاکستر استعمال میشود-

تلبیس ع- (ت ـــ ل ب ی س) مص- پنهان داشتن مکر ازکسی- (عا)-

تلبیه ع- (ت ـــ ل ب ؛ ی ؛) مص- لبیک گفتن حجاج درعمره و حج- (عل)

تلثیم ع- (ت ـــ ل ث ی م) مص- بوسه دادن - (عل)

تلحین ع- (ت ـــ ل ح ی ن) مص- به آوازه خواندن وبه خطا نسبت دادن- (عل)

تلخ فا- (ت ـــ ل خ) سم- (۱) نام مزه ایست که ناگوار به قوهٔ ذائقه است- (عا)- مثال مزه کاسنی بسیار تلخ است- (۲) هرچیزی که دارای مزهٔ تلخ است- (عا)- لفظ تلخ مجازاً درهرچیز ناگوار مثل دشنام وزحمت و ماتم وامثال آنها استعمال میشود- نیز در رنگ سیاه وقهوه ای کبود (عا) مثال- فلان به من خیلی حرفهای تلخ زد- ایضاً درمحرم لباس که رنگ تلخ دارد میپوشند-

امثال- (۱) "صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد" (۲) "حرف حق تلخ است"

(۳) "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" (عا)

تلخکام - (ت ـــ ل خ ک ـــ م) سم- (۱) کسیکه دهنش تلخ است- (عا) (۲) ناکام ونامراد

تلخه - (ت ـــ ل خ ؛) سم- دانه ایست شبیه به گندم که درگندم زار میروید ودرمیان آن گرد سیاه بسیار تلخی است باید آن دانهارا ازگندم بیرون آورد والانان تلخ میشود- (عا) مثال- نان بازار اصفهان ازاینجهت تلخ است که نانواها گندم را با تلخه آرد میکنند-

تلخیص ع- (ت ـــ ل خ ی ص) مص- ملخص کردن وکم کردن وپاک کردن- (عا)

ملخص (مل) خلاصه وزبده ومختصر- (عا) (عل)

تلذذ ع- (ت ـــ ل ـــ ذ ذ ط ذ) مص- مزهٔ خوش یافتن - (عل) متلذذ (فل) مزهٔ خوش یافته

تلسکوپ (ت ِ ل ِ س ک و پ) سم- دوربین بزرگ که بیشتر برای رصد کواکب استعمال میشود- (عا)- لفظ مذکور فرانسوی (Telescope) است-

تلطف ع- (ت َ ل َ ط ط ُ ف) مص- نرمی نمودن و مهربانی کردن- (عا)-

تلطیف ع- (ت َ ل ت ی ف) مص- لطیف و نازک و بهتر کردن- (عا)-

تلغراف (ت ِ ل ِ غ ِ ر ا ف) سم- مبدل تلگراف (به بینید) (نث و شع)

تلف ع- (ت َ ل َ ف) سم- نیست شدن و هلاک و تباه- (عا) با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود- تلفات جمع عربی آن است-

تلفظ ع- (ت َ ل َ ف ف ُ ظ) مص- سخن گفتن و لفظ ادا کردن- (عا)

متلفظ (فل) لفظ ادا کننده- (عل)

تلفن (ت ِ ل ِ ف ُ ن) سم- تلفون (به بینید)- (نث و شع)-

تلفون (ت ِ ل ِ ف ُ ن) سم- آلتی است که آواز حرف زدن را بتوسط قوهٔ برقی دور میبرد و دو قسم است با سیم و بی سیم- (عا) این لفظ فرانسوی (Telephone) است و جزء زبان فارسی شده-

تلفیق ع- (ت َ ل ف ی ق) مص- بهم آوردن و جفت کردن و موافق هم ساختن- (عل)-

تلقاء ع- (ت ِ ل ق ا) سم- روبرو- برابر- مقابل- (عل)

تلقب ع- (ت َ ل َ ق ق ُ ب) مص- لقب یافتن- (عل)

تلقف ع- (ت َ ل َ ق ق ُ ف) مص- زود فراگرفتن چیزی را- (عل)

تلقی ع- (ت َ ل َ ق ق ی) مص- پیش رفتن به ملاقات و پذیرفتن چیزی- (عل)

تلقیح ع- (ت َ ل ق ی ح) مص- زدن مادّهٔ درخت خرمای نر به درخت خرمای مادّه و مجازاً در نزرین مادّه ای در چیزی- (عل)

تلقین ع- (ت َ ل ق ی ن) مص- فهماندن و سخن به زبان کسی دادن- (عا)-

تلقین میت- کلمات عقاید که بعد از گذاشتن میت در قبر بطور خطاب به او خوانده میشود- (عا)

تلک فا- (ت َ ل ک) سم (۱) مادهٔ معدنی است شفاف مانند شیشه که اکنون نام معرب آن طلق مشهور است (نث و شع)- (۲) پارچه ای بوده که از هند به ایران میبردند- (شع اسدی- هم از مخمل و هم طرایف ز هند+ هم از شاره و تلک دخود و پرند- (۳) مبدل لفظ تلخ

(ِ) کسره و همزه مکسوره- (ـا) آ- (ـو) واو اعرابی- (ـی) یاء اعرابی-

(شع) باکسر اول و فتح دوم - لباس پیش باز قدیم - (شع) شرف شفروه - قبا بسته سرو از عطای خرلیت
تلک دوخته بیدز انعام عامت -

تلگراف (ت ‌ل گ ‌ر ‌ا ف) سم - آلتی است که آواز را بقوه برقی دور میبرد - نیز پیغامی که بتوسط آن آلت داده میشود و آن دو قسم است یکی بتوسط سیم و دیگری بی سیم (عا)

این لفظ فرانسوی (telegraph) است و جزو زبان فارسی شده اما در فرانسوی باکسر لام و سکون گاف است -
تلگراچی - کسی است که کار تلگراف میکند - (عا). لفظ مذکور مرکب از تلگراف و حرف نسبت ترکی چی است -

تلگرام - (ت ‌ل گ ‌ر ‌ا م) سم - تلگراف را به بینید - (نث) -
این لفظ فرانسوی (telegram) است و صحیح بکسر ثانی است و جزو زبان فارسی نشده است -

تل ع - (ت ‌ل ل) سم پشته و توده - (عا) -

تالله ع - (ت ‌ل ل ‌ه) سم - قسم بخدا - (عا) -

تللی فا - (ت ‌ل ل ‌ی) کلمه ایست که مستان در سرور خود ادا میکنند و شعرای تصوف که مست می وحدت هستند این کلمه را در اشعار خود میاورند و بلی هم مرادف تللّی است (عا) در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده بمعنی ده ده -

تله فا - (ت ‌ل ‌ه) سم - دام برای گرفتن حیوانات خصوص موش - (عا) در زبان ولایتی تر دوین رنج و زحمت برای دیگران و با لفظ کشیدن استعمال میکنند -

تلمبار فا - (ت ‌ل ‌م ب ‌ا ر) سم - بنائی است از چوب دارای چندین طبقه و لی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم ذرع نیست - در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکنند اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در طهران هم استعمال میشود

تلمبه تر - (ت ‌ل ‌م ب ‌ه) سم - آلتی فلزی لوله دار که آب را از پائین به بالا میبرد و نیز آلتی که با دو لوله لاستیک و غیره میکند - (عا) مثال - من سر هر چاه با غم یک تلمبه نصب کردم

تلمذ ع - (ت ‌ل ‌م م ذ) مص - شاگردی و شاگردی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

تلمیح ع - (ت ‌ل ‌م ‌ی ح) مص - (۱) نگاه سبک کردن بچیزی - (عل) -
(۲) در علم بدیع اشاره کردن شاعر است در شعر خود بمثلی یا قصه ای یا اصطلاح علمی - (عل)

تلمیذ
ع - (ت ٤ ل م ی ذ) سم شاگرد درس وکسیکه نزد اُستادی درس میخواند - (عل) -
رشیدی در منتخب اللغات گوید این لفظ معرب از تلمیذ (بفتح اول) فارسی است وعربی فصیح نیست ودلیل اینکه صاحب قاموس این را ترک نموده لیکن مؤلف گوید درکتب عربی قبل از قاموس این لفظ موجود است وترک قاموس دلیل برعربی نبودن لفظی نمیشود - زچه درقاموس بسیاری از الفاظ عربی خصوص الفاظ علمی نیست چنانچه بر متتبع مخفی نیست - درکتاب مهذب الاسماء لفظ تلمیذ را عربی نوشته بمعنی شاگرد

تلنگ
فا - (ت ۵ ل ۵ ن گ) سم - حاجت ونیاز - (شع) سنائی - راست خواهی بدین تلنگ خوشم + این کنم به که بار خلق کشم.

تلنگی - مستحق وتلنگانه گدایانه - (شع) در زبان ولایتی قزوین آدم بی سروپا وبد کار را تلنگی گویند - باکسر اول ودوم.

(۱) خوشه کوچک انگور که برخوشهٔ بزرگ چسبیده است - (شع) تلنگه در تکلم امروز اصفهان هست - (۲) زدن باانگشت بردف ودایره وتنبک - (شع) شیخ محی الدین عراقی - آنجاکه به چرخ است مه از ضرب تلنگ + آتش زند از شوق دران راه - تلنگ از این معنی یک معنی مجازی در تکلم ایران هست که گوزیدن واخراج ریح باآواز باشد چنانکه گویند فلانی تلنگش در رفت. (۳) نام ولایتی است در دکن هند که اکنون مشهور به تلنگانه است - (ح) (ط) درین صورت هندی است -

تلنگبین
فا - (ت ـ ل ـ ن گ ـ ب ی ٥ ن) سم - مبدل ترانگبین است که صمغی است دوائی (ع)

تلنگر
فا - (ت ـ ل ـ ن گ ۵ ر) - سم - سر انگشت (عموماً انگشت سوم) را به شست گذاشته بزور و رها کردن بطوری که پشت ناخن آن بچیزی بخورد - (عا) - مثال - با تلنگر میشود شکسته بودن شیشه وچینی را فهمید - با لفظ زدن استعمال میشود -

تلنگک
(ت ٤ ل ٤ ن گ ـ ک) سم - در زبان ولایتی قزوین بمعنی تلنگر است (به بینید)

تلنہ
فا - (ت ۵ ل ن ٤) سم - مرادف تلنگ است بمعنی حاجت ونیاز (شع) کمال اسمعیل - تلنه بتو آورم که هستی - معشوقهٔ روز بینوائی - درمهذب الاسماء وقاموس تلّه با تشدید نون بمعنی حاجت عربی ضبط شده ورشیدی احتمال میدهد معرب تلنه فارسی باشد یا بالعکس - لیکن این احتمال هم هست که هردو از زبان سامی قدیم (آشوری) گرفته شده چه ایران وعرب قدیم هردو از تمدن وزبان آشوری متاثر بوده اند مثل لفظ دین که از آشوری درعربی وفارسی قدیم هردو آمده ومثل شبّات که درعربی سبت شده ودرفارسی شنبه شده - احتمال دیگر اینکه از فارسی قدیم به آشوری رفته از آنجا بعربی رفت

چه آشور ہم از تمدن ایران قدیم متاثر بوده - ازاین قبیل الفاظ فارسی که ماده اش درعربی ہست متعدد بنظر من رسیده

تلو ع - (ت ۽ ل و) سم پیرو و روندهٔ درپی - (عا) مثال - فلان درخباثت تالی تلو شیطان است - باضم اول و دوم آن حصه از تیر که میان پر و پیکان واقع میشد (شع) ابورافع تیر اندر قلب دشمن تا تلو + می خلد چونانکه در چشمش تلو - بافتح اول وضم دوم - خار (شع) ابورافع (شعر قبل) - اکنون در زبان ولایتی مازندران ہر خار را تلی گویند لفظ مذکور در غیر معنی اول فارسی است

تلوتلو فا - (ت ۽ ل ۿ ت ۽ ل ۿ) سم - گیج خوردن و مایل به افتادن شدن از ہر طرف (عا) با لفظ خوردن استعمال میشود -

تلواسه فا - (ت ـ ل و ـ س ۽) سم - اضطراب و بی آرامی - (شع) جمال الدین اشہری - زبس تلواسه کاندر جان من بود - تو گوئی مردنم درمان من بود -

تلوسه فا - (ت ـ ل و ـ س ۽) سم - مخفف تلواسه است بمعنی بیقراری - (شع) امیرخسرو در تلوسهٔ چنین جگرسوز + میبد بعقوبتی دو سه روز - باضم اول و دوم و واو معروف غلاف کارد و شمشیر و غیر آنها (نث و شع) شجاعی - خیال غمزه ات از بسکه در دلم نجلید - دلم تلوسهٔ شمشیر ابدار تو گشت - ایضاً السامی فی الاسامی در ذیل لفظ ضحک - (عا)

تلوّث ع - (ت ـ ل ـ و ۿ ث) مص - آلوده شدن - (عل) ملوث (مل) آلوده شده

تلوّن ع - (ت ـ ل ـ و ن) مص - (۱) رنگ گرفتن - (عل) (۲) زود تغییر حالت دادن (عا) مثال - بر فلان اعتبار نباید کرد که تلوّن دارد - این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) خوانده شدن شعری در دو بحر یا زیادتر - (عل) - متلون (فل) - (۱) رنگ گرفته - (عل) - (۲) کسیکه زود تغییر حالت دہد - (عا) - (۳) در علم بدیع شعری است که در دو بحر یا زیادتر خوانده شود - مثل این شعر اہلی شیرازی - ساقی از آن شیشهٔ منصور دم - در رگ و در ریشهٔ من صور دم - (عل) -

تلویح ع - (ت ـ ل و ی ح) مص - (۱) اشاره کردن به چیزی - (عل) (۲) در علم بیان نام کنایه ایست که وسایط زیاد داشته باشد - (عل) -

تلوین ع - (ت ـ ل و ی ن) مص - (۱) گوناگون شدن - (عل) (۲) شعری گفتن که در دو بحر یا زیادتر خوانده شود - (عل) - ملوّن - (ل) (۱) گوناگون شده - (عل) - (۲) شعری که در دو بحر یا زیادتر خوانده شود - (عل) -

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ۿ) ضمه و ہمزه مضمومه -

تله فا - (ت ـ ل ۂ) سم - (۱) دام که با آن جانوران را در بند آرند - (نث و شع) - ابن یمین - نفس نفیس از نشود خاضع فلک + سیمرغ را کسی نفکنده است در تله - ایضاً سعید اشرف - روح در کسوت آدم ز پی معرفت است + کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند - [illegible] اکنون در زبانهای ولایتی بهمین معنی است لیکن در تکلم فارسی عام با لام مشدد استعمال میشود بمعنی دام موش گیری - (۲) در زبان ولایتی قزوین - (۱) سنگهائیکه عموماً بان هاروی جوبها را میپوشانند - (۲) نوعی از گل است که زنها در تا سه و دیار میخورند -

تُله باد فا (ت ـ ل ۂ ب ـ د) سم ستون گرد که از باد تند تشکیل میشود و نام دیگرش گردباد است (تک انارک)

تلهّف ع - (ت ـ ل ـ ه ه ۃ ف) مص - دریغ و افسوس خوردن و دریغ - (عل)

تلهّی ع (ت ـ ل ـ ه ه ی) مص - بازی کردن - (عل) -

تلی فا - (ت ۃ ل ی) سم - (۱) دست افزار دوزان و لاک و کیسه افزار دوختن مثل سوزن و انگشتانه و ریسمان که اکنون قلق گفته میشود - (شع) سوزنی - ندیده ای تلی سوزنم که سوزنیم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی - این لفظ در اصفهان بمعنی لیقهٔ دوات استعمال میشود - (۲) تلو که حصهٔ تیر است میان پر و پیکان (شع) سراج الدین راجی - تلی تیر تو از خون خصم رنگین است بپای مردی شنجرف احتیاجش نیست - با فتح اوّل (۱) لهاله لفظ تلا است که نام عربیش ذهب است (شع) سعدی - وجود مردم دانا مثال زر تلی است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند - (۲) در زبان [illegible] ولایتی مازندران وغیره مطلق خار -

تلبید فا - (ت ـ ل ی د) سم - (مبدل ترید) نان خورد کرده در آب گوشت و مجازاً مخلوط کردن کاه با جو یا علف سبز برای خوراک چارپای باری و سواری - (عا) -

تلیین ع - (ت ـ ل ی ی ن) مص - نرم کردن و نرم - (عا) مثال - مزاجم که سابقاً یبس بوده حالا تلیین پیدا کرده است - ملیّن - (فل) نرم کننده - (عل) ملیّن - (مل) نرم شده - (عل) -

تم فا - (ت ـ م) سم - (۱) قسمی از مرض چشم که بر آن پرده پدید آید - (شع) ابن یمین - هر کس نشان سروری اندر جبین تو + بیند اگر چه در بصرش آفت تم است - این لفظ در اوستا و سنسکریت تم ([illegible]) तम्) بمعنی تاریک شدن موجود است (۲) در زبان ولایتی قزوین بمعنی بخار شدن یا فرورفتن آب و با لفظ رفتن (تم رفتن) استعمال میشود -

(۱) کسره و بهمزه مکسوره - (ـ) آ (ـ) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی

با تلفظ (ت ـــ م م ـــ) فعل ماضی عربی است بمعنی تمام شد - (عل)

تماثل ع - (ت ـــ م ـــ ث ڈ ل) مص - مانند هم شدن - (عل) متماثل (فل) چیز شبیه به دیگری (عل)

تماثیل ع - (ت ـــ م ـــ ث ی ڈ ل) سم - (جمع تمثال) (۱) تصاویر و مجسمه‌ها (عل) -
(۲) ظرفهای پادشاهان - (عل) -

تماچامیشی تر - (ت ـــ م ـــ چ ـــ م ی ش ی) سم نزاع و محاجه - (نث و شع) جامع التواریخ

تماخره فا - (ت ـــ م ـــ خ ڈ ر ڈ) سم - تمسخر و استهزاء - (نث و شع) ناصر خسرو - گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر + بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره - ایضاً پوربهای جامی - ای احمقی که هر که تو را دیده از خریت + حالی فراگرفت مزاح و تماخره - بضم خاء هم صحیح است -

تمادی ع - (ت ـــ م د ی) مص - دراز شدن و به نهایت چیزی رسیدن - (عل) -
متمادی - (فل) طولانی - (عل) -

تمارض ع - (ت ـــ م ـــ ر ڈ ض) - مص - خود را مریض وانمودن - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود

تماس ع - (ت ـــ م ـــ س س) مص - مس کردن دو چیز بهم و خوردن دو چیز به یکدیگر - (عا) -

تماسک ع - (ت ـــ م ـــ س ڈ ک) مص - خود را نگاه داشتن - (عل) -

تماشا ع - (ت ـــ م ـــ ش ـــ) مص - دیدن و نظر کردن با توجه - (عا) مثال - امروز عصر برای تماشای سبزه زار رفتم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - این لفظ در عربی با کسر شین و یاء آخر است و بمعنی مشی و راه رفتن با هم و در فارسی یاء تبدیل به الف شده بمعنی دیدن است و گویا در اول بهمان معنی مشی دو نفر برای تفریح استعمال میشده که لازمش دیدن مناظر بوده و متدرجاً در این معنی لازم منقول شده - در هند لفظ تماشا را بمعنی بازی و نمایش استعمال کنند -

تماشائی - (۱) کسیکه تماشا میکند - (عا) - (۲) چیز قابل دیدن - (عا)

تماشاچی - کسیکه چیزی را با توجه می بیند و تماشا میکند - (عا) -

تماشاخانه - خانه ایکه در آن چیز قابل دیدن هست - (عا) -

تماشا داشتن - قابل تماشا و دیدن بودن - (عا) -

تماغه (ت ڈ م ـــ غ ڈ) سم - کلاه چشم بند باز و شاهین - (شع) کلیم - کبوتر کز نهارش در آید + تماغه از سر شاهین رباید - این لفظ را شعرائی که به هند آمدند استعمال کردند - اما در کتب لغت ترکی و هندی هم نیست -

تمالک ع- (ت ـ م ـ ل ذ ک) مص- مالک نفس خود بودن- (عل)-

تمام ع- (ت ـ م ـ م) سم- (۱) ختم ومنقضی- (عا) مثال- هنوز کتابم تمام نشده- مجازاً بمعنی مردن- بالفظ کردن وشدن استعمال میشود- (۲) حصهٔ آخر چیزکه باعث اتمام و اکمال آن است- (عا)- مثال: آنچه دیروز گفتم تمام آن را امروز میگویم- (۳) همه وکل (عا) مثال- من در تمام عمر بدکسی را نخواستم- (۴) کامل وبی نقص- (عا) مثال- صورت فلان مثل ماه تمام است-

تماماً وتمامی- همه وکل- (عا)-

تمام وکمال- همه وکل- (عا)-

تمامت- تمام- (نث وشع)- **بالتمام**- همه وکل- (عا)-

تمانع ع- (ت ـ م ـ ن ذ ع)- مص- منع کردن یکدیگر- (عل)

تمایل ع- (ت ـ م ـ ی ذ ل) مص- میل ورغبت کردن- (عا)-

تمبر (ت ـ م ب ع ر) سم- (۱)- کاغذ کوچک چهارگوش که برآن نشان پستخانه چاپ میشود- ودر پستخانه بر پاکت وغیرآن چپانده میشود که نشان ادای کرایه پست است- نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است که بر کاغذها چپانده میشود- (نث)- این لفظ ماخوذ از (Timbre) فرانسوی است در تکلم مبدل به تمر میشود- (۲) شاخهٔ زرد رنگ است که از آن خوشهٔ خرما بیرون میاید- (تک جندغ) در این صورت فارسی است

تمتام ع- (ت ـ م ت ـ م) سم کسیکه در حرف زدن حرف تا را بسیار گوید- (عل)- سنائی- که عطارد بر تو روز سلام + هست ماخوذ لکنت تمتام-

تمتع ع- (ت ـ م ـ ت ت ذ ع) مص- لذت وبرخورداری- (عا) بالفظ بردن وبرداشتن استعمال میشود- متمتع- (فل)- لذت برنده وبرخوردار (عل)-

تمثال ع- (ت ع م ث ـ ل) سم- (۱) تصویر ومجسمه- (عل)- (۲) فرمان پادشاه- (عا)

تمثل ع- (ت ـ م ـ ث ذ ل) مص- مثل زدن ومثال چیزی شدن- (عل)-

تمثیل ع- (ت ـ م ث ی ل) مص- (۱) صورت چیزی را نمودن- (عل) (۲) مثال برای مطلبی آوردن- (عل)- (۳) در علم منطق اثبات حکم چیزی برای دیگری بسبب اشتراک در علت حکم- (عل)-

ممثل - (مل) صورت چیزی دارنده و با مثال - (عل).

تمجید ع - (ت ـ م ج ی د) مص - به بزرگی نسبت کردن کسی یا چیزی را - (عا) مثال - فلان از کار شما تمجید میکند

تمدد ع - (ت ـ م ـ د د ۃ د) مص - (۱) کشیده شدن و دراز کشیدن - (عا) (۲) در اصطلاح اطبا مرضی است که عضو را به بسط نگاه میدارد و قبض پیدا نمیکند - (ط).

تمدد اعصاب - دراز کشیدن و استراحت کردن - (عا) مثال - بعد از غذا تمدد اعصاب نیکوست

تمدن ع - (ت ـ م ـ د د ۃ ن) سم - زندگی در مدینه - و شهر و زندگی اجتماعی - (عا)

متمدن (فل) کسیکه زندگی اجتماعی دارد - (عا).

تمدید ع - (ت ـ م د ی د) مص - کشیدن - و مدت دادن - (عا) مثال - به پنج سال به استخدام من تمدید داده شده -

تمر فا - (ت ـ م ر) سم - (۱) میوه ترش درختی است که بیشتر در هندوستان بعمل میاید و خشک آن را از هند به ایران میبرند - یک قسم آن را تمر هندی گویند و قسم دیگر را الجراتی.

(۲) - خرما که میوهٔ درختی است - (عل). در این صورت عربی است. (۳) کاغذ کوچک چاپ نشان کرایه پستخانه - وادای حق دولت - (عا) - در این صورت ماخوذ از تمبر (timbre) فرانسوی است - در بعضی از فرهنگها یک معنی تمر با کسر اول را مرض چشم نوشته اند اما سندی بدست نیامد -

تمرد ع - (ت ـ م ـ ر ر ۃ د) مص - سرکشی و سرکشی کردن - (عا).

متمرد (فل) سرکش و نافرمان - (عا).

تمرن ع - (ت ـ م ـ ر ر ۃ ن) مص - نرم شدن و عادت کردن به چیزی - (عل).

تمرکز فا - (ت ـ م ـ ر ک ۃ ز) مص - مرکز یافتن و اجتماع در یک نقطه - (عا) - مثال حکومت بتمام ایران - در سلطنت پهلوی تمرکز یافته - این لفظ را ایرانیها از لفظ مرکز عربی بشکل مصدر عربی ساخته اند

تمرگیدن فا - (ت ـ م ـ ر گ ی د ـ ن) مص - برای مرگ نشستن - (تک) مثال - ای بچه اینقدر شیطانی مکن - سرجای خودت بتمرگ - این لفظ از لفظ مرگ فارسی بشکل عربی ساخته شده

تمرگید - (ی) می تمرگد - (مع) تمرگیده - (مل) بتمرگ (مر).

تمریخ ع - (ت ـ م ر ی خ) مص - روغن و امثال آن بر بدن مالیدن - (ط).

(مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۃ) ضمه و همزه مضمومه.

تمرین ع - (ت ـــ م ر ی ن) مص - عادی و خوگر ساختن به چیزی - (عل) -

تمزق ع - (ت ـــ م ـــ ز ز ڈ ق) مص - دریدن - (عل) -

تمزیج ع - (ت ـــ م ز ی ج) - مص - ممزوج و مخلوط کردن - (عل)

تمساح ع - (ت) م س ا ـــ ح) سم - نهنگ که جانور بزرگ آبی است - (عل) -

تمسخر فا - (ت ـــ م ـــ س خ ڈ ر) مص - استهزاء و مسخره کردن کسی را - (عا) این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی بشکل مصدر عربی ساختند -

تمسک ع - (ت ـــ م ـــ س س ڈ ک) مص - (۱) چنگ در زدن بچیزی و چیزی را دلیل خود قرار دادن - (عل) - (۲) سند و قرار داد نوشته در معامله و قرض - (عا) -
متمسک - (فل) چنگ در زننده - در چیزی و دلیل دارنده - (عل) -

تمسیح ع - (ت ـــ م س ی ح) مص - مسح کردن و مرور دادن دست بر چیزی - (عل) -

تمشک فا - (ت ـــ م ٤ ش ک) سم - قسمی از توت سیاه کوچک که روی است که از بوته خاردار عمل میاید (عا)

تمشیت ع - (ت ـــ م ش ٤ ی ـــ ت) مص - روان کردن کار و ترتیب آن - (عا) - مثال خیال دارم کارهایم را تمشیت داده بسفر بروم - با لفظ دادن استعمال میشود -

تمضمض ع - (ت ـــ م ـــ ض م ڈ ض) مص - آب در دهان گردانیدن - (عل)

تمغا تر - (ت ـــ م غ ـــ) سم - مهر مطلقا و مهر دولتی خصوصاً و مجازاً داغ اسبان و غیر آنها و باج راه داری - (نث و شع) -
تمغاچی - مامور گرفتن راه داری - (نث و شع)

تمکن ع - (ت ـــ م ـــ ک ک ڈ ن) مص - (۱) جا گرفتن و منزلت یافتن - (عل) - (۲) ممکن شدن و امکان - (عا) مثال - من تمکن ندارم مقصود شما را انجام بدهم - با لفظ داشتن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی به این معنی نیامده -

تمکین ع - (ت ـــ م ک ی ن) مص - (۱) پا بر جا کردن کسی را و قدر و وقع - (عل) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۲) قبول کردن و راضی شدن و اطاعت کردن - (عا) - مثال - فلان رئیس اداره شده اما اعضاء اداره از او تمکین نمیکنند - با لفظ کردن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است در عربی نیست -

تملق ع - (ت ـــ م ـــ ل ل ڈ ق) مص - چاپلوسی کردن و چاپلوسی - (عا) - با لفظ گفتن -

(٤) کسره و همزه مکسوره - (ـــ) آ - (ـــ) واو اعرابی (ی ع) یا اعرابی -

استعمال میشود - متملق (فل) شخص چاپلوس - (عا) "بر تملقهای دشمن تکیه کردن احمقی است - پای بوس سیل از پا افکند دیوار را"، مثل است -

تملک عر - (ت - م - ل ل ۳ ک) مص - مالک چیزی شدن - (عل) -

تململ عر - (ت - م ل م ۳ ل) مص - بیقراری - و غلطیدن از جانبی بجانبی از اندوه - (عل)

تملیک عر - (ت - م ل ی ک) مص - (۱) مالک ساختن و به ملکیت دادن - (عل) - (۲) میل آهنی است در پشت در خانه که در سوراخی جا گرفته نمیگذارد در باز شود مگر آن میل را از آن سوراخ بیرون آرند - (تک اصفهان) -

تمت عر - (ت - م م - ت) تمام و به آخر رسید (کتاب وغیر آن) (عل) این لفظ فعل ماضی غائب واحد مؤنث است - "از با ء بسم الله تا تاء تمت میدانند"، یعنی تمام و کمال چیزی را میدانند - (عا) -

تمیشه فا - (ت - م م ی ش ۶) عم - نام بیشه ای بوده در حوالی آمل مازندران که اکنون آنجا را بیشه ما گویند - (دح) مثال شعری از فردوسی - "ز آمل گذر سوی تمیشه کرد + نشست اندر آن نامور بیشه کرد - شاید اصل لفظ مخفف بوده و فردوسی در ضرورت شعری آن را مشدد ساخته -

تمنع عر - (ت - م ن ن ۳ ع) مص - ترک کردن چیزی و تقویت یافتن به چیزی - (عل)

تمنی عر - (ت - م - ن ن -) مص - خواهش و آرزو - (عا) این لفظ در عربی با یاء ما قبل مکسور است و در فارسی یاء مبدل به الف شده با الف آخر (تمنا) هم نوشته میشود - با لفظ کردن استعمال میشود - متمنی - (فل) آرزو دارنده و خواهش کننده - (عل) -

امثال - (۱) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است" (۲) "ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست + در حضرت کریم تمنا چه حاجت است" (۳) "به تمنای گوشت مردن به + ز تقاضاء زشت قصابان"

تمنه فا - (ت - م - ن ۶) سم - سوزن بزرگ که نام دیگرش جوال دوز است - (عا) -

تمنیت عر - (ت - م ن ۶ ی - ت) مص - خواهش چیزی کردن - (عل -

تموز (ت - م و ز) سم - نام یکی از ماههای رومی است که در فصل تابستان ایران واقع میشود - (عل) - لفظ مذکور سریانی (ܬܡܘܙ) است -

تموک فا - (ت - م و ک) سم - "تیری است که به انجاز میبا شد و اکنون هر جای میسازند پیکانش را

بندگشای باشد چنانکه در تن آسان رود ولیکن بیرون کشیدن از تن دشخوار باشد تا گوشت باز نگیرند بیرون نیاید عماره گفت - پسر خواجه دست برد به کوک * خواجه او را بزد به تیر تموک " فرہنگ اسدی -

تموّج ع - (ت - م - و ج) مص - موج زدن آب و ہوا - (عا) -

تموّل ع - (ت - م - و ل) مص - مالدار شدن و مال و دولت - (عا) متموّل (فل) شخص مالدار (عا)

تمویہ ع - (ت - م و ی ہ) مص - چیزی را زر اندود یا نقرہ اندود کردن و تلبیس نمودن - (عل)

تمہید ع - (ت - م ہ ی د) مص - (۱) گستراندن و نیکو کردن - (عل) (۲) مقدمہ برای چیزی چیدن و چیزی را قبل از چیزی کہ مربوط بہ آن است بیان کردن - (عا) - با لفظ آوردن و چیدن استعمال میشود -

تمیدہ فا - (ت - م ی د ا) (ل) - ورم کردہ و بالا آمدہ و برتمیدہ ہم ہمان است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی مبلہ

تمیز مفرس - (ت - م ی ز) - سم - (۱) فرق و جدا کردن - (عا) با لفظ دادن و داشتن و نمودن استعمال میشود - (۲) پاک و پاکیزہ و آراستہ - (عا) مثال - فلان ہمیشہ لباس تمیز می پوشد - (۳) محکمۂ عدلیہ برای فیصلہ ہای آخری قطعی - (عا) این لفظ ماخوذ از لفظ تمییز عربی است

تمیمہ ع - (ت - م ی م ہ) سم - تعویذ و دعا و مہرہ ہا کہ برای محافظت و دفع نظر بد بگردن اطفال آویزند - (عل) -

تمییز ع - (ت - ی ی ز) مص - جدا کردن و امتیاز دادن - (عل) - ممیّز (فل) جدا کنندہ و فرق نہندہ - (عا) ممیز (مل) - جدا کردہ شدہ و فرق دادہ شدہ - (عل) -

تن فا - (ت - ن) سم - (۱) بدن و جسم روح دار و گاہی مجازاً برای غیر ذی روح ہم استعمال میشود مثل تنہ و برای درخت - نیز مجازاً بمعنی شخص میاید کہ گوئیم چند تن آمدند این لفظ در اوستا تنو (ت ن و) بودہ و در سنسکریت تَنُ (तनु) و در پہلوی تن (۱۱۴) بودہ است (۲) فعل امر از تنیدن است کہ در تکلم بہ تن استعمال میشود - (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از تنیدن در صورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل تارتن - (عا) (۴) وزن انگلیسی است قریباً سہ خروار ایران - (عا) - در این صورت انگلیسی (ton) است و با ضم اول ہم تلفظ میشود و با طاء (طن) ہم مینویسند) (۵) علامت مصدر است در بعضی از مصادر مثل کشتن و رفتن و در بعضی دیگر دن است مثل خوردن - (عا) (۶) وزن اجزای آواز موسیقی است - (شع) - امثال :-

(عا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (م) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جز الی

آتَنِش به تن فلان خورده است" "(۲) تندرستی هزار نعمت دان".

تن آسا :- (۱) تن مانند- (عل) - (۲) تن پرور و راحت طلب- (عل)

تن آسان راحت و آسوده (نث و شع) سنائی - مدح هر کس مگو بد نسواری + چون نیابی ز کس تن آسانی

تن آور - فربه و چاق و کلفت و بلند (عا) مثال - در پای درخت تناوری مرد تناوری نشسته است

تن پرست تن پرور کسیکه همیشه بفکر راحت تن خودش است - (عا)

تن پوش - لباس مطلقا و لباس سلاطین که به زیر دستان خود بطور خلعت دهند- (عا) مثال دیروز اعلیحضرت تن پوش مبارک خود را به بنده مرحمت کردند-

تن خواه - (۱) آنچه تن و بدن بخواهد و لازم داشته باشد- (عا) - (۲) پول و سکه رایج ملک. (عا) در خراسان یعنی اسباب و لوازم زندگی استعمال میشود و در هندوستان بمعنی مواجبی که یک نوکر یا مستخدم دولت میگیرد

تن خوردن - در اصطلاح کبوتربازان جفت شدن کبوتر نر و ماده است- (عا) -

تن دادن و تن در دادن تسلیم شدن و قبول کردن- (عا) -

تن درست - انسان یا حیوان سالم و بدون مرض- (عا) -

تن زدن - خاموش شدن - (شع) سنائی - تن مزن پاس دار تن را + زانکه بر سر زنند تن زن را - (عا)

تنومند - جاندار فربه و چاق و کلفت و مجازاً در غیر جاندار هم استعمال میشود مثل درخت تنومند

تنه - (۱) تن (ببینید) (عا)، مثال - من یک تنه ده نفر را شکست دادم- (۲) چیزی که مانند تن است مثل تنه درخت و ستون- (عا) - های زاید ملحق به اسم گاهی معنی مشابهت دهد - مثل زبانه و دسته یعنی چیز شبیه به زبان و شبیه به دست- (۳) مخفف تنیده است- (شع) - نظامی - چند پری چون مگس از پی قوت + در دهن این تنهٔ عنکبوت -

تنه خوردن - ناگهان ضرب خوردن کسی یا چیزی از جسمی- (عا) -

تنه زدن زدن انسان یا حیوان خود را بکسی یا چیزی- (عا)

تنی - از یک پدر و مادر مثل برادر تنی و خواهر تنی- (عا) -

نیم تنه - لباسی که از دوش تا کمر را بپوشاند- (عا)

تناب | فا - (ت ــ ن ــ ب) سم - ریسمان کلفت بلند که برای بار کردن چاروا و بستن خیمه و غیرها استعمال میشود- (عا) - رشیدی گوید فارسی زبانان این لفظ فارسی را با لفظ طنب (ط ن ب) عربی که بمعنی ریسمان کلفت خیمه است اشتباه کرده با طاء (طناب) نویسند" لیکن سبب همان است

کہ درالفاظ دیگر مثل طپیدن وطہران واصفہان وامثال آنہا است۔

تناب انداختن - کسی را بہ بستن تناب بگردن وکشیدن بالاخفہ کردن۔ (عا)

تناثر ع۔ (ت ــ ن ــ ث ۃ ر) مص۔ پراکندہ افتادن ودر اصطلاح اطبّاء ریختن موی عضوی بسبب مرض (عل)۔

تناجی ع۔ (ت ــ ن ــ ج ی) مص۔ باہمدیگر راز گفتن۔ (عل)۔

تنازع ع۔ (ت ــ ن ــ ز ۃ ع) مص۔ نزاع کردن بایکدیگر۔ (عل)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ متنازع فیہ۔ (ل) چیزی کہ محل نزاع دو نفر یا دو گروہ است۔ (عل)

تناسب ع۔ (ت ــ ن ــ س ۃ ب) مص۔ نسبت بہ یکدیگر دادن۔ (عا)۔ متناسب (فل) چیزی نسبت دارندہ بہ دیگری کہ با آن نسبت دارد۔ (عل)

تناسخ ع۔ (ت ــ ن ــ س ۃ خ) مص۔ داخل شدن روح مردہ درجسم انسان دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ تعلیم اسلام ضد تناسخ است۔ تناسخ را نسخ ہم گویند وداخل شدن روح انسان مردہ درجسم حیوان مسخ است وداخل شدن آن درجسم نبات رسخ است وداخل شدن در جسم جماد فسخ است ودر تعلیم اسلام ہرچہار باطل است۔

تناسل ع۔ (ت ــ ن ــ س ۃ ل) مص۔ نسل وژاد پدید آوردن۔ (عا)۔

تناظر ع۔ (ت ــ ن ــ ظ ۃ ر) مص۔ (۱) بیکدیگر نگاہ کردن۔ (عل) (۲) درعلم ہئیت بودن دو کوکب سیّار است در دو طرف اوّل برج سرطان یا در دو طرف اول حمل بطوریکہ دوری ہر دو از اول سرطان یا اول حمل مساوی باشد۔ اول را تناظر یومی گویند ودوم را تناظر مطلق (عل)۔

تنافر ع۔ (ت ــ ن ــ ف ۃ ر) مص۔ (۱) از یکدیگر نفرت کردن وجدا شدن۔ (عل)۔ (۲) درعلم معانی اجتماع حروفی درکلمات کہ باعث ثقل درتلفظ باشد۔ (عل)۔

تنافس ع۔ (ت ــ ن ــ ف ۃ س) مص۔ رغبت کردن۔ (عل)۔

تنافی ع۔ (ت ــ ن ــ ف ی) مص۔ (۱) ہمدیگر را نیست کردن۔ (عل)۔ (۲) ضد ومنافی ہمدیگر بودن۔ (عل)

تناقص ع۔ (ت ــ ن ــ ق ۃ ص) مص۔ بتدریج کم وناقص شدن۔ (عل)۔

تناقض ع۔ (ت ــ ن ــ ق ۃ ض) مص۔ ضد یکدیگر بودن۔ (عا)۔

تناو فا۔ (ت ــ ن ــ د) سم۔ مبدل تناب است (بہ بیبند) (شع)۔

(و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

تناوب ع۔ (ت ـ ن ـ و ذ ب) مص۔ به نوبت کار کردن۔ (عل)

تناول ع۔ (ت ـ ن ـ و ذ ل) مص فرا گرفتن و اخذ کردن و مجازاً بمعنی خوردن۔ (عا)۔ در مقام ادب و احترام بجای خوردن تناول کردن یا فرمودن گویند۔

تناهی ع۔ (ت ـ ن ـ ه ح) مص۔ به نهایت و پایان رسیدن چیزی۔ (عل)۔ تناهی۔ (فل) به پایان و نهایت رسیده۔ (عا)۔

تنباکو (ت ـ ن ب ـ ک ـ و) سم۔ گیاهی است تلخ دارای برگهای پهن که اکنون در تمام جهان کاشته میشود و در کشیدن و خوردن و انفیه استعمال میگردد۔ (عا) مثال۔ در هندوستان تنباکو را بو داده میخورند۔ تنباکو را فرنگیها بعد از کشف آمریک به اروپا و آسیا آوردند و در زمان شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶ ھ) در ایران هم رواج یافت۔ این لفظ را اهل اسپانیا از زبان اهل جزیره هایت امریک گرفته تباکو گفتند و از آن در زبانهای دیگر با تغییر مخصوص هر زبان گرفته شده در فارسی قسمتی از آن را توتون گویند۔

تنبان فا۔ (ت ذ ن ب ـ ن) سم۔ زیر جامه و شلوار۔ (عا) احتمال میرود این لفظ ماخوذ از تبان (ت ذ ب ب ـ ن) عربی باشد که بمعنی شلوار کوتاه است چنانچه قاموس گوید۔ "التّبان کرمان سراویل صغیر یستر العورة المغلّظة" و مهذب الاسماء گوید "تبان شلوار کشتیبان"۔ مؤید مفرس بودن این لفظ نیامدن آن است در نظم و نثر قدیم فارسی که همه جا شلوار ذکر شده و از آن سروال معرب گشته اگر در نظم و نثر قدیم استعمال میشد میتوانستیم حدس بزنیم که تنبان فارسی و تبان عربی هر دو از یک لفظ آشوری قدیم گرفته شده مثل شنبه و سبت که از شبّات سریانی است اما لفظ توبان بمعنی تنبان در شعر منجیک آمده۔ (توبان را به بینید) که مؤید حدس مذکور است۔ "اینها برای رقیه تنبان نمیشود" مثل عوامی است۔

تنبّه ع۔ (ت ـ ن ـ ب ب ذ ه) مص۔ بیدار شدن و کردن و آگاه شدن۔ (عل) تنبه۔ (فل) آگاه و بیدار۔ (عا)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔

تنبسه فا۔ (ت ـ ن ب ـ س ۶) سم۔ قالی و بساط۔ (شع) طنفسه معرب لفظ مذکور است

تنبک فا۔ (ت ذ ن ب ـ ک) سم۔ (۱) سازی است میان خالی از چوب یا فلز که بر دهن آن پوست بسته بر آن پوست با دست یا انگشت زنند۔ (عا) با لفظ زدن استعمال میشود (۲) خیاغ و دامن زین (شع) جهانگیری۔

تنبل فا۔ (ت ـ ن ب ـ ل) سم۔ کاهل و بیکار۔ (عا) این لفظ در فرهنگ اظفری که لغت ترکی جغتائی است موجود است و شاید از ترکی به فارسی آمده۔ با ضم تا و با ۶ (ت ذ ن ب ذ ل)

مکر و حیله و جادو (شع) کسائی - ای آنکه جز از شعر غزل شعر نخوانی - هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند - ایضاً کمال اسمٰعیل - در کنج خانه پشت به دیوار داده ش + از خشک زاهدی است که از زرق و تنبل است - امثال بافتح تا - (۱) "تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند" (۲) "تنبل کار فرما پند نشنود"

تنبور (ت - ن ب و ر) سم - قسمی از ساز است که عموماً حصهٔ مجوفش کدوی خشک است و بر آن تارها کشیده شده - (عا) این لفظ را مثل بسیاری از الفاظ دیگر بطور غلط مشهور با طاء (طنبور) نویسند لیکن در فارسی بودن این لفظ شکی نیست چه در سنسکریت این لفظ تنبوره (तंबूर) موجود است -

تنبوشه فا - (ت - ن ب و ش ه) سم - لولهٔ سفالین - (عا) مثال - راه آب ها را از تنبوشه درست میکنند - "دل به دل تنبوشه دارد" مثل بازاری است -

تنبوک فا - (ت - ن ب و ک) سم - (۱) کمان سست که نامهای دیگرش کباده و لیزم است - (شع) ابوالفرج رونی - کمان رستم دستان به سختی + کم از تنبوک نرم شهریار است - (۲) جناغ و دامن زین - (شع) جهانگیری -

تنبول فا - (ت - ن ب و ل) سم - (۱) گیاهی است پیچان که برگ پهنی دارد و آن را اهل هند با نوفل و آهک وغیره میخورند (ط) - این لفظ در سنسکریت تامبوله (ताम्बूलम्) است - (۲) تنبوک بمعنی اوّل که کمان نرم است (شع) - امیر خسرو - وگر کسی ملک فرمانده کول + که بر عنقا زند پیکان ز تنبول - شاید در شعر ابوالفرج وغیره هم لفظ تنبول باشد نه تنبوک

تنبوه فا - (ت - ن ب و ه) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است بطول یکذرع که در حرکت دادن کشتی بکار میاید - (عا) -

تنبه فا - (ت - ن ب ه) سم - چوب بزرگ که در پس در نهند تا گشوده نشود - (شع) امیر خسرو ز نقش شوم آن روهای منکر + ستنبه گشته هر یک تنبهٔ در -

تنبی فا - (ت - ن - ب ی) سم - اطاق و تالار طولانی - (عا) مثال - تنبی خانهٔ ما برای تابستان خوب است - این لفظ را با طاء (طنبی) مینویسند که در واقع غلط مشهور است - مثل بسیاری از الفاظ فارسی دیگر که با حروف عربی مینویسند -

تنبیدن فا - (ت - ن ب ی د - ن) - مص - لرزیدن (شع) امیر خسرو - پای به تنبد چو بسری بود + مستی او ثابت قدمی کی بود -

تنبیک فا- (ت ۂ ن ب ی ک) ہم تنبک بہر دو معنی (رجوع بہ تنبک) (شع) جہانگیری)-

تنبیہ ع- (ت ۔ ن ب ی ہ) مص- (۱) آگاہ کردن و بیدار نمودن- (عل)- (۲) سیاست کردن و ادب نمودن کسی بہ زدن- (عا) مثال- بچہ را باید در ہر کار بہ تنبیہ کرد تا تربیت شود-

تن تن فا- (ت ۔ ن ت ۔ ن) حرف- وزن اجزای آواز موسیقی است (شع) انوری- درخانہ تن مزن کہ زدستان عندلیب + در ہر دمت بہ باغچہ صد جای تن تن است-

تن تنانی فا- (ت ۔ ن ت ۔ ن ۔ ن ی) سم- ازین لفظ فقط یک جملہ ''حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی'' بطور مثل در تکلم استعمال میشود معلوم نیست تن تنانی اسم جائی بودہ یا چیزی کہ در حلوا ریختہ میشد-

تن تنن و تن تننا فا- (ت ۔ ن ت ۔ ن ۔ ن) سم- وزن اجزای آواز موسیقی است (عل) سنائی- زان پس بیا داو پردۂ عشاق ساز + تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن-

تنتور (ت ۔ ن ت و ر) سم- ہر دوای محلول در عرق شراب عموماً و تنتور آیدین خصوصاً (ط) این لفظ فرانسوی (teinture) است-

تنجز ع- (ت ۔ ن ج ج ۂ ز) مص- روائی خواستن- (عل)-

تنجید ع- (ت ۔ ن ج ی د) مص- آراستن خانہ و آزمودن- (عل)

تنجیدن فا- (ت ۔ ن ج ی د ۔ ن) مص- پیچیدن و بہم فشار دادن (شع)- شمس فخری- گہش میزن بپای کین و بیکش + گہش بیکش بدست قہر و می تنج- مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند- برای این لفظ شعر دیگر در سند لازم است- چہ شمس فخری فرہنگ نویس بودہ و از خود شعری ساختہ-

تنجیس ع- (ت ۔ ن ج ی س) مص- ناپاک و نجس کردن- (عل)-

تنجیم ع- (ت ۔ ن ج ی م) مص علم نجوم دانستن- نیز علم ستارہ شناسی- (عل)-

تنحنح ع- (ت ۔ ن ۔ ح ن ۂ ح) مص- پاک کردن گلو را بطوری کہ صدا بر آید- (عا)-

تنخع ع- (ت ۔ ن ۔ خ خ ۂ ع) مص- آب بینی ریختن- (عل)

تند فا- (ت ۂ ن د) سم- (۱) چاقو و حربہ وغیرہ آنہا کہ دم شان تیز باشد- (عا)- (۲) مزۂ فلفل و مانند آن- (عا) مثال- اہل ہند خورش تند دوست میدارند- (۳) خشم و غضب

(ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ۂ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ۂ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ءِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ-

(عا)- مثال- فلان بی جهت بمن تند شد- (عا) نشیب (یا) کوه و مانند آن - (عا) مثال- دیروز از کتل تندی بالا رفتم- (۵) دویدن و با سرعت رفتن - (عا) مثال:- آدم لنگ نمی تواند تند برود- جهانگیری تیغ کوه را هم یکی از معانی لفظ مذکور قرار داده لیکن از سندش همان معنی سوم و پنجم پیدا است-

تند رفتن- (۱) با سرعت رفتن - (عا) - (۲) مجازاً زیاده روی کردن در چیزی- (تک)-

تند نشستن- با وقار و هیبت نشستن - (عا) حافظ:- نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست + کلاه داری و آئین سروری داند

تندم عر- (ت- ت- د د ۃ م) مص- پشیمان شدن (عل)-

تندر فا- (ت ۃ ن د- س) سم- صدای ابر که نامهای دیگرش رعد و آسمان غرش است- (نث وشع) فرخی در صفت اسپ- برفتن و تیزی چو فرمان سلطان + بخوردن زخوشی چو عیش توانگر نه چرخ است و اجزای او چون ستاره - نه ابر است و آوای او هیچ تندر-

تندس فا- (ت- ن د ٤ س) سم- تصویر و تمثال و پیکر- (شع) فرخی- فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت + هزار گونه در او شکل و تندس دلبر- لفظ مذکور مرکب از لفظ تن و لفظ دس (مانند) است

تندسه فا- (ت- ن د ٤ س ٤) سم- تندس- (به بینید) (شع)-

تندو فا- (ت- ن د ۿ) سم- عنکبوت که کرم تار تن است - (شع) شمس فخری- شها عنقای قاف فتح و نصرت + بود بر طاق ایوان تو تندو- این لفظ در بعضی از زبانهای ولایتی هست ورنه شعر شمس فخری سند نمی شود-

تندوخوند فا- (ت ۃ ن د و خ ۃ ن د) سم- تار و مار و زیر و زبر- (شع) شمس فخری- از صرصر فنا همه گشتند تار و مار + وز تند باد قهر اجل جمله تندوخوند- برای این لفظ سند دیگری لازم است که شمس فخری فرهنگ نویس بوده و برای استعمال لفظ از خود شعر میساخته-

تندور فا- (ت ۃ ن د ۿ ں) سم- تندر و رعد- (شع) منوچهری- خروشی برکشیدی تند تندور + که موی مردمان کردی چو سوزن-

تنده فا- (ت ۃ ن د ٤) سم- غنچه مانندی که اول از درخت بیرون میاید و برگ از میان آن سر بر میزند (شع) سند را در معنی دوم تندیدن به بینید) - با فتح اوّل- سائیده هسته زرد آلوی شیرین که آرده تنده گفته میشود- (تک اصفهان)-

تندیدن فا- (ت ۃ ن د ی د- ن) مص- (۱) تند شدن و خشم گرفتن - (شع عنصری) + بتندید عذرا چو شیر ژند + بزد دست و چشم او انوش کند- (۲) تنده و غنچه بر آوردن درخت

(س) آ (ۿ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

(شع) عنصری۔ بصد جای تخم اندر آورد بجنت + بہ تندید شاخ دبر آورد رخت۔

تندیس فا۔ (ت ــ ن د ی س) سم۔ تمثال و پیکر و صورت (شع) دقیقی۔ نگارند تندیس او گر بکوہ + ز رنگ و نگارش شود گہ ستوہ ۔ لفظ مذکور مرکب است از تن و دیس (مانند)۔

تندیسہ فا۔ (ت ــ ن د ی س ہ) سم۔ پیکر و صورت و تمثال۔ (شع) معروفی۔ بسیار است او را ہمہ پیکران + بہ اشکال و تندیسۂ دیگران۔

تنزل ع (ت ــ ن ــ ز ن ز ل)۔ مص۔ فرود آمدن و کم شدن۔ (عا)۔ مثال۔ قیمت پارچہ تنزل کردہ است۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔

تنزہ ع۔ (ت ــ ن ــ ز ن ز ہ) مص۔ دور و پاک از بدی بودن و تفریح کردن۔ (عل)

تنزو فا۔ (ت ــ ن ز و) سم۔ دوائی است مرکب کہ اقسام بسیار دارد و یکی از آنہا تنزوی (b) خطائی است و چون گران بہا است در فارسی "اگر فلان تنزوی خطائی است" مثل ست۔

تنزیب فا۔ (ت ــ ن ز ی ب) سم۔ پارچہ ایست بسیار نازک۔ (عا)۔ شاید بجہت لطافت و نازکی زیب تن (تن زیب) نامیدہ شد و ہمان را در ہند ململ گویند۔

تنزیل ع۔ (ت ــ ن ز ی ل) مص۔ (۱) فرو فرستادن و بہ ترتیب پائین دادن۔ (عل) (۲) قرآن مجید کہ فرستادۂ خدا است (عل) (۳) برای پول قرض دادہ اضافہ گرفتن کہ در اسلام حرام و نام دیگرش رباء است۔ (عا) این معنی محدث در فارسی است۔

تنزیہ ع۔ (ت ــ ن ز ی ہ) مص۔ پاک کردن از چیزہای زشت۔ (عل)۔

تنستہ فا۔ (ت ــ ن ــ س ت ہ) سم۔ بافتہ و تنیدۂ عنکبوت۔ (شع) خواجہ عمید لوکی۔ ہمان سراچہ و خرگہ کہ اوج مہ می سود۔ کنون حضیض نشین شد چو سایہ در بن چاہ۔ نزاش بوقلمون شد یکی پلاس درشت + تنیغ تنستہ آن عنکبوت کہ جولاہ۔ در سنسکریت تنتو (तन्तु) بمعنی رشتہ موجود است۔

تنسخ فا۔ (ت ــ ن س خ) سم۔ نادر و نفیس و ملایم تن۔ (شع) ابن یمین۔ دل سؤال یک نظر میکرد زان فرخ رخش + از لب شیرین نیامد جز بہ تلخی پاسخش + گاہ مہر و گاہ کین نماید وفت صلح آید بجنگ + دور باد چشم بد زان شیوہای تنسخش۔ این لفظ مرکب است از لفظ تن بمعنی بدن و لفظ سخ بمعنی خوش۔ در سنسکریت ہم سکھ (सुख) بمعنی خوش موجود است۔

تنسک ع۔ (ت ــ ن ــ س ــ س ک) مص۔ عابد شدن و بہ خدا پرستی مشغول گشتن۔ (عل)

(ع) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری (ذک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔

تنسم عر- (ت ـ ن ـ س س ٔ م) مص- نفس زدن و دم بجو کشیدن و دریافتن نسیم و استکشاف از کسی کردن- (عل)- متنسک (فل) عابد و خداپرست- (عل)-

تنسوق تر (ت ـ ن س و ق) سم- چیز نادر و نفیس- (نث و شع) تنسوقات جمع است- ممکن است این لفظ در ترکی از تنسخ فارسی گرفته شده و بعد از ترکی در فارسی استعمال گشته

تنسیق عر- (ت ـ ن س ی ق) مص- نظم و ترتیب- (عل) تنسیق الصفات یکی از محسنات بدیعیه است که شاعر صفات متعددهٔ ممدوح را بیان نماید (عل)

تنصیب عر- (ت ـ ن ص ی ب) مص- برپا کردن و نصب و قائم نمودن- (عل)

تنصیف عر- (ت ـ ن ص ی ف) مص- دو نیم و دو نصف کردن- (عل)-

تنفید عر- (ت ـ ن ف ی د) مص- روی هم نهادن متاع- (عل)

تنطیل عر- (ت ـ ن ط ی ل) مص- آب دوا متدرجاً ریختن بر مریض- (ط)-

تنظیف عر- (ت ـ ن ظ ی ف) مص- نظیف و پاک کردن- (عل)

تنظیم عر- (ت ـ ن ظ ی م) مص- جواهر را بر رشته کشیدن و مجازاً مرتب و منظم کردن امورات (عل)- منظم (مل) با نظم و ترتیب (عا)-

تنعم عر- (ت ـ ن ـ ع ع م) مص- به ناز و نعمت زیستن- (عل)

تنغیص عر- (ت ـ ن غ ی ص) مص- تیره گردانیدن عیش- (عل) منغص (مل) عیش تیره (عا)

تنفذ عر- (ت ـ ن ـ ف ٔ ذ) مص- نفوذ یافتن و با نفوذ شدن- (عا)- متنفذ (فل) با نفوذ و مطاع- (عا)- این لفظ در عربی از مادهٔ نفوذ استعمال نشده و جعل تازه ایرانیان است-

تنفر عر- (ت ـ ن ـ ف ف ٔ ر) مص- کراهت داشتن و بیزار شدن- (عا) متنفر (فل) بیزار (عا)

تنفس عر- (ت ـ ن ـ ف ف ٔ س)- مص- دم زدن و نفس کشیدن- (عا) متنفس (فل)- نفس زننده و انسان- (عا)-

تنفیر عر- (ت ـ ن ف ی ر) مص- نفرت آوردن و رمانیدن- (عل)-

تنقل عر- (ت ـ ن ـ ق ق ٔ ل) مص- (۱) نقل مکان کردن- (عل) (۲) مزه و نقل خوردن بعد از مسکر و مزه- (عا) تنقلات جمع است که بمعنی مطلق آجیل هم هست- (عا)

(با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (سم) اسم- (ی) ماضی (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی-

تنقیح ع- (ت ـ ن ق ی ح) مص- پاکیزه و اصلاح کردن- (عل)- منقح (مل) اصلاح شده و پاکیزه (عا)

تنقید ع- (ت ـ ن ق ی د) مص- محاسن و عیوب کسی یا چیزی را بیان کردن- (عا)- این لفظ (در) عربی از ماده نقد استعمال نشده و برای معنی مذکور نقد و انتقاد استعمال میشود و در فارسی هم همیشه همان نقد و انتقاد استعمال میشده و فقط در زمان جدید این لفظ را استعمال میکنند که در واقع غلط است-

تنقیص ع- (ت ـ ن ق ی ص) مص- کم کردن و ناقص کردن- (عل)-

تنقیط ع- (ت ـ ن ق ی ط) مص- نقطه گذاشتن بر حرف- (عل)-
منقط (مل) حروف نقطه دار- (عل)

تنقیه ع- (ت ـ ن ق ی ء) مص- (۱) پاک کردن- (عل)- (۲) آب یا آب دوا از راه مقعد به داخل شکم رسانیدن برای پاک کردن آن که نامهای دیگرش اماله و حقنه است (عا)

تنک فا- (ت ـ ن ک) سم- باریک و اندک و نازک- (عا) مثال- امروز من فقط یک نان تنک خوردم- مثال دیگر- با آدم تنک مایه نباید دوستی کرد- لفظ تنک را در شعر به بسیاری از اسماء میشود وصل کرد- مثل تنک فهم و تنک حرف و تنک مزاج و تنک مشرب و تنک منظر و غیر آنها- این لفظ در سنسکریت تنو (तनु) است-

تنک جام- کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود- (شع) محسن تاثیر- باخبر باش که چون آینه در عالم آب + زود بی پرده نگردی ز تنک جامیها-

تنک حوصله- کم ظرف و ضعیف النفس- (شع) صائب- ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار + این می به حریفان تنک حوصله بگذار-

تنک رو- کسیکه راز را مخفی نمیتواند بکند- (شع) رضی دانش- دوستی گردیده ام دانش ز دشمن دیده ام- چون تنک رویان زمن عیب مرا پنهان نه داشت-

تنک شراب و تنک می- کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود- (شع) امیر شاهی- شیشه زان سر نهاد به پای قدح + که حریفی تنک شراب افتاد-

تنکابن فا- (ت ـ ن ک ـ ب ـ ن) عم- نام شهری است در مغرب مازندران ایران (رج)

تنکار فا- (ت ـ ن ک ـ ر) سم- داروئی است که اهل صنایع در وصل کردن فلزات بهم بکار میبرند- (عا)- اکنون در تکلم اهل صنعت با تشدید کاف تلفظ کنند-

(رج) جغرافی (عم) علم- (نام شخص یا چیز معین)- (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه- (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ-

تنکسوق تر (ت ـ ن ک س و ق) سم- تنسوق را ببینید- (نش) جامع التواریخ-

تنکّب ع- (ت ـ ن ـ ک ک ذ ب) مص- دوری کردن- (عل)-

تنکن (ت ذ ن ک ـ ن) عم- نام یکی از خلیجهای مشرق آسیا است- (ج)-

تنکه فا- (ت ذ ن ذ ک ۀ) سم (۱) شلوار و زیر جامهٔ کوتاه- (عا) مثال- پهلوانها در کشتی تنکه می پوشند- مثال دیگر- زنها زیر لباس خود تنکه میپوشند- بفتح اول وضم دوم-
(ت ـ ن ذ ک ۀ) سم- (۱) صفحهٔ تنک (نازک) فلزی- (عا)- (۲) در اصطلاح بنایان تختهٔ وسط در- (عا)- بافتح اول ودوم- ظرف حلبی یا آهنی نفت و بنزین و امثال آنها (عا) در این صورت لفظ مذکور از (Tank) انگلیسی است-

تنکیر ع- (ت ـ ن ک ی ر) مص- نامعین گردانیدن وکلمه را نکره ساختن- (عل)

تنکیس ع- (ت ـ ن ک ی س) مص- سرنگون کردن- (عل)-

تنکیل ع- (ت ـ ن ک ی ل) مص- عقوبت کردن- (عل)

تنگ فا- (ت ـ ن گ) سم- (۱) چیز کم پهنا ضد فراخ مثل کوچهٔ تنگ وقبای تنگ و کفش تنگ ومجازاً هر چیز کم فضا مثل خانهٔ تنگ- این لفظ در پهلوی تنگ (ص ۱ و) است- معنی اصلی تنگ کم پهنا است واز آن معنی مجازی بسیار بیرون آمده که بعضی بدرجه منقول و حقیقی هم رسیده مثلاً هر آلتی را تنگ میگویند که باعث تنگ کردن وکم کردن پهنای جسمی میشود- مثل کردن عصاری وقاب وتختهٔ مخصوص نقاشان که کاغذ تصویر را محکم میگیرد تا وقت نقاشی کردن نجنبد- کمربند حیوان باری ونواری هم که برای نگاه داری پالان وزین وبار بسته میشود بجهت فشار دادن زین و پالان وبار تنگ نامیده میشود وهکذا معانی دیگر- (۲) آلتی که به جسمی فشار آورد واز جنبش آن مانع شود که نام دیگرش قید است مثل تنگ نقاش وتنگ عصار- (عا) مثال- بادنجان را بعد از جوشاندن تنگ میگذارند تا آبش برود بعد در سرکه میریزند تا ترشی شود- از این معنی منقول از معنی اول معنی مجازی دیگری بیرون آمده که صفحهٔ نقاشی شده است (شع) مختاری- گرفت آن ارج وآن قیمت زبان ما زمدح تو که تنگ از خامهٔ مانی وچوب از ندهٔ آزر- (۳) یک لنگه بار حیوان (شع) انوری- منصب مطلب که هر کجا مهست + هر خرواری همین دو تنگ است-
تنگ شکر مشبه به دهان معشوق است در شعر (۴) بند بافته یا چرمی که پالان وزین وبار را بر پشت حیوان بارکش محکم می بندد- (عا) مثال- مشغول دوانیدن اسب بودم که ناگاه تنگ پاره شد ومن

(ٶ) واو اعرابی- (ئ) یاء اعرابی-

بر زمین افتادم۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۵) درمیان کوه که تنگه هم گفته میشود۔(عا) مثال۔ همین که از تنگ عبور کردیم به جلگه رسیدیم۔

تنگ الله اکبر۔ نام دره ایست نزدیک شیراز از راه اصفهان (ج)۔

تنگ ترکان۔ نام دره ایست نزدیک کازرون فارس که محل عبور قافله بوده۔ (ج)۔

(۶) خیلی نزدیک و متصل۔ (عا) مثال۔ هر جا من می نشینم آن بچه هم تنگ من می نشیند۔

(۷) نادر و کمیاب (عا) مثال شعری از خواجوی کرمانی از زبان معشوق۔ مبر نام دل گرچه از تنگ نیست + که این جنس در ملک ما تنگ نیست۔ (۸) عاجز و ستوه و سخت۔ (شع) قراری گیلانی۔ تنگ آمده ام زخون دل خوردن خویش + من نیز چو آن دوست شدم دشمن خویش۔ در تکلم این را به تنگ آمدن گویند۔ (۹) نام بلوکی از ولایت بدخشان افغانستان که اهلش در حسن مشهور بوده اند۔ (ج)۔ مثال شعری از سلمان ساوجی۔ گل فرخار نه دیدیم بدین حسن و جمال۔ ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوهٔ نیک۔ باضم اول (ت ڈ ن گ) سم۔ کوزهٔ کوچک دهن تنگ (عا) باکسر اول۔ منقار مرغان (شع) جهانگیری۔

به تنگ آمدن۔ عاجز شدن و بستوه آمدن۔ (عا)

تنگ افتادن۔ (۱) کم عرض و کم وسعت واقع شدن چیزی۔ (عا) (۲) زیاد خوردن کسی بطوری که معده اش در فشار واقع شده باشد (عا)۔ مثال۔ امروز اینقدر خوردم که تنگ افتادم۔

تنگ بار۔ کسیکه به مردم هیچ بار و ملاقات ندهد یا کم دهد (شع) نظامی۔ وجود نواز حضرت تنگبار کند پیک اندیشه را تنگسار۔

تنگ بودن خلق۔ چاق نبودن دماغ و دل گرفته بودن۔ (تک)۔

تنگ بودن قافیه۔ (۱) کم بودن الفاظ قافیه مخصوص برای شاعر۔ (عا)۔ (۲) مشکل شدن کار۔ (عا)۔ مثال هر وقت قافیه بر من تنگ میشود پناه بشما میاورم۔

تنگ چشم و تنگ نظر۔ (۱) کسیکه چشمش تنگ و کوچک است۔ (عا)۔ (۲) آدم بخیل و ممسک۔ (عا)۔ (۳) آدم حسود۔ (عا)۔

تنگ حوصله۔ (۱) کم ظرف و ضعیف النفس۔ (نث و شع)۔ (۲) بی صبر و ناشکیبا۔ (عا)۔ مثال۔ امروز به قدری تنگ حوصله ام که نمیتوانم در خانه بنشینم۔

تنگدست و دست تنگ۔ آدم فقیر و بی چیز۔ (عا)۔

(عر) عربی۔ (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔

تنگدل (۱) کم دانش وحسود ۔ (عا) (۲) غمگین ۔ (عا)
تنگ سال ۔ سال قحط وسختی ۔ (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی جدب و عز ۱۶۔
تنگ شدن کار ۔ مشکل شدن و سخت گشتن ۔ (عا)۔
تنگ شدن وقت ۔ کم شدن و نزدیک به آخر رسیدن وقت (عا)۔
تنگ گرفتن به کسی ۔ عاجز کردن و به ستوه آوردن ۔ (عا)۔
تنگ گوشی ۔ نجوی و سرگوشی ۔ (تنک)۔
تنگنا ۔ جای بسیار تنگ ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور مرکب است از تنگ و نا (حلقوم و نی) که جای تنگ تشبیه به سوراخ تنگ حلقوم و نے شده۔
تنگ نفس ۔ مرضی است که در آن نفس کشیدن سخت است و نام دیگرش ضیق النفس است ۔ (عا)۔
دل تنگ ۔ رنجیده ۔ (عا)۔
عرصه را به کسی تنگ کردن ۔ بر کسی سخت گرفتن ۔ (عا)۔
تنگه ۔ (۱) درّه میان کوه ۔ (عا) مثال ۔ در سفر بو شهر از چندین تنگهٔ سخت عبور کردیم ۔ (۲) پول طلا و نقرهٔ مسکوک هندوستان قدیم (نث و شع) (۳) برگ خمیر که در آتش ریخته میشد (شع)۔ ابو اسحق اطعمه ۔ قلیه صراف است و روغن مشتری + در میان شان تنگهٔ بغرا خوش است ۔ (عا) تنگه بمعنی سوم که لنگه با راست (به بینید) (شع) قاری البسه ۔ نوطهٔ شیر و شکر از تنگه بازار گان در لطافت چون شکر از تنگ میاید برون۔
تنگه کسی را خورد کردن ۔ از عهدهٔ خواهشات کسی بر آمدن (تنک) شاید تنگه در اینجا بمعنی دوم یا سوم است
تنگی ۔ (۱) کم پهنا و کم وسعت بودن چیزی ۔ (عا) (۲) کمی و سختی ۔ (عا)۔

تنگانیکا	(ت ۔ ن گ ۔ ن یِ ک ۔) عم ۔ نام دریاچه ایست در جنوب افریقا (ج)۔
تنگری	تر ۔ (ت ؛ ن گ ؛ ر ی) عم ۔ خدا و اله (نث و شع)۔
تنگر	فا ۔ (ت ۔ ن گ ؛ ر) سم ۔ تنگس ۔ (به بینید) (شع) در تکلم نارک ایران این لفظ هست
تنگس	فا ۔ (ت ۔ ن گ ؛ س) سم ۔ بوته ایست که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ کاسنی است (شع) اثیر الدین اخسیکتی ۔ چهره همه گلگونهٔ تر و بر چو لاله + چنگال همه ناخن درنده چو تنگس

تنگلوش و تنگلوشا	فا ۔ (ت ۔ ن گ ل و ش) عم ۔ نام عالم بابلی است که رصد کواکب نموده کتاب ثابتات را در علم اکسیر نوشته و بعضی گویند کتاب نجومش در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده بود

(نث و شع) خاقانی - بنام قیصران سازم تصانیف + به از ارتنگ چین و تنگوشا -

تنگوزئیل تر - (ت ـ ن گ ﮪ ز ءِ ی ل) سم - سال خوگ چه تنگوز در ترکی بمعنی خوگ و ئیل بمعنی سال است (عل) - بعد از حملهٔ ترکان چنگیزی به ایران ایرانیان دوره دوازده سالهٔ ترکی مغولی را قبول کردند که هریک بنام حیوانی است و سال خوگ آخر دوره است - در تقویم ایران و دفاتر دولت سالهای ترکی تا چند سال قبل معمول بوده و اکنون متروک است -

تنمر ع - (ت ـ ن ـ م م ڈ ر) مص - تشمر زدن و ناگهان حمله کردن - (عل) -

تنمیق ع - (ت ـ ن م ی ق) مص - خوش نوشتن کتاب و مانند آن - (عل) -

تنند فا - (ت ـ ن ـ ن د) سم - (۱) (مخفف لفظ تننده) عنکبوت (شع) آغاجی - زباریکی و سستی هردو پایم + تو گوئی بی شکی پای تنند است - (۲) کاهل و تنبل (شع، جهانگیری)

تننده فا - (ت ـ ن ـ ن د ﮪ) سم - عنکبوت که کارش تنیدن است - (شع) معزی - شود در بنا بست چو سد سکندر + اگر خانه سازم ز تار تننده - این لفظ در سنسکریت تنتو نابهه (तन्तुनाभ) است -

تنین ع - (ت) ن ن ی ن) سم - (۱) اژدها - (عل) - (۲) در علم هیئت فاصلهٔ میان دو نقطهٔ تقاطع مدار آفتاب و مدار ماه که تشبیه به اژدها شده یکی از آن دو نقطه را راس و دوم را ذنب گویند - (عل) - (۳) نام صورت سوم از صور شمالی آسمانی است که دارای سی و یک ستاره است چون ستارگان مذکور بشکل اژدها تصور شده آن صورت را تنین نامیدند - (عل) -

تنور فا - (ت ـ ن ﮪ ر) سم - محل نان پختن چه گودالی باشد و چه اطاق مانندی که در آن آتش کرده گرم سازند - (عا) - این لفظ با تشدید نون در عربی بهمین معنی موجود است و در فارسی اوستا تنوره ([illegible]) در سریانی تنورا ([illegible]) در عبرانی تنور ([illegible]) و در ارامی تنورا ([illegible]) است - چون آشور قدیم حصهٔ غربی ایران را هم داشته و سلطنتهای مادی و هخامنشی ایران بر آشور هم سلطنت کرده تمدن ایران و آشور مخلوط شده از همدیگر الفاظ هم گرفتند معلوم نیست تنور از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و از این قبیل الفاظ بسیار است مثل تیر و شنبه - از این شعر ظاهر وحید معلوم میشود که غذا گرها حوض کاغذ سازی خود را بجهت شباهت به تنور مجازاً تنور میگفتند - ز آب تنور است کارش روا + ازین آب میگردد این آسیا -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (م) علم - (ن) نام شخص یا چیز معین (ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره

زبانش بود آب دایم چکان + ندیده است کس در تنور آب و نان -
امثال - (۱) "تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نا یافتن" (۲) تا تنور گرم است نان باید بست

تنورہ - فا - (ت ـ ن و ر ہ) - (۱) لوله و سوراخ گشاد طولانی شبیه به تنور و هر چیز شبیه به تنور (عا) در کلمهٔ مذکوره حرف ہاء زاید آخر علامت تشبیه است مثل زبانه و دسته و پایه - (۲) تنور (شع) - سنائی - چون تنوره بزیر این طارم + همه آتش دهان و آتش دم - (۳) سلاحی بوده مانند جوشن که حلقه ها و پارهای آهنش و را زتر از مال جوشن بوده - (شع نظامی) تنوره ز تفسیدن آفتاب سوزندگی چون تنوری بتاب - (۴) پیچیدن دود و شعله در هوا - (عا) مثال - از دور دیدم دود در هوا تنوره میکشد معلوم شد خانه ای آتش گرفته است - با لفظ زدن و کشیدن استعمال میشود - (۵) گردگشتن و چرخ زدن و حلقه زدن (شع) اسدی - هزاران دلیران جوینده کین + بگردش تنوره زده از کمین - (۶) پوستی که قلندران مانند لنگی برمیان بندند - (شع) -

تنوز فا (ت ـ ن و ز) سم - شکاف و چاک (شع) جهانگیری -

تنوزہ فا - (ت ـ ن و ز ہ) سم - شکافته و چاک زده (شع) جهانگیری -

تنوّع ع - (ت ـ ن ـ و و ع) مص - نوع نوع کردن و گوناگون - (عل) -
تنوّع (فل) اقسام دارنده و گوناگون - (عل) -

تنوق ع - (ت ـ ن ـ و و ق) مص - مبالغه کردن وسعی در بهتر کردن کاری - (عل)

تنویر ع - (ت ـ ن و ی ر) مص - (۱) نور دادن و روشن کردن - (عل) منوّر (فل) روشن و با نور - (عا) (۲) خمیر مرکب از زرنیخ و آهک و آب که برای بردن موها بر بدن گذارند (عا)

تنویم ع - (ت ـ ن و ی م) مص - خوابانیدن - (عل) -
تنویم مغناطیسی - خوابانیدن کسی با قوه و تدبیر مخصوصی بطوریکه شخص خوابیده مجذوب خواباننده شود - (عا) -
منوّم - (فل) خواباننده - (عل) -

تنوین ع - (ت ـ ن و ی ن) - در علم نحو عربی نون ساکن آوردن در آخر اسم معرب منصرف که در کتابت بشکل اعراب (ً ٍ ٌ) نوشته میشود نه حرف اما نون تلفظ میگردد - (عل)

تنہا فا - (ت ـ ن ه ا) سم - (۱) جمع لفظ تن بمعنی بدن ها و جسم ها - (عا) - (۲) مفرد و یک - (عا) مثال - من میخواهم تنها کار بزرگی انجام دهم - امثال :-

(ـا) (ی) واو اعرابی (ضمه) یاء اعرابی -

(۱) "دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد" (۲) "تنها نزد قاضی روی راضی آئی"

تنیدن فا - (ت ـ ن ی د ـ ن) مص - ساختن عنکبوت تار خود را و بافتن آن - (عا) در اوستا و سنسکریت تن (ص ...) (तन्) بمعنی پهن کردن و وسعت دادن هست و در پهلوی تنودن - (۱۲۱۴) است -

تنید (می) می تند (مع) تننده (فل) - (تنیده - ل) - بتن (مر) - مجازاً گرداگرد چیزی گشتن - (عل) -

تنیزه فا - (ت ـ ن ی ز ـ) سم - طرف دامن چیزی (شع) نظامی - شاه بهرام زین فرازگشت سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت -

تنیس (ت) ن ی س) سم - قسمی از گوبازی است که سر چوگان مثل غربال است - (عا) این لفظ انگلیسی (tennis) است -

تو فا - (ت ـ) سم - ضمیر مخاطب واحد است بمعنی ای یک نفر - (عا) امثال - (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی + که بر آسمان نیز پرداختی" - (۲) "زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز" (۳) "گر تو بهتر میزنی بستان بزن" - (۴) "از تو بیک اشاره از ما بسر دویدن" (۵) "کسی بمن نمیتواند تو بگوید" لفظ تو که در تلفظ ایران با ضمهٔ تا و واو زاید است در بعضی از زبانهای ولایتی با واو معروف و در اشعار با واو معروف هم آمده - این لفظ در پهلوی ت (...) و در اوستا توم (...) و در سنسکریت توم (त्वम्) است -

توبمیری - یکی از قسمهای زبان فارسی است که عموماً دوست برای دوست بخورد و معنیش این است که اگر من آنچه گفتم دروغ باشد تو بمیری (در حال آنکه مردن تو را من راضی نیستم) (عا) -

" این تو بمیری از آن تو بمیرها نیست " مثل است - با واو معروف (ت ـ) - (۱) ضمیر مخاطب واحد است - (شع) - (۲) داخل و اندرون چیزی - (عا) مثال - در خانه را باز کردند - رفتم تو دوست خودم را دیدم - (۳) طبقه و لا که آن را تاه و ته هم میگویند - (شع) مولوی - معنوی - رحمت صد تو بر آن بلقیس باد + که خدایش عقل صد مرده بداد -

بفتح اول و سکون دوم - (۱) مبدل لفظ تاب بمعنی روشنی دگرمی و پیچیدن و قوت - (نث و شع) در زبانهای ولایتی ایران این لفظ باین معنی مستعمل است و نیز بمعنی تب - (۲) آبگیر کوچک

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

وغیرہ - (شع) شعر- ز دست تو ای یار دشتی شدہ است + رُخ من چو دشتی و چشم چو تو-
الفاظ ذیل لفظ تو- (ت ؤ) بمعنی اندرون و داخل-
توبرتو و تو بتو- تودرتو را ببینید- (عا)-
تودار (۱) چیز مجوف و دارای اندرون- (عا)- (۲) کسیکہ ظاہراً سادہ دل باطناً زیرک و محیل است- (تک)-
تودرتو - چیزی کہ در داخل چیز دیگر است مثل خانہای تودرتو- (عا)-
تودلی - دل و جگر و شش وغیر آنہا کہ در شکم جانداراست (تک)- لفظ دل اینجا بمعنی شکم است-
تودہنی - زدن بہ دہن کسی- (عا) با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود-
توسری - با دست بسر کسی زدن- (عا)
توشاخ - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)
توگوشی - (۱) با دست بہ گوش کسی زدن- (عا)- (۲) نجوی و سرگوشی- (عا)-
تہ و تو در آوردن - بتدبیر تفتیش و تحقیق کردن- (تک)-

توابع ع- (ت ـ و ـ ب ع) جمع لفظ تابع بمعنی پیروہا- (عل)

توابل ع- (ت ـ و ـ ب ل) سم- ادویۂ خشک کہ در اطعمہ ریزند مثل کشنیز و زیرہ و امثال آنہا- (ط) لفظ مذکور جمع تابل است-

تواتر ع- (ت ـ و ـ ت ر) مص- (۱) پی در پی شدن و یکی بعد از دیگری- (عل) (۲) نقل یک خبر از ناقلان بسیار کہ باعث یقین شود- (عا) مثال- بطور تواتر شنیدم کہ فلان در سفر مرد- متواتر- (فل) (۱) پیاپی- (عل) (۲) خبری کہ بسیاری نقل کردند و باعث یقین شود (عا) در علم رجال ہم تواتر و متواتر بمعنی دوم است

تواجد ع- (ت ـ و ـ ج د) مص جستن و یافتن- (عل)- در اصطلاح اہلِ تصوف اظہار وجد است بہ اختیار-

توارث ع- (ت ـ و ـ ر ث) مص- از ہمدیگر ارث بردن- (عل)

توارد ع- (ت ـ و ـ ر د) مص- (۱) باہم یکجا رسیدن- (عل) (۲) در اصطلاح شعراء موافق واقع شدن دو شاعر در یک شعر یا مصرع یا مضمونی- (عل)

توارہ فا- (ت ـ و ـ ر ہ) سم- خانہ و دیواری کہ از علف و نی سازند (شع) ناصر خسرو-

بباید رفت آخر چند باشی + چو متواری درین خانه تواره۔

تواری ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ر ی) مص۔ پنہان شدن۔ (عل)۔ متواری (فل)، پنہان۔ (عل)

تواریخ ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ر ی خ) سم۔ جمع تاریخ است (بہ بینید)۔ (عا)۔

توازن ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ز ن) مص۔ برابر وہم سنگ شدن دو چیز۔ (عل)۔

تواسی فا۔ (ت) و ـ س ی ـ سم۔ گلیم وفرش منقش۔ (شع)۔ عبدالقادر نائینی۔ فکندہ است
فراش باد بہاری + تواسی الوان ابر کوہ وکردر

تواضع ع۔ (ت ـ و ـ ض ع) مص۔ (۱) فروتنی کردن وخود را کوچک قرار دادن۔ (عل)
(۲) برای احترام شخص وارد برخاستن۔ (عا) مثال۔ امروز فلان کہ در مجلس وارد شد
ہیچکس برای او تواضع نکرد۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ "تواضع زگردن فرازان
نکو است۔ گدا اگر تواضع کند خوی او ست" مثل است۔

توافق ع۔ (ت ـ و ـ ف ق) مص۔ موافق ہم بودن۔ (عل)۔

توالت (ت ـ و ـ ل ت) سم۔ سر وصورت وغیرہ خود را درست کردن و
وبزک کردن۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (toilette) است
بالفظ کردن استعمال میشود۔

توالد ع۔ (ت ـ و ـ ل د) مص۔ زادن جاندارہا از جاندار وبسیار شدن فرزند (عا)

توالی ع۔ (ت ـ و ـ ل ی) مص۔ پیاپی شدن یکی بعد از دیگری آمدن۔ (عل)
متوالی۔ (فل)۔ پیاپی ویکی بعد از دیگری۔ (عا)۔

توام ع۔ (ت ـ و ـ م) بچہ ای کہ با بچۂ دیگر از یک شکم زائیدہ شدہ باشد کہ نام دیگرش
بچہ دوقلی است۔ (عل)۔

توامان۔ (۱) دو بچہ کہ از یک شکم زائیدہ شوند ودوقلی۔ (عل) (۲) در
علم ہیئت ونجوم نام دیگر برج جوزا است کہ ستارہایش بشکل انسان دوقلی تصور شدند (عل)

توان فا۔ (ت ـ و ـ ن) سم۔ (۱) قدرت وامکان۔ (عا) مثال۔ دوست مرانمی پسند
بچہ توان کرد۔ این لفظ در پہلوی تُبان (۱۲۰ ا ـ م) ودر اوستا تون (م ـ ۱۱۰)
است۔ این لفظ اسم مصدر توانستن است واقلب با الفاظ دیگر مثل کرد ورفت وخورد ومثل آنہا مرکب
میشود وبہ اختلاف فاعل صیغ آن تغییر میکند مثل او تواند کرد۔ من توانم کرد۔ ایشان توانند کرد لیکن

(فل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول (مر)، امر (مص)، اسم مصدر (ط)، طبی (ج)، جغرافی (ع)، علم (نام شخص یا چیز معین)۔

درشعر گاہی توان بحال خود میماند وکلمۂ بعد تغییر میکند مثل توان برخیزم عوض توانم برخاست در این شعر-
زاہد ازپای خم بادہ چہ سان برخیزم - من نیفتادہ ام آن سان کہ توان برخیزم (۲) فعل امر از توانستن
است- (شع)- درہندوستان حرف اول توان را باضم میخوانند ودرپہلوی ہم باضم است لیکن در ایران
بافتح تاء است کہ تلفظ او تَ است- باضم تاء (ت ۃ د ـــ ن) سم- ابرو سحاب (شع) عمید لوکی-
زروی بحر معلق توان شدہ پیدا + چو پشت ماہی شیم از میانۂ جیحون-

توانا- (بافتح اول) (ت ـــ و ـــ ن ـــ) سم- قادر مقابل ناتوانا کہ عاجز است- (عا)-
"توانا بود ہرکہ دانا بود" مثل است-

توانائی- قدرت وتوان- (عا)-

توانش- توانائی وقدرت (شع) سنائی- سوی عالم نہ سوی صاحب ظن + دانش جان بہ از توانش تن

توانگر- مالدار وباثروت- (عا) "قناعت توانگر کند مرد را + خبرکن حریص جہانگرد را" مثل است-

ناتوان- عاجز وناتوانا- (عا) مخفف ناتوانا است-

ناتوانا- عاجز وبی قدرت (شع) نظامی- جہان آفرین از جہان بے نیاز + توانا کن وناتوانا گداز-

توانچہ فا- (ت ـــ و ـــ ن چ ٤) سم- مبدل تپانچہ (بہ بینید) (نث وشع) مہذب الاسماء در معنی خد وماہ

توانستن فا- (ت ـــ و ـــ ن ٤ س ت ـــ ن) مص- قادر بودن وتوانائی داشتن (عا) توانست
(ی) بتواند (مع) توانا (صفت مشبہہ) بتوان (مر) توانش (اص) باقی مشتقات
استعمال نشدہ- "چون نتوانستم ندانستم چہ سود- چون بدانستم توانستن نبود" مثل است-
این لفظ درپہلوی تبانستن (پ ا ل ۳ دد ۴ ۱۱) ودر اوستا تو (۴۵ د) ودر سنسکریت
تو (तु) است-

توانی ع- (ت ـــ و ـــ ن ی) مص- سستی کردن وتقصیر نمودن- (عل)-

تواہہ فا- (ت ـــ و ـــ ہ ٤) سم- مبدل تپاہہ (بہ بینید) (نث وشع)-

توبال ع- (ت ۃ ب ـــ ل) سم- ریزہ وبرادہ مس وآہن کہ از چکش زدن ریزد ودر دوا استعمال
میشود- (ط) این لفظ در طب عربی موجود است وقاموس ہم ضبط کردہ ومحیط اعظم بنوسید
کہ این لفظ معرب تفال فارسی است- جہانگیری این لفظ را توپال باپ (فارسی) ضبط کردہ وبمعنی مطلق
ریزۂ فلزات نوشتہ اما رشیدی بحوالۂ قاموس گوید یا توبال معرب از توپال است- یا بالعکس-

توبان فا- (ت ۃ ب ـــ ن) سم- شلوار تنگ وکوتاہ کشتی گیران - (شع)- منجیک

(ـــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (٤) کسرہ وہمزۂ مکسورہ- (ـــ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی-

بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است + مرغفلت شب رازو یقی نکو پاک -

توبره فا- (ت و ب ر ه) سم- (۱) کیسه ایکه بر دو طرف دهنش دو سر ریسمان یا تسمه بسته است و در آن جو وغیره ریخته بسر حیوان بارکش زنند تا بخورد- (عا)- (۲) کیسه بند داریکه مسافر توشهٔ خود را در آن ریخته حمایل کند (شع) گدا رویش سیاه است اما توبره اش پر است" مثل است

توبزه فا- (ت و ب ز ه) سم- بیخ بوتهٔ خربوزه- (شع) جهانگیری)-

توبه ع- (ت و ب ه) مص- (۱) بازگشتن از گناه و کار بد- (عا)- (۲) بخشائیدن و توفیق عصمت عطا کردن و بازگشت گناهکار را پذیرفتن- (عل)- امثال-

(۱) "توبهٔ گرگ مرگ است"- (۲) توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند"

(۳) "توبهٔ قمار باز از بی پولی است"

تائب- (فل) کسیکه از گناه برمیگردد- (عا)

توبة النصوح- توبهٔ خالص پاک بدون رجوع- (عا) مثال- من توبهٔ نصوح کردم که دیگر با فلان دوستی نکنم عوام نصوح را نام شخصی دانند که توبهٔ کلی کرده به عمل بد خود برگشت- جهت آن عقیده عوام کتابی است در فارسی که دانائی بطور قصه برای تربیت اخلاقی مردم نوشته که نصوح نام مردی است که صورت ساده مثل زنان داشت و در حمام زنانه خود را زن جلوه داده دلاک شد تا روزی دختر شاه به حمام آمد اتفاقاً انگشتر گرانبهایش گم شد حکم کرد زیرنگ تمام اهل حمام را هم تفتیش کنند نصوح از ترس فاش شدن رازش که مرد است بگوشه ای رفته توبه نمود که اگر رازش پنهان ماند از آن کار بد دست بردارد و اتفاقاً انگشتر شاهزاده خانم پیدا شد و نوبت تفتیش به نصوح نرسید و او هم فوراً از حمام رفته بر توبهٔ خود قائم ماند-

توبیخ ع- (ت و ب ی خ) مص- ملامت و سرزنش کردن- (عا)

توپ فا- (ت و پ) سم- (۱) یک آلت آتشی جنگی است دارای یک لولهٔ بزرگ بلند که بروی ارابه قرار میگیرد و با قوهٔ آتش باروت گلوله پرتاب میکند- (عا)- مثال- توپهای قدیم دهن پر بود و توپهای حالا ته پر است- (۲) یک بستهٔ پیچیده از یک پارچه مثل ماهوت و چلواری و امثال آنها- (عا) مثال- امروز یک توپ چلواری از بازار خریدم- گویا معنی دوم ماخوذ از معنی اول است که سابقاً پارچه را لوله می پیچیدند که شبیه به لولهٔ توپ میشد- لفظ توپ مثل معنیش جدید است- شاید از ترکی گرفته شده چه این لفظ در ترکی بمعنی دیگر (چوگان و فوج و تهر) موجود است لیکن در کتب نظم و نثر فارسی قبل از اختراع توپ (در حدود

قرن سیزدہم میلادی). این لفظ دیده نه شده لیکن ممکن است این لفظ مبدل از توف ماخوذ از توفیدن باشد که معنی غریدن است و توپیدن که در تکلم امروز هست ممکن است مبدل همان توفیدن باشد- لفظ توپ مجازاً در معنی تهدید و نهیب استعمال میشود- (عا). مثال- از توپ شما من نمی ترسم- بالفظ زدن استعمال میگردد- (۳) انبوه و چیزهای از یک جنس متصل بهم- (عا) - مثال- فلان ریش توپی یا پر توپ دارد-

توپ چی- سربازانی که مامور کار توپ زدن هستند- (عا).

توپ خانه - (۱) آن عمارت دولتی که جای گذاشتن توپ است- (عا). (۲) یک دسته از توپ که عموماً شش تا است و با هر فوجی هست - (عا).

توپ زدن- تشر زدن و تهدید کردن- (تک)

توپه | گلولهٔ چرمی و لاستیکی یا پارچه ای که در بازیها بکار میاید و نام دیگرش گوی است- (عا)- مثال- اطفال توپه بازی را دوست میدارند-

توپی | چوب یا پارچه پیچیده که راه آب یا سوراخی را می بندد- (عا)- چیزی را به توپی بستن - به آن چیز توپ زدن مثل به توپ بستن شهر- (تک).

توپیدن | فا- (ت ـو پ ی د ـ ن) مص نهیب دادن و تهدید کردن- (عا)، توپید (می)، می توپد (مع)، بتوپ (م)- باقی مشتقات استعمال نشده- این مصدر را از لفظ توپ (آلت جنگی) ساخته شده یا مبدل توفیدن است-

توت | فا- (ت ـو ت) اسم- میوه کوچک درخت و بوته است و قسم سیاه درخت آن شاه توت است- (عا)- مثال- در ایران به کرم پیله برگ توت میدهند و در چین برگ بید انجیر- این لفظ در سنسکریت تود (तूद) است-

توت سه گل- قسمی از توت سیاه جنگلی است که ثمر بوته بزرگ خاردار است و نام دیگرش توت وحشی است- و در زبانهای ولایتی شمال ایران تمش گفته میشود- (ط)-

توتک | فا- (ت ـو ت ـ ک) اسم- (۱) توتی که مرغ سخنگو است (شع) (۲) قسمی از نی که شبانان نوازند و نام دیگرش نیشه است- (شع)- (۳) قسمی از نان کوچک خشک (شع)، مثال معنی دوم و سوم از تاثیر- بشوخی گر کند توتک نوازی + پری را دل برد از شیشه بازی- زند "توتک" او اندک اندک + خرد قالب تهی سازد چو توتک -

در زبان ولایتی شمال ایران لفظ توتک بمعنی سوم هست۔

توتو فا۔ (ت - وت - و) سم۔ مرغ خانگی بزبان اطفال۔ (تک اصفهان) در زبان ولایتی شمال ایران تی تی میگویند۔

توتولی فا۔ (ت و ت و ل ی)۔ سم۔ دانهای گوشتی بسید رد که بر بدن انسان بیرون آید۔ (تک اصفهان)۔

توتون (ت و ت و ن) سم۔ برگهای قسمی از تنباکو است که بطور مخصوص بریده در کاغذ نازک سیگار پیچند یا کوبیده در چپق کشند۔ (عا)۔ ماخذ اشتقاق این لفظ و تنباکو یکی است۔ (تنباکو را به بینید)۔

توته فا۔ (ت و ت ه) سم۔ گوشت زیادتی که بر طرف بیرون یا داخل پلک چشم بر آید گاهی سُرخ رنگ و گاهی سیاه رنگ است و مثل توت آویخته است۔ (ط)۔

توتی هندی (ت و ت ی)۔ سم۔ نام مرغی است که بعضی از الفاظ انسان را گرفته تکرار کند۔ (عا)۔ مرغ مذکور بومی هندو در هندی توتا نر آن است و توتی ماده آن و چون در فارسی فرقی میان مذکر و مؤنث نیست هر دو را توتی میگویند۔ نوشتن این لفظ با طاء (طوطی) بهمان قاعده است که بجهت حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی با حروف عربی نوشته شده مثل اصفهان و طهران و طپانچه و طپیدن وغیره آنها بعضی از فرهنگ نویسها تصور کرده‌اند طوطی عربی است لیکن توتی را در عربی ببغا گویند که لابد از یک لفظ افریقائی است چه در افریقا هم توتی بومی است و از همانجا به حجاز و یمن رفته نه از هند۔ "در پس آینه توتی صفتم داشته اند + آنچه اُستاد ازل گفت بگو میگویم" مثل است۔

توتی واری۔ (و ا ر ی) حفظ کردن و بیان نمودن مطلبی بدون فهمیدن معنی آن (تک)۔

توتیا عر۔ (ت و ت ی ا) سم۔ سُرمهٔ سنگ که هنگام بر آوردن سرب و مس از سنگریزه و خاک معدن در اتنور به منجمد میگردد (ط)۔ لفظ مذکور را معرب از لفظ دودیای فارسی نوشته‌اند توتیا اقسام دارد مثل توتیای اخضر (سبز) و توتیای غوره (آنکه در آب غوره خیسانده میشود) و توتیای قلمی۔ (مثل قلم منجمد) و توتیای هارونی (دیگی) است دوای چشم منسوب به هارون نام که آن را کشف کرده۔)۔

توثق ع۔ (ت و ث ث ق) مص۔ وثوق داشتن و ثقه بودن۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم۔ (نام شخص یا چیز معین۔)

توثیق ع- (ت ــَ و ن ی ق) مص- استوار کردن و معتمد داشتن- (عل)

توج فا- (ت ــُو ج) سم- میوه ایست که نامهای دیگرش به و بهی است- (شع) جهانگیری- با فتح اول و تشدید واو- نام شهری بوده در خوزستان نزدیک اهواز که در آنجا پارچه توجی و توزی بافته میشد (قاموس و رذیل توز)-

توجبه فا- (ت ــُ و ج ــَ ب ــِ) سم- سیلاب (شع) رودکی- خود ترا جوید همه خوبی و زیب + همچنان چون توجبه جوید نشیب- ممکن است در فارسی قدیم توج بمعنی آب بوده چه در سنسکریت تویم (तोयं) بمعنی آب موجود است-

توجّع ع- (ت ــَ و ــَ ج ج ــُ ع) مص- درد داشتن- (عل)-

توجّه ع- (ت ــَ و ــَ ج ج ــُ ه) مص- رو آوردن و با دقت چیزی را دیدن و شنیدن و در نظر داشتن- (عا) متوجه- (فل) کسیکه توجه دارد- (عا)-

توجی فا- (ت ــُو ج ی) سم- پول وغیره دادن چند نفر برای امری (دنگ) مثال- دیروز ما چند نفر توجی کردیم و یک مسافر را روانه نمودیم- ایضاً- مهمانی دیروز ما از پول توجی همه ما بود این لفظ مبدل توزی است (ببینید)-

توجیه ع- (ت ــَ و ج ی ه) مص- گردانیدن روی را بسوی چیزی- (عل)- (۲) تشریح و توضیح کردن چیز مبهم- (عا)- (۳) در علم قافیه نام حرکت ماقبل حرف روی است اگر روی ساکن باشد و حروف دیگر قافیه با او نباشد- (عل)- موجه (فل) واضح و مدلل- (عا)-

توحّد ع- (ت ــَ و ــَ ح ح ــُ د) مص- یکتا و واحد شدن- (عل)-

توحّش ع- (ت ــَ و ــَ ح ح ــُ ش) مص- رمیدن و وحشت کردن- (عل)- متوحش (فل) رمیده و وحشت کرده (عا)

توحید ع- (ت ــَ و ح ی د) مص- (۱) یکی گفتن و دانستن- (عل)- (۲) خدا را یک دانستن و شریک برای او قرار ندادن- (عا) مثال مسلمانان اهل توحید ند- موحّد- (فل) کسیکه خدا را یک و بی شریک داند- (عا)-

توختن فا- (ت ــُو خ ت ــَ ن) مص- این لفظ مشترک بین معانی اضداد است- (۱) خواستن و کشیدن (شع) اسدی- به تیغ و سنان هرکجا کینه توخت + گهی دل درید و گهی سینه دوخت- (۲) فرو کردن و گذاردن- (شع) سنائی- خلق گرد تو توخت ناگه خار + تو گل خویش از او دریغ مدار

(ــَ) فتحه و همزه مفتوحه (ــُ) ضمه و همزه مضمومه (ــِ) کسره و همزه مکسوره (ــا) آ (ــُو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

ایضاً - رضی الدین نیشابوری - ایا سوزده بزرگی که دام شکر تورا + زبان بنده تو توختن نمیداند - (۳) مجازات و جرمانه و کفاره (نث شع) - این لفظ در پهلوی بمعنی سوم توختن (ص ۱۴۲ ۱۱۳) است و در اوستا توج (ص ...) و در سنسکریت توج (...) بمعنی جمع کردن و توده ساختن است - توخت (می) توزد (مع) توزنده - (فل) - توزیده (مل) توز (مر) -

توخی ع - (ت - و - خ خ ی) مص - جستن و قصد کردن - (عل) -

تود فا - (ت و د) سم - (۱) مبدل توت است که میوه کوچک است (شع) ناصر خسرو - وعدهٔ این چرخ همه با دبود + وعده رطب کرد و فرستاد تود - (۲) مخفف توده است (به بینید) (شع) مولوی معنوی - آسمان نسبت به عرش آمد فرود + ورنه بس عالی است پیش خاک تود

تودد ع - (ت - و - د د د) مص - بسیار دوست داشتن - (عل) -

توده فا - (ت و د - ر ه) سم - مرغی است بزرگ جثه صحرائی که نام های دیگرش اوبره و هوبره و چال است - گردن خاکی رنگ و منقار اندک طویل و پاهای دراز دارد (شع) اسدی - دمان یوز تازان بر آهو بره - کمین ساخته چرخ بر تودره -

تودری فا - (ت و د - ر ی) سم - نام تخمی است دوائی که نام مشهورش غدّومه است (ط) -

توده فا - (ت و د ه) سم - تل کوچک و پشته و چیزهای روی هم ریخته مثل پشته - (عا) مثال - در بیابان های عربستان گاهی تودهٔ ریگ بنظر میاید - این لفظ را چند سال است که روزنامه نویسان ایران بمعنی انبوه استعمال کنند و گویند تودهٔ ملت که در واقع غلط است و باید انبوه ملت گویند توده غبرا - زمین است - (عل) -

توديع ع - (ت - و د ی ع) مص - وداع و بدرود کردن و وداع (عا) - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تور فا - (ت و ر) سم - (۱) پارچه یا بافته سوراخ سوراخ و مشبک مثل پارچهٔ تور و تور ماهی گیری و تور کاه کشی - (عا) مثال - بعضی زنها در تابستان لباس توری پوشند - مثال دیگر - چراغی اختراع شده که تلمبه دارد و عوض فتیله تور - (۲) نام پسر بزرگ فریدون که یکی از پادشاهان بزرگ افسانه ای قدیم ایران است - (عا) - (۳) نام ملک ماوراءالنهر که اکنون به ترکستان مشهور است و توران هم نامیده میشد - نیز نام قبیله ای که در آنجا سکنی داشتند - (شع) فردوسی -

نوگاہی نیرہ کشی گاہ پور + بہانہ تورا جنگ ایران وتور۔ ایضاً قطران ۔ ہیچ توری را نفرماید فلک چکار تو + دربفرماید بجون اندر شود دستور تور ۔ واین لفظ در اوستا توره (ص د ۱ ت) ودر پہلوی تور۔ (ص ۱۱) در سنسکریت توروشکہ (तुरुष्क) بوده۔

(۴) گیاہی است ترش مزه کہ نام دیگرش ترشہ است (شع) امیر خسرو۔ من پیادہ ہیچ گہ نا رفتہ از اقبال شاه + نامده زیر قدم ہرگز گز و تور و کزم۔ (۵) اسم مصدر توریدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن۔ (خع) در تکلم ایالت فارس ایران اکنون ہم اسب توسن سرکش را تور گویند۔ برہان معانی دیگر غلطی برای تور نوشتہ است کہ قابلِ ذکر نیست ۔ بفتح تا و واو۔ مبدل تبر است۔ (نث و خع) السامی فی الاسامی در معنی الفاس ۔

توری۔ (۱) منسوب بہ تور کہ نام ملک ماوراالنہر است (شع) ۔ (۲) پارچہ تور و شبک کم عرض کہ زنہا بر حاشیہ و کنار لباس خود دوزند۔ (عا) ۔

توران فا ۔ (ت ضمہ ر ـ ن) عم ۔ نام ملک آن طرف رود آمو است کہ نامہای دیگرش ترکستان و ماوراءالنہر است ۔ (ح) ۔ الف و نون در پہلوی علامت نسبت بوده معنی توران منسوب بہ تور است کہ نام قبیلہ ای بوده ساکن آن ملک ۔

تورانہ فا ۔ (ت ضمہ ر ـ ن ه) سم ۔ معشوق (شع) پوربہای جامی ۔ روزی نہادا یزد در عمر جہان چیزی + معشوقہ وامق را تورانہ رامین را۔

تورّد ع ۔ (ت ـ و ـ ر ـ د) مص ۔ باب رسیدن وگل گون شدن و داخل شدن بتدریج (عل)

تورّع ع ۔ (ت ـ و ـ ر ـ ع) مص ۔ پرہیزگار شدن ۔ (عل) متورع (فل) شخص پرہیزگار (عا) ،

تورّم ع ۔ (ت ـ و ـ ر ـ م) مص ۔ ورم کردن و آماس شدن ۔ (عل) ۔ متوّرم (فل) ورم کرده و آماس یافتہ ۔ (عل) ۔

تورک فا ۔ (ت ضمہ ر ک) سم ۔ آبلہ کہ ہر انسان غیر از اہل افریقا در میا ورد و تورک رو آبلہ رواست (تک اصفہان) ۔ تورکہ انگور ۔ خوشۂ کوچک چسپیده بہ خوشۂ بزرگ انگور ۔ (تک اصفہان) ۔

تورگ فا ۔ (ت ـ و ـ ر گ) سم ۔ (۱) خرفہ کہ نبات خوردنی است (خع) عسجدی
اگرچہ خیار است برگش بزرگ + نباشد در او نفع برگ تورگ ۔ (۲) نام یکی از پہلوانان توران بوده (شع) فردوسی ۔ یکی پہلوان بود نامش تورگ + دلیر و سرافراز و گرد سترگ ۔

تورن (ت وٗ ر ۻ ن) ـ عم ـ نام یکی از شهرهای ایطالیا است (ج) ـ

تورنتو (ت ۻ ر ۻ ن ت وٗ) عم ـ نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است (ج) ـ

تورنگ فا ـ (ت وٗ ر ـَ ن گ) سم ـ مرغ قشنگ صحرائی که نام های دیگرش تذرو و تیرنگ و در تکلم قرقاول است ـ (شع) منصور شیرازی ـ نبرد کبک بدور تو جو ساز شاهین ـ نکرد باز ز باک تو ظلم بر تورنگ ـ

توره فا ـ (ت وٗ ر ۻ) سم ـ (۱) جانور وحشی است بقدر سگ که نام مشهورش شغال است (شع) قطران ـ تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من + شیری و یکی دشت پر از روبه و توره ـ (۲) آئین و سلطنت ـ (نث) در این صورت ترکی است ـ

توریة ع ـ (ت ـَ و ر ـَ ت) عم ـ نام کتاب دینی حضرت موسیٰ (عا) ـ

توریدن فا ـ (ت وٗ ر ی د ـَ ن) مص ـ رمیدن و دور شدن (شع) امیر خسرو ـ عاقلان از احمق مزاجان رم خورند + اسب از اشتر تورد و مردم از خر ـ
در فارسی امروز ایران استعمال تور برای اسب سرکش در تکلم هست ـ

توریه ع ـ (ت ـَ و ر ۻ ی ۻ) مص ـ (۱) پوشانیدن و ظاهر کردن غیر آنچه در دل است (عا) ـ (۲) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که متکلم لفظی استعمال کند که دارای دو معنی قریب و بعید است ـ ذهن سامع بمعنی قریب رسد لیکن مراد قائل معنی بعید باشد و این صنعت را ایهام هم گویند ـ (عل) ـ

توز فا ـ (ت وٗ ز) (۱) فعل امر و اسم مصدر توختن (به بینید) و مجازاً بمعنی تاخت و تاز نیز (شع) سوزنی ـ برو شاهجهان باشی تو آنگاه + از انجا لشکر سرما کند توز ـ (۲) اسم فاعل از توختن در صورتیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شود مثل کینه توز (شع) ـ (۳) درختی است که پوستش را که رنگ زرد داشته به کمان می بستند ـ (شع) عبدالواسع جبلی ـ چون کمان با پشت کوژ و زرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر گشاده دهان ـ منتخب اللغات این لفظ به این معنی را عربی ضبط کرده بافتح اول ـ نام بلدی بوده نزدیک بهواز خوزستان که پارچه کتانیش (توزی) در قدیم مشهور بوده و در اشعار فارسی بسیار آمده (شع) مختاری ـ در آفتاب امن تو اکنون بکازرون + توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب ـ قاموس این لفظ را با تشدید واو ضبط کرده لیکن در مهذب الاسماء با تخفیف واو ضبط شده ـ شاید عربها هر دو قسم تلفظ میکردند ـ

(اص) اسم مصدر (ط) طبی ـ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ۻ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره ـ

توزّع ع۔ (ت ـ و ـ ز ز ع) مص۔ بخش گرفتن و پراکنده شدن۔ (عل)۔

توزک تر۔ (ت و ز ـ ک) سم۔ تزک (به بیبنید) (عا)۔

توزیع ع۔ (ت ـ و ز ی ع) مص۔ بخش کردن و قسمت کردن و مجازاً بمعنی اعانه۔ (عل)

توژ فا۔ (ت ـ و ژ) سم۔ توز به معنی سوم را (به بینید)۔ (شع)۔

توژی فا۔ (ت ـ و ژ ی) سم۔ پول وغیره دادن چند نفر برای امری (نث و شع) السامی فی الاسامی درذیل التوزیع) رشیدی میگوید ظاهراً این لفظ همان توزیع عربی است که ایرانیان آن را چنین تلفظ کردند لیکن احتمال رشیدی خیلی بعید است چه ایرانیان عالم در عربی بوده الفاظ عربی را بدون شکستن استعمال میکردند پس مناسبت توژی با توزیع عربی اتفاقی است یا در عربی از یک لفظ آشوری قدیم آمده چه زبان عربی از خانواده زبان آشوری است و زبان ایران قدیم و زبان آشوری از هم متاثر بوده اند و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی امروز ما در عربی هست چنانچه در طی این کتاب مکرر اشاره نمودم۔ مبدل این لفظ توجی در ترکی هست۔

توس فا۔ (ت و س) عم۔ نام سپهبد مشهور افسانه ای ایران قدیم است که با رستم معاصر بوده (عا) (۲) نام یکی از شهرهای خراسان است که اکنون مخروبه و مشهد مقدس درپهلوی آن آباد است۔ این لفظ را با طاء (طوس) مینویسند که در واقع غلط مشهور است چه نام ایرانی قدیم با حروف عربی مناسبت ندارد و در پهلوی توس (۱۴) و در اوستا توسه ( ) موجود است۔ ازین قبیل الفاظ در فارسی بسیار است که اثر حکومت دو قرن عرب و زبان علمی بودن عربی بیش از هزار سال در ایران است۔

تویامیشی تر۔ (ت و س ـ م ی ش ی) سم۔ عطا و تیول (نث و شع)۔ جامع التواریخ

توسّط ع۔ (ت ـ و ـ س س ط) مص۔ میانجی و واسطه شدن میان دو نفر۔ (عا)۔ مثال۔ کدورت برادرم از من بجهت توسط شما رفع شد۔ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

توسّع ع۔ (ت ـ و ـ س س ع) ۔ مص۔ فراخی کردن و فراخ نشستن در مجلس۔ (عل)

توسّل ع۔ (ت ـ و س س ل) ۔ مص۔ نزدیکی جستن به چیزی و وسیله قرار دادن چیزی را (عا)۔ مثال۔ آخر دست توسل بدامن فلان زدم تا کارم اصلاح شد۔
متوسل۔ (فل) نزدیکی جوینده و وسیله قرار دهنده۔ (عا)۔

توسعه ع۔ (ت ـ و س ع ه) سم۔ وسعت و فراخی۔ (عا)۔ این لفظ در کتب لغت معتبرهٔ عربی

(ـ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

ضبط نشده۔ گویا استعمال مخصوص ایرانیان است ۔

توسن فا۔ (ت ـ و س ـ ن) سم۔ اسب سرکش و حرون و مجازاً ہر سرکش ۔ (عا)۔
رشیدی از مناظر الانشاء و ناصری از جواہر الحروف باضم تاء و واو مجہول نقل کرده اند شاید در ترکستان این طور تلفظ میکردند و تلفظ ایران بافتح است که ضبط کردم۔ از فرہنگ اسدی مفہوم میشود این لفظ در اصل بمعنی حیوانیکه ہنوز برای سواری آموخته نشده بوده و در خر و استر و غیر آنہا ہم استعمال میشود۔

توسه فا۔ (ت و س ه) سم۔ لتکا (ببینید) (عا)

توسیع ع۔ (ت ـ و س ی ع) مص۔ وسیع نمودن و فراخ کردن۔ (عل)۔
موسّع (عل) وسیع و فراخ۔ (عل)۔

توش فا۔ (ت و ش) سم۔ (۱) قوت و توانائی۔ (شع) فردوسی۔ چو بگسست زنجیر بی توش گشت + بیفتاد از آن درد و بیہوش گشت۔ ایضاً اسدی در وصف کرگدن۔ به بالای گاوی پر از خشم و جوش + یکی جانور مه ز پیلان بتوش۔ (۲) قوت که غذای بقدر حاجت است (شع) فردوسی۔ توشناس کان مرد گوہر فروش۔ که خوالیگرش مر تو را داد توش۔
این لفظ در اوستا توشی (...) بوده۔
بفتح تاء و کسر واو۔ مبدل تبش (ببینید) (نث و شع) السامی فی الاسامی۔
توشه۔ زاد و خوراکی که برای سفر ہمراه میبرند۔ (عا) لفظ توشه مرکب از توش و ہاء نسبت است

توشقان ئیل تر۔ (ت ـ و ش ق ـ ن ی ل) سم۔ سال خرگوش چه توشقان بمعنی خرگوش است (عا)۔ در ایران تا چند سال قبل دورهٔ عصر ترکی مغولی که دوازده سال است و سال خرگوش چہارم آن معمول بوده در مراسلات دولتی و دفاتر ادارات بطور تاریخ نوشته میشد اکنون متروک است

توشک تر۔ (ت و ش ـ ک) سم۔ آن جزء از رختخواب که زیر بدن واقع میشود مانند لحاف و کلفت تر از آن است که در جوف آن پنبه یا پشم یا غیر آن ہا است و در قدیم نہالی نامیده میشد۔ (عا) مثال۔ رختخواب عبارت است از لحاف و توشک و متکی۔ این لفظ در ترکی بی واو تلفظ میشود و در کتابت واو علامت حرکت ضمه است لیکن در فارسی با واو و بی واو ہر دو تلفظ میشود و بی واو نوشتن ہم صحیح است۔

توشمال تر۔ (ت و ش م ـ ل) سم۔ (۱) ناظر و خوانسالار (نث و شع) (۲) رکابدار (نث و شع)

توشیح ع - (ت ــ و ش ی ح) مص - (۱) آرایش دادن - (عل) - (۲) در علم بدیع یکی از صنائع لفظیه است که از حروف اوایل مصرعها یا شعرها غزل یا قطعه یا رباعی یا نام کسی یا چیزی بیرون آید - (عل) -

توصل ع - (ت ــ و ــ ص ص ذ ل) مص - پیوستگی و اتصال جستن - (عل) -

توصیف ع - (ت ــ و ص ی ف) مص - وصف و بیان چیزی را گفتن - (عا)

توصیه ع - (ت ــ و ص ی ه) مص - (۱) اندرز و وصیت کردن - (عا) (۲) سفارش کسی را برای کاری کردن - (عا) مثال - من به رئیس نظمیه توصیه برای شما نوشتم در اداره خود کاری بشما خواهد داد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است -

توضؤ ع - (ت ــ و ــ ض ض ذ ء) مص - وضو گرفتن و دست در و شستن - (عل) -

توضیح ع - (ت ــ و ض ی ح) مص - روشن و واضح کردن - (عا) -

توضیع ع - (ت ــ و ض ی ع) مص - از درجه پائین آوردن و پست کردن - (عل) -

توطئه ع - (ت ــ و ط ء ه) سم - (۱) گستردن و آماده کردن - (عل) - (۲) قرارداد و اتفاق بر خلاف کسی - (عا) مثال - میدانم شما توطئه کردید که مرا از بین ببرند - با لفظ کردن استعمال میشود -

توطّن ع - (ت ــ و ــ ط ط ذ ن) مص - جائی را وطن خود قرار دادن - (عا) - متوطّن (فل) کسیکه جائی را وطن خود قرار دهد - (عا) -

توطین ع - (ت ــ و ط ی ن) مص - آرام دادن و عادت انداختن - (عل) -

توغ فا - (ت و غ) سم - (۱) مبدل تاغ است که درختی است (به بینید) (شع) نجیک - گوئی بچون فلان شدم نه همانا + هرگز چون عود کی تواند شد توغ - (۲) تُغ و توغی بمعنی علمدار است - (عا) - در این صورت ترکی است -

توغل ع - (ت ــ و ــ غ غ ذ ل) مص - دور رفتن و توجه تام در چیزی - (عل) - متوغل (فل) فرو رفته و خوب مشغول - (عا) مثال - فلان متوغل در علم است -

توفاندن فا - (ت و ف ــ ا ن د ــ ن) مص - متعدی توفیدن است - (شع) (به بینید) - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

توفر ع - (ت ــ و ــ ف ف ذ ر) مص - بسیار شدن - (عل) -

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی - (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول -

توفیدن فا- (ت و ف ی د ن) مص - غریدن و داد و فغان و بلوی کردن (شع) فردوسی - بتوفید شهر و برآمد خروش + تو گفتی همه کر کند نعره گوش - جهانگیری مینویسد در بعضی فرهنگها با نون اول (نوفیدن) ضبط شده. لیکن چون مبدل ان توپیدن بهمان معنی در فارسی هست پس با تاء صحیح است -

توفیر ع- (ت ـَ و ف ی ر) مص - (۱) تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن - (عل) - (۲) زیادتی و اضافه و تفاوت - (عا) مثال - حاصل امسال ده من با پارسال توفیر دارد - با لفظ کردن و داشتن و نمودن استعمال میشود -

توفیق ع- (ت ـَ و ف ی ق) مص - کمک کردن و مدد دادن بکسی در کاری - (عا) - مثال - توفیق الهی شامل حالم شده بمقصود رسیدم - موفق (ل) (۱) کمک کرده شده و مدد یافته - (عل). (۲) کامیاب و بمقصود رسیده - (عا)

توق ع- (ت ـَ و ق) مص - آرزومند شدن - (عل) -

توقد ع- (ت ـَ و ـَ ق ق د) افروخته شدن آتش - (عل)

توقع ع- (ت ـَ و ـَ ق ق ع) مص - چشم داشتن و امید - (عا) مثال - فلان از من توقع بیجا دارد - با لفظ داشتن و کردن استعمال میشود - متوقع - (فل) منتظر و امیدوار

توقف ع- (ت ـَ و ـَ ق ق ف) مص - باز ایستادن و درنگ کردن - (عا) - متوقف - (فل) ایستاده و درنگ کننده (عل) -

توقی ع- (ت ـَ و ـَ ق ق ی) مص - پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از چیزی - (عل)

توقیر ع- (ت ـَ ق ی ر) - مص - بزرگ داشتن کسی را - (عل) موقر - (ل) - شخص با وقار و بزرگ - (عا) -

توقیع ع- (ت ـَ و ق ی ع) مص - نشانی که در نامه گذارند و مجازاً فرمان شاهی - (عل) -

توقیف ع- (ت ـَ و ق ی ف) مص - (۱) به توقف آوردن و موقوف کردن (عا) - مثال - دیروز فلان روزنامه را ایران توقیف شده - (۲) گرفتن دولت کسی را به اتهام تقصیر قانونی - (عا) - مثال - آژان دیروز فلان را بشبههٔ اختلاس توقیف کرد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است و استعمالش از ۱۳۳۲ هـ باینطرف است

توکا فا- (ت ـُ و ک ـَ) اسم - مرغیست از جنس تیهو بقدر کبوتر و بر بدنش خالهای سفید

سیاه است و در جاهای مرطوب بیشتر پیدا شود. در مازندران این مرغ را تیکا گویند - (عا)۔

توکل ع - (ت ـَ و ـَ ک ک ـُ ل)، مص - (۱) به کسی اعتماد کردن - (عل) - (۲) اعتماد بخدا کردن و کار را بخدا سپردن - (عا)
متوکل - (فل) اعتماد کننده به کسی - عل.
توکلت علی الله - توکل کردم بخدا - (عا) "با توکل زانوی اشتر به بند" مثل است۔

توکید ع - (ت ـَ و ک ی د) مص - تاکید (به بینید) (عل)۔

توکیل ع - (ت ـَ ـ ک ی ل) مص - وکیل گردانیدن و کار را به کسی واگذاشتن - (عل) **موکل** - (فل) کسیکه دیگری را وکیل میکند - (عل)

توکیو (ت ـُ ک ی ـو) عم - نام پای تخت مملکت ژاپون است - (ج)۔

تول فا - (ت ـُ ل)، سم - جنگ و پرخاش (شع) شیخ آذری - سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب + چو از درون سپه روز تول خنجر نیو۔ با واو مجهول اسم مصدر تولیدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن (شع) رشیدی گوید از این شعر پور بهای جامی معلوم میشود بمعنی فرو کردن هم هست۔ از خشک تول در داگر کرد مقعدت + ترکن بمال بر در کون پارهٔ جوک - لیکن ممکن است در این شعر مبدل دول باشد که بمعنی ذکر هم هست۔ باضم اول و فتح واو - مخفف تاول که آبله بر اندام است - (عا)۔

تولک و تولکی تر - (ت ـُ ل ـَ ک)، سم - پر ریختن پرندگان یا مو و پشم ریختن حیوان - (عا)۔ بیشتر با لفظ رفتن استعمال میشود۔

تولا ع - (ت ـَ و ـَ ل ل ـَ) مص - (۱) دوست داشتن - (عا)۔ (۲) در اصطلاح اهل تشیع دوست داشتن و بستگی به اهل بیت پیغمبرؐ - (عا) این لفظ در عربی باکسر لام و یا آخر (تولی) است و در معنی مشترک میان پشت کردن و دوست داشتن و در تلفظ فارسی یاء مبدل به الف شده و با یاء نوشتن هم صحیح است۔

تولد ع - (ت ـَ و ـَ ل ل ـُ د) مص - پیدا شدن چیزی از چیزی و زائیده شدن - (عا)
متولد - (فل) پیدا شده و زائیده - (عا)۔

تولوز (ت ـُ ل ـُ ز) عم - نام یکی از شهرهای فرانسه است - (ج)۔

توله فا - (ت ـُ ل ِ)، سم - (۱) بچهٔ سگ که حیوان درندهٔ اهلی است (عا) و مجازاً بچهٔ خرس و پلنگ و شغال و غیر آنها - مثال - سگ من چهار توله زائیده است - (۲) قسمی از سگ

(ِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـَ) آ (ـُو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی۔

تسکاری کوچک جثه که تسکار را به بو پیدا میکند - (عا) - (۳) وزنی است در هند که معادل دو مثقال ونیم ایران است و در کتب طب فارسی ذکر شده - (نث) در اینصورت هندی است نه فارسی (۴) عملی که برای سفید کردن کرباس میکردند - (شع) قاری البسه - مدتی جولاهه در بارت کشید عاقبت کرباس گشتی تولدار - (۵) نی نوازندگی - (نث) - مهذب الاسماء در معنی لفظ قاصب ویراع - درسنسکریت توره - (तूर) یک قسم آلت موسیقی است - در زبان ولایتی قزوین یک خاش سیر خوردنی را توله گویند -

توله بمعنی اول در اوستا تئوروننه (...) در پهلوی تروک (...) و درسنسکریت تروننه (तरुण) است -

تولئیل تر - (ت و ل ی ئ ی ل) سم - توشقان ئیل (به بینید) (نث) جامع التواریخ -

تولیت ع - (ت س و ل ی ی س ت) مص - (۱) والی گردانیدن و عمل دادن بکسی - (عل) (۲) عامل ملک وقف و عمارات موقوفه بودن - (عا) -

تولید ع - (ت س و ل ی د) مص - زایاندن و پیدا کردن - (عا) مولد - (فل) پیدا کننده و زاینده - (عل) مولد - (ل) پیدا شده و زائیده شده - (عل) -

تولیدن فا - (ت و ل ی د س ن) مص - توریدن که رمیدن و در رفتن است (شع) - مولوی معنوی در صفت افلاک - سخت می تولی ز تر بیعات او + وز دلال و کینه و آفات او -

تومان تر - (ت و م س ن) سم - ده هزار دینار که ده قران است - (عا) - مثال - من صد تومان پول امروز به مدرسه ایتام دادم - در ایران تومان سکهٔ مخصوص ندارد و اشرفی تومانی هست که در سابق معادل ده قران نقره بوده و اکنون که طلا گران شده یا نقره ارزان آن اشرفی بقیمت شانزده تا بیست قران داد و ستد میشود - لفظ تومان در ترکی بمعنی ده هزار است - و شاید ده قران را از این جهت تومان گفتند که معادل ده هزار دینار است - در عصر قاجاریه ده قران (هر قران دارای یک مثقال نقره است) یک تومان بوده و قبل از آن تومان خیلی بیش از ده مثقال نقره قیمت داشته - تحقیق قیمت تومان در عصر هر سلطنتی محتاج به تفحصات تاریخی است و ممکن است در طبع دیگر این کتاب موفق به آن بشوم در عصر قاجاریه امیر تومان هم منصبی بوده لیکن بمعنی خودش که فرمانده ده هزار باشد استعمال نمیشده -

تومه فا - (ت و م ه) سم - گلوله کبوتر - (عا) -

تون فا - (ت و ن) سم - (۱) گلخن و آتش خانهٔ حمام - (عا) این لفظ در این معنی

در اصل تیان بوده بمعنی پاتیل چه در گلخن حمام تیان پیدا است و زیر همان آتش میکنند تا آب خزینه گرم شود همان لفظ تیان در تکلم تیون شد چنانچه نان نون و انسان انسون میشود و متدرجاً یاء حذف شده تون گفته میشود - مؤید این حدس این است که در مازندران تیان پاتیل را میگویند و گلخن حمام را تینک (مخفف تیانک) گویند پس معنی لفظ تون خزانه و گنجینه است و بس چنانچه مهذب الاسماء معنی خزانه را تونک نوشته و میشود تون بمعنی گنج باشد چه کاف در تونک بمعنی دارنده است و معنی لفظ تونک دارندهٔ گنج یعنی خزانه در زبان سنسکریت کاف بمعنی دارنده موجود است و لفظ تینک (مخفف تیانک) مازندران هم بمعنی دارندهٔ تیان است چه زبان مازندرانی نزدیک ترین زبان ایران است به سنسکریت و اوستا (۲) نام شهری از خراسان بوده که چند سال است از طرف دولت مبدل به فردوس شده - (ج) سروری دو معنی دیگر هم برای لفظ تون نوشته لیکن سند نداده -

تبدیل نام شهر تون به فردوس بر این خیال بوده که آن شهر بواسطهٔ شدت گرمای تابستان آن به آتش خانه حمام تشبیه شده تون نامیده گشت لیکن این نام خیلی قدیم است و بمعنی گنج و خزانه است - چنانچه در ذیل معنی اول نوشتیم و تون حمام در اصل تیان بوده است باید در حوالی شهر مذکور معدن فلز قیمتی باشد که تون نامیده شده بود - در واقع این نام ادارهٔ معادن دولت ایران را تحریض میکند که برای معدن طلا و نقره در حوالی تون تفحص کند -

اسماء قدیمی ایران مواد اکتشافات تاریخی آینده است و تبدیل آنها گناه بزرگ علمی و تاریخی است اگر به اینگونه توهمات باید اسماء تاریخی قدیم را تغییر داد پس باید نام پارس را هم عوض کرد که بمعنی صدای سگ در شب هم هست و خود لفظ ایران را اسم میشود جمع لفظ قبیحی توهم کرد - باید سعی کرد که هر اسم تاریخی قدیم که عوض شده بجایش آورد مثل تبدیل اعلیحضرت پهلوی نام نصرت آباد سیستان را به زابل در سفر بلوچستان -

تون تاب - کسیکه در تون حمام آتش میکند - (عا) -

تونی - (۱) کسی یا چیزی منسوب به شهر تون خراسان - (عا) -　　(۲) گدا و پستی که اغلب در زمستان در تون حمام میخوابد - (شع) مولوی معنوی - کاین گر قصد من آمد خونی است + یا طمع دارد گدا و تونی است

تونس (ت ـو ن) س) عم - نام ولایتی است در شمال غربی افریقا از متصرفات فرانسه (ج)

تونک فا - (ت ـو ن ـ ک) سم - گنجینه و خزانه (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی خزانه -

تونل (ت ـو ن) ل) سم - سوراخ و شکافی که در کوه میکنند برای عبور راه آهن - (عا) لفظ مذکور انگلیسی (tunnel) است -

توه فا - (ت ـو ه) سم - طبقه و لا - (شع) - مبدل لفظ تاه است -

توہّم ع- (ت ــ و ســ ھ ھ ذ م) مص- گمان کردن وبہ وہم افتادن- (عا)-

توہین ع- (ت ــ و ھ ی ء ن) مص- پست گردانیدن وہن بہ کسی وارد آوردن وبی آبرو کردن کسی را- (عا)-

توی تر- (ت و ی) سم- جشن عروسی ومہمانی بزرگ (نث وشع)- این لفظ را با طای مولف (طوی) ہم نویسند)-

تولیسرکان فا- (ت و ی س) ساک س ن) عم- نام شہری در مغرب ایران نزدیک ہمدان است (رج)

تویل فا- (ت ذ و ی ل) سم- "پیش پیشانی گاه از بالا سوی میان سر بود و چکاد نیز ہمین باشد وبتازی چون انجاموی تروید اصلع خوانندش- غواص گفت پشت خم اہل سر تویل در وی کرد ار قیســ ساق چون سوہان ودندان بر مثال استره"- فرہنگ اسدی-

تہ فا- (ت ــ ھ) سم- (۱) زیر وپایین ہر چیز مقابل سر وآنچہ زیر چیزی واقع شود- نیز انتہای اندرون چیز مجوف- (عا) مثال- صدف درتہ دریا است- مثال دیگر تہ دیوار کج است- امثال- (۱) "تہ درستی موی در عالم + کاسۂ آسمان ترک دارد" (۲) "چاه کن ہمیشہ درتہ چاه است" (۲) لا وطبقہ وتہ بتہ لابلا است وگاہی تہ کردن مخفف تاه کردن ہم استعمال میشود- (عا)- (۳) طبق وخوانچہ (نث وشع) نصاب الصبیان درمعنی لفظ طبق-

تہ بساط وتہ بساطی- آنچہ اسباب ومال کہ در بساط کاسب بعد از فروختن باقی مانده باشد- (عا) مثال- اگر فلان تہ بساطی دکانش را بفروشد میتواند قرضش را بدہد-

تہ بندی- (۱) بستن وجفت کردن صنعت گر تہ کار خود را مثل بستن صحاف تہ کتاب را وبستن مسگر تہ ظرف را (عا)- (۲) رنگ اول کہ رنگرزہ بہ پارچہ میدہد وروی آن رنگ دیگر میدہد- (عا)- (۳)- مال برای آینده اندوختہ کردن- (عا) مثال- فلان در ایام نوکریش تہ بندی خودش را کرده (۴) قبل از غذای معمول چیزی خوردن- (عا) مثال- از اینکہ درست غذا نمیخورید معلوم میشود تہ بندی کرده اید-

تہ پا- (۱) چیزی کم کہ در ناشتا بخورند- (شع)- باقر کاشی- زہر ماراست باده درناہار تہ پا تا نباشد آب مخور- (۲) حصۂ زیرین پا ودر آنچہ زیر پا افتاده باشد- (عا)-

تہ پیالہ- چیزی کہ درتہ پیالہ مانده باشد از شراب وغیر آن بعد از خوردن- (عا)

تہ تغاری- (۱) آنچہ درتہ تغار باقی مانده باشد- (عا)- (۲) مجازاً فرزند آخر کسی- (عا)-

ته جام و ته جرعه ته پیاله. (عا).
ته چیزی بالا آمدن یا بالا آوردن. بآخر رسیدن یا آوردن. (تک).
ته چین قسمی از پلو است که در ته دیگ گوشت چیده میشود. (عا).
ته خانه. اسباب و لوازم خانه. (تک) مثال. بجهت ادای قرض حتی ته خانه امرا فروختم.
ته دیگ. آنچه از برنج پخته که در ته دیگ برشته و بهم چسبیده باشد (عا).
ته کشیدن تمام شدن و به اختتام رسیدن. (تک).
ته کیسه و ته کیسه ای. سکه ایکه بر آن اسماء مقدس باشد یا از شخص مقدس گرفته در کیسهٔ پول انداز تدکه باعث برکت باشد. (عا).
ته نشین. موادی که مخلوط با آب یا مایع دیگر است و سنگین تر از آن و بتدریج در ته ظرف جمع میشود. (عا).
مثال آب این کوزه گل آلود است بگذار تا گلش ته نشین شود.
ته و بالا شدن یا کردن. زیر و زبر شدن یا کردن که چیزهای زیر بیاید بالا و چیزهای بالا برود زیر. (عا).
ته و تو در آوردن. تفتیش و تفحص مخفی کردن. (عا).

تهاته ع. (ت ـَ هـ ـَ ت ـُ) سم. ترهات و اباطیل. (عل).
تهاجم ع. (ت ـَ هـ ـَ ج ـُ م) مص. هجوم و شورش به یکدیگر. (عل).
تهادی ع. (ت ـَ هـ ـَ د ی) مص. هدیه دادن به یکدیگر. (عل).
تهال فا. (ت ـَ هـ ـَ ل) سم. خار. (شع) جهانگیری.
تهامه ع. (ت ـِ هـ ـَ م ـُ) عم. نام زمینی است در عربستان که مکه معظمه در آن واقع است (ج).
تهانی ع. (ت ـَ هـ ـَ ن ی) مص. (جمع لفظ تهنیت است) بمعنی مبارکباد گفتن و گوارا شدن. (عل).
تهاون ع. (ت ـَ هـ ـَ و ـُ ن) مص. خوار و حقیر داشتن. (عل)
تهتک ع. (ت ـَ هـ ـَ ت ـَ ت ـُ ک) مص. دریدن و دریده شدن پردهٔ کسی. (عل).
تهجّد ع. (ت ـَ هـ ـَ ج ج ـُ د). مص. (۱) بیداری در شب نیز خواب در شب (این لفظ مشترک بین معانی اضداد است). (عل). (۲) نماز خواندن و عبادت در وسط و آخر شب. (عا).
متهجّد (فل) عبادت کننده در وسط و آخر شب. (عا).
تهجّم ع. (ت ـَ هـ ـَ ج ج ـُ م) مص. هجوم. و حمله کردن. (عل).

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه. (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

تهجی ع- (ت ــ هـ ــ ج ج ی) مص. بجا کردن که نشان دادن ترتیب حروف مفرده کلمه است (عل)
حروف تهجی - حروف الفبای یک زبان که نماینده اصوات آن است. (عا).

تهجین ع- (ت ــ هـ ج ی ن) مص - زشت و معیوب گردانیدن - (عل)

تهدید ع- (ت ــ هـ د ی د) مص - ترسانیدن. (عا).

تهدیه ع- (ت ــ هـ د ی ه) مص - هدیه و تحفه دادن - (عل).

تهذیب ع- (ت ــ هـ ذ ی ب) مص - پاک و درست و اصلاح نمودن - (عل).

تهران فا- (ت ــ هـ ر ا ن) عم - نام شهری است در حصهٔ شمالی ایران که اکنون پای تخت مملکت است (ج). این شهر در دو فرسخی ری قدیم که اکنون مخروبه است و فقط جای قبرستان آن دهی به اسم شاه عبدالعظیم آباد است واقع شده در ایام آبادی ری دهی بوده - ابتدای وسعت و آبادی آن از شاه تهماسب صفوی. (جلوس ۹۳۰ هجری) بوده و نادر شاه (جلوس ۱۱۴۸) آن را پای تخت خود قرار داده بود و از زمان آقا محمد خان قجر (جلوس ۱۲۱۰ هجری) تاکنون پای تخت است - این لفظ که یقیناً فارسی است باید با تاء منقوطه نوشته شود و با طای مؤلف غلط مشهور است - در قاموس در ذیل لفظ طهر نوشته است و طهران بالکسر قریهٔ بالاصبهان و قریهٔ بالری (طهران نام دهی است در اصفهان و دهی است در ری) قریهٔ اصفهان تاکنون تیران گفته میشود در دفاتر دولتی اصفهان طهران (معرب) نوشته میشود گویا طهران ری هم تیران بوده چون پای تخت واقع گشت همان نام معرب دفتری مشهور شده تیران یعنی منسوب به تیر است که نام فارسی عطارد است - شاید ده مذکور بنام سیاره تیر که در ایران قدیم مقدس بوده بنا شده یا منسوب به شخص تیرداد نام بوده - در ایران قدیم در اسماء شهرها و دهات الف و نون بنام سازنده ملحق میکردند مثلاً فیروزآباد را فیروزان میگفتند و هوشنگ آباد را هوشنگان و از آن قبیل اسماء بسیار باقی مانده خصوص در دهات اصفهان - احتمال دیگر این است که چون در او ستا تیره (ص ۵۵ ج ۱ ب) نام قله ایست از البرز شهر مذکور تیران منسوب به آن قله بوده - در هر صورت طهران و تهران غلط مشهور است و نام صحیح تاریخی تیران است.

تهک فا- (ت ــ هـ ــ ک) سم - خاک. - (شع) جهانگیری. با ضم اول و کسر دوم بمعنی تهی و مخفف با لفظ تهی استعمال میشد - (شع) ابوشکور - ای زهمه مردی تهی و تهک + مردم نزدیک تو چرا باید.

تهکم ع- (ت ــ هـ ــ ک ک ی م) مص - استهزاء و پشیمان شدن بر چیز گذشته و تکبر کردن. (عل).

تهلکه ع- (ت ــ هـ ل ک ه) مص پست شدن و مردن - (عا).

تهلیل ع- (ت ــ هـ ل ی ل) مص - لا اله الا الله گفتن - (عل).

تهم
فا- (ت ــ هـ ــ م) سم- بسیار بزرگ و دلاور (شع) فردوسی- تهم هست در پهلوانی زبان + بمردی فزون از اژدهای دمان- باضم اول و فتح دوم جمع تهمت است- (عل)- در این صورت عربی است- این لفظ در اوستا تخمه ([illegible]) و در سنسکریت تکون ([illegible]) است-
تهمتن- لقب رستم پهلوان قدیم ایران که بزرگ جثه و دلاور بوده (عا)-

تهماسپ
فا- (ت ــ هـ م ــ سا پ) عم- (۱) نام یکی از پهلوانان عصر افسانه ای ایران پدر زو است که پهلوان دیگر است- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان ایران است- (عا)- نوشتن این لفظ با طاء (طهماسب) غلط مشهور است چه این لفظ در اوستا موجود و توماسپه ([illegible]) و در پهلوی تهماسپ ([illegible]) است-

تهمت
ع- (ت ــ هـ م ــ ت) سم- (۱) گمان بد بردن و گمان بد- (عا) مثال- چرا باید شما جائی بروید که باعث تهمت شود- (۲) دروغ بستن و دروغ- (عا) مثال- اینکه شما در حق من گفتید تهمت است بوی راستی ندارد- با لفظ زدن استعمال میشود-

تهورث
فا- ([illegible]) عم- نام پادشاه خیلی قدیم افسانهٔ ایران است که ملقب به دیو بند و پدر جمشید است (عا)- این لفظ را با طاء (طهورث) هم مینویسند که در واقع غلط مشهور است و جهت نفوذ کلی زبان عربی بوده در ایران بواسطهٔ حکومت عرب و نیز بواسطهٔ زبان علمی بودن عربی در ایران که ایرانیها الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی نوشتند مثل طپانچه و طپیدن و طهران و اصفهان وغیر آنها و حرف ث در آخر کلمه هم اضافهٔ عربها یا ایرانیان عربی دان است چه این لفظ در اوستا تخمه اوروپه ([illegible]) و در پهلوی تخمورید ([illegible]) بوده شاید ایرانیها بر قیاس گشتاسپ و لهراسپ این لفظ را هم تهورسپ میگفتند و سین و پ در آخر کلمه بحرف ث معرب شده است

تهمینه
فا- (ت ــ هـ م ی ن ه) عم- در قصهٔ شاهنامه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که زن رستم شد و سهراب از او پیدا شده- (شع) فردوسی- چو تهمینه از کار رستم شنید + جز او در جهان جفت خود کس ندید-

تهنیت
ع- (ت ــ هـ ن ه ی ــ ت) مص- مبارکباد گفتن و مبارکباد- (عا)- با لفظ گفتن استعمال میشود-

تهو
فا- (ت ه هـ و) سم- مخفف تیهو- (به بینید)- (شع)-

تہور ع۔ (ت ــ ھ ــ و و ڈ ر) مص۔ بیباکی کردن و بی باکی۔ (عا)۔ حکماء اخلاق گویند اگر قوۂ غضبی کمتر از اعتدال است جبن است و اگر بیشتر از اعتدال تہور است و با عتدال شجاعت

تہوّع ع۔ (ت ــ ھ ــ و و ڈ ع) ۔ مص۔ (۱) قی کردن۔ (عل)۔ (۲) بہم خوردن دل و حالت قی بدون بیرون آمدن چیزی۔ (عا) مثال۔ امروز تہوّع دارم نمیدانم چہ کنم۔

تہویل ع۔ (ت ــ ھ و ی ل) مص۔ ترسانیدن۔ (عل)۔

تہی فا۔ (ت ڈ ھ ی) سم۔ خالی کہ ضد پر است (عا)۔ در ہند باکسر اول تلفظ میکنند و در اشعار قدیم ہم باکسر اول آمدہ است کہ گویا تلفظ ترکستان بودہ۔

تہی دست۔ آدم فقیر بی چیز۔ (عا) مثال شعری از سعدی ؒ ای تہیدست رفتہ در بازار ترسمت باز ناوری دستار" شعر مذکور مثل است۔

تہی گاہ۔ پہلوی انسان وحیوان بالای سرین۔ (عا)۔

تہی مغز۔ آدم نادان و احمق۔ (عا)۔

تہیّج ع۔ (ت ــ ھ ــ ی ی ڈ ج) مص۔ بہ ہیجان آمدن۔ (عل)۔

تہییج ع۔ (ت ــ ھ ی ی ج) مص۔ برانگیختن و بہیجان آوردن۔ (عل)

تہییج (فل) بہیجان آورندہ و برانگیزانندہ۔ (عا)۔

تہیّہ (ت ــ ھ ی ی ٤) مص۔ آمادہ شدن و اسباب چیزی را فراہم کردن۔ (عا) مثال من دارم تہیّۂ سفر را می بینم۔ در عربی تہیّؤ (ت ــ ھ ــ ی ی ڈ ٤) مصدر تہیّا۔ (باب تفعّل) است و تہیۂ (ت ــ ھ ی ٤ ــ ھ) مصدر ھیّا۔ (باب تفعیل) است۔ و تہیّہ لفظی نیست پس باید این لفظ را مفرس از یکی از دو مصدر مذکور عربی گوئیم۔ بالفظ دیدن و کردن استعمال میشود۔

تی فا۔ (ت ی) سم۔ (۱) مخفف لفظ تہی بمعنی خالی۔ (شع) مولوی معنوی۔ آن یکی مردی است قوتش جملہ ورد + وان دگر مردی میان تی حملہ کرد۔
(۲) نوک و سر چیزی (تنک شیراز)۔

تیپائی زدن۔ سرپائی زدن۔ (عا)۔ باکسر اول دیا مجہول (ت ٤ ی) نام حرف چہارم از حروف الفبای فارسی است در ترتیب ابتثی۔ (عا)۔

تیاتر (ت ٤ ی ــ ت ر) سم۔ بازی و نمایش و محل آن۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی

) theatre) است-

تیاسر ع- (ت ـ ی ـ س ـ ر) مص- میل کردن به طرف چپ - (عا)- مثال- قبلهٔ خانهٔ ما قدری تیاسر دارد-

تیامن ع- (ت ـ ی ـ م ـ ن) مص- میل کردن بطرف راست- (عا) مثال- قبلهٔ خانهٔ ما قدری تیامن دارد-

تیان فا- (ت ی ـ ن) سم- دیگ سرگشاده بزرگ و فاتیل- (عا) مثال شعری از مولوی معنوی- عشق چو مغز است و جهان همچو پوست- عشق چو حلوا است جهان چون تیان-

تیانشان (ت ی ـ ن ش ـ ن) عم- نام کوهستانی است در وسط آسیا- (ج)

تیب فا- (ت ی ب) سم- مدهوش و بیقرار- (شع)- دقیقی- نبوده مرا هیچ با تو عتیب- مرا بی گنه کردهٔ شیب و تیب- این لفظ از اتباع است و بدون شیب استعمال نمیشود- (عا)

تیپ فا- (ت ی پ) سم- لشکری که مرکب از دو فوج یا بیشتر است و صاحب منصب آن تیپ گفته میشود- (عا)

تیته فا- (ت ی ت ٤) سم- در زبان ولایتی قز وین آنکه های سرخ رنگ ریزه که بر صورت بعضی اشخاص بیرون میاید-

تی تی فا- (ت ی ت ی) سم- صورتهای مرغان و جانوران که از خمیر برای اطفال سازند و پخته به ایشان دهند- (شع) مولوی معنوی- فخر رازی آر در الیتی کند- او برای طفلکان تی تی کند- در زبان ولایتی شمال ایران کلمهٔ تلبیدن مرغان خانگی است- (شع)-

تی تیش فا- (ت ی ت ی ش) سم- در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب (تک)-

تیجان ع- (ت ی ج ـ ن) سم- (جمع تاج) تاجها و افسرها- (عل)-

تیر فا- (ت ی ر) سم- (۱) چوب یا نی باریک دراز با سر آهنی تیز که با کمان انداخته میشد و از اسلحهٔ جنگ قدیم بوده- (عا) مثال تیر اندازان قدیم مثل تفنگچیان حال دشمن را از دور با تیر میکشتند این لفظ در اوستا تیغری ([illegible]) بوده و در پهلوی تیر ([illegible]) ایرانیان قدیم دلیر و جنگجو بوده اند و همیشه با تیر و تیغ کار داشته اند از این جهت لفظ تیر را بطور استعاره در هر چه شبیه به آن بوده استعمال میکرده اند که بعضی از آن معانی به درجه منقول و حقیقت رسیده و تاکنون در تکلم یا شعر مانده است- (۱) هر چیز راست و بلند مثل تیر سقف خانه و تیر کشتی و تیر عصاری و تیر نانوائی و قسمی از مار (عا)- (ب) تیر کردن بمعنی بر انگیختن و کسی را به جنگ و نزاع وا داشتن- (عا)- (ج) تیر کردن- انتخاب کردن و بهتر را برگزیدن

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ع) یاء اعرابی-

(عا) مثال شعری از نزاری - چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد - برای تعبیه تدبیرشان کرد - (د) حصّه و نصیب (شع) فردوسی - ہمه ساله تیر تو از روز تیر - بزرگی و شادی و تاج و سریر - (ه) قدر و مرتبه (شع) فیضی - قسم به قبضهٔ قدر کمان قدرت حق + که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر - (و) گلوله و ساچمه توپ و تفنگ نیز آنچه از دہان توپ و تفنگ بیرون آید - در اصطلاح نظام تیر به این معنی منقسم به تراشده یا کمانه و سوراخ کننده میشود - (عا) - مثال از صد تیر توپ ہم دیوار قلعه خراب نشد -

(نث) تیرکشیدن - درد شدید در جائی از بدن است - (عا) - (۲) نام ستارهٔ سیارهٔ دوم است که نام مشهور (عربیش) عطارد است و در علم نجوم ستارهٔ علما و نویسندگان است (عل) - این لفظ در سنسکریت تاریه (तारक) است - (۳) نام ماه چهارم از سال شمسی ایران است که مطابق برج سرطان و ماه اول تابستان است (عا) - (۴) نام روز سیزدہم است از ہر ماه شمسی ایران قدیم چه در ایران قدیم ایام ہفته نبوده و ہر روز ماه را به اسمی میخواندند و درمیان سی نام ایام ماه نامهای دوازده ماه ہم ہست و چون نام روز با ماه یکی میشد جشن میگرفتند و در روز تیر از ماه تیر جشن بزرگتری میگرفتند که در آن روز (موافق قصهٔ شاہنامه) آرش پہلوان ایرانی از مازندران به کنار رود آمو تیر انداخت و آن روز را تیرگان (منسوب به تیر) ہم میگفتند (نث و شع) (۵) فصل پائیز که فصل سوم سال است - (شع) سوزنی - سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد - تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر - (۶) تیره و تاریک - (شع) - سوزنی - پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد + شد روزهای روشن من چون شبان تیر - در این صورت مخفف لفظ تیره است - جہانگیری این معانی را ہم برای لفظ تیر نوشته است (۱) قہر و غضب (۲) تنگ و ضیق - (۳) شکوفهٔ خرما - (۴) طاقت - در این معنی مؤلف سراج احتمال تصحیف میدہد که تیو را تیر خوانده اند - (۵) نوعی از مرغ (۶) رشته (۷) تیر نیز جامه (۸) موری که نوعی از پارچه است (۹) کرباس (۱۰) نرگس و برای معنی اول و دوم سند ہم آورده که دلالت نامه ندارد - امثال - (۱) "گرچه تیر از کمان ہمی گذرد + از کمان دار بیند اہل خرد" (۲) "نیاید دگر تیر رفته ز شست" (۳) "با کم از ترکان تیر انداز نیست + طعنه تیر آوارانم میکشد" (۴) "کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا عاقبت نشانه نکرد" (۵) "گاه باشد که کودک نادان + از غلط بر ہدف زند تیری" (۶) "تیرش به سنگ خورده"

تیرباران - تیر زیاد زدن به چیزی یا کسی - (عا) - با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود -

تیر بتاریکی انداختن - کاری را بگمان و پندار بدون یقین نتیجه کردن - (عا) -

تیر بند - کمر بند مخصوص بوده که شاطران به کمری بستند و بر آن زنگها آویخته بود - (شع) -

تیر بہدف رسیدن - کامیاب شدن - (عا) -

تیر پرتاب - قسمی از تیر دور رو بوده که در صورت دوری لشکر دشمن به او میانداختند که شاید به آن بخورد (شع) باسکون راه مسافت پرش یک تیر پرتابی است - (عا) - مثال - من بقدر یک تیر پرتاب از قافله عقب افتاده بودم

تیر تخش - قسمی از آتش بازی است که بر آن چوبی نازک مانند تیر بسته و بہوا میرود - در اصفہان تیر تخش و در طہران موشک گفته میشود و در اشعار متوسطین ہم ذکر تیر تخش آمده - (عا) از این شعر یاتفی معلوم میشود که تخش قسمی از کمان بوده در قدیم - زہر سو دواند پرنده رخش + بدان سان که تیر از کمانہای تخش -

تیر نکته - (ت ہ ک ت ے) خار پشت (تک تنز)

تیر چرخ - (۱) عطارد که سیاره دوم است - (عل) - (۲) لوله بوده آہنی که در آن ماده آتش گیر ریخته و آتش زده بطرف دشمن میانداختند و گویا بکمانی میانداختند - (شع) -

انوری - نه منجنیق رسد اندر او نه کشک انجیر + نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بروہن -

(۳) محور چرخ ریسندگی وغیره - (عا) -

تیر خاکی - قسمی از تیر بوده در قدیم با پیکان استخوانی که خیلی دور میرفته - (شع) صائب - تیر خاکی را بود میدان جولان بیشتر + خاکساران محبت را صعود دیگر است -

تیر دو کمانه - تیرکاری - (شع) سید حکیم - از شوخی ابروان فتان - تیر دو کمانه خورده بر دل -

تیر رس - جائیکه تیر یا گلوله توپ یا تفنگ به آن برسد - (عا)

تیرک - درد خاص در جائی از عضوی که مانند در خلیدن تیر است - (شع) - در تکلم این را تیر کشیدن گویند

تیر کسی به سنگ خوردن - بمقصود نرسیدن و ہدر رفتن کار کسی - (عا) -

تیرگان - جشن روز سیزدہم از ماه تیر که ایرانیان قدیم میگرفتند چه آن روز آرش پہلوان ایران تیری از مازندران انداخت که بر کنار رود آموی بزمین آمد و ہما نجا سرحد ایران و توران مقرر گشته میان افراسیاب شاه توران و منوچہر پادشاه ایران صلح شد - (شع) -

تیر مار - مار بسیت نازک که جستن کرده میگزد - (عا)

تیر ہوائی - تیر یا تفنگی که در ہوا اندازند و مقصود زدن به نشانه نباشد - (عا) -

به یک تیر دو نشان زدن - کاری کردن که از آن کار دیگر ہم انجام یابد - (عا) -

تیرانا | (ت ی ر ا - ن ا) عم - نام پای تخت البانی است که یکی از ممالک اروپا است (ج)

تیرز فا- (ت ی ر ز) سم- مخفف تیرزاست کہ چاپوق لباس باشد (شع) قاری البسہ عرضا باید کہ درزی جامہ ای بہرم برد + واستین وتیرزآردزو پدید و وربدن.

تیرم فا- (ت ی ر م) سم- خاتون وخانم بزرگ (شع) شعرا اندراین عہد از بزرگی کشور خوارزم ستر عالی مہد عالم تیرم ترکان توئی.

تیرنین (ت ی ر ن ی ن) عم- نام یکی از دریاہای اروپاست کہ از بحرالروم متفرع شده (ج)

تیره فا- (ت ی ر ه) سم- (۱) تاریک کہ ضد روشن است (عا)- درسنسکریت تمیره- (तिमिर) بمعنی تاریکی است- (۲) سیاه فام ودارای رنگ مائل بہ سیاہی- (عا)- (۳) ناصاف- وگل آلود- (عا) (۴) شعبۂ ایل وقبیلہ- (عا) "چو تیره شود مرد را روزگار + ہمہ آن کند کش نیاید بکار" مثل است.

تریچناپلی ہندی- (ت ر ی چ ن ا پ ل ی) عم- نام شہری است در جنوب ہندوستان (ج)

تیریز فا- (ت ی ر ی ز) سم- آن قطعہ از پارچۂ لباس کہ بر پہلو واقع است کہ از طرف بغل تنگ وطرف دامن گشاد است ودر تکلم تیریج وچاپوق گویند- (شع)-

تیز فا- (ت ی ز) سم- (۱) نازک بودن دم چاقو وکارد وشمشیر وامثال آنہا بطوری کہ چیزہا را خوب ببرد کہ مرادفش تند است- (عا)- این لفظ در پہلوی تیج (تیج) و در اوستا تیژی (تیژی) ودر سنسکریت تجس (तेजस्) است (۲) جانداری کہ مسافت را زود طی کند کہ مرادفش تند ہست مثل اسب تیز وقاصد تیز- (عا)- دراینصورت ترکی است نہ فارسی (۳) بادی کہ با صدا از مقعد خارج شود مرادف گوز- (عا) دراین صورت با لفظ دادن استعمال میشود از این لفظ مصدر تیزیدن ومشتقاتش ہم استعمال میشود- لفظ تیز بمعنی اول با کلمات دیگر مرکب شده معنی خوب واعلی میدہد مثل تیزفہم وتیزبین وتیزبان وتیزہوش وتیزرو وامثال آنہا-

تیزاب تیزاب (ت ی ز ا ب) مادۂ مایعی است کہ فلزات را حل میکند- (عا)-

تیزانہ- شانہ وتناش دان گوسفند وامثال آنہا- (تنک اصفہان)

تیزبیہ (ت ی ز ب ی ه) سم- در اصطلاح قلمزنہا قسمی از قلم است (عا)-

تیزنای- (ت ی ز ن ا ی) سم- جای تیزی چیزی مثل تیزنای شمشیر وتیزنای زبان وتیزنای دندان- (نث وشع) السامی فی الاسامی ومہذب الاسماء درمعنی (لفظ) (ذلق)-

تیزی (۱) امالہ لفظ تازی است بمعنی عرب عموماً واسب عربی خصوصاً (شع) امیرخسرو-

جنبش تیزی سواران دلیر + لرزه میافکند در اندام شیر - ایضاً چون روز شد بلند شه مشتری سوار + دامن
کشان به تیزی خورشید شد سوار (۲) زنجبیل که ریشهٔ نبات خوراکی است (شع) -
جهانگیری - (۳) منسوب به تیز (بمعنی اول و دوم) و برندگی و تندی - (عا) -
تیزی باخرز - نام پرده ایست از موسیقی (شع) باخرز نام شهری است در خراسان و نیز نام پرده ایست از موسیقی
تیزی راست - نام پرده ایست از موسیقی - (شع) امیر خسرو - بر دل عاشق که بکشتن سزا است + راست
چو تیر آمده تیزی راست -
تیزرای - شخص بسیار بافهم و زیرک - (عا) -
دندان تیز کردن - طمع کردن - (عا) -

تیزیدن | فا - (ت یٖ ز یٖ د ـَ ن) مص - بیرون کردن باد با صدا از مقعد مرادف گوزیدن - (عا) -
این لفظ مصدر جعلی است از تیز بمعنی گوز - مشتقات هم استعمال میشود -

تیسّر | ع - (ت ـَ ی ـَ س س ـُ ر) مص - آسان شدن - (عل) -

تیسفون | فا - (ت یٖ س ف وٗ ن) علم - نام قدیم شهر مداین است که پای تخت پادشاهان
ساسانی بوده - (ح) -

تیسیر | ع - (ت ـَ ی س یٖ ر) مص - (۱) آسان کردن و سوی چپ رفتن - (عل) -
(۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس موقعی که باد کلی موافق مرام است - (عا) -

تیشه | فا - (ت یٖ ش ہ) اسم - آلتی است آهنی که نجار با آن چوب تراشد و سنگ تراش با آن سنگ (عا)
تیشه به ریشه یا پای خود زدن - کاری کردن که ضررش به کننده برسد - (عا) - این لفظ
در اوستا تشه ([illegible]) و در سنسکریت تکش ([illegible]) است -

تیغ | فا - (ت یٖ غ) اسم - (۱) شمشیر که سلاح جنگی است - (عا) - این لفظ در پهلوی تیغ
([illegible]) است و در اوستا تیغه ([illegible]) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است
در بیشهٔ تیر و تیغ یکی است - (۲) چاقوی مخصوص که مو بتراشد و نام دیگرش استره است - (عا) -
(۳) خار - (عا) این لفظ به این معنی در اوستا تیغره ([illegible]) است - لفظ تیغ مجازاً در قلهٔ کوه
و شعاع آفتاب و ماه هم استعمال میشود - (عا) - امثال (۱) "تیغ کج رانیام کج باشد" (۲) "زاده
ظالم ستمگر میشود + تیغ چون بشکست خنجر میشود" (۳) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواهد خدای"
تیغ شدن - راست ایستادن با جرأت - (شع) صائب - کوه قاف از سپر انداختگان است اینجا +

(ِ) کسره دہرہ مکسورہ - (ـَ) آ - (وٗ) واو اعرابی - (یٖ) یاء اعرابی -

که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما.

تیغ کسی بریدن - قدرت و توانائی داشتن برای کاری - (عا).

تیغ کشیدن دماغ یا بینی - حالت نزع و احتضار چه در آن حال بینی شباهت به تیغ پیدا می کند. (عا).

تیغه (ت ی غ) سم - (۱) آن حصهٔ چاقو و شمشیر و امثال آنها که در بریدن استعمال میشود و حصهٔ دیگر آنها دسته است که برای گرفتن استعمال میشود. (عا). دراوستا تیغه (...) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است (۲) هر چیز شبیه تیغ مثل تیغهٔ کوه - (عا) (۳) دیوار نازک - (عا). حرف ها غیر ملفوظ در آخر کلمات فارسی گاهی برای تشبیه میاید در واقع علامت تشبیه کسرهٔ ما قبل های زاید است که اضافه شده و نوشتن ها برای تلفظ آن کسره است.

تیغالک | فا- (ت ی غ ـ ل ـ ک) سم. خارپشت (تیک نزوین).

تیغون | تر- (ت ذ ی غ و ن) سم. یک قسم باز سفید شکاری - (عا).

تیفنگنج فا- (ت ی ف گ ـ ن ج) سم- نام نوائی است از موسیقی. (شع) منوچهری -

که نوای تیف گنج و گه نوای گنج گاو - گه نوای ریف رخش و گه نوای ارجنه.

تیفوس (ت ی ف و س) سم- قسمی از تب حصبه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (typhus) است و جزو زبان فارسی نشده است.

تیقظ ع- (ت ـ ی ـ ق ذ ظ) مص- بیدار بودن و شدن و بیداری (عل).

تیقن ع- (ت ـ ی ـ ق ذ ن) مص- یقین کردن و یقین - (عا) - متیقن - (فل) - کسیکه یقین دارد (عا) متیقّن - (مل) چیز یقینی - (عا) - این اسم مفعول چون از فعل لازم است در عربی غلط است و باید با حرف جری استعمال شود ولیکن در فارسی استعمال شده است.

تیک فا- (ت ی ک) سم- آواز خفیف مثل صدای کار کردن ساعت و امثال آن و مکرر (تیک تیک) هم استعمال میشود. (عا).

تیکوز فا- (ت ی ک و ز) سم. ثروت که نام دیگرش ثرت است (شع) سوزنی. گمی ز خشم خورند و مست گردند و خراب + ز آب تماجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر.

تیلا فا- (ت ی ل ـ) سم- چنبر رسن تابی. (شع) - جهانگیری.

تیم فا- (ت ی م) سم- (۱) سرای بزرگ تجار نشین - (شع) - عطار- ای کلام تو رشک در یتیم + وی عطای تو دیه و خانه و تیم. (۲) دستهٔ یازده نفری در بازیهای فوتبال

وغیره - (عا)- مثال - در بازی یه وزتیم دوشه ما برد - در این صورت انگلیسی (teammate) است -

تیمچه - (ت ی م چ ه) سم - سرای تجار نشین - (عا) مثال - تیمچه حاجب الدوله در وسط بازار قدیم تهران است

تیماج تر - (ت ی م ـا ج) سم - چرم دباغی کردهٔ گوسفند - (عا) این لفظ در ترکی باج (نقطه) است

تیمار فا - (ت ی م ـا ر) سم - (۱) غم و غمخوارگی و مجازاً بمعنی نگاه داری و اندیشه - (شع)

سنائی - از جود تو و علم تو غزنی چو بهشت است + زیراکه درو نیست نه بیمار و نه تیمار -

ایضاً سیف اسفرنگی - خسرو سیارگان اجری خور نور من است + کیست گردون تا بود در عهدهٔ تیمار من - (۲) قشو کردن حیوان باری و سواری و مالیدن بدن آنها با دست یا پارچهٔ زبر (عا) مثال - اسب از تیمار کردن بهتر چاق میشود تا از کاه و جو خوردن - با لفظ کردن استعمال میشود -

تیمارخوار - (۱) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور پرستاری ایتام و بیکس است - (نث و شع) - (۲) غمخوار - (نث و شع) -

تیماردار (۱) پرستار بیمار (عا) - (۲) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور محافظت و پرستاری ایتام و بیکسان است (نث و شع)

تیماری - (۱) غمخوار - (شع) - (۲) کسیکه مامور پرستاری ایتام و بیکسان است - (نث و شع)

تیماس فا - (ت ی م ـا س) سم - بیشه و نیستان - (شع) ابو العباس - نهادروی بخدمت چنانکه روبه پیر + به تیم و انگران آید از ورتیماس -

تیمچون فا - (ت ی م چ و ن) سم - در اصطلاح زرگرها نام افزاری است برائ قائم کردن سنگ به فلزات (عا) -

تیمم ع - (ت ـی ـم م ـُ م) مص - قصد کردن و با خاک طهارت کردن که زدن دو دست به خاک وغیره و مالیدن به پیشانی و پشت دو دست است - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود - "جائیکه آب است تیمم روا نیست" مثل است -

تیمن ع - (ت ـی ـم م ـُ ن) مص - مبارک شمردن و برکت داشتن - (عا) -

تیمور تر - (ت ی م و ر) (۱) آهن که از فلزات است - (عل) (۲) نام پادشاه فاتح مشهور قرن هشتم هجری که بشعر با لفظ گورگان گفته میشود که تولدش در سال ۷۳۶ هجری بوده - (عا) -

تین ع - (ت ی ن) - سم - انجیر که میوه ایست - (عل) -

تین سن (ت ی ن س ن) - عم - نام یکی از شهرهای بزرگ چین است - (ج)

(عل) زبان علما - (ز) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (ج) جمع (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

تیو فا- (ت ی و) سم- امالۂ لفظ تاو بمعنی تاب وطاقت (شع) - اسدی - فتادند برخاک بیہوش وتیو + ہمی داشتند از غم دل غریو -

تیول تر- (ت ی و ل) سم- دہ یا ملکی کہ شاہ بطور امانت بکسی میدادکہ بعد از ادای مالیات آنچہ حاصل شود از آن تیول دار باشد- (عا) تیولہا وتیولات جمع است-

تیہ ع- (ت ی ہ) سم- (۱) بیابان - (عا)- (۲) گمراہی وحیرانی - (عا)-

تیہو فا- (ت ی ہ و) سم- «مرغی است کوہی کوچک تر از کبک خوش رنگ شبیہ بدان وزیر بال آن سیاہ باسفیدی است- ورازی گفتہ کہ آن مرغی است بقدر کبک گردن وی منقار آن سرخ» محیط اعظم-

تیّار ع- (ت ی ی ا ر) سم- این لفظ در اردو ہست بمعنی مہیا وآمادہ ومعلوم است کہ از فارسی آمدہ نہ بھاشا (ہندی) لیکن در ایران فقط در اصفہان وشیراز لفظ تیاری برای مالیدن تریاک ولولہ کردن آن استعمال میشود وآن ہم از ہند گرفتہ شدہ کہ مرکز تجارت تریاک ایران بمبئی است واز آنجا بچین وجاپان واروپا فرستادہ میشود- شعرای فارسی کہ ہند را دیدہ اند گاہی این لفظ را استعمال کردہ اند چنانچہ اثر گوید + بدولت ارتزمم پاچو چرخ کوزہ گری - خمیر مایۂ رزقم نمیشود تیار- لفظ تیار در عربی بمعنی نیک جہندہ وروان است کہ آمادہ معنی مجازی آن میتواند بشود- در کتاب ترجمۂ تاریخ طبری لفظ طیار بمعنی آمادہ استعمال شدہ ومعلوم میشود در فارسی قدیم خراسان این لفظ بودہ وفارسی ہند از خراسان آمدہ وار دو از ہمان فارسی پیدا شدہ پس در اردو وفارسی کتابی طیار (باطا) باید نوشت کہ معنی حقیقیش پرواز کنندہ ومعنی مجازیش آمادہ ومہیا است -

حلّ رموزی که در این کتاب استعمال شده

(عر) عربی	(فا) فارسی	(تر) ترکی	(عا) عام در تکلم ونثر ونظم	(نث) زبان نثری
(شع) زبان شعری	(تک) زبان تکلمی	(عل) زبان علماء	(زن) زبان زنان	(با) زبان بازاری
(مص) مصدر	(سم) اسم	(می) ماضی	(مع) مضارع	(فل) اسم فاعل
(مل) اسم مفعول	(امر) امر	(اص) اسم مصدر	(ط) طبی	(ج) جغرافی
(عم) علم نام شخص یا چیز معین				

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه	(ـُـ) ضمه وهمزهٔ مضمومه	(ـِـ) کسره وهمزهٔ مکسوره	(ـــ) آ
(ـو) واو اعرابی	(ـی) یاء اعرابی		

(ـُـ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـــ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ـی) یاء اعرابی -

حرف (ث)

ث مفرس. (ث ٤) سم - نام حرف پنجم از حروف تهجّی فارسی است که بعد از ت و قبل از جیم است و در حروف تهجی (ابتثی) عربی حرف چهارم است و در تهجی ابجدی آن حرف بیست و پنجم. این حرف در عربی و فارسی برای عدد پانصد استعمال میشود. (عا).
در حروف تهجی عبرانی که اصل حروف تهجی عربی است حرف ث حرف علیحده نبوده بلکه حرف ت گاهی ث هم خوانده میشده لیکن در عربی ث بطور حرف علیحده در حروف تهجی داخل شده همچنین است حروف خ و ذ و ض و ظ و غ که در عبرانی در حروف تهجی نبوده. اگرچه زبان عربی هم دوش عبرانی بوده یا قدیم تر از آن است و خط خیلی قدیم داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن خط کوفی آن از خط عبرانی گرفته شده این حرف بحرف دیگر تبدیل نمیشود و هر کلمه که دارای این حرف است عربی است چه این حرف در حروف تهجی فارسی قدیم نبوده و هر لفظ فارسی که دارای این حرف است یا معرب است مثل طهورث که در اوستا تخمه اوروپه بوده و در پهلوی تخمورید و یا مبدل از یک حرف اوستائی (ﻟ) است که ملفظش در فارسی اسلامی متروک شده مثل اغریرث و ارثنگ. توضیح آنکه در اوستائی (ﻟ) که یک حرف است صدای یک حرف تا تمام و نیم حرف ها را میدهد و در پهلوی هم حرف (ص) گاهی همان صدا را میدهد در زبان سنسکریت هم آن حرف (ठ) بوده و اکنون در زبان های هندی حتی اردو که اولاد سنسکریت هستند زنده است و در فارسی اسلامی آن حرف اغلب تبدیل به ت شده و گاهی ث نوشته میشود که تاریخ آن حرف را نشان میدهد.

ثاء ع. (ث ــ ء) سم. نام حرف چهارم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی و در ترتیب ابجدی حرف بیست و پنجم است و در حروف تهجی فارسی حرف پنجم میشود آن را در تکلم ثِ و ثی گویند. (عل).

ثائر ع. (ث ــ ٤ ر) سم. کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص کند. (عل).

ثابت ع. (ث ــ ب ٤ ت) (فل). (۱) مدلل و ایستاده و برقرار و محکم. (عا). مثال آنچه ادعا کردید باید ثابت کنید. (۲) ستاره ای که بر جای خود است و از ستارگان

دیگر دور و نزدیک منشیند - (عا) این معنی منقول از معنی اول است -
ثابت قدم کسیکه در کار خود استقامت میورزد - (عا)-

ثار ع- (ث ــ سا) سم- کینه کشندگان از قاتل میت و خویشاوند- (عل)
ثافل ع- (ث ــ ف) ل)- (فل)- انچه ته نشین شود و سرگین - (عل)-
ثاقب ع- (ث ــ ق) ب) (فل) ستارهٔ روشن و درخشان - (عل)
ثالث ع- (ث ــ ل) ث) سم- سه سازنده وسوم- (عل)-
ثالثه - (مؤنث لفظ ثالث است) (۱) سه سازنده وسوم- (عل)-
(۲) یک جزء از شصت جزء ثانیه که یک جزء از شصت جزء دقیقه است و آن یک جزء از شصت جزء ساعت یا درجه است - (عل)
ثآلیل ع- (ث ــ ل ی ل) سم- جمع لفظ ثؤلول است (به بینید) (ط)-
ثامن ع- (ث ــ م) ن) سم- ہشتم - (عل)-
ثامنہ - مؤنث ثامن است- (عل)-
ثانوی ع- (ث ــ ن ــ و ی) سم- منسوب به ثانی و دوم- (عل)
ثانی ع- (ث ــ ن ی) سم- دوم- (عل)
ثانیہ (مؤنث ثانی است)- (۱) دوم- (عل)- (۲) یک جزء از شصت جزء دقیقه که یک جزء از شصت جزء از یک ساعت یا یک درجه است- (عا)-
ثاوی ع- (ث ــ و ی) سم- مقیم و متوقف در منزلی - (عل)-
ثؤلول ع- (ث ؤ ل و ل) سم- ثولول را به بینید (عل)-
ثبات ع- (ث ــ ب ــ ت) سم- برجای بودن وقرار گرفتن - (عا)-
بالکسر اول دوالی که پالان را بدان استوار کنند- (عل)- بالضم اول دردی که آدمی را از حرکت باز دارد- (عل)-
بالفتح اول وتشدید بای کسی که کارش ثبت مراسلات وارد وصادر اداره است (عا)-
ثبت ع- (ث ــ ب ت) سم- (۱) قرار دادن و نوشتن حجت مرد معتمد ثابت دل وثابت زبان وقت خصومت- (عل)- (۲) نوشتن و درج کردن چیزی در دفتر (عا)-
مثال- خانهٔ من در اداره ثبت اسناد ثبت شده- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

(زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری (مص) مصدر- (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل- (ل) اسم مفعول (مر) امر-

"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق + ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" مثل است.

ثبوت ع - (ث ذ ب و ت) مص - (۱) ایستادن و برجای بودن و قرار گرفتن - (عل). (۲) مدلل و واضح شدن ادعائی - (عا)، مثال - در عدلیه ادعای من بثبوت رسید.

ثبور ع - (ث ذ ب و ر) سم - هلاک و هلاک کردن - (عل)

ثخانت ع - (ث ؛ خ ـ ن ـ ت) مص - سطبر و سخت گردیدن - (عل)

ثخن ع - (ث ؛ خ ـ ن) - سم - حجم و سطبری و سخت گردیدن - (عل).

ثخین ع - (ث ـ خ ی ن) سم - محکم و کلفت و غلیظ - (عل)

ثدی ع - (ث ـ د ی) سم - پستان مرد و زن - (عل).

ثراع ع - (ث ـ ر ـ ع) سم - ثری - (ببینید) - (عل).

ثرب ع - (ث ـ ر ب) سم - پیه تنکی که روی شکنبه و روده است (عل)

ثروت ع - (ث ـ ر و ـ ت) سم - مال یا مردم بسیار داشتن کسی - (عل). در تکلم برای مال بسیار استعمال میشود.

ثری ع - (ث ـ ر ـ) سم - خاک نمناک و مجازاً بر زمین و مطلق خاک هم اطلاق میشود (عل) با کسر را هم صحیح است.

ثرید ع - (ث ـ ر ی د) سم - نان خورد کرده و خیسانده در آب گوشت یا اشکنه است. (عل) در فارسی (با تاء) بهمین معنی موجود است و احتمال اینکه عربی از فارسی گرفته یا بالعکس بعید است و محتمل است هر دو از یک لفظ آشوری گرفته اند چنانچه در تبر و شنبه و بسیاری از الفاظ چنین است.

ثریا ع - (ث ذ ر ـ ی ی ـ) سم - شش ستاره نزدیک بهم در برج ثور که نام فارسیش پروین و یکی از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر است. (عا) "خشت اول چون نهد معمار کج + تا ثریا میرود دیوار کج" مثل است.

ثعالب ع - (ث ـ ع ـ ل ؛ ب) سم - (جمع ثعلب) روباه ها - (عل).

ثعبان ع - (ث ذ ع ب ـ ن) سم - مار بزرگ و اژدها - (عل).

ثعلب ع - (ث ـ ع ل ـ ب) سم - (۱) روباه - (عل). (۲) بیخی است دوائی که جوشانده میخورند - (عا) این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی آن را خصیة الثعلب گویند.

ثغر ع - (ث ـ غ ر) سم - (۱) دندان یا دندان پیشین - (عل). (۲) سرحد ملک اسلام که

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین). (ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره

متصل به ملک کفار باشد - (عل) - (۳) جای ترس از رخنه های شهر - (عل) - در هر سه معنی با ضم اول هم صحیح است -

ثغور ثغور (ث و غ و ر) جمع است - (عل) -

ثفل ع - (ث ذ ف ل) سم - (۱) دُردی که به ته نشیند از چیزی - (عل)
(۲) چیزی که از روغن یا شیره اش گرفته شده مثل ثفل بادام و ثفل انگور آب گرفته - (عل) معنی دوم مخصوص فارسی است -

ثفلدان - ظرفی که در آن ثفل و تفاله چیزی را از دهن انداز ند و بیشتر برای تف انداختن در آن استعمال میشود - (عا) مثال - گویا در قدیم ایران هم مثل حالای هند ثفلدان معمول بوده

ثقات ع - (ث ؛ ق ــ ت) سم - (جمع ثقه) اشخاص معتمد - (عل) -

ثقالت ع - (ث ــ ق ــ ل ــ ت) - سم - گران گردیدن - (عل) -

ثقبه ع - (ث ذ ق ب ؛) سم - سوراخ - (عل) ثقب با ضم و سکون قاف جمع است -

ثقل ع - (ث ؛ ق ــ ل) سم - گرانی و سنگینی - ضد خفت - (عل) در فارسی این لفظ به این معنی را با سکون قاف تلفظ کنند و در تکلم عموم هم هست -
با فتح اول و دوم رخت مسافر و حشم وی و هر چیز نفیس محفوظ - (عل) - با کسر اول و سکون دوم - بار گران و گناه و دفینهٔ زمین و مردهٔ زمین - (عل) -

ثقلان و ثقلین (تثنیهٔ ثقل با فتح اول و دوم) جن و انس - (عا) مثال - اگر ثقلین جمع شوند من از کار خود م دست بر نمیدارم -

ثقله - (ث ؛ ق ل ــ ه) گرانی و سنگینی طعام در معده - (عل) -
با فتح قاف هم صحیح است - این لفظ را در فارسی ثقل - (ث ؛ ق ل) گویند و با لفظ کردن استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان ثقل کرده باید مسهل بخورد - (عا) -

ثقه ع - (ث ؛ ق ؛) سم - استوار شدن و مرد معتمد - (عل) -

ثقیل ع - (ث ــ ق یٖ ل) سم - (۱) کسیکه صحبتش باعث نفرت دیگران است - (عل) - جمع آن ثقال - (بضم اول) و ثقلا (بضم اول) است - (عل) - (۲) گران و سنگین (عا) - دراین صورت جمع آن ثقال - (بکسر اول) و ثقل (بضم اول) است - (عل) -

ثکلی ع - (ث ــ ک ل ــ) سم - زنی که فرزندش مرده باشد - (عل) -

(ــ) آ (وٗ) واو اعرابی - (یٖ) یاء اعرابی -

ثلاث ع۔ (ث ـ ل ـ ث) سم۔ سہ کہ عدد قبل از چہار است۔ (عل)۔ باضم اول سہ سہ (عل)۔
ثلاثا ۔ (ث ـ ل ـ ث ـ) سہ سہ۔ (عل)۔
ثلاثہ۔ سہ (عل)، ثلاثہ غسالہ۔ سہ شوینده۔ سہ پیالہ شراب کہ صبح زود میخوردند برای شستن معده۔ گویند در باده نوشان سلیقہ بود کہ صبح سہ پیالہ شراب میخوردند کہ ثلاثہ غسالہ نامیده میشد وبعد از غذا پنج پیالہ می خوردند کہ خمسہ ہاضمہ نامیده میشد و قبل از خواب ہفت پیالہ میخوردند کہ سبعۂ نائمہ گفتہ میشد۔ نیز ثلاثہ غسالہ بمعنی آب وسبزه وروی خوب است کہ غم را از دل میشویند۔ (عل)، ـ حافظ۔ ساقی حدیث سرو وگل ولالہ میرود + این بحث با ثلاثہ غسالہ میرود۔ ایضاً۔ کابنی۔ من از ثلاثہ غسالہ دیده ام سری + کہ زاہدان بہ ہزار اربعین نمی بینند
ثلاثی ۔ (ث ذ ل ـ ث ی) در علم صرف عربی۔ کلمۂ سہ حرفی۔ (عل)۔
ثلاثی مجرد۔ در علم صرف عربی۔ کلمۂ کہ فقط سہ حرف اصلی دارد۔ (عل)
ثلاثی مزیدٌ فیہ۔ کلمای کہ اصلش سہ حرفی است و بر آن حرفی یا حروفی زایدشده۔ (عل)۔

ثلاثون ع۔ (ث ـ ل ـ ث ـ ن) سم۔ سی کہ سوم عشرات و قبل از چہل است۔ (عل)۔

ثلاثین ع۔ (ث ـ ل ـ ث ی ن) سم۔ ثلاثون۔ (بہ بینید)۔ (عل)۔

ثلث ع۔ (ث ذ ل ث) سم۔ (۱) سہ یک چیزی۔ (عا) مثال۔ من یک ثلث خانہ ام را فروختم ومیخواہم دو ثلث دیگر راہم بفروشم۔ (۲) نام قسمی از شش قسم خط است کہ ابن مقلہ در اوائل قرن چہارم ہجری اختراع کرده۔ (عا) مثال۔ یاقوت مستعصمی خط ثلث را بسیار خوب مینوشتہ۔ این خط را از ین جہت ثلث نامیدند کہ یک ثلث حروف آن مدور وباقی سطح است۔

ثلج ع۔ (ث ـ ل ج) سم برف وبرف باریدن۔ (عل)،

ثلمہ ع۔ (ث ذ ل م ۂ) سم۔ رخنہ۔ (عل)

ثلوج ع۔ (ث ذ ل ـ ج) سم۔ جمع لفظ ثلج است۔ (بہ بینید) (عل)۔

ثمار ع۔ (ث ـ م ـ ر) سم۔ ثمر کہ میوه ومال است۔ (عل)۔ باکسر اول جمع لفظ ثمر بمعنی میوہا ومال ہا۔ (عل)۔

ثمان ع۔ (ث ـ م ـ ن) سم۔ عدد ہشت کہ قبل از نہ است۔ (عل)۔

ثمانون ع۔ (ث ـ م ـ ث ـ ن) سم۔ ہشتاد کہ عشرۂ در درجہ ہشتم است۔ (عل)۔

ثمانین	ع۔ (ث ـ م ـ ن ی ن) سم۔ ثمانونَ را (بہ بینید)۔ (عل)۔
ثمانیہ	ع۔ (ث ـ م ـ ن ی ی) ہشت۔ (عل)۔
ثمر	ع۔ (ث ـ م ـ ر) سم۔ (۱) بر درخت (عا) (۲) انواع مال وسیم وزر (عل)۔ لفظ مذکور مجازاً در نتیجہ چیزی و فرزند استعمال میشود۔ (عا)۔
	ثمرہ۔ یک ثمر۔ (عل)۔
ثم	ع۔ (ث ۃ م م ـ) پس ازان۔ (عل) بافتح اول بمعنی آنجا است۔ (عل)۔
ثمود	ع۔ (ث ـ م ۃ د) عم۔ نام قومی از عرب کہ پیغمبر شان صالح بود۔ (عل)۔
ثمن	ع۔ (ث ـ م ن) سم۔ ہشت یک چیزی۔ (عل) باضم میم ہم صحیح است۔ بافتح اول و دوم۔ بہا وقیمت۔ (عا) دراصل ثمن غیر از قیمت است۔ چہ قیمت نرخ بازار چیزی است وثمن بہائی است کہ خریدار بہ فروشندہ میدہد و ممکن است آن بہا موافق نرخ بازار باشد یا کمتر یا زیادہ تر۔
ثمین	ع۔ (ث ـ م ی ن) سم۔ قیمتی وگران مایہ۔ (عل)۔
ثناء	ع۔ (ث ـ ن ـ ء) سم۔ ستایش وستایش کردن۔ (عا)۔
	ثناخوان وثناگر۔ مدح وتعریف کنندہ۔ (عا)۔
ثنائی	ع۔ (ث ۃ ن ـ ء ی) سم۔ کلمۂ دو حرفی۔ (عل)۔
ثنایا	ع۔ (ث ـ ن ـ ی ـ) سم۔ چہار دندان پیشین وراہہای سر بالای کوہ کہ گذشتن از آنہا دشوار باشد۔ (عل)۔
ثنوی	ع۔ (ث ـ ن ـ و ی) سم۔ منسوب بہ دو ومنسوب بہ دوازدہ ومنسوب بہ فرقۂ ثنویہ (عل)
ثنویہ	ع۔ (ث ـ ن ـ و ی ی) سم۔ نام فرقہ ایست کہ مبدء وجود وخالق عالم را دو میدانند (عل)
ثواب	ع۔ (ث ـ و ـ ب) اسم۔ (۱) مزد ومزد دادن۔ (عل)۔ (۲) مزدی کہ خدا برای طاعت وکار نیک میدہد۔ (عا) مثال۔ نیکان در قیامت ثواب خواہند یافت وبدان عقاب۔ (۳) ہر کاری کہ در شریعت ممدوح قرار دادہ شدہ (عا)۔ مثال۔ ای فلان امروز یک ثواب بکن وحاجت مرا برآور۔ «اگر دانی کہ نان دادن ثواب است + خودت میخور کہ بغدادت خراب است»۔ مثل است۔
ثوابت	ع۔ (ث ـ و ـ ب ی ت) سم۔ جمع ثابت بمعنی دوم است (بہ بینید) (عل)۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ہندی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

ثوانی ع- (ث- و- ن ی) اسم - جمع ثانیہ بمعنی دوم (بہ بینید) (عل) -

ثوب ع- (ث- و ب) اسم - جامہ و پارچہ - (عل) ثیاب و اثواب جمع است -

ثور ع- (ث- و ر) اسم - (۱) گاو نر - (عل) - (۲) نام برج دوم از بروج دوازدہ گانہ (عا) - (۳) نام ماہ دوم شمسی (عا) -

ثوران ع- (ث- و- ر- ن) اسم - برانگیختہ شدن - و بہ ہیجان آمدن - (عل) -

ثورہ ع- (ث- و ر ہ) اسم - (۱) گاو مادہ - (عل) - (۲) شورش (عا) - (۳) بسیاری از مال و رجال - (عل) -

ثولول ع- (ث و ل و ل) اسم - دانۂ گوشتی بی درد ی کہ بر بدن بر آید - (ط) -

ثوم ع- (ث و م) اسم - سیر کہ از بقولات خوردنی است - (عل) -

ثیّب ع- (ث- ی ی ب) اسم - مرد زن دیدہ و زن مرد دیدہ - (عل) -
ثیبہ - زن مرد دیدہ مقابل باکرہ - (عا) این لفظ مخصوص فارسی است - چہ در عربی لفظ ثیب برای زن ہم استعمال میشود -

حلّ رموزی که در این کتاب استعمال شده

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری

(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(با)
زبان شعری	زبان تکلمی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری

(مص)	(سم)	(می)	(مع)	(فل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا و غیره

(ــَـ)	(ــُـ)	(ــِـ)	(ـــ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ
	(ـو)	(ی)	
	واو اعرابی	یاء اعرابی	

(ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

حرف (ج)

ج - (ج ی م) این حرف که در عربی و فارسی جیم نامیده میشود در حروف تهجی فارسی حرف ششم و در تهجی تهجی عربی حرف پنجم و در تهجی ابجدی آن حرف سوم است و در هر دو زبان بجای عدد ۳ استعمال می شود.

در زبان عبرانی نام این حرف (ג) گیمل بوده بمعنی جمل (شتر) چه حروف عبرانی در اصل اشکال و صور تها بوده از آن جمله گیمل همان شکل شتر بوده با تغییر و تخفیف نام حرفی شده که در اول لفظ گیمل هست و از آن حرف تنزل از شکل شتر پیدا است. حروف تهجی عربی از عبرانی است در عربی هم از شکل حرف جیم شباهت صورت شتر پیدا است و لفظ جیم هم بمعنی قسمی از شتر است (قاموس را به بینید).

جیم در زبان پهلوی و اوستا (۹ = ۷) و سنسکریت (ज) هم موجود است پس این حرف مشترک میان عربی و فارسی است اما ما به آن نام عربی میدهیم. نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند چه علوم آن دو زبان حتی در میان زردشتیان هم متروک شده بود در حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده به تقلید سنسکریت است که آن را ت بدون حرکت یا با حرکت چهارم که غیر از زیر و زبر و پیش و در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و کردستان هست تلفظ میکنند.

حرف جیم در فارسی تبدیل به حروف قریب المخرج خودش مثل شین و زو ژ میشود - مثل کاج و کاش کجدم و کژدم - چوزه و چوجه لیکن تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص مواردی که فصحا استعمال کردند قیاسی نیست.

جا فا - (ج ـ) سم - مکان و مقام - (عا) - مثال - هر جا شما بروید محترم خواهید بود - مجازاً در معانی محل و مرتبه و در حق و ذخواب - (عا) مثال - فلان بجای بلندی رسیده ایضاً - فلان تو بجای من چه کردی که متوقع نیکی هستی - ایضاً - جای مرا بیند از ید تا بخوابیم - ایضاً - فلان هرگز جای پدر خود را نخواهد گرفت -

به جا آوردن - (۱) انجام دادن و کردن کاری - (عا) - (۲) شناختن (تک) - مثال:

(عر) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

من این شخص را بجائی آورم کیست -

جا انداختن - (۱) بجای خود آوردن استخوان رو شده از جای خود - (عا) مثال - دست من دررفته بود جراح جا انداخت - (۲) پهن کردن رختخواب - (عا)

جائی - (۱) یک جا - (عا) دراین صورت یا یای وحدت است و الف لفظ جا در تلفظ کشیده میشود. (۲) منسوب به جا - (عا) - (۳) مبال و بیت الخلا - (عا) - دراین دو صورت یا حرف نسبت است

جا بجا - جاهای دور از هم چیزی - (عا) مثال - درجا بجای این کتاب غلط کاتب هست -

جا بجا شدن یا کردن - ازجائی بجای دیگر رفتن یا چیزی را ازجائی به جای دیگر منتقل کردن - (عا) مثال چون محلهٔ ما کثیف بوده جا بجا شدیم - مثال دیگر - امروز باید اسباب خانه را جا بجا کنیم -

جا جستن - (بفتح جیم دوم) بیدار شدن ناگهانی دبا وحشت از خواب و تکان خوردن از چیزی در بیداری (عا)

جا خالی رفتن - مهمانی رفتن آدمهای عروس بعد از عروسی به خانهٔ داماد (تک) -

جا داشتن - (۱) داشتن کسی جائی را - (عا) - (۲) مناسب بودن - (عا) مثال - جا دارد که شما بمن احسان کنید -

لفظ جا در پهلوی جیوک ([illegible]) بوده و در اوستا دا ([illegible]) و در سنسکریت جا ([illegible]) بمعنی زمین است -

جارو | جارو - (ج س ساکن) سم - چیزی که با آن خانه و اطاق را میروبند و آن دسته از رشتی است که با ریسمان یا مانند آن بسته با آن گرد و خاشاک و کثافت را از فرش یا زمین دور میکنند - (عا) - این لفظ مخفف جاروب است -

جاروب | جاروب - جارو (به بیند) (عا) معنی این لفظ روبندهٔ جا است هر دو لفظ با لفظ کردن استعمال میشود گاهی با لفظ کشیدن و زدن -

آب و جارو (یا آب و جاروب) کردن یا کشیدن - رفتن زمین و آب پاشیدن بر آن برای نظافت و صفا - (عا) -

جارو (یا جاروب) فراشی - جاروئی که دستهٔ چوبی بلند دارد برای رفتن صحن خانه و دیوار یا سقف - (عا) -

جارو (یا جاروب) کش - کسیکه کارش جارو کردن است - (عا) -

"موش در سوراخ نمیرفت یک جارو هم بدمش بست" مثل است -

جا زدن - تقلب کردن و عوض و بدل کردن - (عا) مثال - صراف پولهای مرا جا زد و پول قلب بمن داد

جا سنگین - بزرگ و با دستگاه - (تک) مثال - فلان با مهمانی جا سنگینی داد -

جاشو - (ج ــ ش ــو) کسیکه کارش جارو کردن و شستن توی کشتی است - (عا)-
جاکردن - با تملق و ذرایع دیگر مقرب و عزیز گردانیدن - (تک) مثال - فلان آخر خود را نزد حاکم جا کرد-
جاکش - کسیکه کارش رسانیدن زنان و مردان بدکار است بهم - (عا)
جاکن شدن - (ج ــ ک ــ ن) کنده شدن چیزی از جای خود و مجازاً دور شدن کسی از مقام خود (تک)
جاگرفتن - (۱) تهیه جا برای خود دیدن - (عا)، مثال - فردا در فلان جا نمایش است و من برای خودم جا گرفتم - (۲) تمام چیزی در ظرفی آمدن - (عا)، مثال. درین کیسه دو من گندم جا نمیگیرد- لفظ جاگیر در فارسی هند بمعنی تیول و اقطاع است که در فارسی ایران دیده نشده.
جاگرم کردن. جائی را منزل و مقر خود ساختن - (عا) مثال شعری از نظامی-
از ان سرد آمد این کاخ دلاویز + که چون جا گرم کردی گویدت خیز-
جانشین - قائمقام و کسیکه بعد از فوت کسی بر جای او نشیند (عا)- مثال پسر فلان جانشین پدر رشد-
جانماز - (ن ــ م ــ ن) سم- پارچه‌ای که وقت نماز بر آن ایستند- (عا)- مثال - روی جانماز من شکل محراب نقش است- (۲) دستمالی که در آن مهر و تسبیح پیچیده است و وقت نماز پهن میکنند- (عا)
جانماز آب کشیدن. تقدس نشان دادن و عبادت ریائی کردن - (عا) مثال) - فلان خیلی جانماز آب میکشد تا مردم را گول بزند
جای - (ج ــ ی) سم - (۱) جا - (ببینید) - (عا) - (۲) نام گلی است سفید که نام هندیش جاهی است - (شع) خسرو- جای نه در باغ زگلهای جای - مرغ در افغان که بگیرند جای -
جایگاه - (ج ــ ی گ ــ ه) محل توقف و جای قرار- (عا)-
جای کسی خالی بودن - غائب بودن کسی در مهمانی یا جائی با میل اهل مجلس به حضور او- (عا)- مثال- دیروز در باغ جای شما خالی بود-
جای کسی سبز بودن - همان جای کسی خالی بودن است - (عا)-
از جا در رفتن - (۱) رو شدن چیزی از مقام خود- (عا)- (۲) به غضب آمدن و تنگ حوصله شدن- (تک)
بجا - (ب ، ج ــ) به موقع و موزون و در عوض - (عا)-
بی جا - (ب ی ج س) بی موقع و ناموزون - (عا)- این لفظ یکی از الفاظ سرزنش است که گوئیم ای فلان بیجا کردی که حرف مرا نشنیدی-
پا برجا - ثابت و محکم و دائم - (عا)-

امثال لفظ "جا": - (۱) "ہرجاکہ پریپشی است دیوی با اوست" (۲) "ہرجاکہ آتش است او فراش است" (۳) "جا تر است و بچہ نیست" (۴) "جای گل گل باش وجای خار خار" - (۵) "جائی کہ عقاب پر بریزد + از پشۂ لاغری چہ خیزد"۔ (۶) "اینجا پشہ را در ہوا نعل می بندند" (۷) "اینجا کلاغ در ہوا پر میریزد" (۸) "ہر سخن جائی و ہر نکتہ مقامی دارد" (۹) "بجای کلہ پز سگ می نشیند" (۱۰) "جای اوستاد خالی" (۱۱) "نہ ہرجای مرکب توان تاختن + کہ جاہا سپر باید انداختن"

جابر ع- (ج س ب ۂ ر) سم- (۱) شکستہ بند- (عل) (۲) ستم کنندہ و آنکہ از راہ حق میل بہ باطل کند- (عا) (۳) یکی از نامہای اعراب قدیم و عموم مسلمانان است- (عا)- جبابرہ جمع جابر است-

جابلسا (ج س ب س ل س س) عم- نام قدیم آخرین آبادی زمین بودہ در مغرب زمین (ج) این لفظ معرب از جابلص عربی است- در نزد عوام جابلسا شہری است (موہوم) دارای چیزہای عجیب و غریب

جابلقا (ج س ب س ل ق س) عم- نام قدیم اولین آبادی مشرق زمین بودہ- (ج) این لفظ معرب از جابلق عربی است - در نزد عوام جابلقا شہریست (موہوم) دارای چیزہای عجیب و غریب-

جاپان (ج س پ س ن) عم- نام مملکتی است در مشرق آسیا دارای قریب پنجاہ ملیون ساکن و پای تخت آن توکیو است (ج) این مملکت را انگلیسہا جاپان (جپن) گویند و فرانسوی ہا ژاپون و در فارسی ہر دو تلفظ ہست- اما بیشتر فرانسوی است-

جات (ج س ت) حرف- علامت جمع است در بعضی از اسما کہ در آخر شان حرف ہاء زائد است مثل نوشتجات جمع نوشتہ و خالصجات جمع خالصہ (عا) الف و تا (ات) علامت جمع مؤنث عربی است لیکن در فارسی بہ الفاظ مذکر ہم ملحق میشود و جیم کہ اضافہ شدہ عوض حرف ہا در آخر اصل کلمہ است پس نوشتہ جات و خالصہ جات نوشتن غلط است چہ ہا در نوشتہ و خالصہ تبدیل بہ جیم میشود-

جاتاغ فا- (ج س ت س غ) سم- تختہ گرد مدوری کہ بر بالای دیرک خیمہ زنند کہ نامہای دیگرش کلیچہ و بادریسہ است (شع)- سوزنی- ای خیمۂ تو برز بہشت برین بقدر + جاتاغ خیمۂ تو سزد از سپہر بدر

جاثلیق ع- (ج س ث س ل ی ق) سم- لقب رئیس روحانی نصاری بودہ کہ در دار الخلافۂ بغداد

(ۂ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (س) آ (ۏ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

مسکن داشته وتعیین او ازطرف بطریق انطاکیه میشده- زیردست جاثلیق مطران بوده وزیردست او اسقف که درهرشهری که نصاری داشته میانده بعداز اسقف قسیس است وبعدازاو شماس-

جاج | فا- (ج سـ ج) سم- (۱) قسمی ازپوشن که ریشهٔ مختصری دارد وزود سوخته میشود (تک) اصفهان (۲) (مبدل جاش) غلهٔ پاک شده ازکاه (شع) رشیدی درذیل لفظ چاچ

جاجرم | فا- (ج سـ ج سـ ر م) عم- نام قصبه وبلوکی است ازخراسان میان جوین ونیشابور (ج)

جاجرود | فا (ج سـ ج ر و د) عم- نام رودی است درحوالی طهران وزمین اطراف آن راهم جاجرود گویند (ج) گویا وجه تسمیه این است که آنجاگیاه جاج زیاد میروید-

جاجیم | فا- (ج سـ ج ی م) سم- پارچهٔ کلفت پشمی است یاپشم وپنبه مربع یامستطیل بدرازی قریب دوزرع که برای فرش ورختخواب بند وروی کرسی استعمال میشود- (عا)

جاجم | جاجم مخفف آن است- (شع)-

جاحد | ع- (ج سـ ح د) - (فل) منکرحق کسی باعلم به آن- (عل)-

جاخسوک | فا- (ج سـ خ س و ک) سم- داسی که بدان غله درو کنند- (شع) حکیم طرطری به جاخسوک بزه کشت زارطاعت خویش + بدست نفس دروکرده ام هزاران آه-

جادّه | ع- (ج سـ د د ه) سم- (۱) راه راست- (عل)- (۲) مطلق راه- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است وبیشتر باتخفیف دال استعمال میشود-

جادو | فا- (ج سـ د و) سم- اثرفوق الطبیعته یاعجیب درکسی یاچیزی کردن بچیزی خواندن یا اعمال مخصوصه که نام دیگرش سحراست (عا) مثال- هرملت جاهلی اعتقاد به جادو دارد- (۲) شخصی که باخواندن چیزی یااعمال مخصوصی درکسی یاچیزی اثرفوق الطبیعته یاعجیب کند- (نث وشع) نظامی- مگرجادوان ازمن آموختند + که ازموم خودخواب رادوختند- درپهلوی جادوک ([illegible]) دراوستا یاتو ([illegible]) ودرسنسکریت جاله (जाल) است-

جادوبیان وجادوزبان وجادوسخن - کسیکه کلامش بسیارمؤثراست یاشعربسیارخوب میگوید (عا)

جادوگر - کسیکه جادومیکند- (عا)-

جادونفس - کسیکه بابیان خود درکسی خوب اثرکند- (عا)-

جادوی - جادوکردن- (عا)

جاده | (ج سـ د ه) سم- جادّه را به بیند- (عا)-

(ع) عربی- (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام درتکلم ونثرونظم (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی-

جاذب ع- (ج سـ ذ ٤ ب) فل - ربائیده و جذب کننده - (عا) - در هندوستان این لفظ را برای مرکب خشک کن استعمال میکنند -

جاذبه - (فل) مؤنث لفظ جاذب است و بیشتر بمعنی قوۀ جاذبه استعمال میشود - (عا)

جار تر- (ج سـ ر) سم - (۱) آگاه کردن مردم چیزی را با صدای بلند در بازار یا و سر محله یا و بالفظ زدن (جارزدن) استعمال میشود - و جارزن را جارچی میگویند - (عا) - در قدیم که جراید و مطبعه نبود برای رسانیدن احکام شاه و حکام بمردم در گذرها و بازار یا جارچی حکم را جار میزد و نیز برای گم شده هم جار میزدند و اکنون کم شده است -

جار و جنجال - (۱) شلوغی و داد و فریاد و ازدحام مردم - (تک) - (۲) چراغ شمعی دارای چند لاله که بر سقف آویزان یا بر دیوار نصب میکردند که اگر عدد لاله ها بیش از چهار پنج بوده چهل چراغ هم نامیده میشد - (عا) - مثال - بعد از فراوان شدن نفت و بنزین و انکشاف چراغ برق جار متروک شده - این لفظ از جهاڑ هندی است که حرف های نیم تلفظ آن در فارسی ممکن التلفظ نبوده حذف شد و ڑاء هندی هم که در فارسی تلفظ نداشت تبدیل به راء فارسی شد - چراغ مذکور را اول از هند به ایران بردند اسم هندی خود را همراه برد (۳) همسایه - (عل) - در این صورت عربی است - با تشدید راء بمعنی کشنده - (عل) حرف جار آن حرف است که معنی فعل را به اسم میرساند و حروف جاره جمع آن - (عل) -

جارح ع- (ج سـ ر ٤ ح) (فل) بُرنده - (عل)

جارحه - (فل) (۱) هر عضو آدمی خصوص دست - (عل) (۲) کارد و چاقو (عل) (۳) حیوان شکاری از پرنده و دد (عل) -

جاتر ع- (ج سـ ر) سم - تحویل جار (بمعنی سوم را به بینید) (عل)

جادی عا- (ج سـ دی) سم - زعفران که از ادویه خوشبوی خوردنی است - (ط) این لفظ مبدل گادی است -

جاری ع- (ج سـ ر ی) فل، روان - (عا) - مثال - دیدن آب جاری فرح میاورد -

جاریه ع- (ج سـ ر ی ٤) (فل) (۱) مونث لفظ جاری است بمعنی روان - (عل) - (۲) کنیزک - (عا) -
صدقۀ جاریه - خیری است که دیر بماند - (عل) -

(عل)، زبان علما (زن)، زبان زنان - (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر (سم)، اسم - (ی)، ماضی (مع)، مضارع - (فل)، اسم فاعل

جازم ع - (ج ـ ا ز م) (فل) (۱) قطع کننده (عل)، (۲) ساکن کنندهٔ حرفی (عل)، (۳) کسیکه عزم قطعی برای کاری کرده - (عا) -

جاسوس ع - (ج ـ ا س و س) سم - کسیکه برای حکومتی یا شخصی بطور مخفی خبر تحصیل کرده اطلاع میدهد (عا) - جواسیس و جاسوسها جمع آن است -

جاش فا - (ج ـ ش) سم - انبار غله پاک شده از کاه مقابل خرمن که غلهٔ مخلوط با کاه است -
(شع) سوزنی - هرکه تخم کین شه کارد چو وقت جاش گشت + جاش بر اندوزد دست اجل کیاد باد

جاعل ع - (ج ـ ع ل) (فل) پیدا کننده و سازنده - (عل)

جاغ فا - (ج ـ غ) سم (مبدل ژاغ) چینه دان پرنده که نام دیگرش چوصلا است -
(شع) شمس فخری - دائم از چینهای انعامش + پر بود مرغ آز را جاغ - اگرچه شعر شمس فخری که عمداً برای این لفظ ساخته سند کافی نیست اما تبدیل ژ به ج جائز است

جاف جاف فا - (ج ـ ف ج ـ ف) سم - زن بدکار قحبه - (شع) ابوشکور - زو انا شنیدم که پیمان شکن - زن جاف جاف است آسان فکن - جهانگیری و رشیدی معنی لفظ مذکور را زنی که زود شوهر عوض میکند نوشته و شمس فخری هم قبل از ایشان در معیار جمالی همان طور نوشته لیکن در فرهنگ اسدی طوسی که مقدم بر همه است طوری که من ضبط کردم نوشته و شعر ابوشکور را هم شاهد آورده - و جاف تنها را هم بسیاری بهمان معنی نوشته اند لیکن سندی بدست نیامده -

جافی ع - (ج ـ ف ی) (فل) غلیظ و سخت (عل) -

جاکت (ج ـ ک ت) سم - نیم تنهٔ زنان - (عا) این لفظ انگلیسی (Jacket) است

جاگیر فا - (ج ـ گ ی ر) سم - تیول یعنی زمینی که پادشاه در عوض خدمتی بکسی میدهد -
این لفظ در ایران هیچوقت در این معنی استعمال نشده لیکن چون در ادبیات فارسی هند خیلی استعمال شده ضبط نمودم - در عالم آرای عباسی جاگیر بمعنی درجه و منصب استعمال شده

جال فا - (ج ـ ل) سم - (۱) دام و تله (شع) عبدالواسع جبلی - ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال + بر رهٔ خصمت نهاده صاحب آجال جال - ایضاً مسعود سعد - گهی ز رنج بپیچم که از بلا برپیچم + چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال - این لفظ در سنسکریت جاله (जाल) است - (۲) درختی که از چوبش مسواک سازند و نام دیگرش

اراک است (شع ، جهانگیری -

جالب ع - (ج ـــ ل ٖ ب) (فل ، جلب کننده و بسوی خود کشنده - (عا) -

جالس ع - (ج ـــ ل ٖ س) (فل ، نشسته مقابل ایستاده - (عل) -

جالش فا - (ج ـــ ل ٖ ش) سم - مباشرت و جماع (شع ، جهانگیری -
جالشگر - حریص به جماع (شع ، جهانگیری -

جاله فا - (ج ـــ ل ٖ) سم - یک قسم کشتی است که چوبهای نصب شده به مشکهای پر باد است و نام تکلمیش کلک است (شع ، حکیم ولولی . بی جالهٔ فضل ای برادر + از بحر جهالت گذر نیست

جالی فا - (ج ـــ ل یٖ) سم - جال به هر دو معنی (به بینید) (شع) .

جالیز فا - (ج ـــ ل یٖ ز) سم - کشت زار خیار و خربوزه و امثال آنها - (عا) - کشت زار مذکور را در طهران و حصهٔ شمالی ایران جالیز گویند و در اصفهان و جنوب فالیز -

جالینوس معرب - (ج ـــ ل یٖ ن وٗ س) عم - نام حکیمی است یونانی (ولادت ۱۳۱م) که در عصر خود سر آمد اطبا و طبیعیون بوده و تصنیفات طبیه اش در خلافت عباسیه به عربی ترجمه شده (عا)

جام فا (ج ـــ م) سم - (۱) پیاله شراب خوری از گل یا شیشه یا فلز (نث و شع) (۲) پیاله یا کاسه فلزی مدوری که دیوارهٔ ته نداشته باشد - (عا) مثال - فقراء عموماً در کاسهٔ کاشی یا جام برنجی آب میخورند - (۳) شیشه های جام مانندی که بر روزنهای حمام برای روشنی نصب میکنند نیز هر صفحه از شیشه - دراوستا هر شیشه را یامه (۲۵ ـــ ۶ ـــ) میگفتند که جام شده است - (عا) - (۴) نام بلوکی است از خراسان میان مشهد و هرات که از آن شیخ احمد ژنده پیل و ملا عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸) بیرون آمدند - (ج) (۵) در اصطلاح کاسه گران هفت ظرف یک جام بوده (شع) شفیع اثر - برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی + که پیش همت او چند کاسه یک جام است (۶) به اصطلاح شیشه بر ها تختهٔ شیشه - (عا) - این لفظ در پهلوی هم جام (د ـــ) بوده - و در اوستا یامه (۲۵ ـــ ۶ ـــ) جام شیشه -

جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما - همه نام جامی است که جمشید پادشاه افسانه ای خیلی قدیم ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده معلوم نیست که جام مذکور همان جام شراب جمشید بوده که از آن کار استخراج هم گرفته میشده یا جمشید دو جام داشته - هر ملت قدیم عالم معتقد بوده که حوائج تمدن عالم را خودش انکشاف و اختراع کرده -

(ٗ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٖ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (وٗ) واو اعرابی (یٖ) یاء اعرابی -

ایرانیان قدیم معتقد بودند که آتش را ایشان کشف کردند و لباس پوشیدن و پختن غذا و زندگی در خانه و شهر وغیره آنها همه را ایشان پیدا کردند از جمله معتقد بودند که شراب را جمشید بسبیل اتفاق پیدا کرده به این طور که تا زمان او انواع میوه جنگلی بوده و بحکم جمشید همه را در بستان کاشتند و میخوردند و خود جمشید خیلی میل به انگور داشت و چون به او خبر دادند که فصل انگور دارد تمام میشود حکم کرد انگور زیادی آب بگیرند و در کوزها بریزند که پادشاه در زمستان آب انگور داشته باشد - بعد از چند روز که شاه آب انگور را چشیده دید تلخ شده است سر کوزه ها را بست وگفت کسی دست به اینها نزند که زهر شده است - جمشید کنیزی داشت که مطبوعهٔ او بوده و آن کنیز مبتلا به سردرد شدیدی شد که با هیچ داروی آن زمان شفا نیافت آخر کنیز از جان خود سیر شده از آب انگور کوزه که زهر میدانست نوشید تا بمیرد لیکن بخواب رفته بعد از بیدار شدن اثری از درد سر ندید - خبر به شاه دادند و از استنطاق کنیزک معلوم شد خوردن آن آب فرح خوبی میآورد شاه از آن به جمعی خورانده و بعد خودش هم خورد - به این طور شراب کشف شد و جمشید همیشه شراب میساخت و میخورد و میخورانید و جامی ساخت که در آن هفت خط بوده و به اعضای مجلس خود هر یک بقدر استعدادش تا خطی شراب میداد و جام جمشید همین جام است -

جام کیخسرو - جامی بوده که کیخسرو پادشاه قدیم افسانهٔ ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده (شع)

جاماس (ج ـ م ـ س) عم - مخفف لفظ جاماسپ است که نام وزیر دانای کے گشتاسپ است (شع) علی قلی بیگ - با وجود جاهلی هائی که دار و مدعی + میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما

جاماسپ فا - (ج ـ م ـ س پ) عم - نام وزیر کی گشتاسپ که پادشاه قدیم کیانی ایران بوده - جاماسپ وزیری دانا و ماهر در علم نجوم بوده - (عا) - این لفظ در اوستا جاماسپه (ﺪ ﻋﺪ ۶ ﺳﻪ ﺩﺩ ﻩ ﻟﺴ) است و در اوستا جاماسپه دیگری هم ذکر شده که مسمی به جاماسپهٔ جوان است در آخر اسماء بسیاری از ایرانیان قدیم (عصر اوستا) لفظ اسپ موجود است مثل همین لفظ (جاماسپ) وگشتاسپ ولهراسپ و نام ضحاک بیوراسپ بوده بمعنی دارندهٔ ده هزار اسپ جهت این است که ایرانیان آن عصر پهلوان و جنگی بودند و با اسپ کار داشتند ازین جهت نام یا لقب خود را نسبت به اسپ میدادند - یکی دارنده اسپ میشد - یکی خواهنده اسپ یکی گیرنده اسپ و هکذا اسماء دیگر -

جامد ع - (ج ـ م ـ د) سم - (۱) بسته و منجمد شده - (عا) - (۲) در علم صرف فارسی کلمه ای که مشتق از کلمهٔ دیگر نیست و از آن هم مشتق بیرون نمیآید - و در صرف و نحو عربی اسم غیر مشتق است (عل)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

جامده - مؤنث لفظ جامد است - (عل) -

جامع ع - (ج ـــ م ع) سم - (۱) گرد آورنده - (عل) - (۲) مسجدی که در آن نماز جمعه خوانده میشود - (عا) -

جامعه (مؤنث لفظ جامع است) - (۱) گرد آورنده - (عل) (۲) انسانیت وملیت و امثال آنها - (عا) - مثال یهود و نصارای ایران همه در جامعه ایرانیت داخلند این معنی منقول از معنی اول است - (۳) موسسهٔ علمیه ای که علم و مدارس یک ملک یا یک ولایت را اداره میکند که نام (فرانسویش) اونیورسیته است - (عل) - (۴) هر مؤسسه علمیه - (عل) - (۵) غل - (عل) (۶) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس غرغره ایست که بند ها از سوراخ آن گذرد -

جاموس ع - (ج ـــ م و س) سم - گاو میش که حیوان چارپائی است از گاو قدری بزرگتر - (عل) - این لفظ معرب از لفظ گاو میش فارسی است -

جامه فا - (ج ـــ م ی) سم - (۱) پارچهٔ دوخته و ندوخته - (نث و شع) این لفظ در پهلوی جامک ([illegible]) است - (۲) صراحی و کوزه شراب (شع) نجیبک - چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی + هوای ساغر و صهبا کشد دل بالل در این صورت های زاید آخر کلمه علامت نسبت است - در چند زبان ولایتی ایران پیراهن را جامه میگویند -

امثال لفظ جامه بمعنی اول - (۱) "کهن جامهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن -" (۲) "مرد خدا شناس که تقویٰ طلب بود + خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش" (۳) "جامه کعبه را جل خر کرد"

جامگی جامگی - وظیفه و ماهیانه که به نوکر میدادند برای مصارف لباس او (شع) نظامی - که ای جامگی خوار تدبیر من + ز جام سخن چاشنی گیر من -

جامه خانه - اطاقی که در آن رخت پوشیدنی و پارچه بوده (نث و شع) کمال خجندی پشمین پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت + از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت -

جامه دار - (۱) نوکری که مواظب لباس مشتریهای است در حمام عمومی - (عا) - (۲) نوکری که مواظب جامه خانه بوده (نث و شع)

جامہ دان - (۱) صندوقی کہ در آن لباس گذارند - (عا)- (۲) اطاقی کہ در آن لباس و پارچہ می گذاشتند- (نث وشع)-

زیر جامہ - لباسی کہ از کمر تا پشت پا را می پوشاند و متصل بدن است - (عا)-

جامہ را قبا کردن - دربدن گریبان جامہ تا پائین بطوری کہ جامہ بشکل قبا شود- (نث وشع)

جامۂ غوک - چیز سبزی کہ بر روی آب ایستادہ بہم رسد و بلفظ انگلیش جل ونغ است (شع) خسرو- بحر کہ دُر دانۂ گہر جوش او+ جامۂ غوک است دربوش او-

-**جامۂ کاغذی** - جامۂ بودہ از کاغذ کہ دادخواہ وقت تظلم می پوشیدہ تا نظر حاکم بر او افتد- (شع) خسرو- من جامہ کاغذی کنم از رشک کاغذی + کان را تو گہی ہدف تیر میکنی-

جامہ نیلی کردن یا در نیل زدن - عزادار شدن چہ در عزا لباس نیلی و سیاہ میپوشند- (نث وشع)

جان | فا- (ج — ن) سم- (۱) زندگی و روح حیوانی است چنانچہ روان نفس ناطقۂ روح انسانی است - (عا)- این لفظ در پہلوی جان ( ) و در اوستا جیوہ ( ) و در سنسکریت ہم جیوہ - (जीव) است - (۲) سلاح جنگ (شع) خسرو- بارگیر جان جاندار انش بہ ہنگام گشت + کرۂ گردون کہ گاہی رام و گاہی توسن است

(۳) مخفف جانّ با تشدید است بمعنی جن - (عا)- درین صورت عربی است-

امثال جان بمعنی اول - (۱) "جان گرگان و سگان از ہم جدا است × متحد جانہای شیران خدا ست" (۲) "بدین مژدہ گر جان فشانم رواست + کہ این مژدہ آسایش جان ما است" (۳) "مہر تو در دلم و عشق تو در سرم + با شیر اندرون شد و با جان بدر شود" (عا)- (۴) "بز را غم جان است و قصاب را غم پیہ" (۵) دست بیچارہ چون بہ جان نرسد + چارہ جز پیرہن دریدن نیست" (۶) "میازار موری کہ دانہ کش است + کہ جان دارد و جان شیرین خوش است" (۷) جانا سخن از زبان من میگوئی" (۸) "از جان گذشتہ را بہ کمک احتیاج نیست"

جانان - معشوق و دلبر- (عا)- الف و نون آخر کلمہ علامت نسبت است و معنی کلمہ منسوب بہ جان یعنی معشوق-

جانانہ - ہمان جانان است- (عا)-

جاناور - جانور و جاندار (شع) سعد سلمان- شگفت این کہ با این ہمہ زندہ ام + تواند چنین زیست جاناوری-

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۓ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

جان باز - کسیکه حاضر است برای مقصودی که دارد جان خود را بدهد - (عا)-

جان بخش - (۱) خدا که جان می بخشد و مجازاً معشوق و هر چیز بسیار فرح آور و خلاص کننده از غم و بلا - (عا)- (۲) بخشندهٔ گناه شخص واجب القتل - (عا)-

جان بردن و جان بر شدن - از مهلکه نجات یافتن - (عا)- مثال - فلان در این مرض جان بر نیست - ایضاً مثال شعری از نظامی - به جان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورد یاد

جان بر سر بودن - جان بلب و نزدیک به مرگ بودن - (شع) مخلص کاشی - پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود + شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است -

جان بسر بودن - نزدیک به مردن بودن - (عا)-

جان بلب بودن - نزدیک به مردن بودن (عا)-

جان خریدن - کسی را از بلای سخت نجات دادن - (عا) - مثال - فلان - سال گذشته جان مرا خرید -

جاندار - (۱) موجود زندهٔ باجان چون انسان و حیوان (عا)- (۲) نگاهبان و محافظت کننده - (شع) شرف شفروهٔ - کے تواند کرد جانداری ادهر جانور + حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود - معنی لفظی آن سلاحدار است و مجازاً بمعنی نگاهبان استعمال میشود- (۳) سلاحدار چه جان بمعنی سلاح هم هست (شع) مولوی معنوی - چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر + چه فرق هیز مخنث ز رستم جاندار (عا) نگاه دارندهٔ جان وقوت لا یموت و غذای اندک (شع) سوزنی؛ چنان شده است بیاز ار بلا روائی نان + که بوی نان بتر از و نمیرسد ز تنور - بزور د ور توان یافت اندکی جاندار + چه چاره واند کرد آنکه زر ندارد و زور-

جاندانه - جائی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد که در عربی یا فوخ است - (شع) جهانگیری رشیدی گوید - "سامانی لفظ مذکور را بمعنی مغز نوشته و بالفظ جاندانه (محل جان) مناسب است" لیکن معنی جهانگیری هم مناسبت با محل جان دارد چه پیش سر محل مغز است -

جان در بردن - نجات یافتن و از مهلکه خلاص شدن - (عا)-

جان ستان - (۱) قاتل که گیرندهٔ جان مقتول است - (عا) - (۲) معشوق که قاتل عاشق فرض میشود (عا)

جان در جان کسی کردن - خود را فدای کسی ساختن - (با)

جان سخت - جانداری که میتواند بلا یا را تحمل کند و زود نمی میرد - (عا)

جان سوز - مصیبت سخت - (عا)-

(ب) آ - (چ) داد اعرابی - (ت) یا اعرابی -

جانفزای - (۱) چیزی که باعث طول عمر و راحت و فرح باشد - (عا) - (۲) نام روز بیست و سوم از ماه ملکی است - (نث و شع).

جان کندن - در حالت احتضار بودن و نزدیک بمرگ شدن و مجازاً بمعنی مبتلای سخت بودن (عا).

جان گرفتن - (۱) جانداری را کشتن - (عا) - (۲) از ناتوانی سخت بیرون آمدن و راحت شدن - (عا) -

جان گزا - بلای سخت و چیز آزار دهنده و گزندهٔ جان - (عا) -

جان نثار - کسیکه حاضر است جان خود در اثنار دیگری کند (عا) -

جانور - جاندار و حیوان - (عا) -

جانه - (۱) (جان) زندگی و روح حیوانی - (شع) - (۲) - (جان) - سلاح جنگ (شع) فردوسی - یکی باره و کبر و برگستوان + پرندآور و جانهٔ هندوان -

جانه دار - جاندار (بهر چهار معنی) به بینید - (شع) -

جانب ع - (ج ـ ن ؛ ب) سم - طرف و کناره و پهلو - (عا) مثال - در این مسئله حق بجانب من است

جانب داری - طرفداری و حمایت - (عا) - مثال شعری از ظهوری - جانب خود را فرو باید گذاشت + هر که را دیدیم جانب دار تواست -

جانب کسی یا چیزی نگاهداشتن - توجه کردن و حمایت نمودن - (عا) مثال شعری از سعدی - جانب دلها نگاهدار که سلطان + ملک نگیرد اگر سپاه ندارد -

جانبین - (ج ـ ن ؛ ب ـ ی ن) سم - تثنیه لفظ جانب است بمعنی طرفین (عا)

این جانب - من - (عا) مثال - این جانب به شما چند کاغذ نوشتم - لفظ این جانب را بزرگتر در مراسلهٔ خود به کوچکتر استعمال میکنند -

حق بجانب - کسی یا چیزی که بر حق است - (عا) - مثال - فلان آخوند با صورت حق بجانبی نزد من آمد خبر از باطنش نداشتم و گول خوردم -

جان خانی فا - (ج ـ ن خ ـ ن ی) سم - جوال بزرگ که از پارچهٔ کلفت پشمی ساخته میشود (عا)

جان غلط یا جانغلک بازی شلوق کردن و بهانه آوردن در جواب مطالبهٔ کسی - (عا) معلوم نیست این لفظ از چه زبانی است -

جانقی تر - (ج ـ ن ق ی) چانقی (به بینید) (نث) -

جانّ ع - (ج ـ ن ن) سم - جن که مخلوق نامرئی است - (نث و شع) -

جانوسار فا- (ج ـــ ن وس ســ ر) عم- مخفف جانوسپار است (بہ بینید) (شع)

جانوسپار فا(ج ـــ ن ۂ س پ ـــ ر) عم- موافق شاہنامہ نام یکی از دو نفر سردار ہمدانی دارا است کہ شاہ را کشتند و نام دیگری ماہیار بوده - (نش و شع)-

جانی فا- (ج ـــ ن یٖ) سم- (۱) منسوب بہ جان - (عا) (۲) گناہگار (عا) درین صورت عربی است

جاود فا- (ج ـــ وٖ د) سم- مخفف لفظ جاوید است بمعنی ہمیشہ و دائم- (شع)-

جاودان فا- (ج ـــ وٖ د ـــ ن) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم- (عا) مثال شعری از فرخی- ہمی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد + ملک محمود را شادی و شادی جاودان باشد-

جاودانہ ہمان جاودان است - (عا) مثال شعری از ابوالحسن شہید -
اگر غم را چو آتش دود بودی - جہان تاریک بودی جاودانہ -

جاودانی- بمعنی ہمان جاودان است - (عا)-

جاورس ع- (ج ـــ و ـــ ر س) سم- دانہ ایست کہ بیشتر خوراک گاو است - (عل)- معرب گاورس است -)-

جاورسیہ - نام مرضی است کہ در آن دانہای کوچک شبیہ بہ جاورس بہ بدن برآید (ط)

جاوشیر ع- (ج ـــ و ش یٖ ر) سم- صمغی است دوائی بسیار بد بو- (ط) معرب گاوشیر است

جاوید فا- (ج ـــ و یٖ د) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم - (عا)-

جاویدان- بمعنی ہمان جاوید است - (عا)

جاویدانہ- جاویدان - (عا)-

جاویدن فا- (ج ـــ و یٖ د ـــ ن) یص- خورد کردن غذا در دہن با دندان کہ در تکلم جویدن است - (نش و شع)

جاہ ع- (ج ـــ ہ) سم- قدر و منزلت و آبرو- (عا)-

جاہ طلب- کسیکہ دوست میدارد خود را بہ مردم بزرگ جلوه دہد- (عا)-

جاہد ع- (ج ـــ ہ ٖ د) (فل) کوشندہ و جہد کنندہ- (عل)-

جاہل ع- (ج ـــ ہ ٖ ل) (فل) نادان و ناخواندہ- (عا)- جہال و جہلا و جہلہ جمع است

جاہلیت- زمان عربہا پیش از پیغمبر اسلام- (عا)

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) یاء (مع) معنی (ضل) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

جائر ع - (ج ـــ ء ر) (فل) ستمگار و جور کننده - (عل) -

جائز ع - (ج ـــ ء ز) (فل) روا و روان و موافق قانون - (عا)

جائزه ع - (ج ـــ ء ز ه) سم - صله و انعام - (عا) مثال - جائزه برای شاگردان مدارس شوق خوبی است -

جای فا - (ج ـــ ی -) سم - جا - (به بینید) (عا) -

جعد فا - (ج ـ ع د) سم - شتر چهارساله (ترک جندغ)

جبابره ع - (ج ـ ب ـــ ب ء ر ـــ ه) سم - جمع جابر است (به بینید) (عل) -

جبال ع - (ج ء ب ـــ ل) سم - (جمع لفظ جبل است) کوهها - (عل) -

جبان ع - (ج ـ ب ـــ ن) سم - آدمی بددل و ترسو - (عا) -

جباه ع - (ج ء ب ـــ ه) سم - (جمع لفظ جبهه) پیشانیها - (عل)

جبایت ع - (ج ء ب ـــ ی ـــ ت) سم - گرد کردن مال خراج - (عل) -

جبّ ع - (ج ـــ ب ب) مص - (۱) کندن خایه حیوان یا انسان - (عل) - (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند و بجای مفاعل فعل استعمال کنند (عل) مجبوب - (ل) (۱) خصی - (عل) - (۲) در علم عروض بحری که در آن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن انداخته شده - (عل) با ضم اول (ج ۵ ب ب) چاه بسیار آب و عمیق (عل)

جبّار ع - (ج ـــ ب ب ـــ ر) سم - (۱) بزرگوار و پادشاه - (عل) - (۲) سرکش و بیرحم و کشنده ناحق بخشم - (عا) - (۳) درست کننده شکستها - (عل) - (۴) نام صورت دوم است از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جوزا است - (عل) -

جبّه ع - (ج ۵ ب ب) سم - لباسی که روی لباسهای دیگر میپوشیدند و آستینهای درازی داشته (عا) - مثال - در این زمان پوشیدن جبه در ایران متروک شد -
با فتح اول - لباس مخصوص جنگ بوده در قدیم از دو تخته آهن که سینه و پشت را میپوشانده (نث و شع) در این صورت ترکی است -
جبّه خانه - خانه که در آن اسلحه جنگ ذخیره میشود که نام دیگرش قورخانه است - (عا) -

جبت ع - (ج ء ب ت) سم - بت و کاهن و جادو و جادوگر و هر چیز معبود غیر از خدای تعالی - (عل)

جبر ع - (ج ـــ ب ر) سم - (۱) شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی - (عل) -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جز ثانی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره

(۲) پادشاه و مرد شجاع - (عل) (۳) بنده و مرد فقیر - (عل) (۴) بزور کسی را بر کاری وا داشتن - (عا) - (۵) مسلک فرقه ای بوده از اسلام که انسان را در افعال خود مجبور میدانستند و هر فعل آدمی را مخلوق خدا میگفتند رئیس آن فرقه ابوالحسن اشعری بوده که در سال دویست و شصت یا دویست و هفتاد هجری متولد شده این فرقه را اشعری هم میگویند - فرقه مذکوره را جبریه میگویند مقابل قدریه که تابعان واصل ابن عطا (تولد هشتاد هجری) بودند و افعال عبد را از خودش میدانستند و نام دیگر این فرقه معتزله است - (عل) - (۶) در علم حساب نام عملی است که کم کردن چیزی از یک متعادل باشد و نام آن شعبه از حساب جبر و مقابله است - (عل)

جبرال ع - (ج - ب ر - ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرائل ع - (ج - ب ر - ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرئل ع - (ج - ب ر - ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) در تمام مخففات واصل با فتح اول هم صحیح است -

جبرائیل ع - (ج - ب ر - ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبران (ج - ب ر - ن) سم - نیکی کردن کسی در تلافی زیانی که رسانده و اصلاح کردن بعد از خرابی - (عا) - مثال - شما کار مرا خراب کرده بودید حالا باید جبران کنید - این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی از لفظ جبر (بمعنی اول) عربی باضافه الف و نون نسبت ساخته شده و جیم هم مضموم گشته -

جبرئیل ع - (ج - ب ر - ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) - باکسر اول هم صحیح است -

جبروت ع - (ج - ب - ر - ت) سم - (۱) بزرگواری و دستگاه - (عا) - مثال - من از جبروت فلان نمی ترسم - (۲) هر دسته از بزرگان فلسفه و تصوف و کلام لفظ جبروت را برای معنی مخصوص استعمال کرده اند - بعضی عالم ذات خدا دانسته اند و بعضی عالم صفات و بعضی عالم فرشتگان لیکن در متاخرین از حکمای اسلام مثل صدرالدین شیرازی و حاجی ملا هادی سبزواری عوالم وجود از پائین به بالا باین ترتیب است - (۱) عالم ناسوت که عالم اجسام است - (۲) عالم جبروت که عالم نفوس است که با وجود تجرد تعلق به ابدان دارند - (۳) عالم ملکوت که ارواح مجرده بدون تعلق به ابدان هستند - (۴) عالم لاهوت که عالم اسماء و صفات خدا است - (۵) عالم هو و غیب الغیوب

(ــ) آ (ی) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

که عالم ذات خدا است - (عل).

جبریل ع - (ج ٤ ب ر ی ل) عم - مخفف جبرئیل است (بہ بینید) (عل).
بافتح اول ہم صحیح است.

جبل ع - (ج ــ ب ــ ل) کوه - (عل).

جبل الطارق - نام تنگہ ایست کہ اقیانوس اطلس را بہ بحر متوسط وصل میکند (ج).
چون طارق نام در آخر قرن اول ہجری برای خلافت امویہ آن را فتح کرد بہ اسم او نامیده شد

جبلک - (ج ــ ب ل ــ ک) سم - سخت و محکم (شع) منجیک - پادشاہا بعدل و بخشش تو +
گشتہ دیوار دولتت جبلک - شاہد این لفظ مرکب از جبل بمعنی کوه عربی و کاف تصغیر فارسی است

جبلّة ع - (ج) ب) ل ل ــ ت) سم - طبیعت و اصل - (عا).
جبلّی - (ج) ب) ل ل ی) اصلی و طبیعی - (عا).

جبن ع - (ج ۃ ب ن) سم - بزدلی و ترس - (عا).

جبہ فا - (ج ــ ب ــ) سم - رُب ترنج و امثال آن - (شع) رشیدی.

جبهه ع - (ج ــ ب ھ ٤) سم - (۱) پیشانی - (عل). (۲) صف اول در میدان جنگ - (عا) این معنی منقول از معنی اوّل است و مخصوص فارسی و جدید الحدوث است
در ترکی ہم خیلی قبل از فارسی در این معنی استعمال شده. (۳) در علم ہیئت و نجوم نام
منزل دہم است از منازل بیست و ہشتگانہ ماه و علامت آن چہار کوکب است بر خط
معوج بر گردن و سینۂ برج اسد - (عل).

جبیره ع - (ج ــ ب ی ر ٤) سم - (۱) دست برنجن (عل) (۲) چوبہائی کہ بدان
استخوان شکستہ را ببندند - (عل) (۳) در علم فقہ دست مالیدن در وضو بر پارچۂ
روی زخم بستہ در محل وضو - (عا).

جبین ع - (ج ــ ب ی ن) سم - یک طرف پیشانی - (عا).

جثّہ ع - (ج ۃ ث ث ٤) سم - تن مردم و غیر آن - (عا).

جثمان ع - (ج ۃ ث م ــ ن) سم - تن و بدن - (عل).

جحد ع - (ج ــ ح د) مص - (۱) انکار کردن چیزی با دانستن آن - (عل)
(۲) در علم صرف فعل منفی بہ لن مثل لن یضرب - (عل).

جُحر ع. (ج ذ ح ر) سم. سوراخی که منزل حیوانات است. (عل).

جحود ع. (ج ذ ح ۂ د) سم. انکار چیزی با دانستن آن. (عل).

جحی ع. (ج ذ ح ی) عم (مخفف جوحی) نام مرد ابله ظریفی است که در اوایل قرن دوم هجری در کوفه بوده و حکایات خنده آور از او منقول است. (عل).

جحیم ع. (ج ـ ح ی م) سم. یکی از نامهای دوزخ است و آتش بسیار قوی و بلند و هر آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشند و جای سخت گرم. (عل).

جخت فا. (ج ـ خ ت) سم. (۱) حالا و تازه. (عا) مثال. من جخت بخانه رسیدم که مرا خواستند (۲) دو عطسه کردن کسی در موقع اراده کردن کسی کاری را. (عا) با لفظ آمدن استعمال میشود. در عقیدهٔ عوام اگر کسی اراده کاری کند و در آن وقت کسی یک عطسه کند گویند صبر آمد و نباید آن اراده را فوراً بعمل آورد بلکه باید ترک کرد یا بتاخیر انداخت و اگر کسی دو عطسه کند میگویند جخت آمد و مبارک است که باید فوراً آن اراده را بعمل آورد.

جخج فا. (ج ـ خ ج) سم. (۱) شب پره بزرگ که بقدر غلیواج است (شع) جهانگیری. (۲) علتی است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوی مردم برآید. (شع) سوزنی.
ناخوش آینده چو بر حنجره جخج + ناگشاینده چو از حمدان فنج -

جخش فا. (ج ـ خ ـ ش) سم. جخج. (به بینید) (شع). (جهانگیری).

جدا فا. (ج ذ د ـ) سم. علیحده و دیگر و دور. (عا). در پهلوی جویداک (ی و ی د ا ک) بوده. در اوستا ویتا (ا ی ت ا) و در سنسکریت وی یوته (विचुत).
جداگانه. علیحده و دیگر. (عا).
جدائی. دوری و مفارقت. (عا) "جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند + شکسته استخوان داند بهای مومیائی را" مثل است".

جدار ع. (ج ۂ د ـ ر) سم. دیوار. (عل).

جدال ع. (ج ۂ د ـ ل) سم. خصومت کردن (عا).

جداول ع. (ج ـ د ـ و ۂ ل) سم. (جمع جدول) خطوط و نهرها. (عل).

جدب ع. (ج ـ د ب) سم. تنگ سالی. (عل).

جدّ ع. (ج ـ د د) سم. (۱) پدر پدر و پدر مادر. اول را جد پدری گویند و دوم را جد مادری

(عا)۔ جمع آن اجداد و جدود است ۔ (۲) بخت و بہرہ و نصیب و رزق و بزرگی و بے نیازی (عل)
باکسر اول (۱) کوشیدن درکاری۔ (عا)۔ (۲) سخن درست و طبیعی ضد ہزل کہ سخن مسخرہ و مزاح است (عا)

جدّیت ۔ کوشش۔ (عا) از جد بمعنی اول است ۔

جدّی ۔ درست و طبیعی مقابل ہزل۔ (عا) از جد بمعنی دوم است ۔

جدّت ع۔ (ج ۲ دد ۔ ت) سم۔ نوی و نو شدن۔ (عل)۔

جدہ ع۔ (ج ۔ دد ہ) سم۔ (۱) مادر پدر و مادر مادر کہ اوّل جدۂ پدری است و دوم جدۂ مادری (عا) (۲) نام بندری است از حجاز نزدیک مکۂ معظمہ۔ (ج) در لغات عربی این لفظ در معنی دوم باضم جیم ضبط شدہ۔

جدر ع۔ (ج ۔ در) سم۔ (۱) دیوار۔ (عل)۔ (۲) شتر چہار سالہ (شع) لامعی جرجانی
مادہ یکی جدر بکردار بدر + پایش وگردنش بسان ہلال ۔ در این صورت فارسی است

جدران ع۔ (ج ۳ در ۔ ن) سم۔ (جمع جدر) دیوارہا۔ (عل)۔

جدری ع۔ (ج ۳ دری) سم۔ دانہائی کہ بر اندام آدمی برآید کہ نام تکلیش آبلہ و نام دیگرش چیچک است (عل)، بافتح دال ہم صحیح است۔

جدع ع۔ (ج ۔ دع) سم۔ در علم عروض انداختن دو سبب اول از رکن مفعولات و ساکن کردن تاء آخر کہ لات (بسکون تا) باقی میماند بجای ان فاع یا فعل (بسکون لام) نہند (عل)

جدگارہ فا۔ (ج ۔ دگ ۔ ر) ۔ سم۔ راہہای مختلف۔ (شع) ابوالحسن شہید۔
جہانیان را دیدم بسی زہر مذہب + بسی بدیدم از گونہ گونہ جدگارہ۔

جدوار ع۔ (ج ۔ دو ۔ ر) سم۔ نام بیخی است دوائی مخروطی شکل گرہدار۔ (ط)۔
معرب زدوار فارسی است۔

جدل ع۔ (ج ۔ دل) سم (۱) خصومت و دشمنی کردن و بیشتر بالفظ کردن استعمال میشود (عا)۔ (۲) در علم منطق مقدمات مشہور یا مسلم آوردن در مقام استدلال تا باعث اسکات خصم شود۔ (عل)۔

جدول ع۔ (ج ۔ دو ۔ ل) سم۔ (۱) جوی آب۔ (عا)۔ (۲) خطوطی کہ بر کتاب کشند و مجازاً قلم آہنی خط کش را ہم جدول گویند۔ (عا) معنی دوم منقول از معنی اول است کہ خط تشبیہ بجوی آب شدہ۔

(اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔ (۔) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (۳) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (۲) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

جدول کش- قلمی کہ با آن جدول کشند نیز تختہ یا چوب مدوری کہ در جدول کشیدن استعمال میشود- (عا)-

جدی ع- (ج ــ دی) سم- (۱) بزغالۂ نر- (عل)- (۲) نام برج دہم است - از منطقۃ البروج کہ ستارہای آن تشبیہ بشکل بزغالہ شدہ- (عا)- (۳) نام ستارہ ایست نزدیک قطب شمالی (عا)- این ستارہ را اہل علم ہیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی جُدیّ (بضم اول وتشدید یاء) نام نہادند-

جدید ع- (ج ــ دی د) سم- (۱) ہر چیز نو- (عا)- (۲) در علم عروض نام بحری است- کہ بہ "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود- (عل)

جدیر ع- (ج ــ دی ر) سم- لایق وسزاوار- (عل)-

جذام ع- (ج ذ ــ م) سم- مرضی است از فساد خون کہ بدن را میگدازد- و نام فارسیش خورہ است- (ط)-

جذب ع- (ج ــ ذ ب) مص- کشیدن و ربودن- (عا)-

جذبہ- یک جذب وکشش- (عل)-

جذب القلب- مرضی است کہ در آن مریض چنین احساس میکند کہ دلش را بسوی پائین میکشند (ط)

جذّاب ع- (ج ــ ذ ذ ــ ب) سم- بسیار ومحکم جذب کنندہ- (عا)-

جذر ع- (ج ــ ذ ر) سم- (۱) اصل ہر چیز و از بیخ برکندن- (عل)- (۲) در علم حساب عددی کہ در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلاً عدد سہ جذر عدد نہ است و عدد چہار جذر شانزدہ و جذر بر دو قسم است ناطق واصم مثلاً عدد نہ جذر ناطق دارد کہ سہ است و عدد دہ جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست کہ اگر در خود ضرب شود حاصل دہ باشد و اگر عدد سہ را یا ہر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از دہ بیشتر میشود یا کمتر پس عدد دہ جذر تقریبی دارد کہ اصم نامیدہ میشود- (عل)-

جذوہ ع- (ج ــ ذ و ــ ہ) سم- جرہ و انگشت (عل)-

جر فا- (ج ــ ر) سم- خندق کم عرضی کہ دور باغہا ومزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافہا وکندہای مانند خندق مذکور- (عا) مثال شعری از ظہوری- رہ گریۂ صبر و شکیب در پیش است + سمند شوق جہاند مگر ز جوی و جرم- (۲)- نزاع ودعوی- (تک)- مثال- فلان کارش جر و دعوی با مردم است-

(ــ) آ- (ــِ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی-

باکسر اول - (۱) بی صبر شدن و بغضب آمدن - (تک) - مثال - فلان از شوخی زود جر میاید - با لفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تک) - مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جرّ پارچه پاره میکرد - مثال دیگر قبایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد باتشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - با لفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است -

باضم اول (ج ۃ ر) زین اسب - (نث و شع)

جُرات	ع - (ج ۃ ر ا ع ـ ت) سم - دلیری - (عا) -
جراثیم	ع - (ج ـ ر ـ ث ی ء م) سم - (جمع جرثوم) خانهای مورچه و خاک پای درخت (عل) - (۲) کرمهای ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) - این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها -
جراحت	ع - (ج ؛ ر ـ ح ـ ت) سم - (۱) زخم - (عا) جراحات جمع است - (۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است - (عل) -
جراد	ع - (ج ـ ر ـ د) سم - ملخ - و جراده یک ملخ - (عل) -
جراید	ع - (ج ـ ر ـ ی ؛ د) سم - (جمع جریده) - (۱) دفاتر - (عل) - (۲) روزنامها - (عا) -
جرایر	ع - (ج ـ ر ـ ی ؛ ر) - (جمع جریره) - گناهها - (عل) -
جرایم	ع - (ج ـ ر ـ ی ؛ م) سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -
جرایه جرایات	ع - (ج ؛ ر ـ ی ـ ۃ) سم - اجر و مزد (عل) جرایات جمع است -
جرب	ع - (ج ـ ر ـ ب) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز بر بدن بر آید و خیلی بخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونت ایست که در داخل پلک پیدا شود (ط) - جرب الکلیه منجر شدن دانهای کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) -

باضم اول و فتح دوم - دراج که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب - درین معنی فارسی است -

جربزه	ع - (ج ـ ر ب ـ ز ؛) سم فریبندگی و زیرکی در مکر مقابل بلاهت است و وسط هردو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم در معنی تند فهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

جرت غوز تا - (ج ۱ ر ت غ و ز) سم - شخص مشتی مستبد خودپسند - (تک) -

جرثوم ع - (ج ۱ ر ث و م) سم - (۱) خاک جمع شده پای درخت و خانهٔ مورچه (عل) - (۲) کرم ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است - جمع آن جراثیم است -

جرجان معرب - (ج ۱ ر ج ا ن) عم - نام ولایتی است در شمال شرقی ایران که اکنون استرآباد نامیده میشود و اکنون جرجان نام یک بلد ولایت استرآباد است - (ج)
این لفظ معرب گرگان فارسی است -

جرجور فا - (ج ۱ ر ج و ر) سم - به اصطلاح غواصان مروارید حیوان آبی ایست که برای شان خطرناک است -

جرجیس ع - (ج ۱ ر ج ی س) عم - نام پیغمبری است از تابعان دین مسیح علیه السلام در ارمنستان که از پادشاه ملک خود عقوبتها دید - (عا) "میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" مثل است - واین مثل از این قصه پیدا شده که گربه ای موشی را بدهن گرفته بود و میخواست بخورد موش تدبیری اندیشید که خود را اخلاص کند پس گفت ای گربه حال که مرا میخوری نام یکی از پیغمبران را ببر و بخور تا گوشت من به تو حلال باشد و مقصودش این بود که از حرف زدن گربه دهنش باز و موش بر زمین افتاده فرار کند گربه گفت "جرجیس" و همان وقت موش را زیر دندان خود فشار داد - موش گفت "ای بی انصاف میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" یعنی نامی پیدا کردی که در ادای آن دهن باز نمیشود

جرح ع - (ج ۱ ر ح) مص - (۱) زخم زدن - (عل) - (۲) باطل کردن شهادت کسی به اثبات فسق او - (عا) - در این صورت با لفظ کردن استعمال میشود - باضم اول بمعنی زخم (عل)
جرح و تعدیل - اصلاح و معتدل کردن چیزی - (عا) -

جرد تا - (ج ۱ ر د) سم - زخم دار و مجروح - (شع) کافی ظفر همدانی در عیوب اسبی - وحشی دست و بدلگام و چموش - جرد و کند و لنگ و نابینا -
با سکون دوم - تخت شاهی - (شع) فرخی در تعریف بت سومنات - ز زر پخته یکی جرد ساختند ورا + چو کوه آتش و گوهر و را دیبای شرر -
قاآنی بمعنی پرنده مخصوص استعمال کرده که گوید - بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار + بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد - او از برهان قاطع گرفته که هیچ جا قابل اعتبار نیست - واقع این است

که ادبیات متاخرین بواسطهٔ برهان قاطع پر از اغلاط شده و محتاج به تجدید نظر است.

جردقه (ج؛ س؛ د؛ ق؛) سم - لباسی که روی پیرهن و زیر قبا پوشیده شود و از پیرهن کوتاه‌تر است (عل) - این لفظ ترکی بنظر میاید اما در لغات ترکی که نزد من هست ضبط نشده - جردغه را به بینید.

جرّ ع - (ج - س س) سم - (۱) کشیدن - (عل) - (۲) حرکت زیر (کسر) دادن به حرفی - (عل) (۳) حرکتی که نامهای دیگرش کسره و زیر است - (عل) - نزد نحویین جر با حرف هم جر است

جرّ ثقیل - نام آلتی است که چیز سنگین را از جای خود برداشته بجای دیگر نهد - (عا) -

جرّاح ع - (ج - س س - ح) سم - (۱) بسیار زخم کننده - (عل) - (۲) طبیبی که کارش بریدن و بستن و شستن و علاج زخم و درست کردن استخوان شکسته است - (عا) -

جرّار ع - (ج - س س - س) سم - (۱) کشنده (از جرّ بمعنی کشیدن) - (عل) - (۲) لشکر بسیار - (عا) - اغلب با لفظ لشکر (لشکر جرار) استعمال میشود.

جرّاره - عقربی است که در حرکت دم خود را بر زمین میکشد - (عا) -

جُره فا - (ج ط س س؛) سم - هر جانور نر از چرنده و پرنده و باز خصوصاً که زرّق معرب آن است (شع) مختاری - بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز + پیلان مست پشک و پلنگان جره ناب ایضاً مختاری - در آن زمان که بخند و چابک دشمن تو + عقاب جرّه برآید ز بیضهٔ عصفور در تکلم هم پرندگان شکاری را جُره گویند - (۲) دلاور و دلیر - (شع) سیف اسفرنگی دربزم خوبتر ز تذرو ملونی + واندر مصاف جره تر از باز زرّقی - ایضاً پوربها - چابک و خوبروی می باید + جره و چست و چابک و خاموش - این معنی مجاز از معنی اول است (۳) سازی بوده شبیه به شترغو اما کوچک تر از آن - (شع) خسرو - بیا مطرب آن جره طفل وش + چو طفلان به برگیر و بنواز خوش - (۴) بچهٔ هفت هشت سالهٔ انسان - (تاک انارک) با فتح اول بمعنی سبو است و عربی است - (نث و شع) -

جرز فا - (ج؛ س ن) سم - دیوار که دو طرفش در یا باز باشد - (عا) مثال - حکام مستبد مردان را لای جرز میگذاشتند.

جرزدان فا - (ج - س - ن (س - ن) سم - یک قسم لباس پوستین (شع) قاری البسه - هرگاه که با پیرهن نیست جرزدان + حقا که عصا را نبود رسم قیامی -

جرس ع - (ج - س - س) سم - زنگ بزرگ که بگردن چهارپا میاویزند و در قدیم برای تعیین

(س) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (م) علم (نام شخص یا شهر معین) - (س) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضموم.

ساعت هم مینواختند که نام فارسیش درا است ـ (عا) ـ باسکون را آواز نرم ـ (شع) ـ فخر گرگانی ـ چو شد از جرس درها دایه آگاه ـ شنید آواز گفتار شهنشاه ـ

جرّست فا ـ (ج ـ ر ـ س ـ ت) سم ـ آواز برهم سودن یا زدن دندان (شع) جهانگیری

جرشفت فا ـ (ج ـ ر ش ـ ف ت) سم ـ هجو که شعر در مذمت کسی است ـ (شع) عنصری

چون تبری زبلاو آکفت + شعر باید که نگوئی جرشفت ـ

جرعه ع ـ (ج ـ ر ع) سم ـ یک آشامیدن چیز مایع ـ (عا) با لفظ نوشیدن و آشامیدن و خوردن وکشیدن استعمال میشود ـ

جرغ فا ـ (ج ـ ر ـ غ) سم ـ آواز نرمی که از جدا شدن جزء چیز سخت از آن پیدا شود مثل صدای جدا شدن جرغه از آتش ـ (عا) ـ

جرّغه و جرقه فا ـ (ج ـ ر ـ غ) سم ـ پارهٔ بسیار کوچک از آتش که از پاره بزرگتر جدا میشود ـ (عا) ـ مثال ـ پهلوی منقل نشسته بودم یک جرغه جست روی لباسم وسوزاند ـ
این لفظ را بیشتر با قاف (جرقه) مینویسند اما عربی نیست ودر لغات ترکی هم ضبط نشده در پهلوی واوستا وسنسکریت هم خودش یا ریشه اش موجود نیست که بیقین شود فارسی است وممکن است این لفظ در فارسی اسلامی بمناسبت آواز جرغ که در جدا شدن جرغه از آتش پیدا می شود وضع شده باشد پس با قاف نوشتن غلط مشهور است ـ

جرغویه فا ـ (ج ـ ر غ و ی) عم ـ نام یکی از بلوکات ولایت اصفهان است ـ (ح) با قاف غلط مشهور است ـ

جرگ فا ـ (ج ـ ر گ) سم ـ حلقهٔ مجلس (شع) میر نجات ـ قابل اهل دل ولایق الفت نبود ـ جرگ ونرگی که در و شور محبت نبود ـ این لفظ مخفف جرگه است

جرگه فا ـ (ج ـ ر گ) سم ـ حلقهٔ مجلس ـ (عا) مثال ـ در جرگه ما فلان از همه ظریفتر است ـ شکار جرگه ـ شکار کردن شاه یا امیری است به این طور که لشکریان دور شکارگاه حلقه زنند تا شکار نتواند بدر رود ـ (عا) ـ

جرم ع ـ (ج ـ ر م) سم ـ (۱) جسم فلکی مثل آسمان وستاره ـ (عل) ومجازاً در جسم بی روح عنصری هم استعمال میشود مثل جرم خاک ـ (عل) (۲) ته ماندهٔ سخت و دُرد چیز مایع ـ (عا) مثال ـ آب گل آلود را اگر زیاد برای جوش تد نشیند بعد بخورید ـ

(۱) کسره ـ (ء) همزهٔ مکسوره ـ (ـــ) آ ـ (ی) واو اعرابی ـ (ی) یا ...

با ضم اول گناہ و خلاف قانون - (عا) در فارسی ہندوستان جرمانہ بمعنی تاوان گناہ و خلاف قانون موجود است و در اشعار شعرای عہد صفویہ ہم این لفظ موجود است لیکن در ایران امروز بجای جرمانہ جریمہ گویند -

جرندہ فا (ج ؛ ر - ن د ؛) سم - استخوان نرم بعضی از مفاصل کہ نام عربیش غضروف است (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ غضروف -

جرنگ فا - (ج - ر - ن گ) سم - آواز زنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و امثال آن ہا (شع) این لفظ اسم مصدر جرنگیدن است - در تکلم باکسر اول و دوم آواز بہم خوردن پولہا و امثال آن است -

جرنگیدن فا - (ج - ر - ن گ ی د - ن) مص آواز دادن زنگ و صدا دادن گرز و شمشیر زدن و امثال آنہا - (شع) فردوسی - بہ ابر اندر آمد دم کرنای + جرنگیدن گرز و ہندی درای

جروح ع - (ج ؛ ر ؛ ح) سم - زخمہا - جمع جُرح (عل) -

جرون فا - (ج - ر ؛ ن) عم - نام قدیم بندرعباس ایران کہ نام دیگرش ہرمز بودہ - (ج) -

جرئ ع - (ج - ر ی ء) - با جراءت و دلیر - (عل) - در تکلم با حذف ہمزۂ آخر استعمال میشود -

جریان ع - (ج - ر - ی - ن) مص - روان شدن آب و مجازاً روانی در کار ہر چیز بودن - (عا) -

جریب ع - (ج ؛ ر ی ب) سم - (۱) مقیاس مساحت زمین است کہ چہار قفیز است و ہر قفیزی یک صد و چہل و چہار گز است پس جریب زمین است کہ در آن پانصد و ہفتاد و شش گز مربع باشد - لیکن اکنون در ایران ششصد و ہفتاد و پنج گز یک جریب است (عا) (۲) پیمانۂ غلہ است کہ معادل دوازدہ صاع باشد - (عل) -

جریح ع - (ج - ر ی ح) سم - زخم یافتہ - (عل) -

جریدہ ع - (ج - ر ی د ؛) سم - (۱) شاخۂ بی برگ درخت خرما و در فقہ شیعہ چوب باریک کوتاہ سبزی کہ وقت دفن زیر بغل میت گذارند - (عل) (۲) جماعت سوارہ کہ در آن پیادہ نباشد و بقیۂ مال - (عل) - (۳) دفتر نوشتہ در روزنامہ - (عا) - این معنی در عربی و فارسی محدث است - "ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است

برجزیدهٔ عالم دوام تاثیل است - (عا) - تنها - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جریره ع - (ج ـ ر ی ر) اسم - گناه - (عل) جرایر جمع است -

جریش ع - (ج ـ ر ی ش) اسم - بلغور که چیز نیم کوبیده است - (ط) -

جریمه ع - (ج ـ ر ی م ه) اسم - (۱) گناه - (عل) -

(۲) پولی که مقصر به حکومت در تاوان تقصیر خود میدهد - (عا)

این معنی مخصوص فارسی است -

جرینک فا - (ج ـ ر ی ن گ) اسم - صدای بهم خوردن پولها و امثال آن - (عا) مثال - از جیب شما صدای جرینگ وجرینگ میاید -

جز مفرس (ج ـ ز) اسم (۱) - مخفف جزیره عربی است که زمین خشک محاط به آب باشد - (شع فردوسی - بباز ارگانی برفتم ز جز + یکی کاروان دیدم از خز و بز -

(۲) نام بندری است در ولایت استراباد - (ج) -

باضم اول حرف استثناء است بمعنی الا وبجز - (عا) مثال - جز شما کسی این کار را نمیتواند بکند

این لفظ مخفف جدا از است چنانچه در پازند جدا از (ـ) است -

باکسر اول (۱) دنبه برشته که در آشها ریخته میشود ونامهای دیگرش جز در و جزغ و ترلب است - (شع) (۲) درد جای زخم یا سوخته (تک) -

جز زدن اظهار درد شدید کردن (تک) -

جزء ع - (ج ز ء) اسم - پاره ای از چیزی ویکی از دو چیز یا بیشتر که جمع شده مرکب سازند (عا) مثال - شاخه جزء درخت است - مثال دیگر - سرکه جزء سکنجبین است لفظ جزو مبدل آن است ومخصوص فارسی است -

جزء کلمه - آن حروف وحرکات است که یک بار از دهن بیرون آید که در انگلیسی سیلبل (syllable) است - مثلا در لفظ رفتم دو جزء است - (۱) رف (۲) تم - وزن مصرعهای شعر به موافق بودن اجزای کلمهٔ آنها است در عدد (عل) -

جزء لایتجزی - جزء خیلی کوچک جسم که قابل تجزیه وتقسیم نباشد که نام دیگرش جوهر فرد است بعضی از حکما قائل به جزء لایتجزی هستند وبعضی آن را محال میدانند - (عل) -

(تک) زبان تکلی - (عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی

جزئی - (۱) یک جزء و پارهٔ از چیز - (عا) در این صورت باید جزء اول کلمه (جز) بامدّ تلفظ شود - (۲) کم و اندک - (عا) درین صورت باید جزء دوم کلمه (ئی) بامدّ تلفظ شود (۳) در اصطلاح منطق و فلسفه مفهومی که مانع از شرکت غیر در تصور آن باشد مثل زید و مقابلش کلی است که مفهومش مانع از شرکت غیر در تصور نباشد مثل انسان این را جزئی حقیقی و کلی حقیقی گویند مقابل جزئی اضافی مثل انسان نسبت به حیوان که حیوان کلی اضافی انسان است (عل) درین صورت هم مدّ در تلفظ در جزء دوم میاید -

جزاء ع - (ج ـ ز ـ ء) سم - عوض نیکی یا بدی - (عا) -
مثال - خدای تعالی جزای هر نیک و بد را میدهد -

جزالت ع - (ج ـ ز ـ ل ـ ت) اسم - استواری کار و خوبی و بزرگی ضد رکاکت (عل)

جزایر ع - (ج ـ ز ـ ی ء ر) سم - (جمع جزیره) خشکیهای محاط به آب (ج) -

جزدر فا - (ج ء ز د ـ ر) سم - پیه یا دنبهٔ برشته که در آشها کنند (شع) مهذب الاسماء در معنی اصهار

جزدغ فا - (ج ء ز د ء غ) سم - دنبه برشته که در آشها کنند (شع) جهانگیری -

جزر ع - (ج ـ ز ر) سم - پس رفتن و کم شدن آب دریا مقابل مد - (عا)
بفتح زاء - ریشه ایست خوردنی که نام دیگرش زردک است (عل) این لفظ معرب گزر فارسی است

جزع ع - (ج ـ ز ـ ع) سم - ناشکیبائی - (عا) -
باسکون دوم - مهره ایست مدور سفید و بر آن قطعه سیاهی هست و در اشعار عربی و فارسی چشم تشبیه بر آن مهره میشود - (عل) باکسر اول و سکون دوم هم صحیح است -

جزغال فا - (ج) زغ ـ ل) سم - گوشت وغیره که در پختن یا برشتن سوخته باشد - (عا) -

جزغاله فا - (ج ء زغ ـ ل ء) سم - دنبه برشته - (تک اصفهان) -

جزک فا - (ج ـ ز ـ ک) سم - نام مرضی است در پرندگان که بدن پرسوراخ شود و گوشت رسد (شع)

جزم ع - (ج ـ ز م) مص - (۱) عزم قطعی کردن به کاری - (عا) - (۲) ساکن کردن حرفی از کلمه - (عا) - بالفظ دادن استعمال میشود - (۳) علامتی (ٔ) که برای ساکن بودن حرفی بالای آن گذارند - (عا) -

جزو (ج ء ز و) سم - جزء و پاره ای از چیزی - (عا) - این لفظ مبدل از جزء عربی است و مخصوص فارسی -

جزودان - جلد یا کیفی کہ در آن جزوہای نوشتہ گذاشتہ میشود - (عا) -
جزوکش - ہمان جزودان است - (عا) -

جزیرہ ع - (ج مضموم ز مفتوح ی ساکن ر مفتوح) اسم - زمینی کہ اطرافش آب باشد (ج)
شبہ جزیرہ - زمینی کہ سہ طرفش آب و یک طرفش خشکی باشد - (ج)

جزیل ع - (ج مفتوح ز مکسور ی ساکن ل) اسم - بزرگ و محکم و بسیار - (عل) -

جزلیہ فا - (ج مضموم ز ساکن ل مکسور) اسم - درد جای سوختہ و زخم (تک قزوین) با لفظ زدن استعمال میشود -

جزیہ ع - (ج مکسور ز ساکن ی مفتوح) اسم - مالیاتی کہ اہل کتاب (یہود و نصاری و زردشتیان) در سلطنت اسلامیہ میدادند و در عوض از خدمت لشکری مستثنیٰ بودند - (عا) -

جژ فا - (ج مکسور ژ ساکن) اسم - خار پشت - (نث و شع) - مہذب الاسماء در معنی شوہب و قنفذ -

جساہ ع - (ج مفتوح س مفتوح ہ) اسم - صلابت کہ مرضی است در معدہ و طحال و جگر (ط) -

جسارت ع - (ج مفتوح س مفتوح ا ر مفتوح ت) مص - (۱) دلیر شدن و دلیری - (عل) - (۲) تجاوز کردن کوچکتر از حد خود نسبت بہ بزرگتر در حرف زدن یا کاری - (عا) -
این معنی مخصوص فارسی است -

جسامت ع - (ج مفتوح س مفتوح ا م مفتوح ت) مص - بزرگ شدن جثہ - (عا) -

جستن فا - (ج مفتوح س ساکن ت مفتوح ن) مص از جائی بلند شدہ بجای دیگر فرود آمدن بطوری کہ مسافت مابین دو جا در ہوا طی شود - (عا) مثال - من دیروز از نہری کہ قریب سہ ذرع پہنا داشت جستم - مجازاً در رہا شدن و در رفتن از سختی استعمال میشود بالکسر اول ہم صحیح است - جست - (می) میجہد (مع) جہندہ (فل) - جہیدہ (مل) - بجہ (مر) جست (اص) جہان - (صفت مشبہہ) - ریشۂ این لفظ جس (لم مدد) در اوستا بمعنی رفتن موجود است -
جستہ جستہ - بتدریج - (تک) مثال - فلان جستہ جستہ مالدار شدہ است - (عا)
کلاغ جستہ - در اصطلاح ورزش کاران دو پا را جفت کردہ نشستن و برخاستن است - (عا) مثال شعری از میر نجات - بسکہ از آتش رشک تو بدل سوز د داغ + بیجہد خال

(ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ - (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (آ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

برخسار بتان جسته کلاغ - در ضرورت شعری کلاغ جسته جسته کلاغ شد۔
با ضم اول - (۱) تجسس و تفحص - (عا) مثال - دیروز در جمعیت شما را خیلی جستم اما پیدا نکردم
(۲) یافتن - (عا) مثال - چاقو که گم شده بود امروز جستم۔
سایهٔ حق بر سر بنده بود + عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است -
جست - (می) میجوید (مع)، جوینده (فل) جسته (مل)، بجو (مر) جستجو (اص) - جویان و جویا
صفت مشبهه است بمعنی جوینده - این لفظ در پهلوی جستن (و ووم ۱۱) و در اوستا جد
(ىلدو) است
برجستن (بفتح جیم) جستن است - (عا)۔
برجسته (بفتح جیم) (۱) چیز بر آمده - (عا) (۲) - عمده و خیلی خوب (عا) -
ورجستن - مبدل برجستن است - (عا) -
جست و خیز (بفتح جیم) از جائی یا از روی کسی جستن - (عا) -
جست و خیزک - بازی جست و خیز است (عا) -

جسد ع - (ج ــ س ــ د) - سم - تن - (عا) -

جسر ع - (ج ُ س ر) سم - (۱) پل - (عل) با فتح اول هم صحیح است - (۲) پل
چوبی طولانی که بر روی شط (رود عریض) بسته شود - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جسک فا - (ج ــ س ک) سم - رنج و بلا (شع) مولوی معنوی - گر بخواهم از کسی یک مشت نسک + مر مرا گوید خمش کن مرگ جسک

جسم ع - (ج ِ س م) سم - موجودی که دارای طول و عرض و عمق است - (عا)۔
اجسام جمع است - جسمانی - منسوب به جسم - نیز انچه حلول در جسم کند -

جسمان ع - (ج ِ س م ــ ن) سم - جسم - (عل) -

جسور ع - (ج ــ س و ر) سم - (۱) مرد دلیر - (عل) - (۲) کسیکه نسبت به بزرگتر در
حرف زدن یا کاری از حد ادب تجاوز کند - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

جسیم ع - (ج ــ س ی م) سم - شخص فربه - (عا) -

جش فا - (ج ــ ش) سم - مهره های ساخته از شیشه یا گل برنگ فیروزه - (شع) سوزنی -
جش اگر چه برنگ فیروزه است + فر فیروزه نیست اندر جش -

جشن فا - (ج ــ ش ــ ن) - سم - تب (شع) شعر چه دید اندر او شهریار زمن

در افتاد از بیم بروی جشن -

باسکون دوم (ج ـ ش ن) مجلس شادی و مهمانی بزرگ و عروسی و عید - (عا) - در پهلوی جشن ( ) و در اوستا گوشه ( ) ( ) بوده و در سنسکریت جوشه ( ) بمعنی خوشی است -

جشن بزرگ - نام جشن روز ششم فروردین ماه که نام دیگرش نوروز خاصه بوده در ایران در ایرانیان قبل از اسلام (نش و شع) -

جشن تیرگان - نام جشن روز سیزدهم تیر ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند - (نش و شع)

جشن خردادگان - نام جشن روز ششم از خورداد ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند (نش و شع)

جشن ساز - نام روز اول ماه بوده در سال ملکی - (نش و شع) -

جشن سده - نام جشن روز دهم بهمن ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام و بعد از اسلام هم میگرفتند - (نش و شع) -

جصّ ع - (ج ـ ص ص) سم - معرب گچ است - (عل) -

جعاله ع - (ج ـ ع ـ ل ۀ) سم - مزد که چیزی در عوض کار بکسی دادن است (عا) - باضم و کسر اول هم صحیح است -

حق الجعاله - همان جعاله است - (عا) -

جعبه ع - (ج ـ ع ب ۀ) سم - (۱) ترکش که تیردان است - (عل) (۲) هر صندوق کوچک و کشو میز و امثال آنها - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است و مخصوص فارسی است -

جعد ع - (ج ـ ع د) سم - موی پیچیده و مرغول - (نش و شع)

جعفر ع - (ج ـ ع ف ـ ر) عم - یکی از نامهای عموم مردان اسلام است - (عا) -

جعفری - یکی از سبزی های خوشبوی خوردنی است - (عا) -

جَعْل ع - (ج ـ ع ل) مص - (۱) کردن و گردانیدن و نام نهادن و آفریدن و بیان کردن - (عل) -

(۲) چیزی از خود ساختن و اصلی و واقع جلوه دادن -

(با لفظ کردن استعمال میشود) (عا)

مثال - آدم دروغگو کارش جعل کردن است -
این معنی مخصوص فارسی است -
جعلی - منسوب به جعل (بمعنی دوم) (عا) -
جُعَل باضم اول وفتح دوم (ع) جانوری است سیاه از حشرات پردار که در سرگین و نباتات پیدا میشود ونام دیگرش "سرگین گردانک" است و بنا بر مشهور از بوی خوش بدش میآید - (عا) -

جعلنق - (ج ذ ع - ل ن - ق) سم - آدم پست مهمل - (تک) - گویا این لفظ در فارسی از لفظ جعل عربی ساخته شده -

جغ - فا - (ج ذ غ) سم - چوبی که بگردن گاو خیش کننده نهند که نام دیگرش یوغ است - (نث دشع) - الاسامی فی الاسامی درذیل لفظ النیر دراوستا یوج (۲۵ ر ۹) ودر سنسکریت یوگه (युग) بوده
جغ جغ (بافتح هر دو جیم) صدای بلند ناملایم (تک) باقاف غلط مشهور است -

جغاره - فا - (ج - غ - ر ه) سم - (۱) بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است - (شع سوزنی - در مرغ چو چرغ به چنگال ان + میکاود و جغاره نمی یابد
(۲) نان ارزن (شع جهانگیری)
(۳) سرخی ای که زنان بررو مالند که نام های دیگرش سرخاب وغازه است - (شع) جهانگیری -
(۴) ماف حیوانات (شع جهانگیری)

جغجغ - فا - (ج - غ ج - غ) سم - آوازهای بلند موذی کسی - (عا) مثال - فلان دیروز هرچه جغجغ کرد من جوابش را ندادم اما سرم درد گرفت - مثال شعری از اسیری -
زاهد ز حسد جغجغ باطل کند آغاز + عاشق ز سر سوز چو زد نعرهٔ حق حق -
باقاف (جقجق) نوشتن صحیح نیست چه لفظ فارسی است ودر آن قاف نیست -

جغد - فا - (ج ذ غ د) سم - نام پرنده ایست که شبها بیرون می آید ودر خرابه منزل میکند ودر نزد عوام شوم است - (عا) - در سنسکریت گهوکه (घूक) است -

جغرات - فا - (ج ذ غ ر - ت) سم - بلغت اهل ترکستان ماست که بستهٔ شیر است ومعرب

آن صغرات (نث وشع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ صغرات مینویسد این لفظ ترکی است۔

جغرافی وجغرافیا ع۔ (ج ذ غ ر ـــ ف ی) سم۔ علم ہیئت زمین وسکنہ وبلاد ودریاہا ورودہا و جبال آن (عا)۔ این لفظ در عربی ماخوذ از زبان یونانی است ودر عربی جغرافیہ ہم گفتہ میشود۔ ودر فارسی جغرافیا ہم گفتہ میشود۔
جغرافیا دو قسم است (۱) طبیعی کہ مسائل طبیعی ملک باشد (۲) سیاسی کہ حالت سیاسی ملک باشد

جغش وجغشت فا۔ (ج ـــ غ ـــ ش) سم۔ سبزی ایست صحرائی کہ در ابتدای بہار زود تر از ہمہ سبزیہا روید وآن را با سرکہ خورند ودر اصفہان آن را لیلوشنگ گویند۔ جہانگیری گوید در خراسان مثل است کہ "جائی بجغشت کشیدیم" یعنی از تنگی بیرون آمدیم۔ (عا)۔

جغلہ فا۔ (ج ؛ غ ؛ ل ؛) سم۔ در زبان لُری بمعنی بچۂ کوچک است وگاہی در شہرہا ہم استعمال میشود۔ لیکن از اشعار میرنجات معلوم میشود باسکون غین بمعنی امرد ہم ہست و گویا در آن معنی ترکی است۔

جغور بغور فا۔ (ج ـــ غ و ر ب ـــ غ و ر) سم۔ جگر وشش ودل گوسفند وامثال آن کہ در پیاز سُرخ کردہ شود کہ نامہای دیگرش حسرت الملوک وقلیہ پوتی است۔ این لفظ را اہل قم استعمال میکنند شاید ماخوذ از جگر بگر است کہ "بگر" تابع باشد۔

جغیدن فا۔ (ج ؛ غ ی د ـــ ن) مص۔ برجستن۔ (تک شیراز) مشتقات ہم استعمال میشود۔

جفا ع۔ (ج ـــ ف ـــ) سم۔ ستم وبریدن از کسی۔ (عا)۔ با لفظ کردن وبردن وکشیدن استعمال میشود۔ باضم اول وہمزۂ آخر (جُفاء) کف وخاشاکی کہ سیل آورد وچیز باطل وکشتی خالی۔ (عل)۔

جفت فا۔ (ج ذ ف ت) سم۔ (۱) ہر عددی کہ نصف صحیح دارد مثل دو وچہار وشش ومقابل آن تا وطاق است مثل یک وسہ وپنج۔ (عا) (۲) نر وبادہ انسان وحیوان۔ (عا) مثال۔ فاختہ ہا ہرجا میروند جفت میروند۔ (۳) نر تنہا یا مادۂ تنہا۔ (عا)۔ مثال۔ برای ہر نر یا مادہ جفتی خلق شدہ۔ (۴) دو چیز شبیہ بہم از یک جنس۔ (عا)۔ مثال۔ برای خیش کردن یک جفت گاو لازم است۔ (۵) چیزی کہ شبیہ واز جنس چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ یک الماس خوب دارم میخواہم جفتش را بخرم در سنسکریت جفت جیتی (जामपती) ویوکتہ (युग्म) است در اوستا یوختہ (۲۰ د ی م)

(ذ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (؛) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

است و در پہلوی جفتہ -

جفت آفرید - ثمری است دوائی که مقوی باہم ہست وچون ہر دو ثمر صنوبری شکل پہلوی ہم بر درخت میرویدبہ آن اسم نامیدہ شد (ط) -

جفت زدن - جستن کردن با دو پا - (عا) -

جفت ساز - نوعی از فنون سازندگی است - نوع دوم یک ونیم سازاست ونوع سوم سازاست است وبعضی گویند قسمی از سازاست - (شع) کمال - انجاکہ جفت ساز سرخامہ ات بود + لحنی بود نمام کہ نام لوا برند -

جفت شدن - (۱) شبیہ شدن چیزی بہ چیز دیگر از جنس خود ونیز پہلوی ہم آمدن دو چیز شبیہ بہم از یک جنس - (عا) - (۲) جماع کردن حیوان نر و مادہ - (عا) -

جفتک - (۱) جستن کردن با دو پا - (عا) - (۲) لگد زدن ستور با دو پا - (عا) -

جفت کردن - متصل کردن چیزی بہ چیزی - (عا) -

جفتگان - جفت (نث وشع) -

جفت گیری - دو چیز را باہم خوب جفت کردن - (عا) -

جفت وتا - نام بازی ایست کہ کسی چند عدد از چیزی را در مشت بستہ میگیرد واز حریف می پرسد جفت یا تا اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود والا معادل آن باید بہ آن کس بدہد واکنون در ایران این بازی را طاق وجفت وجفت وطاق میگویند - (نث وشع) -

جفتہ - (۱) لگدی کہ ستور با دو پای خود زند - (عا) با لفظ زدن استعمال می میشود -

(۲) جفت بمعنی مانند - (عا) - مثال شعری از سکندر نامۂ نظامی در جنگ با زنگیان بفرمود تا مطبخی در نہفت + نہد جفتہ وان را کند خاک خفت - (یعنی بہ مطبخی پنہان گفت شبیہ آن سر زنگی را بپزد وخود سر را دفن کند -) بیاور دخوان زیرک ہوشمند + بر دلنچہای سر گوسفند - اسکندر خواست خود را در نظر زنگیان آدم خوار جلوہ دہد در حضور اسرای زنگی حکم قتل یکی از آنہا را دادہ بہ آشپز گفت سر مقتول را بپزد و برای اسکندر ببرد اما پنہان سپردہ بود سر گوسفندی را پختہ استخوان بیرون آوردہ نزد او ببرد - اسکندر آن گوشت را در حضور اسرای زنگ خورد وایشان را آزاد کرد کہ بروند در میان ننگ آدمخوری اسکندر را مشہور کنند تا خوف بر ایشان طاری شود - مؤلف جہانگیری لفظ مذکور را چفتہ (با جیم فارسی) خواندہ - ومعنی آن را سر گوسفند قرار دادہ لیکن مؤلف انجمن آرای ناصری این لفظ را جفتہ

(با جیم تازی) و بمعنی شبیه و بدل فهمیده - ایضاً مثال شعری از انوری در مدح ممدوح و فخر بخلعتی که از او یافته - دگر که جفته نهد با قبای کحلی خویش * همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم - یعنی اگر آسمان بخواهد خلعت مرا با قبای کبود خود مانند بداند من از غصه بیهوش می شوم - ازین شعر هم جهانگیری چفته (با ج فارسی) خوانده و بمعنی قرین و مانند قرار داده لیکن انجمن آرا جفته (با جیم تازی) خوانده و بمعنی جفت و مانند قرار داده -

جفتی - جماع حیوان نر و ماده - (عا) -

با فتح جیم (ج ـ ف ت) (۱) پوست میوهٔ بلوط است که دوای قابض است (ط) -

(۲) سقف (شع) خاقانی - این جفت را کز وشد قوس قزح لون + وآن طاق را کز اوشد صحن فلک معطر - ادریس وجم مهندس موسی و خضر بنا + روح و ملک مزوق نوح و فلک دروگر - شمس فخری در معیار جمالی معنی آن را خمیده نوشته و برای مثال شعری از خود ساخته -

جفر عر - (ج ـ ف ر) سم - نام یکی از علوم غریبه است که گویند با آن مجهولات و امور آینده استخراج میشود - (عا) دانندهٔ علم مذکور را جفری و جفّار گویند -

جفن عر - (ج ـ ف ن) سم - (۱) پلک چشم - (عل) جمع آن اجفن و اجفان و جفون است -

جفنگ فا - (ج ـ ف ـ ن گ) سم - حرف ناچیز پوچ مهمل (عا) - "جواب آن جفنگت این جفنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مثل است - (۲) نیام شمشیر (مل) و در این معنی بکسر هم صحیح است -

جفنه فا - (ج ذ ف ن ۀ) - سم - گیاهی است که بمصرف سوخت میرسد (تک انارک)

جگاره فا - (ج ذ گ ـ ر ۀ) سم - راهها و راههای مختلف که لفظ دیگرش جدگاره است -

(شع) مولوی - هرچند شده است خون جگرشان + جستند در این ره جگاره -

جگر فا - (ج ۀ گ ـ ر) سم - جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش - (عا) - عقیدهٔ عوام قدیم این بوده که جگر انسان در حال غم و ترس زیاد آب شده مبدل به خون میشود از این جهت لفظ جگر مجازاً در معنی جرات استعمال میشود و جگردار آدم دلیر است و آب شدن جگر برای ترس و غم زیاد استعمال میشود - و جگر خوردن هم بمعنی غم و غصهٔ زیاد است و گاهی جگر تنها (مخفف جگر خوردن) هم بمعنی غم و غصهٔ زیاد میآید چنانچه خاقانی گوید - نکن هیچ تقصیر در کشتن من + که کار عزیزان جگر بر نتابد -

جگر آگند - رودهٔ گوسفند است که در آن جگر و گوشت و چربی پر کنند و خورند - (شع) -

جگر باختن - بسیار ترسیدن - (عا) -

(زن) زبان زنان (ز) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر -

جگربند - (۱) مجموع دل و جگر و شش که در داخل شکم است - (عا) مثال شعری از سعدی -
یا به تشویش و غصه راضی شو + یا جگربند پیش زاغ بنه - (۲) فرزند که از شدت علاقهٔ والدین باو جگربند (بسته به جگر) نامیده شده - (عا) -

جگرپاره یا پارهٔ جگر - (۱) یک پاره از جگر (عا) - (۲) مجازاً بمعنی فرزند (عا) -

جگرتافته - عاشق - (شع) -

جگرخوار - (۱) کسیکه اذیت زیاد رساند - (عا) - (۲) کسیکه در غم و غصه بسیار گرفتار است - (عا) -

جگرک - جگر خورد کرده سرخ کرده - (عا) - "یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد" مثل است -

جگرگوشه - فرزند - (عا) -

لفظ جگر در پهلوی هم جکر (...) و در اوستا یاکره (...) و در سنسکریت یکرت (यकृत्) است

جگی جگی	تر - (ج ۂ گ ی ج ۂ گ ی) سم - منت و زاری و قربانتم و مرا ببخش (شع) گویا در قدیم در بعضی بلاد ایران برسم ترکان در وقت التماس گوشت چانهٔ خود را با دو انگشت گرفته لفظ مذکور را میگفتند و زنان هم به آن طور کرشمه میکردند چنانچه صائب گوید گذار جگی جگی بوسم + خالی که بر آن جگی جگی گاه است - مقصود از جگی جگی گاه غبغب است -
جُل	ع - (ج ۂ ل) سم (۱) پوشش حیوان بارکش مثل اسب و خر و شتر - (عا) - در عربی با تشدید لام است و در شعر فارسی با تشدید لام هم استعمال میشود - (۲) پارهٔ کهنه از پارچه (عا) - گویا در این صورت فارسی است - **جل بند** - صندوق قبر امامزاده یا درخت که به آن برای نذر جل زیاد می بندند - (عا) - **جل خود را از آب کشیدن** - از عهدهٔ کار خود بر آمدن و کار خود را انجام دادن (عا) - **جل وزغ** - سبزی ای که بر روی آب می بندد - (عا) - **آسمان جل** - شخص خیلی فقیر - (عا) -
جلا	ع - (ج ـَ ل ـَ) سم - (۱) زدودن و براق کردن چیزی - (عا) (۲) دور کردن و شدن از خانمان - (عا) مثال - فلان از سختی حکومت جلای وطن اختیار کرده - با کسر اول سرمه (عل) -
جلائل	ع - (ج ـَ ل ـَ ء ۂ ل) سم - (جمع جلیل) بزرگها - (عل) -
جلاتین	(ج ۂ ل ـَ ت ی ن) سم - ماده ایست برای چسپانیدن چیزها (عا) - این لفظ انگلیسی (Gelatin) است

(س) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ۂ) ضمه و همزه مضموم - (ِ) کسره و همزه مکسوره

جلاجل ع- (ج ـ ل ـ ج) ل) سم- (جمع جلجل) زنگوله ہائی که در اطراف دف نشانند- نیز بر کمربند پیکان مید وختند درگردن بند چارپایان ہم نشانند- (نث وشع)-
نظامی- جلاجل زنان گفت ہارون شاه + که شہر تا جور باد و دشمن تباه

جلادت ع- (ج ـ ل ـ د ـ ت) مص- قوت وصبر واستحکام- (عا)-

جلافت ع- (ج ـ ل ـ ف ـ ت) مص- جلف بودن وسبک بودن کسی- (عل)-

جلال ع- (ج ـ ل ـ ل) مص- بزرگی- (عا)- صفات جلال صفات سلبیه خدااست از قبیل جسم نبودن وظالم نبودن وامثال آنہا مقابل صفات جمال که صفات ثبوتیه است- (عل)
جلالی- (۱) منسوب به جلال (بزرگی)- (عا) (۲) تاریخ اصلاح شده یزدجردی که در زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (جلوس ۴۶۵ ہجری) بتوسط حکیم عمر خیام وخواجه عبدالرحمن خازنی وغیر ایشان اصلاح شد- (عل)-

جلالت ع- (ج ـ ل ـ ل ـ ت) مص بزرگی وبزرگ شدن- (عا)-
جلالت مآب- کسی که مرجعش بزرگی است- در مراسلات در خطاب به رگتر این لفظ را نویسند (عا)

جلاله ع- (ج ـ ل ـ ل ـ ہ) عم- لفظ الله که نام خدا است- (عل)-
گویا لفظ مذکور ہمان جلالت است یا مخفف "جلّ جلاله" است که عموماً بعد از لفظ الله گفته میشود

جلب ع- (ج ـ ل ب) مص- (۱) برانگیختن وبرکشیدن (عل) (۲) کشیدن چیزی یا کسی بسوی خود یا جائی- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است-
بافتح اول ودوم (ج ـ ل ـ ب)- (۱) کشیدن وبرانگیختن- (عل) (۲) کشیدن وبردن برده وشتر وگوسفند وغیر آنہا از جائی بجائی برای فروش- (عل) (۳) زن بدکار رقحبه- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است وماخوذ از معنی دوم چه زن بدکار تشبیه به مالی شده که بہر جا کشیده میشود- (۴) ہر چیز بدل وغیر اصلی- (عا) مثال- مالی که جاپان میسازد واغلب جلب است- این معنی ہم مخصوص فارسی است وماخوذ از معنی سوم

جلباب ع- (ج) ل ب ـ ب) سم- چادر وقمیص ومعجر وبالاپوش زنان جلابیب جمع. (عل)

جلبو فا- (ج ـ ل ب ہ) سم- چونه که سبزی شبیه به نعناع است- (ط) مثال شعری- از مولوی- فندق وخشخاش برقص آمده + نعنع وجلبو به لب جو بیار-

جلبیز فا- (ج ـ ل ب ی ز) سم- جلویز (به بہینید) (شع) جہانگیری-

(ـ) آ- (ی) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

جلد ع- (ج ـ ل د) سم- (۱) چست شدن و چستی (عا)- (۲) تازیانہ زدن- (عل)-
باکسر اول- پوست جاندار- (عا)- مجازاً دو مقوای کلفت دو طرف کتاب کہ گاہی
بر آن پوست ہم کشیدہ میشود- (عا)

جلدقہ (ج ؛ ل ؛ د ق ؛) سم- مبدل جردقہ است (بہ بینید)- (عا)-

جلدو تر- (ج ۃ ل د و) سم- انعام و عطیہ بعوض خدمت- (نث و شع)-
باکسر اول ہم صحیح است- و بافتح اول ہم ترکی است و بمعنی وسیلہ (نث و شع)-

جلسہ ع- (ج ـ ل س ع) مص (۱) یکبار نشستن و باکسر اول نوعی از نشستن (عل)
(۲) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی با داشتن یک رئیس- (عا)-
مثال- امروز من در جلسہ مجلس شورای ملی حاضر بودم- جلسات جمع آن است-

جلف ع- (ج ؛ ل ف) سم- جفا کنندہ و فرومایہ و احمق (عا)-

جلفا فا- (ج ۃ ل ف ـ) عم- نام قصبہ ایست در آذربایجان ایران نیز نام قصبہ ایست
در جنوب شہر اصفہان (ج)-

جلق ع- (ج ـ ل ق) سم- اخراج منی از ذکر بادست و غیر آن کہ نام دیگرش استمناء است-
(عا)- بالفظ زدن استعمال میشود- این لفظ در عربی بمعنی سر تراشیدن و سنگ
پراندن با منجنیق است و در فارسی بطور مجاز و تشبیہ بہ سر تراشیدن در استمناء استعمال شدہ
چہ در سر تراشیدن ہم سر را باید تر کرد و مالید تا خوب تراشیدہ شود-

جلقو تر- (ج ـ ل ق ـ) سم گردن بند پرندۂ شکاری از صدف وغیرہ (نث و شع)-

جلگہ (ج ۃ ل گ ؛) سم- زمین مسطح دارای گیاہ- (عا) گویا این لفظ ترکی است اگرچہ
در فرہنگہای ترکی کہ نزد من ہست ضبط نشدہ-

جلّ ع- (ج ۃ ل ل) سم- (۱) پوشش ستور (عا) (۲) معظم ہر چیز (عل)-
بافتح اول و آخر فعل ماضی است بمعنی بزرگ است- (عل)-

جلاب ع- (ج ـ ل ل ـ ب) سم- کسیکہ بردہ و غیر آن را از جائی بجائی برای فروختن می برد
و مجازاً آورندۂ ہر چیز از جائی بجائی مطلقاً باضم اول معرب گلاب است و بمعنی شربت گلاب ہم
آمدہ- (عل)- بعضی از اطبا در زبان عربی این لفظ را برای مسہل ہم استعمال کردند و در زبان
اردو ہم بمعنی مسہل است لیکن در فارسی صحیح نیست-

(ع) عربی- (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم و نثر و تکلم (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

جلّاد ع- (ج ـــ ل ل ـــ د) سم- (۱) کسیکه بحکم حاکم مقصر را تازیانه میزند- (عل)-
(۲) کسیکه بحکم حاکم مقصر را می کشد که اکنون بیشتر در تکلم میرغضب نامیده میشود- (عا)-

جلّال ع- (ج ـــ ل ل ـــ ل) سم- در علم فقه حیوانی که فضلهٔ انسان را میخورد- (عل)-

جلک (ج ۃ ل ل ـــ ک) سم- سبد خرما- (نث و شع) این لفظ مرکب از جلهٔ عربی و کاف فارسی است

جلنار ع- (ج ۃ ل ن ـــ ر) سم- نام گلی است دوائی شبیه به گل انار (ط)-
معرب گلنار فارسی است-

جلنبر فا- (ج ۃ ل ۃ ن ب ۃ ر) سم- کسیکه لباس کهنهٔ پاره پاره پوشیده- (عا)
شاید مخفف جل انبار است-

جلّه فا- (ج ۃ ل ل ۂ) سم- ریسمان گلوله کرده- (شع) مؤلف قاموس گوید لفظ جلاحق معرب همین لفظ جله است و لفظ جله در عربی بمعنی سبد خرما است که در فارسی هم استعمال شده همچنین جلک استعمال شده-

جلنگ فا- (ج ۂ ل ۂ ن گ) سم- (۱) نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده که با زرتار و بی آن هردو بافته میشد و از آن قبا و چکمه و شلوار و البسهٔ دیگر مید وختند- (شع) اوحدی-
در بر آن جلنگ زربفته + ای بسا دل که شد بهم رفته (۲) صدای زنگ و زنجیر که جرنگ هم نامیده میشود (شع) شیخ فخر عراقی- رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ + آن حلقه که صور از او ست یک صوت جلنگ- این شعر بیت دوم یک رباعی است و قافیه اول تلنگ است با کسر لام- (۳) بوتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنها (شع) جهانگیری- (۴) ملخ آبی که ماکول است و نام انگلیش میگو و نامهای دیگرش میگ و میگک است- (شع) جهانگیری-

جلمود ع- (ج ۃ ل م ۂ د) سم- سنگ بزرگ (عل)-

جلو تر- (ج ۂ ل ـــ و) سم- (۱) عنان اسب وغیره (نث و شع) اشرف- خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف + پر گرد کلفت است جهان زین سوارها- (۲) پیش و مقدم هر چیز (عا) مثال- فلان دیروز در مجلس جلو من نشسته بود- این معنی ماخوذ از اول است

جلوخان- (ج ۂ ل ـــ و خ ـــ ن) زمین مسطحی که پیش در خانه ای باشد (عا)-

جلودار- (۱) نوکری که عنان اسب وغیره را گرفته مقدم آن میرود- (عا)-

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مق) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر-

(۲) کسیکه چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زبردست دارد - (عا) -

جلوریز - دواندن و شتاب - (عا)

جلوکش - نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود (عا) -

جلوگرفتن و جلوگیری - مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی - (عا) -

از جلوء کسی در آمدن - خدمت و احسان بکسی کردن - (تک) -

چون لفظ جلو در ادبیات قدیم فارسی استعمال نشده در اصلیت آن شبهه واقع شده بعضی از فضلای اروپا تصور کرده اند از لفظ چلو ء هندی است بمعنی برو ولیکن چون لفظ مذکور در ترکی هست و جلو دار هم بمعنی عنان دار هست که از آن مطلق پیش و مقدم معنی مجازی بیرون آمده است پس ترکی بودن آن شبهه نباید کرد -

با فتح اول و واو معروف (ج ـ ل ـه) سیخ کباب که نامهای دیگرش گرزنا و باب زن هم هست آنچه از چوب است جلو چوب و آنچه از آهن است جلو آهن نامیده میشود - (شع) جهانگیری) -

جلوس ع - (ج ۃ ل ـه س) سم - (۱) نشستن - (عل) - در این صورت مصدر است - (۲) نشینندگان - (عل) این در صورت جمع جالس است - (۳) پادشاه شدن کسی و نشستن او بر تخت (عا) - این معنی منقول از معنی اول است -

جلوند فا - (ج ـ ل و ـ ن د) سم - چراغ - (شع) جهانگیری -

جلونک فا - (ج ـ ل ـه ن ـ ک) سم - بوته خربزه و خیار و امثال آنها - (شع) جهانگیری -

جلوه ع - (ج ؛ ل ۃ ؛) سم - (۱) نمایش و ظهور - (عا) - (۲) ظاهر شدن بطوری که باعث تعجب و جذب دیگران باشد - (عا) مثال - کار فلان این روزها خیلی جلوه کرده است - قاموس گوید با ضم و فتح اول هم صحیح است -

جلویز فا - (ج ؛ ل و ی ـ ز) سم - غماز و مفسد - (شع) شمس فخری - بعهد او نبود کام ظالم و جابر + بدور او نبود قدر مفسد و جلویز - ممکن است این لفظ اماله از جلواز عربی باشد که بمعنی پیادهٔ کوتوال است و الا شعر شمس فخری سند نمیشود -

جلید ع - (ج ـ ل ی د) سم - شبنم - (عل) - جلیدیه طبقه ایست از طبقات چشم (ط) -

جلیس ع - (ج ـ ل ی س) سم - همنشین - (عا) جلساء و جلّاس جمع است -

جلیقه (ج ؛ ل ی ق ؛) سم جردقه را ببینید -

جلیل ع - (ج ـ ل ی ل) سم - بزرگ - (عا) اجله جمع است

باضم اول وفتح دوم - (ج ذ ل ـ ی ل) مصغر لفظ جل است. (شع) اسدی طوسی -
زہودج فروشستہ دیبا جلیل + غلام ایستادہ بسی خیل خیل -

جم فا - (ج ـ م) عم - نام پادشاہ بسیار قدیم ایران از خانوادۂ پیشدادی کہ یک موضوع قصص شاہنامہ است - جمشاسپ وجمشید وجمشیدون ہم ہمان است - (عا) -
در شاہنامہ جمشید پادشاہ چہارم پیشدادی است لیکن در اوستا پادشاہ سوم است ونام پدرش کہ در شاہنامہ طہورت است در اوستا وی ونگہاونت[1] است ونام خود جم در اوستا یئی مہ (۲۹ ذ ۶ مـ) ودر پہلوی جم (ـ) است - چون زرتشتیان ایران از ہمان اوائل اسلام ملحق بہ اہل کتاب (یہود ونصاری) شدند ودر پناہ سلطنت اسلام در آمدہ در مذہب خود آزاد شدند علمای ایرانی اسلام سعی کردند تا روایات قدیمہ ایران را با اسلام تطبیق کنند از آن جملہ جمشید را با سلیمان یکی قرار دادند ونام ملک فارس را کہ بنا بہ روایت ایرانیان قدیم پای تخت جمشید بودہ ملک سلیمان ہم نہادند چنانچہ حافظ در بیزاری از یزد وارادۂ مراجعت بہ شیراز گوید - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بر بندم وتا ملک سلیمان بروم - مقبرۂ کوروش در فارس مشہور بہ مقبرۂ مادر سلیمان است جمشاسپ نامیدن جم جعل شعرای فارسی است کہ خواستند در وزن وقافیہ اشعار شان وسعت پیدا شود وقیاس بہ گشتاسپ ولہراسپ کردند وہمچنین جمشیدون قیاس بہ فریدون است -

جماد ع - (ج ـ م ـ د) سم - چیزی کہ جان ونشو ونما ندارد مثل سنگ وخاک - (عا) - جمادات جمع است -

جمادیٰ ع - (ج ذ م ـ د ـ) عم - نام دو ماہ عربی است کہ ماہ پنجم وششم است - اول را جمادی الاولیٰ گویند ودوم را جمادی الأخریٰ - (عا) - چون لفظ جمادی مؤنث است باید صفتش ہم مؤنث بیاید کہ الاولیٰ والاخری باید گفت والاول والآخر غلط است لیکن تاج العروس از فراء نقل میکند کہ خود عربہا الاول والآخر ہم میگفتند بہ اعتبار لفظ شہر کہ مضاف ومحذوف است وصفت مال او است - لغت نویسان عربی وجہ تسمیۂ جمادی را این گویند کہ در وقت نام نہادن نام ماہہا در ماہ جمادی آب یخ بستہ وجامد شدہ بود -

جماع ع - (ج ذ م ـ ع) سم جفت شدن نر ومادہ - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

جماعت ع - (ج ـ م ـ ع ـ ت) سم - گروہی از مردم - (عا) - "خواہی نشوی رسوا

(۱) کسرہ یا ہمزۂ مکسورہ - (ـ) آ (ـ) واو اعرابی - (ـ) یاء اعرابی -

ہمرنگ جماعت شو» مثل است۔

جمال ع۔ (ج ۔ م ۔ ل) سم۔ حسن و خوبی۔ (عا)۔ صفات جمال صفات ثبوتیۂ خدا است (عل)

جمام فا۔ (ج ۔ م ۔ م) سم۔ در زبان ولایتی تبرستان انسان یا چارپائی کہ عادی بہ راہ رفتن نباشد و در صورت رفتن خستہ و ماندہ شود۔ (در شعر خاقانی) ہم این لفظ آمدہ کہ گوید۔

بحر محیط از زمین نزاد و عجب نیست + کاین خوی از این مرکب جمام برآمد۔

جماہیر ع۔ (ج ۔ م ۔ ہ ی ر) سم (جمع جمہور) است (بہ بینید) (عا)

جُمجمہ ع۔ (ج ؤ م ج ؤ م ہ) سم۔ کاسۂ سر۔ (عا)۔

جُمد ع۔ (ج ؤ م د) سم۔ زمین بلند۔ (عل) در سلطنت اسلامیۂ ہندوستان کہ زبان علمی و دولتی فارسی بودہ جمدۃ الملک از القابی بودہ کہ بہ امرا میدادند۔ بافتح اول و ثانی ۔ گرد آمدہ و بستہ شدہ و جزو جزی (ط)۔

جَمرہ ع۔ (ج ۔ م ر ہ) سم۔ (۱) یک گل آتش افروختہ کہ نام دیگرش انگشت است۔ (عل) (۲) سنگریزہ۔ (عل)۔ عقیدہ نجومی عربہا این بودہ کہ در آخر زمستان سہ جمرہ (سنگریزہ) از آسمان بر زمین می آید اول در آب اثر کند کہ یخ و برف شروع بہ آب شدن کند دوم در زمین اثر کند و سوم در نباتات در تقویمہا تا چند سال پیش اوقات جمرہ ہا را مینوشتند (۳) نوعی مرض است کہ در آن دانہای سرخ بر بدن برآید (ط)۔

جمزیور فا۔ (ج ۔ م ز ی و ۔ ر) سم۔ اسبی کہ روی شکم و دست و پای آن سفید باشد (شع) مسعود۔ ابرش و خنگ و بور و جمزیور + آتش و آب و باد و خاک شدہ۔

جمست ع۔ (ج ۔ م ۔ س ت) سم۔ یکی از جواہر کم بہاء است کہ بر آن چند رنگ بود بسان قوس قزح و معدنش در حجاز است۔ (شع) سوزنی۔ بگو ہر از ہمہ آزادگان شرف تیراست بر آن قیاس کہ یاقوت نار دان ز جمست۔

جمشاسپ فا۔ (ج ۔ م ش ۔ س پ) عم۔ جمشید کہ پادشاہ چہارم پیشدادی است در روایت ایرانیان قدیم۔ (شع) اسدی۔ بدانست ہر کس کہ گرشاسپ است ۔ فروزندۂ تخت جمشاسپ است۔

جمشید فا۔ (ج ۔ م ش ی د) عم۔ پادشاہ چہارم پیشدادی شاہنامہ کہ نامہای دیگرش جم و جمشاسپ و جمشیدون است۔ (عا)۔

ع (عربی)، (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (در تکلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔

جمشیدون ع- (ج ـ م ش ی د و ن) عم- جمشید (به بینید)- (شع) قطران-
خدا اش زان رو مسعود کرد و خواهد کرد + هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون-

جمع ع- (ج ـ م ع) سم- (۱) گرد آوردن - (عا)- مثال- فلان مال خوبی جمع کرده است در این صورت بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود- (۲) همه و تمام- (عا)- مثال- جمع حساب من با فلان ده تومان است- (۳) در علم صرف کلمه ای که از کلمه ای دیگر ساخته شده و معنیش تعدد هم باشد (عل)- (۴) در علم بدیع نام صنعتی است که متکلم چند چیز را در وصفی جمع کند- (عل)- (۵) گروه مردم و غیر آن- (عا)- (۶) در علم حساب افزودن عددی بر عددی دیگر- (عل)-
جمع الجمع - در علم صرف لفظ جمعی که از جمع دیگر ساخته شده- (عل)
جمع آوری - همان جمع کردن است لیکن بیشتر در جمع کردن اسباب استعمال میشود (عا)

جمعه ع- (ج ﹹ م ع ه) سم- روز آخر هفته که نام فارسیش آدینه است- (عا)-
باضم میم هم صحیح است-

جمعیت ع- (ج ـ م ع ی ی ـ ت) سم- (۱) گروه مردم و جز آن- (عا)-
(۲) نام سکنهٔ یک ملک یا شهر یا امثال آنها- (عا)- مثال- جمعیت آسیا بیش از جمعیت اروپا است-

جمل ع- (ج ـ م ـ ل) سم- شتر نر- (عل)-
باضم اول - (۱) جمع جمله است (به بینید)- (عل)- (۲) ترکیبات حروف تهجی مثل جمل ابجدی و جمل ابتثی و جمل ایقغی و غیر آنها-

جمله ع- (ج ﹹ م ل ه) سم- (۱) همه و تمام- (عا)- (۲) در علم نحو الفاظ مرکبی که افادهٔ معنی کند بطوری که مخاطب در انتظار نماند و نام های دیگرش کلام و مرکب تام است- (عل)
جملگی - (۱) همه و تمام- (عا)- "قولی است که جملگی برانند" مثل است-
(۲) جمله بودن- (عا)-
فی الجمله - کمی و قدری- (عا) مثال- دیشب فی الجمله تبی کردم امروز رفع شد-
من جمله - بعضی و حصهٔ از چیزی- (عا)-

جم ع- (ج ـ م م) سم- بسیاری چیزی- (عل)- مثال- دیروز جم غفیری از مردم در

کوچهٔ ما بودند۔
جمه - (ج ـــ م م ۂ) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس جائی در پهلوی دگل که اگر آب دریا در کشتی بیاید در آن جمع شود۔

جمّازه ع - (ج ـــ م م ـــ ز ۂ) سم شتر تیز رفتار - (عا)۔

جماش ع - (ج ـــ م م ـــ ش) سم - عشق باز نازنان - (عل)۔ مثال شعری از کمال اسمعیل به بست باد صبا خواب نرگس جماش + چنین ز رنج سحرگشت ناتوان نرگس۔

جمال ع - (ج ـــ م م ـــ ل) سم - شتربان - (عا)۔

جمنا هندی (ج ـــ م ن ـــ) عم - یک رود بزرگ هندوستان - (ج)

جمنه هندی - (ج ـــ م ن ـــ) عم - رود بزرگ هندوستان که نام مشهورش جمنا است - (ج) مثال شعری از امیر خسرو - عجب رود طرب افزای جمنه + که مثل او در اقصای عجم نه - اگر خواهی که نور حق به بینی + در این جمنه به بین در جام جم نه۔

جمود ع - (ج ۃ م ـــ د) سم - (۱) بسته شدن آب و جز آن و مجازاً کم فهم و کند ذهن بودن (عل) (۲) مرضی است شبیه به سکته که انسان بر یک حالت میماند و اعصاب کار نمیکند - (ط)۔

جمهور ع - (ج ۃ م ھ ـــ ر) سم - (۱) گروه بزرگ از مردم و اکثر هر چیز - (عا)۔
جمهوری - سلطنتی است که در آن پادشاه نیست و منتخبین ملت در مجلس شوریٰ بهترین دانای وقت را برای مدت معینی به ریاست مملکت انتخاب میکنند و او را رئیس جمهور میگویند - (عا)۔
با فتح اوّل (ج ـــ م ھ و ر) قسمی از شراب است که در دوا استعمال میشود (ط)۔

جمیع ع - (ج ـــ م ی ع) سم - همه و فراهم آمده - (عا)۔

جمیل ع - (ج ـــ م ی ل) سم - نیکوروی و نیکو - (عا)۔
جمیله - مؤنث جمیل است - (عا)۔

جن ع - (ج ـــ ن) سم - (مخفف جنب) پهلو - (شع) فردوسی - پر ندوش ازین جن سواری گذشت + که لرزید ز ان سر بسر کوه و دشت۔
ممکن است لفظ جن در شعر مذکور مخفف جانب باشد۔

جناب ع- (ج - ن - ب) سم- (۱) درگاه و آستانه - (عا)، این لفظ در مراسلات عموماً استعمال میشود مثل اینکه مینویسند "خدمت جناب مستطاب فلان" یعنی مکتوب من به آستانه فلان برسد- (۲) شما- (عا) در مقام ادب به بزرگتر عوض شما جناب عالی میگویند در هند جناب تنها می گویند و در آذربایجان ایران هم جناب تنها میگویند لیکن در جاهای دیگر جناب عالی و نادر آجناب شما-

باضم اوّل- (ج ؤ ن - ب) فارسی است بمعنی استخوان نیم دائره شکل که در سینهٔ مرغ است که در تکلم جناغ گفته میشود و جناب یا جناغ بستن نوعی از گرو بستن است که عموماً هم غذاها سر سفره می بندند باین نوع که دو نفر دو طرف استخوان مذکور را گرفته آن را میشکنند با این شرط که هر کدام ببرد از دیگری چیزی که قرار داوند بگیرد و بردن آن گرو به این است که یکی از آن دو چیزی بدست دیگری بدهد در حالتی که او غافل از گرو باشد و اگر در یادش هست وقت گرفتن چیز میگوید "مرا یاد" و اگر نگوید حریف میگوید "مرا یاد و نو را فراموش" وگر ورا ببرد ه- این بازی اکنون هم در ایران هست بنام جناغ شکستن یا بستن- و لفظ جناب نثری و شعری است چنانچه خاقانی گوید:-

دید مراست صبح با دلم از هر دو کون + عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب-

و لامعی گرگانی آن را مشدد استعمال کرده که گوید- " دل بود ز من شرط و ز تو بود دو بوسه + معشوق چنین بند و با عاشق جنّاب-

جنابت ع- (ج - ن - ب - ت) سم- جنب شدن و جنب بودن یعنی حالت انسان بعد از مجامعت یا احتلام تا وقتیکه غسل کند- (عا)-

جنابه فا- (ج ؤ ن - ب ٤) سم- دو کودک که به یک حمل متولد شوند که نام یکی تکمیش و دیگری ونام دیگرش توامان است- (شع) خاقانی- دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا مادر بخت یگانه زای صفاهان-

جنائز ع- (ج - ن - ٤ ز) سم- جمع جنازه است (به بینید) (عل)-

جناح ع- (ج - ن - ح) سم- در پرنده بال و در انسان دست- (عل)- در جناح حرکت یا سفر بودن - یعنی عازم و نزدیک حرکت یا سفر بودن است- (عا) باضم اول- بمعنی گناه و میل به آن- (عل)-

جنازه ع- (ج ٤ ن - ه ٤) سم- مرده و نیز مرده با تختی که مرده بر آن است- (عا)-

(٤) کسره و ہمزه مکسوره (سـ) آ (ء) واو اعرابی (ﮦ) یا اعرابی

جناس	ع۔ (ج ؛ ن ــ س) مص۔ (۱) شبیہ بودن دو چیز باہم۔ (عل)۔ (۲) در علم بدیع مشابہ بودن دو کلمہ در تمام یا اکثر حروف (عل)۔
جناغ	تر۔ (ج ــ ن ــ غ) سم۔ استخوان سینۂ مرغ کہ نیم دائرہ شکل است و باآن گرو می بندند (جناب را بہ بینید)۔ (عا) مثال۔ امروز سر سفرہ با فلان جناغ شکستم۔ باضم اول۔ فارسی است بمعنی روپوش زین کہ بزرگان از پوست پلنگ میساختند۔ (شع)۔ امیر معزی۔ پلنگ کبر کند سال و ماہ بر دو دوام + از آن قبل کہ جناغت بود ز چرم پلنگ۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل در ذم اسب۔ موی بروی رستہ جز کہ نمد + پوست بروی نماندہ جز کہ جناغ۔ مؤلف شرفنامہ معنی لفظ مذکور را فرود دامن زین اسپ نوشتہ و سروری معنی آن را دوال پہن کہ در رکاب زین کشند گفتہ و مؤلف ناصری جناغ بافتح وضم ہر دو را یکی دانستہ و معنی آن را گمان پیش زین کہ شبیہ بہ جناغ مرغ است نوشتہ لیکن بیان سروری وقیاس ناصری باشعر امیر معزی و کمال نمیسازد۔ بنظر من جناغ بافتح بمعنی استخوان مرغ ترکی است کہ در فرہنگ (ترکی) ظفری ضبط شدہ۔ وانوری ہم در شعر خود آن را باقاف آوردہ (جناق را بہ بینید) کہ مؤید ترکی بودن آن است وجناغ باضم کہ در اشعار آمدہ فارسی است بمعنی روپوش زین مناسب تر مفہوم میشود
جناق	تر۔ (ج ــ ن ــ ق) سم۔ (مبدل جناغ) استخوان مخصوص سینۂ مرغ کہ باآن گرو می بندند۔ (شع) انوری۔ عصمت ایزدی رکاب و عنانش + مدد سرمدی ستام و جناق۔ ایضاً طاہر وحید۔ ہر انچہ بایدت ای خسرو زمانہ بخواہ + نہ چرخ بخت تو دلخواہ بردہ است جناق۔
جنان	ع۔ (ج ــ ن ــ ن) سم۔ دل۔ (عل)۔ باکسر اول (جمع جنت) باغہا و بہشتہا۔ (عا)۔
جنایت	ع۔ (ج ؛ ن ــ ی ــ ت) سم۔ گناہ کردن و گناہ (عا)۔ جنایت کار۔ مقصر و گناہکار۔ (عا)۔
جنب	ع۔ (ج ــ ن ب) سم۔ پہلو۔ (عا) مثال۔ خانۂ فلان جنب خانۂ من است۔ باضم اول و دوم۔ کسیکہ بر او غسل واجب شدہ باشد بسبب جماع یا خروج منی۔ (عا)۔
جنباندن	فا۔ (ج ؛ ن ب ــ د ــ ن) مص۔ تکان دادن۔ (عا)۔

	جنباند (می) بجنباند (مع) جنباننده (فل) جنبانیده (مل) بجنبان (مر)۔
جنبانیدن	فا (ج ذ ن ب ـ ن ی د ـ ن) مص۔ جنباندن (بہ بینید)۔ (عا)۔ جنبانید (می) جنبانیده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات جنباندن است۔
جنبہ	ع۔ (ج ـ ن ب ع) ناحیہ وسوی)۔ (عا)۔
جنبیدن	فا۔ (ج ذ ن ب ی ع د ـ ن) مص۔ تکان خوردن وحرکت کردن۔ (عا)۔ در پہلوی جنبیدن و جمبیدن ہر دو ہست (۲ 6 ـ ۱۱۴۹) ریشہ ان در اوستا چمب (۴ د 6 ـ) و در سنسکرت کمپ (कम्प) است بمعنی جنبیدن۔ جنبید (می) می جنبید (مع) جنبنده (فل) جنبیده (مل) بجنبان (مر)۔
جنبش	جنبش (اص) جنبان صفت مشبہہ است بمعنی جنبنده۔ امثال۔ (۱) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواہد خدای"۔ (۲) "آب از آب نمی جنبد"۔
جنجال	فا۔ (ج ـ ن ج ـ ل) سم۔ جمعیت بی ترتیب با صدا۔ (عا) مثال دیروز در میدان جار و جنجال غریبی بود۔ گاہی لفظ جار ہم بہمان معنی استعمال میشود۔ اگرچہ در اصل جار بمعنی خودش بوده۔ در سنسکرت جھنجھا (झंझा) بمعنی جنجال است
جنحہ	(ج ذ ن ح ٤) سم۔ تقصیری کہ در آن ضرر بہ نفس غیر نباشد از قبیل وزدی وغصب وامثال آنہا مقابل جنایت کہ ضرر بہ نفس دیگری است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست بلکہ ساختہ از لفظ جناح است بمعنی گناه۔ در عربی جنح با فتح اول بمعنی میل است۔ و بضم بمعنی پارهٔ از شب و باکسر اول بمعنی کنف و ناحیہ۔
جند	ع۔ (ج ذ ن د) سم۔ لشکر۔ (عل) جنود جمع است۔ جندبیدستر۔ نام دوائی است و آن خایہ سگ آبی است۔ (ط) لفظ جند اینجا معرب گند است کہ در فارسی بمعنی خایہ است۔
جندره	فا (ج ـ ن (ـ ر ٤) سم۔ چوب شکنجۂ کہ لباس را صاف میکند (شع) فکری خیلت کہ بخرطوم کند حملہ چو مار + مارش جو اجل برآرد از خصم دمار۔ خصم تو کہ در لباس ناہموار است + چون جندره سازدش بدندان ہموار۔
جندک	فا۔ (ج ٤) ن (ـ ک) سم۔ کوچک ترین سکہ مسی بوده در قدیم (عا)

جنده	فا- (ج ٤ ن د ٤) سم- زن فاحشه- (عا)- در پهلوی این لفظ جه ( ) است و در اوستا جهی ( ) و ممکن است همان لفظ پهلوی در فارسی بشکل جنده در آمده- یک دانش پژوه ایرانی (سلطان سید محمد علی گلریز) که از ذوق سرشار علمی خود در ولایات ایران برای من الفاظ جمع میکند بمن نوشته که "در غور لفظ جن ده بمعنی پوشیده دهنده است و لفظ جنده بمعنی فاحشه از همان گرفته شده" پس در این حدس جن بمعنی پوشیده است که در عربی ریشه دارد اما بعید است که لفظ عربی بلا واسطه بزبان ولایتی رفته باشد و عموماً الفاظ عربی اول در فارسی ادبی آمده بعد بعضی از آنها بزبان ولایتی رفته اند- در اوستا و پهلوی لفظ جن (بمعنی پوشیده) ریشه ندارد لیکن در عبرانی جنن ( ) بهمان معنی است و در سریانی هم جن ( ) بمعنی پوشیده است و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی در عبرانی و سریانی هست چه ایرانیهای قدیم و آشوریها باهم مربوط و مخلوط شدند و تمدن و زبان شان هم مخلوط شد از این جهت می بینیم ریشهٔ بسیاری از الفاظ اوستا در زبانهای سریانی و عبرانی هست مؤید دیگر فارسی بودن جن بمعنی پوشیده این است که در سنسکریت چهنه ( ) بمعنی پوشیده است جنده باز- مرد زانی با فاحشه ها- (عا)-
جنرال	(ج ٤ ن ٤ ر ا ل) سم- (۱) سرتیپ و سردار لشکر- (عا)- (۲) عمومی و بزرگتر مثل جنرال قونسول- (عا)- این لفظ انگلیسی (general) است و در فرانسوی هم هست-
جنس	ع- (ج ٤ ن س) سم- (۱) قسمی از چیزی که نام دیگرش گونه است- (عا) مثال- انگور از جنس میوه است- (۲) در علم منطق آن کلی که در تحتش انواع باشد مثل حیوان که جنس است برای انواع انسان و اسب و گاو و غیر آنها- (عل)- اجناس- جمع جنس است- نا جنس- دو چیز از دو جنس مختلف- (عا)- هم جنس- دو چیز از یک جنس- (عا) امثال- (۱) "روح را صحبت نا جنس عذابی است الیم"

(ا ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)- (ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ٔ) ضمه و همزه مضمومه-

(۲) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز"-

جنطیانا ع- (ج ؛ ن ط ؛ ی ـ ن ـ) سم- بیخی است دوائی دراز و غلیظ و مایل بسرخی و تیرگی (ط)- معرب از یونانی است-

جنغولک بازی فا- (ج ـ ن غ و ل ـ ک) - بانزاع و زبان بازی دروغی فریب دادن (تک)

جنگ فا- (ج ـ ن گ) سم- پیکار و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری - (عا)- این لفظ اسم مصدر جنگیدن است-

جنگ زرگری - جنگ مصنوعی و ساختگی - (عا) مثال شعری از صائب-

نمی آید میانجی جنگهای زرگری ورنه + نزاع از کفر و دین سبحه و زنار بر داریم-

امثال - (۱) "جنگ اول به از صلح آخر" (۲) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" (۳) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانهٔ دیگران" (۴) زرو به رمد شیر نا دیده جنگ"-

باضم اول- تر- کتاب یا دفتری که در آن مطالب مختلفه خصوص اشعار از شعرای متعدد نوشته شده باشد- (عا)- در ترکی این لفظ بمعنی کشتی بزرگ دزبلو- و چیز ضخیم است-

جنگال فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- " نشانه باشد چون سوراخی- عسجدی گفت-

چو دیلمان زره پوش شاه نزکانش + به تیر و زوبین بر پیل ساخته جنگال-

درست گوئی شیران آهنین چرمند + همی جهانند از پنجهٔ آهنین چنگال"

لغت الفرس اسدی طوسی- جهانگیری این لفظ را خنگال و رشیدی جنگال ضبط کرده یکی از این دو تصحیف است

جنگل فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- جائی که دارای درختهای بسیار نزدیک بهم باشد- (عا)- در سنسکریت جنگله (जंगल) است-

جنگیدن فا- (ج ـ ن گ ی د ـ ن) مص- پیکار کردن و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری- (عا) جنگید- (می) می جنگد (مع) جنگیده (مل) به جنگ (مر) جنگ (اص) جنگان صفت مشبهه است بمعنی جنگ کننده-

جنّ ع- (ج ؛ ن ن) سم- قسمی از مخلوق زمینی لطیف است که میتواند متشکل به اشکال مختلفه شود- (عا) اعتقاد به جن از اسلام است و ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به دیو و پری داشتند که در اسلام از اقسام جن محسوب شدند- در اوستا هم جینی

(ء) کسره ؛ ہمزہ مکسورہ (ـ) آ (ـُ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

(ﻁ ﻫ د ﻭ د) بهمان معنی جن است و جن کشته و جن زده هم هست قیاس همان است که در عصر زبان اوستا زبان آریائی ایران و زبان سامی آشور باهم مخلوط شده بودند و از هم الفاظ گرفتند - چه گاهی آشور بر حصهٔ از ایران سلطنت داشته و گاهی ایران بر تمام آشور و نتیجه خلط تمدن و زبان آن دو شده.

جن زده :- کسیکه جن در او جا گرفته و مریض شده است - (عا) - مردمان عوام بسیاری از امراض دماغی را نتیجهٔ آمدن جن در جسم انسان میدانند -

جن گیر - کسی که با دعا و اعمال مخصوصه جن را از شخص جن زده بیرون میکند - (عا)

جنی - (۱) کسیکه (به اعتقاد عوام) جن در او داخل شده - (عا) - (۲) یک جن - (عل) -

جنّات ع - (ج ـ ن ا ن ـ ت) سم - (جمع جنت) باغها و باغهای بهشت - (عل) -

جنّت ع - (ج ـ ن ا ن ـ ت) سم - (۱) باغ - (عل) - (۲) بهشت - (عا) -

جنت مکان - کسیکه جایش در بهشت است (عا) -

جنوب ع - (ج ـ ن و ب) سم - نقطهٔ مقابل نقطهٔ شمال که اگر کسی رو به مشرق آفتاب بایستد جنوب در دست راست او واقع میشود - (عا) - با ضم اوّل غلط مشهور است جنوب شرقی سمت میان جنوب و مشرق و جنوب غربی سمت میان جنوب و مغرب است

جنود ع - (ج ﻭ ن ﻭ د) سم - (جمع جند) لشکرها - (عل)

جنوری (ج ـ ن و ـ ر ی) سم - نام ماه اول از ماههای فرنگی است - (عل) - ماخوذ از انگلیسی (january) است در فارسی بیشتر لفظ فرانسوی آن انویه (janvier) استعمال میشود -

جنون ع - (ج ﻭ ن ﻭ ن) سم - دیوانگی - (عا) -

جنون دوری - دیوانگی ایست که گاهی ظاهر میشود و اوقات دیگر نیست - (عا)

جنیبت ع - (ج ـ ن ی ب ـ ت) سم - اسب زین کرده که همراه شخص بزرگ میبرند که اگر اسب سواریش از کار بیفتد سوار آن شود که نام دیگرش کُتَل و کوتل است و گاهی اسب جنیبت برای اظهار بزرگی است - (عا) -

جنین ع - (ج ـ ن ی ن) سم - بچه ای که در شکم مادر است - (عا) - "شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست + بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین" مثل است

جنیور فا - (ج ـ ن ی و ـ ر) سم - چنو در را به بینید - (شع) -

جُو فا- (ج ـو) سم- (۱) مجرای آب که نام دیگرش نہر است- (عا)- در پہلوی ہم جوی (ی ا و ی) است- امثال "(۱) نیاید دگر آب رفتہ بجوی" (۲) "شد غلامی کہ آب جو آرد + آب جو آمد و غلام ببرد" جوی- ہمان جو است جویبار جائی کہ دارای جو ہای بسیار است نیز جوی بزرگ وکنار جوی نیز (عا)- جوبار ہم ہمان جویبار است و شاید نام محلہ مشہور اصفہان (جوبارہ) بمناسبت نہر ہای متعدد یا نہر بزرگ آن محلہ بودہ- (۲) فعل امر جستن است کہ در تکلم باضافہ حرف ب (بجو) استعمال میشود- (نث وشع)

(۳) اسم فاعل از مصدر جستن است در صورتیکہ با کلمۂ دیگر مرکب شود مثل کام جو- (عا)-

بافتح اول- (۱) غلہ ایست شبیہ بگندم و ارزان تر از آن کہ در ایران عموماً خوراک حیوان سواری وباری است- (عا)- در اوستا یوہ ( ) و در سنسکریت یوہ- ( ) و در پہلوی جوک ( ) است- (۲) نام وزنی است کہ معادل وزن یک جو معتدل است- (عا)- (۳) فعل امر جویدن است بمعنی نرم کردن غذا در زیر دندان کہ نامہای دیگرش جاویدن وخائیدن است و در تکلم باضافہ ب (بجو) استعمال میشود- (نث وشع)

امثال لفظ جو- (ج ـ و) بمعنی اول- "(۱) از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو"- (۲) "از اسب دو از صاحبش جو"- (۳) "اسب بد جو خود را زیاد میکند" (۴) "گندم اگر بہم نرسد جو غنیمت است" (۵) "کوفتہ را نان جوین کوفتہ است"

جو بجو- ریزہ ریزہ- (شع) خاقانی- جو بجو ز دلستان برگیر + دل جو جو شدہ ز جان بگیر

جو ترش و ترش جو- قسمی از جو است کہ بیشتر خوراک چارپا است- (عا)-

جو جو- (۱) ریزہ ریزہ- (شع) (شعر فوق) (۲) نام جائی بودہ از ملک ختا کہ از آنجا مشک وکافور و پارچۂ ابریشمی میاوردند- (شع) ابن یمین بہ مژگان او ز جوشن الماس بگذرد + چون سوزن فسان زدہ از لاد جوجوی۔

جودان- (۱) نوعی از کافور خوشبو کہ غیر از کافور ریتی است- (شع)- سیف اسفرنگی:-
سمند تو را با د در نو بہار + ز کافور جودان دہد خاک رند- (۲) چینہ دان مرغ کہ نامہای دیگرش ژاغر و حوصلہ است- (شع) امیر خسرو- بسا پونیدہ را کاندر دو اد و + ز زخم تیر جودان گشتہ جو جو- (۳) سیاہی مقدار دانۂ جو کہ میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است- (عا)- (عا)- جنسی از انار کہ دانہایش بی آب است

(شع). (۵) نوعی از درخت بید (شع). - جهانگیری.

جودانه. (ج - و د - ن ٤). - (۱) قسمی از بخیه است که بشکل جو بیرون میاید (عا). (۲) جوجودان (در تمام معانی). - **جوزن** - (۱) - آفتی است در جو وگندم - (شع) (۲) افسونگری که جو بیاندازد و افسون کند - (شع) نظامی - ز هندوستان آمده جوزنی + بهر جو که زد سوخته خرمنی

جوسنگ - وزن یک جو - (شع) خاقانی: به قسطاس سنجم راز موبه - که جو سنگش بود قسطای لوقا

جوکوب کردن - چیزی را طوری کوبیدن که دانها بقدر جو شود (عا).

جوگندمی - ریش و موئی که بعضی سفید شده و بعضی به سیاهی خود باقی است - (عا).

گندم نمای جو فروش بودن - منافق بودن و به حسن ظاهر کسی را فریب دادن - (عا).

جوین. منسوب به جو خصوصاً نان - (عا)

جوائز ع - (ج - و - ٤ ز) سم - جمع جایزه است (به بینید) (عل).

جواب ع - (ج - و - ب) سم - (۱) چیزی مربوط به پرسش کسی گفتن که لفظ دیگرش پاسخ است - (عا). مثال - شاگرد من هرچه سؤال کرد جواب دادم - با لفظ دادن استعمال میشود. (۲) شاگرد یا نوکر یا مزدوری را از شغلش بیرون کردن - (عا). مثال - فلان دیروز نوکرخود را جواب داد - با لفظ کردن استعمال میشود. امثال - (۱) "جواب ابلهان باشد خموشی" (۲) "عزیز من جواب است این نه جنگ است - کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۳) "سؤال از آسمان جواب از ریسمان"

(عا) "حرف حسابی جواب ندارد"

جواد ع - (ج و - د) سم - (۱) جوان مرد - اجواد جمع است - (عل).

(۲) اسب نیک رو - اجیاد وجیاد - جمع است (عل).

جوار ع - (ج ۃ و - ر) مص - نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن (عا). - باکسر اول - (۱) نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن - (عا). (۲) امان و عهد (عا) با فتح جیم در معانی مذکوره غلط مشهور است.

جوارح ع - (ج - و - ر ٤ ح) سم - جمع جارحه است (به بینید) - (عل).

جوارش ع - (ج ۃ و - ٤ ش) سم - دوای مرکب خمیر شدهٔ خوش مزهٔ که عموماً برای

ہضم غذا است۔ (ط) این لفظ معرب گوارش فارسی است۔

جواری ع۔ (ج ـ و ـ ر ی) سم۔ جمع جاریہ است۔ (بہ بینید) (عل)۔

جواز ع۔ (ج ـ و ـ ز) سم۔ (۱) روائی و جایز بودن۔ (عل)۔ (۲) اجازہ نامہ برای مسافر باحمل بال۔ (عا)۔

باضم اول۔ فارسی است بمعنی باون کہ در آن چیزی کو بیدہ میشود یا روغن چیزی گرفتہ میشود۔ (شع) امیرخسرو۔ کنجد کہ زکام آسیاجست + اندر لگد جواز شد پست

ایضاً شمس فخری۔ شہی کہ باشد در مطبخ معالی او + عمود محور دستہ وجود مہر جواز

جوازان فا (ج ؤ و ـ ز ـ ن) سم۔ جواز (بضم اول) (بہ بینید) شع۔ جہانگیری۔

جواسیس ع۔ (ج ـ و ـ س ی س) سم۔ جمع جاسوس است۔ (بہ بینید) (عل)۔

جوال فا۔ (ج ؤ و ـ ل) سم۔ کیسہ مانند بزرگی است کہ بیشتر از پشم ساختہ میشود در آن چیزہا ریختہ دو تای آن را بار حیوان بارکش میکنند۔ (عا)۔ اکنون در تکلم شہری ہا با فتح جیم استعمال میشود لیکن چون لفظ مذکور مبدل گوال (باضم کاف) است پس صحیح باضم است کہ بسیاری از دہاتیہا استعمال میکنند۔ ولفظ گوال در زبان ولایتی مازندران موجود است معرب گوال جوالق است۔

جوال دوز۔ سوزن بسیار بزرگی کہ در دوختن جوال و پارچہای بسیار کلفت استعمال میشود (عا) "یک سوزن بخود بزن و یک جوال دوز بدیگران" مثل است۔

ایضاً۔ ملانصرالدین بیکار بود جوال دوز بخودش میزد و فریاد میکرد۔"

جوالک فا۔ (ج ـ و ـ ل ـ ک) سم۔ نانی کہ در روغن سرخ شود (شع) بسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ۔

جوامع ع۔ (ج ـ و ـ م ع) سم۔ جمع جامعہ است بہ بینید۔ (عل)

جوان فا۔ (ج ـ و ـ ن) سم۔ انسان یا حیوان یا نبات کہ در بہترین زمان زندگی خود باشد کہ بعد از بچگی است و قبل از پیری۔ (عا)۔

در پہلوی یویان (۲ وسم ۱) در اوستا یون ([illegible]) و در سنسکریت یو دن (युवन्) بودہ۔

این لفظ مجازاً در معانی و جمادات ہم استعمال میشود مثل بخت جوان و ملک جوان۔ (عا)۔

(ـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ؤ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (ـ) آ۔

امثال :- (۱) "جوانی کجائی کہ یادت بخیر" (۲) "آرزو بہ جوانان عیب نیست"
(۳) "آنچہ در آینہ جوان بیند + پیر در خشت خام آن بیند" (۴) "طمع زیادہ مایۂ جوان مرگی است"
(۵) "جوانا رہ طاعت امروز گیر + کہ فردا طاعت نیاید زپیر"
جوان بخت - شخص کامیاب و با مراد - (عا) -
جوان مرد - مرد دلیر سخی - نیز مرد سخی - (عا) -
جوان مرگ - کسی کہ در جوانی بمیرد - (عا) جوانہ مرگ ہم ہمان است - (شع) -
جوانہ - (۱) جوان (نث و شع) فردوسی - "چو فردوسی اندر زمانہ نبود + ہمین بد کہ بخشش جوانہ نبود"
(۲) برگ تازہ برآمدہ و نہال کوچک - (عا) -
جوانی - جوان بودن مقابل پیری - (عا) -
جوانب ع - (ج و - ن ٤ ب) سم - جمع جانب است بمعنی پہلوہا - (عل) -
جواہر ع - (ج - و - ہ ٤ ر) سم - جمع جوہر است - (بہ بیند) (عا) -
جواہرات جمع جواہر و جمع الجمع جوہر است - (عا) -
جوجہ فا - (ج و ج ٤) سم - بچہ مرغ خانگی و پرندگان دیگر اہل شل غاز و اُردک و امثال آن ہا (عا) مجازاً در جوان تازۂ در کاری استعمال میشود مثل - جوجہ تقی و جوجہ روضہ خوان (تنک)
جوجہ لندوک - بہ اصطلاح کبوتر بازان کبوتر بچہ ای کہ ہنوز چشمش باز نشدہ و پرش ہم نیش نزدہ (عا)
جوخ فا - (ج - و خ) سم - گروہ مردم - (شع) جوق و جوقہ معرب آن است -
جود ع - (ج ٤ د) سم - بخشش کہ مقابل بخل است - (عا) -
جودۃ ع - (ج - و د - ۃ) سم - خوبی - (عل) با تای کشیدہ نوشتن (جودت) ہم در فارسی جایز است -
جودر فا - (ج - و د - ر) سم - (۱) گاو (شع) منوچہری - "نہ نافہ فتالد ہمہ آہوی + نہ عنبر فشاند ہمہ جودری" - (۲) گیاہی باشد کہ در کشت زار برآید و دانۂ ریزہ بار آورد - (شع) جہانگیری - رشیدی در ذیل معنی اول گوید "و جودرہ بچۂ گاو و نام پہلوان روسی - و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون ہمزہ) ہر چہار لغت در عربی بمعنی بچۂ گاو وحشی آمدہ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی - (عا) عام (در تکلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تنک) زبان تنگی -

وظاہر امعرب جودرہ است -

جودی ع - (ج و د ی ی) عم - نام کوہی است کہ کشتی نوح بہ آن بہ ایستاد - (عل) -

جور ع - (ج - و ر) سم - (۱) ستم ومیل کردن از راستی - (عا) - "ہر کہ را طاوس باید جور ہند ستان کشد" مثل است (۲) ستم از کسی بردن - (عا) - (۳) بالفظ کشیدن مخارج کسی را در موقعی دادن - (عا) مثال - من یک ماہ جور فلان را کشیدم حالا دیگر پول ندارم باضم اول - (۱) قسم وطور - (عا) مثال - این جور رفتار کردن شما با من مخالف انصاف است (۲) جفت و مانند - (عا) مثال - آن دو نفر در شرارت جور ہمند - گویا جور باین معنی از لفظ جوڑ ہندی گرفتہ شدہ ومعنی اول ہم مجاز ہمین است - چہ این لفظ در کلام قدما نیامدہ -
(۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی بالا است مقابل جر (باکسر جیم) کہ بمعنی زیر وپائین است وخط بالائی جام (افسانہ ای) جمشید جور نام داشتہ کہ ہمان معنی بالا است - وشہر جور نام قدیم فیروز آباد فارسی است کہ بمعنی شہر بالا بودہ -
جور وا جور - اقسام مختلف - (تک) -

جوراب (ج و ر ا ب) سم - لباسی است کیسہ مانند کہ بپا پوشند وبر آن کفش - (عا) - این لفظ ماخوذ از جورب (بفتح جیم وراء) عربی است کہ بمعنی مطلق پاپوش است

جوز ع - (ج - و ز) سم - (۱) گردو کہ ثمر درختی است - (عل) - (۲) دانہ ایست معطر بقدر گردو کہ یک جزء گرم مصلح است - (عا) -
جوز بوا - دانہ ایست دوائی کہ از جاوہ میاورند وبوا ہمان جاوہ است (ط) -
جوز غند وجوز آغند - ہلوی خشک کردہ است کہ در آن گردو وقند یا شکر کوبیدہ است (عا)
جوز گرہ - گرہی است شبیہ بہ گردو در سر تسبیح وغیر آن - (عا) -
جوز ماثل - دوائی است کہ نام دیگرش تاتورہ است (ط) -
نرہ خر جوز علی - شخص نخراشیدہ نتراشیدہ بے تمدن - (تک) -

جوزا ع - (ج - و ز ا) سم - (۱) برج سوم از دوازدہ برج منطقۃ البروج کہ نام ہای دیگرش دوپیکر وتوامان است - (۲) نام ماہ سوم سال شمسی کہ ماہ آخر بہار است - (عا) - (۳) در علم ہیئت نام صورت دوم از صور جنوبی آسمان کہ نام دیگرش جبار است - (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع

جوزق ع - (ج - و ز - ق) سم - غنچہ پنبہ (عا) این لفظ معرب از گوزہ فارسی است -

جوزہر ع - (ج - و ز - ہ ر) سم - (۱) در علم ہیئت قدیم نام ہر یک از دو نقطۂ تقاطع منطقۃ البروج با مدار قمر است کہ یکی از آن دو نقطہ راس است و دیگری ذنب - (عل) (۲) نام یکی از افلاک قمر است - (عل) - این لفظ معرب جوزگرہ است کہ نقطۂ تقاطع تشبیہ بہ جوزگرہ شدہ یا معرب گوزہر است کہ میان دو نقطہ تقاطع تشبیہ بہ اژدہا شدہ و سر و دم آن کہ دو نقطہ مذکورہ است گو دال زہر است -

جوسق ع - (ج - و س - ق) سم - جوسہ (بہ بینید) (عل) -

جوسہ فا - (ج - ہ س) سم - کوشک - (شع) جوسق معرب آن است و بعضی جوسق را معرب کوشک دانند -

جوش فا - (ج و ش) اص - (۱) بالا پائین کردن اجزای آب در ظرف خود از شدت گرمی کہ بہ آن برسد (عا) - در اوستا یوز (۲۹ د ک) بودہ -

جوش ترش و جوش شیرین - نام دو گرد سفید دوائی است کہ چون با ہم مخلوط شوند بجوش میایند - (عا) - (۲) حلقۂ زرہ و جوشن (شع) ، ثنائی -

مائۂ قہر است و غزناوک ولد وز او + دایۂ کفر است و دین جوشن پر جوش او - (۳) نام روز چہارم از ماہ ایرانیان قدیم بودہ چہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز از ماہ را باسمی میخواندہ اند - (عل) - در زبان عربی جوش (بفتح جیم) بمعنی جوش - (بضم جیم) فارسی بمعنی اول است نیز بمعنی زرہ - آیا لفظ جوش (بضم جیم) مفرس از عربی است یا جوش (بفتح جیم) عربی معرب از جوش فارسی است یا ہر دو از زبان آشوری قدیم گرفتند یا آشوری از فارسی قدیم گرفتہ و بعربی دادہ در عبرانی و سریانی جوش بمعنی لمس و احساس است کہ در عربی حبس شدہ پس احتمال قوی این است کہ جوش عربی معرب از جوش فارسی است چہ اگر در عربی اصلی بود در ریشہ اش در عبرانی و سریانی وجود داشت - لفظ جوش (بضم جیم) مجازاً در چند معنی دیگر استعمال میشود - (۱) دانہ ہای کوچک کہ بر بدن ظاہر میشود - (عا) - (۲) بہ ہیجان آمدن و تعجیل داشتن و غیرت - (عا) -

در اوستا ز ئوشہ - (ک ی ر ط ...) بمعنی خواہش است و در سنسکریت جُشہ (...) ہمین معنی است و در زبان ولایتی مازندران زوش آدم با غیرت زیرک است - (۳) پیوستن اجزای استخوان شکستہ بہم و پیوستن اجزای چوب بہم (عا) - مثال - استخوان پایم کہ شکستہ بود جوش خورد -

مثال دیگر. شاخهٔ درخت که شکسته بود جوش خورد یا لفظ خوردن استعمال میشود۔

جوش بره - آشی است که در آن قیمه و سبزی و ماست و کشک هست (شع) بسحاق اطعمه این لفظرا استعمال کرده و سلیم هم گفته - آورد بهر جوش برهٔ او مدان خود را بپای خود آهو۔

جوشاندن فا - (ج ہ ش ـ ن د ـ ن) مص - بجوش آوردن آب یا نگاه داشتن چیزی در آب جوش - (عا) جوشاند (می) میجوشاند (مع) جوشاننده - (فل) -
جوشانده - (دل) بجوشان (مر) -

جوشانیدن فا - (ج ہ ش ـ ن ی د ـ ن) مص - جوشاندن (ببینید) - (عا) -
جوشانید (می) جوشانیده - (دل) باقی مشتقات همان مشتقات جوشاندن است -

جوشن ع - (ج ـ و ش ـ ن) سم - زره که لباس جنگ است - (عا) - بعضی گویند زره لباس جنگی آهنی است ساخته از حلقه ها و جوشن لباسی است ساخته از حلقه ها و تنکه ها -
جوشن صغیر و جوشن کبیر - نام دو دعا است - (عا) -

جوشیدن فا - (ج ہ ش ی د ـ ن) مص - بجوش آمدن آب و ماندن چیزی در آب جوش (عا) مجاز بمعنی بغیرت آمدن و بهیجان آمدن - (عا) -

جوع ع - (ج ہ ع) سم - (۱) گرسنگی - (عا) (۲) مرضی است که دارای آن هرچه میخورد سیر نمیشود - (عا) این معنی مخصوص فارسی است ورنه در طب عربی این را الجوع البقری یا الجوع الکلبی گویند -

جوعان ع - (ج ـ و ع ـ ن) سم - گرسنه - (عل)

جوغن فا - (ج ۃ غ ـ ن) سم - هاون سنگی و چوبی (تنک شیراز)

جوف ع - (ج ـ و ف) سم - شکم و اندرون هرچیز - (عا) -

جوق تر - (ج ہ ق) سم - گروه و فوج (عا) -

جوقه در عربی جوق و جوقه با فتح جیم معرب جوخ بمعنی گروه و فوج است لیکن در تکلم فارسی لفظ ترکی مستعمل است - یا همان جوقه عربی است که بطور غلط مشهور با ضم استعمال میشود - در اصطلاح کبوتربازان جوقه از سه تا ده عدد کبوتر است - (تنک) -

جوگی (ج ہ گ ی) سم - درویش و مرتاض هندو - (عا) - این لفظ از سنسکریت یوگی (योगी) است -

(س) فتحه و همزه مفتوحه (ۃ) ضمه و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ -

جول فا- (ج ہ ل) سم- پرندہ ایست شکاری کہ نام دیگرش غلیواج است- (شع) شعر
ای خواجہ ماکیان ناشدہ از جہان شدی + یا جول دیدہ ای کہ بکنجی نہان شدی-

جولا فا- (ج ہ ل ـــ) سم- مخفف جولاہ است (بہ بینید)- (عا)

جولان ع- (ج ـ و ل ـــ ن) سم- اسپ دواندن بہر طرف در میدان جنگ- (عا)،
در عربی بمعنی گردشتن و گردیدن در میدان جنگ است-

جولاہ فا- (ج ہ ل ـــ ہ) سم- بافندہ- (عا) مجازاً عنکبوت را ہم گویند-

جولاھک فا- (ج ہ ل ـــ ھ ـ ک) سم- بافندہ- (نث و شع) مجازاً عنکبوت (نث و شع)

جولاہہ فا- (ج ہ ل ـــ ھ ہ) بافندہ- (عا) مجازاً بمعنی عنکبوت (شع) مؤلف قاموس در
ذیل لفظ جلاہق گوید "جلہ در فارسی بمعنی ریسمان گلولہ کردہ است وجمع آن جلہا ولفظ
جولاہہ از آن مشتق است" در واقع وجہ تسمیہ بعید ایست-

جولای (ج ہ ل ـــ ی) سم- نام ماہ ہفتم از سال فرنگیان است- (عل)، این لفظ انگلیسی
(july) است و تلفظ فرانسوی آن ژوییہ (juillet) است-

جولخ فا- (ج ہ ل ـــ خ) سم- نوعی از پارچہ پشمینہ کلفت از جنس گلیم و خورجین کہ
پوشش درویشان وفقیران ہم ہست (نث و شع) کمال اسمٰعیل- قصب من کہ بیت
بیش ارزید- بعد شش ماہ استجارت تو- جولخی شد کہ شش نمی ارزد + چشم بد دور از تجارت تو

جولق فا- (ج ہ ل ـ ق) سم- جولخ (بہ بینید) شع- مثنوی مولوی-
جولقی سر برہنہ میگذشت + با سری بی مو چو پشت طاس وطشت- این لفظ
مبدل جولخ است ومعرب آن چہ در عربی استعمال نشدہ-

جولہ فا- (ج ہ ل ـــ ہ) سم- مخفف جولاہ است- (بہ بینید)- (شع)-
با ہای زاید بمعنی خارپشت بزرگ- (شع) حکیم نزاری- گرچہ دادو ترا اعتراض
جہول + سینہ پر تیر طعنہ چون جولہ- لیک نزدیک او چنان باشد + کہ سگ از
دور میکند دولہ- با دال زاید بمعنی مرغ است کہ سبزہ البست خوراک حیوان (شع)
مولوی- ای ساربان با قافلہ مگذر مرو زین مرحلہ + اشتر بخوابان زین جولہ نہ از بہر من بہر خدا

جولہہ فا- (ج ہ ل ـــ ھ ہ) - سم- مخفف جولاہہ است (بہ بینید) (شع) مولوی:-
چون جولہہ حرص در این خانہ ویران + از آب دہن دام مگس گیر تنیدم-

جون فا- (ج ـ و ـ ن) سم- کنده ای که در زیر آن غلتکها نصب است و به گاو بسته میشود تا روی خرمن برای جدا شدن دانه از کاه گردانده شود- (شع) جهانگیری - آن را اکنون در اصفهان چوم گویند شاید جون تصحیف آن باشد- بضم اول و سکون واو نام ماه ششم از سال فرنگی است- (عل) - در این صورت انگلیسی (June) است و فرانسوی آن ژوین (Juin) است -

جوّ ع- (ج ـ وو) سم- آن طبقه از هوا که محیط به کرهٔ زمین است (عا) -

جوّال ع- (ج ـ دو ـ ل) سم- بسیار گردگردنده - (عل) - جوّاله مؤنث آن است -

جوهر ع- (ج ـ وهـ ـ ر) سم- (۱) ذات هر چیز- (عا)- (۲) در اصطلاح حکما آن ممکن که بنفس خود قائم باشد مقابل عرض که قائم به جوهر است مثلاً چوب جوهر است و رنگ و نقش بر آن عرض- (عل) (۳) سنگ قیمتی مثل لعل و زمرد و امثال آنها- و جوهری کسی است که سنگهای قیمتی میفروشد- (عا) - (۴) موجی که بر آهن و فولاد شفاف و چوب و استخوان پیدا میشود- (عا)- (۵) خلاصه و مادهٔ اصلی چیزی - (عا) - مثال- در طب جدید جوهر هر دوا را استعمال میکنند- (۶) رنگهای جدید که بیشتر المانی ها میسازند- (عا)- مثال- دولت ایران ورود جوهرهای المانی را منع کرده است- لفظ جوهر معرب از گوهر فارسی است -

" قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری " مثل است -

جوهر اول - عقل اول است که به اعتقاد حکماء اول مخلوق واجب الوجود است و به اعتقاد متشرعه روح پیغمبر آخر الزمان - (عل) -

جوهر فرد - کوچکترین جزو جسم که نام دیگرش جزء لایتجزی است - (عل) -

جوهر فرد یک مشبهٌ به دهان معشوق است در شعر-

جویدن- فا- (ج ـ و ی (ـ ـ ن) مص- نرم کردن غذا در دهن با دندان ها- (عا)-

جوید (ی) می جود (مع) جونده (فل) جویده (مل)- بجو (مر)-

جوین فا- (ج ۃ و ـ ی ن) عم- نام بلدی است از خراسان ایران- (ج) -

جویده حرف زدن - درست ادا نکردن کلمات در تکلم- (عا) -

جه فا- (ج ۶ ۵) سم- جنده را بینید- (نث و تشع) -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر- (سم) اسم - (می) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل

جهات — ع- (ج ؛ ھ ـــ ت) سم- جمع لفظ جهت است- (بہ بینید)- (عا)-

جهات اربعه- جهات اصلیه (بہ بینید) عل-

جهات اصلیه- در جغرافی مشرق و مغرب و شمال و جنوب است- (عل)

جهات فرعیه- شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است- (عل)

جهاد — ع- (ج ؛ ھ ـــ د) سم (۱) جنگ کردن برای دین- (عا) - (۲) منتهای کوشش زبانی و فعلی (عل)

جهاد اصغر- جنگ کردن با غیر مسلمان برای دین- (عل)- جهاد از واجبات فرعیهٔ دین اسلام است لیکن نزد هر فرقهٔ اسلام شرایط مخصوص دارد.

جهاد اکبر- جنگ کردن با نفس امّاره برای رام کردن آن و تحصیل سعادت عقبی- (عل)

جهاز — ع- (ج ـ ھ ـــ ز) سم- (۱) اسباب عروس و مسافر و میت و اسباب و لوازم هر چیز- (عل)- با کسر جیم هم صحیح است در تکلم فارسی تنها برای اسباب عروسی استعمال میشود- (۲) آنچه بر پشت شتر نهند از پالان وغیره- (عا)- در هند لفظ جهاز را برای کشتی بزرگ هم در فارسی دارد و استعمال کنند و اهل خلیج فارس هم استعمال میکنند که از هند گرفتند- اهل هند همان عربی را بطور مجاز از معنی اول در کشتی استعمال کردند

جهالت — ع- (ج ـ ھ ـ ل ـ ت) سم- نادانی- (عا)-

جهان — فا- (ج ـ ھ ـــ ن) سم- عالم و گیتی- (عا)- در پهلوی گیهان ([illegible]) است و در اوستائی گئتها ([illegible]) که در فارسی گیتی شده و در سنسکریت جگت (जगत) است-

با کسر اول- (۱) صفت مشبهه از مصدر جهیدن است بمعنی جهنده- (عل)-

مثال شعری از ناصر خسرو- ای شده مشغول بکار جهان + غره چرائی به جهان جهان-

(۲) فعل امر از مصدر جهاندن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بجهان) استعمال میشود- (نث و شع)-

جهان بان- و جهان پناه- و جهان جو- و جهاندار- و جهان سالار- و جهان گشا- و جهانگیر- القابی است که به پادشاهان گفته میشود-

جهان تاب- (۱) آفتاب (عا)- (۲) نام ماه پنجم از سال ملکی است (نث و شع)

امثال- (۱) گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + "جهاندیده بسیار گوید دروغ"

(ل) اسم مفعول (ر) امر (اص) اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه-

(۲) حسنت بہ اتفاق ملاحت جہان گرفت + آری باتفاق جہان میتوان گرفت"

جہاندن فا- (ج ۂ ہ ـــ ن د ـــ ن) مص - چیزی را بہ جستن در آوردن - (عا) -
مثال - دیروز از یک جوی عریض اسپم را جہاندم -
جہاند (می) میجہاند (مع) جہاننده - (فل) جہانیده - (مل) بجہان (مر) -

جہانیدن فا- (ج ۂ ہ ـــ ن ی د ـــ ن) مص - جہاندن - (بہ جہید) - (عا) -
جہانید (می) جہانیده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات جہاندن است -

جہت ع- (ج ۂ ہ ـــ ت) سم - (۱) طرف وسمت - (عل) -
شش جہت - شش سمت چیزی است کہ بالا و پائین و راست و چپ و پیش و پس باشد - (۲) علت وسبب - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - با فتح جیم ہم صحیح است -

جہد ع- (ج ـــ ہ د) مص - کوشش وسعی نمودن - (عل) باضم اول بمعنی طاقت (عل)

جہر ع- (ج ـــ ہ ر) سم - آشکار کردن وآشکار - (عا) مثال - حمد وسورهٔ نماز مغرب را باید جہر خواند -

جہرم فا- (ج ـــ ہ ر ۂ م) عم - نام شہری است در فارس ایران - (ج)

جہل ع- (ج ـــ ہ ل) م - نادانی ونادانستن - (عا) -
جہل بسیط - ندانستن چیزی است با دانستن بہ آنکہ نمیداند - (عل) -
جہل مرکب - ندانستن چیزی است باندانستن آنکہ نمیداند کہ در اینجا دو جہل است (عل) در باب علم و دو قسم جہل این شعر مشہور است: ہرکس کہ بداند و بداند کہ بداند + اسب طرب از گنبد گردان بجہاند - آنکس کہ نداند و بداند کہ نداند + آخر خرک خویش بمنزل برساند - وانکس کہ نداند و نداند کہ نداند + در جہل مرکب ابدالدہر بماند

جہلا ع- (ج ۂ ہ ـــ ل ـــ ء) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عا) -

جہلہ ع- (ج ـــ ہ ـــ ل ۂ) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عل) -

جہن فا- (ج ـــ ہ ن) عم - در شاہنامہ پسر افراسیاب تورانی است کہ بعد از پدر بہ امر کیخسرو حاکم توران شد - (شع) فردوسی - بفرمود تا جہن افراسیاب + بیارند در پیش با جاہ وآب

جہنم ع- (ج ـــ ہ ـــ ن ن ـــ م) عم - محل عقوبت گناہکاران در قیامت کہ نام دیگرش

(ۂ) ضمہ وہمزهٔ مضمومہ - (ۂ) کسره وہمزهٔ مکسوره - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

دوزخ است - (عا) - "فضول را بردند به جهنم گفت هیزمش تر است"، مثل است -

جهّال ع - (ج ۃ ھ ھ سـ ل) سم - (جمع جاهل) نادانان و بی علمان - (عا) -

جهود فا - (ج ــ ه ﻮ د) سم - (مبدل لفظ یهود) کسی که از بنی اسرائیل است - (عا)
با ضم اوّل هم استعمال میشود - جهود بازی - از مکر داد و قال کردن با اظهار مظلومیت
برای انجام مقصودی - (عا) -

جهودانه فا - (ج ۃ ھ ﻮ د سـ ن ہ) سم - (۱) رودهٔ گوسفند که درون آن چیزی پر کرده پخته
باشند - (شع) - (۲) نام درختی است که صمغ آن انزروت است - (ط) -
(۳) مانند جهود (یهود) و قابل یهود - (عا) - (۴) پارچه که یهودان برای
تمیز بر لباس خود میدوختند - (شع) - خاقانی - فلک را جهودانه بر کتف ازرق +
یکی پارهٔ زردکتان نماید -

جهول ع - (ج ــ ھ ﻮ ل) سم - سخت نادان - (عل) -

جهون فا - (ج ۃ ھ ﻮ ن) سم - قشنگ و زیبا - (تک انارک) -

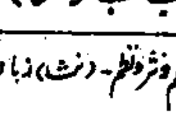
جهیدن فا - (ج ــ ھ ی د ــ ن) مص - جستن از جائی به جائی - (عا) جهید (می) -
باقی مشتقات همان مشتقات جستن است -

جهیز ع - (ج ــ ھ ی ز) سم - مبدل (اماله) لفظ جهاز بمعنی اول است -
(به بینید) - (عا) - باکسر اول هم صحیح است -

جی فا - (ج ــ ی) سم - نام شهری بوده نزدیک اصفهان که خراب شده - (نث) -

جیاد ع - (ج ۓ ی سـ د) سم - (جمع اجود) اسبهای نیک رو - (عل) -

جیب ع - (ج ــ ی ب) سم - (۱) سینه و گریبان لباس و مجازاً کیسه که در زیر گریبان
میدوزند نیز هر کیسه که در زیر حصه ای از لباس دوخته میشود (عل) -
در تکلم فارسی این لفظ باکسر اول تلفظ میشود و معنیش کیسه ای که در زیر حصه
از لباس دوخته میشود - "در جیبش تار عنکبوت بسته"، مثل است ایضاً "پز عالی
جیب خالی" - (۲) در علم هندسه نصف وترکه خط مستقیم متصل به دو طرف
است به این شکل -



(عا)

جیب بُر - (ج ی ب ب ۃ ر) سم - دزدی که از جیب مردم چیزی میدزدد -

جیپال ہندی۔ (ج ـ ی پ ـ ل) عم۔ نام یک راجۂ ہندوی پنجاب کہ با سلطان محمود غزنوی جنگید (نث وشع) در ادبیات فارسی این لفظ بمعنی مطلق شاہ ہند ہم استعمال شدہ۔ لیکن لفظ مذکور یکی از نامہای ہندوہا است کہ اکنون ہم رائج است ومعنی لفظ پرورش کنندۂ پیروزی است۔

جیپور ہندی (ج ـ ی پ ـو ر) عم۔ امارتی است در ولایت راجپوتانہ ہند۔ (ج) معنی لفظ جای فتح است۔

جیحون ع۔ (ج ـ ی ح ـو ن) عم۔ نام رود بزرگ میان خراسان وترکستان است کہ نام دیگرش آمو است (ج) معلوم نیست کہ این رود ایران چرا اسمی بہ نام عربی است شاید در اصل جیہون یا یا عرہوز بودہ در سلطنت عرب در ایران معرب شدہ۔

جیر فا۔ (ج ی ر) سم۔ (۱) در زبان ولایتی مازندران بمعنی زیر و رپہلوی اجیر (ـــ) است۔ (۲) نوعی از چرم دباغی شدہ بود کہ از آن بندکادو امثال آن میساختند۔ (نث وشع) اکنون پوست دباغی شدہ گاو کوہی را گویند کہ کش دارد و قیمتی است وتلفظ آن بایا معروف (ج یـ ر) است (عا)۔ (۳) (بایای معروف گوشت سرخ زیر گلوی مرغان (تک اصفہان)۔ (۴) (بایای معروف صدای گنجشک وامثال آن وبیشتر مکرر (جیر جیر) استعمال میشود۔ (عا)۔

جیر ویر ہم ہمان جیر جیر است۔ (عا)۔ "جیر جیر متانت بود فکر زمستان نبود" مثل است (از زبان مورچہ است بہ گنجشک کہ برای گدائی در زمستان نزد مورچہ رفت)۔

جیران ع۔ (ج یـ ر ـ ن) (جمع جار) ہمسایگان ونگاہبانان (عل)۔

جیرہ فا۔ (ج یـ ر ہ) سم۔ غذا یا پول آن کہ بہ نوکر دولت دادہ میشود۔ (عا) مثال۔ ہر نظامی در موقع جنگ علاوہ بہ حقوق جیرہ ہم میگیرد۔ از اشعار قدما معلوم میشود جیرہ مطلق غذا یا پول آن بودہ کہ روزانہ بہ کسی دادہ میشد ودر تکلم ہم جیرہ خوار مطلق راتبہ خوار است اما ممکن است مجاز باشد۔ "نوکری جیرہ ومواجب تاج سرآقا است" مثل است۔

جیزو فا۔ (ج یـ ز ر و) سم۔ خارپشت۔ (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی قنفذ۔ مہذب الاسماء لفظ جز نوشتہ شاید ہردو مستعمل بودہ۔

جیش ع۔ (ج ـ ی ش) سم۔ لشکر۔ (عا) جیوش جمع است بایای اعرابی (ج یـ ش) بزبان

اطفال شاش و پرستاران اطفال در حرف زدن با اطفال جای شاش جیش گویند - (عا) - ریشهٔ جیش عربی در اوستا جیش ([illegible]) و در سنسکریت اجی (आजि) بمعنی فتح کردن موجود است -

جیغ ع - (ج ی غ) سم - بانگ و فریاد - (عا) مثال - از جیغ فلان نزدیک بود گوشم کر شود
جیغ و ویغ همان جیغ است با تابع مهمل -

جیغه / جیقه فا - (ج ی غ ﹻ) سم - زیوری است مرصع که پادشاهان بکلاه یا دستار خود میزنند و اغلب بلندتر از کلاه و دستار است - (عا) مثال - اطرافیان شاه به جیغه قبلهٔ عالم قسم میخورند - در سنسکریت شیکها (शिखा) است -

جیفه ع - (ج ی ف ﹻ) سم - مردار بوگرفته - (عا) مجازاً در مال دنیا استعمال میشود -

جیک فا - (ج ی ک) سم - (۱) آواز مرغان کوچک (عا) مکرر (جیک جیک) هم استعمال میشود و با لفظ کردن - (۲) طرف گود استخوان بجول (تک قزوین)

جیلان (ج ی ل ـَـ ن) عم - (معرب گیلان) نام ولایتی است در شمال غربی ایران که رشت شهر معظم آن است - (ج)

جیم ع - (ج ی م) سم - (۱) نام یکی از حروف تهجی که در جمل ابتثی عربی حرف پنجم است و در ابتثی فارسی حرف ششم و در جمل ابجدی حرف سوم - (۲) شتر سخت آرزومند ضراب (عل)
جیم شدن - فرار کردن پنهان و غایب شدن بطور مخفی (تک) -
جیم فارسی - نام حرف (چ) فارسی است که در عربی نیست - (عل) -

جیمناستیک (ج ی م ن ـَـ س ت ی ک) سم - منسوب به ورزشهای پهلوانی (عا) -
این لفظ انگلیسی (gymnastic) است -

جیوش ع - (ج ﹹ ی ﹹ ش) سم - (جمع جیش) لشکرها - (عل) -

جیوه فا - (ج ی و ﹻ) سم - فلزی است مایع سفید رنگ و سنگین - (عا) -
این لفظ مبدل ژیوه است که از آن لفظ زیبق معرب شده است -

جیّد ع - (ج ـَـ ی ی ﹻ د) سم - نیکو و سره - (عل) -

(اص) اسم مصدر - (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ﹹ) ضمه و همزه مضمومه (ﹻ) کسره و همزه مکسوره

حلّ رموزی که درین کتاب استعمال شده

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری
(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(با)
زبان شعری	زبان تکلمی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری
(مص)	(سم)	(می)	(مع)	(فل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل

(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَ)	(ـُ)	(ـِ)	(ـٰ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ
	(ـو)	(ـی)	
	واو اعرابی	یاء اعرابی	

(ـٰ) آ (ـو) واو اعرابی - (ـی) یاء اعرابی -

حرف (چ)

چ فا ـ (چ ‌ ٤) اسم ـ (۱) نام حرف ہفتم از حروف تہجی فارسی است ـ (عا) این حرف مبدل بہ حروف قریب المخرج خود مثل کاف و شین میشود مثل پوچ و پوک ـ و ہیچ در بیان در تکلم جای ہیچکس ہیشکس ہم گفتہ میشود ـ شیخ ژندہ پیل ہم در نظم خود استعمال کردہ کہ گوید ـ ہر کہ آمد ہر کہ آید میرود ٭ این جہان محنت سرائی بیش نیست ـ احمد جامی تو را پندی دہد ٭ آخرت را باش دنیا ہیش نیست این تبدیل سماعی است قیاسی نیست ـ این حرف یکی از حروف چہارگانۂ مخصوص فارسی است کہ در عربی تلفظ ندارد و باقی پ ـ ژ ـ گ است در پہلوی (۹) و اوستا (۴) و سنسکریت (آ) ہم بودہ ـ حرف (چ) گاہی در آخر کلمہ زاید میشود با مخصوص شعر است مثل نچ مزید فیہ نم و ناچ مزید فیہ نای ـ مثال اول از استاد عنصری ـ سنگ بی نچ و آب بی زایش ٭ بہتر از جاہلی بہ آرایش ـ مثال دوم ـ شعر ـ ہزار نالہ ز دم بی گل رخت در باغ ٭ بدرد دل کہ شنیدم فغانی از ناچ ـ حرف (چ) در معرب شدن لفظ تبدیل بہ صاد (مہملہ) میشود مثل صرم معرب چرم و صنج معرب چنگ کہ سازی است ـ (۲) کلمہ استفہام است کہ پرسش از چیزی بی جان میکند مثل چہ گفت مقابل کہ گفت کہ پرسش از جاندار است ـ (عا) ـ (۳) کلمہ سبب و علت است ـ (عا) مثال ـ رفتنم بہ شہر میسر نبود چہ من بیمار بودم ـ این لفظ را اکنون در کتابت با ہاء زاید (چہ) مینویسند لیکن در کتب خطی کہ پیش از سلطنت تیمور (قرن ہشتم) نوشتہ شدہ بدون ہاء زاید نوشتہ میشد مثل لفظ "کہ" کہ اکنون با ہاء زاید نوشتہ میشود و در قدیم بدون ہاء (ک) و گاہی با یاء زاید (کی) نوشتہ میشد ـ

چائی فا ـ (چ ـ ء ی) اسم ـ برگ درختی است کہ دم کردہ بطور مفرح دوا نوشند ـ (عا) ـ این لفظ چینی است کہ از قدیم در فارسی آمدہ و تلفظ اصل چینی آن چا است و معرب آن صای و شای ـ

چائیدن فا. (چ ـــ ءی د ـــ ن) مص. سرما خوردن. (عا) مشتقات هم استعمال میشود.

چابک فا. (چ ـــ ب ـُ ک) اسم چیست و چالاک و تند در حرکت آوردن لوازم کار (عا). در پهلوی چاپوک ([illegible]) بوده.

چابک پا. کسی که برای انجام کار خود تند و درست راه میرود. (عا). **چابک قدم** همان است (عا)

چابک دست. کسی که در انجام کاری دست خود را خوب و بجا در کار میاورد. (عا)

چابک سوار. کسی که در نکات سواری استاد است. (عا)

چابکی. (۱) چستی و چالاکی. (عا). (۲) اسبی که در حرکت چابک است. (شع) در هندوستان لفظ چابک را بمعنی تازیانه هم استعمال میکنند گویا مجاز است بمناسبت آلت بودن تازیانه برای چابکی اسب.

چابوک فا. (چ ـــ ب ـُو ک) اسم. مزید فیه چابک است (ببینید) (شع) اسدی:-
چه چابوک دستی است بازی سگال ـ که در پرده داند نمودن خیال.

چاپ فا. (چ ـــ پ) نسخه یا نسخ متعدده از یک نوشته یا صفحه یا صفحات متعدده انیک تصویر با صنعت مخصوصه ای که در زمان ما رایج است برداشتن. اغلب با لفظ کردن (چاپ کردن) و نمودن وگاهی با مصدر زدن استعمال میشود و الفاظ دیگر چاپ طبع (عربی) و باسمه (ترکی) است. در زمان ما چاپ سه قسم است (۱) سنگی که روی کاغذ با مرکب مخصوص نوشته روی سنگ برمیگردانند و آن سنگ را زیر چرخ گذاشته روی آن مرکب مخصوص مالیده کاغذ بر آن گذاشته با چرخ فشار میدهند آنچه بر سنگ است روی کاغذ چاپ میشود باز مرکب بر سنگ مالیده کاغذ دیگر روی آن گذاشته چاپ کنند و هکذا. (۲) حروفی که حروف ساخته از فلز را پهلوی هم روی تخته فلزی می چینند بطوری که کلمات از آنها مرتب شود و بر آنها مرکب مالیده میان چرخ میگذارند و بترتیبی که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ میکنند. (۳) عکسی که عکس نوشته یا تصویر برداشته میان چرخ میگذارند و بر آن مرکب مالیده بطوری که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ کنند. لفظ چاپ ماخوذ از لفظ چاو چینی است چه این صنعت در چین خیلی قدیم است. گیخاتوخان پادشاه چنگیزی ایران در عشر آخر قرن هفتم هجری اسکناس چاپ کرده از چین طلبیده و در ایران بنام چاو رواج داد شکل اسکناس مذکور مستطیل بوده بر دو طرف آن شهادتین مرقوم و در وسط دایره ای بوده دارای چند کلمه بخط چینی و مبلغ آن اسکناس بخط فارسی. اسکناس ها از نیم درمی تا ده درمی بوده. چون

ترویج آن اسکناس از روی قانون صرافی این زمان نبوده باعث تولید اشکالات شد و کیخاتو خان آن را منسوخ نمود. در اروپا صنعت چاپ ساکوتامبرگ (۱۳۹۷-۱۴۶۸م) اختراع نمود و حالا قریب دویست سال است که ممالک دیگر آسیا از اروپا آموختند. لفظ چاپ مجازاً در مبالغه و دروغ استعمال میشود که مبالغه تشبیه به چاپ کردن شده که از یک صد و هزار ساختن است. دراین صورت مصدر زدن (چاپ زدن) استعمال میشود. چاپ و چوپ همان چاپ است و چوپ تابع (عا) "که خدارا به این وده راچاپ" مثل است.

چاپچی۔ (۱) کسی که طبع میکند. (عا) (۲) کسی که دروغ میگوید و مبالغه میکند. (عا).

چاپخانه۔ عمارتی که در آن چیزها چاپ میشود که نام دیگرش مطبعه است (عا).

چاپاتی فا. (چ ـ پ ـ ت ی) اسم. نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پهن سازند. (شع) سوزنی. غلام گنبد کاکی و قبه های تنک ۭ رہی چهره چاپاتی ولب گرده. رشیدی گوید. الف درلفظ چاپاتی در ضرورت شعری آمده واصل چپاتی است ؛ چه چپات بمعنی ضرب است که خمیر نان مذکور با ضرب دست پهن میشود.

چاپار تر. (چ ـ پ ـ ر) اسم. قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی به جائی میرساند. نیز اداره دولت که کاغذها و امانتهای مردم را از جائی بجائی میرساند و نام دیگر چاپار پست است. (عا).

چاپارچی کسی که کاغذها و امانات اداره پست را از جائی به جائی می برد. (عا).

چاپارخانه۔ اداره پست در شهر و محل اقامت قاصدان وسواریهایشان در راهها. (عا)

چاپلوس فا. (چ ـ پ ل و س) اسم. متملق و مزاج گو. (عا) چاپلوسی. تملق و مزاجگوئی. (عا) مخفف آن چپلوس است. (شع).

چاپوغ (چ ـ پ و غ) اسم. آن قطعه از لباس که بر پهلو واقع است که از بالاتنگ و از پائین گشاد است. و نام های دیگرش تیریز و تریج است (عا) اگرچه ظاهراین

چاپوق لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی نیست واگر فارسی است با غین صحیح است وباقاف غلط مشهور.

چاپول فا. (چ ـ پ و ل) اسم. زدن دو کف دست بهم بطوری که آواز برآید که الفاظ دیگرش دست زدن و کف زدن و دستک زدن است (تنک اصفهان).

چاپیدن تر (چ سے پ ی د سے ن اس - غارت کردن (عا) مشتقات ہم استعمال میشود -

چاتمہ (چ سے ت م ہ) اسم - تفنگہائی کہ تہ شان روی زمین و سرہا بہم متصل ایستادہ اند بطوری کہ از آنہا شکل مخروطی پیدا میشود و این کار را چاتمہ کردن وزدن گویند (عا) مثال - در زمان سلطنت قاجاریہ در خانۂ اعیان چند سرباز و چاتمہ موجود بودہ -

چاچ فا - (چ سے چ) اسم - نام شہری از توران کہ در آن کمان خوب ساختہ میشد و معرب آن شاش است - (ج) فردوسی - ہر آنگہ کہ چاچی بزہ در کشم * ستارہ فرو ریزد از ترکشم -

چاچلہ تر - (چ سے چ سے ل ہ) اسم - پاپوش - (شع) اسود - کبر کردندی ہمہ بر کتف شان نی کوروین + صد جستندی ہمہ در پای شان نی چاچلہ - ایضاً فلکی - لیکہ کند بچشم ہر ہنر دو درگہ تو بر + صاحب چاچ دکاشغر خدمت کفش و چاچلہ -

چاچول باز و چاچولہ باز فا - (چ سے چ و ل) کسی کہ با زبان چرب و نرم مردم را فریب میدہد (تک) -

چادر فا - (چ سے د سے ر) اسم - (۱) پارچہ ایست عریض و طویل کہ زنہا آن را سر میکنند یا رختخواب در آن می بندند - آنچہ زنہا در خانہ سر میکنند چادر نماز نامیدہ میشود چہ اغلب با ہمان نماز میخوانند و آنچہ رختخواب در آن بستہ میشود چادر شب خوانند - لیکن در ایران امروز در طہران و شیراز باضم دال تلفظ میشود و در اصفہان باکسر دال و صحیح ہمان فتح دال است کہ تمام شعرای قدیم با فتح دال قافیہ بستہ اند و تلفظ ہندیان ہم با فتح است اگرچہ در ہند چادر ہر جامۂ طویل و عریض است و مخصوص بزن یا رختخواب نیست - (عا) - درسنسکریت چہدہ ( ) بمعنی پوشانیدن است - باضم اول بمعنی خیمہ است لیکن در این صورت ترکی است اگرچہ در ترکی با دال است - (عا) "مستوری بی بی از بی چادری است" مثل است -

چادر نشین - ایل - (عا) -

چار فا - (چ سے ر) اسم - (۱) (مخفف چارہ) تدبیر و علاج - (عا) - (۲) (مخفف چہار) عدد قبل از پنج و بعد از سہ - (عا) (۳) داش کہ کورۂ کوزہ وخشت وغیرہ پزی است - (شع) جہانگیری -

چار ابرو - مجاز معشوقی کہ بر پشت لبش موی کمی باشد - (عا) -

چار ارکان - عناصر اربعہ - (عل) -

چار آئینه۔ چهار تختهٔ آهنی بوده که روی زره بر سینه برای جنگ می بستند۔ (عا)۔

چار بالش۔ چهار تکیه بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود میگذاشتند دو پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ۔ (عا)۔

چارپا۔ حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود و بیشتر در حیوان بارکش مثل خر و استر و اسب استعمال میشود۔ (عا)۔ در پهلوی چارپائی ([illegible]) و در سنسکریت چتوش پاد (चतुष्पाद्) است۔

چارپاره۔ (۱) چهار قطعه از یک چیز۔ (عا)۔ (۲) چهار دانه بزرگ از ساچمه که در تفنگ یا فشنگ پر کنند۔ (عا)۔ مثال من دیروز با چارپاره یک آهو زدم۔
(۳) قسمی از ساز۔ (نث و شع)۔

چارپهلو۔ شکم پر از طعام و خواب چارپهلو خواب با شکم پر از طعام (شع)۔ صائب۔ زود در گل می نشیند کشتی سنگین در آب + چارپهلو میکنی خود را از آب و نان چرا۔

چارتار و چارتا۔ سازی که دارای چهار تار است۔ (شع) سلمان۔ طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز + نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتار۔ در شعر مذکور گیتی که مرکب از چهار عنصر است تشبیه به ساز چارتار شده۔

چار تکبیر زدن۔ مجازاً ترک کردن و مرده پنداشتن چه در نماز میت فرقه اهل سنت اسلام چهار تکبیر است۔ (نث و شع) انوری۔ رفتش رغم کان و دریا را + چار تکبیر گفته و سه طلاق۔

چارچار۔ (۱) چهار روز از آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز از اول چلهٔ کوچک زمستان که در آن هشت روز هوا خیلی سرد است۔ (عا) (۲) هرزه و بیهوده گفتن (شع) منوچهری۔ تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم + پیش تو ناید و نکند با تو چارچار۔

چارچشم۔ سگی است که بالای هر چشمش نشانی بشکل چشم است۔ (عا)۔ در اوستا چتهر و چشم ([illegible]) بهمین معنی موجود است۔

چارچوب۔ چهار چوب اطراف در۔ (عا)۔

چارخم۔ (۱) بندی است از کشتی گیری۔ (عا)۔ (۲) محکم کشیدن کمان تا گوش۔ (شع) طغرا۔ بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم + کرشمه ات اگرش چارخم کند چه علاج۔

چاردوال۔ آلت راندن چارپا و آن دارای چهار تسمه و زنجیر و حلقه ها و دسته است به این طور که

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

بر دسته که بقدار یک وجب است زنجیری بسته است و بر آن زنجیر حلقه ها است و بر آن زنجیر چهار دوال آویخته است۔ چاروادار هر وقت چار دوال را تکان دهد آوازی میدهد که چارپا را بسرعت میاورد و اگر موافق خواهش چاروادار تند رفت با آن دوالها او را میزند۔ (عا)۔ مثال شعری از رضی نیشاپوری ۔ آن خداوند که همواره همایون صیتش + هفت اقلیم همی پر دبی چار دوال۔

چارزانو زدن یا نشستن ۔ بطوری نشستن که زانوها بطرف یمین و یسار باشد و میان آنها طول یک ساق فاصله باشد مقابل دوزانو نشستن که زانوها را بطرف جلو جفت کرده نشستن است۔ (عا)۔

چارسو۔ آن جای از بازار که محل تقاطع چار بازار باشد ۔ (عا)۔

چارشانه۔ آدم قوی هیکل ۔ (عا)۔

چارضرب۔ (۱) نوعی از ذکر صوفیان ۔ (عا)۔ (۲) نوعی از ساز زدن ۔ (عا)۔

چارطاق و چارطاقی ۔ (۱) گنبد کوچکی که دارای چهار ستون است و اغلب روی قبرها است (عا)۔ (۲) قسمی از خیمهٔ کوچک ۔ (شع)۔ نظامی۔ فلک بر زمین چارطاق افکنش + زمین بر فلک پنج نوبت زنش ۔

چارقب۔ قسمی از لباس سلاطین توران و در ایران هم مروج بوده۔ (شع) شفیع اثر۔ دامن آلوده کن چارقب هستی را + جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت ۔ لفظ قب عربی است و بمعنی پارهای درون جیب پیراهن ۔

چارقد۔ پارچهٔ چارگوشی که زنهای ایران برای پوشیدن موسری کنند۔ (عا)۔ چون پارچهٔ مذکور مربع است هر ضلع آن تشبیه به قد آدم شده چارقد نامیده شد ۔

چارگامه۔ اسب راهوار (شع) خاقانی۔ ساقیا اسب چارگامه بران + تا رکاب سه گانه بستانیم ۔

چارگاه ۔ نوائی است از موسیقی۔ (عا)۔

چارگوشی۔ صراحی چهار پر۔ (شع) شهید:۔ چارگوشی و چارگوشهٔ باغ + گرد دست آیدت فرو مگذار۔

چارمیخ ۔ نوعی از سیاست قدیم بوده که مقصر را خوابانیده چهار دست و پای او را به چهار میخ می بستند ۔ (عا) ۔

چاروچدر۔ (مخفف چاره و چدر) چاره و علاج ۔ لفظ چدر بهمان معنی چاره و از توابع است

(عا) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

که علیحده استعمال نمی شود. (شع) قریع الدهر- او چار بکار من چو در کرد + چارو چدر ازکس نخواهم
چاروادار. (مبدل چارپادار) کسیکه حیوانات بارکش را میراند. وچاروا مبدل چارپا است. (عا)

چاریار. چهار خلفاء راشدین رض. (عا).

چاریک. یک حصه از چهار حصهٔ چیزی. (عا).

چارق تر. (چ - ا - ر ق) اسم. قسمی از کفش است که تسمه دارد. (شع).

چارک فا. (چ - ا - ر - ک) اسم. (۱) (مخفف چاریک) یک حصه از چهار حصهٔ هرچیز خصوصا چهاریک من که وزنی است (عا) (۲) چاوش. (شع، نزازی قهستانی. بیکدم هر دو تن یک جابجستند + چو چارک چوب در بیچاره بستند. در سنسکریت هم چاره (चार) بمعنی چاوش است.

چارو فا. (چ - ا - ر - و) اسم. مرکب از آهک و خاکستر و گیاهی است که در ساختن حوض و آب انبار و امثال آن بکار میرود و اکنون معرب آن صاروج در تکلم بیشتر استعمال میشود. (عا). سارو مبدل آن است.

چاروق تر. (چ - ا - ر - و ق) اسم. چارق (به بینید). (شع).

چاره فا. (چ - ا - ر - ه) اسم. تدبیر و علاج. (عا). بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. این لفظ در پهلوی چارک ([illegible]) و در اوستا چارا ([illegible]) بوده. در سنسکریت او په چاره (उपचार) بهمان معنی است.

چاره جو و چاره ساز و چاره گر. کسی که تدبیر و علاج کاری را میکند. (عا).

"چو در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور" مثل است.

چاشت فا. (چ - ا - ش ت) اسم. غذای قبل از ظهر تا ظهر و مجازا وقت آن غذا (عا). ریشهٔ این لفظ همان ریشه چاشنی است. (به بینید).

چاشته. همان چاشت است. در پهلوی هم چاشت ([illegible]) است.

"دو گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چرانند" مثل است.

چاشته بند. سفره ای که در آن چاشت خود را به صحرا می برند. (عا).

چاشنی فا. (چ - ا - ش ن ی) اسم. (۱) چشیدن اندک از چیزی برای دریافتن مزهٔ آن (عا) در تکلم عموما با لفظ دیدن استعمال میشود لیکن در شعر با کردن و گرفتن و برگرفتن و دادن

ہم استعمال میشود چنانچہ نظامی گوید۔ نخست از ہمہ چاشنی برگرفت + دران چابکی ماندہ خسرو شگفت
لفظ چاشنی مجازاً در چیزرا اندک چشیدنی و مزۂ آن ہم استعمال میشود (عا) مثال۔ آش پز چاشنی
خورش را نزد من آورد چشیدم ترش بود۔ مثال دیگر۔ چاشنی خورش پریروز ہنوز در بن دندان
من ہست - در قدیم چاشنی مجازاً در اندک کشیدن تیغ و کمان و زدن طبل ہم استعمال میشد چنانچہ
امیر خسرو گوید۔ چون چاشنی کنید نخستین دمامہ را + از آہ سینہ گرم و پس از دیدہ ترکنید۔
و صائب گوید۔ کمان ناز تو را ہر کہ چاشنی کرد است + کمان سخت فلک را کباده میداند۔
ایضاً صائب۔ خضر اگر چاشنی تیغ شہادت میکرد + ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
این لفظ در اوستا چاشن ([illegible]) است۔ لفظ چاشنی و چاشت و
چشتہ ہمہ از ہمان ریشہ چاشن اوستا است۔ در سنسکریت چش ([illegible]) بمعنی خوردن ا[ست]
چاشنی گیر۔ نوکری کہ غذای ارباب را پیش از خوردن او می چشید تا مبادا زہردار آن باشد (رشم)۔

چاق	تر (چ سہ ق) اسم۔ (۱) تندرست (عا) مثال۔ بعد از یک ماہ مرض حالا چاق شدم۔

(۲) فربہ و کلفت از انسان و حیوان۔ (عا) مثال۔ فلان پارسال لاغر بود امسال چاق
شدہ۔ (۳) تر و تازہ اما مخصوص دماغ است۔ چنانکہ در مقام احوال پرسی میگویند دماغتان
چاق است۔ (عا) دماغ کسی چاق بودن مجازاً بمعنی مالدار بودن استعمال میشود چنانکہ گوئیم۔ فلان
این روزہا دماغش چاق است۔
چاق و چلہ۔ ہمان چاق است و چلہ تابع۔ (تک)۔
چاقولی۔ بچۂ چاق و فربہ (تک اصفہان) چاقلو۔ بچہ یا حیوان چاق (عا)۔ لفظ چاق در
ترکی بمعنی وقت و صحت و نغز و اندک و آواز رحم و امر بہ گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است۔

چاقچور	(چ سہ ق چ ضو ر) اسم۔ لباسی است مخصوص پای زنان کہ از پنجۂ پا تا کر یا تا

وسط ساق پا را می پوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد۔ زنہای شہرہا وقت بیرون
رفتن از خانہ آن را می پوشند کہ پا پیدا نباشد لیکن اکنون از تقلید اروپا بیشتر آنہا بیرون خانہ عوض
چاقچور جوراب ساق بلند میپوشند۔ (عا) گویا در قدیم مردہا ہم قسمی از چاقچور برای محافظت پا می پوشیدند
کہ اکنون متروک است۔ لفظ چاقچور ترکی بنظر می آید لیکن در کتب لغت ترکی نیست۔ چاقشور
و شاقشور مبدل چاقچور است۔

چاقشور	(چ سہ ق ش ضو ر) اسم۔ چاقچور را ببینید۔ (عا)۔

(سہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ ([illegible]) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ([illegible]) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سہ) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

چاقو تر ۔ (چ ـ ق و) اسم ۔ آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه اش تاه شده در میان دسته جا میگیرد ۔ (عا) ۔ در واقع چاقو قسمی از کارد است و در زبان پهلوی آنرا هم کارد (ودـ لص) میگفتند و در اوستا کَرِتا (وسـ ٤ﻫﻣـ) در فارسی اسلامی برای قسمی از کارد لفظ چاقوی ترکی را گرفتند چنانچه در پهلوی لفظ سکینای سریانی را برای قسمی از کارد دگرفته بودند ۔ چیقو مبدل چاقو است و چقو مخفف آن لیکن هردو مخصوص شعر ۔ "صدتا چاقو میسازد که یکیش هم دسته ندارد" مثل است در مقام بیان دروغگوئی کسی ۔

چاک فا ۔ (چ ـ ک) اسم ۔ (۱) شکاف و دریدگی در لباس ۔ در تکلم بالفظ زدن و در شعر بالفظ کردن هم استعمال میشود ۔ (عا) مجازاً بمعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جامه شده ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ چنان کن که چون بردمد چاک روز + پدید آید از شرق گیتی فروز ۔ ایضاً مجازاً بمعنی دریچه ای که در میان در بزرگ شل در قلعه و در کاروان سرا باشد (نث و شع) جهانگیری ۔ (۲) قباله و سند که مخفف آن چک است (شع) سنائی ۔ گرچه ستد زمانه چک چاکری زما بجو آتش نخست و بشکن چاک و چک زنیم ۔ (۳) صدای زدن شمشیر و تبرزین و مانند آنها ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ ز چاک تبرزین و جرّ کمان + زمین گشت گردان تراز آسمان ۔ مکرر چاک چاک هم استعمال میشود ۔ (۴) در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ و ریگ و شن است که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است ۔ چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک هم بوده از این لفظ در فارسی طهران یک مثل مانده "زد به چاک" یعنی خود را به چاک رودخانه زد و غائب شد ۔ (شع)

چاکاچاک ۔ (۱) صدای زدن شمشیر و مانند آن (شع) ۔ (۲) شکاف بسیار در لباس ۔

چکاچاک ۔ مخفف چاکاچاک است (شع) ۔ اسدی ۔ چکاچاک برخاست از گرز و خود + شل و تیر پیوسته چون تار و پود ۔

چکچاک ۔ مخفف چکاچاک است ۔ (شع) ۔ اسدی ۔ ز چکچاک گرز و زشبشاب تیر + برآورد از جان دشمن نفیر ۔

چکچک ۔ مخفف چکاچاک است ۔ (شع) ۔

چاکانیدن فا ۔ (چ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ۔ خالی کردن (شع) فرخی ۔ پیش سائل زر به چاکاند بهنگام جواب + پیش نخوی موی لشکافد بهنگام سؤال ۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

چکانیدن۔ مخفف آن است۔

چاکر | فا۔ (چ سـ ک ــ ـ) اسم۔ کسیکہ با گرفتن حقوق خدمت بہ دیگری کند کہ الفاظ دیگرش نوکر و مستخدم و خادم است۔ (عا)۔ اگرچہ این لفظ در تکلم ایران با کسر کاف است در اشعار قدما بافتح آن آمدہ است۔ در سنسکریت چاکریکا (चाकरिका) بمعنی نوکری کہ مخصوص چکرہ (چرخ) یعنی ارابہ است و شاید در فارسی ہم ہمان طور بودہ بعد عمومیت پیدا کردہ یا این کہ از ریشۂ چاخرد (...) اوستا است بمعنی عمل۔ در سنسکریت کیم کر (किंकर) بمعنی چاکر است و معنی لفظیش ہر کار کنندہ۔ و در سنسکریت کر در آخر لفظ بمعنی کنندہ ہم میاید و در اوستا گاہی کر و گاہی بہ تبدیل کاف بہ خ (خر) بہمان معنی میاید کہ در فارسی بیشتر تبدیل بہ گر شدہ مثل ستمگر پس ممکن است لفظ چاکر بمعنی ہر چہ کنندہ باشد مثل کیم کر سنسکریت۔

چاکوچ | فا۔ (چ سـ ک لی چ) اسم۔ میخش کہ آلت کوبیدن میخ وغیرہ است (شع) پوربہای جامی بر دیدہ زد بہ چاکوچ و شتام و میخ چوب + اہل جوین را زمین ویسار نعل۔

چال | فا۔ (چ سـ ل) اسم۔ (۱) گودال مانند چاہ کم عمق کہ عموماً خشک باشد مثل پا چال کہ گودال جای پای جولاہہ است و مثل سیاہ چال کہ نام دیگر محبس است۔ و مثل یخ چال کہ جای انبار کردن یخ است۔ وچال قمار ہم در قدیم بودہ کہ قمار بازان در آن پنہان قماری باختند۔ (عا)۔ (۲) آشیانۂ مرغان (شع) ملک قمی در رفتن روز و آمدن شب سیہ مست مرغی در آمد بچال + زرین بیضہ بنہفت در زیر بال۔ (۳) مرغی است کہ نام دیگر کبک است و قسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفتہ میشود (شع) نظامی در فال زدن اسکندر برای جنگ با دارا۔ دو کبک دری دیدہ بر خارہ سنگ + بہ آئین کبکان جنگی بجنگ۔ یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر او بست فال سرانجام خویش۔ دگر مرغ را نام دارا نہاد + بران فال چشم آشکارا نہاد۔ ہمان مرغ شد عاقبت کامگار + کہ بر نام خود فال زد شہریار۔ چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را۔ از لغت الفرس اسدی معلوم میشود چال غیر از کبک است کہ مینویسد "چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش لطیم گوشت بط باشد شاہ سار گفت۔ چو باز را بجند باز دار مخلب و پر + بروز صید بر و کبک راہ یابد و چال"۔ در سنسکریت ہم چالہ (चाष) نام مرغی است۔ (۴) اسب خصوص آنکہ موئش سرخ و سفید باشد (شع) اثیر اخسیکتی۔ در سر گرفتہ با لفظ کلک اصفرت + گلگون آسمان ہوس چال و ابرشی

(عل) از زبان علما (زن) از زبان زنان (با) از زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مض) مضارع۔

چاله ـ همان چال است. نیز گودالی که در آن آب کثیف حمام ذخیرآن جمع میشود ـ (عا) از چاه بیرون آمده و در چاله افتاد» مَثَل است ـ

چالاک فا ـ (چ ـ ل ـ ک) اسم. لاچست و چابک و تند در کار (عا) ـ (۲) جای بلند و مرد بزرگوار ـ (شع) ـ عنصری ـ ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک + ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک ـ (۳) دزد آدم کش ـ (شع) عنصری ـ گفت کاین مردمان بی باکند + همه همواره دزد و چالاک اند ـ در اردو چالاک بمعنی فریب دهنده است که از این معنی فارسی گرفته شده ـ

چالش فا ـ (چ ـ ل، ش) اسم ـ رفتار با نازونخوت در برابر حریف جنگی ـ (شع) ـ کمال الدین اسمٰعیل ـ چون مهر کند فلک سواری + از چالش لاشه خورچه خیزد ـ

چالشگر ـ کسی که چالش میکند ـ (شع) ـ احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هردو ماخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکرت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ چل (چلنا) بمعنی رفتار موجود است و در زبان اردو هم چال بمعنی رفتار هست که یا از سنسکریت آمده یا از فارسی ـ

چالیش فا ـ (چ ـ ل ی ش) اسم ـ مزید فیه لفظ چالش است (پهیتید) (شع) مولوی ـ این نظر با آن نظر چالیش کرد + ناگهانی از خرد خالیش کرد ـ

چالیک فا ـ (چ ـ ل ی ک) اسم. قسمی از بازی اطفال است که با دو چوب بزرگ و کوچک انجام میگیرد و نامهای دیگرش بازی الک و دولک و پل چفته است (شع) مولوی ـ طفلی است سخن گفتن مردی است خمش بودن + تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی ـ

چام فا ـ (چ ـ م) اسم ـ (۱) چم و خم ـ (شع) منجیک ـ گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم + گفتم که زود خیز و بهی گرد چام چام ـ خرامیدن بناز را ازین جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز چم و خم میرود ـ (۲) گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند ـ (شع) اکنون در اصفهان آن را چوم گویند شاید از باب تلفظ الف بواو که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگویند باشد ـ

چامه فا ـ (چ ـ م ه) اسم. شعر خصوصاً غزل و چامه گو شاعر و خوانندهٔ شعر ـ (شع) ـ فردوسی ـ بدان چامه گو گفت ای ماهروی + بپرداز دل چامهٔ شاه گوی ـ

بتان چامه و چنگ بر ساختند + یکایک دل از غم به پرداختند ـ

چامیدن فا ـ (چ ـ م ی د ن) مص ـ رفتار بناز (شع) رشیدی ـ چمیدن مخفف همین است

چامین فا ـ (چ ـ م ی ن) اسم ـ بول و غایط و سرگین ـ (شع) ـ مولوی ـ بس کن که بر مرغ
ای پسر کی خوش خورد انجیر تر + شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چامین خر ـ
چمین مخفف آن است ـ

چانقی تر (چ ـ ن ق ی) اسم ـ صلاح و مشورت ـ (نش)

چانه فا ـ (چ ـ ن ه) اسم (۱) فک پائین کله که در حرف زدن و خوردن بحرکت میآید ازین جهت
چانه زدن بمعنی زیاد حرف زدن است ـ و نامهای دیگرش فک اسفل و زنخ است (عا)
فرهنگ اظفری این لفظ را ترکی ضبط کرده لیکن از فارسی به ترکی رفته چونکه ریشه اش در سنسکریت چیبوکم
(चिबुक) موجود است و در زبان انگلیسی هم که پسر عموی فارسی است چین (chin) بمعنی چانه است
چانه کسی لق بودن ـ پر حرف بودن ـ (تک) مثال ـ فلان چانه اش لق است ـ
چانه کسی چائیدن یا یخ کردن ـ قابل مقابله نبودن ـ (عا) فلان چانه اش میچاید یا یخ میکند
که بتواند مثل من کار بکند ـ (۲) خمیر گلوله کرده برای نان پختن (تک) در تکلم چونه با واو تلفظ
کنند چنانچه نان را نون و جان را جون گوئیم ـ

چاو (چ ـ و) اسم ـ (۱) "لابه و زاری کردن باشد ـ بوشعیب هروی گفت ـ
ای عاشق مهجور زکام دل خود دور + می نال و همی چاو که معذوری معذور ـ
چاو گنجشک که از اشکره بگریزد یا کسی بچه اش برگیرد و بانگ همی از درد و از بیم کند آن آواز را
چاو خوانند ـ گویند همی چاو د رودکی گفت ـ مرغ دیدی که بچه زو ببرند + چاو چاوان درست چونان
است" لغت الفرس اسدی ـ (۲) نام اسکناسی بوده که کیخاتو خان مغول میخواست در
ایران جاری کند پیش نرفت (نش و شع) ابن یمین ـ روان شد خود از موکب شیخ عهد + رهی
نارروان ماند مانند چاو ـ لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکه لفظ چاپ مبدل آن است
چون اسکناس مذکور چاپی بوده و آن وقت در چین صنعت چاپ بوده ـ

چاوش تر ـ (چ ـ و ش) اسم ـ (۱) نقیب سپاه و دربان (نش و شع) نظامی ـ خلیل از
خیل داران سپاهش + مسیح از چاوشان بارگاهش ـ (۲) راهنمای قافله زوار ـ (عا) با یک
واو نوشته میشود و با دو واو خوانده میشود اما در شعر با یک واو و ضمه جایز است چنانچه در شعر مذکور نظامی

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

چاولی فا۔ (چ ســو ســل یء) اسم۔ ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای بیش زدن و پاک کردن غله (شع) ابواسحاق اطعمه ۔ فرستا وتزلق برکاولی ۔ که سازند بهر سپر چاولی

چاه فا۔ (چ ســه) اسم۔ گودالی که در آن آب زاینده باشد و مجازاً بی آب آن را هم چاه گویند (عا) مخفف آن چه است (شع) این لفظ در پهلوی چاه ( ) و در اوستا چات ( ) است۔

امثال:۔ (۱) "چومی بینی که نابینا و چاه است + اگر خاموش بنشینی گناه است"

(۲) "از چاه درآمده در چاله افتاد" (۳) "چاه کن همیشه در ته چاه است". (۴) "خوش آن چاهی که آب از خود برآرد" (۵) "چاه بکنده منار می دزدد" (۶) "این چاه و این ریسمان" (۷) "همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید" (۸) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + جهود مرده میشوییم چه باک است"

چاه بابل۔ چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوسند۔ (عا)۔

چاه بیژن۔ چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد۔ (عا)۔

چاه جو۔ قلابی که بدان چیزی را که در چاه افتد بیرون میاورند۔ (شع)۔

چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان۔ مجازاً گودکوچکی که در چانه کسی باشد۔ (نث و شع)۔

چاه کن۔ (۱) کسیکه کارش چاه کندن است۔ (عا)۔ (۲) مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند۔ (عا)۔

چاه نخشب۔ چاهی که از آن المقنع ماه مصنوعی بیرون میاورده و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند۔ موافق تاریخ المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده (نث و شع)۔

چاه یوز و چاه یوس۔ چاه جو (به بینید) (شع) یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است۔

چای (چ ســی) اسم۔ برگ درختی است که دم کرده مینوشند مفرح است و فواید بسیار دارد (عا)۔ این لفظ ماخوذ از زبان چین است و معربش صای و شای است۔ این را چائی هم میگوئیم۔

چایر فا۔ (چ ســی ء ســا) اسم۔ گیاهی است دارای ریشه قوی که زود باغ را

احاطه و خراب میکند۔ (عا)۔

چغُت فا۔ (چ مـ ب غ ظ ت) اسم۔ هر چیز پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی که کهنه و فرسوده شده باشد (شع) طیان مرغزی۔ آن ریش نیست چغت ولاله خا نها است + وقت جماع زیر حریفان فکندنی است۔ این لفظ مخفف چغوت است۔ مؤلف جهانگیری نویسد این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب بخارا و سمرقند تحقیق شده که این لفظ بتقدیم با بر غین است اگرچه اهل لغت آن را با تقدیم غین بر با ضبط کرده شعر مذکور را هم شاهد آورده اند۔

در فرهنگ اسدی طوسی چغبوت (با تقدیم غین بر باء) ضبط شده و معلوم میشود همان ماخذ فرهنگهای دیگر بوده من عین عبارت فرهنگ اسدی را در ذیل چغبوت نقل کردم ببینید۔

چغبوت فا۔ (چ مـ ب غ و ت) اسم چغت (ببینید) (شع)۔

چغیره فا۔ (چ مـ ب ی ه ر ۶) اسم سنجیده و جمع شده (شع) فردوسی ۔ بفرمود شان تا چغیره شدند + هزبر ژیان را پذیره شدند۔

چپ فا۔ (چ مـ پ) اسم (۱) دست یا پائی که کم قوة تر است و کمتر استعمال میشود مقابل راست که دست یا پای قوی تر و مستعمل تر است۔ مجازاً هر حصه و طرف چیزی که مقابل آن آن است۔ (عا)۔ (۲) مکار و فریب دهنده (عا) مثال۔ روزگار با من چپ است۔ (۳) آدم احول که چشمش در حدقه درست قرار نگرفته۔ (عا) مثال۔ میگویند آدم چپ یکی را دو تا می بیند۔ (۴) برعکس و برخلاف۔ (عا) مثال۔ خواب زن چپ است۔

چپ افتادن۔ (۱) در طرف چپ افتادن چیزی۔ (عا) (۲) مخالف یا دشمن بودن (عا)

چپ انداز۔ (۱) مکار و فریب دهنده (شع) حاذق گیلانی۔ راست میگویم این حکایت نیست نظر او بما چپ انداز است۔ (۲) بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر انداختن که نام دیگرش قیقاج است۔ (شع)۔

چپ تابیدن۔ مخالفت یا دشمنی کردن (عا)۔

چپ دادن۔ (۱) فریب دادن (شع) مولوی معنوی۔ گر بیان گیر و رنجکش مر آن سوگرنخواهی خوش + تو صیادی و ما صید چگونه چپ دهی ما را۔ (۲) ترک کردن و طرح نمودن۔ (شع) نظامی بسیار نگه کرد چپ و راست دلم + چپ داد بتان را و ترا خواست دلم۔

چپ و راست۔ دو حلقه یا قلاب که داخل هم شوند نیز ریسمان ها یا تختههائی که مانند حلقه ها یا قلابها داخل

هم است - (عا) بعضی از شعرا آن را مخفف کرده چپراس در شعر آورده‌اند چنانچه طاهر وحید گوید - از بسکه دست بر او بسینه دوخته ام + گمان برند که چپراس بر قبا دارم -

خود را بکوچه علی چپ زدن - تجاهل کردن - (عا) -

چپات فا - (ح - پ - ت) اسم - تپانچه است از این جهت نانی را که بازدن دست چانه اش پهن میشود چپاتی گویند - (شع) -

چپاندن فا - (ج - پ - ن د - ن) مص چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

چپانیدن فا - (ج - پ - ن ی د - ن) مص - چپاندن - (به بینید) (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

چپاول تر - (ج - پ - و - ل) اسم - غارت کردن (عا) - در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد -

چپان تر - (ج - پ پ - ن) اسم - لباس کهنه پنبه دار و چپانی آدم کهنه پوش و فقیر (شع) - فوقی یزدی - بحدالله که چپانی و رندیم + اگر در یزد و یا در ملک هندیم - مخفف هم استعمال میشود -

چپین فا - (ج - پ ی ن) اسم - سله باشد که از بید بافند چون طبقی فردوسی گفت - "بچپین در افگند ناگه سرش + همه نان کشکین بپیش اندرش" (لغت الفرس اسدی) -

چپ تو فا - (ج - ت و) اسم - به اصطلاح کشتی بانان خلیج تخته ای که روی تختهای اساس کشتی گویند

چپر فا - (ج - پ - ر) اسم (۱) خانه ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم کپر است (شع) (۲) دیواری که از علف و نی باشد (شع) پوربهای جامی - آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر - و مجازاً مطلق حلقه چنانکه جامی گوید - چپر زده میدیدم دور تو حریفان را آهی زدم و گفتم خرم چپری سوزد - با تشدید حرف دوم هم جایز است چنانچه در شعر جامی - (۳) پوست پارها که بند بافان و نوار بافان تارها را از میان آنها میگذرانند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را میگردانند و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند - (عا) - (۴) دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن می ساختند - (شع) ابواسحاق اطعمه - رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی + گر چو ما از تخته نان تنک سازی چپر - (۵) قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی بجائی میرساند - (عا) - و در این صورت ترکی است مخفف چاپار - (ع) قسمی از

پارچۂ ابریشم بافته بوده (شع)، قاری البسه استعمال کرده۔

چپسیدن فا۔ (چ ـَ پ س ی د ـَ ن) مص۔ مبدل چپیدن است (به بینید) (شع)۔

چپش فا۔ (چ ـَ پ ـُ ش) اسم۔ بزیکساله (عا)۔ مثال شعری از سوزنی۔ میش وبره و بچۂ شاک وچپش تو + بگرفت بیابان زور داد او زپہنا۔ رشیدی گوید در شعر پوربہا بضم دوم آمده لیکن در تکلم باکسر است۔

چپغولش تر۔ (چ ـَ پ غ ـُ ل ـَ ش) اسم۔ جنگ با شمشیر (نث)، با قاف (چپقولش) ہم صحیح است

چپق تر۔ (چ ـُ پ ـُ ق) اسم۔ آلتی است برای کشیدن دود دارای دسته ای که میانش سوراخ ووصل به سرچپق که عموماً ظرف گلی پخته است میشود یک طرف آن ظرف متصل بدسته و در طرف دیگر تو تون ریخته آتش میاهند تا بتدریج سوزد و دود دہد۔ (عا)۔

چپکن فا۔ (چ ـَ پ ک ـَ ن) اسم۔ (مخفف چپ افکن) یک قسم لباس نیم تنه بوده (شع)، قاری البسه استعمال کرده۔

چپلک فا۔ (چ ـَ پ ـَ ل ـَ ک) اسم۔ کسیکه خود را به اعمال رذیله آلوده کند (شع)۔ منوچهری۔ ہر کو بجز از تو بجہاندار ی بنشست + بیداد گر است وچپلک بنحیر ذوپس در سنسکریت چپله (चपल) ہمین معنی میاید۔

چپلوس فا۔ (چ ـَ پ ل ـُو س)، اسم۔ مخفف چاپلوس است (به بینید) (شع)۔

چپو (چ ـَ پ ـَ و) اسم۔ غارت (عا) این لفظ ماخوذ از چپاول ترکی است۔

چپه فا۔ (چ ـُ پ ـُ ه) اسم۔ کف دست دشت وکف زدن (تنک اصفهان) ودر سنسکریت چپته (चपट) بمعنی کف دست ہست۔

چپی فا۔ (چ ـَ پ ی) اسم۔ سبد بافته از شاخہا است که دیواره اش بلند است۔ (تنک مازندران)۔

چپیدن فا۔ (چ ـَ پ ی د ـَ ن) مص۔ جا گرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ (عا)۔ مثال۔ در نمایش دیروز جمعیت مردم ہم چپیده بودند۔

چپیه (چ ـَ پ ی ی ه) اسم۔ دستمال بزرگی است که عربہا بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عگال (عقال) می بندند (عا)۔ این لفظ محرف از یک لفظ عربی شاید کفیه است که خود عربہای عراق محرف کردند۔ در عربی عراق حرف کاف عموماً

(ـَ) فتحه وہمزۂ مفتوحه (ـُ) ضمه وہمزۂ مضمومه (ـِ) کسره وہمزۂ مکسوره (ـٰ) آ (ـُو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

مبدل بحرف چ میشود۔

چتر فا۔ (چ ـ ت ر) اسم۔ آلتی است بشکل نیم کرہ مجوف کہ شخص یا چیزرا از شعاع آفتاب وباران محفوظ میدارد (عا)۔ این لفظ در سنسکرت چھترم ( ) است شعرائ

چتر آبگون را برای آسمان و چتر زرین و چتر زر را برای آفتاب و چتر سیمابی و چتر سیمین را برای ماہ و

چتر عنبری را برای شب و چتر کحلی را برای آسمان و شب استعمال کنند۔

چتر زدن۔ چیزی بہنی در ہوا باز شدن مانند چتر۔ (عا)۔

چتو فا۔ (چ ـ ت و) اسم۔ پردہ (شع) نزاری۔ وگر ریاحین چون دختران دامن کش

گرفتہ گرد خوابین گل زرشک چتو۔

چچ فا۔ (چ ـ چ) اسم۔ چیزی باشد کہ از نی بوریا و امثال آن سازند وغلہ بدان افشانند وغلہ برافشان گویند" (شع) رشیدی۔

چچر فا۔ (چ ۂ چ ر) اسم۔ آلت تناسل بچہ (تک اصفہان)۔

چچک تر۔ (چ ۂ چ ـ ک) اسم۔ مخفف چیچک است بمعنی گل و آبلہ (شع) سوزنی۔ گل روی

ترکی ومن اگر ترک نیستم + دانم ہمین قدر کہ بترکی است گل چیچک۔

چچلہ فا۔ (چ ۂ چ ۂ ل ہ) اسم۔ بکہ گوشت ورگی کہ بالای فرج زنان است (عا)۔

چچولہ فا۔ (چ ۂ چ و ل ہ) اسم۔ چچلہ۔ (بہ بینید) (عا)۔

چخ فا۔ (چ ـ خ) اسم۔ (۱) غلاف کارد وشمشیر و امثال آنہا۔ (شع) مختاری درصفت شمشیر

زچرم کرگدن سازند ویشک پیل ازین پس چخ + کہ خام گاو وچوب بید خام آید نکوہش

(۲) ستیزہ کردن (شع) درین صورت اسم مصدر چخیدن است۔ (۳) کوشش۔ (شع)۔

درین صورت ہم اسم مصدر چخیدن است۔ باکسر اول۔ لفظی است کہ باآن سگ را میرانند

وبالفظ کردن استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ سگ نزدیک آمدہ است چخ بکن تا برود۔

چخ چخی۔ (بافتح دو چ) بازیچۂ اطفال است دارای دستہ دسری کہ ظرف کوچک بستہ میان تہی است

ودران چند دانہ ریگ است وبچہا آن را تکان دادہ از صدای آن لذت می برند۔ (عا)۔

چخاچخ۔ بافتح ہر دو چ آواز ضرب شمشیر کہ از پی ہم زنند۔ (شع)۔

چخاخ فا۔ (چ ـ خ م ـ خ) اسم۔ (۱) کیسہ گرد باشد کہ باخویشتن دارند از بہر رم دشانہ

وبوشکور گفت۔ برو چخاخ من از جامۂ من جامہ نبرد + جامہ از شرعہ بہ دندہم

از اول تیر - چهل و پنج در د سوزن و انگشتری ای + قلم و کارد ببرد است یکی شوم و حقیر. (فرهنگ اسدی طوسی). (۲) آلت فلزی که به سنگ خورده آتش میدهد که نام دیگرش آتش زنه است. (عا). در این معنی مبدل ازچقماق ترکی است.

چخمور فا. (چ - خ م و ر) اسم. لوچ و دوبین (تک قزوین).

چخیدن فا. (چ - خ ی د - ن) مص (۱) ستیزه کردن (شع) انوری. شادمان باش ای فلک قدرت خداوندی که هست + جای مغلوبی فلک را گر کنون با وی چخی. (۲) کوشش کردن (شع) ناصرخسرو. چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی + گر چون مردان همی در کار دین باید چخید. این لفظ مبدل چنیدن است که در اوستا هم هست. مشتقات هم استعمال میشود. درسنسکریت چک (चक) بمعنی مقابله کردن است.

چدار تر. (چ د - ر) اسم. چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدنعل را بدان بندند. (عا).

چدروا فا. (چ د د ر و -) اسم. دوائی است بسیار تلخ که نام عربیش صبر است. (ط)

چدن (چ د - ن) اسم. فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه وغیره میسازند (عا). این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده ممکن است از یک لفظ اروپائی باشد. بکسر اول مخفف چیدن است. (شع) کسائی مروزی. به پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن + چون اشک چشم عاشق گریان غمزده. گوئی که پر باز سفید است برگ او + منقار باز و لؤلؤ ناسفته برچده. ایضاً منوچهری. در است ناخریده و مشک است رایگان + هرچند برفشانی و هرچند برچنی. ایضاً فردوسی. گلستان که امروز باشد ببار + تو فردا چنی گل نیاید بکار.

چر فا. (چ ر) اسم. آلت تناسل. (شع) حکیم سنائی. آنچه وی آن پسر گرگ چرخور کرد + من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد. در تکلم امروز اصفهان و جنوب و بیابانک هم این لفظ هست لیکن مخصوص آلت تناسل اطفال است مثل چچو. بفتح اول فعل امر چریدن است. نیز با کلمه دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل شب چر (عا).

چرچر. لوازم خوراک (تک) شال. امشب در منزل فلان مهمانیم و چرچرمان آماده است.

چراندرچار گفتن. حرفهای بیهوده بی مناسبت زدن (تک).

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع.

چرا فا۔(چ سر سا) اص۔ چریدن حیوان که خوردن علف زمین است۔ (عا) مثال۔ گاو را باید هر روز به چرا فرستاد۔

چراگاه۔ وقت یا جای چریدن حیوان است۔ (عا)۔ نظامی شب چرا بمعنی شب چر استعمال کرده که همین لفظ چرا است با الف زاید میگوید۔ به شب رنگی آن شب چراگشته مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست۔

چراگر۔ حیوان چراکننده (شع)۔ بکسر اول۔ (چ ع ر ا س) مرکب است از لفظ چه و لفظ را بمعنی برای چه و کلمهٔ استفهام است۔ (عا)۔ در سنسکریت چر (चर) بمعنی چرا است۔

چراخوار و چراخور۔ چراگاه حیوانات۔ (نث و شع) ناصرخسرو۔ خورسند شدی بخور گیتی ٭ زیرا تو خری جهان چراخور۔

چراخ فا۔(چ ر ا سه خ) اسم۔ مبدل چراغ است (به بینید)۔ (شع) سیف اسفرنگی۔ در شب قدر ماه تو روح این نظاره کرد ٭ این شش و سه قرابه را دید چراخ وارهٔ

چراخ واره۔ قندیلی که درمیان آن چراغ گذارند۔ جهانگیری لفظ مذکور را بند شعر مذکور ضبط نموده و رشیدی آن را چراغواره (باغین) خوانده پس سند دیگر لازم است۔

چراغ فا۔(چ ر ا سه غ) اسم۔ (۱) آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند و چراغ گاز و برق بدون روغن و فتیله با قوه گاز و برق روشنی میدهد۔ (عا)۔ در شعر و بعضی از زبانهای ولایتی با لفظ چراغ گشتن استعمال میکنند اما در فارسی عام مقرر خاموش کردن استعمال میشود۔ (۲) چرا (چریدن) (شع) اسدی۔ بپرسید آن پهلوان بزرگ ٭ بگفتند گادی است آبی سترگ۔ همی زو فتد گوهر شب چراغ ٭ بدان روشنائی کند شب چراغ۔ (۳) مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران از مردم گیرند و آن را چراغ الله نیز گویند۔ (عا) مثال شعری از طاهر وحید۔ چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ ٭ فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما۔

امثال۔ (۱) "چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است"۔ (۲) "پای خود چراغ تاریک است"۔ (۳) "چراغی را که ایزد برفروزد ٭ گر ابله پف کند ریشش بسوزد"۔ (۴) "چو بهشتی طبیب از خود میازار ٭ چراغ از بهر تاریکی نگهدار"۔ (۵) "چراغ به پای خود روشنی نمی دهد"۔ (۶) "الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ"۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۷) "روشن شود هزار چراغ از فتیله ای"۔

چراغان (۱) چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن۔ (عا) مثال۔ شب میلاد شاه بازار را چراغان کردند۔ با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) قسمی از مجازات مقصر بوده که سرش را چند جا زخم زده در هر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند۔ (شع) سید اشرف۔ رفته تقصیری که دوران هجو زدوان کرده است + بر سر بازار امکانت چراغان حواس۔

چراغ پا شدن۔ بلند کردن دستها و بر دو پا ایستادن حیوان چهار پا۔ (عا)۔

چراغ پایه۔ چراغ پا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ براق همت والای او بجرم روی + چراغ پایه کنان بر سپهر جست بتاز۔

چراغ پرهیز۔ (باسکون غین) چیزی که چراغ را از خاموش شدن از باد محفوظ دارد (شع) رشیدی۔

چراغچی۔ کسی که برای روشن کردن و نگاهداری چراغ معین است۔ (عا)۔

چراغ روشن بودن۔ مراد حاصل بودن و با ثروت بودن۔ (عا) مثال شعری از قاضی استرابادی۔ آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او + روشن بود همیشه الهی چراغ او۔

چراغ سپهر۔ مجازاً آفتاب (شع) چراغ آسمان و چراغ فلک هم همان است۔

چراغ سحر و چراغ سحری۔ (۱) مجازاً آفتاب (شع) (۲) مجازاً ستاره صبح (شع) (۳) چراغی که پیش از روشن شدن هوا روشن است و زود خاموشش میکنند از این جهت مجازاً در هر چیز ناپایدار استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان پدر شما چراغ سحری است در احترام او بکوشید که زود از دست شما میرود۔

چراغ صبح و چراغ صبحدم چراغ سحری۔ (ببینید)۔ (شع)۔

چراغ گل کردن۔ (۱) ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ + چه ترقی هر چیز را گل کردن آن گویند (عا) (۲) خاموش کردن چراغ چه فتیله نیم سوخته که بعد از خاموش شدن شعله چند لحظه سرخ میماند تشبیه بگل شده است۔ (شع) غنی۔ در آن محفل که شمع روی او نیست + چراغ دیده را گل میتوان کرد

چراغله۔ (چ، ر، سـ غ ل ۂ) هم۔ کرم شب تاب (شع)۔ این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی به ترکی رفته۔

چراغ مست شدن۔ مست گشتن از خیره شدن بر چراغ۔ گویا بلبل این طور است۔ (شع) سالک یزدی۔ بشور آمده مرغ دل از خیال کسی + چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی۔

(ـــَــ) فتحه و همزه مفتوحه (ـــُــ) ضمه و همزه مضمومه (ـــِــ) کسره و همزه مکسوره (ـــا) آ (ـــو) واو اعرابی (ـــی) یاء اعرابی

چراغ موشی - چراغ کوچک حلبی بدون شیشه - (عا) .

چراغ واره - قندیل که چراغ درمیان آن است - (شع) - انوری - این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب + از شعله های آتش الوان مزین است - با دا چراغواره فراش جاه تو + تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است -

چرام فا - (چ سـ ر سـ م) اسم - چراگاه حیوانات (شع) سنائی - آن شنیدی که در ولایت شام + برده بود ند اشتران بچرام -

چرامین فا - (چ سـ ر سـ م ی ن) اسم - چرام - (به بینید) (شع) شمس فخری - حسود شاه را در باغ امید + نمانده است از ثمر غیر از سپد چین - چو حیوانیست مانده در بیابان + ز بخت بد آب و نه چرامین + شمس فخری در لغت فارسی خودش (معیار جمالی) برای هر لفظ از خود شعری ساخته که در واقع سند معتبر نیست لیکن چون چرام سند معتبر دارد چرامین را هم میشود صحیح دانست -

چراندن فا - (چ سـ ر سـ ن د سـ ن) مص . وا داشتن حیوان به علف بیابان خوردن - (عا) چراند (می) میچراند - (مع) چرانند ه (فل) چرانده (مل) بچران (مر) -

چرانغار تر - (چ ر سـ ن غ سـ ر) اسم - فوج دست چپ پادشاه یا سردار (نث) -

چرانیدن فا - (چ سـ ر سـ ن ی د سـ ن) مص - چراندن (به بینید) (عا) - چرانید (می) چرانیده (مل) باقی همان مشتقات چراندن است -

چرب فا - (چ سـ ر ب) اسم چیز روغن را (عا) مثال - غذای امشب ما چرب نبود

چرب اخور - (۱) مجازاً طویله پر نعمت برای چهارپا (شع) (۲) مجازاً چهارپائی که خوراک خوب برایش مهیا است (شع) (۳) مجازاً کسی که در عیش و نعمت است - (شع) - خاقانی - همت خاقانی است طالب چرب آخوری + چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر آن -

در پهلوی چرب (~~) یعنی موافق و سازگار و هموار است -

چرب دست - آدم چست تر دست - (عا) مثال شعری از نظامی - کمر بند د چوب دستی کند + بصد مهر مهمان پرستی کند -

چرب زبان و چرب گفتار و چرب گو - (۱) آدم شیرین گفتار - (عا) (۲) کسی که با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دهد - (عا) -

چرب سای - نام یک قسم سوهان نرم است - (عا) -

چربش۔ (۱) چرب بودن چیزی۔ (شع)۔ ابو اسحاق اطعمه۔ بوی سرکه و چربش به سختی رفتم از دنیا+ ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد۔ (۲) چربیدن و افزون شدن۔ (شع)۔ (۳) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها۔ (نث و شع)۔ میشود در شعر ابو اسحاق بهمین معنی گرفت۔

چربک۔ (۱) کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آن را بر دارند۔ (عا)۔ مثال شعری از سید ذو الفقار شیروانی۔ تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار+ وز زر افشان چربک قارون شود فصل خزان۔ (۲) نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشده بیشتر نان حلوای نذری بوده۔ (شع)۔ (۳) سرشیر که چربی جمع شده روی شیر است۔ (شع)۔ نعمت با ضم اول۔ (۱) دروغ راست مانند در حق کسی (شع) کمال اسمٰعیل۔ تبارک الله چندین سوابق و نعمت شود به چربک تضریب مفسدی برباد۔ (۲) طنز و سخریه۔ (شع) حکیم علی فرقدی۔ بی گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ +بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب۔ در جهانگیری و رشیدی معنی سوم لفظ مذکور خجلت و انفعال است لیکن از شعر سند معنی دوم هم درست میاید۔ جهانگیری لغز و چیستان را معنی چهارم این لفظ قرار داده لیکن رشیدی درست گفته که از شعر سند معنی اول درست میاید

چربو۔ چربی۔ (شع)۔

چربه۔ چربک (با فتح اول) ببینید۔ (شع)۔

چربی۔ (۱) چرب بودن چیزی۔ (عا)۔ (۲) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها۔ (عا)۔

چربیدن فا۔ (چ ـ ر ب ی د ـ ن) مص۔ راجح و افزون بودن چیزی بر دیگری۔ (عا)۔ مثال۔ فضایل فلان بر رذایلش می چربد۔ چربید۔ (می) چربد۔ (مع) چربنده۔ (فل) چربیده۔ (ل) بچرب۔ (مر) چربش (اص)۔

چرت تر۔ (چ ـ ر ت) اسم۔ خواب کمی رفتن نشسته یا دراز کشیده۔ (عا)۔ با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری چرتکی میرود۔ از لفظ چرت در فارسی مصدر چرتیدن با مشتقاتش هم ساخته شده لیکن عموماً در موقع شوخی در تکلم استعمال میشود۔

چرته فا۔ (چ ـ ر ت ه) اسم۔ رنگ (شع) این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس۔

چرده فا۔ (چ ـ ر د ه) اسم۔ رنگ (عا) مثال۔ فلان کس سیاه چرده است۔

چرخ فا۔ (چ ـ ر خ) اسم۔ (۱) هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ

پنبه ریسی و چرخ ابریشم تابی و آسمان (به اعتقاد قدیم که کره ایست گردنده) (عا)۔ (۲) حرکت دوری چیزی مثل حرکت دوری چرخ چاه (عا) دراین صورت بالفظ زدن وخوردن استعمال میشود۔ (۳) هر چیز مدور (عا) چرخی هم همان است ۔ گریبان جامه را به مناسبت مدور بودن چرخ میگفته اند (شع) شمس فخری ۔ کرته دولت و اقبال تورا + با داز فتح وظفر دامن و چرخ ۔ و دایرهٔ راهم که از انواع ساز است چرخ میگفته اند (شع) مولوی ۔ چرخ در آمد به ترنگا ترنگ + زهره بیکبار فرو ریخت چنگ ۔ (۴) قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش گریبانی و کرته بوده (شع) خسرو ۔ لبکه هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ + همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت ۔ (۵) طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان (شع) فردوسی ۔ بیار است جای بلند و فراخ + سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ ۔ (۶) کمان سخت ۔ (شع) شمس طبسی ۔ ای ز چرخ تت پریده برگردون + طایران چهار پر سهام ۔ لفظ چرخ (بمعنی اول) در اوستا چخره ([illegible]) د در سنسکریت چکره (चक्र) بوده ۔

چرخ انداز ۔ کسیکه با کمان سخت تیر اندازد ۔ (نث و شع) نجیب الدین گلپایگانی ۔ شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی + ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز ۔

چرخ پر ۔ در اصطلاح ورزش کاران پریدن بهوا در وقت چرخیدن ۔ (عا) ۔

چرخ تاب ۔ کسیکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد (عا) ۔

چرخ تیز ۔ در اصطلاح ورزش کاران چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن ۔ (عا) ۔

چرخ جنگلی ۔ در اصطلاح ورزش کاران چرخیدن آهسته با فاصلهٔ زیاد دادن میان دو پا ۔ (عا)

چرخ چی ۔ (۱) چرخ انداز (نث و شع) در عصر سلطنت صفویه لشکر پیش رو را میگفتند شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده ۔

چرخ ریسک ۔ پرنده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش تشبیه به آواز چرخ پنبه ریسی شده ۔ (عا) ۔

چرخ سه پا ۔ در اصطلاح زورخانه چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر و چرخ جنگلی و چرخ تیز (عا)

چرخ کردن ۔ (۱) چیزی را مدور ساختن ۔ (عا) ۔ (۲) فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن ۔ (عا) ۔

تازه چرخ - کسیکه تازه بدرجهٔ بزرگ رسیده - (تک).
چرخ فلک - (۱) آسمان - (عا) - (۲) یک قسم آتش بازی است که چرخ میزند (عا).
چرخه - چرخ - (عا).
چرخی - (۱) هر چیز مدور - (عا) - (۲) هر چیز منسوب بچرخ - (عا) - (۳) جنسی از اطلس (شع) خواجو - زسوز جگر آتشی برفروخت + هم اطلس سبز چرخی بسوخت.
چرخک زدن - چرخ زدن و دور گشتن - (عا).
دوچرخه - (۱) یک قسم گاری که روی دو چرخ میرود و یک اسب آنرا میکشد - (عا) - (۲) سواری سبک فلزی که دارای دو چرخ است و در عصر ما در تمام عالم مروج است و نام انگلیسیش بائیسکل - (عا).

چرخاندن فا - (چ - ر - خ - ا - ن - د - ن) مص - حرکت دوری دادن به چیزی - (عا) - چرخاند (می) بچرخاند - (شع) چرخاننده (فل) چرخاندن (مل) بچرخان - (مر)

چرخانیدن فا - (چ - ر - خ - ا - ن - ی - د - ن) مص - چرخاندن (ببینید) (عا) - چرخانید (می) - چرخانیده - (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چرخاندن است -

چرخشت فا - (چ - ر - خ - ش - ت) اسم - حوضی که در ان انگور ریخته پا زنند تا آب آن بیرون آید که نام دیگرش چرس است و مجازاً چرخی را هم گویند که آب انگور گیرد - (شع) فرخی دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت دوست + دو دیده همچو به چرخشت زیر پای انگور -

چرده فا - (چ - ر - د - ه) اسم - رنگ یا پوست وفقط با لفظ سیاه (سیاه چرده) استعمال میشود (عا).

چرز فا - (چ - ر - ز) اسم - پرنده ایست که نام عربیش حباری و نام ترکیش دوغدری است گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است - ورنگش خاکستری است در بصره بسیار میباشد چون چرغ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بر هر جا افتد پر آنجا کنده میشود لهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند - (عا) - مثال شعری - از مسعود سعد - در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار + چو چرز ناگه برزد بریش من پیخال -

چرس فا - (چ - ر - س) اسم (۱) بند در زندان و شکنجه - (شع) - نزاری - هر که بقید تو گرفتار شد + تا ند جان از بدین چرس - ایضاً - سنائی - همره جان و خرد باش سوی عالم قدس + نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس - (۲) مجازاً چرخشت را هم چرس گویند (شع)

(ـــَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـــُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـــِـ) کسره و همزه مکسوره (ـــا) آ (ـــو) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مولوی معنوی - اندر چرس جان آی گر پای همی کوبی + تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم -
باسکون دوم - گرد برگ شاه دانه است که از مسکرات است - (عا) -

چرسدان فا - (چ ـ ر ـ س د ـ ن) اسم - دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند - (شع) شیخ جنید خلخالی - بردن رفتم چو درویشان نمد پوش + چرسدان را حمایل کرده بر دوش -

چرغ فا - (چ ـ ر غ) اسم قسمی از پرندگان شکاری است که نام عربیش صقر است - (عا) - این پرنده را عوام چرخ (با خاء) گویند که در واقع غلط مشهور است یا از باب تبدیل غین به خاء -

چرک فا - (چ ـ ر ـ ک) اسم - زخم (شع) جهانگیری - باضم اول و دوم - ترکی است بمعنی نان - (نث و شع) - باکسر اول و سکون دوم - (۱) مادهٔ فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش ریم است - (۲) کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود (عا) -

چرک تاب - رنگی که نگذارد چرک ظاهر شود مثل رنگ سیاه و کبود و مانند آنها - (عا) - مثال - دهاتیهای فقیر لباس چرک تاب میپوشند -

چرک کردن - با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود - (عا) -

چرکن و چرکین - چیز چرک دار - (عا) -

چرم فا - (چ ـ ر م) اسم - پوست دباغی شده - (عا) - "مثل چرم بلغار نرم پس نمیدهد" مثل است - این لفظ در اوستا چرمه (...) و در سنسکریت چرم (चर्म) و در پهلوی چرم - (...) همه بمعنی مطلق پوست جاندار است

چرمه - اسب خنگ (شع) اسدی - چو ابرش شده چرمه از خون مرد + شده باز چون چرمه ابرش ز گرد

چرمینه - (۱) چیزی که از چرم ساخته شده - (عا) (۲) ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشد - (شع)

چرند فا - (چ ـ ر ـ ن د) اسم - حرف پوچ بی معنی و گاهی با لفظ پرند (چرند و پرند) بهمین معنی استعمال میشود - (عا) -

چرنده فا - (چ ـ ر ـ ن د ه) اسم - حیوان گیاه خور - (عا) این لفظ اسم فاعل از مصدر چریدن است

چروت (...) اسم - سیگاری که بدون کاغذ از برگ نبریده توتون پیچیده میشود - (عا) این لفظ از چرت اردو است و اردو از انگلیسی (cheroot) گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل شرُت بمعنی پیچیده است چون فرانسویها اول در جنوب

ہندوار وشدند آن لفظ را گرفتند وبعد انگلیسہا قند از فرانسوی ہا گرفتند۔

چروک تر۔ (چ ڈ ہوک) اسم۔ (۱) نان۔ (نث وشع)۔ (۲) شکن وچین۔ (عا)۔ در این صورت فارسی است۔

چروند فا۔ (چ ہ ر و ۔ ن د) اسم۔ چیزی کہ چراغ در آن می نہادند واز جائی بجائی می بردند تا باد آنرا خاموش نکند۔ (شع) سوزنی۔ درخانۂ ما بیش نہ دود است ونہ چروند۔

چرویدن فا۔ (چ ہ ر و ی د ۔ ن) مص۔ چارہ جستن وچرویدہ چارہ جستہ (شع) شمس فخری۔ دولت ونصرت وسعادت را + نیست کاری ورای چرویدن۔ این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساختہ برای شاہد القلمی کہ ضبط کردہ لیکن لغت نویس حق ندارد واز خودش شاہد بسازد بلکہ باید از کلام اساتذہ قدیم شاہد بیاورد پس این لفظ مشکوک است۔

چرہ فا۔ (چ ہ ر) اسم۔ (۱) خوراک مخصوصی کہ شبہا بعد از شام میخورند بالفظ شب (شب چرہ) استعمال میشود۔ (عا) (۲) قسمی از علف خوراک حیوان است۔ (تک انارک)۔

چریدن فا۔ (چ ہ ر ی د ۔ ن) مص۔ بریدن حیوان گیاہ زمین را با دندان یا منقار خود وخوردن آن۔ (عا) چرید۔ (می) بچرد۔ (مع) چرندہ۔ (فل)۔ چریدہ (دل) بچر۔ (ما) چرا۔ (اص) در اوستا چر۔ (ہ لہ ڈ) ودر سنسکریت ہم چر (चर) بمعنی چریدن است۔ مجازاً در خوردن انسان ہم استعمال شود (شع) فردوسی۔ شادست شادی بخوردن برید + بیک ہفتہ اندر چمید وچرید

چریک تر۔ (چ ہ ر ی ک) اسم۔ لشکر کمکی ومطلق لشکر نیز۔ (نث وشع)۔

چز فا۔ (چ ہ ز) اسم۔ حیوانی کہ نامہای دیگرش بوزینہ ومیمون است۔ (شع) طارمی (ع) یا مادر تو زنسل چز بود مگر۔

چزاندن فا۔ (چ ۂ ز ۔ ن د ۔ ن) مص۔ آزار سخت دادن۔ (تک اصفہان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چزد فا۔ (چ ہ ز د) اسم۔ جانور کوچکی است شبیہ بہ ملخ کہ در فصل گرما بسیار پیدا شود وفریاد کند۔ (شع)۔ انوری۔ اندرین شدت گرما کہ ز تاثیر تموز + بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است۔

چزیدن فا۔ (چ ۂ ز ی د ۔ ن) مص۔ آزار سخت دیدن۔ (تک اصفہان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چزغ فا۔(ج ؛ نہ غ) اسم۔خارپشت (شع) جہانگیری۔

چزنگ فا۔(ج ؛ نہ گ) اسم۔چزغ۔(بہ بیند)۔(شع) جہانگیری۔

چس فا۔(ج ۂ س) اسم۔بادی کہ از مقعد انسان یا حیوان بی صدا برآید۔(عا)۔

چس خور۔آدم خیلی بخیل۔(عا)۔

چس نفسی کردن سخن دراز بی جا گفتن (تک)۔

چس وپس (بکسر پ) اسباب خوردہ ریز ناقابل۔(تک)۔

چس فیل۔ وانہای زرت بو دادہ کہ پف کردہ وسفید است۔ "چس گاو است نہ بودار ونہ خاصیت" مثل است۔

چسپ فا۔(ج ۂ س پ) (۱) فعل امر از چسپیدن بمعنی وصل شدن کہ در تکلم با اضافہ با (بچسپ) استعمال میشود۔(نث وشع)۔ (۲) چسپیدن۔(عا)۔ دراین صورت اسم مصدر چسپیدن است۔

چسپناک۔چیزی کہ دران قوۂ چسپیدن باشد۔(عا)۔

چسپاندن فا۔(ج ۂ س پ ۂ ن د ۂ ن) مص۔وصل کردن چیزی را بہ چیزی۔(عا)۔

چپاند۔(می) می چپاند۔(مع) چپانندہ (فل) چپاندہ (مل) بہ چپان (مر)۔

چسپاندہ چپاندہ در قدیم قسمی از کاغذ بودہ کہ دو کاغذ بہم چسپیدہ بود (نث وشع)۔رائج۔

رسا شد نقش یکتائی مرا از جلوۂ غیرش + بہ مکتب خانہ وحدت دوئی چپاندہ من شد۔

چسپانیدن فا۔(ج ۂ س پ ۂ ن ی د ۂ ن) مص۔چپاندن (بہ بیند) (عا)۔

چپانید (می) چپانیدہ۔(مل)، باقی مشتقات ہمان مشتقات چپاندن است۔

چسپیدن فا۔(ج ۂ س پ ی د ۂ ن) مص۔وصل شدن چیزی بچیزی ومجازاً موافق بودن (عا)

چسپید (می) می چپد۔(مع) چسپندہ۔(فل) چسپیدہ (مل) بچسپ۔(مر) چسپان (صفت مشبہ) چسپ وچسپیدگی۔(اص)۔

دل چسپ۔چیزی کہ خیلی پسندیدہ شود۔(عا)۔

چُست فا۔(ج ۂ س ت) اسم۔(۱) چلد وچالاک۔(عا)۔ (۲) تنگ۔(نث وشع)۔

امیر خسرو۔ زنہار کہ آن بند قبا چست نبندید + کز نازکیش بخیہ بر اندام برآید۔

(۳) موافق ومطابق (شع) نظامی۔ بہ بکخسروی تاش افتادہ چست + نب کردہ بر کیقبادی درست

میشود ریشه این لفظ را با ریشه چتوره (चतुर) سنسکریت یکی دانست -

چسته فا - (چ ـَـ س ـَـ ت ـِـ) اسم - (۱) نغمه - امیر خسرو - چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار + خاست بر پا سروزان کان چسته او را در گرفت - ایضاً عبدالواسع جبلی - ز قول مطرب دل کش نیوشی چستهای خوش + ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی -
(۲) کفل جانوران - (شع) خسرو - زان نی تیر میزدش هرسو + گله گور و چسته آهو -
باضم اول - شیردان گوسفند - (شع) - جهانگیری -

چسنگ فا - (چ ـَـ س ـَـ ن گ) اسم - مردم کچل - (شع) سوزنی - سرمست کون فراخ چو در آب غرقه شد + خاشاک وار بر سر آب آمد آن چسنگ - رشیدی احتمال میدهد که لفظ خشنگ (با خاء و شین) باشد لیکن در نسخهٔ سوزنی که نزد مؤلف جهانگیری بوده چسنگ است - در بعضی فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده -

چش فا - (چ) ش) اسم - لفظی است که برای باز داشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت استعمال میشود - (عا) - "خر خسته را چشی بس است" مثل است - باضم اول هم صحیح است میشود ریشهٔ این لفظ را با ریشهٔ تیشته (तिष) سنسکریت یکی دانست -

چشان فا - (چ ـَـ ش ـَـ ن) اسم - گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست - (شع) جهانگیری -

چشاندن فا - (چ ـَـ ش ـَـ ن د ـَـ ن) مص - خوراندن چیز کمی به کسی - (عا) - چشاند (می) می چشاند - (مع) چشاننده (فل) چشانده (مل) بچشان (مر)

چشانیدن فا - (چ ـَـ ش ـَـ ن ی د ـَـ ن) مص - چشاندن - (ببینید) (عا) چشانید (می) چشانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چشاندن است -

چشپر فا - (چ) ش پ ـَـ ر) اسم - جای پا عموماً و جای پای سباع خصوصاً - (شع) جهانگیری

چشت فا - (چ ـِـ ش ت) عم - نام قریه ایست از قرای هرات و از آنجا است خواجه معین الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبره اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است -

چشته فا - (چ ـَـ ش تـا) اسم - غذائی که به حیوانات خصوص درندگان میدهند که در تکلم طعمه است (نث و شع) این لفظ مخفف چاشته است -

چشته خوردن - (۱) طعمه خوردن حیوان درنده (نث و شع) - چون خواهند که درندهٔ مانند شیر و ببر و امثال

(ــَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

آنہا را شکار کنند جائی طعمہ میگذارند او میاید و میخورد و بار دیگر کہ برای خوردن آن طعمہ میاید شکار میشود۔
(۲)۔ از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ "چشتہ خور بدتر از میراث خور است" مثل است۔

چشفر فا۔ (ج؛ ش ف ر ۔ ۷) اسم۔ چشپر۔ (بہ بیند) (شع) جہانگیری۔

چشک فا۔ (ج؛ ش ک) اسم افزودن و غالب (شع) فردوسی۔ خرد چون شود کمتر و کام چشک + چنان دان کہ دیوانہ خواہد پزشک۔

چشم فا۔ (ج مہ ش م) اسم۔ (۱) آن جزء از بدن انسان و حیوان کہ بربالای آن ابرو جا گرفتہ و آلت دیدن است۔ (۲) مجازاً بمعنی امید و در این صورت با لفظ داشتن (چشم داشتن) استعمال میشود۔ (۳) مجازاً بمعنی نظر بد کہ نام دیگرش چشم زخم است و در این صورت با لفظ کردن (چشم کردن)، و زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۴) نگاہ۔ (عا) مثال۔ تا چشم بر او افتاد سلام کردم۔

چش چش۔ مخفف چشم است۔ (با) و چش زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم است۔ (شع)۔

چش زخ پور بہای جامی۔ بیدار شد رسید بشارت کہ یافتہ است + از چش زخ حوادث قطب جہان شفا۔ ایضاً عمید لوئکی۔ عطارد را بدو زم دیدہ بد + کہ جادو خامہ ام را چشم زخ زد + در شعر ہیچ جزء از بدن معشوق بقدر چشم صفات و مشبہ بہ ندارد بعضی از آنہا این است:۔ مست۔ قاتل۔ کماندار۔ تیرزن۔ خونخوار۔ ترک۔ آہو۔ جادو۔ فتان۔ نرگس۔ ساغر۔ بادام۔ بیمار۔ **امثال لفظ چشم:۔** (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد"۔ (۲) "این چشم را مبادا بہ آن چشم احتیاج"۔ (۳) "چشمہایش آلو بالو گیلاس می چیند"۔ (۴) "گر دست الہی است بہ این چشم ما پر است"۔ (۵) "چشم مور و پای مار و خیر ملا کس ندید"۔ (۶) "گر نہ بیند بروز شپرہ چشم + چشمۂ آفتاب را چہ گناہ"۔ (۷) "چشم آسمان میان سر است"۔ (۸) "کاری کہ چشم میکند ابر نمیکند"۔ لفظ چشم در پہلوی ہم چشم ([illegible]) و در اوستا چشمن ([illegible]) و در سنسکریت چکشس (चक्षुस्) است۔

آب خوردن چشم از چیزی۔ امید روشن شدن چشم بدیدن کامیابی از آن چیز (عا)۔ مثال۔ از این فرزند چشم آب نمیخورد۔
آب دادن چشم روشن کردن چشم۔ (شع) صائب
دیدہ را آب دہ از چہرۂ گل چون شبنم + کہ دمادم نفس سرد خزان میخیزد۔

چشم آرو۔ (سہ سا و) چیزی کہ بجہت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مہیا کنند۔ (شع)۔

سید حسن غزنوی - بر حسن و جمال بیش می افزاید + چشم آر و را چو خال بر روی نہی -
چشم آغیل - نظر بگوشۂ چشم (شع)
چشم آویز - نقاب ساختہ از موی کہ زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنہا بیرون را به بینند و کسی روی آنہا را نہ بیند کہ اکنون پیچہ نامیدہ میشود - (شع) شیخ آذری - سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز + مست ہر چند بپوشند نباشد مستور -
چشم افکندن و چشم انداختن به چیزی - نگاہ کردن بر چیزی - (عا) -
چشم افتادن بر چیزی - نگاہ واقع شدن بہ چیزی - (عا) -
چشم آلوس - نظر بگوشۂ چشم - (شع) - فرہنگ اسدی طوسی -
چشم انداز - منظر وسیع باصفا - (عا) -
چشم بد - چشمی کہ اثر بد وارد و چشم زخم میزند - (عا) -
چشم بدست کسی بودن - از کسی توقع احسان داشتن - (عا) -
چشم بند - (۱) - بہ اعتقاد عوام قسمی از جادو است کہ اثر در دید مردم کند کہ چیزہا را طور دیگر به بینند - (عا) - (۲) کسی کہ جادوی چشم بند میکند - (عا) - (۳) پارچہ یا پارہ چرمی کہ بر چشم گاو خراس یا غیر آن بندند - (عا) -
چشم بندانک و چشم بندک - نام یک بازی اطفال است کہ چشم طفلی را بستہ باقی پنہان شوند و بعد آن طفل چشم خود را گشودہ در پیدا کردن آنہا بر آید و ہر کدام را کہ پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم ہمان طفل پیدا شدہ بستہ میشود و اطفال باز پنہان میشوند - (عا) -
چشم بنام - بنام را به بینید - (شع)
چشم پوشیدن و چشم پوشی - نادیدہ انگاشتن و اغماض و عفو کردن - (عا) -
چشم چرانی - نگاہ التذاذ بروی خوب کردن (عا) با لفظ کردن (چشم چرانی کردن) استعمال میشود
چشم داشت و چشم داشتن - امید و توقع - (عا) ما زیاران چشم یاری داشتیم + خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم " مثل است -
چشم دریدہ - آدم بی حیا - (عا) -
چشم رسیدن - نظر خوردن - (شع) حافظ - بجز آن نرگس مستانہ کہ چشمش مرساد + زیر این طارم فیروزہ کسی خوش ننشست -

چشم روشنی - هدیه ای که برای کسی فرستند برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیز خوبی یافته - (عا) - مثال - دیروز یک کاسه نبات چشم روشنی برای فلان فرستادم -
چشم زخم - اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد - (عا) - چش زخ و چشم زخ مخفف آن است - (شع) -
چشم سیر - چشمی (کسی) که فطرت بلند دارد - (عا) -
چشم شور - چشمی (کسی) که حسود باشد و به چیزها چشم زخم زند - (عا) -
چشم زدن - (۱) پلکهای چشم را برهم زدن که در معنی لحظه و آن استعمال میشود - (عا) - مثال - در یک چشم زدن دوست از نظر من غائب شد - (۲) اشاره کردن بچشم - (عا) - مثال - اگر فلان چشم نمیزد خاموش نمی شدم - (۳) نظر بکسی یا چیزی زدن - (عا) - (۴) ترسیدن چه در حال ترس گاهی انسان پلکهای چشم را تند برهم میزند - (شع) - خسرو - بباید چشم زد زان شیر نخچیر که او چشمی نزد از ناوک تیر - (۵) بیدار بودن - چه در بیداری انسان پلک های چشم را برهم میزند - (شع) نخشبی - نخشبی چند خواب خواهی کرد + چشم زن از هجوم عیاران -
چشم زهره (ز - ه - ر) نگاه خیره غضب آلود به کسی کردن - (عا) بالفظ رفتن استعمال میشود
چشم سپید یا سفید شدن و کردن - کور شدن - (عا) -
چشم سرخ کردن - (۱) چیزی با شوق مفرط دیدن - (شع) کمال خجندی - برخسار تو چشم کرد سرخ + از ان اشک ما لاله گون میرود - (۲) غضبناک شدن - (عا) -
چشم سگ داشتن - جذاب بودن - (در خوبرویان خوش چشم استعمال میشود) (عا) مثال - چشم فلان سگ دارد -
چشم سیاه کردن - در چیزی با شوق نگریستن - (شع) صائب - مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب + که زود چهره بخون رنگ مینماید -
چشم فسا - کسی که افسون چشم زخم کند - (شع) بدیهی - چشمش گوئی زهر چشم بدایدون + چشم فسای آن و دل برنده و جان است -
چشمک - (۱) مصغر چشم یعنی چشم کوچک (عا) (۲) با چشم اشاره به چیزی کردن - (عا) بیشتر با لفظ زدن (چشمک زدن) استعمال میشود -
چشم کردن - چشم زخم زدن - (عا) -

(فا) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

چشم گرم شدن و کردن و ساختن - ابتدای خواب - (عا) - مثال - تا چشم گرم شد از داد و فریاد کوچه جا جستم -

چشم گشته - احول و کج بین (شع) عسجدی - هجا کرد است پنهان شاعران را + قریح این کور ملعون چشم گشته -

از چشم کسی افتادن - خوار شدن در نظر کسی - (عا) -

از چشم کسی دیدن چیزی را - کسی را مسئول دانستن در چیزی - (عا) مثال - ای فلان اگر در این کار به من ضرری برسد از چشم تو می بینم -

چشم کسی را دور دیدن - از دور بودن کسی نترسیدن و بر خلاف میل او کار کردن - (عا) -

چشم و چراغ - کسیکه باعث عزت متعلقان خود باشد - (عا) - مثال - فلان چشم و چراغ خانوادهٔ خود است -

چشم و گوش باز - کسیکه همه چیز را می فهمد - (عا) - مثال - این بچه حالا چشم و گوشش باز شده است -

چشم نداشتن دیدن چیزی یا کسی را - از کسی یا چیزی خیلی نفرت داشتن - (عا) - مثال - چشم ندارم فلان را ببینم -

چشمه - حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و مثل آنها (عا) چشمه بمعنی سوم را (بهبینید)

با یک چشم دیدن - مساوی دیدن - (عا) - مثال - من همه اهل وطن را با یک چشم می بینم

بی چشم و رو - شخص بی حیا - (عا) - مثال - فلان خیلی بی چشم و رو است -

به چشم - اطاعت دارم (فرمانت بر چشم) (عا) این لفظ در مقام ادب بجای آری در ملی استعمال میشود -

گاو چشم - نام گلی است - (شع) - نظامی - غنچه با چشم گاو چشم بناز + مرغ با گوش پیل گوش براز

چشمه فا - (چ ـَ ش م ـِ) اسم - (۱) جائی که از آن آب میزاید - (عا) - ریشهٔ این لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت نیست چشمه در پهلوی خانیک (ل ـه وو) و در اوستا خا (ن ـه) بوده - در فارسی اسلامی لفظ چشمه از چشم ساخته شده که جای بیرون آمدن آب تشبیه بچشم شده - (۲) مجازاً منبع و اصل هر چیز - (عا) - مثال - یک چشمه معاش من ده کوچک من است - مثال دیگر - آفتاب چشمهٔ نور است - (۳) هر چه شبیه به چشم

ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

یا چشمہ باشد مثل حلقۂ دام وسوراخ سوزن وچشمۂ طاق وپل۔ (عا)۔ کسرۂ ملحق بہ آخر کلمہ گاہی بمعنی شبیہ میاید مثل دندانہ (شبیہ بدندان) وپایہ (شبیہ بہ پا) وچشمہ (شبیہ بہ چشم)

چشمۂ پل۔ دہنۂ پل است وپل سی وسہ چشمہ پلی است در اصفہان کہ سی وسہ دہنہ دارد (عا)

چشمۂ حیوان وچشمۂ خضر۔ چشمہ ایست کہ ہرکس از آب آن بخورد زندہ جاویدی شود وخضر پیغمبر از آن آب خوردہ است۔ (عا)۔ امثال چشمہ۔ (۱)" بزگر از سرچشمہ آب بخورد"۔ (۲)"آب از سرچشمہ گل است"۔ (۳)"ہرکجا چشمہ ای بود شیرین + مردم ومرغ ومار گرد آیند"۔ (۴)"سرچشمہ شاید گرفتن بہ بیل + چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل"۔

چشیدن فا۔ (چ ـ ش ی د ـ ن) مص۔ از چیزی اندک خوردن۔ (عا)۔ چشید (می) میچشد (مع) چشندہ (فل) چشیدہ (ل) بچش (مر) چشان (صفت مشبہ)۔ در اوستا چش ([illegible]) بمعنی خوردن است۔ ودر سنسکریت چش (चष्) وچکش (चक्ष्) بہمان معنی۔

چغ فا۔ (چ ـ غ) اسم۔ چوبی کہ بدان ماست را میزنند تا کرہ بیرون بیاید (شع) جہانگیری۔ باکسر اول ترکی است بمعنی پردہ ای کہ از نی وترکہ سازند۔ (عا)

چغاز فا۔ (چ ـ غ ـ ز) اسم۔ زن بیحیای دشنام دہ سلیطہ (شع)۔ ناصر خسرو۔ چون چغر گشت بناگوش چو سیسنبر تو + چند نازی پی این پیرزن زشت چغاز۔

چغالہ فا۔ (چ ـ غ ـ ل ۂ) اسم۔ میوۂ نارس۔ (عا)۔ در تکلم ایران باضم اول است ودر ترکی چغالہ۔ (بکسر اول) بمعنی بادام است وشاید چغالہ فارسی از ترکی گرفتہ شدہ یا بالعکس۔

چغامہ فا۔ (چ ـ غ ـ م ۂ) اسم۔ مبدل چگامہ۔ (بہ بینید) (شع)۔

چغان فا۔ (چ ـ غ ـ ن) علم۔ (۱) نام شہری است از ماوراء النہر واز آنجا است امیر ابو المظفر المحتاج کہ ممدوح دقیقی وفرخی بودہ (ج) (۲) چوبی مانند مشتۂ حلاج کہ سر آنرا شکافتہ جلاجلی چند در آن تعبیہ کنند واصول موسیقی را بدان نگہدارند۔ (شع) حمید قلندر از شعرا وکند اگر شعر دلبران + ہر تار آن ترانہ چنگ وچغان دہد۔ (۳) شخص کوشش کنندہ۔ (شع)۔ (۴) شخص ستیزہ کنندہ (شع) ومعنی سوم وچہارم صفت مشبہہ از مصدر چغیدن است مبدل چخیدن۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

چغانہ فا۔ (چ ـ غ ـ ن ۶) اسم۔(۱) چوبی مانند مشتۂ حلاج کہ سر آن را شکافتہ جلاجلی چند در آن تعبیہ کنند و اصول موسیقی را بدان نگاه دارند۔ (شع) مولوی۔ این خانہ کہ پیوستہ در و چنگ و چغانہ است + از خواجہ بپرسید کہ این خانہ چہ خانہ است۔

(۲) نام پردہ ایست از موسیقی۔ (شع) مجیر الدین بیلقانی۔ مطرب عشق میزند ہر دم + چنگ در پردۂ چغانۂ دل۔

چغبوت فا۔ (چ ـ غ ب ۶ ت) اسم "پنبہ باشد کہ در جبہ و قبا زدہ باشد و از آنجا باز گرفتہ رودکی گوید۔ موی سر چغبوت و جامہ ریناک + از بر دن سو باد سر و د بیمناک" فرہنگ اسدی طوسی۔ در باب این لفظ چغبوت را ببینید۔

چغبہ فا۔ (چ ـ غ ب ۶) اسم قسمی از ساز نوازندگی۔ (شع) مسعود سعد۔ چون فرود آمد زخمہ بر چغبہ + ہر کہ بشنید گرد وش سغبہ۔

چغد فا۔ (چ ۶ غ د) اسم۔ (۱) بوم کہ نامہای دیگرش شب پرہ و جغد است۔ (شع) درین صورت مبدل جغد است۔ (۲) کنگرۂ حصار باشد و در بعضی فرہنگہا مرقوم است کہ بمعنی موی سر بود کہ بر قفا گرہ کنند" جہانگیری۔ شاید جعد با عین مہملہ را تصحیف خواندہ اند۔

چغر فا۔ (چ ـ غ ۶ ر) اسم۔ گیاہی است خوردنی (شع) اسحاق الطعمہ۔ حقا کہ مثل او نتواند عقود لبست + آن ترکمان کہ خوردہ بود ناشتا چغر۔ با کسر اول و دوم۔ گوشت سخت رگ دار (تہک اصفہان)

چغرشتہ فا۔ (چ ـ غ ر ۶ ش ت ۶) اسم۔ کرد یہ ریسمان خام کہ بر دوک پیچیدہ شود۔ (شع) گویا این لفظ مبدل چخرشتہ مخفف چرخ رشتہ است و باید لفظ اہل توران باشد چہ اغلب الفاظ فرہنگہا اہل توران است چونکہ فرہنگہای فارسی اغلب در ہند نوشتہ شدہ و فرہنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اہل توران الفاظ می گرفتند و فرہنگہائی کہ در ایران نوشتہ شدہ بہ استثنا ر فرہنگ اسدی از فرہنگ ہای ہندی نقل میکردند چنانچہ از دیدن معیار جمالی و فرہنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برہان جامع مفہوم شود۔

چغریدن فا۔ (چ ـ غ ر ی د ـ ن) مص۔ ترسیدن (شع) مولوی معنوی۔ در فنا جلوہ شود فایدۂ ہستیہا * پس نباید ز بلا گریہ و در چغریدن۔ ایضاً مولوی معنوی

(ل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (ب ا) زبان بازاری (م ص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب + سر فرو برده و چغزیده چو بوتیمار ید ـ استعمال مشتقات هم در شعر جایز است ـ

چغز فا ـ (چ ـ غ ز) اسم ـ (۱) دل یا زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده (شع، مولوی معنوی) ـ تا نه بشکافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردید نغز ـ (۲) جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ و غوک و بک است. (شع) مولوی معنوی همچو نغزان روز جلوه میکنند + همچو چغزان شب بجرار آمده (شع).

چغز باره و چغزواره ـ سبزه بسته روی آب که نام مشهورش جل وزغ است ـ بافتح اول و دوم ـ بوته گیاهی بسیار سفید و مانند درمنه که نام دیگرش ژاژ است (شع).

چغگ فا ـ (چ ـ غ ک) اسم به زبان اهل خراسان گنجشک که پرندهٔ کوچک است ـ درسنسکریت چتک (चटक) بمعنی گنجشک است ـ

چغل فا ـ (چ ـ غ ـ ل) اسم ـ (۱) چین و شکن ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) ظرف آب چرمی لولدار که بیشتر مسافران استعمال میکروند ـ (شع) جهانگیری ـ در این صورت مبدل چگل است ـ باکسر اول و دوم ـ (مبدل چگل) گل ولای ـ (شع) جهانگیری ـ باضم اول و دوم ـ سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری رساند (شع) ـ در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری ـ باضم اول و فتح دوم ـ نوعی از سلاح که در روز جنگ می پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ نه همچون دیگران زاهن چغل پوش + سلاح عصمت یزدانش بر دوش ـ

چغندر فا ـ (چ ـ غ ن د ـ ر) اسم ـ سبزی ایست خوردنی با ریشه بزرگ (عا) ـ این لفظ را با قاف (چقندر) هم مینویسند اما در فارسی قاف نیست پس غلط مشهور است ـ اگرچه در ترکی هم همین لفظ با قاف (چقندر) هست لیکن در ترکی از فارسی رفته بدلیل اینکه چگندر (باگاف) اصل این لفظ است که در شعر سوزنی آمده و باغین مبدل آن ـ

چغنه فا ـ (چ ـ غ ن ه) اسم ـ (مخفف چغانه) نام سازی است (نث و شع) خسرو ـ بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان + کشد مطربان را بدیر مغان ـ اگرچه ممکن است این لفظ مخفف چغانه باشد احتمال تصحیف خوانی هم هست که چغبه را چغنه خوانده اند چنانچه رشیدی این احتمال را داده است ـ باضم اول ـ گنجشک که نامهای دیگرش چنو و چنوک است (شع).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

پور بہای جامی - شوم چون بوم گرسنه چون زاغ + خرد چون چغز سست چون کوتر -
مؤلف الاسامی فی الاسامی جغنق را معرب این لفظ قرار داده -

چغو فا - (ح ط غ ﻭ) اسم - نوعی بود از بوم بوشکور گوید - اگر بازی اندر چغو کم بجره
اگر باشه سوی بطان میرد " لغت الفرس اسدی طوسی

چغوک فا - (ح ط غ ﻭ ک) اسم - چنک (به بینید) (نث وشع) -

چغیدن فا - (ح سـ غ ی ء د ـ ن) مص - چخیدن مبدل این لفظ است (به بینید) (شع)
در اوستا چگ ( ) بهمین معنی موجود است -

چغاله فا - (چ ـ ف سـ ل ٤) اسم - جوق وخیل مرغان - (شع) ناصر خسرو - آمد تا ازان
زهند مرغ بہاری + روی نهاده بما چغاله چغاله - ایضاً اسدی - بداگنده
گردون وهامون همه + زمرغان چغاله زغرمان رمه - این لفظ را سروری جغاله (باجیم
وغین) ضبط کرده وبرای شاهد این شعر عنصری را آورده - زمرغ وآهو رانم بجویبار و
بدشت + ازان جغاله جغاله وزین قطار قطار - باآنکه فرهنگ سروری نزد مؤلف
جهانگیری موجود بوده متعرض اختلاف نشده شاید ضبط سروری را تصحیف دانسته و در
شعر عنصری هم صحیح چغاله میدانسته - در چاپ جدید طهران شعر ناصر خسرو موافق ضبط سروری
است لیکن این چاپ اغلاط خیلی دارد وچون مؤلف سروری محقق نبوده ضبط جهانگیری ورشیدی را
ترجیح دادم -

چفت فا - (چ ـ ف ت) اسم - (۱) دارېستی که از چوبها ساخته میشود وشاخهای درخت
انگور را مانند آن بر روی آن است - (عا) - (۲) سقف طاقی - (شع) -
خاقانی - خامه زده عطارد از لاجورد گردون + بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر -
باضم اول - (۱) جامه تنگ و چسپان که لفظ دیگرش چست است (شع) جهانگیری -
(۲) چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - (شع) جهانگیری - باکسر اول - (۱) زنجیری که
بدر زنند برای بستن وچفت کردن انداختن زنجیر به ریزه است تا در بسته شود - (عا)
(۲) - ابرکوچکی زرگران را (عا) -

چفته فا - (ح سـ ف ت ٤) اسم - (۱) چفت (بمعنی دوم) ومجازاً هر خمیده (شع) -
اثیر الدین اخسیکتی - ای بسا شب که تو در خلوت من تا بسحر - از قد چفته خود حلقه در ساخته ام -

(سـ) فتحه وهمزه مفتوحه (ط) ضمه وهمزه مضمومه (٤) کسره وهمزه مکسوره (ـا) آ (ﻭ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(۲) تہمت - (شع) کمال اسمٰعیل - سن بر سخاو تربیتت کیسہ دوختہ + حسادمی نہند بہ تضریب چفتہام در سنسکریت شپتہ (शपथ) بہمین معنی می آید - (۳) چفت بمعنی اول - (عا) - (۴) قسمی از انگور است - (عا) جہانگیری دو معنی دیگر ہم برای این لفظ نوشتہ کہ ظاہرا معنی جفتہ (بضم جیم تازی) است جفتہ را در ذیل لفظ جفت بہ بینید - باکسر اول - یکی از دو چوب بازی مخصوص اطفال کہ چفتہ بزرگتر دپل کوچکتر است و نام دیگر این بازی الک دولک است (تک اصفہان) -

چفدہ فا - (چ ـ ف د ہ) اسم - مبدل چفتہ است (بہ بینید) - (فع) -

چفرستہ فا - (چ ـ ف ر ـ س ت ہ) اسم - ریسمانی کہ بر چوبی پیچند و با آن پارچہ یا فندک نام دیگرش لشورہ است (شع) - رشیدی گوید در نسخہ مصححہ قدیمہ سامی چنین است لیکن بعضی آن را چفرشتہ (باشین معجمہ) خوانند و بعضی چفرستہ "بنظر من چفرستہ و چفرشتہ دو کلمہ علیحدہ است -

چفسیدن فا - (چ ـ ف س ی د ـ ن) مص - مبدل چسپیدن است (بہ بینید) (شع) مولوی معنوی - نور آبی دان وہم بر آب چفس + چونکہ داری آب از آتش مترس - مشتقات ہم در شعر استعمال میشود -

چق تر - (چ ق) اسم - چخ بکسر اول (بہ بینید) (عا)

چقاچاق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچاک (بہ بینید) (شع)

چقاچق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچک (بہ بینید) (شع) -

چقشور (چ ـ ق ش و ر) اسم - مخفف چاقشور است (بہ بینید) (شع) وحید گذارم بہ چقشور دو پا فتاد + مرا بند چقشور بر پا نہاد -

چقماق تر - (چ ـ ق م ـ ق) اسم - آہنی است کہ بر سنگ خوردہ آتش بیرون می آورد - و نام دیگرش آتش زنہ است - (عا) -

چقماقی - مجازاً طعن و سرزنش (شع) -

چقو تر - (چ ـ ق و) اسم - مخفف چاقو - (شع) -

چك فا - (چ ـ ك) اسم - (۱) قبالہ و برات کہ صک معرب آنست (عا) اگرچہ در ترکی ہم ہمین لفظ موجود است لیکن گویا ترکی از فارسی گرفتہ چہ در انگلیسی کہ پسر عموی فارسی است این لفظ (cheque) موجود است و در آن لفظ اصلی است ذیل لفظ بازار

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

(Bazar) از ہند گرفته نشده ـ

شب چک ـ شب برات است که شب پانزدہم شعبان باشد (شع) رودکی ـ چراغان شب چک آنچنان شد + که گیتی رشک ہفتم آسمان شد ـ (۲) سخن ـ (شع) (۳) امر چکیدن که در تکلم به اضافه (ب) بچک است (نث و شع) مثال شعری برای ہر سه معنی از سوزنی ـ دیری است تا ریاست اصحاب راحق + اندر کتابخانهٔ اسلاف تو است چک ـ آید جواب ہرچه تو گوئی و خصم را یارا و زہره نه که کند ہیچگونه چک ـ تو در چکان ز لطف بر اصحاب خویش باش + گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک ـ (۴) قطره که در تکلم چکه است (شع) (۵) اسم فاعل چکیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خونابه چک (شع) عمید لوکی ـ خسرو آفاق طغرل خان تو ئی کز ہیبتت + چشم گردون است ہر شام از افق خونابه چک ـ (۶) لفظی است که بیشتر با چانه استعمال میشود بمعنی ہمان چانه است مثل اینکه میگوئیم چک و چانه اش را ببینید یا میگوئیم این قدر چک و چانه مزن ـ نظیر این لفظ سک و صورت است که سک بہمان معنی صورت است مثل این که گوئیم فلان سک و صورت بدی دارد ـ (عا) ـ (۷) مشت حلاج ـ (عا) مجازاً بر سر یا صورت کسی زدن ـ مثل این که گوئیم بفلان امروز چک خوبی زدم ـ (۸) چوبی که سرش چند شاخه است و با آن غله را باد میدہند ـ (شع) امثال شعری برای این سه معنی (ششم و ہفتم و ہشتم) از فرالاوی تا بکی بوسه بر چک چلبی + بشمری ہمچو تنگه را صراف ـ تا بغربیله ہمچو برزگر + دانه از که به چک ببا ز دصاف + بر کس چون کمان ندافی + میزنی چوک چون چک نداف ـ (۹) بریدن شاخه مو وغیره تا بار آورد ـ (شع) جہانگیری رشیدی گوید "و در فرہنگ (جہانگیری) بمعنی معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید ـ میا دین او ہام در عرض او گم + بساتین فردوس بر صحن او چک ـ و درین تامل است چه مصرع اخیر چنین یافته شده (ع) بساتین فردوس را صحن او چک ـ یعنی قباله و حجت ـ مؤلف سراج اللغات بر رشیدی چنین اعتراض میکند ـ "صحن را قباله بساتین گفتن بمعنی حجت بسیار بعید است بلکه از مبتدین نیچ کلام صادر نشود و این مراتب را ہمان می فہمد که خود شاعر بود یا کمال تبحر در شعر داشته باشد"

بضم اول ـ (چ ذ ک) ـ (۱) آلت تناسل ـ (شع) پوربہای جامی ـ از عیب در دہان تو از فرط خون چو کس + وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک ـ این لفظ مخفف چوک است ـ (۲) زانو که مفصل دو حصهٔ پا است ـ (شع) میلی ـ بدوزانو دمی که بنشیند + ہمچو اروانه ایست کو زده چک ـ در این معنی ہم مخفف چوک است ـ در ترکی چک و چوک بمعنی بر زانو نشستن است

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع ـ

آیا در فارسی از ترکی آمده یا ترکی از فارسی گرفته ـ در زبان ولایتی مازندران چک چکی نشستن نشستن سرپا است که دو زانو راست باشد پس این لفظ اصلا فارسی است ـ در ابتدای تشکیل فارسی اسلامی قبایل ترک در ایران بودند و اهل توران هم در فارسی و ترکی هر دو حرف میزدند نتیجه این شد که ترکی و فارسی از هم الفاظ بسیاری گرفتند که امروز تمیز اصلیت آن الفاظ مشکل است

باکسر اول (چ ک) (۱) یک طرف از چهار طرف بجول که نام دیگرش وزو است ـ (شع) شانی ـ از برای مقامران فساد + آن یکی پک نشیند این یک چک ـ (۲) گردوئی که مغزش به آسانی بیرون نیاید که در تکلم گردوی سوزنی گویند ـ (شع) ـ جهانگیری ـ در زبان ولایتی مازندران چنین گردو را چج گویند ـ

چکاچاک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ آواز گرز و شمشیر که پی هم زنند ـ (شع) اسدی ـ شل و تیر پیوسته چون تار و پود + چکاچاک برخاست از گرز و خود ـ

چکاچک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ (۱) مخفف چکاچاک است (به بینید) ـ (شع) ـ (۲) آواز برهم خوردن دندانها ـ (شع) ـ جهانگیری ـ باضم هر دو چ ـ چیزی که در افواه افتد ـ (شع) حکیم زجاجی ـ چکاچک شد این راز اندر میان + گردید بدشاه با رومیان ـ

چکاد و چکاده فا ـ (چ ـ ک ـ د) اسم ـ میان سر عموماً و میان سر کوه خصوصاً ـ (نث و شع) شیخ عطار پیش سرسبزی خطت چو قلم ـ عقل کل بر چکاد می آید ـ ایضاً عطار ـ نخستین پیش پیران شد پیاده + قدم عزقه در آهن تا چکاده ـ ایضاً فردوسی ـ بیامد دوان دیدبان از چکاد + که آمد سپاهی ز ایران چو باد ـ ابونصر فراهی در نصاب معنی لفظ را جبهه نوشته ـ در پهلوی چکات (۹ و ب ر) است در سنسکریت ککود (ककुद) بمعنی سر (رئیس) و قلهٔ کوه است ـ

چکاسه فا ـ (چ ـ ک ـ س ه) اسم ـ جانوری که بر بدن آن خارهای ابلق است و نامهای دیگرش خارپشت و سیخول و تشی و اسغر ـ (شع) جهانگیری ـ

چکاندن فا ـ (چ ـ ک ـ ن د ـ ن) مص ـ مایعی را قطره قطره ریختن ـ (عا) ـ چکاند ـ (می امی چکاند (مع) چکاننده (فل) چکانده ـ (مل) بچکان (مر)

چکانیدن فا ـ (چ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ـ چکاندن (به بینید) (عا) ـ چکانید (می) ـ چکانیده (فل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات چکاندن است ـ

چکاو — چکاوُک — چکاوه فا (چ ـ ک ـ و) اسم ـ (۱) پرنده ایست از گنجشک اندک بزرگتر و تاج بر سر دارد و خوش آواز است و اغلب کنار آب می نشیند که نام های عربیش ابو الملیح و قبره است (شع) فردوسی ـ بدانسان که شاهین رباید چکاو + ربود آن گران مایه تاج تژاو. ایضاً امیر معزی ـ تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش + ارغوان گشت آشیان بلبل بر درخت ارغوان ـ ایضاً منوچهری ـ برفرق سر نرگس تر زرد کلاه + برفرق سر چکاوه یک مشت گیاه ـ (۲) نام نوائی است از موسیقی ـ (شع) منوچهری ـ زده بزم تو رامشگران بدولت تو + گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس ـ ایضاً هندوشاه نخشی ـ زگل ساکن شود بلبال بلبل + نه از زیر و بم چنگ و چکاوک ـ جهانگیری و رشیدی از شعر مذکور معنی سوم که چغانه است برای لفظ مذکور فهمیده لیکن از ان هم همان معنی دوم مفهوم است ـ مؤلف جهانگیری گوید " پوشیده نماند که نوعی از مرغابی میباشد که آن را (در فارسی) سرخاب نام و بزبان هندی نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی نامند و عادت آن چنان است که نر و ماده شب از هم جدا شوند و یک جا خواب نکنند و اکثر مردم بواسطهٔ مناسبت لفظی که درمیان چکاوک و چکوا است بغلط افتاده تصور نموده اند که این هر دو بیک معنی است چنانچه امیر خسرو نظم نموده ـ جفت چکاو زقضای خدا + روز بیک جا و شب از هم جدا ـ هم او گوید ـ " در آن خون کاید از پیکان ناوک + تواند آشنا کردن چکاوک " رشیدی عین این اعتراض را در فرهنگ خود نوشته ـ مؤلف سراج اللغات آن اعتراض را از رشیدی دانسته چنین جواب گوید ـ " در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاچک بهر دو جیم فارسی واقع شده باشد مخفف چکوا چکوی که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته اند و جناب میر از ین تهمت غلط مبرا باشد " از ادیب محقق مثل سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات چنین تاویل خنک بعید است ـ در سنسکریت چکوا را چکروا که (चक्रवाक) گویند و چکاوک فارسی با آن از یک ریشه است اگرچه معنی چکاوک غیر از چکروا که (سرخاب) است ـ

چلچاک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ مخفف چکاچاک (به بینید) (شع) فردوسی ـ ز چلچاک گرز و زشیشاپ تیر + برآورد از جان دشمن نفیر ـ

چلچک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ (۱) مخفف چکاچاک (به بینید) (شع) ـ (۲) قطره قطره که در تکلم با کسر هر دو " چ " استعمال میشود ـ (شع) ـ (۳) صدای برهم خوردن دندانها

(ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی ـ

از سراپا وقت خوراک۔ (عا) باضم ہردو "چ" (مخفف چُکاچُک) سخنی کہ در افواہ افتد۔ (شع) سنائی۔ چکچکی او فتادہ در مسجد + نز پی ہزل و ضحک از پی جد۔

چکرہ فا۔ (چ ہ ک ر ہ) اسم۔ ریزۂ کہ از ریختن آب بجہد کہ نامہای دیگرش ترشح و رشحہ است (شع) مولوی معنوی۔ ہفت دریا اندر و یک قطرۂ + جملۂ ہستی ز موجش چکرۂ

چکری فا۔ (چ ڈ ک ر ی) اسم۔ نوعی از ریواس کہ سبزی خوردنی است۔ (ط)۔ مثال شعری از سوزنی۔ بہای یاسمن و چکریم فرست امروز + کہ دوستیم دو بلغ شراب داد ایواز

چکس فا۔ (چ ہ ک ہ س) اسم نشیمن پرندۂ شکاری مثل باز و باشہ و امثال آنہا۔ (شع) عبدالواسع۔ بہ ہوا پرندہ باز و بر زمین غرندہ ببر + بر چکس باشد ز قہر و در قفس باشد ز جہر

ایضاً عمید لومکی۔ فریاد قمری از قفس افغان باران از چکس + وز بانگ طاوس و مگس آواز گریہ است و طنین۔ باسکون کاف۔ اسم مصدر چکیدن است بمعنی خجلت و شرمندگی (شع) مولوی معنوی۔ صورا را دل شدہ جاذب چو عنین شہوت کاذب + ز خوبان نیست عنین را بجز پیچیدن و چکیدن

چکسہ۔ (۱) ہمان چکس است (شع) نزاری۔ عنان برکب توسن مدہ مگر بحساب + بہ چکسہ باز نیاید چو اوج گیرد باز۔ (۲) پارچہ کاغذی کہ مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچید۔ (شع)۔ انوری۔ بنشست و یکی کاغذکی چکسہ برون کرد + حاصل شدہ از گدیہ بجو جو بہ مثقال۔ سروری معنی لفظ را کوچک نوشتہ و شعر مذکور را شاہد آوردہ لیکن بشعر نمی چسپد چہ خود حرف کاف در کاغذکی علامت تصغیر و بمعنی کوچک است۔

چکسیدن فا۔ (چ ہ ک س ی د ہ ن) مص۔ شرمندہ و خجل شدن۔ (شع) (چکس باسکون کاف را بہ بینید) مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

چکش فا۔ (چ ہ ک ط ش) اسم۔ افزاری کہ صنعتگران با آن فلزات وغیرہ را کوبند۔ و دم پہن و چار سو از اقسام آن است۔ (عا)۔ در تکلم بیشتر با تشدید کاف استعمال میشود

این لفظ در اوستا چکوشہ ( ) بودہ۔

چکہ فا۔ (چ ا ک ک ا) اسم۔ قطرہ و رشحہ۔ (عا) بافتح اول۔ در زبان دلایتی مازندران بمعنی کف زدن۔

چکلہ فا۔ (چ ہ ک ل ا) اسم۔ مبدل۔ چکرہ (بہ بینید)۔ (شع)۔

چکمہ تر۔ (چ ہ ک م ا) اسم۔ کفشی است کہ ساق پا را ہم می پوشاند و نام دیگرش موزہ است (عا)

چکمیزک فا ـ (چ ـ ک م ی ز ـ ک) اسم ـ مرضی است که دران میز (بول) قطره قطره می چکد که لفظ عربیش تقطیر البول است (نث وشع) ـ

چکنه فا ـ (چ ـ ک ـ ن ہ) اسم ـ چیز چسپنده (تک شیرازی) در سنسکرت چکنه (चिक्कण) بهمین معنی است ـ

چکن تر ـ (چ ـ ک ہ ن) اسم ـ نوعی از کشیده و زردوزی و بخیه دوزی و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند ـ (شع) کمال اسمٰعیل ـ خروس وار سحر خیز باش تا سرو تن + بتاج لعل و قبای چکن بیارائی ـ در تکلم قسمی از پارچه را چکن گویند و شاید مقصود کمال اسمعیل همان بوده ـ بافتح کاف ـ چانه وزنخ (تک) قزوین ـ

چکه فا ـ (چ ـ ک ہ) اسم ـ آدم ظریف مضمون گو ـ (تک) ـ

چکوچ فا ـ (چ ـ ک ـو ـ چ) اسم ـ (۱) مخفف چاکوچ است بمعنی چکش (به بینید) (شع) ـ (۲) قلمی آهنی که باآن سنگ آسیا را تیز کنند (شع) جهانگیری ـ

چکوک فا ـ (چ ـ ک ـو ـ ک) اسم ـ نام گیاهی است خوردنی که نام مشهورش خرفه است و بزرگ آن خرچکوک است (ط) ـ

چکیدن فا ـ (چ ـ ک ی د ـ ن) مص ـ چکه چکه ریختن ـ (عا) چکید (می) میچکد (مع) چکنده (فل) چکیده (مل) بچک (مر) چکان (صفت مشبهه)

چکیده لفظ چکیده در شعر بمعنی گرز هم آمده چنانچه شمس دهستانی گوید ـ چکیدهٔ تو زمغز یلان کند اعلام + حسام توز سر دشمنان دهد پیغام ـ

چکیدهٔ کار ـ آزموده ـ (عا) ـ

چکین تر ـ (چ ـ ک ی ن) اسم ـ چکن (به بینید) (نث وشع) شمس طبسی ـ دوش بگردون زکشیدهٔ کله گفت + تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را ـ

چگال فا ـ (چ ـ گ ـ ل) اسم ـ چیز گران و کثیف (شع) رضی نیشاپوری ـ پیش طبعش گران هوای سبک + پیش حلمش سبک زمین چگال ـ

چگامه فا ـ (چ ـ گ ـ م ہ) اسم ـ قصیده که قسمی از شعر است ـ (نث وشع) ابو المثل ـ چو گردد آگه خواجه ز کار نامهٔ من + بشهریار رساند سبک چگامهٔ من ـ ایضاً لبیبی ـ همه پوچ و همه سست و همه خام + معانی چگامه تا ابیات ونده ـ (چغامه) مبدل این لفظ است ـ

(گل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع ـ

چلک و چلوک فا- (ج لِ گ لِ ک) اسم گنجشک که پرندهٔ کوچک است (شع)- چُنک وچنوک مبدل دو لفظ مذکور است-

چگل فا- (ج اگ ا ل) اسم- نام شهری است در ترکستان که اهل آنجا در حسن و تیراندازی مشهور بودند- (ج)- بافتح اول و دوم- یک قسم ظرف آبخوری چرمی لوله دار- (شع) بدیعی
لنگ لنگان وگدایانه رسید ندهمه + یکی دست عصا ویکی دست چگل-

چگندر فا- (ج لِ گ لِ ن د مـ ر) اسم- چغند ر (ببینید)- (شع) سوزنی- ع- زکون گنده بود گنده تر چگندر او-

چل فا- (ج ـ ل) اسم- (۱) بندی که پیش رود خانه وجوی آب بسته شود- (شع)- جهانگیری- (۲) فعل امر چلیدن که بمعنی رفتن است (شع) ناصرخسرو- اگرچه فرقهٔ زفضل اومید مباش + بعلم کوش واز این غرق جهل بیرون چل- جهانگیری این معنی را ضبط نموده باز د لفظ خل- (با خاء) این شعر را شاهد آورده معنی خل را امر خلیدن بمعنی آمدن قرار داده- رشیدی از این تناقض گوئی جهانگیری تعجب کرده ومؤلف ناصری هم بسیار تعجب کرده که فاصلهٔ میان چل وخل در کتاب جهانگیری بیش از یک صفحه نیست وچنان اشتباهی دست داده- واقعاً از محقق فاضلی مثل مؤلف جهانگیری چنین اشتباه عجیب است- درکلیات ناصرخسرو که در سال ۱۳۰۷ شمسی در طهران چاپ شده در حاشیه برای شعر مذکور هردو عبارت جهانگیری نقل شده- حقیقت مطلب این است که در شعر ناصرخسرو لفظ چل (با چ) امر از چلیدن هندی است ودر آن زمان شعرای فارسی گاهی بطور مزاح یا جدی الفاظ هندی استعمال میکردند در اوایل قرن پنجم هجری که زمان ناصرخسرو است عصر سلطنت غزنویه است وآن وقت افغانستان (وطن ناصرخسرو) پر از هندیها بود وخود ایرانیها هم متصل با هندیها داد وداشتند ودر هند جنگ میکردند پس عجیب نبود که شعرا گاهی الفاظ هندی استعمال کنند- ناصرخسرو به هندوستان سفر کرده بود ولابد قدری هندی هم آموخته که در مواضع دیگر اشعار خود هم استعمال کرده حتی از رسوم مذهب هند وهم اطلاعی داشته جائی میگوید
برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت + بنده چون چندال دون از برهمن شد بعلم
چنڈال (با ڈال هندی) بمعنی کناس است- فتاحی نیشاپوری در دستور عشاق میگوید-
بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات + بتان هند گفته جیو بالات- درهندی جیو بمعنی زنده باش است- سنائی غزنوی هم لفظ پانی هندی را برای آب استعمال کرده امیرخسرو هم در مقام مزاح همین

لفظ چل را در شعر فارسی خود استعمال کرده که میگوید۔ از چل چل تو پای من نار شد کچل + من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل ۔ لفظ مذکور در شعر ناصر خسرو راخل (با خا) خواندن از خلیدن صحیح نیست چه خلیدن بمعنی آمدن نیامده۔ بضم اول۔ (چ ل) مبدل چر بمعنی آلت تناسل۔ (شع)۔

باکسر اول۔ (۱) احمق و کم عقل۔ (عا)۔ مثال۔ فلان چل سالش شده وہنوز چل است۔

(۲) مخفف چہل که عدد چہارم عشرات است۔ (عا)۔ (۳) اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد که در موہوم پرستان قدیم چنین اسبی معیوب بوده۔ شاعری عیوب اسب را چنین نظم نموده۔ در آب خسب و حرون تنگ ران و تارنج زن + سکندری خور و شب کور و کاہل و گمراه۔ کلوس و کجدم و چپ شوره پشت و آدم گیر + یسار و عقرب و چل کم سفید و کلم سیاه۔

چل چراغ۔ نخلی از چوب یا فلز که دارای چراغہای متعدد است (عا)۔

چلواری۔ پارچهٔ سفید پنبه ای۔ (عا)۔ این لفظ مرکب است از چل (چہل) فارسی و واری (ذرعی) ہندی و وار در ہندی بمعنی ذرع است۔

چلاس | فا۔ (چ ـ ل ـ س) اسم کسیکه قبل از پہن کردن سفره از سر دیگ از ہر خوراکی قدری بچشد که در عربی لوّاس است (شع) در اصفہان اکنون لفظ چلاس (باکسر اول) در تکلم مستعمل است و بمعنی آدم سبک وکنندهٔ کارہای پست تر از شان خود۔ شاید کسر اول بجہت لہجهٔ مخصوص اصفہان است که اغلب فتحهٔ لفظ را در تکلم مبدل به کسره میکنند۔

چلاق | تر۔ (چ ل ـ ق) اسم کسی که دستش بریده یا از کار افتاده است (عا) در ترکی بمعنی دست بریده است۔

چلاندن | فا۔ (چ ـ ل ـ ن د ـ ن) مص۔ فشار دادن چیزی تا آبش بیرون بیاید (عا) چلاند (می) بچلاند۔ (مع) چلانده۔ (ل) چلان۔ (م)۔

چلانک | فا۔ (چ ل ـ ن ـ ک) اسم۔ (۱) بازی ایست که نام دیگرش کوزه گردانک است۔ (شع، جہانگیری)۔ (۲) حشرهٔ پردار کوچکی که نامہای دیگرش سرگین گردانک و جعل است۔ (شع)۔

چلاو | فا۔ (چ ل ـ و) اسم۔ برنج پخته که در آن گوشت نباشد مقابل پلاو که برنج پخته با گوشت است (نش و شع) این لفظ اکنون چلو گفته و نوشته میشود یعنی الف تبدیل به زبر شده لیکن واو آخر که اکنون شل واو در شوور و انددو لب ادا میشود در چلاو

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـٰ) ا (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

ہم ہمین طور بوده در فارسی واو دیگر ہم ہست کہ از دندانهای بالا ولب زیرین ادا میشود مثل واو دروار دوور زیدن -

چلب فا - (چ ا ل ب) اسم - (۱) دو طبقچہ پہن کہ از برنج سازند ومیتوازند کہ نام دیگرش سنج است - (شع) فردوسی - چو یک پاس بگذشت از تیره شب + زہیش اندر آمد خروش چلب - ایضاً فرخی - اندران میدان کہ شیران دولشکر صف کشند + واسپان از برہی خواند بر ایشان آقترب - چشمۂ روشن نہ بیند دیدۂ از گرد سپاه + بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب - (۲) آشوب و فتنہ - (شع) ناصر خسرو - عامہ بر من تہمت دینی وفضل من گل بر سرم فضل من آورد این ہمہ شور چلب - ایضاً قطران - ز قہر وکینش غمگین عدو وشاد ولی + ز دست وتیغش بیدار امن وخفتہ چلب - درسنسکریت چلپہ (चपल) باین معنی سیاه بود در مرور لفظ از زبانی بدیگری این گونہ تبدیل وقلب واقع میشود -

چلبلہ فا - (چ ل ب ل ہ) اسم - شتاب زده ومضطرب (شع) ظہیر فاریابی - ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب + وی ز جود دست تو ابر بہاری چلبلہ - رشیدی معنی دیگر آن را نعام وصلہ قرار داده ومؤلف سراج اللغات احتمال میدہد کہ لفظ صلہ را چلبلہ خوانده اند - در فرہنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده واز بودن آن در شعر ظہیر دلیل بر فارسی بودن نیست چہ در زمان او (قرن ششم ہجری) فارسی وترکی باہم مخلوط شده بودند -

چلپ فا - (چ ل پ) اسم - آوازی کہ از افتادن چیزی در آب بر آید واغلب مکرر (چلپ چلپ) استعمال میشود - (تک) - بافتح اول ودوم - باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب محکمی کہ در سینۂ کشتی ہست برای تختۂ بند لنگر -

چلپاسہ فا - (چ ل پ ا س ہ) اسم قسمی از سوسمار است کہ بیشتر در بلاد مرطوب بر دیوار وسقف خانہا می ماند ونام دیگرش مال مالی است - (عا) -

چلپک فا - (چ ل پ ک) اسم - (مبدل چربک) نان تنک بریان شده در روغن کہ در عصر سلطنت تیموریہ ہند بطور نذر پختہ میشده - (شع) سیفی - ماه چلپک پز نخواہد شد بعاشق مہربان + کز خمیر او نمیآید کسی را بوی نان -

چلتوک فا - (چ ل ت و ک) اسم - برنجی کہ ہنوز در پوست است - (عا) - این لفظ مبدل شلتوک است یا بالعکس -

چلچلہ فا۔ (چ ۂ ل چ ۂ ل ۂ) اسم۔ پرندۂ کوچکی است کہ نام دیگرش پرستوک است۔ (عا)

چلسمہ فا۔ (چ ۂ ل ۂ س م ۂ) اسم۔ آجیل (تک اصفہان) این لفظ مرکب از چل (چہل) و اسمہ است یعنی آجیل مرکب ز چہل چیز اگرچہ در آن ہفت ہشت چیز بیشتر نیست۔

چلغوز فا۔ (چ ۔ ل غ و ز) اسم۔ فضلہ پرندہ۔ (تک اصفہان)

چلغوزہ فا۔ (چ ۂ ل غ و ز ۂ) اسم۔ بار درخت صنوبر است کہ چون در ہر یک دانہای متعدد است چہل غوزہ نامیدہ شد۔ بار مذکور ماکول و بیشتر در دوا استعمال میشود۔ (ط) رشیدی گوید اصل معنی چلغوزہ درخت صنوبر است و در معنی بار مجاز بدلیل این کہ در عربی حلبوز بر وزن فردوس معرب از چلغوزہ بمعنی درخت صنوبر است و در شعر خسرو ہم معنی درخت صنوبر آمدہ کہ گوید۔ بو د گندم گزی بالا سرافراز + سر چلغوزہ گوید با فلک راز" وانچہ من نوشتم نقل از کتاب محیط اعظم است کہ بہترین قرابادین است۔

چلک فا۔ (چ ۔ ل ۂ ک) اسم۔ مخفف چالیک است (بہ بینید) (شع)۔ باکسر اول۔ کفچہ دیگ۔ (شع، جہانگیری۔

چلہ فا۔ (چ ۂ ل ل ۂ) اسم۔ (ا) چہل روز و روز چہلم۔ (عا)۔ مثال۔ بجہت فوت پدرم یک چلہ عزادار بودیم۔ ایضاً۔ امشب چلہ تولد فرزند فلان است۔

چلۂ بزرگ۔ چہل روز اول زمستان کہ از اول دی ماہ تا دہم بہمن ماہ باشد۔ (عا)۔

چلۂ کوچک۔ بیست روز وسط زمستان کہ از یازدہم بہمن تا آخر آن باشد کہ از جہت شدت سرما بیست روز مثل چہل روز حساب شدہ۔ (عا)

چلہ نشینی۔ چہل روز برای ریاضت و اعمال مخصوصہ در گوشۂ نشستن۔ (عا)۔ (۲) ریسمانی کہ از پہنای کار در بافتن زیاد آید و جولاہہ آن را بر انگشت پیچیدہ در گوشۂ گذارد۔ (شع)۔ ناصری (۳) زہ کمان۔ (عا)۔

چلملہ فا۔ (چ ۔ ل م ۔ ل ۂ) اسم۔ مفت و رایگان۔ (شع)۔ ناصر خسرو:-
علم حق آنست ازین سوکش عنان + عامہ را دہ جملہ عالم چلملہ۔

چلنگ فا۔ (چ ۔ ل ۔ ن گ) اسم۔ حلبنگ (بہ بینید) (شع)

چلنگر تر۔ (چ ۂ ل ۔ ن گ ۔ ر) اسم۔ آہنگری کہ قفل و زنجیر و چیزہای کوچک دیگر آہنی میسازد۔ (عا)۔ چلن مخفف چیلان است کہ بمعنی چیزہای کوچک آہنی چون قفل و

زنجیر و امثال آنها است -

چلو فا - (چ ل ـ و) اسم - برنج پختهٔ بی گوشت - (عا) -

چلوصافی - ظرفی است که سوراخها دارد و با آن آب برنج پخته را میگیرند که بعضی دیگرش آبجش و ترشی پالا است - (عا) -

چلوکباب - یک خوراک خوب ایران است مرکب از چلو و کباب و کره - (عا) -

چلیپا فا - (چ ـ ل ی پ ـ) اسم - چیزی که بشکل دو خط متقاطع هم باشد باین شکل :- + که معرب آن صلیب است - چون در قدیم زنها زلف خود را بشکل چلیپا از دو طرف بر روی خود میگذاشتند چلیپا هم یک مشبهٔ به زلف معشوق شده است - (عا) -

چلیک (چ ی ل ی ک) اسم - ظرف بزرگ صندوق مانند که در آن مال التجاره مثل نفت وغیره ریخته به ایران میآورند - (عا) - گویا این لفظ روسی است -

چم فا - (چ ـ م) اسم - (۱) خرام و رفتار با ناز - (عا) (۲) فعل امر چمیدن بمعنی خرامیدن و رفتار با ناز - (عا) - مثال شعری از ناصر خسرو - نهاد خدای است در تو خرد + چو در نار نور و چو در مشک شم - گر از دین و دانش خبر بایدت + سوی معدن دین و دانش بچم - (۳) خم و بیشتر با لفظ خم (چم و خم) استعمال میشود - (عا) - مثال - در سفر از کتلی گذشتم که از پایین تا بالا قریب پانصد چم و خم دارد نام آن کتل هزار چم است - چم اندیچی زدن راه را چم و خم رفتن - (تک) - (۴) میل طبیعت و خواهش مزاج - (عا) - مثال - تازه چم فلان را بدست آورده ام بعد از این میدانم با او چه رفتار کنم - (۴) - آراستگی و رونق و نظام - (شع) - ابوالحسن شهید - دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست + در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم - ایضاً عنصری - زگرگ اگر تو نه به بتر زگرگ مباش + اگر تو مؤمنی و کار دین تو چم است - (۵) جرم و گناه - (شع) حکیم نزاری - جم گفتمش کو جم چه جم بزن برین سهو است و چم + مثلش نباشد در جم شاهی بنسل بو البشر - (۶) در بعضی از زبانهای ولایتی مخفف چشم است - (شع) - سنائی - عالی دیگر است عالم شان + نیست فرقی ز نور تا چشمان - (۷) طبق مانندی بافته از نی که با آن غله بر افشانند و نام دیگرش پاتنی است - (شع) جهانگیری - در جهانگیری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته لیکن از شواهد همان معانی مذکوره بر میآید - بضم اول - (۱) اسم مصدر چمیدن است بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن - (شع) شاه داعی شیرازی - زانکه فنا نام مرا کرده گم + گفت ز نام و لقب خود مچم

(۲) ثفل انگور - (شع) - جہانگیری - (۳) سرما - (شع) - جہانگیری -
مؤلف جہانگیری بمعنی حیوان را ہم برای لفظ مذکور نوشتہ و بہ این رباعی خیام استناد کردہ :-
ای رفتہ و باز آمدہ وچم گشتہ + نامت زمیان مردمان گم گشتہ - ناخن ہمہ جمع آمدہ وسم گشتہ +
ریش از پس سر درآمدہ دم گشتہ - دربسیاری از نسخ رباعیات خیام بجای چم گشتہ بل ہم گشتہ است
کہ اشارہ بہ آیۂ "اولئک کالانعام بل ہم اضل سبیلاً" است - ثابت نیست کہ رباعی مذکور از
خیام باشد وقصہ راجع بہ آن ہم افسانہ است گویند وقتی عمر خیام با جمعی از شاگردانش از دریک
مدرسہ کہنہ عبور میکردند و دیدند برای تعمیر آن مدرسہ یک دستہ خر آجر میبردند - یکی از آن خرہا از
دخول در مدرسہ اباداشت خیام نزدیک رفتہ بگوش او آہستہ چیزی گفت دخر داخل مدرسہ
شد - شاگردہا از استاد کیفیت پرسیدند وخیام گفت من فہمیدم این خر وقتی طالبعلم این مدرسہ
بودہ وروحش بعد از مردن در جسد این خر آمدہ از دخول در مدرسہ اباداشت کہ مبادا اطلاب
انجا او را بشناسند من درگوش او گفتم نترس کہ کسی ترا نمی شناسد پس مطمئن شدہ داخل شد - عمر خیام
قائل بہ تناسخ نبودہ والا در شعرہای دیگرش اشارہ میکردہ ودر مبحث بطلان تناسخ در فلسفہ اسلام ذکری
از رای خیام بہ تناسخ نیست - باکسر اول (چ ؛م) - سبزی لیقہ روی آب کہ نام تکلیفش جل
وزغ است - (شع) جہانگیری -

چماز فا - (چ ـہ م ـہ ز) سم - گیاہی است کہ در بلاد میان البرز و بحر خزر روید برہر
شاخہ اش چندین شاخۂ کوچک روید کہ برہریک برگہای زیاد است - (عا) -

چماق تر - (چ ؛ م ـہ ق) سم - چوب دستی بزرگ وگرز - (عا) - مجازاً بمعنی آلت تناسل (عا)

چمالہ فا - (چ ؛م ـہ ل ؛) سم - کاغذ یا پارچہ کہ اجزایش روی ہم تاہ شدہ و بہم چسپیدہ است
(عا) بمثال - کاغذ باطلہ راچالہ کردہ دور میاندازند -

چمان فا - (چ ـہ م ـہ ن) سم (۱) صفت مشبہہ از چمیدن است بمعنی خرامان (عا) -
(۲) مخفف چمانہ بمعنی پیالہ شراب (شع) ناصر خسرو - ہمچو بلبل لحن و دستانہا زنند +
چون لبالب شد چمان از بلبلہ - (۳) مزید فیہ چمن (شع) فرید احول - گوئی زباد
سرد چمان چون ہمی چمد + حوران خنفتہ شدہ در چمان چمان -
چمانی - ساقی (منسوب بہ معنی دوم) (شع) -

چمانہ فا - (چ ـہ م ـہ ن ؛) سم - پیالہ شراب - (شع) - باضم اول - حیوان - (شع) -

ـہ فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ؕ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ؕ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ـہ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

شال برای مردو از ناصر خسرو۔ چه لائی که من یک چمانه بخور دم + چه فضل است پس مر تو را با چمانه

چچاخ
فا۔ (چ ـ م چ ـ خ) اسم۔ خمیده و منحنی۔ (شع) فرخی۔ زرد و چچاخ کردم از غم عشق + دو رخ لعل فام و قامت راست۔ ایضاً سوزنی۔ کشیده قامت و گل روی و مشک بوی وی است + خلمده مینی و چچاخ و گنده فوزنم۔

چمته
فا۔ (چ ـ م ت ہ) اسم۔ قسمی از کفش بوده (شع)۔ نظام قاری البسه۔ سخن ز چمته و نوروزی و قبا گوید + دهان قاری از ان وائما پر از عسلی است۔

چمچم
فا۔ (چ ـ م چ ـ م) اسم۔ (۱) رفتار و خرام۔ (شع) مولوی معنوی۔ سر بر مزن از هستی تا راه بگردد گم + در بادیهٔ مردان محو است تو زا چمچم۔ (۲) اسم اسب و خر و امثال آنها۔ (شع) سوزنی۔ تا تو چم چم کنی شکسته بوم + بسر سنگ همچو چم چم خر (۳) کفشی که ابره بافته از ریسمان و تختش ساخته از پارچه است و نام تکلیش گیوه است (شع)۔ سعدی۔ چمچمی در پای مردانه لطیف + بر سرش خر بندگانه میزری۔ ایضاً نزاری قهستانی۔ اگر گیخت بلغاری نباشد + که در پوشم من و کرکاو چمچم۔

چمچمه
فا۔ (چ ـ م چ ـ م ہ) اسم۔ آواز پا در رفتار۔ (شع) سوزنی۔ گرد نعال و چمچمهٔ باد پویگانش + خوش چون سماع و سرمه به سمع و بصر رسید۔ ماخوذ از چمچم بمعنی کفش و سم است۔

چمچه
تر۔ (چ ـ م چ ہ) اسم۔ ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در خوردن غذا یا نقل مکان آن استعمال میشود۔ (نث و شع) اکنون در تکلم آن را قاشق گوئیم که آن هم ترکی است و در فارسی کفچه است۔ امثال۔ (۱) "آنچه در دیگ است به چمچه بر میاید۔" (۲) "این همه چمچه زدی حلوا کو!"

چمدان
فا۔ (چ ـ م ـ د ـ ن) اسم۔ صندوق متوسط چرمی که در آن لباس سفر گذارند۔ (عا)۔ این لفظ محرف جامه دان بنظر میآید۔

چمش
فا۔ (چ ـ م ش) اسم۔ (۱) مبدل چشم۔ (شع) فردوسی۔ در یوسف زلیخا۔ بجر دار چشم گوزنان دو چمش + همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش۔ جهانگیری معنی دیگران را خرام نوشته و این شعر سیف اسفرنگی را شاهد آورده۔ سرخوش و چمشان چو کبک مست رفت + عاشقان را دل بهجرانش بکفت۔ اما گویا لفظ شعر چمان باشد یم

است بمعنی خرامان چه شاعر را اختیار است لفظ مخفف شل همان را مشدد کند -

چمشاک و چمشک فا - (چ لے م ش سـ ک) اسم قسمی از کفش (شع) - رشیدی گوید "و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته و ظاهراً این چمشک همان شمشک (عربی) بضم شین معجمه و کسر میم است که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نی"-

چمک فا - (چ ـہ م سـ ک) اسم - قوت و افزونی - (شع) - خواجه عمید لوکی - پایگه سخنوری یافتم از قبول تو + خود زازل بعون تو دست مرا است این چمک -

چمن فا - (چ ـہ م ـہ ن) اسم - سبزه ای که اطرافش درخت باشد و مجازاً مطلق باغ (عا)

چمن پیرا - باغبان - (شع) کمال اسمعیل - ز اصل ور گذرد شاخ و سایه دار شود + ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا -

چمن زار - جائی که چمنهای بسیار دارد - (عا) -

چموش فا - (چ ـہ م و ش) اسم - اسب و استر و خر سرکش و لگد زن - (عا) شموس معرب آن است

چمیدن فا - (چ ـہ م ی د ـہ ن) مص - خرامیدن و با ناز رفتار کردن - (عا) - چمید (می) میچمد (مع) - چمنده (فل) - چمیده (مل) - بچم (مر) - چمان صفت مشبهه بمعنی چمنده - باضم اول - بمعنی لاف زدن و فخر کردن - (شع) - چم باضم میم را (ببینید) - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

چمین فا - (چ ـہ م ی ن) اسم - (مخفف چامین) بول و غائط و سرگین - (شع) مولوی معنوی - چاره نبود این جهان را از چمین + لیک نبود این چمین ما رمعین - ایضاً مولوی - بلبلان را جای می زیبد چمن + مر جعل را در چمین خوشتر وطن -

چناب فا - (چ ـہ ن سـ ب) اسم - تخته مدوری که سر دگل خیمه از میان سوراخ وسط آن میگذرد و نامهای دیگرش کلیچه و باد ریسه است (شع) - رضی الدین نیشابوری - جز در جناب تو نزنم خیمهٔ شنار + گر چوب در دهان کندم چرخ چون چناب

چناچن فا - (چ ـہ ن سـ چ ـہ ن) اسم - آواز پی هم انداختن تیر که لفظ دیگرش شباشاپ است - (شع) - نظامی - زبیم چناچن که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر - در سنسکریت این معنی جهنجهنه (झंझन) است -

(ل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

چنار فا۔ (چ ؍ ن ـــ ر) اسم۔ (۱) درختی است که در خاک سرد سیر عمل میآید و برگش شبیه به کف دست است و شعرا دست را برای آن استعاره میآورند۔ اعتقاد ما ایرانیها این است که چنار سالخورده خود بخود آتش میگیرد و شعرا این مضمون را در شعر بسیار میاورند عرفی گوید۔ چنین که نالہ ز دل جوشد و نفس زنم ؛ عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار۔ معلوم نیست که در داخل چنار کہنه آتش تولید میشود یا میان آن خشک میشود و تا اتفاقاً آتشی از بیرون به آن برسد آتش میگیرد و مردم خیال میکنند خودش آتش گرفته۔ در پہلوی چینار ( ) است۔ (۲) نام قسمی از آتش بازی که زیر خاک کنند و آتش دہند شعله اش مثل چنار میشود۔ (عا)۔

چنان فا۔ (چ ؍ ن ـــ ن) اسم آن طور۔ (عا)۔ این لفظ مرکب است از چن (مخفف چون) و آن (حرف اشاره) پس بقاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در ہند ہمین طور است لیکن در ایران بکسر اول است۔

چنان چون۔ طوریکه۔ (شع) فردوسی۔ برخویش بر تخت بنشاختش ؛ چنان چون سزاوار بنواختش

چنانچه۔ ہمان طوری که۔ (عا)۔

چنان ہن۔ جہانگیری گوید "جامع مقامات شیخ الاسلام (عبداللہ انصاری) میفرماید که این کلمۂ آفرین است که ہمہ نیکیہا در ضمن آن است یعنی صفت نتوان کرد از غایت نیکوئی" مقصود جہانگیری این است که لفظ مذکور بمعنی تحسین و آفرین است و ناصری گوید ہن لفظ دری است بمعنی ہست و معنی لفظ چنان ہست است که شاید در مقام تحسین گفتار کسی استعمال میشده (شع)۔

چنان و چنین۔ فلان و فلان۔ کذا و کذا۔ (عا)۔

چنباتمه فا۔ (چ ؍ ن ب ـــ ت ؍) اسم۔ نشستن بر دو پا بطوری که دو زانو راست باشد۔ (تک) با لفظ زدن و نشستن استعمال میشود۔

چنب فا۔ (چ ـــ ن ـــ ب) اسم۔ سنت و مستحب که مقابل فرض و واجب است (شع) ابو نصر فراہی۔ چنب سنت و کار به نافله + روا ناروا دان حلال و حرام۔

چنبر فا۔ (چ ـــ ن ب ـــ ر) اسم۔ حلقه و دایره (عا)۔ چنبر گردن استخوان گردن است که در عربی ترقوه است۔

در چنبر افتادن۔ گرفتار شدن۔ (عا)۔ مثال شعری از شیخ عطار۔ گرچه بسیاری از ین بازی نکرد ؛ [illegible]

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

بش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم ـ

چنبک فا ـ (چ ـِ ن ب ـَ ک) سم ـ (۱) خیز کردن و برجستن ـ (شع) ـ مولوی معنوی
هستی ای در وصل خود در اصل اصل خود + چنبک زنان در نیستی دستک زنان
اندر نما ـ (۲) سنگ مقناطیس (شع) ـ در سنسکریت هم چنبک (चुंबक) است و معنی
چونب در سنسکریت بوسیدن است که مناسبت با فعل مقناطیس دارد ـ ناصری بر جهانگیری
اعتراض میکند که شاید در شعر مولوی (در معنی اول) لفظ خنبک (با خا) بمعنی دست زدن است
پس معنی اول مشکوک است ـ مگر بملاحظه چنبیدن بمعنی جست و خیز کردن درست باشد لیکن در آن
هم جهانگیری یک شعر از ازرقی آورده و دیگری از مولوی در اول چنانچه در نسخه خطی نزد من است
لفظ بجنبد (با جیم) است نه (بچنبد) (با چ) که جهانگیری خوانده و در شعر دوم لفظ "جنبد" (با جیم)
یا "خنبد" (با خا) است نه چنبد که جهانگیری خوانده ـ شعر مولوی این است ـ حلقه حلقه بر او رقص
کنان دست زنان + سوی او چنبد هر یک که منم بندۀ تو ـ شعر ازرقی این است ـ
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او + ز هیبت تو بجنبد مگر بشکل شکال ـ

چنبلک فا ـ (چ ـِ ن ب ـِ ل ـَ ک) اسم خود را جمع کرده سر پا نشستن ـ (تک) بالفظ زدن استعمال شود ـ

چنبل فا ـ (چ ـِ ن ب ـِ ل) اسم ـ گدا ـ چنبلی گدائی ـ (شع) ـ سنائی ـ ندی ینزل الله اندر شهر +
چنبلی وار در دهم به نوی ـ در نسخه چاپ طهران بجای لفظ چنبلی خنبلی ـ (با خا) نوشته
شاید بجهت اختلاف نسخ بوده که رشیدی این لفظ را ضبط نکرده ـ

چنبه فا ـ (چ ـَ ن ب ـَ) اسم ـ چوبی که گازران بدان لباس را در شستن کوبند و چوب بزرگی
که پس در نهند و چماق چاروادارن ـ (شع) لبیبی ـ دو چیزش بشکن و دو برکن + مندیش
ز غلغل و غرنبه + دندانش بگاز و دیده بانگشت + پهلو بدبوس و سر به چنبه ـ
با ضم اول ـ آنچه بعد از کندن انگور از خوشه بماند ـ (عا) ـ

چنپا هندی ـ (چ ـَ ن پ ـَ) اسم ـ (۱) نوعی از برنج خوردنی است که در اصفهان
چنپا و در طهران صدری نامیده میشود ـ (عا) (۲) قسمی از گل یاس است ـ (عا)
لفظ مذکور در هر دو معنی هندی است که در فارسی آمده ـ

چنته فا ـ (چ ـَ ن ت ـَ) اسم کیسه کرباسی یا پشمی یا چرمی که بند بلند دارد و بر شانه حمایل
انداخته میشود ـ عموماً گداها دارند و اطفال مدارس هم کتابهای خود در آن نهاده بمدرسه میروند (عا)

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی ـ

چنچولی فا - (چ ـ ن ج ـو ل ی ء) اسم - ریسمانی که دو سرش به بالا بسته و در میانش جائی نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش تاب و آدرک است - (تک صفهان)

چند فا - (چ ـ ن د) اسم - (۱) عدد از سه تا نه مرادف اند - (عا) - (۲) مجازاً بمعنی بسیار (عا) (۳) کی و تا کی - (عا) - مثال - تا چند جور شما را بکشم؟ ایضاً - چند صبر باید کرد؟ (۴) چه بها و قیمت - (عا) - مثال - این کتاب را چند میفروشی در واقع این جمله در اصل "این کتاب را به چند پول میفروشی بوده - (۵) مدت - (عا) مثال کسی نمید اند مقدار سلطنت شاه ما چند است - در این جمله هم در واقع لفظ ماه یا سال بعد از لفظ چند محذوف است (۶) چه - (شع) - سعدی - چها کند روزی مار و مور + اگر چند بیدست و پا یند و زور - (۷) برابر و مساوی - (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی شرشور - (۸) چه مقدار - (عا) - مثال - ایا چند تومان مقروض هستی - لفظ چند در پهلوی چند ( ) و در اوستا چونت (م ـ ا ـ) بوده -

چندان - (۱) چند - (عا) - در این صورت الف و نون زاید است مثل بهاران - (۲) بسیار - (عا) - در این صورت الف و نون جمع است - (۳) آن مقدار (عا) - مثال شعری از سعدی - نه چندان بخور کز دهانت بر آید + نه چندان که از ضعف جانت بر آید - (۴) - تا آن زمان (عا) - مثال شعری از حافظ - چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرام

چندین - (۱) چند - (نث و شع) - (۲) بسیار (عا) -

چند مرده حلاج بودن - قوت و توانائی چند مرد را داشتن - (عا) - مثال - اگر این کار را انجام دادم می فهمید چند مرده حلاجم -

چندر فا - (چ ـ ن د ـ ر) اسم - (مخفف چقندر) در تکلم جنوب ایران استعمال میشود - و ابو اسحاق اطعمه هم در شعر خود آورده: - هرگز نکشیده ام که آشی + فخرش بوجود چندر آید - باکسر اول و سوم - گوشتی که رگ و کف بسیار دارد و درست خوراکی نیست (تک)

چندل مفرس - (چ ـ ن د ـ ل) اسم - (مبدل چندن) - صندل که چوب درخت خوشبو است (شع) - ناصر خسرو - مکن بسوخته بر سرکه و نمک که تورا + گلاب شاید و کافور سائیده و چندل - در بعضی از نسخ کلیات ناصر خسرو بجای چندل صندل است -

چندن هندی - (چ ـ ن د ـ ن) اسم - نام درختی است که چوبش خوشبو است و دوا

هم استعمال میشود - (شع) خاقانی - در رنگ و بوی دهر نه پیچم که رهروم + ارقم نیم که بال بچندن برآورم - این لفظ هندی است که از چندنه (चन्दन) سنسکریت در تمام زبانهای هندی هست - و صندل معرب آن است یا ایرانیها آن را چندل کرده عربها از آن صندل مرکب کرده‌اند -

چنگ فا - (چ - ن گ) اسم (۱) پنجهٔ دست و مجازاً پنجهٔ جانوران و چنگال مرغان و درندگان (عا) - (۲) نام سازیست که خمیدگی دارد - و معرب آن صنج است - (۳) قلاب که اکنون در تکلم چنگال و چنگک گفته میشود - (شع) - (۴) خمیده و منحنی - (شع) - مثال شعری برای هر چهار معنی از سوزنی - پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف + در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ - (۵) کسی که دستش شل شده و انگشتها خم گشته - (نث و شع) - اسامی فی الاسامی در معنی شلار -

چنگ بدل زدن - جذب کردن - (عا) - مثال - نطق فلانی چنگی بدل نزد -

چنگک - قلاب - (عا) - باکسر اول - نوک سنان و پیکان و منقار جانوران - (شع) - جهانگیری - باضم اول - فعل امر و اسم مصدر چنگیدن است - (ببینید) - (شع) -

چنگار فا - (چ - ن گ - ا) اسم - جانوری که نام دیگرش خرچنگ است (شع) این لفظ مرکب از چنگ و آر است یعنی چنگ آورنده و دارندهٔ چنگ -

چنگال فا - (چ - ن گ - ل) اسم - (۱) پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (عا) (۲) قلابی که با آن چیز افتاده در چاه را بیرون می‌آورند - (عا) (۳) آلتی مانند قاشق که سرش چند شاخه است و با آن غذا میخورند - (عا) - این دو معنی ماخوذ از معنی اول است که معنی دوم و سوم شبیه به پنجه است - (۴) در شیراز و جاهای دیگر جنوب ایران نام حلوائی مخصوص است که با پنجه مالیده درست میکنند - (عا) -

چنگال خوست - همان چنگال بمعنی چهارم است - (شع) -

چنگش فا - (چ، ن گ، ش) اسم - نام یک مبارز تورانی است که بیاری افراسیاب آمده بود و از دست رستم کشته شد - (نث و شع) -

چنگل فا - (چ - ن گ - ل) اسم - مخفف چنگال است بمعنی پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (نث و شع) در زبان ولایتی مازندران چقندر را چنگل گویند -

چنگلوک فا - (چ - ن گ - ل و ک) - اسم آن بود که دست و پای کژ دارد - عنصری گفت

بردن به آب اندرون چنگلوک + به از رستگاری به نیروی غوک". (شع) لغت الفرس اسدی طوسی.

چنگله فا. (چ ـ ن گ ل ه) اسم. (۱) سازی که نام مشهورش چنگ است. (شع).

مسعود سعد سلمان. چز در ابر شاخهای خم گرفته لحن نای + باد را از برگهای خشک بانگ چنگله. (۲) پنجهٔ مردم و جانوران پرنده. (شع) جهانگیری. (۳) قلاب. (شع) جهانگیری.

چنگولی فا. (چ ـ ن گ ـ و ل ی) اسم چنجولی. (به بینید) (تک اصفهان).

چنگیدن فا. (چ ـ ن گ ی د ـ ن) مص. (۱) سخن گفتن (شع). خواجه نصیرالدین طوسی.

خمش بودن بخو فضل است لیکن + نه چندانی که گویندت که گنگی. همان بهتر که در بزم افاضل + ز دانشهای خود چیزی بچنگی. که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا برگ شنگی. (۲) دانه چیدن مرغان. (شع) جهانگیری.

چُنو فا. (چ ـ ن و) (مرکب از لفظ چون واو) مانند او. (شع) خاقانی.

تا مادر جان رحم گشاده است + هرگز خلفی چنو نزاد است.

چنود و چینود فا. (چ ـ ن و ـ د) اسم. پل صراط. (شع) در اوستا که کتاب آسمانی زردشت پیغمبر ایران قدیم است چینوت. (ص د ز ز ـ ص) پلی است در قیامت میان جهنم و بهشت کشیده و در پهلوی چینوود (۲۹ ص ۱۵۲) شده.

وچون پل صراط اسلام شباهت تامه با آن داشت شعرای اسلام ایران لفظ چنود و چینود را برای پل صراط استعمال کردند اما از دیدن آن اشعار معلوم میشود بعضی لفظ را غلط استعمال کردند و بعضی از فرهنگ نویسان هم که از اصل کلمه اطلاع نداشتند غلط ضبط کردند. رشیدی جنیور (ج ـ ن ی و ـ ر) ضبط کرده و بعد از نقل اشعار گوید بعضی جینور (ج ی ن ـ و ـ ر) ضبط کرده اند و بعضی این لغت را انکار گفته اند. اشعار این است (۱) عنصری. تو راهست محشر رسول حجاز + دهنده به پول جنیور جواز. (۲) اورمزدی. اگر خود بهشتی وگر دوزخی است + گذارش سوی چینور پل بود. (۳) اسدی. سیه روی خیزد ز جرم گناه + بسوی جینور پل نباشدش راه. (۴) فرخی در تنور ولی باد دشمنت + از ملسک جینور آویخته. و در غیر شعر عنصری چینود هم میشود خواند اما شاید خودشان راضی نباشند.

چنه فا. (چ ـ ن ه) اسم. (۱) مخفف چانه است. (به بینید) (شع). (۲) مخفف چینه دانه خوراک مرغان (شع) ناصرخسرو. مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افگند + بخت بد انگه بجاروش رگ بسل

ذل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

چنہ دان - حوصلۂ مرغان - (عا) (۳) مخفف چینہ است بمعنی ردۂ دیوار (شع). در سنسکریت کنہ (कणा) بمعنی چنہ بمعنی دوم است -

چنین فا - (ح) ن ی ن) اسم - این طور و مانند این - (عا) این لفظ مرکب از چ (مخفف چون) و این است پس باید باضم اول باشد چنانچہ در ہندست اما تلفظ ایران بکسر است

چو فا - (ح ــو) اسم - مخفف چون است - (بہ بینید) (شع) - باسقاط ملفظ واو ہم و ضم تنہا در شعر میاید - بافتح اول (ح ــ و) (۱) بہ اصطلاح مروارید فروشان وزن مروارید است - (عا) - (۲) شہرت - (دنگ) مثال - در شہر چو افتاد کہ فلان مرد -

چوب فا - (ح ــو ب) اسم - پارہ از درخت و مجازاً ساقۂ گیاہ - (عا) - در پہلوی چوب ([illegible]) و در سنسکریت کوپ ([illegible]) بمعنی دیرک و دگل است کہ از چوب است - امثال - (۱) "فلان چوب ہر دو سر نجس است" (۲) "چوب خدا صدا ندارد چون بزند دوا نہ دارد" (۳) "تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر" (۴) "چو نام سگ بری چوبی بدست آر" (۵) "چوب معلم از بہشت آمد" (۶) "ہم چوب میخورد و ہم پیاز و ہم پول میدہد" (۷) "چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ + نشود خشک جز بہ آتش راست" (۸) "چوب در سوراخ زنبوران مکن" (۹) "چوب معلم گل است ہر کہ نخورد خل است" -

چوب بست - چوبہای باہم بستہ مثل آنکہ بنا ہا بر آن نشستہ کار عمارت را تمام کنند و مثل چوبہای باہم وصل شدۂ عمارتی پیش از آنکہ روی آنہا ساختہ شود - (عا) -

چوب پنبہ - چوبی کہ نرم مثل پنبہ است و سابقا در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد و اکنون از آن در شیشہ میسازند - (عا)

چوب خط - تختہ چوبی است کہ بر آن بی سوادان برای علامت چیزی با چاقو خط میزنند و عموماً نانواہا و قصابہا بہ خریداران نسیہ چوب خط میدہند تا ہر وقت نان یا گوشت میگیرند نانوا یا قصاب بر آن یک خط میزند و آخر ماہ آن خطہا را حساب میکنند - میان فروشندہ و خریدار اول قرار دادہ میشود کہ ہر خطی چند سیر باشد - (عا)

چوب خوار - کرمی است کہ چوبینہ و پشمینہ را میخورد و نامہای دیگرش دیوک و بید است (شع)

چوبدار - نوکرہای مخصوص سلاطین و امرا کہ چوب نقرہ و طلا در دست دارند - (شع)

چوب طریق - چوبی کہ در دست مامور مخصوص دولت برای تادیب بودہ - (شع) -

اسمٰعیل ایما۔ "بدسلوکی بعزیزان کہن سال مکن + کہ عصا چوب طریق است بحق پیران را"۔

چوبک۔ ہر چوب کوچک (عا) (۲) چوب کوچکی کہ بر طبل یا تختہ میزدند (شع)۔ جہانگیری گوید۔ "چوبک زن و چوبکی مہتر پاسبانان را گویند و این روش در قدیم متعارف بودہ و مقرر چنان بودہ کہ چوبک زن نام پادشاہ بردہ دعا میکرد و چوبک زنان میگردیدہ و در بعضی از بلاد عراق (اصفہان) و فارس نیز در لیالی رمضان بواسطہ سحور چوبک زدن رسم است"۔ مولوی معنوی فرماید۔ "مزن چوبک دگر چون پاسبانان + کہ باشد ماہیان را پاسبان آب"۔ استاد فرخی گفتہ۔ "باغبانی بباید آن بت را + پاسبانی پاسبان چوبک زن"۔ امیر خسرو فرماید۔ "یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد + یک ترک نوبتی در تت سنجر آمد است"۔

چوبکاری۔ (۱) کسی را با چوب زدن۔ (عا)۔ (۲) کسی را شرمندہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوب کاری میکنی۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

چوبکی۔ چوبکہ زن (بہ بینید)۔ (شع)۔

چوبہ۔ (۱) چوب۔ (عا) (۲) چوبی کہ بدان خمیر نان را تنگ کنند (عا) (۳) تیر خدنگ (شع)۔ سعدی۔ ع۔ ز صد چوبہ آید یکی بر ہدف۔ (۴) لقب بہرام چوبین است۔ (شع) امیر خسرو۔ ع۔ یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد۔

چوبین۔ (۱) ہرچہ از چوب ساختہ شدہ (عا) (۲) لقب بہرامی است کہ چندی سلطنت ساسانی را متصرف شدہ بود و خسرو پرویز از او پس گرفت۔ (عا)۔ گویند سبب لقب مذکور این بودہ کہ بہرام لاغر اندام و بلند قامت بودہ۔ (۳) دستمال بزرگ سرخ رنگ کہ بر سر بندند (شع)، مولوی معنوی۔ "آن شاہ دروغین بین با اسپک و با زینک + تنگینک و تنگینک سر بستہ بہ چوبینک۔" شاید بجہت رنگ چوبین گفتہ شدہ۔

چوبینہ۔ (۱) چوبین بہر دو معنی۔ (عا)۔ (۲) نام پرندہ ایست کہ کاروانک ہم گفتہ میشود (شع)۔ جہانگیری۔

چواک | فا۔ (چ ذ و س ک) اسم۔ نانی کہ در روغن بریان شدہ باشد۔ (شع) البسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ است۔ چواکک مصغر چواک است۔

چوپان | فا۔ (چ و پ س ن) اسم۔ کسی کہ نگاہبان گوسفندان است کہ نامہای دیگرش گلہ بان و شبان است۔ (عا)۔ "گوسفند از برای چوپان نیست + بلکہ چوپان برای خدمت او است"۔ مثل است۔

مولف سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این لفظ داده لیکن در فارسی بودن آن نباید شک آید چه چوپان دشپان انفیک ریشه است پان و بان بمعنی نگاه دارنده است و چو و ش مبدل هم هستند در اوستا پسو ([illegible]) بمعنی حیوانات اهلی است و در سنسکریت پشو ([illegible]) بهمان معنی پس اصل لفظ نگاه دارندهٔ حیوانات اهلی است. و در پهلوی این لفظ شپان ([illegible]) است.

چوچه فا. ([illegible]) اسم. چوبه (بمعنی دوم) (شع) جهانگیری. شاید همان چوبهٔ درکتابی چوچه (غلط) نوشته اند یا چوچه مخفف چوبچه (چوب کوچک است).

چوچوله فا. ([illegible]) اسم. چچله (به بینید) (عا).

چوخا فا. ([illegible]) اسم. پارچهٔ بی کرکی که از پشم بافته میشود. (عا). مثال ـ در مازندران چوخا بسیار بافته میشود.

چوروت ([illegible]) اسم. چروت (به بینید) (عا).

چور و چورپور فا. ([illegible]) اسم. پرنده ایست بقدر ماکیان اما خیلی خوش رنگ که در تکلم قراول و در مازندران تیرنگ گفته میشود. (شع) سوزنی ـ پری دیدار چوری ناروَن قد + دری رفتار سروی یاسمن خد ـ این لفظ را جهانگیری ضبط کرده گویا چور را چور خوانده از این جهت رشیدی این لفظ را ترک کرده.

چورانغار تر. ([illegible]) اسم. فوج دست چپ پادشاه و سردار مقابل بورونغار که فوج دست راست است. (نث).

چورولغار تر. ([illegible]) اسم. چورونغار (به بینید) (نث).

چورونغار تر. ([illegible]) اسم. چورانغار. (به بینید) (نث)

چووالغار تر. ([illegible]) اسم. چورانغار (به بینید) (نث).

چوری فا. ([illegible]) اسم. جوجهٔ کوچک مرغ. (نک اصفهان) در ترکی بمعنی دختر باکره و کنیز خانه زاد است.

چوز فا. ([illegible]) اسم (۱) فرج زن. (شع) سوزنی ـ عضو دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون + کون زپی خواص وان چوز برای جمهره ـ (۲) جانور شکاری که سال بر وی گذشته و گریز نخورده باشد. (شع) جهانگیری. (۳) بوتهٔ گیاه سفید مانند درمنه که نام

دیگرش ژاژ است - (شع) - جہانگیری -

چوزہ فا - (چ و ز ہ) اسم - (۱) جوجہ (شع) - (۲) شکاف کمر دوک کہ ریسمان در آن افتد وقت رشتن - (شع) - رشیدی این لفظ را باژ (فارسی) ضبط کردہ شاید در معنی دوم باژ باشد - السامی فی الاسامی در معنی اول ہم باژ نوشتہ -

چوشدن فا - (چ و ش د ن) مص - مخفف چوشیدن است بمعنی مکیدن (شع) سیف اسفرنگی
حلق عدوت ہر شبی کز جگر آب چوشدی + آب روانش از لب چشمۂ خنجر آمدہ -
مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند -

چوشک فا - (چ و ش ک) اسم - کوزۂ لولہ دار - (شع) - شاید چون لولۂ آن را در دہن گذاشتہ آب میخوردند تشبیہ بہ مکیدن پستان شدہ کہ چوشیدن بمعنی مکیدن است -

چوشیدن فا - (چ و ش ی د ن) مص - مکیدن - (شع) - مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند - در سنسکرت چوش (चूष्) بمعنی مکیدن ہست کہ در اردو چوسنا (با سین مہملہ) شدہ -

چوک فا - (چ و ک) اسم - (۱) پرندہ ایست کہ بپا خود را از شاخۂ درخت بیاویزد و آوازی شبیہ بہ حق حق میدہد - (شع) منوچہری - چوک ز شاخ درخت خویشتن آویختہ + زاغ سیہ بر دو بال غالیہ آمیختہ - (۲) آلت تناسل - (شع) فرالاوی - برکس چون کمان ندانی + بزنی چوک چون چک نداف - (۳) زانو زدن - (شع) جامی - برانم از عقب کوچ کردۂ خود لوک + زند جمازۂ سیم بہ خیمہ گاہش چوک - چک مخفف این لفظ است (چک را ببینید) -

چوگک فا - (چ و گ ک) اسم - چگوک - (ببینید) - (شع) -

چوگان فا - (چ و گ ا ن) اسم - (۱) چوبی مانند کفچہ کہ با آن گوی بازی میکردند بہ این طور کہ دو نفر یا دو دستہ سوارہ گوشۂ میدان را برای بردن گوی معین میکردند گوی را در میان میدان گذاشتہ ہر کدام سعی میکرد کہ گوی را در سر چوگان خود کہ شکل سر کفچہ بودہ گرفتہ بطرف گوشۂ معین پرتاب کند و ہر کدام کہ بانجا میرساند بازی را بردہ بود - چوگان بازی از خیلی قدیم در ایران رسم بودہ و بعد بہ اروپا رفتہ لیکن اروپائیان حال آن را تغییر دادند کہ سر چوگان شان دو شاخ است و با آن بہ گوی میزنند تا بہ نشان رسد - (عا) - (۲) چوبی باشد سر کج کہ گوی از فولاد

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین) -

از آن بیاویزند و آن را کوکبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهان است". (شع) - جهانگیری - شاید در زمان مؤلف جهانگیری در هند چنان چیز بوده - (۳) هر چوب سر کج خصوص چوب سرکجی که با آن دهل نقاره مینواختند - (شع) - سعدی - خردمندان نصیحت میکنندم + که سعدی چون دهل بیهوده مخروش - ولیکن تا بچوگان میزنندش + دهل هرگز نخواهد گشت خاموش - شاید چوگان یعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان از ایام حیات او نشان میدهد و پدرش چوله (بمعنی کج) هنوز زنده است اما لفظ چوگان ماخوذ از پهلوی چو یگان ([illegible]) است -

چول فا - (چ ـو ل) اسم - (۱) بیابان کم آب و علف (شع) اوحدی - گله در چول و غله اندر چال + نتوان داشت چله از سر حال - در بعضی از ولایات ایران در تکلم هم هست حالا یادم نیست که در کدام ولایت ایران شنیده ام - این لفظ در فرهنگ الظفری ترکی ضبط شده - (۲) آلت تناسل - (شع) قاضی احمد سیستانی - صد بار بگفتم که چول تو خوش است + یک بار نگفتی تو که چول تو خوش است - بافتح اول - خمیده و کج (شع) - شعر - بار غم ابسکه بر من افکندی + پشت من چول گشته چون چوگان -

چوله - (چ ـو ل ه) - خمیده و کج (تک اصفهان) - شاید چوگان یعنی منسوب به چوله هم لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان (یعنی چوگان) از ایام حیات او خبر میدهد و پدرش چوله هم هنوز زنده است - باضم اول - (چ ـو ل ه) در جنوب ایران خارپشت را گویند - نزاری گوید - گرچه وارد ز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چوله - لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله -

چوم فا - (چ ـو م) اسم - آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود - (تک اصفهان) -

چون فا - (چ ـو ن) اسم - (۱) هنگامی که (عا) مثال - چون شما باشید من خوشحال میشوم (۲) چگونه و چه طور - (عا) مثال - حال شما چون است - (۳) علت و سبب (عا)

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی -

مثال - چون شما پرهیزگار هستید من شما را دوست میدارم۔ (۴) مثل و مانند - (عا) - مثال زید چون بجبی علم است۔ درپهلوی چوم ([illegible]) است و در اوستا چو ([illegible])

چونان - مخفف چون آن بمعنی مانند آن - (شع)

چنین - مخفف چون این بمعنی مانند این - (عا) -

چونه فا - (چ و ن ه) اسم خمیر گلوله کرده برای نان پختن - (عا) - شاید این لفظ چانه است که در تکلم چونه شده و گلولهٔ خمیر تشبیه به چانه گشته -

چه فا - (چ ه) اسم - (۱) استفهام از چیزی - (عا) مثال - این روزها چه میکنی - (۲) استفهام با تعجب برای تعظیم - (عا) مثال شعری - مصرع - چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد۔ (۳) استفهام با تحقیر - (عا) - مثال - فلان چه آدمی است - (۴) بسیار (عا) مثال - چه روزها که در این کار زحمت کشیدم۔ (۵) به علت اینکه و برای اینکه - (عا) مثال - فلان نمیتواند منشی شود چه سواد ندارد۔ (۶) اعم از - (عا) - مثال چه انسان و چه حیوان همه فانی میشوند۔ (۷) - علامت تصغیر است که ملحق شده معنی کوچک دهد مثل باغچه و طاقچه (عا) (۸) چیز - (عا) مثال - هرچه گفتی شنیدم -

چها - جمع لفظ چه است - (عا) - در اوستا چه ([illegible]) بوده و در سنسکریت کیم (किम्)

چه کاره - (۱) استفهام از شغل کسی - (عا) - مثال - نمیدانم دوست من چه کاره است - (۲) ذلیل و حقیر - (عا) - مثال فلان چه کاره است که بتواند بمن ضرر زند۔ بافتح اول و سکون هار ملفوظ - مخفف چاه است - (به بینید) (شع) - "چه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی" مثل است -

چهار فا - (چ ه ا ر) اسم - عدد میان سه و پنج - (عا) - این لفظ در پهلوی هم چهار ([illegible]) بوده و در اوستا چتوره ([illegible]) و در سنسکریت چتور (चतुर) -

چهارارکان - (۱) چهار عنصر که خاک و آب و هوا و آتش است - (نث و شع) - (۲) چهار حد عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (نث و شع) -

چهاربالش - چار بالش را به بینید - (عا) -

چهارپا - حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود و عموماً و حیوان بارکش خصوصاً - (عا) -

چهارپایه - نشیمن چوبی که چهار پایه داشته باشد - (عا) - مثال - برای روشن کردن چراغ های بلند

روی چهار پایه ایستادن لازم بود۔

چهارچوب - چهارچوب اطراف درکه نامهای دیگرش عتبه و آستانه است - (عا)۔

چهاردندان ۔ شتر هفت ساله۔ (تک جندغ)۔

چهارراه - محل اتصال چهار راه بهم۔ (عا)۔

چهارسو - محل اتصال چهار بازار بهم۔ (عا)۔

چهارشنبه ۔ روز پنجم هفتهٔ اسلام که ابتدا از شنبه است۔ (عا)۔

چهارطبع۔ سردی و گرمی۔ وخشکی و تری۔ (عل)۔

چهارگامه ۔ اسب تیز رفتار۔ (شع)۔

چهارگاه ۔ نام لحنی است از موسیقی۔ (عا)۔

چهارم - (۱) چیزی که در مرتبه چهار واقع شود۔ (عا)۔ (۲) یک حصه از چهار حصه چیزی که لفظ دیگرش چهاریک است۔ (عا)۔

چهارمحال ۔ نام بلوکی است کوهستانی از اصفهان۔ (ج)۔

چهارمین - همان چهارم است۔ (عا)۔

چهارنعل۔ تندترین رفتار اسب و استر وخر و امثال آنها که لفظ دیگرش تاخت است (عا)

چهاریار - چهار خلفاء راشدین رضی اللہ عنہم۔ (عا)۔

چهاریک - یک حصه از چهار حصهٔ چیزی۔ (عا)۔ در پهلوی چهارائی وک ([illegible]) است۔

چهارده فا۔ (چ ؛ ہ ـ ر ـ ہ) اسم۔ عدد میان سیزده و پانزده (عا)۔ این لفظ مرکب از چهار و ده است۔ در پهلوی هم چهارده ([illegible]) بوده و در اوستا چتهرودس ([illegible]) و در سنسکریت چتوردش (चतुर्दशन्)۔

چهاردهم و چهاردهمین - (۱) چیزی که در مرتبه چهارده واقع شده باشد۔ (عا)۔ (۲) یک حصه از چهارده حصهٔ چیزی۔ (عا)۔

چهچه	فا۔ (چ ـ ہ چ ـ ہ) اسم۔ آواز بلبل - (عا)۔
چهره	فا۔ (چ ؛ ہ ر ؛) اسم۔ رو۔ (عا)۔ چهر مخفف آن است در اوستا این لفظ چیتهره ([illegible]) است و در سنسکریت چیتره (चित्र) بمعنی صورت

نقاسی شده است. "نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند + نه هرکه آینه سازد سکندری داند" (مثل است)

چهره ای. رنگ چهره که لفظ دیگرش گلگی است (شع، زکی ندیم. چهره ای شد زجی و دید در آئینه و گفت + به چه زیبا است به بینید همین رنگ نگل. باضم اول ترکی است بمعنی غلام. (شع)، فرخی. مردبچه سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد + در دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی.

چهره پرداز. (بالکسر ج) نقاش. (شع).

چهره شدن. روبرو شدن حریف. (شع، ظهوری. کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن + ندارد سبحه اش آن دل رگ زناری باید.

چهل فا. (چ ه ل) اسم. عدد مرتبهٔ چهارم عشرات. (عا). در پهلوی هم چهل (...) است و در اوستا چتهوره ستن (...). دو ... و در سنسکریت چتواریم شت. (चत्वारिंशत्)

چهلم. (۱) چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد. (عا). (۲) یک حصه از چهل حصهٔ از چیزی که لفظ دیگرش چهل یک است. (عا). چهلمین همان چهلم است.

چهل کلید. جامی است که بر آن چهل کلید بسته است و زنهای موهوم پرست برای شکستن جادو روز مخصوصی با آن آب بسر خود میریزند. (عا).

چی فا. (چ ی) اسم. (۱) مخفف چیز بمعنی شئ. (تک شع) مثال. از شما تا حال هیچ چی نخواستم. ایضاً شعر. مرغ جائی رود که چینه بود + نه بجائی رود که چی نبود. (۲) بمعنی چه استفهامی (تک و شع). مثال. یادم نیست چی گفتی. ایضاً. اثیر اخسیکتی. آنم که بر در شک برامروز دیم + جانم خردم دلم ندانم که چیم + چون پرسیدی با تو بگویم که کیم + استاد سخن اثیر اخسیکتیم. لفظ چیست مرکب از چی و است است. (۳) در اصفهان بجای لفظ چه تصغیر استعمال میشود مثل کوزه چی و چاه چی. (۴) علامت فاعل و نسبت است در ترکی مثل چاپچی و کالسکه چی. (عا).

چیچست فا. (چ ی چ ه س ت) علم. نام دریاچهٔ آذربایجان نزدیک رضائیه (ارومیه) که موافق شاه نامه افراسیاب در آن خود را پنهان کرده بود. (ج). این لفظ در اوستا چیچسته (...) است و فردوسی آن را خنجست (خ ن ج س ت) نوشته جهت این بود که در زبان فردوسی ایرانیان توجهی بکتاب بهم ادبی و تاریخی او داشتند و لفظ غلط مشهور شد. نام دیگر آن دریاچه اورو آپه (...) بوده بمعنی عمیق آب که

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

درهمان قدیم جزء دوم لفظ (آپه) تبدیل به لفظ هم معنی سریانی میه (مه) گشته ارومیه شد که نام آبادی نزدیک آنجا هم بوده - حیف که چنین لفظ مهم تاریخی را بخیال غلط که رومیها اسم خود را به آن شهر داده‌اند چند سال است عوض کردند -

چیت (چ ی ت) اسم - پارچه ای که برآن رنگهای مختلف نقش باشد - (عا) - این لفظ ماخوذ از چهینت هندی است چون اول این پارچه را از هند به ایران بردند -

چیچک تر - (چ ی چ ـَ ک) اسم - (۱) مرضی که در آن دانها بر بدن برآید که در تکلم آبله گوئیم (شع) - (۲) گل - (شع) یعنی اول ماخوذ از دوم است -

چیدن فا - (چ ی د ـَ ن) مص - (۱) با ترتیب نهادن مثل چیدن غذا بر سفره - (عا) - (۲) جدا کردن جزء را از کل مثل جدا کردن میوه از درخت - (عا) - در پهلوی چیدن (۱۱۲۹) ور او ستا چی (۹۸) و در سنسکریت چی (चि) است -

چیر فا - (چ ی ر) اسم - غلبه و غالب - (شع) منوچهری - شاهی که بد و هیچ ملک چیر نباشد + شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد -

چیره فا - (چ ی ر ه) اسم - (۱) غلبه و غالب - (عا) - مثال کسی که زیردست من بود در من چیره شده -

چیره‌دست - غالب - (عا) - در پهلوی چیریه (۹۸۱ مه) بوده - (۲) - در هندی چیره بمعنی دستار است و شعرای ایرانی که به هند رفتند این لفظ را در اشعار خود استعمال کردند - (شع) کلیم - آسمان بر سر از مه و خورشید + چیره زردگرنی بندد - ایضاً وردیش واله هردی - سپهر بر سر خود چیره ز آفتاب نبست + که تا کمر بدر مالک الرقاب نه بست -

چیز فا - (چ ی ز) اسم - هستی و موجود و شئ - (عا) - تا نباشد چیزکی مردم نگوید چیزها (مثل است)

چیزخورکردن - دوای بد برای جادو یا جنون خوراندن و زهر خوراندن - (عا)

چیزلیز - همان چیز است دلیز تابع چنانکه اکنون در تکلم چیز میز گوئیم (شع) - انوری - چون چیزلیز کی بهم افتاد باز برد + گفتی به نزد ما به امانت سپرده بود -

ناچیز - (۱) معدوم - (عا) - (۲) حقیر و فرومایه - (عا) -

چیست فا - (چ ی س ت) چه است - (عا) - این لفظ مرکب از لفظ چی و است است (چی را ببینید)

چیستان فا - (چ ی س ت ـَ ن) - لغزکه پرسیدن چیزی با بیان علامات باشد (شع)

فقیر در لغز انار - چیست آن شکل مدور بر مثال آسمان + نیست گردون لیک جا دارند در وی اختران + چون در ابتدای لغز اغلب لفظ چیست آن میآید آن را چیستان گفتند -

چیغ وچیق تر - (چ ی غ) اسم - پرده ای که از چوب یا نی باشد - (عا) -

چیل فا - (چ ی ل) اسم - سنگهای روی هم چیده در کنار راهها و بیابان بطور راهنما - (نک انارک)

چیلان تر - (چ ی ل ـَ ن) اسم - چیزهای کوچک ساخته از آهن و مانند آن وچیلان گر کسی است که آنها را میسازد - (شع) - وحید - زچیلان گرم شعله در جان گرفت + دلم آتش از آب حیوان گرفت -

چیلکا فا - (چ ی ل ک ـَ) اسم - چوبهای ریزه ریزه - (نک مازندران) -

چین فا - (چ ی ن) اسم - (۱) شکن وپیچیدگی در چیزی - (عا) شال - صورت آدم پیر چین پیدا میکند - ایضاً - لباس من چین برداشته - در سنسکریت چون (चीन) است - (۲) نام مملکت بزرگ مشرق آسیا است که از جهت کثرت سکنه اول مملکت دنیا است ومعربش صین است - (ج) در پهلوی چین (٩ ٢) ودر اوستا ساینی - ([illegible]) بوده -

چینی - (۱) هر چیز منسوب بچین - (عا) - (۲) ظرف گلی مخصوص که در چین ساخته میشود وبه تقلید در ممالک دیگر هم ساخته میشود - (عا) -

چینکا فا - (چ ی ن ـَ ک ـَ) اسم - در زبان ولایتی مازندران جوجه کوچک مرغ -

چینه فا - (چ ی ن ہ) اسم - (۱) دانه کوچک خوراک مرغان - (نث وشع) - در سنسکریت کنه (चयन) بهمین معنی میاید - (۲) هر رده از گل دیوار - (عا) -

چینه دان - حوصلهٔ مرغ - (نث وشع) -

چینه کش - بنائی که دیوار چینه میسازد - (عا) -

حرف (ح)

ح مفرس - (ح ا) اسم - نام حرف هشتم از حروف تهجی فارسی است که در میان چ و خ واقع شده و در حروف تهجی (هتثی) عربی حرف ششم است و در تهجی ابجدی حرف هشتم از این جهت در عربی و فارسی برای عدد هشت استعمال میشود - اگرچه زبان عربی جدیدتر از عبرانی نیست و شاید قدیمتر است و در قدیم خط دیگری داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن حروف تهجی خط کوفی عربی از عبرانی گرفته شده و خطوط بعد از خط کوفی و نام این حرف (ח) در عبرانی خیط است بمعنی دیوار (حایط) و در ابتدا شکل آن حرف همان شکل دیوار بوده اما در عربی آن را حا گویند و لفظ حا معنی مناسب با شکل حرف ندارد - این حرف تبدیل بحرف دیگر از حروف تهجی نمیشود. در فارسی پهلوی و اوستا این حرف نبوده از این جهت الفاظی که در فارسی دارای این حرف است عربی است و من الفاظ این حرف را که در تکلم و ادب فارسی استعمال شده ضبط کرده ام و هیچ لفظی ننوشته ام که در تکلم یا کتب فارسی استعمال نشده باشد و دستی اشاره کرد که همین طور که ریشهٔ الفاظ فارسی را در پهلوی و اوستا و سنسکریت تفحص میکنیم ریشهٔ الفاظ عربی فارسی را هم در السنهٔ سامی که لغات مدون دارند مثل عبرانی و ارامی و سریانی پیدا کرده بنویسیم لیکن این کار را از وظیفهٔ خود که نوشتن لغت زبان فارسی است خارج میدانم همین قدر که الفاظ عربی زبان فارسی را به اصل عربی برسانم کافی است و گرفتن ریشهٔ آن الفاظ در زبانهای سامی کار لغت نویسان عربی است که تاکنون نکرده اند ممکن است فضلاء مصر بآن توجه کنند

حابس عر - (ح ـ ب ۶ س) فل - مانع - (عل) -

حاتم عر - (ح ـ ت ۶ م) اسم - (۱) قاضی - (عل) - (۲) کلاغی که سیاه دپا و منقارش سرخ است - (عل) - (۳) جوان مرد عرب پسر عبدالله بن سعد از قبیلهٔ طی که

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (ع) مضارع -

در آخر عصر جاہلیت بوده و در نظر تمام ملل اسلامیہ بزرگترین سخی دنیا است ـ (عا)ـ در فارسی بیشتر با فتح تا طہ استعمال میشود ـ

حاجب عر ـ (ح ـ ج ب) اسم ـ (۱) ابرو ـ (عل) جمع حواجب ـ (۲) پرده دار (عا) جمع حُجّاب ـ (۳) در اصطلاح علم قافیہ لفظی کہ قبل از قافیہ اول آمده قبل از قافیہ دوم ہمان معنی تکرار یابد مثل لفظ یار در این شعر ـ ہر چند رسد ہر نفس از یار غمی + باید نشود رنجہ دل از یار دمی ـ اگر آن لفظ مکرر قبل از قافیہ دوم جزء کلمۂ باشد باز ہم حاجب است مثل لفظ درد در این شعر ـ زد عشق تو آتشم در جان + سوخت جانم بوصل کن درمان ـ اگر حاجب در میان دو قافیہ واقع شود الطف است مثل لفظ داری در این شعر ـ ای شاه زمین بر آسمان داری تخت + سست است عدو تا تو کمان داری سخت ـ شعر مشتمل بر حاجب را محجوب خوانند و حاجب در ردیف از مخترعات شعرای عجم است در عربی نیست ـ گاہی حاجب را در ردیف و محجوب را در مردف ہم استعمال کنند ـ (عل)

حاجت عر (ح ـ ج ـ ت) اسم ـ نیاز و مراد ـ بیشتر با لفظ داشتن و افتادن استعمال میشود (عا)ـ جمع حاجات و حوایج ـ در اصطلاح اہل تصوف حاجت این است کہ در مجمع السلوک گوید ـ "ضرورت مقداری را گویند کہ آدمی بی آن لقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت مقداری را گویند کہ آدمی بی آن لقا یابد مع ہذا باید محتاج شود چون جامۂ دوم بالای پیراہن و نعلین در پای و فضول آن را گویند کہ از این ہر دو قسم بیرون بود و آن پایان ندارد پس باید کہ مرید مبتدی ترک حاجت و فضول نماید و ترک ضرورت نکند.

حاجتمند ـ کسی کہ حاجت دارد ـ (عا)ـ

حاجتومند ـ حاجتمند ـ (شع)ـ

حاجّ عر ـ (ح ـ ج ج) فل ـ کسی کہ حج میکند یعنی اعمال و عبادات مخصوصہ در موسم معین در مکہ بجا میآورد ـ (عا)ـ این لفظ در عربی واحد و جمع ہر دو استعمال میشود و جمعہای دیگر حجاج و حجیج است ـ

حاجز عر ـ (ح ـ ج ز) اسم ـ مانع و حایل ـ (عل)ـ

حاجی (ح ـ ج ی) اسم ـ حج کننده و حج کرده ـ (عا)ـ این لفظ در عربی نیست و جای آن حاجّ استعمال کنند ـ اما از قدیم در زبان فارسی ہست و حتی فضلای

ازشعرا استعمال کردند. سعدی گوید. مرا حاجی ای شانهٔ عاج داد + که رحمت براخلاق حجاج باد.
پس باید بگوییم این لفظ بقاعدهٔ عربی درست است. واین طور بوده که حاجی (باجیم مشدد) بمعنی منسوب بحجاج است چه حاج درعربی جمع هم استعمال میشود ومقصود ازمنسوب بحجاج کسی است که درمیان حجاج بوده وبحج رفته. بعد جیم را مخفف استعمال کردند. امثال. (۱) "حاجی حاجی را درمکه می بیند"
(۲) "حاجی مروشتر خلاص" (۳) "من تراحاجی بگویم تومرا حاجی بگو"

حادث عر. (ح سـ دِ ث) (فل) چیز نو. (عا). حادثه جمع ومؤنث حادث است.

حادّ عر. (ح سـ د د) فل. (۱) تند وتیز. (عل). (۲) دراصطلاح اطبا ی جدید مرضی که تازه پیدا شده باشد مقابل مزمن که مرض کهنه است. (عا).

حاده. مؤنث حاد است وزاویهٔ حاده آن زاویه است که از نود درجه کمتراست مقابل منفرجه که از نود درجه بیشتر است وآن که نود درجه است قائمه است. زاویهٔ منفرجه، زاویهٔ حاده، قائمه

حاذر عر. (ح سـ ذِ ر) فل. حذرکننده وپرهیزکننده. (عل).

حاذق عر. (ح سـ ذِ ق) فل. استاد درچیزی. (عا). حذاق جمع است.

حارث عر. (ح سـ رِ ث) فل. (۱) برزگر. (عل). (۲) شیرکه حیوان درنده است (عل).

حارّ عر. (ح سـ ر ر) فل. گرم. (عل).

حارس عر. (ح سـ رِ س) فل. پاسبان. (عل). حرس وحُرّاس جمع است.

حازم عر. (ح سـ زِ م) فل. پیش بین. (عل).

حاسب عر. (ح سـ سِ ب) فل. شمارگیر. (عل).

حاسد عر. (ح سـ سِ د) فل. بدخواه وتمناکنندهٔ زوال نعمت کسی. (عل).

حاسّه عر. (ح سـ س سِ) فل. (۱) یکی ازپنج حس. (عل). (۲) بادسرد بابا ران. (عل).

حاشا عر. (ح سـ ش سـ) (۱) دورباد وپاک باد. (عل). (۲) انکار. (عا).
بیشتر با کردن وزدن استعمال میشود. این معنی مخصوص فارسی وماخوذ ازاول آن.

حاش عر. (ح سـ ش سـ) پاکی ودوری ازعیب وبری با لفظ لله (حاش لله) استعمال میشود. (عل) مثال شعری از انوری. حاش لله نه مرا ملکهٔ فلک رانبود + با سگ کوی تواین زهره ویارای مجال.

حاشیه عر. (ح سـ شِ یِ) اسم. کنار هر چیز خصوص کنارهای صفحهٔ کتاب وانچه درمیان

است متن است ۔ (عا) ۔ حواشی جمع است ۔

حاصد عر ۔ (ح سـ ص ؛ د) ۔ فل ۔ درو کننده ۔ (عل) ۔

حاصل عر ۔ (ح سـ ص ؛ ل) ۔ فل ۔ (۱) ثمرو نتیجه ۔ (عا) ۔ مثال ۔ حاصل زحمات علمیهٔ عمرم این کتاب است ۔ (۲) یافتن و بدست آوردن ۔ با لفظ کردن و شدن استعمال میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ این قدر زحمت کشیدم تا مقصود خودم را حاصل کردم ۔ (۳) میوه و غله ۔ (عا) ۔ مثال بجهت کمی باران حاصل ده من امسال کم بوده ۔ (۴) خلاصه و مختصر از چیز مفصل گذشته ۔ (عا) ۔ مثال ۔ حاصل یک ساعت وعظ من این است که ظلم بد است ۔ (۵) ۔ در علم حساب انچه از اعمال حسابیه مثل جمع و تنصیف و تضعیف و ضرب بدست آید اما انچه از تقسیم بدست آید خارج قسمت است نه حاصل ۔ (عل) ۔ در شعرای قدما بر لفظ حاصل حرف ب (بحاصل) زیاد میکردند ۔ چنانچه فرخی گوید ۔ چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی + که کام خویش به حاصل نکردی آخر کار ۔ امیر خسرو گوید ۔ رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست + جز درد دل بحاصل از ان گل شکر مرا

حاصل خیز ۔ زمینی که میوه و غله فراوان دهد ۔ (عا) ۔

حاضر عر ۔ (ح سـ ض ؛ ر) ۔ فل ۔ (۱) کسی یا چیزی که نزد کسی باشد مقابل غائب ۔ (عا) ۔ (۲) مهیا ۔ (عا) ۔

حاضر جواب ۔ کسی که هر سخنی را ارتجالاً جواب میدهد و بیشتر در شخص ظریف استعمال میشود ۔ (عا) ۔

حاضر و غائب کردن ۔ نوشتن حاضران و غائبان یک روز یک اداره یا مدرسه را در دفتر ۔ (عا) ۔

حاضر یراق ۔ کسی که لوازم کاری را مهیا کرده حاضر برای آن کار است ۔ (یراق در ترکی بمعنی لوازم کار است) (عا) ۔ بیشتر در معنی مهیای جماع استعمال میشود ۔ مثال شعری از اشرف ۔

جمله عریان ز جامه و شلوار + همه حاضر یراق بوس و کنار ۔

حاضری ۔ (۱) حاضر بودن (یا مصدری است) (عا) (۲) غذای مختصر بی زحمت مهیا شده (یا نسبت است) (عا) ۔ در هند این لفظ را برای یک قسم غذای نذری استعمال میکنند ۔

حاطب عر ۔ (ح سـ ط ؛ ب) ۔ فل ۔ هیزم ۔ (حطب) جمع کننده ۔ (عل) ۔

حاطب اللیل ۔ (۱) کسی که در شب هیزم جمع کند و میان خشک و تر و خوب و بد تمیز نکند ۔ (عل) ۔ (۲) آنکه سخن خوب و بد درهم گوید یا نویسد ۔ (عل) ۔

حافد عر ۔ (ح سـ ف ؛ د) ۔ سم ۔ (۱) یار ۔ (عل) ۔ جمع حفده ۔ (۲) نواده پسری

(عل) ـ جمع احفاد و حفده ـ

حافر عر ـ (ح ـ ف ـ ر) س) اسم ـ (۱) سم حیوانات ـ (عل) ـ (۲) کننده چاه ـ (عل) ـ

حافظ عر ـ (ح ـ ف ـ ظ) (فل) ـ (۱) نگهبان ـ (عا) مثال ـ خدا حافظ شما ـ (۲) کسی که عبارتی یا کتابی یا قرآن را از بر کرده ـ (عا) ـ مثال ـ در هندوستان حفاظ قرآن بسیارند ـ (۳) تخلص شمس الدین محمد شیرازی است که شاعر بزرگ ایران در آخر قرن هشتم هجری (بوده) ـ

حافظه ـ (۱) مؤنث حافظ ـ (عل) ـ (۲) یکی از پنج حس باطنی است که کارش نگهداری مدرکات است ـ (عا) ـ نزد حکمای قدیم قوه ایست در بطن اخیر دماغ که معانی مدرکه قوه وهمیه را نگاه میدارد و بیاد میآورد ـ "دروغگو حافظه ندارد" مثل است ـ

حافی عر ـ (ح ـ ف ی) (فل) (۱) پا برهنه ـ (عل) ـ (۲) قاضی ـ (عل) ـ

حاق عر ـ (ح ـ ق ق) اسم ـ (۱) میان چیزی ـ (عل) ـ (۲) اصل و واقع ـ (عا) ـ مثال ـ حاق مطلب را بمن گفت ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ

حاکم عر ـ (ح ـ ک م) (فل) (۱) فرمان ده (عا) ـ (۲) کسی که از طرف پادشاه ناظر احکام سلطنت است در یک ایالت یا ولایت ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ "حکم حاکم مرگ مفاجاة" مثل است ـ

حاکی عر ـ (ح ـ ک ی) (فل) ـ حکایت کننده ـ (عل) ـ

حال عر ـ (ح ـ ل) اسم ـ (۱) صفت (عا) ـ مثال فلان حال بدی دارد که با کس در میافتد (۲) زمان موجود ـ (عا) ـ مثال ـ حال را دریابید که ماضی رفته و آینده نیامده ـ (۳) در اصطلاح حکما صفت عارضی مقابل ملکه که صفت دائمی است ـ (عل) ـ (۴) در اصطلاح اهل تصوف چیزی وارد بر قلب از قبیل نشاط و غم و قبض و بسط که باقی نماند مقابل مقام که وارد باقی است (عل) (۵) در علم صرف آن فعل مضارع که دلالت بر زمان حال داشته باشد ـ (عل) ـ (۶) در علم نحو آن لفظ جمله که حالت فاعل یا مفعول را بیان کند و نزد بعضی ممکن است حالت مبتدا و خبر را هم بیان کند ـ (عل) ـ (۷) در علم معانی امری که داعی به تکلم بر وجه مخصوص باشد مثل این که اگر مخاطب منکر باشد باید متکلم در جمله تاکید بیاورد ـ حالات و احوال جمع حال است ـ امثال (۱) "تنگم ببین و حالم مپرس" (۲) "زیر پایت گر بدانی حال مور + همچو حال توست زیر پای پیل"

حالا ـ در حال و اینک ـ (عا) ـ در عربی حالاً با دو زبر بوده ـ

حال آمدن ـ (۱) به وجد آمدن و رقصیدن ـ (عا). (۲) از ضعف و نقاهت یا از غشی بیرون آمدن ـ (عا) ـ

حال کردن ـ عیش و خوشی کردن ـ (عا) ـ

حالی ـ منسوب به حال با تمام معانی ـ

حالیا ـ اکنون ـ (شع) حافظ ـ حالیا مصلحت وقت دران می بینم + که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم ـ

حالی کردن ـ فهماندن چیزی را بکسی ـ (عا) ـ

حالیه ـ اکنون ـ (عا) ـ

حالت عر ـ (ح ـ ل ـ ت) اسم ـ (۱) صفت ـ (عا). (۲) نزد حکما صفت غیر راسخ مقابل ملکه که صفت راسخه است ـ (عل). (۳) ـ نزد اهل تصوف حال (بمعنی چهارم) (عل)

حالّ عر ـ (ح ـ ل ل) اسم ـ فرود آینده ـ (عل) ـ

حام عر ـ (ح ـ م) عم ـ نام یکی از پسران نوح ـ (عا) ـ

حامد عر ـ (ح ـ م د) فل ـ (۱) ستایشگر ـ (عل). (۲) یکی از نامهای مردان اسلام (عا)

حامض عر ـ (ح ـ م ض) اسم ـ چیز ترش ـ (عا) ـ

حامل عر ـ (ح ـ م ل) ـ فل ـ (۱) حمل کننده و بردارندهٔ چیزی ـ (عل). (۲) در علم هیئت قدیم نام یکی از فلکهای شش سیاره (غیر از شمس) که فلک تدویر کوچک در ثخن آن است ـ (عل). این معنی ماخوذ از اول است چه فلک مذکور برای حمل فلک تدویر حامل نامیده

حامل راس الغول ـ در علم هیئت نام شکل یازدهم از بیست و یک شکل شمالی آسمان است که به شکل مردی است که بدست چپ سر بریده خون چکان دیوی را بموی گرفته در این شکل بیست و شش ستاره است ـ (عل) ـ

حامل موقوف ـ در اصطلاح شعرا شعر دوم است که معنی شعر اول را به تمام رساند و شعر اول موقوف نامیده میشود ـ (عل) مثال شعر موقوف از صائب ـ گر به میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان + از گرم راهنما نوبت دیگر گردد ـ دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه + که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد

حامی عر ـ (ح ـ م ی) فل ـ حمایت کننده ـ (عا) ـ

حانوت عر ـ (ح ـ ن و ت) اسم ـ هر دکان خصوص دکان شراب فروشی و بمعنی شراب فروش نیز آمده (عل)

حاوی عر ـ (ح ـ و ی) فل ـ احاطه کننده و گرداگرد گیرنده ـ (عا) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

حایر	عر۔ (ح ـــ ی ء ر) ۔عم ـــ نام اطراف مرقد امام حسین علیہ السلام و بر مطلق شہر کربلا ہم اطلاق میشود۔ (ج)۔
حایض	عر۔ (ح ـــ ی ء ض) ہم۔ زنی کہ در حالت حیض است۔ (عا)۔ در عربی حایض زنی کہ بحد حیض رسیدہ باشد و حایضہ زن حیض دیدہ است ۔
حایط	عر۔ (ح ـــ ی ء ط) ہم۔ دیوار (عل)۔
حایک	عر۔ (ح ـــ ی ء ک) ہم۔ جولاہہ۔ (عل)۔
حایل	عر۔ (ح ـــ ی ء ل) فل۔ مانع شوندہ میان دو چیز و در آیندہ میان دو چیز (عا)۔
حباب	عر۔ (ح ل ب ـــ ب) ہم۔ (۱) گنبدہ ای کہ بر روی آب ظاہر شود کہ نام دیگرش آب سوارک است۔ (عا)۔ در عربی بمعنی دوستی و مار و دیو ہم ہست ۔ (۲) شیشہ ادوری کہ بر سر چراغ گذارند۔ (عا)۔
حبالہ	عر۔ (ح ل ب، ـــ ل ہ) ہم۔ دام صیاد ۔ (عل)۔
حبّ	عر۔ (ح ـــ ب ب) ہم۔ دانہ و ہرچہ بدان ماند۔ (عا)۔ حبوب جمع۔ وحبوبات الجمع۔ حبۃ۔ (۱) یک حب ۔ (عا)۔ (۲) وزنی است مقدار دو جو (شعیر) (عل)۔ باضم اول (ح ل ب) دوستی ۔ (عا)۔
حبّذا	عر۔ (ح ـــ ب ب ـــ ذ ـــ) ہم۔ کلمہ تحسین است (آفرین وزہ و خوب ۔ (عا)۔
حبر	عر۔ (ح ء ب ر) ہم۔ (۱) مرکب نوشتن۔ (عل)۔ (۲) دانشمند۔ (عل)۔ در این معنی بافتح اول ہم صحیح است و جمع احبار است ۔
حبس	عر۔ (ح ـــ ب س) مص ۔ در زندان انداختن و باز داشتن از چیزی و وقف کردن ۔ (عل)۔ (۲) زندان۔ (عا)۔
حبش و حبشہ	عر۔ (ح ـــ ب ـــ ش) عم۔ نام ملکی است در افریقا۔ (ج)
حبط	عر۔ (ح ـــ ب ط) مص ۔ باطل شدن ثواب وعمل ۔ (عل)۔
حبل	عر۔ (ح ـــ ب ل) ہم۔ (۱) ریسمان۔ (عل) حبل المتین ریسمان محکم ۔ (۲) رگ (عل) حبل الورید۔ شاہ رگ گردن۔ (عل)۔ جمع حبل احبال وحبول است ۔
حبوه	عر۔ (ح ـــ ب و ـــ ه) ہم۔ (۱) عطیہ و بخشش۔ (عل)۔ بافتح وکسر اول ہم صحیح است۔ در اصطلاح فقہا لباس کہ علاوہ بر حصہ ارث بہ اکبر اولاد ذکور میت دادہ میشود (عل)۔

(ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ل) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــ) آ (ه) واو اعرابی (ی ء) یاء اعرابی ۔

حبیب عر ـ (ح مد ب ی ب) اسم ـ دوست ـ (عا) ـ احباب و احبار جمع ـ

حتف عر ـ (ح ـ ت ف) اسم ـ مرگ ـ (عل) حتوف جمع ـ

حتف انف ـ مردن بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق ـ (عل) ـ

حتی عر ـ (ح ـ ت ت ـ) ـ (حرف جراست) تا ـ (عا) ـ مثال حتی دشمن بحال من رحم کرد

حتی الامکان و حتی المقدور ـ بقدر توانائی ـ (عا) ـ

حتم عر ـ (ح ـ ت م) مص ـ استوار کردن و واجب کردن و حکم کردن ـ (عا) ـ

حث عر ـ (ح ـ ث ث) مص ـ برانگیختن و تحریص کردن ـ (عل) ـ

حجاب عر ـ (ح ؛ ج ـ ب) اسم ـ پرده ـ (عا) ـ جمع حجب ـ

حجابة ـ پرده داری (عل) ـ

حجار و حجارة عر ـ (ح ؛ ج ـ ر) اسم ـ (جمع حجر) سنگ ها ـ (عل) ـ

حجاز عر ـ (ح ؛ ج ـ ز) اسم ـ (۱) نام یکی از ممالک جزیرة العرب که مکه و مدینه در آن است ـ (ج ـ) (۲) نام یک آهنگ موسیقی است ـ (عا) ـ

حجال عر ـ (ح ؛ ج ـ ل) اسم ـ (جمع حجله) خانهای آراسته برای عروس ـ (عل) ـ

حجامت عر ـ (ح ـ ج ـ م ـ ت) مص ـ خون کشیدن از بدن باین طور که شاخی را بر موضعی از بدن نهاده هوای آن را خالی کنند تا به آن موضع خوب چسپیده خون زیاد در آنجا جمع آورد و بعد شاخ را بر داشته چند تیغ بر آن زنند و دوباره شاخ را مثل اول چسپانند و بعد از چند دقیقه که پر از خون شد بر میدارند ـ (عا) ـ

حج عر ـ (ح ـ ج ج) مص ـ به طواف خانهٔ کعبه رفتن و اعمال مخصوصه و منی و عرفات و مکه بجا آوردن ـ (عا) ـ بکسر اول هم صحیح است ـ

حجج عر ـ (ح ؛ ج ـ ج) اسم ـ (جمع حجت) دلیلها و برهانها ـ (عل) ـ

حجاج عر ـ (ح ؛ ج ج ـ ج) اسم ـ جمع حاج است (به بینید) ـ (عا) ـ بافتح اول ـ نام پسر یوسف ثقفی که در اواخر قرن اول هجری یک سردار بزرگ خلافت امویه بوده و در ظلم و سفاکی ضرب المثل است ـ (عا) ـ

حجار عر ـ (ح ـ ج ج ـ ر) اسم ـ سنگ تراش ـ (عا) ـ حجاری صنعت او است ـ

حجام عر ـ (ح ـ ج ج ـ م) اسم ـ کسی که حجامت میکند ـ (عل) ـ در ایران آن کار را

ہم دلاک میکند ازاین جہت در تکلم حجام را ہم دلاک میگویند۔ در فارسی ہند لفظ حجام برای دلاک (موتراش) استعمال میشود۔

حجّت ع۔ (ح ﺒ ج ج ـ ت) اسم۔ دلیل و برہان۔ (عا) حجج جمع است۔
اتمام حجت۔ اطلاع آخری برای قبول شرایط دوستی کہ درصورت قبول نکردن آن دشمنی شروع شود۔ (عا)۔ باکسر اول۔ یک حج کردن (عا)۔ حجہ فروش کسی کہ بہ نیابت از کسی حج میکند (عا)
ذوالحجہ و ذی الحجہ۔ نام ماہ دوازدہم از سال عربی ہلالی است۔ (عا)۔ وجہ تسمیہ واقع شدن حج است در این ماہ از روز نہم تا دوازدہم۔

حجر ع۔ (ح ـ ج ـ ر) اسم۔ سنگ۔ (عل) جمع احجار و حجار و حجارہ است۔ باہر سہ حرکت اول و سکون دوم۔ باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی۔ (عل)۔ باکسر اول و سکون جیم حجرہ (عل)
حجر الاسود۔ سنگی است سیاہ بر دیوار خانۂ کعبہ کہ طواف حج و عمرہ کنندگان از محاذات آن شروع میشود (عا)

حجران ع۔ (ح ﺒ ج ر ـ ن) اسم۔ منع و باز داشت۔ (عل) باکسر اول ہم صحیح است۔
حجرہ ع۔ (ح ﺒ ج ر) اسم۔ اطاق کوچک۔ (عا) حجرات جمع است۔
حجز ع۔ (ح ـ ج ز) مص۔ دور کردن و باز داشتن و درمیان دو چیز درآمدن۔ (عل)
حجکول ۔ (ح ـ ج ک و ل) اسم۔ کسی کہ برای دیگری بمزد حج کند۔ (نث وشع)۔ انوری بروز گار ملک شہ عرابی ای حجکول + گر بہ بارگہش رفت از قضا گہ بار۔ سؤال کرد کہ امسال عزم حج دارم + مرا اگر بدہد پادشاہ صد دینار ـــ چو حلقۂ در کعبہ بگیرم از سر صدق + برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار۔ ایضاً سیف اسفرنگی۔ کعبہ روان صفا پلاس نسازند + اشتر حجکول را زجامۂ احرام۔ صراح حجکول را ترجمۂ لفظ معافر قرار دادہ و معنی معافر را "پیادہ کہ بحج رود و طفیلی باشد" کردہ۔ لیکن در کتب لغت عربی پیادہ شرط نیست فقط مسافر طفیلی چنانچہ در المنجد است۔ و مہذب الاسماء ہمان معنی آوردہ است کہ من نوشتم پس شعر انوری و سیف معنی را واضح میدہد و در شعر سیف معنی این است کہ کعبہ روان صفا برای اشتر حجہ فروش از پارچہ احرام جل درست نمیکند۔ معنی ترکیبی حجکول حج بدوش گیرندہ است چہ کول بمعنی دوش است۔ در این لفظ تصحیف خوانی بدی شدہ جہانگیری آنرا خچکول۔ (با خاء منقوطہ و جیم فارسی) ضبط کردہ و رشیدی از ترجمۂ صراح معافر را بہ حجکول ملتفت بتصحیف خوانی شدہ لیکن در فہمیدن معنی ترکیبی گیر کردہ و ناصری با دیدن بیان رشیدی آن را خجکول (با خاء نقطہ دار و جیم عربی) ضبط کردہ و در معنی اشعار مذکور

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

تکلفات عجیبی جائز دانسته -

حَجَلَه عر- (ح - ج - ل - ه) اسم - اطاق آراسته برای عروس - (عا)- ودرعجم باسکون دوم استعمال کنند که غلط مشهور است - حجال جمع است -

حجله خانه - همان حجله است - (عا)-

حجله گاه - همان حجله است - (عا)-

حجم عر- (ح - ج م) اسم - مقدار جسم - (عا)-

حجیب عر- (ح - ج ی ب) اسم - اماله لفظ حجاب است و بهمان معنی - (شع)-

حجیج عر- (ح - ج ی ج) اسم - (جمع لفظ حاج) حج کنندگان - (عل)-

حداثت عر- (ح - د - ث - ت) مص - نوشدن و نوی و اول چیزی - (عل)-

حدائق عر- (ح - د - ی ق) - (جمع حدیقه) باغهای دیوار دار - (عل)-

حدث عر- (ح - د - ث) اسم - (۱) چیز نو پیدا شده - (عل)- (۲) هر چیز منکر و غیر معتاد در دین که نام دیگرش بدعت است - (عل) (۳) انچه طهارت (وضو و غسل و تیمم) را بشکند مثل باد و بول و غایط - (عا)- (۴) مرد جوان - (عل) - احداث جمع حدث است -

حدثان عر- (ح - د - ث - ن) اسم - چیز تازه پیدا شده - (عل) - مثال شعری از انوری گر باره کشد راعی خرش نبود راه + جز خارج او نیز نزول حدثان را - باکسر اول و سکون دوم - ابتدای چیزی - (عل). باضم اول و سکون دوم - جوانان (عل)-

حدّ عر- (ح - د د) اسم - (۱) نهایت و جانب چیزی - (عا) - (۲) در علم نجوم حصه از برج که به یک کوکب سیاره داده میشود (عل)- (۳) در علم فقه عقوبت معینی که در حق الله واجب میشود مثل تازیانه زدن بر زانی و شارب الخمر در این صورت قصاص که حق الناس است غیر از حد است همچنین تعزیر که عقوبت معینی ندارد و لیکه به رای قاضی البته است غیر از حد است - لیکن گاهی حد برای مطلق عقوبت شرعیه استعمال میشود که قصاص و تعزیر هم در آن مشمول میگردند - (عل)- (۴) در علم منطق تعریف چیزی است به ذاتیات آن مثل تعریف انسان به حیوان ناطق - مقابل رسم که تعریف چیزی است به عرضیات آن مثل تعریف انسان به ماشی ضاحک - (۵) در علم منطق لفظی که در صغری و کبری هر دو میآید و در نتیجه ساقط میشود آن لفظ را حدّ وسط گویند مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است

لفظ متغیر حد وسط است ـ (عل) ـ (۶) در علم ادب و اصول فقه هر تعریف چیزی حد است بذاتیات باشد یا بعرضیات ـ (عل) ـ

حدّاد ع ـ (ح ـ دد ـ د) اسم ـ (۱) آهنگر ـ (عا) ـ (۲) دربان و زندان بان (عل)

حدّت ع ـ (ح ؛ دد ـ ت) اسم ـ تندی و تیزی ـ (عا) ـ

حدس ع ـ (ح ـ د س) اسم (۱) گمان کردن تخمین کردن ـ (عا) ـ (۲) ـ نزد حکما زود منتقل شدن ذهن از مبادی بمطلوب بطوری که هر دو با هم در ذهن آیند ـ (عل) ـ

حدقه ع ـ (ح ـ د ـ ق ه) اسم ـ سیاهی چشم ـ (عل) ـ در فارسی این لفظ را برای کاسهٔ چشم استعمال میکنیم (در تکلم و نثر و نظم هرسه) ـ شاید در فارسی مجازاً از مصدر حَدق گرفته شده که بمعنی گرداگرد فرو گرفتن است ـ جمع حدقه ـ حدق و حداق و احداق است ـ

حدوث ع ـ (ح ط د و ث) اسم تازه پیدا شدن چیزی ـ (عل) ـ نزد حکما حدوث دو قسم تقسیم میشود ـ (۱) اضافی و حقیقی ـ (۲) ـ ذاتی و زمانی ـ

حدود ع ـ (ح ط د و د) اسم ـ جمع حدّ است ـ (به بینید) (عا) ـ

حدیبیه ع ـ (ح ط د ـ ی ب ؛ ی ـ ه) نام جائی است نزدیک مکه که در آن حضرت رسول اَله با قریش صلح کردند ـ (ج) ـ

حدیث ع ـ (ح ـ د ی ث) اسم (۱) چیز نو مقابل قدیم که چیز کهنه است ـ (عل) ـ (۲) کلام و سخن ـ (عل) ـ (۳) قول معصوم یا حکایت فعل او ـ (عا) ـ

حدید ع ـ (ح ـ د ی د) اسم ـ (۱) چیز تیز کرده شده ـ (عل) (۲) فلزی که نام دیگرش آهن است ـ (عا) ـ

حدیده ـ تختهٔ فلزی است از افزار زرگران دارای سوراخها که با آن مفتول سازند (عا)

حدیقه ع ـ (ح ـ د ی ق ؛) اسم ـ (۱) باغی که گردش دیوار یا پرچین باشد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای دختران است ـ (عا) ـ

حذاء ع ـ (ح ؛ ذ ـ ء) اسم ـ مقابل و برابر ـ (عل) ـ

حذاقت ع ـ (ح ؛ ذ ـ ق ـ ت) اسم ماهر شدن در چیزی ـ (عا) ـ بافتح اول زیرکی (عل)

حذر ع ـ (ح ـ ذ ـ ر) اسم ـ پرهیز ـ (عا) ـ بالفظ کردن استعمال میشود ـ

حذف ع ـ (ح ـ ذ ف) مص ـ (۱) انداختن و دور کردن ـ (عا) ـ

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی ـ

(۲) در علم صرف و نحو و معانی و بیان انداختن جزئی از کلمه است۔ (عل)۔ (۳) در علم عروض انداختن سبب خفیف است از آخر رکن مثل انداختن لن از مفاعیلن که مفاعی باقی میماند فعولن بجایش نهند۔ (عل)۔

حذق عر۔ (ح ـ ذ ق) مص۔ استاد و زیرک شدن در کاری۔ (عل)۔ باکسر اول۔ زیرکی۔ (عل)۔

حذو عر۔ (ح ـ ذ و) اسم۔ (۱) برابر کردن دو چیز را باہم۔ (عل)۔ (۲) در علم قوافی نام حرکت ماقبل ردف و قید است مثل حرکت ماقبل الف در بہار و قرار و حرکت ماقبل ہا در مہر و چہر۔ (عل)۔

حراء عر۔ (ح ؛ ر ـ) اسم۔ نام کوہی است در مکۂ معظمہ کہ حضرت رسول اللہ در آن عبادت کردند۔ (ج)۔

حراج (ح ـ ر ـ ج) اسم۔ مالی را برای فروش نشان دادن تا ہر خریداری بہائی بگوید و آن خریدار کہ بہایش بیشتر باشد بہ او مال دادہ میشود و نام دیگر این قسم فروش مزایدہ است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست در عربی حرج بمعنی گناہ و تنگی است کہ با این معنی مناسبت ندارد و اول این لفظ را مصریہا ساختند و ایرانیہا تقلید کردند۔

حرارت عر۔ (ح ـ ر ـ ر ـ ت) اسم۔ گرمی۔ (عا)۔

حراست عر۔ (ح ؛ ر ـ س ـ ت) اسم۔ نگاہبانی۔ (عل)۔

حراق عر۔ (ح ـ ر ـ ق) اسم۔ کہنہ یا چوب پنبہ یا امثال آنہا کہ با جرقۂ چقماق آتش میگرفتہ۔ (عل)۔ باتشدید را ہم صحیح است۔

حرام عر۔ (ح ـ ر ـ م) اسم۔ (۱) ناروا و ناشایستہ۔ (عل)۔ (۲) چیزی کہ ترکش واجب است۔ (عا)۔ مثال۔ شراب حرام است۔ حُرُم جمع است۔

حرام زادہ۔ کسی کہ از زنا دادن مادرش پیدا شدہ باشد۔ (عا)۔ مجازاً در شخص شریر مفسد استعمال میشود۔ (عا)۔

حرام لقمہ۔ کسی کہ پدرش غذای حرام خوردہ نطفۂ او را پس انداختہ باشد چنین کس حرام زادہ نیست۔ (عا)۔ "حرام خوردن و شُلغم" مثل است۔

حرامی۔ دزد و راہزن۔ (نث و شع)۔ محمد علی رائج۔ چون غریبی کہ حرامی کشدش نزد وطن

ترک چشمت ره دل پهلوی گیسوی تو زد۔

حرب ع۔ (ح ـه ر ب) اِسم۔ جنگ۔ (عا)۔ حروب جمع است۔
دار الحرب۔ بلادی از مشرکان که با مسلمانان صلح نکردند۔ (عل)۔
حربی۔ (۱) هر چیز منسوب به حرب (عا)۔ (۲) مشرک ساکن دار الحرب۔ (عا)۔

حربا ع۔ (ح) ر ب ـا) اِسم۔ حیوانی است از جنس سوسار که به آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند۔ (عل)۔

حربه ع۔ (ح ـه ر ب ه) اِسم۔ آلتی که با آن جنگ کنند۔ (عا)۔

حرث ع۔ (ح ـه ر ث) مص۔ کاشتن۔ (عل)۔

حرج ع۔ (ح ـه ر ـه ج) اِسم۔ تنگی و گناه۔ (عل)۔

حرّ ع۔ (ح ـه ر ر) اِسم۔ گرمی۔ (عل)۔ باضم اول۔ (۱)۔ مرد آزاد۔ (عا)۔ (۲)۔ بندهٔ آزاد شده۔ (عا)۔ (۳) برگزیدهٔ هر چیز۔ (عل)۔
حرّیت۔ آزادی۔ (عا)۔
حرّه۔ (بافتح اول)۔ تشنه شدن و زمین سنگلاخ۔ (عل)۔ (باضم اول)۔ زن آزاد و کنیز آزاد شده۔ (عا)۔ (باکسر اول) تشنگی۔ (عل)۔

حرّاث ع۔ (ح ـُ ر ر ـا ث) اِسم۔ (جمع حارث) برزگرها۔ (عل)۔

حرّاز ع۔ (ح ـه ر ر ـا ز) اِسم۔ (۱)۔ نگهبان و جمع کننده (عل)۔ (۲) ان یا مور دولت که مواظب جمع کردن تریاک است۔ (عا)۔

حرّاس ع۔ (ح ـُ ر ر ـا س) اِسم۔ (جمع حارس)۔ پاسبانان۔ (عل)۔

حرّاف ع۔ (ح ـه ر ر ـا ف) اِسم۔ آدم زبان آور و خوب حرف زن۔ (عا)۔ این لفظ ساختهٔ ما ایرانیان است از لفظ حرف بمعنی تکلم عربی نیست چه در عربی حرف بمعنی تکلم نیست که از آن صیغه مبالغه۔ (حرّاف) ساخته شود۔

حرّان ع (ح ـه ر ر ـا ن) عَلَم۔ نام جائی است در ملک شام۔ (ج)۔

حرز ع۔ (ح) ر ز) اِسم۔ (۱) جای استوار۔ (عل)۔ (۲) دعای نوشته برای محافظت که نام دیگرش تعویذ است۔ (عا)۔ (۳) در فقه جای عادی نگاهداری مال مثل خانه و دکان و خیمه و خود شخص و سرقت به بردن مال از حرز متحقق میشود (عل)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

حرس عر۔ (ح ۔ ر س) اص نگہبانی کردن ۔ (عل)۔ بافتح دوم ۔ (جمع حارس) نگاهبانان ۔ (عل)۔

حرص عر۔ (ح ، رص) اسم ۔آز که افزودن طلبی زیاد است ۔ (عا)۔

حرف عر۔ (ح ۔ ر ف) اسم۔ (۱) یکی از آوازهائی که با حرکت جمع شده کلمه میسازد مثل ب و ج و س و امثال آنها یا خود کار حرکت میکند مثل الف وواو و یا اعرابی در باد و بود و بید ۔ (عا)۔ مجموع حروفی که زبان فارسی را تشکیل میدهد حروف تہجی و حروف ہجا نامیده میشود۔ (۲) کلام و سخن بالفظ زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال ۔ شما هر چه حرف زدید من فهمیدم۔ این معنی مخصوص فارسی است و در عربی نیست ۔ و از این معنی یک معنی مجازی هم بیرون آمده که اعتراض کردن است ۔ (عا) مثال ۔ مردم درباره شما حرف میزنند (۳) در علم صرف و نحو نام کلمه ایست که معنی مستقل ندارد و مثل لفظ از و تا در جملهٔ از خانه تا بازار رفتم" (عل)۔ باکسر اول و فتح دوم ۔ جمع حرفه بمعنی پیشه است ۔ (عل)۔

حرف آبدار۔ (بمعنی دوم)۔ (۱) سخن خوب پر معنی۔ (عا)۔ (۲) سخن با ایهام یا کنایه (عا)

حرف ایجاب۔ (بمعنی سوم)۔ کلمه ای که در جواب استعمال میشود مثل آری و بلی و ہا۔ (عل)۔

حرف بی پا یا پا در ہوا۔ (بمعنی دوم) سخن بے اصل غیر ثابت ۔ (عا)۔

حرف ته دار۔ (بمعنی دوم) سخن صحیح و محکم۔ (شع)۔ شوکت ۔ زغور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا + که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دار۔

حرف پہلو دار۔ (بمعنی دوم) سخن ایہام یا کنایه دار ۔ (عا)۔

حرف جوہر دار (بمعنی دوم) سخن خوب پر معنی۔ (عا)۔

حرف چکشی۔ (بمعنی دوم)۔ حرف سخت و ناہموار۔ (عا)۔

حرف خشک (بمعنی دوم)۔ حرفی که دلچسپ سامع نباشد ۔ (عا)۔

حرف سرد۔ (بمعنی دوم) سخن بی مزه یا رنجانندهٔ سامع ۔ (عا)۔

حرف قالبی (بمعنی دوم) سخن تقلیدی۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب ۔ از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است + دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود۔

حرف گیر۔ (بمعنی دوم) عیب گیرنده ۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ چو حرفم برآید درست از قلم + مرا از ہمه حرف گیران چه غم۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

حرف معجم - (بمعنی سوم) حرف نقطه دار مثل ت و ج و ذال و امثال آنها - (عل)۔

حرف مفت - کلام بی معنی یا بیجا - (عا)۔

بحرف افتادن - زیاد حرف زدن - (عا)۔

باکسی حرف شدن - نزاع زبانی باکسی کردن - (تک) - مثال - دیروز با فلان حرفم شده بود اما بعد عذر خواست و آشتی کردیم۔

پوست کنده حرف زدن - کلام را بدون خوف و ملاحظه از مخاطب گفتن - (عا)۔

حرف مهمل - (۱) (بمعنی سوم) - حرف بی نقطه مثل الف و ح و سین و امثال آنها - (عل) (۲) حرف مفت (عا)

حرف نفی (بمعنی سوم) - حرفی که نیستی در کلمه بعد از خودش میاورد مثل بی و نه و نا و نی و میم (عل)

حرفه ع - (ح) ر ف ه) اسم - پیشه که شغل صاحب صنعت یا علم است - (عا)۔

حرق ع - (ح ـ ر ق) اسم - سوختن - (عل)۔

حرقت ع - (ح ژ ر ق ـ ت) اسم - (۱) سوزش - (عل)۔ (۲) نزد بلغا کلام سوزش دار و دل (عل)

حرکات ع - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - جمع حرکت است - (به بینید) - (عا)۔

حرکاتی - ملاحی که راه جاهای سخت دریا را میداند - (عا)۔

حرکت ع - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - (۱) آوازی که با یکی از حروف تهجی ادا میشود - لیکن در نوشتن یا ساقط میشود یا بر بالا و زیر حرف نوشته میشود مثل - زیر و زبر و پیش (عا)۔ (۲) انتقال جسم از مکانی به مکان دیگر یا انتقال اجزای جسم از مکانی به مکان دیگر مثل انتقال اجزا ر سنگ آسیا در حرکت - لفظ دیگر حرکت جنبش است - (عا)۔ (۳) نزد حکما یک نوع خارج شدن از قوه بسوی فعل به تدریج - (عل) - نزد ایشان حرکت اقسام دارد (۱) - اینیه یا نقلیه که حرکت جسم است از مکانی به مکانی - (۲) حرکت کمیه بزرگ شدن یا کم شدن مقدار جسم است مثل درخت شدن نهال تبدریج - (۳) حرکت کیفیه تبدیل شدن کیفیت چیزی است تبدریج مثل شیرین شدن انگور بعد از ترش شدن - (۴) حرکت وضعیه منتقل شدن اجزای جسم است از جائی بجائی با بودن تمام جسم بجای خود مثل حرکت سنگ آسیا و حرکت کره ای دور خود - ایضاً حرکت را دو قسم میکنند - (۱) ذاتیه که حرکت چیزی بلا واسطه باشد - (۲) - عرضیه که حرکت چیزی بواسطه دیگری باشد مثل حرکت کسی که در کشتی نشسته و مسافت را طی میکند که اصل حرکت برای کشتی ذاتیه و برای او عرضیه است

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـ) ضمه و همزه مضمومه (ـ) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

نزد ایشان حرکت اقسام دیگر هم دارد۔ "از ما حرکت از خدا برکت" مثل است۔

حرم عر۔ (ح ـ ر ـ م) اسم۔ (۱) گرداگرد کعبه۔ (عا)۔ حرمان و حرمین مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره۔ (عا)۔ (۲) عمارت زنانهٔ سلاطین و بزرگان۔ (عا)۔ (۳) مقبرهٔ بزرگان دین۔ (عا)۔ باضم اول و دوم۔ (۱) جاهای بستن احرام (عل)۔ (۲) حرمت داشتگان۔ (عل)۔

حرمان عر۔ (ح ؛ ر م ـ ن) اسم۔ نومیدی و بی بهرگی۔ (عا)۔

حرمة عر (ح ؛ ر م ـ ت) اسم۔ (۱) حرام کردن چیزی را۔ (عا)۔ (۲) احترام و آبرو۔ (عا)۔ مثال۔ اولاد باید حرمت پدر را نگاهدارد۔

حروب عر۔ (ح ؛ ر ؛ و ب) اسم۔ (جمع حرب) جنگها۔ (عل)۔

حروف عر۔ (ح ؛ ر ؛ و ف) اسم۔ جمع حرف۔ (به بینید)۔ (عا)۔

حرون عر۔ (ح ـ ر ؛ و ن) اسم۔ اسب سرکش۔ (عل)۔ باضم اول سرکشی کردن اسب۔ (عل)

حریر عر۔ (ح ـ ر ی ر) اسم۔ (۱) ابریشم و پارچهٔ ابریشمی۔ (عل)۔ (۲) قسمی از پارچهٔ ابریشمی نازک۔ (عا)۔ "بوریا باف اگرچه بافنده است + نبرندش بکارگاه حریر" مثل است۔

حریره عر۔ (ح ـ ر ی ر ه) اسم۔ غذائی که از نشاسته و شکر برای بیمار پزند۔ (عا)۔

حریص عر۔ (ح ـ ر ی ص) اسم۔ آزمند و حرص دار۔ (عا)۔ حراص و حرصا جمع۔

حریف عر۔ (ح ـ ر ی ف) اسم۔ هم پیشه و انباز۔ (عا)۔ "حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد + علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند" مثل است۔

حریق عر۔ (ح ـ ر ی ق) اسم۔ (۱) سوزش و شعله۔ (عا)۔ (۲) چیز سوخته۔ (عل)۔

حریم عر۔ (ح ـ ر ی م) اسم۔ (۱) گرداگرد خانه۔ (عا)۔ (۲) جائی که دورش دیوار باشد مثل باغ و خانه و امثال آنها۔ (عا)۔

حریّ عر۔ (ح ـ ر ی ی) اسم۔ لایق و سزاوار۔ (عل)۔

حزب عر۔ (ح ؛ ز ب) اسم۔ (۱) گروه مردم و پاره ای از چیز۔ (عل)۔ (۲) دستهٔ سیاسی از مردم با مرام و اصول و قواعد۔ (عا)۔ این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است ماخوذ از معنی اول۔

حزقل عر۔ (ح ؛ ز ق ؛ ل) علم۔ حزقیل (به بینید)۔ (عا)۔

حزقیل عر- (ح ِ ز ق ی ِ ل) عم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که در عراق عرب مدفون است - (عا) -

حزم عر- (ح َ ز م) سم - (۱) استواری و هوشیاری - (عل) - (۲) پیش بینی و عاقبت بینی (عا) -

حزن عر- (ح ُ ز ن) سم - اندوه و غم - (عا) - احزان جمع است -

حزیران عر- (ح َ ز ی َ ر ا ن) سم - نام ماه نهم از سال سریانی و رومی است - (عل) این لفظ سریانی (مه‌دوم) است -

حزین عر- (ح َ ز ی ن) سم - اندوهگین - (عا) -

حساب عر- (ح ِ س ا ب) سم - (۱) شمردن و شمار - (عا) - (۲) نام علمی است که در آن بحث از عدد و شمار میشود - (عا) - امثال :- (۱) "حسابش با کرام الکاتبین است" (۲) "حساب حساب و کاکا برادر" (۳) "حرف حسابی جواب ندارد" (۴) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک" (۵) "حساب به دینار بخشش بخروار"

حساب از کسی بردن و برداشتن و گرفتن و برگرفتن - ترسیدن و اعتبار گرفتن - (عا) - مثال - فلان بقدری بزرگ شده که همه از او حساب می برند - ایضاً مثال از صائب -

زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد + زجلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

حساب کسی پاک بودن - خوش معامله بودن و مال کسی را نخوردن - (عا) -

حساب را پاک کردن - معامله را ختم کردن و بده و بستان را تصفیه کردن - (عا) -

حساب کار خود را کردن - از آزار کسی بدیگری نتیجه گرفتن که باهم آزار خواهد رسانید - (عا) -

حسابی - (۱) هر چیز منسوب به حساب - (عا) - (۲) چیز خوب و صاحب قدر - (عا) - مثال - فلان مرد حسابی است احتمال مکر در او نمیرود -

حسام عر- (ح ُ س ا م) سم - (۱) شمشیر بران - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است که اغلب با دین (حسام الدین) است - (عا) - (۳) یکی از القاب دولتی است در صورتی که با ملک (حسام الملک) وغیره منضم شود - (عا) -

حسب عر- (ح َ س ب) سم - (۱) کافی و بسنده - (عل) - (۲) اندازه - (عا) - مثال - تعلیم بچه باید بر حسب استعداد او باشد -

حسب حال - (بمعنی دوم) - موافق حال - (عا) - مثال شعری از حافظ -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

حب حالی نوشتیم و شدایامی چند + محرمی کو کہ فرستم بتو پیغامی چند ۔

حسبُ الحکم ۔ موافق حکم ۔ (عا) ۔ بفتح دوم ۔ (ح ۔ س ۔ ب)(۱)شمردہ ۔ (عل) ۔ (۲) اندازہ ۔ (عا) ۔ (۳) گوہر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و کردار نیکو (عل) ۔ اکنون در فارسی در معنی دانش و اخلاق و فضایل شخصی استعمال کنند متقابل نسب کہ شرافت پدری است ۔ (عا) ۔

حِسْبَہ ع ۔ (ح) س ب ۔ ہ)اسم ۔ (۱) محتسبی ۔ (عل) ۔ (۲) امید ثواب از خدا داشتن ۔ (عل) ۔

حسد ع ۔ (ح ۔ س ۔ د)اسم ۔ (۱) بدخواہی ۔ (عل) ۔ (۲) زوال نعمت کسی را خواستن ۔ (عا) ۔ بالفظ زدن و کردن و داشتن استعمال میشود ۔ "حسد دردی است کان رانیست درمان" مثل است ۔

حسرت ع ۔ (ح ۔ س ر ۔ ت)اسم ۔ (۱) اندوہ بر گذشتہ ۔ (عا) ۔ (۲) اندوہ نداشتن چیزی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان حسرت یک پول را میکشد ۔ این معنی مخصوص فارسی است با لفظ کشیدن و بردن و داشتن و خوردن استعمال میشود ۔

حِس ع ۔ (ح) س س)اسم ۔ (۱) دانستن و آگاہ شدن و دریافتن ۔ (عا) ۔ بالفظ کردن استعمال میشود ۔ (۲) قوۂ مدرکہ نفسانیہ ۔ (عا) حس ظاہر پنج است (۱) بصر (۲) سمع (۳) ذوق ۔ (۴) شم (۵) لمس ۔ حس باطن ہم پنج است ۔ (۱) حس مشترک (۲) خیال ۔ (۳) وہم ۔ (۴) حافظہ (۵) متصرفہ ۔ اینہا را حواس دہ گانہ ہم گویند و حواس جمع حاسہ است

حُسّاد ع ۔ (ح ۓ س س ۔ د)اسم ۔ (جمع حاسد) حسودان ۔ (عل) ۔

حسّاس ع ۔ (ح ۔ س س ۔ س)اسم کسی کہ حسش قوی است ۔ (عا) ۔

حسّان ع ۔ (ح ۔ س س ۔ ن)علم ۔ نام پسر ثابت انصاری است کہ شاعر مداح پیغمبر اسلام بودہ ۔ (عا) ۔

حسان عجم ۔ لقب خاقانی شاعر است کہ نعت پیغمبر را خوب سرودہ (عل) ۔

حُسن ع ۔ (ح ۓ س ن)اسم ۔ نیکوئی و خوبی و موافق مزاج و قابل مدح ۔ (عا) ۔ محاسن جمع بقابل حسن نہج است ۔

حسن الابتدا ۔ در علم بدیع آن است کہ منشی یا شاعر ابتدای سخن خود را با شیرینی و استحکام

وجذابیت کند وکلماتی نیاورد که باعث فال بد گردد تا شنونده در همان ابتدا به کلام او توجه کند (عل).
حسن الانتهاء - در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی ختم کلام خود را با استحکام وجذابیت و شیرینی کند (عل).
حسن تخلص - در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی در انتقال از مقدمه به مطلب که نام دیگرش گریز است بیان خود را طوری لطیف وجذاب آرد که سامع حس تغییر موضوع نکند - (عل).
حسن تعلیل - در علم بدیع آن که شاعر یا منشی اثبات کند چیزی را برای موضوعی یا علتی که واقعی نیست لیکن لطیف واعتباری اقناعی است مثل این شعر عنصری - زبهر آنکه همی گرید ابر بی سببی + همی بخندد برابر لاله در گلزار -
حسن برشته وحسن ته برشته حسن سبزه وگندم گون - (شع) زلالی خونساری - چه میداند حسن ته برشته + که با درکش چه لذتها سرشته -
حسن سبز - حسن گندم گون ملیح - (شع) غنی کشمیری - حسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر + دام همرنگ زمین بود وگرفتار شدم -
حسن طلب - در علم بدیع آنکه شاعر یا منشی از مدح مقصود خود را بطور لطیف بدون سؤال مستقیم بخواهد مثل این که اگر اسبی برای سفر بخواهد مشقت پیاده روی را بیان کند - (عل)
حسن ظن - گمان نیک درحق کسی داشتن - (عا) -
حسن مطلع - (۱) حسن ابتداء (ببینید) - (عل) - (۲) نزد متاخرین از شعرا وآن است که قافیه شعر دوم غزل یا قصیده همان قافیهٔ مصرع اول مطلع باشد - (عل) -
بافتح اول ودوم - (ح ـَـ س ـَـ ن) اِسم (۱) نیکو وخوب ودارای حسن - (عل) - (۲) نام فرزند بزرگتر حضرت علیؑ وفاطمهؑ - (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) -

حسنات	عر - (ح ـُـ س ـَـ ن ـَـ ت) اِسم - جمع حسنه (ببینید) - (عا) -
حسنه	عر - (ح ـَـ س ـَـ ن ـَـ) اِسم - نیکی - (عا) -
حسنین	عر - (ح ـَـ س ـَـ ن ـَـ ی ن) اِسم - حسنؑ وحسینؑ پسران علیؑ - (عا) - چون حضرت حسن بزرگتر بود علامت تثنیه بنام او ملحق شد -
حسود	عر - (ح ـَـ س ـو د) اِسم - (۱) بدخواه - (عل) (۲) خواهنده زوال نعمت کسی - (عا) -

بالضم اول مصدر است بمعنی بدخواستن وخواستن زوال نعمت کسی را - (عل) تو انم آنکه نیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو زخود برنج در است" مثل است -

حسیب ع - (ح ـ س ی ب) اسم - (۱) کافی - (عل) - (۲) شمارکننده - (عل) -
مرد حسیب - مرد گوهری و هنرمند - (عل) -

حسین ع - (ح ـ س ـ ی ن) اسم - (۱) نام پسر دوم حضرت علیؑ و فاطمهؑ - (عا) -
(۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - (۳) مصغر حسن است بمعنی خوبک - (عل) - بافتح اول و کسر دوم بمعنی خوب و صاحب حسن است لیکن در فارسی استعمال نشده - اهل هند آن را هم در فارسی خود استعمال میکنند -
حُسینی - نام یک آهنگ موسیقی است - (عا) -
حُسَینیه - جائی که در آن برای امام حسینؑ مجالس عزا برپا میکنند - (عا) -

حشا ع - (ح ـ ش ـ) اسم - آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و گرده - (عل) احشاء جمع است -

حشاش و حشاشه ع - (ح ـ ش ـ س) اسم - باقی ماندهٔ جان در بیمار و مجروح - (عل) -

حشر ع - (ح ـ ش ر) اسم - قیامت - (عا) - این لفظ در عربی معانی بسیار دارد از آن جمله برانگیختن و جمع کردن است و یوم الحشر قیامت - لیکن ایرانیها حشر تنها را در فارسی بمعنی قیامت استعمال کردند و حشر بافتح اول و دوم را بمعنی جماعت توابع و لواحق استعمال کردند ماخوذ از حشر باسکون دوم بمعنی جمع کردن و حال آنکه در عربی بافتح شین و به این معنی استعمال نشده - در اشعار قدما مثل معزی و خاقانی هم بافتح شین بمعنی جماعت آمده معزی گوید:-
چون بمیدان مدیح تو مباهات کنم + طبعم انگیزد بر لفظ زمعنی حشری - ایضاً گوید -
در دهر هر آنکو حشر آرد بخلافت + او بارد و بلا بر تن و جانش حشر آرد - خاقانی گوید:-
از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا + عشق سلطان است غوغا برنتابد بیش ازین -
اگرچه استعمال معزی لفظ غلط عربی را بعید نیست که ادیب مشهور عربی نبوده اما استعمال خاقانی که ادیب بزرگ زمان خود بوده بلکه بکلمه رشید و طواط میزده و یک سبب عمدهٔ اختراع سبک شکل مخصوصش ادب عربیش بوده چنین لفظ غلط را شاید از این نقطهٔ نظر بوده که الفاظ عربی را بهر شکل و معنی که عوام گرفتند و در تکلم جزء زبان شده در فارسی فصیح است اگرچه در عربی غلط باشد مثل این که لفظ مایوس را که در عربی غلط است و صحیح آیس است در اشعار خود استعمال کرده - اکنون حشر بمعنی جماعت و توابع لواحق در تکلم در دو جا هست - (۱) "حشرگاه" بمعنی گائیدن گروهی زنی را - (۲) "حشری" بمعنی کسی که زیاد جماع میکند - معلوم میشود در زمان

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

مغزی و خاقانی ہمہ جا استعمال میشدہ کہ در شعر آوردند و شعرای بعد تاکنون استعمال میکنند۔

حشرہ ع۔ (ح۔ ش۔ ر۔ ہ) اسم۔ جانور خزندہ و جانور ریزہ زمینی۔ (عل)۔
حشرات جمع است۔ و در تکلم ہم ہست۔

حشفہ ع۔ (ح۔ ش۔ ف۔ ہ) اسم۔ سر ذکر۔ (عا) حشاف جمع است کہ در تکلم نیست۔

حشم ع۔ (ح۔ ش۔ م) اسم۔ چاکران و خدمت گذاران کسی کہ بجہت وی غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران۔ (عا)۔
حشمہ بفتح اول و دوم ہمان حشم است۔ (عل)۔

حشمت ع۔ (ح۔ ش۔ م۔ ت) اسم۔ چاکران و خدمتگذاران کسی۔ (عا)۔ باکسر اول غلط مشہور است چہ حشمت باکسر در عربی بمعنی حیا و غضب و انقباض است۔
حشمت با فتح اول و دوم ہمان حشم است و باسکون دوم ہم آمدہ۔

حشو ع۔ (ح۔ ش۔ و) اسم۔ (۱) چیز در میان افتادۂ زاید۔ (عل)۔ (۲) در علم نحو نام دیگر صلۂ موصول حشو است۔ (عل) (۳) در علم معانی لفظی کہ زاید در جملہ بیاید و آن بر دو قسم است۔ (۱) حشو مفسد کہ معنی کلام را فاسد کند۔ (۲) حشو غیر مفسد کہ ضرری بہ معنی کلام نزند۔ (عل) (۴) در علم عروض نام رکن یا ارکانی است کہ در وسط واقع شود مثلاً اگر شعری دارای شش مفاعیلن باشد در ہر مصرع سہ مفاعیلن۔ مفاعیلن اول مصرع اول را صدر گویند و مفاعیلن دوم را حشو و مفاعیلن سوم را عروض و در مصرع دوم مفاعیلن اول را ابتدا گویند و دوم را حشو و سوم را ضرب و اگر بحر مثمن باشد دو رکن وسط ہر مصرع را حشو گویند۔ (عل) (۵) در علم بدیع آوردن کلمہ یا کلماتی است در میان جملہ کہ بدون آنہا معنی جملہ تمام شود و حشو نیز و ایشان بر سہ قسم است (۱) حشو قبیح کہ شاعر یا دبیر دو لفظ مترادف استعمال کند مثل این شعر کمال۔ از انکہ بار منت تو بر تنم نشست
+ در زیر منت تو نہان و مستترم۔ ۔ چہ نہان و مستتر یک معنی میدہند۔
(۲) حشو متوسط کہ شاعر یا دبیر لفظی آورد کہ بود و نبودش مساوی باشد مثل این شعر رشید وطواط۔ زہجر روی تو ای دلربای سیمین تن + دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا۔ لفظ ای دلربای سیمین تن، حشو متوسط است۔ (۳) حشو ملیح کہ از آوردن آن لفظ زاید ملاحتی در کلام پیدا شود کہ اکثر لفظ دعای است مثل این شعر:—

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (اسم) اسم۔ (م) ماضی۔ (مع) مضارع

تیغت که با دسینه خصمت نیام او + در دست تو چو با اسداللہ ذوالفقار ۔ لفظ که باد سینۂ خصمت نیام او حشو ملیح است ۔ (۶) انچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و دشک و اشال آنها پر کنند ۔ (شع) سعدی ۔ قبا گر حریر است و گر پرنیان + بناچار حشوش بود در میان ۔

حشیش عر ۔ (ح ۔ ش ی ء ش) سم ۔ (۱) گیاه خشک ۔ (عل) (۲) چرس که دوائی نشأ آور ماخوذ از برگ شاه دانه است ۔ (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔

حصیٰ و حصاة عر ۔ (ح ۔ ص ۔) سم ۔ سنگریزها ۔ (عل) حصاة واحد آن است ۔

حصاد عر ۔ (ح ۔ ص ۔ د) سم ۔ بر بدن روئیدنی که لفظ فارسیش درودن است (عل)

حصار عر ۔ (ح ء ص ۔ ر) سم ۔ (۱) قلعه ۔ (عا) ۔ (۲) محاصره کردن کسی را در جنگ (عل) ۔ (۳) دیوار دور زمین بی عمارت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ خیال دارم اول دور زمینم حصار بسازم و بعد خانه ۔ (۴) نام شعبه ایست از موسیقی ۔ (عل) ۔ تاثیر ۔ گل مگر تاثیر از آن عارض حصاری گشته است + نغمه سنجی میکند بلبل به آهنگ حصار ۔ (۵) در علم نجوم بودن کوکب است درمیان دو کوکب دیگر با شرائط مخصوص و از آن احکام استخراج میکنند ۔ (عل) "سنگ بر باره حصار مزن + چه بود کز حصار سنگ آید" مثل است

حصافت عر ۔ (ح ۔ ص ۔ ف ۔ ت) سم ۔ استوار و محکم شدن ۔ (عل) ۔

حصباء عر ۔ (ح ۔ ص ب ۔ ء) سم ۔ سنگریزها ۔ (عل) واحد آن حصبه است ۔

حصبه عر ۔ (ح ۔ ص ب ۔ ه) سم ۔ (۱) دانهای سرخ کوچک سوزنده که بر بدن پدید آید و نام فارسیش سرخچه است ۔ (ط) ۔ باضم اول و بافتح اول و دوم هم صحیح است ۔ (۲) تب طولانی که از اثر زخم در روده پیدا میشود ۔ (عا) ۔ این معنی غلط مشهور است چه در طب نام آن تب مطبقه است نه حصبه و نوشتن با سین هم غلط است چه حسبه در طب لفظی نیست ۔

حصر عر ۔ (ح ۔ ص ر) مص ۔ تنگ گرفتن و احاطه کردن ۔ (عا) ۔

حصرم عر ۔ (ح ء ص ص ر ء م) سم ۔ چغالهٔ خرما و غورهٔ انگور ۔ (عل) ۔

حصص عر ۔ (ح ء ص ۔ ص) سم ۔ (جمع حصه) بخشها و بهرها ۔ (عا) ۔

حصه عر ۔ (ح ء ص ص) سم ۔ بخش و بهره ۔ (عل) ۔ حصص جمع آن است ۔

حصن عر ۔ (ح ء ص ن) سم ۔ جای پناه و قلعه و هر جای استوار که به اندرون آن نتوان رسید (عل)

حصول عر۔ (ح ۃ ص ۃو ل) مص۔ یافت شدن چیزی۔ (عل)۔
حصول عر۔ (ح ۃ ص ۃو ن) اسم۔ جمع حصن است (ببینید) (عل)۔
حصیر عر۔ (ح ـَ ص ی ر) اسم۔ چیز بافته از گیاه یا برگ درخت یا نی که لفظ دیگرش بوریا است۔ (عل) اکنون در تکلم بافته از گیاه یا برگ را حصیر گویم و بافته از نی را بوریا۔
حصین عر۔ (ح ـَ ص ی ن) اسم محکم و استوار۔ (عل)۔
حضارت عر۔ (ح ۃ ض ـَ ا ـَ ت) اسم۔ شهر و اقامت در شهر۔ (عل)۔
حضانت عر۔ (ح ۃ ض ـَ ن ـَ ت) مص۔ (۱) در کنار گرفتن کودک را و دایگی کردن و پرورش نمودن او را۔ (عل)۔ (۲) زیر بال گرفتن پرنده تخم را و جوجه را۔ (عل)۔
حضر عر۔ (ح ـَ ض ـَ ر) اسم۔ (۱) در خانه و جای خود بودن مقابل سفر۔ (عل)۔ (۲) از صحرا به شهر آمدن۔ (عل)۔
حضرات ۔ (ح ـَ ض ـَ ر ـَ ت) اسم جمع حضرت بمعنی آقا است۔ (عا)۔ این جمع جعلی فارسی است در عربی نیست۔
حضرة عر۔ (ح ـَ ض ر ـَ ت) اسم۔ (۱) نزدیکی۔ (عل)۔ (۲) حاضر شدن۔ (عل)۔ (۳) درگاه۔ (عل)۔ (۴) بزرگ و آقا۔ (عا)۔ بشال۔ حضرت امیر چنین فرمودند۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم است اشاره به این که درگاه آن بزرگ همیشه پر از گروه مردم است و از آنجا احکام آن بزرگ صادر میشود۔ لفظ جناب هم که بمعنی آستانه است بهمان مناسبت در معنی آقا استعمال میشود۔
حضرموت عر۔ (ح ـَ ض ـَ ر م ۃو ت) علم۔ نام ولایتی است در یمن۔ (ج)
حضار عر۔ (ح ۃ ض ض ـَ ر) اسم۔ (جمع حاضر) حاضرها مقابل غائبها۔ (عا)۔
حضور عر۔ (ح ۃ ض ۃو ر) مص۔ حاضر شدن۔ (عا)۔
حضور دل و **حضور قلب** ۔ متوجه بودن دل و پریشان نبودن۔ (عا)۔ شعرای فارسی حضور تنها را هم برای حضور قلب استعمال کردند چنانچه شفائی گوید:-
یار عاشق شد است درمان چیست + عیسی آنجا که بی حضور شود۔
حضیض عر۔ (ح ـَ ض ی ض) اسم۔ (۱) پستی زمین و بن کوه۔ (عل)۔ (۲) در علم هیئت نزدیکترین لفظ از مدار کوکب به زمین مقابل اوج و ذروه که دورترین لفظ از مدار کوکب به

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه۔ (ۃ) ضمه و همزه مضمومه۔ (ٍ) کسره و همزه مکسوره۔ (ـَا) آ۔ (ۃو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

زمین است - در آفتاب اوج وحضیض گویند و در کواکب دیگر ذروه وحضیض - (عل) -

حطام عر - (ح ِ ط ـَ م) اسم - هرچیز خورد وشکسته وریزهٔ گیاه خشک ومجازاً مال دنیا که در مقابل نعمتهای آخرت برای انسان چیز خورد ومثل ریزه گیاه است - (عل) -

حطب عر - (ح ـَ ط ـَ ب) اسم - چوب وهیزم - (عل)

حطیم عر - (ح ـَ ط ی م) اسم - دیوار بیرون خانهٔ کعبه جانب مغرب یا مابین رکن وزمزم ومقام یا ازمقام تا در کعبه (عل) -

حظّ عر - (ح ـَ ظ ظ) اسم - (۱) بهره وبخت وبهره مند شدن وبانجت گردیدن - (عل) - (۲) خوشی ولذت - (عا) - بالفظ کردن (حظ کردن) استعمال میشود - این معنی مخصوص فارسی است - مثال - از بشارتی که دیروز بمن دادید خیلی حظ کردم - حظوظ جمع است (عل)

حظیره عر - (ح ـَ ظ ی ر ہ) اسم - محوطه ای که ازچوب ونی وخار لبست برای حیوانات سازند (عل) حظیرهٔ قدس - نامی است از بهشت - (عل) -

حفاظ عر - (ح ِ ف ـَ ظ) اسم - عار وحمیّت ومحافظت ودور گردانیدن خود را از بدیها (عا) - باضم اول وتشدید دوم جمع حافظ است (عل) -

حفاوت عر - (ح ـَ ف ـَ و ـَ ت) اسم - مهربانی (عا) -

حفر عر - (ح ـَ ف ر) مص - کندن زمین - (عا) -

حفره عر - (ح ُ ف ر ہ) اسم - گودالی که در زمین کنند - (عل) -

حفصه عر - (ح ـَ ف ص) اسم - (۱) نام یکی از زنان پیغمبر که دختر حضرت عمر بوده (عل) (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) -

حفظ عر - (ح ِ ف ظ) مص - (۱) یاد وازبر داشتن وکردن - (عا) - (۲) نگاهداشتن ونپائیدن چیزی - (عا) -

حفّاظ عر - (ح ُ ف ف ـَ ظ) اسم - جمع حافظ است - (ببینید) (عل) -

حفیظ عر - (ح ـَ ف ی ظ) اسم - (۱) نگهبان وموکل به چیزی - (عل) - (۲) ازبرکننده (عل)

حقار تر - (ح ِ ق ـَ ر) اسم - مرغ بزرگی است که کنار آب می نشیند ونام دیگرش بوتیمار است (نث وشع) - این لفظ در بازنامهٔ ناصری وکتب دیگر استعمال شده ودر کتب فارسی هندی هم دیده شده لیکن غلط است وصحیح بونقار با ها هوزونون است

عر - عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

چنانچه بجای خود بیاید۔

حقارت عر۔ (ح ـ ق ـ ـ ر ـ ت) اسم۔ خوار و زبون شدن۔ (عا)۔

حقایق عر۔ (ح ـ ق ـ ی ؛ ق) اسم۔ جمع حقیقت (بہ بینید) (عل)۔

حقد عر۔ (ح ؛ ق د) اسم۔ کینہ و عناد۔ (عا)۔

حق عر۔ (ح ـ ق ق) اسم۔ (۱) ثابت۔ (عا)۔ مثال۔ موت حق است۔ (۲) سزاوار۔ (عا)۔ مثال۔ گردش باغ حق شاعراست۔ (۳) درست و راست (عا) مثال۔ انچہ گفتید حق است۔ (۴) یکی از نامہای خدا است۔ (عا)۔ مثال۔ حق تعالی بر بندگان خود مہربان است۔ (۵) مال و بہرہ معین کسی۔ (عا) مثال۔ فلان حق ارث مرا غصب کرد۔ **امثال**۔ (۱) "سگ حق شناس بہ از مردم ناسپاس" (۲) "حق بہ حقدار رسید"

حقا۔ (با دو زبر یا الف) از روی درستی و راستی (معنی سوم)۔ (عا) مثال۔ حقا کہ شما در اخلاق نیکو فرزند پدر خود ہستید۔

حق القدم۔ مزدی کہ بہ طبیب وغیرہ برای آمدن بہ دیدن مریض وغیرہ دادہ میشود۔ (عا)۔

حق الیقین۔ دانستن چیزی است با اتصاف بہ آن چیز توضیح آنکہ برای یقین سہ درجہ است (۱) علم الیقین مثل این کہ کسی کہ درخت معیّنی را ندیدہ یقین داشتہ باشد بر آن میوہ ہست (۲) عین الیقین مثل این کہ برود و بچشم خود بہ بیند کہ بر آن درخت میوہ ہست۔ (۳) حق الیقین مثل این کہ نزد درخت رفتہ از میوۂ آن بخورد نزد اہل تصوف حق الیقین فنای عبد است در وجود حق۔ (عل)۔

حقّہ عر۔ (ح ؛ ق ق ؛) اسم۔ (۱) ظرف کوچک از چوب وغیرہ آن کہ در آن مروارید و گوہر و معاجین کنند۔ (عا)۔ (۲) حقہ باز معنی دوم (بہ بینید) (عا)۔

حقہ باز۔ (۱) شخص تردستی کہ با چند حقہ و مہرہ بازیہای شگفت آور میکند کہ گاہی تمام مہرہا را در یک حقہ نشان میدہد و باقی را خالی و گاہی ہر یک را دارای یک مہرہ و گاہی بعضی را خالی و بعضی را با مہرہ نشان میدہد۔ (عا)۔ (۲) مجازاً ہر شعبدہ باز و آدم مکار فریب دہندہ (عا)

حقہ سوار کردن۔ تدبیر فریب دادن کسی را کردن۔ (عا)۔

حقۂ کاوس۔ نام نوائی است از نواہای باربد۔ (شع)، رشیدی۔

حقۂ مینا۔ استعارہ است برای آسمان۔ (شع)۔

حقنه عر ـ (ح ـِ ق ن ہ) اسم ـ (۱) دوائی که برای دفع مرض از راه مقعد بیمار در شکم او داخل کنند ـ (عا) ـ (۲) داخل کردن دوا از راه مقعد در شکم بیمار (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

حقود عر ـ (ح ـَ ق ـُ د) اسم ـ کینه ور (عل) بالضم اول و دوم جمع حقد است (عل)

حقوق عر ـ (ح ـُ ق ـُ ق) اسم ـ (۱) جمع حق است با تمام معانی جز معنی چهارم (ببینید) ـ (عا) ـ (۲) قوانین ملکی ـ (عا) ـ این معنی جدید الحدوث در فارسی است (عا) ـ (۳) مزدی که نوکر ماهانه از ارباب خود میگیرد که نام دیگرش مواجب است ـ (عا) این معنی هم تازه در فارسی پیدا شده ـ

حقیر عر ـ (ح ـَ ق ی ر) اسم ـ خوار و خورد ـ (عا) ـ

حقیق عر ـ (ح ـَ ق ی ق) اسم ـ ثابت و سزاوار و لایق ـ (عل) ـ

حقیقت عر ـ (ح ـَ ق ی ق ـَ ت) اسم ـ (۱) انچه واجب شود بر مردم حمایت آن (عل) (۲) ماهیت و کنه ـ (عل) ـ (۳) واقع و اصل ـ (عا) ـ (۴) در علم بیان لفظی که در معنی موضوع له خود استعمال شود ـ (عل) ـ (۵) نزد اهل تصوف ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات ـ (عل) ـ

حقیقی ـ منسوب بحقیقت (با تمام معانی)

حکایت عر ـ (ح ـِ ک ـَ ی ـَ ت) اسم ـ (۱) مانند شدن ـ (عل) (۲) نقل سخن کردن (عا) (۳) داستان ـ (عا) ـ حکایات جمع است ـ

حکایات

حکایت حال ـ در علم نحو و معانی و بیان واقعهٔ گذشته است در قالب حال مثل این که کسی که شیری را کشته بگوید ـ شیر میاید و من شمشیر میکشم و او را میکشم ـ (عل) ـ

حک عر ـ (ح ـَ ک ک) اسم ـ (۱) سودن و خاراندن (عل) ـ (۲) کندن مهر و نگین و امثال آنها ـ (عل) ـ با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود ـ (عا)

حکاک عر ـ (ح ـَ ک ک ـَ ک) اسم کسی که بر مهر و نگین و سنگ حروف یا صورت چیزی را بکند

حکه عر ـ (ح ـِ ک ک ہ) اسم ـ (۱) خارش جائی از بدن ـ (عل) (۲) خارش مقعد (عل)

حکم عر ـ (ح ـُ ک م) اسم ـ (۱) امر بزرگتر به کوچکتر به چیزی که الفاظ دیگرش امر و فرمودن و فرمان است ـ (عا) مثال لشکر بحکم سردار میجنگد ـ (۲) در نحو اسناد چیزی است

بہ چیزی ایجاباً یا سلباً۔ (عل)۔ (۳) در منطق و فلسفہ ادراک وقوع یا لا وقوع نسبت حکمیہ میان دو چیز کہ نام دیگرش تصدیق است۔ (عل)۔ بافتح اول و دوم۔ میانجی و داور و تمیز کنندہ نیک را از بد۔ (عا)۔ باکسر اول و فتح دوم۔ (جمع حکمت) حکمتہا و دانشہا۔ (عل)

حکم بیاضی۔ در عصر سلطنت اولاد تیمور در ہند کہ عصر سلطنت صفویہ ایران بود یک قسم احکام شاہی کہ فوری بودہ تنہا بمہر شاہی مزین بودہ بدفتر نمیرفت (شع)۔ صائب: تعجیل تیغ یار بود در ہلاک ما + حکم بیاضی کہ بدفتر نمیرسد۔

حکمران۔ کسی کہ حکم میکند۔ (عا)۔

حکماء عر۔ (ح ذ ک ۔ م ۔ ء) اسم۔ (جمع حکیم) دانشمندان و خداوندان حکمت۔ (عا)۔

حکمت عر۔ (ح) ک م ۔ ت) اسم۔ (۱) دانش و حکیم دانشمند را گویند۔ (عا)۔ (۲) سبب علت دانشمندانہ۔ (عا)۔ مثال کار فلان بی حکمت نیست۔ (۳) در علم اخلاق خصلتی است میان جزبرہ (مکاری) و بلاہت۔ (عل) (۴) نزد علماء فلسفہ دانستن حقائق چیزہا چنانکہ ہست۔ (عل)۔ علم حکمت بہ این معنی دو قسم است۔ (۱) نظری کہ در آن بحث از امور ی میشود کہ راجع بہ عمل انسان نیست۔ (۲) عملی کہ در آن بحث از چیزہائی میشود کہ راجع بہ اعمال انسان است و علم حکمت نظری سہ قسم است۔ (۱) طبیعی کہ در آن بحث از چیزہائی میشود کہ در ذہن و خارج محتاج بہ مادہ است مثل اجسام۔ (۲) ریاضی کہ در آن بحث از چیزہائی میشود کہ در ذہن محتاج بہ مادہ نیست و در خارج محتاج بہ مادہ است مثل مقدار و عدد (۳) الہی کہ در آن بحث از چیزہائی میشود کہ در ذہن و خارج ہیچکدام محتاج بہ مادہ نیستند مثل وجود و حکمت الہی خود دو قسم است اول الہی بمعنی اعم کہ در آن بحث از مطلق وجود میشود واجب باشد یا ممکن دوم الہی بمعنی اخص کہ در آن تنہا بحث از وجود واجب میشود۔ علم حکمت عملی ہم سہ قسم است اول تہذیب اخلاق کہ در آن بحث از اخلاق ہر شخص انسان میشود۔ دوم تدبیر منزل کہ در آن بحث از اخلاق و تعلقات افراد یک خانوادہ میشود۔ سوم سیاست مدن کہ در آن بحث از سیاست سلطنت و شہرہا میشود۔ "بہ لقمان حکمت آموختن خطا است" مثل است۔

حکومت عر۔ (ح ذ ک ۔ و م ۔ ت) اص۔ حاکم بودن و داوری کردن۔ (عا)۔

حکیم عر۔ (ح ۔ ک ی م) اسم۔ (۱) کسی کہ علم حکمت و فلسفہ آموختہ۔ (عا)۔ (۲) کسی کہ علم طب آموختہ چہ علم طب ہم از شعب حکمت نظری است۔ (۳) دانشمندی

(ــَـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ذ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ــَـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی۔

کہ کار ہارا موافق دانش میکند۔ (عا)۔ (۴) در علم اخلاق کسی کہ دارای خصلت حکمت باشد کہ واسطہ میان جربزہ وبلاہت است۔ (عل) حکما رجمع حکیم است۔

حلال عر۔ (ح سـل سـں ل) اسم۔ روا وجایز ومباح۔ (عا)۔
حلالی خواستن۔ خواہش عفو تقصیرات ازکسی کردن۔ (عا)۔

حلاوت عر۔ (ح سـل سـ و ـت) اسم۔ شیرینی۔ (عا)۔

حلب عر۔ (ح سـ ل سـ ب) اسم۔ نام شہریست درملک شام۔ (ج)

حلبی (ح سـل سـ ب ی) اسم۔ تختۂ نازک سفید فلزی مخصوص۔ (عا) گویا درایران اول آن را ازحلب آوردند حلبی نامیدہ شد۔

حلزون عر۔ (ح سـل سـ ز و ن) اسم۔ کرم صدفدار۔ (عل)۔

حلف عر۔ (ح سـل ف) اسم۔ سوگند خوردن۔ (عا)۔ باکسر اول ہم صحیح است ہمچنین بافتح اول وکسر ثانی۔ (عل)۔

حلفار عر۔ (ح ل ل ف سـ ر) اسم۔ (جمع حلیف) ہم عہدہا وہم سوگندہا۔ (عل)۔

حلق عر۔ (ح سـل ق) اسم۔ مجرای آب وخوراک از دہن بہ شکم کہ نام فارسیش گلوگاہ است (عا)۔ این لفظ ہم مثل گلو مجازاً برآن حصۂ ازظاہر بدن کہ بیرون مجری است استعمال میشود۔ (عا)۔

حلقہ عر۔ (ح سـل ق ہ) اسم۔ ہرچیزی درشکل دایرہ۔ (عا)۔ درفارسی جمعی ازمردم کہ یکجا باشند حلقہ گفتہ میشود شاید مجاز از معنی حلقہ است چہ عموماً مردمانی کہ یکجا جمع میشوند گرد بشکل حلقہ می نشینند یا میایستند وشاید لفظ حلقہ اینجا غلط مشہور ازحلقہ (بفتح اول ودوم) عربی باشد کہ بمعنی جماعت مردمان است۔

حلقوم عر۔ (ح ل ل ق و م) اسم۔ حلق وگلو۔ (عا)۔

حلّ عر۔ (ح سـل ل) مص۔ (۱) کشودن گرہ ومجازاً کشودن ہرمسئلۂ مشکل۔ (عا)۔ (۲) گداختن وآب کردن چیز منجمد (عا)۔ باکسر اول۔ حلال۔ (عل)۔
حل وعقد۔ (کشودن وبستن) نظم وترتیب وانجام دادن امور۔ (عا)۔

حُلل عر۔ (ح ل ل سـ ل) اسم۔ (جمع حُلّہ) ردا ہا وازارہا۔ (ردالباسی است کہ بردوش گیرند وازار آنچہ برکمر بندند وشلوار زنان) وجامہای آستردار وبردہای یمنی۔ (عل، ش)

حلّاج عـ (ح ـ ل ل ـ ج) اسم ـ پنبه زن ـ (عا) ـ **امثال** ـ (۱) "کار هر بافنده و حلّاج نیست + گاو نرمی باید و مرد کهن" (۲) "چند مرده حلاج است"

حلّال عـ (ح ـ ل ل ـ ل) اسم ـ بسیار گشاینده گره و مشکلات ـ (عا) ـ

حِله عـ (ح ـ ل ل ه) علم ـ نام شهری است در عراق عرب که جای بابل قدیم آباد است (ج) باضم اول ـ بردیمنی و جامه ایکه آستر داشته باشد یا ازار و ردا، و تنها ازار و ردا را حله نمیگویند ـ (عا) ـ

حلیت عـ (ح ـ ل ی ـ ت) اسم ـ حلال بودن ـ (عا) ـ

حلم عـ (ح ـ ل ـ م) اسم ـ آهستگی و بردباری و خصلت زود بغضب نیامدن از نا ملائم (عا) باضم اول آنچه انسان در خواب می بیند وجمع آن احلام است ـ (عل)

حلو عـ (ح ـ ل ـ و) اسم ـ شیرین ـ (عل) ـ

حلواء عـ (ح ـ ل و ـ ء) اسم ـ (۱) چیزیکه از شکر یا شیره یا هر چیز شیرین و اجزای دیگر ساخته شده و بسیار شیرین باشد که نام دیگرش شیرینی است (عا) ـ (۲) خوراکی که از آرد و روغن و شکر یا شیره یا امثال آنها پخته میشود و با غذا خورده میشود ـ (عا) ـ

حلوائی ـ کسی که شیرینی میسازد که نام دیگرش قناد است (عا) ـ امثال ـ (۱) "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی" (۲) "از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود" (۳) "سیلی نقد به از حلوای نسیه" (۴) "گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی" (۵) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نه چشیده است" (۶) "آهن کهنه را به حلوا ده" (۷) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانه دیگران" (۸) "هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی" (۹) "در دعوی نان حلوا قسمت نمیکنند"

حُلول عـ (ح ـ ل و ـ ل) اسم ـ (۱) فرود آمدن و رسیدن وعده چیزی ـ (عل) ـ (۲) داخل شدن موجودی در موجود دیگر بطوری که هر دو یک شوند ـ (عا) ـ مثال ـ نصاری میگویند خدا در عیسی حلول کرده و حال آنکه خدا وجود بی نیاز نامحدود است و جسم عیسی محدود و محتاج

حلولی ـ آنانیکه میگویند خدا در جسمی حلول کرده مثل نصارا و نصیریهای شیعه ـ (عا) ـ

حلی عـ (ح ـ ل ی) اسم ـ زیور و زیور کردن ـ (عل) حُلی (باضم اول و فتح دوم) جمع است ـ

حُلیه عـ (ح ـ ل ی ه) اسم ـ زیوریکه از جواهر و فلزات قیمتی ساخته میشود ـ (عل) ـ

باکسر اول - (۱) زیور - (عل) - (۲) خلقت وصورت وصفت چیزی - (عا) -

حلیف عر - (ح - ل ی ف) اسم - هم سوگند وهم عهد - (عا) - حلفاء جمع -

حلیله عر - (ح - ل ی ل ه) اسم - زن کسی - (عا) -

حلیم عر - (ح - ل ی م) اسم - شخص باحلم و بردبار - (عا) - (۲) خوراکی است که از گندم وگوشت ساخته میشود به این طور که گندم وگوشت را در حال پختن از زیر گوشت کوب نرم وله میکنند - (عا) - این معنی عربی نیست چه در عربی خوراک مذکور را هریسه گویند نه حلیم - و در فارسی لفظ حلیم برای خوراک مذکور استعاره است که گویا گندم وگوشت زیر گوشت کوب مثل شخص حلیم بردباری میکنند

حلیمه عر - (ح - ل ی م ه) اسم - (۱) نام زنی که حضرت رسول الله را دایه بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای دختران اسلام است -

حلی عر - (ح ذ ل ی ی) اسم - زیورها - (عل) - جمع حلیه بکسر اول است -

حمار عر - (ح ه م - ا) اسم - حیوانی است چارپای بارکش که نام فارسیش خر است - (عا) -

حماسه عر - (ح - م - س ه) اسم - (۱) دلیری - (عل) (۲) نام کتابی که تالیف ابو تمام است و در آن اشعار دلیری عرب هم هست - (عل) -

حماقت عر - (ح - م - ق - ت) اص - گول وبیعقل شدن - (عا) -

حمام عر - (ح - م - م) اسم - کبوتر وقمری و هر مرغی که طوق دار و حمامه یک حمام نر باشد یا ماده - (عل) - باکسر اول - مرگ - (عل) - وباضم اول - تب - (عل) -

حمایت عر - (ح ه م - ی - ت) اص - نگهداشتن ونگهبانی کردن ویاری دادن (عا) -

حمایل عر - (ح - م - ی ه ل) اسم - بند شمشیر و هرچه در بر آویزند - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - لفظ حمایل در عربی جمع حماله است لیکن در فارسی واحد استعمال شود -

حمله عر - (ح - م ل ه) اسم - (۱) آهنگ جنگ ورفتن به زدن دشمن - (عا) - (۲) مرضی است که در آن انسان گاهی بیهوش میشود - (عا) - این معنی عربی نیست -

حمله دار - کسی که در سفر حج کارهای حجاج را از قبیل سواری ومنزل وامثال انها انجام میدهد واز ایشان حقی میگیرد - (عا) - این لفظ غلط مشهور است و باید حملدار باشد از حمل بمعنی بار چه حمله در عربی به این معنی نیامده اگرچه شعرا هم این غلط مشهور را استعمال کرده اند چنانچه فطرت گوید - هرکس براه کعبه توفیق رفته است + داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار - شاید غلط

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

کتاب است و او حمله ازگفته ـ بافتح اول و دوم (جمع حامل) حاملها و باربردارها ـ (عل) ـ

حمّال عر ـ (ح ـ م م ـ ں) اسم ـ (۱) بسیار بار دارنده و بارکش و کسی که شغلش حمل بار از جائی بجائی است ـ (عا) ـ (۲) چوب بلند و کلفت که در سقف وغیره استعمال میشود که نامهای دیگرش تیر و شه تیر است ـ (عا) ـ

حمّام عر ـ (ح ـ م م ـ م) اسم ـ خانهٔ گرم دارای آب گرم است که در آن مردمان برای تن شستن میروند نام فارسیش گرمابه است ـ (عا) ـ امثال ـ (۱) "حمام زنانه شد" ـ (۲) "تعارف آب حمام میکند" (۳) "با آب حمام دوست میگیرد" ـ (۴) "رستم در حمام است" ـ حامی ـ نگاهبان حمام ـ (عا) ـ

حمد عر ـ (ح ـ م د) مص ـ (۱) ستودن و ستایش ـ (عا) ـ این لفظ در فارسی در غیر خدا استعمال نمیشود ـ (۲) نزد علما تعریف نیکوئی را کردن بقصد تعظیم برای نیکی اختیاری او ـ پس تعریف جلای مروارید مدح است حمد نیست چه جلا اختیاری مروارید نیست (عل) ـ

حمدان عر ـ (ح ـ م د ـ ن) اسم ـ (۱) نام قبیله ایست از عرب و نیز یکی از نامهای مردان عرب بوده قبل از اسلام و بعد از آن قاموس در مادهٔ حمد گوید "وسمیت احمد و محمدا و حمادا و حمیدا و حمیدا و حمدا و حمدون و حمدین و حمدان و حمدی" یعنی عربها احمد الخ اسم میگذاشتند ـ (عل) (۲) آلت تناسل ـ (شع) ـ انوری و سوزنی این لفظ را باین معنی بسیار استعمال کردند ـ در معنی اول معلوم شد حمدان یکی از نامهای مردان عرب بوده شاید در قرن پنجم هجری در خود عربی بمناسبتی حمدان بمعنی آلت رجولیت استعمال میشده و شعرای ایرانی تقلید کردند لیکن در هیچ کتاب لغت عرب این معنی ضبط نشده جهت این است که کتب لغت عربی تمام ناقص است اصطلاحات مردم و علوم را ندارد ـ لغت نویسهای عربی در قبایل عرب میگشتند و الفاظ خاص دلاتی و محلی را جمع کرده شریک الفاظ عربی ادبی میکردند و استعمالات مجازی هر شاعر را هم در عرض الفاظ حقیقی نوشتند اما هیچ وقت عقب اصطلاحات علمیه نرفتند

حمدونه عر ـ (ح ـ م د ـو ن ه) اسم ـ جانور بسیار شبیه به انسان که نام مشهورش میمون است (عل) لفظ حمدونه در عربی از مادهٔ حمد است و بجهت علامت تانیث در آخر یکی از نامهای زنان است و قاموس در لفظ حمد گوید ـ "نام دختر هارون الرشید حمدونه بود" در لغتهای عربی که نزد من موجود است هیچکدام معنی میمون را برای این لفظ نوشته شاید در عربی

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـِ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

مجازاً درمیمون استعمال شده که ابونصر فراہی فاضل عربی در نصاب الصبیان این لفظرا استعمال کرده که درباب دورۂ دوازده سالۂ ترکان خطا وایغور گوید۔ موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار + زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار۔ آنگاه به اسب و گوسفندا ست مدار+حمدونه و مرغ و سگ و خوگ آخر کار۔ عوفی یزدی مؤلف جامع الحکایات دراواخران کتاب گوید" میمون بزرگ را در فارسی حمدونه گویند"۔ لیکن چون این لفظ حا دارد فارسی نمیتواند باشد۔

حمراء عر۔ (ح ـ م ر ـ ء) اسم۔ سرخ۔ (عل)۔ مونث احمر است۔

حمرت عر۔ (ح ۂ م ر ـ ت) اسم۔ سرخی۔ (عل)۔

حمزه عر۔ (ح ـ م ز ہ) علم۔ (۱) نام یک عموی پیغمبر ؐ که در جنگ احد شہید شد۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است۔ (عا)۔ حمزه در لغت بمعنی شیر است۔

حمص عر۔ (ح ؛ م ص) اسم۔ نام شہری است از ملک شام۔ (ع)۔

حمق عر۔ (ح ۂ م ق) اسم۔ نادانی۔ (عا)۔ باضم اول و دوم ہم صحیح است۔

حمل عر۔ (ح ـ م ل) اسم۔ (۱) برداشتن و باری را از جائی بجائی بردن۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ (۲) اطلاق واسناد و حکم۔ (عا)۔ مثال۔ مردم شکست فلان را حمل بر بی علمی سردارش میکنند۔ مثال شعری از حافظ۔ بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوگل + خون دل عکس برون میدہد از رخسارم۔ درعلم منطق ہم حمل بہمین معنی است۔ (۳) باری که از جائی بجائی برند و بارشکم۔ (عا)۔ درعربی بار درخت و بارشکم و باری که برگردن بردارند و باری که برپشت و برسر کشند باکسر اول است۔

حملدار۔ (۱) زن باردار۔ (عا)۔ (۲) کسی که کارہای سفر حجاج را انجام میدہد۔ (عا)۔ بافتح اول و دوم۔ (ح ـ م ـ ل)۔ (۱) بچۂ میش که نام فارسیش برّه است۔ (عل) (۲) نام برج اول از دوازده برج منطقة البروج است که ستارہایش بشکل برّه واقع شده‌اند۔ (عا)۔

حمّی عر۔ (ح ۂ م م ـ) اسم۔ گرمی بیش از طبیعی دربدن که نام فارسیش تب است (عل) حمیات جمع است۔

حموضة عر۔ (ح ـ م و ض ـ ت) اسم۔ ترش مزه گردیدن و ترشی۔ (عل)۔

حمول عر۔ (ح ـ م و ل) اسم۔ (۱) بسیار بار بردارنده و حیوان بارکش۔ (عل)۔ (۲) حلیم و بردبار۔ (عل)۔ باضم اول و دوم۔ دوائی که برپارچه آلوده

در قبل یا و بر ہند۔ (ط)۔

حمی عر۔ (ح ٤) اسم۔ ہر چیز قرق شدہ خصوص چراگاہ قرق۔ (عل)۔

حمید عر۔ (ح ـ م ی د) اسم۔ (۱) ستودہ۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای مردان اسلام (عا)

حمیدہ۔ (۱) زن ستودہ۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا)۔

حمیر عر۔ (ح ٤ م ی ـ ر) اسم۔ نام قبیلۂ قدیم یمن کہ پادشاہان بزرگ از آن بیرون آمدند۔ (عل) بافتح اول وکسر دوم۔ (جمع حمار) خرہا۔ (عل)۔

حمیّت عر۔ (ح ـ م ی ی ـ ت) اسم۔ غیرت وننگ۔ (عا)۔

حنا (ح ـ ن ـ) اسم۔ برگ درخت مخصوصی است کہ رنگ قرمز پس میدہد زنہا بدست وپاہای زینت می بندند ومردہا ہم بہ موی خود۔ بالفظ بستن استعمال میشود (عا)۔ این لفظ در عربی باکسر اول وتشدید نون است۔ آن شعرای فارسی کہ در عصر سلطنت تیموریۂ ہند ہندوستان رادیدہ اند حنا رابمعنی حصۂ پیش زین ہم استعمال کردند گویا در ہند آن لفظ عمومیت داشتہ کہ سازندہ آن حصۂ زین را حنا تراش وحنا ساز میگفتند در عربی حنا بہ آن معنی نیامدہ شاید بہ سبب رنگ سرخ یا سبب دیگران را حنا میگفتند۔

حنا بندان۔ وقتی از عروسی کہ در آن بہ دست وپای عروس برای زینت حنا می بندند۔ (عا)۔

دست وپای کسی را توی حنا گذاشتن۔ باتدبیر ومکر کسی را ممنوع از حرکت یا کاری کردن (عا)۔

حنائی۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ حنا۔ (عا) (۲) رنگی کہ مانند رنگ حنا باشد۔ (عا)۔

حنجرہ عر۔ (ح ـ ن ج ـ ر ٤) اسم۔ (۱) نای گلو۔ (عا)۔ (۲) اغلب مدن آوازہ خوان صدا را در گلو۔ (عا) مثال۔ فلان در خواندن حنجرۂ خوبی دارد۔ این معنی مجاز از معنی اول از قبیل استعمال محل در حال است۔

حنظل عر۔ (ح ـ ن ظ ـ ل) اسم۔ ثمر گیاہی است بسیار تلخ کہ بطور دوا استعمال میشود (ط)۔

حنفی عر۔ (ح ـ ن ـ ف ی) اسم کسی کہ در احکام شریعت بہ فقہ ابوحنیفہ رض رفتار کند کہ یکی از چہار فقہ فرقۂ اہل سنت اسلام است۔ (عا)۔

حنک عر۔ (ح ـ ن ـ ک) اسم۔ زیر زنخ۔ (عل)۔ تحت الحنک۔ مقدار از سر دستار کہ در نماز زیر زنخ بندند در حالت آویختہ ہم تحت الحنک نامیدہ میشود۔ (عا)۔

حنّا عر۔ (ح ٤ ن ن ـ) اسم۔ برگ درخت مخصوصی کہ رنگ قرمز پس میدہد۔ (عل)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

در فارسی این لفظ را بافتح اول وتخفیف نون استعمال کنند و دربعضی ولایات ایران مثل اصفهان باکسر اول

حنوط ع. (ح ـ ن و ط) اسم. خوشبو های درآمیخته که برای مرده سازند. (عل).

حنین ع. (ح ـ ن ی ن) اسم. آرزومندی وبسیاری گریه. (عل). باضم اول وفتح دوم. نام جائی است میان مکه وطایف که دران جائی از جنگهای پیغمبر ص باکفار روی داد. وقوع شده (عا).

حواجب ع. (ح ـ و ـ ج ا ب) اسم. (جمع حاجب) پرده دارها وابروها. (عل).

حوادث ع. (ح ـ و ـ د ا ث) اسم. (جمع حادث) چیزهای تازه وسختیها وبلاها. (عا).

حواری ع. (ح ـ و ـ ر ی) اسم. (۱) یاری دهنده. (عل). (۲) لقب هریک از دوازده صحابه عیسی ع. (عا).

حواس ع. (ح ـ و ـ س س) اسم. (۱) (جمع حاسه) قوای درک کنندهٔ ظاهری وباطنی که مجموع ده است. (عل). (۲) توجه دماغ وجمعیت خاطر. (عا). مثال. امروز برای هیچ کاری حواس ندارم.

حواس پرت بودن. توجه دماغ نداشتن. (عا). مثال. چون حواسم پرت بود ملتفت آمدن شما نشدم.

بی حواس بودن. حواس پرت بودن. (عا).

حواشی ع. (ح ـ و ـ ش ی) اسم. (۱) (جمع حاشیه) کنارهای هرچیز خصوص کنارهای صفحه کتاب (عا). (۲) تابعان شخص که کنار مجلس او می نشینند. (عا).

حواصل ع. (ح ـ و ـ ص ا ل) اسم. (۱) (جمع حوصله) چینه دانهای مرغان. (عل). (۲) نام مرغی است سفید که ازجهت پرخوری حواصل نامیده شده که گویا چندین چینه دان دارد (عا).

حوافر ع. (ح ـ و ـ ف ا ر) اسم. (جمع حافر) سمهای اسبان وخران (عل).

حواله ع. (ح ـ و ـ ل ه) اسم. برات وچک پول یا جنس که به کسی دهند که برود وصول کند. (عا). باکردن و دادن استعمال میشود. مثال. ازحاکم طلب داشتم حواله به خزانه داد باید امروز بروم وصول کنم. ایضاً مثال شعری ازحافظ. علاج درد دل من بلب حوالت کن + که آن مفرح یاقوت درخزانهٔ تواست. هندیها لفظ حواله را دراردو وفارسی بمعنی سپردن استعمال کنند واز این شعرسعدی. "مراد ما نصیحت بود گفتیم + حوالت با خدا کردیم ورفتیم". هم این معنی برمیاید. شاید در زمان سعدی بمعنی سپردن هم استعمال میشده که درهند مانده ومعنی اول هم درشعر مذکور سعدی ممکن است. درفارسی حواله کردن فحش دادن بطور مخصوص هم هست.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین).

حوالی عر ـ (ح ـ و ـ ل ی) اسم ـ گرداگرد شخصی یا چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ حوالی اصفهان تمام دهات سرسبز است ـ این لفظ در عربی با تبدیل یا به الف (ح ـ و ـ ل ـ) است و عموماً مضاف به ضمیر شده الف تبدیل به یا میشود با فتح لام ـ (حوالیه) اما در فارسی با یا اعرابی آخر است ـ

حوائج عر ـ (ح ـ و ـ ٔ ج) اسم ـ (جمع حاجت) حاجتها و نیازها ـ (عا) ـ

حوت عر ـ (ح و ت) اسم ـ (۱) ماهی که جانور آبی است ـ (عل) (۲) نام برج دوازدهم از بروج دوازده گانهٔ منطقة البروج که ستارهایش بشکل ماهی واقع شده‌اند ـ (عا) ـ

حور عر ـ (ح و ر) اسم ـ زنی که در بهشت است و به مؤمن داده میشود ـ (عا) ـ در عربی این لفظ جمع حورا است اما در فارسی واحد استعمال میشود ازین جهت به حوران و حورها جمع بسته میشود ـ "حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است" مثل است ـ

حوری ـ همان حُور است (عا) ـ بقانون عربی این لفظ غلط است ـ

حور العین ـ زنان بهشتی فراخ چشم ـ (عل) ـ

حورا عر ـ (ح ـ و ـ ر ـ ٔ) اسم ـ (۱) زنی که بدنش بنهایت سفید و سیاهی مو و سیاهی چشمش بنهایت باشد ـ (عل) ـ (۲) زنی که در بهشت است و دارای اوصاف معنی اول است ـ (عا) ـ

حوزه عر ـ (ح ـ و ز ٔ) اسم ـ (۱) ناحیه و میان مملکت ـ (عل) (۲) مجمع و حلقه از مردمان (عا) این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی اول ـ

حوش عر ـ (ح ـ و ش) اسم ـ (۱) گرداگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید و گرد آوردن شتران و راندن آنها ـ (عل) ـ (۲) گرداگرد هر چیز (عا) ـ مثال ـ دشمن نتوانست بحول و حوش شهر ما بیاید ـ این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اول است ـ

حوصله عر ـ (ح ـ ص ـ ل ٔ) اسم ـ (۱) چینه دان پرنده ـ (عل) ـ (۲) تاب و تحمل ـ (عا) ـ مثال ـ امروز حوصلهٔ هیچ کار ندارم ـ (عل) ـ

با حوصله و پر حوصله ـ باتحمل ـ (عا) ـ

تنگ حوصله و تُنُک حوصله ـ کم تحمل ـ (عا) ـ

حوصله سر رفتن ـ بی تاب شدن ـ (عا)ـ

حوض عر ـ (ح ـ و ض) اسم ـ جائی که برای نگاهداشتن آب در زمین سازند ـ (عا)ـ

حول عر ـ (ح ـ و ل) اسم ـ (۱) سال ـ (عل)ـ (۲) توانائی ـ (عل)ـ
(۳) گرداگرد چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ در حول وحوش طهران آبادی کم است ـ

حوله (ح ـ و ل ه) اسم ـ پارچه نرم کلفت برای خشک کردن آب از دست ورو و بدن ـ (عا)ـ این لفظ محرف توئل (towel) انگلیسی است ـ

حومه عر ـ (ح ـ و م ه) اسم ـ کارزار بزرگ ـ (عل) (۲) بزرگ هر چیزی ـ (عل)ـ
(۳) ـ اطراف چیزی ـ (عا)ـ این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است چه در عربی به این معنی نیامده ـ

حوّاء عر ـ (ح ـ و ـ و ـ ء) علم ـ (۱) نام زن اول مخلوق او جنس انسان که جفت حضرت آدم بوده ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است ـ (عا)ـ

حی مفرس ـ (ح ی) اسم ـ نام حرف هشتم از حروف تهجی فارسی که نامهای دیگرش ح و حاء است ـ (عا)ـ این لفظ امالهٔ حاء عربی است ـ

حیاء عر ـ (ح ـ ی ـ ء) اسم ـ شرم ـ (عا)ـ "در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته" مثل است ـ

حیات عر ـ (ح ـ ی ـ ت) اسم ـ زیستن و زندگانی مقابل ممات ـ (عا)

حیازت عر ـ (ح ی ـ ز ـ ت) اسم ـ گرد آوردن چیزی ـ (عل) ـ

حیاض عر ـ (ح ی ـ ض) اسم ـ (جمع حوض) حوضها و جوهای ساخته برای آب در زمین ـ (عل)

حیاط (ح ـ ی ـ ط) اسم ـ صحن خانه و فضای میان چهار دیوار خانه ـ (عا) ـ این لفظ عربی نیست در عربی حیاط با کسر اول جمع حایط است بمعنی دیوارها گویا ایرانیان همین لفظ را مجازاً برای صحن خانه استعمال کردند و حرف اول را هم مفتوح ساختند در این صورت هم معنی مجازی است و هم لفظ محرف ـ

حیث عر ـ (ح ـ ی ث ـ ط) اسم ـ جا و کجا و هر جا و هر کجا و حالت و جهت ـ (عا)ـ
در فارسی حرف آخر این کلمه ساکن تلفظ میشود ـ

حیثیت عر ـ (ح ـ ی ـ ث ـ ی ـ ت) اسم ـ وضع و جهت و حالت ـ (عا)ـ

حیدر عر ـ (ح ـ ی د ـ ر) اسم ـ (۱) شیر که حیوان درنده است (عل)ـ

(۲) لقب حضرت علیؑ است - (عا) -

حیدرآباد (ح ـَ ی د ـَ ر ـَ ا ب ـَ د) عم - نام شہر بزرگ دکن کہ پای تخت سلطنت آصفیہ است - دارای یک کرور جمعیت ومحل تالیف فرہنگ نظام است (ج) -

حیران عر - (ح ی ر ـَ ن) اسم - سرگشتہ و فرومانده - (عا) -

حیرت عر - (ح ـَ ی ر ـَ ت) اسم - سرگشتہ شدن - (عا) -

حیص بیص عر - (ح ـَ ی ص ب ـَ ی ص) اسم - جنگ وغوغا وسختی - (عا) -

حیض عر (ح ـَ ی ض) اسم - بی نماز شدن وبی نمازی زن - (عا) -

حیطان عر - (ح ی ط ـَ ن) اسم - (جمع حایط) دیوارہای خانہ - (عا) -

حیطہ عر - (ح ی ط ہ) اسم - (۱) دیوار گرد چیزی برآوردن - (عل) - (۲) جای احاطہ کرده شده - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

حیف عر - (ح ـَ ی ف) اسم - (۱) جور وستم کردن - (عل) (۲) دریغ وافسوس (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

حیل عر - (ح ی ـَ ل) اسم - (جمع حیلہ) بہانہا وفریبہا - (عل)

حیلہ عر - (ح ی ل ہ) اسم - بہانہ ومکر - (عا) -

حین عر - (ح ی ن) اسم - وقت وہنگام - (عا) - این لفظ درعربی معانی متعدد دیگر ہم دارد مثل روز قیامت ومدت شش ماه وچہل سال وہفت سال وغیرآنہا -

حیوان عر - (ح ـَ ی ـَ و ـَ ن) اسم - زنده بودن وزندگانی - (عل) - درفارسی این لفظ باسکون دوم استعمال میشود بہ معنی جاندار - (عا) -

حیّ عر - (ح ـَ ی ی) اسم - جاندار وزنده - (عا) -

حیّاز عر - (ح ـَ ی ی ـَ ز) اسم - بسیار گرد آورنده - (عا) -

حیّہ عر - (ح ـَ ی ی ہ) اسم - مار کہ جانور خزنده است - (عل) -

حیز عر - (ح ـَ ی ی ز) اسم - کرانۂ ہرچیز ومکان - (عل) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

حرف (خ)

خ فا- (خ) اسم- نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که درمیان حاء و دال واقع شده- در حروف تهجی اَبتَثی عربی این حرف هفتم است و در حروف تهجی ابجدی عربی حرف بیست وچهارم و در عربی وفارسی هردو برای عدد ششصد استعمال میشود- این حرف در فارسی و عربی هردو هست و در پهلوی و اوستا هم بوده لیکن در سنسکریت بجای آن حرفی است مرکب از آواز کاف و یک های نیم تلفظ (ख = که) - مثلاً در سنسکریت خر (حیوان بارکش) کهره (खर) و در اوستا خره ([illegible]) است ما در فارسی این حرف را خ باکسره میگوئیم وگاهی به تقلید عربی خاء و اماله آن خی میگوئیم نمیدانیم در پهلوی و اوستا به این حرف ([illegible]) چه میگفتند چه علوم پهلوی و اوستا قرنها حتی درمیان زردشتیان متروک بوده واکنون که دارد تجدید میشود صرف ونحو آن را مطابق سنسکریت مرتب کردند و به این حرف حرکتی میدهند که از حرکات سه گانه (زبر و زیر و پیش) نیست وفقط اهل مازندران وکردها وبعضی از زبانهای ولایتی دیگر میتوانند آن را تلفظ کنند- تبدیل این حرف بجیم مثل اسفاناخ واسفاناج و به شین مثل افراختن وافراشتن و به غین مثل ستیخ وستیغ و به هاء مثل خجیر وهجیر ممکن است وحرف خاء مصدر گاهی در مضارع تبدیل به زاء میشود مثل دوختن و دوزد و سوختن وسوزد وگاهی تبدیل به شین مثل فروختن و فروشد- اما تمام تبدیلات سماعی است ومخصوص الفاظ معین قیاس نمیشود کرد-

خاء ع- (خ ــ ء) اسم- نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که نامهای دیگرش خ و خی است- (عا)-

خات فا- (خ ــ ت) اسم- مبدل خاد بمعنی غلیواز- (شع)- در سنسکریت کهاد (खाद) بمعنی خوردن است شاید برای گوشت خور بودن این پرنده خات وخاد نامیده شده

خاتم ع- (خ ــ تِ م) اسم- (۱) ختم کننده وبه آخر رساننده- (عا) (۲) مهر و انگشتری

نگین کنده که با آنها کاغذ وغیره را مهر کنند- (عا)- دراین صورت بیشتر با فتح تا (۱) مهر وانگشتری نگین کنده برای مهر کردن کاغذ وغیره - (عا)- (۲) چوب استخوان نشانده بانقش ونگار - (عا)- مثال من یک میز خاتم دارم-

خاتمه - (۱) مونث خاتم بمعنی اول است بمعنی ختم کننده - (عل)- (۲) آخر و پایان چیزی (عا)

خاتم بندی - نشاندن پارهای استخوان درچوب بانقش ونگار که نام دیگرش خاتم کاری است (فصیح)

خاتم کاری - نشاندن استخوان درچوب بانقش ونگار- (عا) مثال - خاتم کاری عصر صفوی درعصر پهلوی دارد تجدید میشود-

خاتوره خاتوله فا- (خ سـ ت وـ ر) اسم - مکر و فریب - (شع) سوزنی - اکنون که همنیت باز دارد + خاتوله کنی وچندگون شر-

خاتون فا- (خ سـ ت وـ ن) اسم - خانم و بانو - (عا)- این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون وسکینه خاتون- سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات ودهات است ودیگران جای آن خانم استعمال میکنند وبرای معلمه دینیه درو عظ وکتب همان خاتون گویند- لفظ خاتون درقدیمترین کتاب فارسی ترجمه تاریخ طبری (قرن چهارم هجری)- هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگرچه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کردند درسنسکریت بانوی خانه را کتمبینی (कुटुंबिनी) هم گویند که ممکن است از ریشهٔ خاتون باشد-

خاج فا- (خ سـ ج) اسم - (۱) نرمهٔ گوش - (شع) سوزنی - دولت از خاج گوش بندهٔ تو + بندهٔ حلقه درکشیده بخاج - (۲) چلیپا که نام عربش صلیب است (شع)- کمال اسمعیل - صلیب وخاچ بسوز وکلیسا بکند + بنای مدرسه برگنبد گران آرد - خاچ بمعنی دوم از زبان ارمنی است وچون درجنوب شهر اصفهان یک قصبهٔ ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میدانند چه هرسال در روز معینی اهل جلفا در کلیسا جمع شده خاج حضرت مسیح را میشویند وآبش را به تبرک میبرند ونام آن روز خاچ شویان است کمال اصفهانی این لفظ را درشعر خود آورده وشعرای دیگر تقلید کردند-

خاد فا- (خ سـ د) اسم - پرنده ایست گوشت خور که نامهای دیگرش غلیواز وزغن است (نث وشع) ظهیر فاریابی - هنرنهفته چوعنقا بماند ازآنکه نماند + کسی که بازشناسد همای را از خاد-

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ٹ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (وـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

خادم عر۔ (خ ـــ د، م)۔ فل۔ چاکر و کسی کہ خدمت میکند۔ (عا)۔ خدام وخدم جمع وخادمہ مؤنث است۔

خاده فا۔ (خ ـــ د) اسم۔ شاخۂ راست رستہ و چوبی کہ جار دب بر آن لبستہ گرد سقف و دیوار را گیرند و پاروی کشتی رانی و ہر چوب راست و بلند۔ (شع)۔
سوزنی۔ نصیب دوست تو گر ہست گل ز باغ ولی + نصیب دشمن تو ہست خاده از پی [illegible]

خار فار (خ ـــ ر) اسم۔ (۱) چوب کوچک سر تیز کہ بر ساقۂ گیاه و درخت میروید۔ (عا) این لفظ در پہلوی ہم خار (…) بوده۔ (۲) فعل امر از خاریدن (بہ بینید) کہ در تکلم باضافہ حرف باء (بخار) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) اسم فاعل از مصدر خاریدن است در صورتی کہ با لفظ دیگر جفت شود مثل سر خار۔ (عا)۔ (۴) ناز و کرشمہ۔ (شع)۔ مختاری۔ ای بی وگل بخش لب و روی تو + بہرهٔ چشم تو خاراست و خار۔
(۵) (مخفف خارا) سنگ سخت۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ تیر در سنگ نشستہ تا سوفار + خار پشتی نمود پشتۂ خار۔ امثال خار بمعنی اول۔ (۱) "اگر گل نیستی خار ہم مباش"۔ (۲)۔ "جای گل گل باش وجای خار خار"۔ (۳) "بہر یک گل منت صد خار میباید کشید"۔

خار انداز۔ خار پشت کہ بطرف دشمن خار پشت خود را می اندازد۔ (نث وشع)۔

خار بست۔ دیوار مانندی از خار بر دور باغ یا خانہ یا زراعت۔ (عا)۔

خار چین۔ منقاش کہ خار را از پوست بدن بیرون میآورد۔ (نث وشع)۔

خار چینہ۔ خار چین۔ (بہ بینید) (نث وشع)۔

خار خار۔ غلیان خاطر۔ (نث وشع)۔ جامی۔ از خار خار عشق تو در سینہ دارم خارہا + ہر دم شکفتہ بر رخم زان خارہا گلزارہا۔

خار شتر قسمی از خار است کہ شتر آن را خوب میخورد۔ (عا)۔

خار کش۔ (با فتح کاف) (۱) کسی کہ بوتہ ہای خار را از صحرا و کوه برای فروش یا سوخت خود میکند و میبرد۔ (عا)۔ (۲) نام نوائی است از موسیقی کہ شاید نوای خار کشان است یا خار غم را از دل بیرون میکشد۔ (نث وشع)۔ عطار۔ بلبل شوریده میگردید خوش پیش گل + میگفت راه خار کش۔ باضم کاف نام کفشی بوده کہ روی چکمہ می پوشیدند تا در عبور از جاہای ناہموار خارہا را بشکند و عربی آن جرموق است۔ (نث وشع)۔

خارکن ـ (۱) کسی که شغلش خارکندن برای سوخت است ـ (عا) ـ (۲) نوائی است از موسیقی (شع) ظهیر فاریابی ـ نوای خارکن از عندلیب نیست عجیب + که مدتی سروکارش نبوده جز با خار ـ (۳) بوته ایست پرخار ـ (شع) نزاری قهستانی ـ برون کن از بخور می زمغز سر بخاروی + که
که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد ـ
شاید خارگن ـ (با کاف فارسی مکسور) مخفف خارگین بمعنی پرخار است و تصحیف خوانی شده ـ

خارا فا ـ (خ ـ ا ر ـ ا) (۱) سنگ سخت ـ (عا) ـ در سنسکریت کهره (खर) بمعنی سخت است ـ (۲) نوعی از پارچه ابریشمی موج دار ـ (عا) ـ در قدیم یک قسم خارا عتّابی میگفتند منسوب به عتّاب بافندهٔ آن ـ

خاراندن فا ـ (خ ـ ا ر ـ ا ن د ـ ن) مص ـ کشیدن ناخن انگشت وغیر آن برجائی از بدن که میخارد ـ (عا) ـ خاراند ـ (می) میخاراند ـ (مع) خاراننده (ل) بخاران ـ (مر)

خارج عر ـ (خ ـ ا ر ج) فل ـ (۱) بیرون و بیرون رونده ـ (عا) ـ (۲) در منطق و فلسفه بیرون از ذهن و تعقل ـ (عل) ـ

خارج قسمت ـ در علم حساب آنچه از تقسیم عددی بر عدد دیگر بیرون آید (عا) ـ
خارجه ـ (۱) مؤنث خارج ـ (عل) ـ (۲) ملک غیر از وطن برای شخص ـ (عا) ـ مثال سعدی در ممالک خارجه بسیار ماندم اما همیشه وطن خود ایران را بهتر میدانست ـ وزارت خارجه و وزارت امور خارجه آن وزارت خانه است که کارهای بین المللی ملک را انجام میدهد ـ (عا) ـ
خارجی ـ (۱) منسوب به خارج ـ (عا) ـ (۲) فرقهٔ از اسلام که قائل حقیت خلافت حضرت علیؑ نیستند و ابتدای آن در جنگ صفین شد که ایشان از لشکر علیؑ خارج شدند و ایشان هفت فرقه اند ـ (۱) محکمیه ـ (۲) بیهشیه ـ (۳) ازراقیه ـ (۴) نجدات ـ (۵) صفریه (۶) اباضیه ـ (۷) عجاردهٔ (۳) هرکس که بر خلیفهٔ از خلفا خروج میکرد و یاغی میشد ـ (نث و شع) ـ

خارخسک فا ـ (خ ـ ا ر خ ـ س ـ ک) سم ـ دانه ایست که بر آن خارهای کوچک است و دوائی است ـ (ط)

خارسو فا ـ (خ ـ ا ر س و) سم ـ مادر زن (اسک اصفهان) ـ

خارش فا ـ (خ ـ ا ر ش) سم ـ (۱) اسم مصدر خاریدن است ـ (عا) ـ (۲) مرضی است در پوست انسان یا حیوان که باعث خارش آن میشود ـ (ط) ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

خارق عر۔ (خ سـ ر ا ق) فل۔ از ہم درندہ و پارہ کنندہ۔ (عل)۔
خارق عادت۔ چیزی کہ برخلاف عادت واقع شود مثل معجزات انبیا و کرامات اولیا۔ (عا)۔

خارک فا۔ (خ سـ ر ـد ک) عم۔ (۱) نام جزیرہ ایست در خلیج فارس۔ (ج)۔
(۲) قسمی از خرما است کہ بیشتر در جزیرۂ خارک عمل میاید۔ (عا)۔ آن را خرماخرک ہم میگویند کہ مخفف خارک است۔

خارہ فا۔ (خ سـ ر ہ) سم۔ خارا بہر دو معنی (بہ بینید) (نث وشع)۔

خاریدن فا۔ (خ سـ ر ی ـد ـ ن) مص۔ احساسی کہ برای ناخن یا چیز دیگر کشیدن بجائی تابانی میآورد۔ (عا)۔ مثال۔ وقتی پشت حیوانی میخارد با تنۂ درخت میخارد۔ گاہی خاریدن متعدی (یعنی خاراندن) ہم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ پشتم را با انگشتم خاریدم۔
خارید (می)، میخارد (مع)۔ خارندہ (فل) خاریدہ (مل)۔ بخار (مر) خارش (اص)۔

خاز فا۔ (خ سـ ز) سم۔ (۱) نوعی از پارچۂ کتان۔ (شع)۔ ابن یمین۔ زروی کسوت اگرچند امتیازی نیست + ولیک اطلس واکسون توان شناخت زخاز۔
(۲) چرک بدن ولباس۔ (شع)۔ بدیع سیفی۔ تو خاز غصہ وغم از لباس عیش رہی + بہ آب لطف وبہ صابون التفات بشوی۔ ایضاً نزاری۔ زارزوی پای بوس شہریار + داشتم روئی وزرم چون سنگ خاز۔ سنگ خاز سنگ زبری است کہ با آن چرک پارا دور کنند ونام دیگرش سنگ پا است۔

خازن عر۔ (خ سـ ز ہ ن) فل۔ ذخیرہ کنندہ وحفظ کنندہ مال ذخیرہ۔ (عل)۔

خازہ فا۔ (خ سـ ز ہ) سم۔ گل سرشتہ بجہت دیوار وغیر آن۔ (شع)۔ ضیا نخشبی۔ گلش از آب رحمت خازہ گردان + دلش از باد قربت تازہ گردان۔
ایضاً خواجہ عمید لوبکی۔ یارب اگرچہ پیش از این بود مرا دل وجگر + خستہ لعبت چگل بستۂ دلبر یمک دست فشاندہ ام بر این پای گشادہ ام از آن + جستہ زہر دو وانگہ چون گل خازہ از تفک۔
مؤلف ناصری در شعر خواجہ عمید احتمال خارہ (با رای مہملہ) دادہ کہ گل سرشتہ گل خارہ یعنی مانند سنگ خارہ باشد تا خازہ (با زای منقوطہ) لفظی نباشد اما عجب این است کہ شعر ضیا نخشبی را ہم شاہد آوردہ بود کہ در آن بمناسبت قافیۂ تازہ خازہ (با زای منقوطہ) است۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

خاستن فا ـ (خ ـــ س ت ـــ ن) مص ـ از حالت دراز کشیده به حالت نشستن رفتن یا از حالت نشستن به حالت ایستادن رفتن و مجازاً پیدا شدن و بهم رسیدن ـ (نث و شع) ـ در تکلم بالفظ بر ـ (برخاستن) استعمال میشود ـ　خاست (می) می خیزد ـ (مع) خیزنده ـ (فل) خاسته (مل) ـ خیز (مر) خیز (اس) ـ　در پهلوی هم خواستن ([illegible]) در اوستا ستا ([illegible]) بمعنی خاستن است همچنین در سنسکریت ستا (स्था) بهمان معنی است ـ

خاسر عر ـ (خ ـــ س ، ر) فل ـ زیانکار ـ (عا) ـ مثال ـ از وه خائب و خاسر برگشتم ـ

خاش فا ـ (خ ـــ ش) اسم ـ (۱) کسی که محبتش مفرط باشد ـ (شع) ـ جهانگیری ـ　(۲) مادر زن و مادر شوهر ـ (شع) ـ جهانگیری ـ　(۳) شکافتن و تیغ زدن (عا) ـ مثال شعری از رودکی نشست و سخن راهی خاش زد + ز آب دهن کوزه راشاش زد ـ　(۴) یک حصه بریدهٔ از سرتاته میوه ـ (عا) ـ فلان یک خربزه خاش کرد و فقط یک خاش بمن داد ـ این لفظ را الطور غلط مشهور قاش نویسند و ریز و مخفف این لفظ ـ (خش) بمعنی شکافتن و تیغ زدن هست و چون زارعین یزد به شهرهای دیگر ایران رفته قبه های خشخاش را برای تریاک گرفتن خش میزنند لفظ خش زدن در زراعت تریاک همه جای ایران استعمال میشود ـ　در اوستا یک لفظ بریدن خشن ([illegible]) است و در سنسکریت کرش ([illegible]) پس در شعر رودکی خاش بمعنی بریدن است لیکن رشیدی گوید ـ "ابوحفص سغدی شعر مذکور رودکی را شاهد برای معنی خائیدن آورده" 　(۵) خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون که خاش و خش هم گفته میشود ـ (شع) رشیدی ـ در این صورت مجاز از معنی سوم است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزی پیدا شود ـ

خاشاک فا ـ (خ ـــ ش ـــ ک) اسم ـ ریزه های چوب و گیاه و پنبه و ریسمان و کاغذ و غیر آنها که در جارو کردن یک جا جمع میشود (عا) ـ　ماخوذ از خاش بمعنی بریدن است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزها پیدا شود ـ

خاشع عر ـ (خ ـــ ش ، ع) فل ـ فروتن ـ (عا) ـ

خاشه فا ـ (خ ـــ ش ،) اسم ـ خاشاک (ببینید) (شع) ـ

خاصره عر ـ (خ ـــ ص ، ر ،) اسم ـ تهیگاه و آنچه میان سرسرین و کوتاه ترین استخوان پهلوست (دل) ـ

خاصّ عر ـ (خ ـــ ص ص) اسم ـ (۱) ممتاز و بالاتر در جنس خود ـ (عا) ـ جمع خواص و خاصان (باتخفیف صاد) جمع فارسی است ـ　(۲) در علم اصول و منطق و فلسفه چیزی که نسبت

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی ـ

به چیز دیگر محدود تر و کم وسعت تر باشد مثل انسان نسبت به حیوان که انسان خاص است و حیوان عام که بر انسان و غیر انسان هر دو اطلاق میشود۔ (عل)۔ (۳) قسمی از پارچۂ تافته بوده (شع) قاری البسه۔ جوهر صوف و سقرلاط همان است که بود + ارمک و خاص بدان مهر و نشان است که بود

خاص الخاص۔ مخصوص شخص ممتاز و بهترین۔ (عا)۔

خاصّه۔ (۱) مؤنث خاص۔ (عل)۔ (۲) در علم منطق و فلسفه عرض که مخصوص یک کلی است۔ مثل خنده و قابل نوشتن بودن برای انسان۔ (عل)۔ (۳) غذا و چیز مخصوص بزرگتر خانه متقابل خرجی (عا)

خاصه تراش۔ دلاک مخصوص شاهی یا اعیان خیلی بزرگ۔ (عا)۔

خاصگی۔ چیز خوب و شخص مقرب۔ (نث و شع)۔ امیر خسرو۔ خاصگی ای از مکان دیار + روزی از آن سوی گذشت آشکار۔

خاصی۔ مخصوص تعلیم و تربیت یافته (نث و شع)۔ فرخی۔ عطای تو برآورد است خاصی را وعامی را + چو نام تو بیینی دامنی و نطامی را۔

خاصیت۔ (۱) اثر مخصوص چیزی۔ (عا)۔ (۲) اثر مخصوصی که سببش معلوم نباشد۔ (ط)۔

خاضع　عر۔ (خ ـ ض ع) فل۔ فروتن۔ (عا)۔

خاطر　عر۔ (خ ـ ط ر) فل۔ آنچه در دل گذرد و مجازاً بمعنی ذهن۔ (عا)۔

خاطر خواه۔ دل پسند و مطبوع۔ (عا)۔

خاطر کسی را خواستن۔ کسی را دوست داشتن و بمیل او رفتار کردن۔ (عا)۔

خاطر نشان کردن۔ دل نشین کردن و خوب فهماندن۔ (عا)۔

خاطی　عر۔ (خ ـ ط ء) فل۔ گناه کننده۔ (عل)۔

خافقان و خافقین　عر۔ (خ ـ ف ق، ق ـ ی ن) اسم۔ مشرق و مغرب۔ (عل)۔

خافی　عر۔ (خ ـ ف ی) اسم۔ پنهان۔ (عل)۔

خاقان　عر۔ (خ ـ ق ـ ن) اسم۔ پادشاه۔ (عا)۔ خواقین جمع است۔ این لفظ معرب از لفظ خان ترکی است که در اصل یعنی شاه بوده۔

خاقانی۔ تخلص شاعر مشهور فارسی قرن ششم است (وفات ۵۸۲)۔ (عا)۔

خاک　فا۔ (خ ـ ک) اسم۔ اجزای کره ای که ما بر آن ساکن هستیم۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی گور مرده۔ (عا)۔ امثال لفظ خاک:۔ "چه نسبت خاک را با عالم پاک"۔

(۲) "کمال ہمنشین در من اثر کرد + وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم"۔
خاک ارّہ - چوب نرم شدہ کہ از ارّہ کشیدن میریزد - (عا) -
خاک انداختن - تدبیری بودہ در ہند برای پیدا کردن دزد کہ افسونی بہ خاک خواندہ میانداختند (مح)۔ طغرا۔ خاک بر ہر طرف از تودۂ افلاک انداز + نشود یافتہ آن گم شدہ بی خاک انداز - شعرائی کہ ہند را ندیدند این لفظ را استعمال نکردند۔
خاک انداز - ظرفی است کہ خاکروبۂ خانہ را در آن ریختہ بیرون ریزند - (عا) -
مثال شعری از حافظ - خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز + پیش از آنی کہ شود کاسۂ سر خاک انداز
خاک بر سر و بہ سر - ذلیل - (عا) -
خاک بر سر (یا بہ سر) خود ریختن یا کردن - اظہار مصیبت سخت کردن - (عا) -
خاک بر سر (یا بہ سر) کسی ریختن یا کردن - ذلیل کردن و تباہ کردن - (عا) - مثال شعری از حافظ - ساقیا برخیز و دردہ جام را + خاک بر سر کن غم ایام را - در ہر دو لفظ اخیر بجای کردن و ریختن شاعر میتواند افشاندن و زدن وغیرہ آنہا استعمال کند - چنانچہ وحشی گوید - آن چنان گشتہ ام از ضعف کہ میافشانم + خاک کوی تو بہ امداد صبا بر سر خویش - ایضاً فردوسی گوید - بہ پردہ سرا آتش اندر زدند + ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند -
خاک بر لب مالیدن - در ہند رسم است (در عوام) کہ چون خواہند چیزی را با تاکید انکار کنند با دست خاک از زمین برداشتہ بر لب مالند و گاہی سر زبان ہم ریزند - شعرائی کہ ہند را دیدہ اند این لفظ را در شعر خود استعمال کردہ اند و شاید در قدیم در ایران ہم این رسم بودہ کہ تاکنون خاکم بدہن در مقام انکار سخت چیزی در تکلم ہم ہست - صائب - گرچہ میمالید بر لب چشم او از سرمہ خاک + شد برو معاقبت خوانخواری او آشکار -
خاک بودن و خاک شدن - فروتن شدن و خود را ناچیز انگاشتن - (عا) - مثال از سعدی - اگر خاک شد سعدی او را چہ غم - کہ در زندگی خاک بودہ است ہم -
خاک بیز - (۱) مزدوری کہ کارش خاک بیختن است تا خاک بی سنگ و کلوخ برای گل ساختن مہیّا کند - (عا) - (۲) کسی کہ خاک زرگران یا جاہای دیگر را میبیزد تا طلا و نقرہ ریزہ وغیرہ آنہا بدست آید - (عا)
خاک دامنگیر - جائی کہ مسافر را جذب کند و نگذارد کہ از آنجا برود - (عا) - مثال طہران خاک دامنگیر دارد -
خاک دان - کرۂ زمین و جہان - (عا) - در مقام تحقیر زمین و جہان استعمال میشود -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مح) ماضی (مع) مضارع -

خاک رست ۔ (ر ل س ت)۔خاکی قرمز رنگ کہ اغلب بعد از کندن از زمین بیرون میاید (عا)
خاکروب ۔ (۱) جاروکش ۔ (عا)۔ (۲) جارو ۔ (عا) ۔ (۳) خاکی کہ از روفتن جمع میشود ۔ (عا) ۔
خاک ریختن ۔ خاک انداختن ۔ (خاک افسون ریختن برای پیدا شدن مال دزد و برده) (شع ، سیفی بدیعی ۔ گفتمش دزدیده ای دلرا وخون کردی جگر + گفت سیفی خاک ریزم گرمن دارمی گمان ۔ این لفظرا شعرائی کہ ہند راهدیدند استعمال کردند ۔
خاکریز ۔ (۱) سوراخی از دیوار وقلعه بوده کہ از آن خاکرو بہ قلعه را بیرون میریختند و در وقت جنگ از ہمان سوراخ برسر دشمن سنگ میریختند (شع) ۔ (۲) جای خاک و خاکرو بہ ریختن ۔ (عا) ۔
خاکسار ۔ (۱) شخص فروتن بی تکبر ۔ (عا) ۔ (۲) شخص ذلیل وپست ۔ (عا) ۔ (۳) نام فرقہ از دراویش است ۔ (عا) ۔
خاک شو ۔کسی کہ خاک خرابہ قدیم وغیرآن را میشوید تا از آن ریزۂ طلا ونقرہ وجواہر بدست آورد (عا)
خاک کردن ۔ (۱) چیزی را در زیر خاک دفن کردن ۔ (عا) ۔ (۲) در اصطلاح زورخانہ کاران نام قسمی از کشتی است ۔ (عا) ۔
خاک کش ۔ (۱) مزوری کہ کارش خاک بردن از جائی بجائی است ۔ (عا) ۔ (۲) ظرف مخصوصی است از تختہ کہ با آن خاک را از جائی بجائی حمل کنند ۔ (عا) ۔ (۳) تختہ ایست کہ بعد از شیار کردن وتخم پاشیدن روی زمین میکشند تا ہموار شود ۔ (عا) ۔
خاک مال کردن ۔ پست وزبون وذلیل کردن ۔ (شع) ۔صائب ۔ کی بردن آسمان از خاک مالم بگذرد + بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند ۔ ایضاً ۔ برگوہرم غبار یتیمی فزودہ شود + چندان کہ چرخ بیش دہد خاک مال من ۔
خاک نمک ۔نام بازی ایست بہ این طور کہ چیزی را در خاک نم کردہ پنہان کنند و بعد آن را دو حصہ کردہ ہر حصہ را بہ یکی دہند آن چیز در حصۂ ہر کدام بیرون آید بردہ و آن چیز مال اوست ۔ (نث وشع) ۔مہذب الاسما در معنی فیال ۔
خاکہ ۔ خاک زغال ۔ (عا) ۔
خاکہ ارہ ۔ خاک ارہ (بینید) ۔ (عا) ۔

خاکژی فا۔ (خ سـ ک ژ ی ع) اسم۔ خاکشی۔ (بہ بینید) (ط)

خاکستر فا۔ (خ سـ ک ع س ت سـ ر) اسم۔ خاک مانندی کہ بعد از سوختن از چیزی باقی ماند۔ (عا)۔ "روزگار آئینہ را محتاج خاکستر کند" مثل است۔

خاکشی فا۔ (خ سـ ک ش ی ع) اسم۔ نام دوائی است کہ دانہای ریزہ قرمزرنگ دارد (ط)

خاگ فا۔ (خ سـ گ) اسم۔ تخم پرندہ۔ (نث وشع)۔ این لفظ را رشیدی ضبط کردہ و گوید "ہاگ نیز گویند و از این ماخوذ است خاگینہ و از این ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوری است نفیس در شیراز کہ شبیہ است بہ تخم کبک و بعضی خاگینہ مخفف خایہ گینہ گفتہ و اول اصح است۔" رشیدی برای لفظ خاگ سند نیاوردہ و جہانگیری ہم آن را ضبط نہ کردہ اگرچہ لفظ ہاگ را بدون سند ضبط کردہ۔ در پہلوی خائیک (خایہ) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران ہم خایہ گویند پس شاید خاگینہ ہمان خایہ گینہ است و خاگ کبک ہم مبدل خایہ کبک است پس لفظ خاگ ثابت نیست۔

خاگینہ فا۔ (خ سـ گ ی ع ن ع) اسم۔ خوراکی است ساختہ از تخم مرغ کہ زردہ و سفیدہ را بہم زدہ در روغن سرخ کنند و گاہی شکر یا قند ہم ریزند۔ (عا)۔ برای اشتقاق این لفظ خاگ را بہ بینید۔

خال فا۔ (خ سـ ل) اسم۔ نقطۂ سیاہی کہ بر اندام است۔ (عا)۔ (۲) برادر مادر کہ نام فارسیش دائی است۔ (عل)۔ جمع اخوال و اخولہ و خؤول و خؤولہ است۔

خالد ع۔ (خ سـ ل ع د) اسم۔ (۱) جاویدان۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای عربہاست کہ نادراً مسلمانان غیرعرب ہم میگذارند۔ (عا)۔

خالدات ع۔ (خ سـ ل ع د سـ ت) اسم۔ نام مجمع الجزائری بودہ در اقیانوس اطلس و جغرافی دانان قدیم یونان آن شش جزیرہ را مبدء طول بلاد قرار دادند و بعد کہ جزائر مذکور در آب فرو رفت ساحل اوقیانوس مذکور را مبدء طول بلاد قرار دادند و مسلمانان بعد از ترجمۂ جغرافی یونانی ہر دو مبدء را نگاہ داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند۔ (عا)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است۔

خالص ع۔ (خ سـ ل ع ص) فل۔ سادہ و بی آمیزش۔ (عا)۔
خالصہ۔ (۱) مؤنث خالص۔ (عل)۔ (۲) زمینی کہ مخصوص دولت است۔

(سـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی۔

عا. مثال - ناصرالدین شاه بسیاری از زمینهای خالصه را فروخت. چون این لفظ را در فارسی به الف و تا رجمع می بندند حرف ها را آخر تبدیل به جیم (خالصجات) میشود. در این صورت خالصه جات (با ها، وجیم هردو) نوشتن غلط است.

خالق عر. (خ سـ ل ع ق) فل. آفریننده که آورندهٔ چیزی است از نیستی به هستی. (عا).

خالو (خ سـ ل ہو) سم. دائی (ترک). این لفظ در بعضی از دهات و ایلات ایران در تکلم هست اما مستعمل فصحا نیست. همان لفظ خال عربی است که واو به آن ملحق شده.

خاله عر. (خ سـ ل ع) سم. خواهر مادر. (عا).

خالی عر. (خ سـ ل ی) فل. (۱) تهی مقابل پُر. (عا). در تاریخ مسعودی بیهقی و کتب قدیمهٔ دیگر خالی بمعنی خلوت و خالی کردن بمعنی خلوت کردن استعمال شده که اکنون در تکلم نیست.

خالیه . (۱) مؤنث خالی. (عل) (۲) گذشته مثل قرون خالیه یعنی قرنهای گذشته (عل).

خام فا. (خ سـ م) سم. (۱) چیزی که بدرجهٔ تکمیل خود نرسیده مثل میوهٔ خام (نارس) وچرم خام (دباغی نشده) وگوشت خام (نپخته) و شراب خام. (عا). گاهی خام تنها برای چرم خام و شراب خام استعمال میشود. (۲) خامه که لفظ عربیش قلم است (شع). امامی - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو + سربرآوردند چون خورشید و تیر اندر جهان - بادجامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر + سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان. (۳) هرچیز طبیعی اصلی مثل سیم خام بلور خام و عود خام. (عا).

خام طمع و طمع خام. کسی که طمع بیجا داشته باشد. (عا)

خام کردن . فریب دادن. (عا).

خامینه. چیزهای ساخته از چرم خام. مثل چرمینه. (عا).

خامس عر. (خ سـ م ع س) سم. پنجم. (عل).

خامسه . (۱) مؤنث خامس. (عل). (۲) در علم هیئت و نجوم یک حصه از شصت حصه رابعه و آن یک قسمت از شصت قسمت ثالثه است و آن همان نسبت را با ثانیه دارد و ثانیه با دقیقه و دقیقه با درجه و درجه با قسمت تقسیم دائره و ساعت. (عل).

خامش فا۔ (خ سـم ط ش) سم۔ مخفف خاموش (ببینید) (شع)
خامل ع۔ (خ سـم ط ل) عل۔ گمنام و بی قدر۔ (عل)۔
خاموش فا۔ (خ سـم ـو ش) سم۔ کسی که حرف نیز ند و کسی و چیزی که آواز بیرون ندهد۔ (عا)۔ مجازا هر ساکن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی بی قرار بود حالا خاموش شد۔
خامشی به که ضمیر دل خویش + به کسی گفتن و گفتن که مگوئی مثل است۔
خامه فا۔ (خ سـم ٤) سم۔ (١) آلت نوشتن و نقش کردن که نامهای دیگرش کلک و غوش قلم است (نث وشع) (٢) شاخه ایکه از درخت بریده بکارند تا نهال شود که نام عربی آن هم قلم است (شع، رشیدی۔ (٣) توده و تل۔ (شع)۔ سنائی۔ کرده از حلق دشمنان چو سحاب + خامهٔ ریگ را چون سیراب۔
خامیاز **خامیازه** فا۔ (خ سـم ی سـ ٤) سم۔ خمیازه که دهن دره و کشیدن اعصاب بدن است هر دو (شع)، مولوی۔ این نمیدانم ولی مستی تن + می گشاید بی مرا دمن دهن۔ آنچنان کرد علسه واز خامیاز + این دهن گرد و بنا خواه تو باز۔ ایضا سوزنی۔ پس ازان جلبه شادمانه بگشت + به تب سرد و خامیازهٔ من۔
خان فا۔ (خ سـ ن) سم۔ (١) کاروان سرا۔ (عا) مثال۔ خان خره میان اصفهان و شیراز واقع شده۔ خان به این معنی در عربی هم هست که از فارسی گرفته شده۔ (٢) خانهٔ زنبوران۔ (شع)۔ خاقانی۔ برآرم زین دل چون خان زنبور + چو زنبوران خاک آلوده غوغا۔ (٣) خانه۔ (شع) سوزنی۔ قوت و غذای باب تو وعم و خال تو + مال قمار خان و خرابات و منسقه۔ (۴) پادشاه ترک۔ (نث وشع)۔ انوری۔ آن خواجه که بس ویرنه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را۔ این لفظ در این معنی ترکی است و اکنون در فارسی یک لقب معمولی است که به آخر اسم ادنی متخدمین دولت هم ملحق میشود۔ آن قدر شور بود که خان هم فهمید (مثل)
خانخانان۔ (خان خانها) لقب دولتی بوده در هندوستان که به شخص خیلی بزرگ داده میشد۔ (نث و شع)
خانلرخان۔ (خان خانها)۔ لقب دولتی بوده در ایران که در عصر قاجاریه هم معمول بوده و به شخص متوسط داده میشد۔ (عا)۔ لفظ لر در ترکی علامت جمع است۔
خاندار۔ قسمی از تفنگ بوده در عصر قاجاریه که اکنون متروک گشته۔ (نث و شع)۔
خاندان۔ (باکسر نون اول) دوده و تبار۔ (عا)۔ در هند این لفظ را با سکون نون اول استعمال کنند

خانِ مان۔ (بکسر نون اوّل) خانہ واسباب آن۔ (عا) مثال فلان خانمان مرا بر باد داد۔ در پہلوی مان۔ (۶ ۳) ہم بمعنی خانہ است ودر اوستا نمانہ (nmāna) ہم بمعنی خانہ است۔ پس لفظ خان ومان کہ ہردو بمعنی خانہ است مرکب شدہ بمعنی خانہ واسباب آن گردیدہ۔ گاہی باواو عطف (خان ومان) ہم نویسند۔

خانواده۔ (با کسر نون اول) دودہ وتبار (عا)۔ در ہند این لفظ را باسکون نون اول تلفظ کنند۔

خانوار۔ اہل یک خانہ۔ (عا)۔

خان بالغ تر۔ (خ سـ ن ب سـ ل غ) اسم۔ (۱) نام شہری کہ پای تخت مملکت ختا بودہ۔ (ج)۔ (۲) کاغذی کہ از شہر مذکور بہ ایران میاوردند۔ (عا)۔ مثال۔ کاغذ این کتاب خلی من خان بالغ است۔ خان بالیغ ہم ہمان است۔

خانقاه معرب۔ (خ سـ ن ق سـ ہ) اسم۔ محل اقامہ درویشان وصوفیان۔ (عا)۔ معرب خان گاہ یا خانہ گاہ است۔ باسکون نون ہم صحیح است۔

خانقین عر۔ (خ سـ ن ق سـ ی ن) علم۔ نام قصبہ ایست کہ سرحد عراق عرب وایران است (ج)۔

خانگاه فا۔ (خ سـ ن گ سـ ہ) اسم۔ محل اقامہ درویشان وصوفیان کہ معربش خانقاہ است۔ (شع)۔ خاقانی۔ مرا گریز زخانہ بہ خانگاہ بود + چو طفل کو بر ما در گریزد از بر باب۔ ایضاً حکیم زجاجی۔ شب وروز در خانگاہی بدی + دراسوی اکسیر راہی بدی۔

خانه فا۔ (خ سـ ن ہ) اسم۔ (۱) جای ماندن وعمارت۔ (عا)۔ در پہلوی خانک (khānak) ومان (۶ ۳) است ودر اوستا نمانہ (nmāna) در سنسکرت ستانہ (स्थान) بمعنی جا وخانہ است وحرف مرکب تہ (स्थ) در اوستا وفارسی تبدیل بہ حرف خ میشود۔ (۲) خوان۔ (تث وشع) بیہقی در تاریخ مسعودی۔ امثال خانہ (بمعنی اول)۔ (۱) "در خانہ اگر کس است یک حرف بس است"۔ (۲) "در خانۂ مور شبنمی طوفان است"۔ (۳) "خواجہ در بند نقش ایوان است + خانہ از پای بست ویران است"۔ (۴) "ما ہمہ جا کج میرود اما بجانۂ خودش راست میرود"۔ (۵) "در خانۂ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است"۔ (۶) "طاقت مہمان نداشت خانہ بمہمان گذاشت"۔ (۷) "در خانہ ای کہ دو کد بانو باشد خاک تا زانو باشد"۔ (۸) "اسباب خانہ بہ صاحب خانہ میرود"۔ (۹) "خانۂ درویش را شمعی بہ از مہتاب نیست"۔ (۱۰) "خانہ پر شیشہ را سنگی بس است"۔

خانہ بدوش - (۱) ایلی کہ در یک زمین ساکن نیست بلکہ بہ اقتضای فصل جا عوض میکند- (عا)
(۲) مجازاً شخص فقیر بی خانمان - (عا) -
خانہ تکانی - جاروکردن و تکاندن فروش خانہ برای مہمانی و عید وغیر آنہا - (عا) -
خانہ خدا - صاحب خانہ چہ خدا بمعنی صاحب و مالک است - (عا) -
خانہ خواہ - صاحب خانہ نسبت بہ مہمان - (عا) - مثال - خانہ خواہ ما خیلی مہمان نواز است -
خانہ دار - کسی کہ امورات خانہ را خوب انجام میدہد و خانہ را منظم نگاہ دارد - (عا) - مثال -
زن فلان کس خانہ دار است -
خانہ داماد - دامادی کہ در خانۂ پدر عروس بماند - (عا) -
خاندان و خانمان - ممکن است مرکب خانہ باشند یا خان -
خانہ زاد - کسی کہ از غلام یا کنیز خانہ متولد شدہ باشد - (عا) - در مقام ادب نسبت بہ بزرگان
نوکرہا و نمک خواران خود را خانہ زاد گویند -
خانہ شاگرد - شاگردی کہ کار خانہ را انجام میدہد - (عا) -
خانہ کردن - جا گرفتن - (عا) - و خانہ کردن کمان کج شدن گوشۂ آن است - (شع) -
صائب - لب نمیرسد از ضعف آہ شبگیرم + زبار دل چو کمان خانہ میکند تیرم -
خانۂ عنقا - نام نوائی است از موسیقی (شع) سیفی - مساز توشۂ راہ از ریا کہ نتوان ساخت
+ نوای خانۂ عنقا ز پردۂ زنبور -

خانی | فا - (خ سـ ن ی) اسم - حوض کوچک و چاہ خورد - (شع) قطران - دو خانی پدید
اید اندر دو چشمم + از ان روی ناری و زلف دخانی - ایضاً خاقانی در
ذم حاسد خود - گویدا این خاقانی دریا مثابت خود منم + خانش خاقانی اما از میان افتادہ قا -
در پہلوی خانیک (س ی و) بمعنی چشمہ است و در اوستا خا (لو سـ) بمعنی چشمہ است -
خانیچہ - خانی کوچک (شع) نظامی - من آن خانیچہ ام کا بم عیان است + ہرانچم در دل
است آن بر زبان است -

خاور | فا - (خ سـ و سـ ر) اسم - (۱) مشرق کہ محل طلوع آفتاب است (شع) خاقانی -
ماہ چون در جیب مغرب برد سر + آفتاب از جانب خاور بزاد - (۲) مغرب
کہ محل غروب آفتاب است - (شع) لامعی - خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم +

پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم ۔ در فارسی اسلامی ما برای مشرق و مغرب لفظ باختر و خاور
ہست و ہر یک برای مشرق و مغرب ہر دو استعمال میشود و تعجب این است کہ در پہلوی مشرق
اوشاستر ([illegible]) و خراسان ([illegible]) است و مغرب دو
شاستر ([illegible]) و اور وران ([illegible]) در اوستا مشرق اوشہ ([illegible]
) است و مغرب وَ اُوشہ ([illegible]) پس لفظ باختر و خاور در فارسی اسلامی
از کجا آمدہ و در سنسکریت ہم ریشۂ این لفظ موجود نیست ۔ حدس من اینست کہ این دو لفظ
معنی دیگر داشتہ و مجازاً در مشرق و مغرب استعمال شدہ و بعد ہر یک برای ہر دو استعمال گشتہ
است ۔ باختر اصلاً اسم بلخ است کہ در اوستا باخذی ([illegible]) و در پہلوی بخرا
([illegible]) بودہ یونانیہا و رومیہا آن را بکتریا (Bactria) ساختند و ہمان
شکل باختر در فارسی آمدہ ۔ یونانیہا و رومیہا برای این کہ بکتریا (بلخ) در مشرق ایران بودہ تمام حصۂ
شرقی ایران را بکتریا میگفتند و استعمال در مغرب از این جہت شدہ کہ یک حصۂ ایران سابق شامل
افغانستان و پنجاب در شرق بلخ (باختر) واقع شدہ و بلخ نسبت بہ آنہا در مغرب است ۔ خاور
ہم اصلاً نام ملکی بودہ در مغرب ایران چنانچہ فردوسی در تقسیم فریدون ملک خود را میان سہ پسر خود
سلم و تور و ایرج گوید خاور و روم را بہ سلم بخشید ۔ نخستین بسلم اندرون بنگرید + ہمہ روم و خاور
مراو را سزید ۔ بفرمود تا لشکری برگزید + ز ایران سوی خاور اندر کشید ۔ احتمال میرود
خاور نام آسیای کوچک بودہ و چون در مغرب ایران واقع بودہ مجازاً مغرب را ہم خاور گفتند و
بعد مجازاً بمناسبت بلادی کہ در مغرب خاور واقع شدہ مشرق را ہم خاور گفتند ۔ این بود حدس
یک فرہنگ نویس امروزی کہ در نوشتن معنی لفظ ریشۂ پہلوی و اوستا و سنسکریت آن را در نظر گیرد
حالا حدس یک فرہنگ نویس سہ قرن قبل را ببینید ۔ عبدالرشید مدنی فاضل بسیار بزرگ عربی
و فارسی ہند در فرہنگ رشیدی در ذیل لفظ باختر گوید : ۔ "وتحقیق آنست کہ باختر مخفف با
اختر است و اختر ماہ و آفتاب ہر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و ہمچنین
خاور مخفف خار ور است و خار ماہ و آفتاب باشد پس) خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت
و از این جہت قدما در ہر دو معنی ہر دو لفظ را استعمال کردہ اند لیکن خار مرادف خور بیشتر آمدہ
از این جہت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند" باز در ذیل لفظ خار گوید " خار ۔ معروف
و خارندہ و امر بہ خاریدن و در فرہنگ (جہانگیری) بمعنی ناز و کرشمہ آوردہ و بمعنی آفتاب و

ماه در لغت خوار بباید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب
شود با کلمه دیگر واو ساقط شود و ازاین جهت خاور گویند که دراصل خاور بوده یعنی جای آفتاب
و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت" آن زمان فضلا الفاظ فارسی
را مشتق ازهم و از عربی میدانستند و از محل اصلی ریشه آنها که السنهٔ قدیم آریائی است خبر نداشتند چنانچه
قاموس نقل کند که نهاوند (نام شهری است) دراصل نوح آوند بوده۔

خاوران فا۔ (خ ـَـ و ـَـ ر ـَـ ن) عَم۔ نام ولایتی است از خراسان و از آنجا مردمان بزرگ
در علم و عرفان برخاسته اند۔ انوری و ابوسعید ابوالخیر از آنجا هستند انوری فرماید
بر سپهر فضل پیدا شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری۔ خواجه ای چون
بوعلی شادان وزیر شرق و غرب + مفتی ای چون اسعد مهنه ز هر شرکی بری۔ صوفی صافی چو
سلطان طریقت بوسعید + شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری۔ شاد باش ای آب و خاک
خاوران کز روی لطف + همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری۔ و ابوسعید گوید۔
سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست + کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست + در هیچ زمین و هیچ
فرسنگی نیست + کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست۔

خاول فا۔ (خ ـَـ و ل) اسم۔ مورچه که از حشرات است (شع) ابن یمین۔ از آرزوی
قدچو سروت براستی + بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است۔

خاوند فا۔ (خ ـَـ و ـَـ ن د) اسم۔ (مخفف خداوند) بزرگ و صاحب و مالک۔ (نث و شع)

خاوندگار۔ (مخفف خداوندگار) بزرگ و صاحب و مالک۔ (نث و شع)۔
این لقب برای سلاطین عثمانی نوشته میشد۔

خا و خای فا۔ (خ ـَـ ی) (۱) فعل امر از مصدر خائیدن یعنی جویدن۔ (شع) (۲)۔
اسم فاعل از مصدر خائیدن درصورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل ژاژ خا و زنجیر خای۔
(عا)۔ در سنسکریت کها (खा) بمعنی خوردن است و که (ख) که یک
حرف مرکب است در فارسی تبدیل به خ میشود۔

خائب عر۔ (خ ـَـ یِ ب) فل۔ ناامید و بی بهره۔ (عا)۔

خائسک فا۔ (خ ـَـ یِ س ک) اسم۔ آلت کوبیدن فلز وغیره که نام دیگرش چکش است (نث و شع)

خایف عر۔ (خ ـَـ یِ ف) فل۔ ترسنده۔ (عا)۔

خائن عر- (خ ـ ی، ن) فل- کسی کہ امانت خود را انجام ندہد و ضد خائن امین است (عا)

خایہ فا- (خ ـ ی) اسم- (۱) تخم پرندہ- (نث و شع)- نظامی- زمانہ دگرگونہ آئین نہاد + شد آن مرغ کو خایہ زرین نہاد- در زبان تکلمی بختیاری و بعضی از زبانہای ولایتی دیگر این لفظ است- (۲) تخم انسان و حیوان نر کہ نامہای دیگرش بیضہ و خصیہ است (عا)- در پہلوی خایک (...) بمعنی تخم پرندہ است- در سنسکریت کوش (कोश) بہر دو معنی میاید او سنسکریت در فارسی تبدیل بہ الف میشود و شین تبدیل بیا۔

خایہ چیب کسی بودن- نزد کسی مقرب بودن- (تک)- در مقام مزاح و استہزا استعمال میشود-

خایہ گزنگ- نام گزندہ ایست کہ نام دیگرش رتیلا است (ط)-

خائیدن فا- (خ ـ ء ی د ـ ن) مص- جویدن و نرم کردن با دندان- (نث و شع) سعدی نے شکر با ہمہ شیرینی اگر لب بگشاید + پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید-
خائید (می)- میخاید (مع) خایندہ (فل) خائیدہ (مل) بخای (مر)- در سنسکریت کہا (खा) بمعنی خوردن است-

خبارہ فا- (خ ـ ب ـ ر ہ) اسم- چست و چالاک- (شع)- ناصر خسرو- فلک روغن گری گشت است ما را + بکار خویش در جلد و خبارہ- ایضاً فرخی- برفت بر دمشان یک دو منزل وہمہ را + بجست و دشمن دین را بجست باید زار- خبارگان صف پیل آن سپہ بگرفت + نفایگان را پی کرد و خستہ وافگار- رشیدی شعر ناصر خسرو را شاہد آوردہ و احتمال میدہد کہ در لفظ تصحیف خوانی شدہ کہ صحیح چبارہ (باجیم فارسی اول)- باشد چہ چبیرہ کہ گذشت ممکن است اما آن باشد لیکن چبیرہ بمعنی جمع شدہ است و این معنی نہ در شعر ناصر خسرو موزون است و نہ در شعر فرخی-

خباط عر- (خ، ب ـ ط) اسم- نزد اطبا مرضی است کہ نام دیگرش خبط (بمعنی دوم) است (ط)

خباک فا- (خ ـ ب ـ ک) اسم- (۱) "حظیرۂ گوسفند و آن مسجد و چہار دیوار سرگشادہ بود" عمقی گفت- زکلکش بیشہ بر شیران قفص شد + کمندش دشت بر گوران خباکا" (۲) "خباک خناق بود رودکی گفت- بہ دوسہ بوسہ رہا کن این دل از گرم و خباک + تا بمنت احسان باشد احسن الہ جزاک"- فرہنگ اسدی طوسی- در فرہنگہای دیگر فارسی برای این لفظ معنی اول تنہا ضبط شدہ- رشیدی آن را با بار عربی ضبط کردہ جہانگیری با بار فارسی

(فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (مر) امر- (اص) اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی- (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(پ) چون در قدیم ب و پ با یک نقطه نوشته میشد تمیز لفظی که در تکلم نیست مشکل است۔

خبایا ع۔ (خ ـَـ ب ـَـ ی ـَـ) سم۔ چیزهای پوشیده۔ (عل)۔ لفظ مذکور جمع و مفرد آن خبیئه است۔

خبائث ع۔ (خ ـَـ ب ـَـ ی ـِـ ث) سم۔ پلیدها و حرامها۔ (عل)۔ مفرد آن خبیثه است۔

خباز ع۔ (خ ـَـ ب ب ـَـ ز) سم۔ نانوا۔ (عا)۔

خبازی ع۔ (خ ـُـ ب ب ـَـ ز ی) سم۔ گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش نان کلاغ و پنیرک است (ط)۔

خبث ع۔ (خ ـُـ ب ث) سم۔ پلید شدن و بدکسی گفتن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از خبث باطن بمن آزار رسانید۔

خبث چشم۔ با اشاره چشم و ابرو سرزنش کردن که در عربی خبث حدقه است۔ (نث و شع)

یحیی کاشی۔ ز یک غفلت بخبث چشم و ابرو + سیه رو وانمانیدت چو زنگی۔ بافتح اول و دوم۔ (خ ـَـ ب ـَـ ث) پلیدی۔ (عل)۔

خبث الحدید۔ چرک آهن که بعد از گداختن آهن بیرون آید۔ (عل)۔ هریک از فلزات خبث دارد که در دو استعمال میشود مثل خبث الذهب (طلا) و خبث الرصاص (ارزیز) و خبث الفضه (نقره) و خبث النحاس۔ (مس) (ط)۔

خبر ع۔ (خ ـَـ ب ـَـ ر) سم۔ (۱) آگاهی۔ (عا)۔ مثال۔ من از آمدن شما خبر نداشتم (۲) کلام۔ (عا)۔ مثال۔ آنچه گفتم مین خبری بود که شنیدم۔ (۳) چیز واقع شده۔ (عا)۔ مثال۔ خبری که درباره شما شنیدم این است که دیروز در بازار بودید۔

(۴) حدیث که کلام روایت شده از معصوم است۔ (عا)۔ (۵) در علم نحو جزو دوم از اجزای اصلیه جمله اسمیه است و جزو اول مبتدا است یا اسم۔ (عل)۔ (۶) در علم نحو و منطق کلامی است که در آن احتمال صدق و کذب باشد مقابل انشا که در آن احتمال صدق و کذب نیست۔ (عل)، جمع لفظ خبر اخبار است۔ آنرا که خبر شد خبری بازنیامد" مثل است۔

خبره ع۔ (خ ـُـ ب ر ـَـ) سم۔ (۱) آزمایش و دانش۔ (عل) (۲) شخص آزموده و با دانش در چیزی۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است ماخوذ از معنی اول۔ باضم اول هم معنی اول و دوم میاید مخصوص فارسی است۔

خبزدو فا۔ (خ ـَـ ب ـَـ ز دو) سم۔ حشره ایست پردار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع)

مخفف خبزدوک است -

خبزدوک فا - (خ ـ ب سـ ز ـ د و ک) اسم - حشره ایست پر دار بد بو کوچک تر از جعل (نث و شع)
امیر خسرو - حریر عنکبوت و جامهٔ غوک + نزیبد جز به اندام خبزدوک -

خبط عر - (خ ـ ب ط) اسم - (۱) کار بدون بصیرت - (عا) -
خبط دماغ - جنون خفیف (عا) - این ترکیب و معنی ساختهٔ ما ایرانیان است در عربی نیست
در عربی برای خبط معانی بسیار دیگر است - (۲) در امراض حالتی است مانند حیرت و زکام را نیز اطبا خبط گویند

خنگال فا - (خ ـ ب گ ـ ل) اسم - سوراخی که نشانهٔ تیر واقع شود - (شع) عنصری - چو ویلمان
زره پوش شاه فرگانش + به تیر و ژوبین بر پل ساخته خنگال - رشیدی این لفظ را با نون
عوض با (خنگال) ضبط کرده لیکن دلیلش کافی نیست چه گوید خن بمعنی سوراخ و گال بمعنی
جا است در حالتی که خودش هم گال را بمعنی جا ضبط نکرده - جنگال را (در باب جیم) به بینید -

خبوشان فا - (خ ـ ب و ش ـ ن) عم - نام شهری است از ایالت خراسان که اکنون
مشهور به قوچان است - (ج) -

خبوک فا - (خ ـ ب و ک) اسم - محکم و استوار - (شع) جهانگیری -

خبوه فا - (خ ـ ب و ه) اسم - خبوک - (به بینید) (شع) جهانگیری - جهانگیری خره (با را) را هم بهمین
معنی ضبط کرده لیکن معلوم است که تصحیف خبوه (با واو) است از این جهت رشیدی آن را ضبط نکرده

خبیث عر - (خ ـ ب ی ث) اسم - پلید و حرام - (عا) -

خبیر عر - (خ ـ ب ی ر) اسم - آگاه و دانا - (عل) -

خبیص فا - (خ ـ ب ی س) عم - نام شهری است در حدود کرمان ایران - (ج) -
این لفظ در ایام حکومت عرب در ایران به خبیص (با صاد) معرب شده و ممکن است
ایرانیان امروز که به طرف منزل آخر ترقی میدوند جواهر گران بها را هم در راه پامال کنند و در
ذهن شان خطور کند که چون خبیص در تلفظ هم آواز خبیث است باید نام این شهر را عوض کرد اگر
چنین خطوری بیاید باید لفظ خبیث را از فارسی بیرون کرده جای آن پلید بگذارند -
نامهای شهرها و دهات ایران سرچشمهٔ اکتشافات تاریخی و ادبی آیندهٔ ایران است -
شاید خبیس ماخوذ از کوی (ووہ دد) اوستا است بمعنی زیرک - ریشهای خوب دیگر میشود
برای این لفظ از اوستا پیدا کرد - در سنسکریت کویش (कविश) بمعنی بزرگ

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

شاعران وبزرگ زیر کان است ۔ شاید شہر مذکور ساختہ کوی یا کویش بودہ ۔

خپ فا ۔ (خ مـ پ) سم ۔ خاموش و امر بہ خاموشی (شع) مولوی معنوی ۔ گر شمس تبریزی
مرا کردی اشارت گفتمی + این دم چو شک آوردہ است خپ کردہ ام از بیش و کم ۔
ایضاً ابن یمین ۔ فلک را دوش میگفتم کہ ما را + بجز آسایشی از تو طمع نی ۔ فلک چون این سخن بشنید
گفتا + برو ابن یمین خپ باش یعنی ۔ رشیدی این لفظ را با بار عربی ضبط کردہ لیکن چون از
ریشۂ این لفظ خفہ (خفہ شو ۔ خاموش شو) مبدل خپہ در تکلم ہست ضبط جہانگیری را ترجیح دادم ۔
سابقا بار فارسی (پ) و بار عربی (ب) را یک طور (با یک نقطہ) مینوشتند ازین جہت تمیز لفظی
کہ در تکلم نیست کہ با (ب) یا (پ) است مشکل است وبرای تمیز وجود ریشۂ لفظ در تکلم یا السنۂ قدیمہ
آریائی لازم است ۔

خپک فا ۔ (خ مـ پ مـ ک) سم ۔ (۱) "گلو فشردن باشد ۔ خسروی گفت ۔ تا بمیری بلہو باش
ونشاط + تا نگیرد ابر تو گرم خپک " فرہنگ اسدی طوسی ۔ (۲) نان بزرگ
(شع) ۔ حکیم سوزنی ۔ آدمیا دست ز دنیا بدار + چون نہ بنشستند و را با تو چک ۔ ورنہ خود این
دنیا دارد تو را + برسر خود چون بچگان را خپک ۔ ایضاً خواجہ عمید لوکی ۔ از جگر تنور شرق دست
تو می برآورد + قرصۂ زر مغربی از پس سیگون خپک ۔ رشیدی این را با بار عربی ضبط کردہ
لیکن چون مبدل آن (در معنی اول) خپہ (در تکلم خفہ) موجود است ضبط جہانگیری را ترجیح دادم

خپہ فا ۔ (خ مـ پ ہ) سم ۔ گلو فشردن یا راہ نفس را گرفتن تا بمیرد کہ در تکلم خفہ است ۔
(شع) اسدی ۔ پی پیل شد خستہ در دام او + سواران خپہ در خم خام او ۔
ایضاً نظامی ۔ بہ آب اندر خپہ گشتن چو ماہی + بہ از پیش بزغ زنہار خواہی ۔

ختا و ختای فا ۔ (خ مـ ت مـ) عم ۔ نام ولایتی از مملکت چین کہ وقتی مستقل ہم بودہ ۔ (ج)

ختار فا ۔ (خ مـ ت مـ ر) سم ۔ بریدن و پاک کردن کشت و باغ از گیاہ خودرو ۔
(شع) فرخاری ۔ باغ دین وکشت دولت را بہ تیغ + کردہ از خار و خس اعدا ختار
ورسنسکریت کرتہ (कृत) بمعنی بریدن است کہ در فارسی تا، و را تبدیل مکان کردند
دراوستا ہم کرنت ([illegible]) بمعنی بریدن است ۔

ختام عر ۔ (خ ؛ ت مـ م) سم ۔ گل و موم و لاک کہ بر آنہا مہر زنند ۔ (عل) ۔
ختامہ ۔ مؤنث ختام است ۔ (عل) ۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (م) ماضی (مع) مضارع ۔

ختان عر - (خ - ت - ن) اسم - ختنه کردن و جای ختنه مرد و زن (عل).

ختلان فا - (خ - ت - ل - ن) علم - ولایتی است از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که اسب آنجا در خوبی مشهور است (ج) جهانگیری ختلان را ولایتی از افغانستان از مضافات بدخشان نوشته و رشیدی شهری از ترکستان و آنچه من نوشتم از مراصد الاطلاع یاقوت است که خود آنجا را دیده.

ختلانی و ختلی - هر چیز منسوب به ختلان خصوص اسب آنجا که مشهور بوده و بجاهای دور می بردند - (رش و شع)

ختم عر - (خ - ت - م) مص - (۱) مهر کردن (مل) (۲) تا آخر خواندن قرآن (عا) - با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - (۳) بآخر رساندن چیزی - (عا).

ختم گذاشتن و گرفتن - مجلس فاتحه قایم کردن برای میت که در آن ختم قرآن میشود - (عا).

ختن فا - (خ - ت - ن) علم - نام ولایتی است نزدیک کاشغر در حدود ترکستان (ج) بافتح اول - عربی است بمعنی داماد و پدر زن و برادر زن و هرکه از طرف زن است (مل)

ختنبر فا - (خ - ت - ن - ب - ر) اسم - شخص لاف زن (شع) ابوالعباس مروزی - بافراخی است و لیکن بستم تنگ زید + او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

ایضا فرخی - بد انسان که هستی چنان بنمای + مزن هرزه لاف و ختنبر مباش - در سنسکریت کتّه (कत्थन) بمعنی لاف زن ابا شیر باوی (वि) استعمال میشود.

ختنه عر - (خ - ت - ن - ه) اسم - بریدن پوست سر زهٔ مرد و پوست مخصوص از فرج زن (عا) "این همه دار و دستگاه ختنه سوران قاضی بود" مثل است - تعجب است که ریشهٔ این لفظ در اوستا کرنت (...) و در سنسکریت کرتنه (कर्तन) بمعنی بریدن موجود است - برای رفع تعجب ذیل لفظ تبر را به بینید.

ختنه سوران - جشن روز ختنهٔ طفل - (عا).

ختو فا - (خ - ت - و) اسم - شاخ یا استخوانی بوده که دستهٔ خنجر یا ظروف از آن میساختند (شع) اسدی - چهل تنگ بار از مرصع ختو + ز گوهر ده افسر ز گنج بهو - مؤلف تحفة المؤمنین این عبارت عجیب را در باب ختو نوشته: - ختو بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ و بدستور رخان و ختو مرادفند و آن اسم مرغی است که بفارسی رخ نامند بقدر کرگدنی و از آن بزرگتر میباشد و طعمهٔ او اکثر اوقات فیل است و در بلاد ما بین چین و زنج یافت میشود از استخوان پیشانی او جهت ملوک قدح میسازند و خاصیت او آن است که چون بر بالای طعام مسموم گذارند عرق کند و همچنین است

استخوان او داین الدوله گوید آن شاخ آهوی شکدار است وهمین اثر را بجهت او بیان نموده وگوید جهت اسهال نیز بغایت نافع است ومؤلف تذکره گوید که در سراندیب یافت میشود۔

خجاره فا۔ (خ ۂ ج ــ ر ۂ) اسم۔ اندک (شع جهانگیری)۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکرت کشودره (क्षुद्र) است چه کاف تبدیل به (خ) وشین به (ج) میشود۔

خجالت ع۔ (خ ۂ ج ــ ل ــ ت) اسم۔ شرمنده شدن۔ (عا)۔ با دادن (خجالت دادن) وکشیدن (خجالت کشیدن) استعمال میشود۔

خجاو فا۔ (خ ۂ ج ــ و) اسم۔ آواز (شع)۔ سراج الدین راجی۔ چو آمد خجاو آمد اورا بگوش + زبس هیبت از مغز ها رفت هوش۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکرت کوجنه (कूजन) است۔

خجسته فا۔ (خ ۂ ج ۂ س ت ۂ) اسم۔ (۱) نام آهنگی است از موسیقی (عا)۔ (۲)۔ مبارک ومیمون۔ (۳) گلی است زرد رنگ که میانش سیاه بود ودر عربی عین البقر گویند (عا)۔ مثال شعری از منوچهری چشم خجسته را مژه زرد ومیان سیاه + پرده زبرجدین وعقیقی ردا بود۔

خجک فا۔ (خ ــ ج ــ ک) اسم۔ نقطه۔ (شع)۔ صراح در معنی لفظ وکته۔

خجل ع۔ (خ ــ ج ۂ ل) اسم۔ شرمنده۔ (عا)۔

خجلت (خ ۂ ج ل ــ ت) اسم۔ شرمندگی۔ (عا)۔ این لفظ مخفف خجالت عربی است۔ خجلت زده۔ شرمنده (عا)۔

خجند فا۔ (خ ۂ ج ــ ن د) علم۔ نام شهری است برکنار رود سیحون در ماوراء النهر۔ واز آنجا است کمال خجندی شاعر بزرگ فارسی۔ (ج)۔

خجوله فا۔ (خ ۂ ج ــ و ل ۂ) اسم۔ آبله ای که بر اندام برآید که نام دیگرش آبول است (رشیدی وشع جهانگیری)

خجیر فا۔ (خ ــ ج ی ر) اسم۔ خوب۔ (شع)۔ فردوسی۔ بشاه جهان گفت زردشت پیر + که در دین ما این نباشد خجیر۔ باضم اول هم صحیح است۔ این لفظ در زبان ولایتی مازندران هست اما حرکت حرف اول نه فتحه است نه ضمه ونه کسره بلکه حرکت اوستائی است که در فارسی امروز نیست۔

خداو فا۔ (خ ۂ د ــ) اسم۔ (۱) ذات واجب الوجود که لفظ دیگرش الله است (عا)

خدای (۲) مالک وصاحب (در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود) مثل که خدا (صاحب خانه)

و ده خدا (مالک ده) (عا). ممکن است این معنی مجازی باشد که مالک خانه در صفت مالکیت تشبیه به خدا شده. در عصر اوستائی ذات واجب الوجود را بغه ( ) و آهوره ( ) ومزده ( ) میگفتند و در عصر ساسانی آهرمزد و خدای ( ) و در فارسی اسلامی علاوه بر الله عربی خدای پهلوی هم استعمال شد. ریشهٔ لفظ خدا در اوستا ختو ( ) است بمعنی بخودی خود (واجب الوجود) که مخلوق دیگری نیست و در سنسکریت سوته (स्वत) بهمان معنی است سو (स्व) که یک حرف مرکب سنسکریت است در اوستا و فارسی به حرف خ تبدیل میشود. امثال - (۱) "خدا نجار نیست اما در و پاشنه را خوب بهم میگذارد" (۲) "هم خدا را میخواهد هم خرما را" (۳) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید" (۴) هرچه دلم خواست نه آن میشود + هرچه خدا خواست همان میشود.

خدا آمرزیده - دعائی است که بعد از بردن نام شخص مرده گویند - (عا).

خدا بیامرز - دعائی است که بعد از بردن نام مرده گویند. (عا).

خدا بَرَد - جائی که میروید جایز و به امر خدا باشد. (عا). این جمله در سؤال از کسی که "کجا میروی" استعمال میشود. مثال - دیروز فلان را در راه دیدم و تا گفتم خدا برد که او قاش تلخ شد.

خدا بگیرد - نفرین است در حق کسی - (عا). مثال - حاکم فلان جا را خدا بگیرد که آدم بدی است

خدا ترس - کسی که از خدا بترسد و کار بد نمیکند - (عا).

خدا حافظ - خدا نگهبان باشد - (عا). در مقام وداع و جدا شدن از هم این جمله را گویند.

خدا حافظی کردن دور شدن از هم و خدا حافظ گفتن - (عا).

خدا خدا کردن - به خدا کرر دعا کردن برای مقصودی - (عا).

خدا داد - (۱) دادهٔ خدا - (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است - (عا).

خدارا - (۱) برای خدا - (عا). مثال - خدارا دست از من بدار - (۲) خدا - (را علامت مفعول است) (عا). مثال - خدارا گواه گرفتم.

خدا ساز - چیزی که به عنایت خدا ساخته شده باشد - (عا).

خدا گیر - کسی که در نتیجهٔ اعمال بد گرفتار بلا شده باشد - (عا).

خدا نخواسته - (جمله دعائیه است) خدا نخواهد که چیز ناپسندی واقع شود - (عا) مثال: —

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در نظم و نثر (نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تنگ) زبان تنگی.

خدای نخواسته اگر امسال باران نیاید بیاید خانهٔ من خراب میشود.
خدا نکند. جملهٔ دعائیه است. (عا). مثال. خدا نکند امسال هم باران نیاید.

خدارت -(خ) د ـ ر ـ ت) مص. در خانه نشستن که صفت نیک برای زن تصور شده. (عا). این لفظ عموما بطور لقب (با ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خدارت مآب) درعنوان زنی نوشته میشود. هرچند موافق قاعده ممکن است مصدر فعل خَدَر باشد مثل کتابت که مصدر کتب است لیکن در عربی استعمال نشده.

خداوند فا. (خ ـ د ـ و ـ ن د) اسم. صاحب و مالک. (عا). ظاهرا این لفظ ماخوذ از لفظ خدا (بمعنی اله) است که وند علامت نسبت به آن ملحق شده یعنی کسی که در این صفت مثل خدا صاحب و مالک است و در این صورت استعمال این لفظ در اله مجاز خواهد بود.
خداوندگار. صاحب و مالک. (عا). معنی لفظی خداوندگر (ساز) سازنده مالک (مالک مالکان) است اما در مطلق مالک استعمال میشود بر سبیل مجاز یا اینکه لفظ گار در آن زاید است برای زینت لفظ و تاکید معنی آمده.

خدایگان فا. (خ ـ د ـ ی گ ـ ن) اسم. پادشاه. (نث وشع) انوری. خدایگانا سال نوت همایون باد + همیشه روز تو چون روز عید میمون باد. لفظ گان در خدایگان علامت نسبت است مثل رایگان و معنی ترکیبی مثل خداو مالکیت

خدّ ع. (خ ـ د د) اسم. (۱) رخسار. (عل). (۲) در اصطلاح کشتی رانان هیچ نام دوچوب مخصوص است در کشتی. (عا).

خدّام ع. (خ ـ د د ـ م) اسم. (جمع خادم) چاکرها و خدمتگذارها. (عا).

خدر ع. (خ ـ د ر) مص. در خانه نشستن زن. (عل). باکسر اول پرده (عل)

خُذره فا. (خ ـ ذ ر ه) اسم. خرده و ریزه. (شع) مولوی مثنوی. ای امیر خوان و بغراخوان روحانی چه شد × کز چنین خوانی بچینی خدرهٔ تتماج را.

خدشه ع. (خ ـ د ش ه) اسم. (۱) خراش. (عل). (۲) شک و شبهه. (عا). این معنی منقول از اول است.

خدعه ع. (خ ـ د ع ه) اسم. (۱) مکر و فریب. (عا). (۲) کسی که فریب میخورد. (عل)

خدک فا. (خ ـ د ـ ک) اسم. پل. (شع). نزاری.

زاحنف آنکه بحلم است در عرب مشهور + بدفتری شلی دیده ام بگویم چون - بدین مثال مرا هم
حکایتی بوده است + از این شل خدکی ساختم بدین جیحون -

خدمت ع - (خ ؛ دم - ت) مص - (۱) چاکری کردن - (عا) - (۲) آداب مخصوص از قبیل سرفرود آوردن و دست تکان دادن نزد سلاطین و بزرگان - (نث و شع)
در هر دو معنی با فتح اول هم صحیح است - خادم (فل) چاکر و خدمتگذار - (عا) - مخدوم (فل) ارباب و کسی که خدمتی به او شده - (عا) -

خدمات - جمع خدمت - (عا -

خدمت گذار - کسی که خدمت بکند - (عا) -

خدمتگار - (۱) کسی که خدمت بکند - (نث و شع) - (۲) زنی که خدمت میکند (عا) -

خدمتی - (۱) هر چیز منسوب به خدمت (عا) - (۲) پیشکش و تحفه به بزرگان (نث و شع) - انوری -
مشکن اگر جان کشم پیش عمت خدمتی + شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست -

خدمه ع - (خ - د - م -) اسم - (جمع خادم) چاکران - (عا) -

خدنگ فا - (خ - د - ن گ) اسم - (۱) نام درختی است که از چوب آن زین و تیر میساخته اند (عل) - (۲) تیر (عا) - این معنی منقول از اول است چه تیر را اغلب از چوب خدنگ میساختند -

خدو فا - (خ ؛ د - و) اسم - آب دهن که ناصحهای دیگرش تفو و خیو است - (شع) - مولوی معنوی
او خدو زد بر رخی که روی ماه + سجده آرد پیش او در سجده گاه -

خدود ع - (خ ؛ د - و د) اسم - (جمع خد) رخسارها - (عل) اسعدی - خاک راهی که برآن میگذری
ساکن باش + که عیوان است وجفون است وخدود است و قدود -

خدور ع - (خ ؛ د - و ر) - (جمع خدر) پردها - (عل) -

خدوک فا - (خ ؛ د - و ک) اسم - برهم زدگی دل و خشم - (شع) - انوری - از حد فتح تو
خشم توپی کرد اسب + هیچو جی کز خدوک چرخ مادر شکست - ایضاً مولوی معنوی
نفس ضعیف معده راهن مکنم حریف خود + زانکه خدوک میشود خون مرا از این مگس -

خدیجه ع - (خ - د ی ج ؛) اسم - (۱) زوجهٔ اول حضرت رسول الله که مادر حضرت فاطمهؑ
بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) -

خدیش فا - (خ ؛ د ی ش) اسم - کدبانو باشد - رودکی گفت :-

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

"چه خوش گفت مزدور باآن خدیش + مکن بدبکس گر نخواهی بخویش" لغت الفرس اسدی طوسی. در لغت الفرس حرکات لفظ ضبط نشده - جهانگیری بکسر اول ضبط کرده. در رشیدی و سروری باضم آن و بعضی دیگر بافتح آن. سروری و بعضی دیگر معنی آن را مطلق صاحب و مالک قرار داده

خدیعه عر. (خ ـَ د ی ع ه) اسم. مکر و فریب. (عل).

خدیگ فا. (خ ـَ د ی گ) اسم. در زبان ولایتی قزوین غلغلی را گویند و خدیگل کسی که اگر دست به بدنش زنند خنده اش میگیرد یا هیجان می آید.

خدیو فا. (خ ـَ د ی و) اسم. پادشاه. (عا).

خدیور فا. (خ ـَ د ی و ـَ ر) اسم. خدیو (به بینید) (شع) جهانگیری.

خدیوند فا. (خ ـَ د ی و ـَ ن د) اسم. خدیو. (به بینید) (شع) رشیدی.

خذلان عر. (خ ـِ ذ ل ـَ ن) اسم. بحال خود واگذاشتن و یاری نکردن. (عا).

خر فا. (خ ـَ ر) (۱) حیوان چهارپای بارکش که از اسب و استر کوچکتر است. (عا) در اوستا خره ([illegible]) و در سنسکریت هم خره (کهره) (खर) و در پهلوی خر ([illegible]) بوده. (۲) لای شراب و گل تیره چسبنده که در ته حوض وغیره جمع میشود (شع). سنائی. "دُرّ دریای معانی در ته خرجای ساخت + از پی دعوی بروی آبها آغال ماند." در این صورت مخفف خرد یا خره است. (۳) "چوبکی باشد که بر کاسه عود و رباب و کمانچه و تنبوره و امثال آنها نهند و تارها را بر زبر آن بکشند و آن را خرک نیز نامند. کمال اسمعیل فرماید: بجاریغ بلا چون خر بابم اسیر + ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم" جهانگیری این معنی منقول از معنی اول است که چوب مذکور تشبیه به خر شده و تار تشبیه به بار. (۴) هر چیز بزرگ مثل خراس (آس بزرگ) و خربت (بت بزرگ = غاز). (۵) فعل امر از مصدر خریدن است که در تکلم با الحاق حرف ب (بخر) استعمال میشود. (نث و شع). (۶) اسم فاعل از مصدر خریدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل اسب خر و کتاب خر. (عا). لفظ خر مجازاً در احمق استعمال میشود.
رشیدی گوید خر بکسر اول در پهلوی بمعنی خوش است و خرگاه مرکب آن است بمعنی "جای خوش" لیکن در پهلوی خوار ([illegible]) بمعنی خوش بوده که اکنون در زبان ولایتی مازندران هست نه خر (بکسر خا). در پهلوی خواریه ([illegible]) بمعنی خوشی است و در اوستا هم خواثره ([illegible]) بمعنی خوشی است. ایضاً رشیدی گوید "خُر (باضم اول) بمعنی خورشید در قدیم

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بی واو نوشته میشده و متاخرین با واو معدوله (خور) نوشتند" لیکن درخود پهلوی هم با واو بوده و قدما هم بی واو نمینوشتند- امثال لفظ خر بمعنی اول - (١) "پالان خر دجال را هرچه بدوزی پاره میشود" (٢) "خرچه داند قیمت نقل و نبات" (٣) "خران را کسی در عروسی نخواند + مگر آن زمان کاب و هیزم نماند" - (٤) "زورش به خر نمیرسد به پالان چسپد" (٥) "پوست خر و دندان سگ" (٦) "دست خر کوتاه" (٧) "خر رو به طویله تند میرود" (٨) "خر ما از کرّگی دم نداشت" (٩) "کار کردن خر خوردن یابو" (١٠) "هر که خر است ما پالانیم" (١١) "خر وا مانده معطل چش است" (١٢) "خر نا خنکی با سلیقه میشود" (١٣) "خرسی شاهی پالان دو قران" (١٤) "خر خسته و صاحب خر نا راضی" (١٥) "از اسب فرود آمد بر خر نشست" (١٦) "از خر خود پیاده شد" (١٧) "خر سیاه آسیا نمیرود" (١٨) "خر خود را از پل گذراند" (١٩) "برابر خرجو پاک میکند" (٢٠) "خر گایم و نرگایم و انگاه چنین زشت" (٢١) "خر مگس معرکه شد" (٢٢) "اگر خر نیاید به نزدیک بار + تو بار گران را به نزد خر آر" (٢٣) "خدا خر را دید و شاخش نداد" (٢٤) "خر را گم کرده پی پالانش می گردد" (٢٥) "خری که بالا بردی پائین بیاور" (٢٦) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نا یافته دم دو گوش گم کرد" (٢٧) "بر خر خود سوار شد" (٢٨) "خر دیزه بمرگ خود راضی است که ضرر به صاحبش بخورد" (٢٩) "از خری پرسد چهار شنبه کی است" (٣٠) "یاسین بگوش خر میخواند" (٣١) "اسب تازی اگر ضعیف بود + همچنان از طویلهٔ خر به" (٣٢) "خر بیار و معرکه بار کن" (٣٣) "آسوده منم که خر ندارم + از کاه و جوش خبر ندارم" یا "از مردن خبر ندارم" (٣٤) "از خر شیطان پائین آمد" - (٣٥) "هر خری خرما نمیرسد" (٣٦) "خر همان خر است پالانش عوض شده" - (٣٧) "شتر اگر مرده هم باشد پوستش بار یک خر است" (٣٨) "اگر دانه هر قطره ای دُر شدی + چو خرمهره بازار از و پر شدی" (٣٩) "خر را با خور میخورد و مرده را با گور" (٤٠) "خر عیسیٰ اگر بمکه ررد + چون بیاید هنوز خر باشد" (٤١) "مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است" (٤٢) "ای بسا اسب تیز رو که بماند + خرک لنگ جان بمنزل برد" (٤٣) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود" (٤٤) "ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + آخر نشد که بی سر خر زندگی کنیم" - (٤٥) "خر اجل اطلس بپوشد خر است" (٤٦) "از مرگ خر بود سگ را عروسی" (٤٧) "گر نبودی چوب تر فرمان

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکم) ونثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (نگ) زبان نگی

نبردی گاو و خر'' (۴۸)''خر رفت و رسن را برد''۔

خراس۔ آس بزرگ کہ با آب یا حیوان میگردد۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم)۔

خرانبار۔ (انبار خر)۔ (۱) مجمع جہال در امری۔ (شع)۔ ابن یمین۔ رو مسیحا نفسا زین خرکان ردی بتاب + ہم طویلہ نسزد عیسی مریم با خر۔ ابلق چرخ سبز د مرکب تو ہمچو مسیح + خر خری لایق تو نیست خرانبار محر۔ (۲) چند مرد کہ با یک زن مجامعت کنند کہ حالا حشر گا میگوییم۔ (شع)۔ بیبی۔ یکی مواجر بی شرم نا خوشی کہ تو را + ہزار بار خرانبار ش کرد عس۔ رشیدی گوید۔ '' در نسخۂ حلیمی آنکہ کسی را جہت رسوائی بر خر سوار کنند'' لیکن در این صورت باید (خ ب ر ا ن ب س ر) باشد بمعنی بار خر۔

خربازار۔ مجمع بی ترتیب و تربیت۔ (عا)۔ (خر بمعنی اول)۔

خربت۔ بت بزرگ کہ نام دیگرش غازاست۔ (نث وشع) (خر بمعنی چہارم)۔

خربط۔ ہمان خربت است کہ عوض تا رطا رمینویسند مثل اینکہ اسفہان را باصاد (اصفہان) مینویسند (نث وشع)

خربندہ۔ کسی کہ خرا میراند و بہ کرایہ میدہد و در تکلم چاروادار است۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول) امیر خسرو۔ ہمی زد با خری خربندۂ لاف + کہ پالانگر بہ است از پرنیان باف۔

خر ہواز۔ ہواز (شب پرہ) بزرگ۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم) اسجدی۔ اگر کشم ز جفایت بنیم روز آہی + کہ دود آتش دوزخ و راشود انباز۔ چنان شود کہ زبس تیرگی بروی ہوا + زآشیان بہ پرد ہر کجا است خر ہواز۔

خرپشت و خرپشتہ۔ (۱) تپۂ کوچک۔ (عا)۔ تپۂ کوچک شبیہ بہ پشت خر است۔ (۲)۔ ہر چیز کہ میانش بلند و اطرافش پست باشد شبیہ بہ پشت خر چون خیمہ و طاق و قبہ (شع)۔ مثال معنی خیمہ از سنائی۔ تا در مقام امنی خرپشتۂ فروزن + چون وقت کوچ آید نائی دمید باید۔ مثال معنی قبہ از مولوی معنوی۔ سر خرپشتۂ من بانگ زن ای کشتۂ من + زانکہ من درچنم صورت من در لحدی۔ مثال معنی طاق ایوان از نظامی۔ ز خرپشتۂ آسمان درگذشت + زمین و زمان را ورق در نوشت۔ جوشن خرپشتہ۔ نوعی از جوشن بودہ کہ شباہت بہ پشت خر دا (شع) فرخی۔ با جہانگیر سنان تو بجان ایمن نیست + پوست زان دار و چون جوشن خرپشتہ نہنگ۔ ایضاً منوچہری۔ آن روز کہ او جوشن خرپشتہ بپوشد + از جوشن او موی تنش بیرون جوشد۔

خرتوت۔ نوعی از توت بزرگ بی مزہ است (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول)۔ عبدالقادر نائینی

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین + بیاور دشکر از نی بریشم از خروقت -
خر تو خر - مجمعی که در آن مجمعی از بی تربیتان بر مانند خود وارد شده باشند - (عا) -
خر چال - چال بزرگ که نام مرغی است (چال را ببینید) (شع) جهانگیری - (خر بمعنی چهارم) -
خرچنگ - حشرهٔ بزرگی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش آنج پایک و سرطان است (عا) - چون چنگال حیوان مذکور نسبت به جثه اش بزرگ است خرچنگ نامیده شد - (خر بمعنی چهارم) -
خرخاکی - حشره ایست خاکستری رنگ دارای پاهای زیاد که قبل از بهار یا اوایل آن زودتر از حشرات دیگر پیدا میشود و عموماً در خانها زیر گوشهٔ فرش و جهال و دیدن آن را در وقت تحویل سال مبارک دانند - (عا) -
خرخود را از پل گذراندن - برای نفس خود کوشش کرده مقصود رسیدن - (عا) -
خرّ با تشدید بودن - خیلی احمق بودن - (عا) -
خرزن - تازیانه - (شع) - مولوی معنوی در کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی - شیر غران هیزمش را میکشید + بر سر هیزم نشسته ان سعید - تازیانه اش مار بود و از شرف + مار را بگرفته چون خرزن بکف -
خرزین - چوبی دراز که در طویله نصب میکردند که زین بر آن نهند - (شع) - انوری - از پی احیای دین خزان و بهاری + بر سر خر زین نه دیده خنگ تو زین را - ایضاً - امیر معزی - خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان + زینها را از صلیب کافران خرزین کنند -
(۲) - تخته گاهی که بر گوشهای صفه از سنگ یا خشت یا چوب میساختند - (شع) - جهانگیری -
(۳) - قسمی از زین که بر پشت خر میگذاشتند - (شع) -
خرسلاک - (با فتح سین) خر بنده که چاروادار خران است و به کرایه میدهد - (شع) - (خر بمعنی اول) - پوربهای جامی - خری خرطبی خرسری خرسلاک + بدی بد دلی بدتنی بدسیر - جهانگیری خرسلاک با شاهرش راضبط کرده پس باید سلاک بمعنی کرایه دهنده یا رانند ه باشد اما خود جهانگیری هم سلاک را ضبط نکرده -
خرسنگ - سنگ بزرگ ناهموار (خر بمعنی چهارم) - (نث و شع) - ابن یمین - هر رهی کان گرفتم اندر پیش + گشت خرسنگ و سنگ راهم شد -

خرک ۔ (۱) خر کوچک ۔ (عا) ۔ کاف تصغیر برای کوچکی است ۔ (۲) خر بیچاره ۔ (عا) ۔ کاف تصغیر برای رحم است ۔ (۳) مخفف خارک است که نوعی از خرما است ۔ (عا) ۔
(۴) (خر بمعنی سوم) چوبکی که بر کاسهٔ عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارها را بر زبران بخشد ۔ (شع) حکیم سوزنی ۔ چشم من خرخمخانه کمتر از خرکی است + که برباب نهند از پی سرود و نوا ۔
(۵) ۔ (تشبیه بمعنی اول) تخته ای که گناه کاران و مجرمان را بر زبر آن میخوابانند و دره میزدند (شع) ۔ (۶) آلتی است ساخته از تخته که سه چرخ کوچک دارد و اطفال با آن راه رفتن آموزند (نث وشع) ۔ (۷) "سه پایه که بر دو سر کارگاه را بر زبر آن بنهند و نقش دوزی کنند" (شع) ۔ جهانگیری ۔ (۸) "تختکی باشد که پنبه را که دانه از آن جدا نکرده باشند بر بالای آن بگذارند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای آن پنبه نهاده بدست حرکت دهند تا پنبه دانه از پنبه جدا شود" (شع) ۔ جهانگیری ۔
خرکچی ۔ نگهبان یا کرایه دهنده یا رانندهٔ خر ۔ (عا) ۔
خرکش ۔ در زبان ولایتی بیابانگی و چند نوع قسمی از غلت خوراک حیوانات است ۔
خرکوف ۔ (خر بمعنی چهارم) جغد بزرگ چه کوف بمعنی جغد است ۔ (شع) شاه قاسم انوار ۔ عاشق که سند رند بود خرکوف است + صوفی که قلندر نبود موقوف است ۔ زاهد که نه پارسا بود نامر داست + رندی که نه شاهد پرست باشد بوف است ۔
خرگاه ۔ خیمه بزرگ و مجازاً عمارت بزرگ ۔ (عا) ۔
خرگدا ۔ گدای احمق ۔ (عا) ۔ (بمعنی اول) ۔
خرگواز ۔ چوب دستی که بدان خر و ستور دیگر را رانند ۔ (شع) منوچهری ۔ هست با خط تو خط جنیان چون خط آب + هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز ۔ گواز بمعنی چوب دستی راندن است و ممکن است لفظ خر بمعنی اول باشد و معنی ترکیبی چوب خررانی و یا خر بمعنی چهارم و معنی ترکیبی چوب بزرگ راندن ۔
خرمگس ۔ (۱) مگسی است که بر خر و ستور دیگری نشیند سیاه تر کمتر از مگس خانگی است و بهن تر است و خون ستور را می مکد و اگر به انسان بنشیند خیلی اذیت میکند ۔ (عا) ۔ در این صورت خر بمعنی اول است ۔ (۲) مگس بزرگ سیاه و بنفش که بیشتر در باغها پیدا میشود ۔ (عا) ۔ در این صورت خر بمعنی چهارم ۔
خرمگس معرکه شدن ۔ معرکه یا مجلس یا شغل جمعی را برهم زدن ۔ (عا) ۔ (خرمگس بمعنی اول) ۔

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

خرنج ـ (بضم میم)ـ (۱) خرگس چه منج بمعنی مگس است (شع ، ازرقی ـ ای تو تیتی مشک و حسود تو زرغنج + با بور تورخش پور دستان خرنج ـ بادارخ جاسدت ترنجیده وزرد + سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج ـ (۲) شخص مفلوج ـ (شع)ـ جهانگیری ـ

خرموش ـ جانوری است بزرگتر از موش بقدر گربه لیکن درازیش کمتر از آن چون شبیه بموش است خرموش (موش بزرگ) نامیده شد در هندوستان بسیار است درجنوب ایران هم شاید باشد در وسط وشمال نیست (نث وشع)ـ (خر بمعنی چهارم)ـ

خرنای ـ نای بزرگ که نام دیگرش کرنای است وبا آن نوازند ـ (شع)ـ (خر بمعنی چهارم)

خرویله ـ آواز بلند گریه چه ویله بمعنی آواز گریه است ـ (شع)ـ (خر بمعنی چهارم است)ـ

سرخر شدن ـ ناخوانده بمجلسی رفته باعث برهم خوردگی آن شدن ـ (عا)ـ

برخر خود سوار شدن ـ بمقصود خود رسیده توجهی بدیگران نکردن ـ (عا)ـ

ازخر خود پیاده شدن ـ تنزل یافته از غرور افتادن ـ (عا)ـ

یاسین بگوش خر خواندن ـ بنا اهل نافرمان حکم دادن وکاری خواستن ـ (عا)ـ

ازخر شیطان پائین آمدن ـ ازاراده وعمل ناروا دست برداشتن ـ (عا)ـ

خر باکسر اول ـ (خ ـ ر) بمعنی گلو است ـ (عا)ـ مثال ـ فلان بیخ خر مرا گرفته میخواست خفه ام کند ـ گویا ترکی باشد ـ

خراب عر (خ ـ ر ـ ب) اسم ـ ویران ونا آباد ـ (عا)ـ مجازاً در شخص زیاد مست استعمال میشود ـ (عا)ـ ایضاً مجازاً بمعنی پریشان مثل حال خراب ـ (عا)ـ

خرابه ـ خراب ـ (عا)ـ

سرکسی خراب شدن ـ ناخوانده برکسی وارد شده باعث زحمت او شدن ـ (عا)

خرابات (خ ـ ر ـ ب ـ ت) اسم ـ (۱) شرابخانه ومجازاً هرجای فسق وفجور ـ (عا)ـ این لفظ در فارسی از لفظ خراب عربی ساخته شده ومعنی ترکیبی جائی که باعث دیوانگی شخص گردد یا جای مستی های زیاد ـ (۲) نزد صوفیها خرابات مقام وحدت وفنا است و وجود باقی عارف فانی (عل)ـ ثی پیرم و تو در خرابات + هرچند سکندر زمانی مثل است ـ

خراجگین فا ـ (خ ـ ر ـ ت گ ی ن) اسم ـ خرچسته که نوعی از سلاح جنگ بوده ـ (شع اجهانگیر)

خراج عر ـ (خ ـ ر ـ ج) اسم ـ مالی که پادشاه از بابت زمین میگیرد یا از رعایا وصول میکنند

(عا)۔ این لفظ خرانج ([illegible]) در پہلوی موجود است و لفظ اسامی (ہوزوارش) ہم نیست ممکن است یادگار چند ہزار سال قبل است کہ زبان آشوری (برادر عربی) و فارسی بواسطہ ہمسائگی با ایران و حاکم و محکوم شدن ایرانی و آشوری از یکدیگر مخلوط شدہ باشد "ہر کہ گریزد ز خراجات شاہ + بارکش غول بیابان شود" مثل است۔ بضم اول نزد اطبا دملی است کہ چون دست بر آن نہی خیلی گرم باشد۔ (ط)۔

خراخر فا۔ (خ۔ ر۔ خ۔ ر) اسم۔ آوازی را گویند کہ گلوی خفتہ و گلوی کسی را کہ فشردہ باشند کند۔ (شع)۔ در سنسکریت گھرگھرہ (घर्घर) است۔

خرارہ فا۔ (خ۔ ر۔ ر) اسم۔ آوازی کہ بسبب بسیاری گریہ از گلو بر آید و آواز آبی را نیز خوانند کہ از بلندی فرو ریزد (شع)۔ مولوی معنوی۔ شد صبر و خرد نماند و سودا + میگیرید و میزند خرارہ۔ در عربی خرارہ (با تشدید) بمعنی آب آواز دہندہ است ممکن است این لفظ در فارسی از آن گرفتہ شدہ۔

خرازہ فا۔ (خ۔ ر۔ ز) اسم۔ آلت تناسل کہ خرزہ مخفف آن است۔ (شع)۔ سوزنی۔ ہیزان زدہ بودند صف از بہر خرازہ + استادہ یکی ہیز از ایشان بطرف بر۔

خراوش فا۔ (خ۔ ر۔ و۔ ش) اسم۔ خلالوش۔ (بہ بینید) (شع)۔

خراس فا۔ (خ۔ ر۔ س) اسم۔ در ذیل لفظ خر بہ بینید۔

خراسان فا۔ (خ۔ ر۔ س۔ ن) اسم۔ نام ایالتی است در مشرق ایران کہ شہر مشہد حاکم نشین آن است۔ (ج)۔ در پہلوی خراسان ([illegible]) بمعنی مشرق و ولایت مشرق ایران ہر دو ہست۔

خراش فا۔ (خ۔ ر۔ ش) اسم۔ (۱) اسم مصدر خراشیدن است (بہ بینید) (عا)۔
(۲) چیز دور افکندنی و سقط۔ (شع) رودکی۔ بت اگرچہ لطیف دارد نقش + نزد رخسارہ تو ہست خراش۔

خراشیدن فا۔ (خ۔ ر۔ ش۔ ی۔ د۔ ن) مص۔ با چیز سر تیزی مثل ناخن وغیرہ سطح جسمی را ناہموار کردن یا قدری بریدن و مجروح کردن۔ (عا)۔ خراشید (می) میخراشد (مع) خراشندہ (مل)، خراشیدہ (مل) بخراش (مر) خراش (اص)۔ ریشۂ این لفظ در سنسکریت گھرش (घर्ष) است۔

(مل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

خراطین عر ـ (خ ـ ر ـ ط ی ن) اسم ـ کرم سرخ دراز که در زمین نمناک بهم رسد ـ (عا) ـ

خرافات عر ـ (خ ذ ر ـ ف ـ ت) اسم ـ (جمع خرافه) حرفهای عجیب خنده آور ـ (عا) ـ
خرافه نام عربی جن زده بوده که حکایتهای عجیب میگفت ومردم باور نکرده میخندیدند
وبعد هر سخن آن طوری را خرافه وخرافات گفتند ـ

خرافه عر ـ (خ ذ ر ـ ف ه) اسم ـ حرف عجیب خنده آور ـ (عل) ـ

خراک فا ـ (خ ـ ر ـ ک) خرخر خفته یا گلو فشرده (شع) جهانگیری ـ

خرام فا ـ (خ ر ـ م) اسم ـ (۱) رفتار با ناز وغرور ـ درسنسکریت کرم ـ (क्रम) ا
بمعنی رفتار (عا) ـ مثال شعری از امیر خسرو ـ بهر زمین که چو آب حیات بخرامی +
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود ـ در این صورت در تکلم امروز ایران بافتح خار است ـ
(۲) خوشگل ـ (شع) ـ فرخی ـ کاخ او پر خرام جادو وش + باغ او پر بتان کبک خرام ـ
این معنی مجاز از اول است چه خوشگلها با ناز راه میروند ـ (۳) خبر خوش و مژده ـ (شع) ـ
مختاری ـ زشمشیر زهراب دل را نوید + زپیکان پولاد جان را خرام ـ (۴) شادمانی ـ
(شع) ـ فردوسی ـ ببودند یک هفته با نای ورود + با سور وجشن وخرام وسرود ـ ایضاً فردوسی
یکی شهر بد شاه را شاه نام + همان اندر سور وجشن وخرام ـ (۵) مهمانی ـ (شع) فردوسی ـ
خرام آر ورامشگران را بخوان + یکی خلعت آرای بالای خوان ـ چو طوس سپهبد بزیرد خرام +
بباشیم روشن دل وشادکام ـ (۶) فعل امر از مصدر خرامیدن که در تکلم با اضافه با (بخرام)
است ـ (نث وشع) ـ

خرامیدن فا ـ (خ ـ ر ـ م ی د ـ ن) مص ـ با ناز وغرور راه رفتن ـ (عا) ـ خرامید
(می) ـ میخرامد (مع) ـ خرامنده (فل) خرامیده (ل) ـ بخرام (مر) خرام (اص) ـ

خران فا ـ (خ ر ـ ن) اسم ـ رام ومطیع ـ (شع) ناصر خسرو ـ بیچاره نبات را نبینی + همواره
خران این دو گوهر ـ مخفف خرّان (با تشدید) است ـ

خرانبار فا ـ (خ ـ ر ـ ن ب ـ ر) اسم ـ (در ذیل لفظ خربه بینید) ـ

خرامن فا ـ (خ ـ ر ـ ه ـ ن) اسم ـ "علف باشد بهرامی گفت :ـ بماندم اینجا بیچاره راه گم
کرده + نه آب با من یک شربت ونه خراهنا" لغت الفرس اسدی طوسی ـ
وجهانگیری گوید "نام نوعی از علف است وآنرا هندی لوهاله خوانند"

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

خرب ع۔ (خ۔ر۔ب) مص۔ (۱) ویران کردن۔ (عل)۔ (۲) "انداختن میم و نون۔ مفاعیلن است تا فاعیلُ بماند و مفعول بضم لام که کلمهٔ مستعمل است بجایش آرند و رکنی که در آن خرب واقع شود آنرا اخرب نامند و وجهٔ تسمیه این است که خرب در لغت ویران کردن است و چون از اول و آخر چیزی نماند ویرانی تمام بهٔ او راه یابد" (عل) عروض سیفی۔

خربت فا۔ (خ۔ر۔ب۔ت) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خربز فا۔ (خ۔ر۔ب۔ز) اسم مخفف خربزه (ببینید)۔ (شع)۔ با کسر خا رو با رمعرب خربز است لیکن بمعنی هندوانه۔

خربزه فا۔ (خ۔ر۔ب۔ز۔ه) اسم۔ نام میوه ایست بزرگ و شیرین که از بوته عمل میاید و اقسام بسیار دارد۔ (عا)۔ رشیدی گوید۔ خُربزه بمعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی شیرین و آبدار باشد چنانچه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم"۔ در نسخهٔ خطی قدیمی سروری که نزد من است نه خربزه ضبط شده و نه بزهٔ تنها۔ امثال۔ (۱) "خربزهٔ شیرین نصیب شغال میشود" (۲) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۳) "بزک نمیر بهار میاد خربزه و خیار میاد"

خربزهٔ ابوجهل۔ نام ثمری است از بوته بشکل هندوانه اما بقدر سیبی که در دوا استعمال میشود (ط)

خربط فا۔ (خ۔ر۔ب۔ط) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خربق ع۔ (خ۔ر۔ب۔ق) اسم۔ گیاهی است دوائی شبیه به برگ بارتنگ (ط)

خربه ع۔ (خ۔ر۔ب) اسم مخفف خرابه (شع)۔ خاقانی۔ بودم به سواد ناسپاسان + بر دست غرور ناشناسان۔ چون یاوگیان گرفته مأوی + در خربهٔ جهل و خیل سودا۔

خربواز فا۔ (خ۔ر۔ب۔ی۔و۔ز) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خرپشته فا۔ (خ۔ر۔پ۔ش۔ت) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

خرپوزه فا۔ (خ۔ر۔پ۔و۔ز) اسم۔ شب پرهٔ بزرگ که نام دیگرش خربواز است (شع)۔ جهانگیری۔ شاید پوزش شباهت به پوز خر دارد۔

خرتک فا۔ (خ۔ر۔ت۔ک) اسم۔ مهره ای باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن مهره ای باشد ملون به دو سه لون۔ (شع) (جهانگیری)۔

خرت وپرت فا۔ (خ۔ر۔ت۔و۔پ۔ر۔ت) اسم چیزهای کهنه و بی قیمت (عا)۔ مثال۔ در خانهٔ من غیر از خرت و پرت نیست۔

(۔) فتحه و حرف مفتوحه (ـُ) ضمه و حرف مضمومه (ـِ) کسره و حرف مکسوره (۔) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی۔

خرج ع. (خ ـ ر ج) اسم صرف کردن پول یا مال. (عا). با لفظ کردن استعمال میشود. مجازاً در خرجی استعمال میشود (شع) نظامی. سرا نزار سانید تارک بتاج + لبی خرجها را دو نستد خراج. "بر آن کدخدا زار باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست" [illegible]

خرجی. (۱) پول برای صرف کردن. (عا). (۲) غذا یا چیزی که برای عموم یا نوکرها مهیا شود مقابل خاصه که چیز مخصوص بزرگتر خانه است. (عا).

کم خرج بالانشین. چیز کم قیمت بسیار فایده. (عا).

خرجیک فا. (خ ـ ر ج ی ک) اسم. بیابان (شع). عنصری. ای بر سر خوبان جهان بر تو [illegible] + پیش دهنت ذره نماید خرجیک.

خرجین فا. (خ ر ج ی ن) اسم. کیسه مانندی است که از میان باز است آن را بر پشت حیوان بارکش گذاشته در دو طرف بار میریزند. (عا). در عربی خرج (خ ر ج) بهمین معنی موجود است شاید بهمان لفظ یا ر و نون نسبت ملحق شده یا خرج عربی معرب از خرجین است.

خرچال فا. (خ ـ ر چ ـ ل) اسم. در ذیل لفظ خر به بینید.

خرچنگ فا. (خ ـ ر چ ـ ن گ) اسم. در ذیل لفظ خر به بینید.

خُرخُر فا. (خ ر خ ر) اسم. آوازی که از گلوی خفته یا فشرده بر آید نیز هر آواز شبیه به آن از انسان و حیوان. (عا). در عربی با فتح هر دو خا بهمان معنی است شاید در فارسی از آن مفرس شده اما ریشه اش در سنسکریت هست چنانچه در ذیل خراخر داده شد. با فتح هر دو خا (۱) دو ته شده (شع). جهانگیری. (۲) طاق ایوان (شع) جهانگیری.

خرخره فا. (خ ر خ ر ه) اسم. گلو. (تک اصفهان). در عربی با فتح هر دو خا بمعنی آواز گلو است شاید در فارسی از همان عربی مفرس شده لیکن ریشه اش در سنسکریت گرگ (घर्घर) موجود است.

خرخشه فا. (خ ـ ر خ ـ ش ه) اسم. خصومت و مجادله بیجا. (نث و شع). خواجو. ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم + چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه. ایضاً پوریای جامی :— قصد فرزند مردمان کردی + خرخشه بر سر من آوردی. در فرهنگ الفری که لغت ترکی جغتائی است این لفظ ترکی ضبط شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکشه [illegible] بمعنی خشن و مجازاً جدال موجود است پس فارسی است.

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی.

خرخیز فا. (خ ـَ ر خ ی ز) اسم. نام ولایتی از ختا که از آنجا مشک و پارچه ابریشمی میاورند (ج). سنائی. کی شناسد قیمت و مقدار دُرّ بی معرفت + کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن.

خرد فا. (خ ـِ ر ـَ د) اسم. دقوهٔ مخصوصهٔ انسان که او را از حیوانات تمیز میدهد و نام عربیش عقل است. (عا). در پهلوی هم خرد. ([illegible]) و در اوستا خرتو ([illegible]) بوده و در سنسکریت کرتو ([illegible]). "جز به خردمند مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" مثل است.

خردمند. عاقل و دارندهٔ خرد. (عا). در پهلوی خردومند ([illegible]) بوده و در اوستا خرتومنت ([illegible])

خردور و خردوند ـ خردمند. (نث و شع). **باضم اول** (خ ـُ ر د) بمعنی کوچک که باواو معدوله (خورد) هم نوشته میشود. (عا). در پهلوی خردک ([illegible]) بوده.

خردسال. طفل و بچه. (عا).

خرد کردن. (۱) ریزه ریزه کردن. (عا). (۲) سکهٔ بالاتر را داده سکه های پست تر گرفتن مثل ریال دادن و دینار ها گرفتن. (عا)؛ **بافتح اول.** (خ ـَ ر د) گل ولای که در ته آب یا مایع دیگر جمع شود. (شع). خسروانی. آن کجا تیزت برکشید بچرخ + باز تا گه فرو بردت بخرد ایضاً. فرخی. بس کسا کاندر هنر وا اندر گهر دعوی کند + همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود.

در سنسکریت کرده. ([illegible]) بمعنی گل هست.

خرداد فا. (خ ـُ ر د ـَ د) اسم. نام ماه سوم از ماههای ایرانی است که مطابق برج جوزا است. (عا). در پهلوی هم خرداد ([illegible]) و در اوستا هئوروتات ([illegible]) بوده و معنی لفظ در اوستا پُری و کمال و فراوانی و صحت و راحت بوده و نام امشاسپند ششم از هفت امشاسپند اوستائی هم هست که موکل صحت و اراده و آب است. در اوستا هفت امشاسپند (امشه سپنته = [illegible]) یعنی نمیرندهٔ مقدس ذکر شده که اول آنها خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشته های مقرب که بهمن و اردی بهشت و شهریور و سپندارمزد خورداد و امرداد باشند پس خرداد در اصل نام یکی از شش فرشته مقرب بوده ماه سوم سال به آن نامیده شد نام شش ماه دیگر

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع.

سال هم همان نامهای فرشتگان درجه دوم است - در ایران قبل از اسلام ایام هفته معمول نبوده و هر روز ماه را به اسم فرشته ای میخواندند و روز ششم هر ماه خورداد نام داشته زردشتیان ایران و هند تا کنون همان رسم قبل از اسلام را دارند - لفظ خرداد را با واو معدوله (خورداد) هم نوشته‌اند

خردل ع - (خ - ر - د - ل) اسم - تخم کوچکی است دوائی که نام فارسیش سپندان است - (عا)

خردما فا - (خ ز ر د - م - ا) اسم - مرغی است خوش آواز و خوش رنگ - (شع) - منوچهری - ع - از شغب خردما لاله بجوش آمده است - ایضاً - ناصر خسرو - نجسته راجز از خردما ندارد گوش + بنفشه راجز از کرکرک ندارد پاس - جهانگیری بجای مرغ جانورک و با فتح اول آورده رشیدی با ضم اول و مرغ ضبط کرده -

خرده فا - (خ ز ر د ه) اسم - (۱) خرد (کوچک و ریزه) و مجازاً بمعنی نکته - (عا) - (۲) سکه های پست ترکه در عوض سکهٔ بالاتر داده شود مثل دینارها که عوض ریال داده شود و ریالها که عوض پهلوی داده شود - (عا) - با لفظ کردن - (خرده کردن) استعمال میشود در پهلوی خردک (۳ ۱۴ و) است -

خرده بین - کسی که نظر بهر چیز کوچک هم دارد یا نکته دان است - (عا) - "خرده بینانند در عالم بسی + واقفند از کار و بار هر کسی" - مثل است -

خرده دان - نکته دان - (عا) -

خرده ریز - اسباب غیر مهم کوچک خانه و غیر آن - (عا) -

خرده کاری - (۱) نازک کاریهای استادان (عا) - (۲) کارهای کوچک غیر مهم - (عا) -

خرده گیر - عیب گیر و نکته دان - (عا) -

(۳) خرده اوستا که حصهٔ پنجم اوستای موجود است و چهار حصهٔ دیگر گاتا و ویسپرد و یسنا و یشتها است (شع) دقیقی :- ببینم آخر روزی بکام دل خود را + گهی ایارده خوانم شها گهی خرده - (۴) بالای سم ستور که نام دیگرش شکال گاه است (شع) مسعود :- سرین و گردن و پشت و برش سمن + میان و خرده و پای و برش مضمر - خرده گاه و خرده گه هم همان است چنانچه ابوالفرج گوید - برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل + فروکشد طرب از طره گاه عیش لگام - شاید خرده بمعنی شکیل و خرده گاه جای بستن آن است و در شعر مسعود خرده مجازاً بمعنی خرده گاه استعمال شده ایضاً خرده گاه بمعنی آن حصهٔ از سینه شتر است که وقت نشستن بر زمین رسد - (شع) خسرو :-

هرایک از آن چون بزمین پی فشرد + خرده گه نه کره را کرد خرد ـ

خرّ فا ـ (خ ۵ س ر) اسم ـ یک آواز از گلوی خفته که از بینی بیرون آید و آواز مانند آن (عا) ـ مثال ـ تا خواستم بخوابم که فلان خرّی کرد ـ

خرّ و پف ـ آواز خفته که با آواز پف دهن باشد ـ (عا) ـ مثال ـ هر وقت فلان میخوابد خرّ و پف راه میاندازد ـ

خرّاج ع ـ (خ سه ر ر ـ ج) اسم ـ کسی که خیلی پول صرف میکند ـ (عا) ـ اگرچه موافق قاعدهٔ عربی این لفظ صیغهٔ مبالغه و صحیح است لیکن در عربی در این معنی دیده نشده و مخصوص ایرانیان است ـ

خرّاز ع ـ (خ سه ر ر سه ـ ز) اسم ـ کسی که در دکانش اقسام مهره و آئینه و چاقو و دستمال و بسیار چیزهای دیگر میفروشد ـ (عا) ـ در عربی خرّاز بمعنی مهره و جواهر فروش است چه خرزه بمعنی مهره و جواهر است ـ

خرّان فا ـ (خ ر ر سه ـ ن) اسم ـ رام و مطیع (شع) حکیم سوزنی ـ تندی و تیزی آغازی و خرّان نشوی + تند و توسن بپرند آخر و خرّان آرند ـ مخفف این لفظ خران است چنانچه گذشت ـ

خرّم فا ـ (خ ۵ ر ر سه م) اسم ـ (۱) شادمان و خوش وقت ـ (عا) ـ در پهلوی خرم بی تشدید (سم لسهم) است ـ (۲) نام دیگر ماه دی است که ماه دهم از سال شمسی ایرانیان است ـ (شع) جهانگیری ـ (۳) نام دیگر روز دیبا در (روز هشتم) ماه دی است که آن را خرم روز هم میگفتند ـ (شع) جهانگیری ـ عبارت بعد جهانگیری اینست: ـ "آورده اند که ملوک عجم در این روز از تخت فرود آمدندی و جامهٔ سپید پوشیدندی و بر فرش سپید نشستندی و حجاب و پرده داران را برطرف کردندی و وضیع و شریف را بار دادندی و بامور رعیت پرداختندی و مزارعان و دهاقین با ملوک برخوان نشستندی و مدعائی که داشتندی بی واسطهٔ غیری بعرض ملک رسانیدندی و ملک با رعایا گفتی من یکی از شمایم و قوام دنیا بزراعت و عمارت است و زراعت و عمارت بشما بود و ما را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما و ما و شما چون دو برادر موافقیم" ـ

خرم آباد اسم ـ نام شهری است در لرستان ایران نزدیک بروجرد ـ (ج) ـ

(سه) فتحه و همزه مفتوحه (۵) ضمه و همزه مضمومه (ے) کسره و همزه مکسوره (سه) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

خرمک فا ـ (خ ـ ر ر ـ م ـ ک) اسم ـ مهره باشد که بجهت دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند آن را خورمک بواو معدوله نیز گویند ـ (شع) جهانگیری ـ

خرّه فا ـ (خ ط ر ر ه) اسم ـ (۱) صدای نفس که از گلوی خفته برآید ـ (شع) ـ ناصرخسرو ـ
درجان تو چرخ سم همی ریزد + تو خفته و خوش گرفته خرّه ـ　　(۲) خوره (با تشدید) را ببینید ـ (نث و شع) ـ

خرزه فا ـ (خ ـ ر ز ه) اسم ـ آلت تناسل ـ (نث و شع) ـ

خرزهره فا ـ (خ ـ ر ز ـ ه ر ه) اسم ـ درختی است که گل سرخ و سفید میدهد ـ (عا) ـ وجه تسمیه این است که گویند برگ آن برای خر و امثال آن زهر و کشنده است

خرزین فا ـ (خ ـ ر ز ی ن) اسم ـ در ذیل لفظ خر ببینید ـ

خرس فا ـ (خ ر س) اسم ـ جانوری است وحشی بقدر شیر و ببر لیکن کلفت تر از آنها با موهای زبر آویخته و ناخنهای قلابی ـ (عا) ـ امثال: ـ (۱) "خواستم خضر ببینم خرس دیدم" (۲) "با خرس نباید در جوال رفت" (۳) "خانهٔ خرس و انگور آونگ" (۴) "از خرس موئی غنیمت است" (۵) "خانه خرس و بادیه مس؟" (۶) "ارث خرس بکفتار میرسد" (۷) "دوستی خاله خرسه" (۸) "خرس در کوه بوعلی سینا است"

خرسک ـ (۱) خرس کوچک ـ (عا) ـ　(۲) یک قسم قالیچه است که پشمهای بلند دارد ـ (عا) از جهت پشم بلند تشبیه به خرس شده ـ　(۳) یک قسم بازی است که بچها میکنند که طفلی در میان دایره خرس فرض شده چهار دست و پا یا راست میایستد و بچهای دیگر او را میزنند و او هم سعی میکند با پای خود یکی را بزند اگر زد مضروب باید در دایره رود و بچه اول بیرون میاید و جزء زنندگان میشود ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ "استاد معلم چو بود کم آزار + خرسک بازند کودکان در بازار" شعر مذکور مثل است ـ　ممکن است ریشهٔ لفظ خرس در سنسکریت رکشه ([illegible]) باشد که بمعنی خرس است چه قلب حروف کلمه در رفتن از یک زبان به زبان دیگر ممکن است بلکه در یک زبان هم ـ

خرست فا ـ (خ ـ ر ـ س ت) اسم ـ سیاه مست که عربش طافح است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ
مست خرست میروم از می عشق بوالعلا + بیم ندارم از بلا تن تللا تللا ـ
در سنسکریت کرشته ([illegible]) کشیده شده و از خود رفته است ـ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

خرسلاک فا ـ (خ ـ ر س ـ ل ـ ک) اسم ـ در ذیل لفظ خر ببینید ـ

خرسند فا ـ (خ ـ ر س ـ ن د) اسم کسی که به خوشی ای که دارد راضی باشد که لفظ عربیش قانع است ـ (عا) ـ در پهلوی هم خرسند (۳۱۵۴ و) بوده ـ

خرشته فا ـ (خ ـ ر ـ ش ت ہ) اسم ـ خراشیده (شع) جهانگیری ـ در سنسکریت کرشته ([illegible]) بمعنی کشیده شده ورفته است ـ

خرشین فا ـ (خ ـ ر ش ی ن) اسم ـ خراشیدن (شع) حکیم فرقدی ـ بمیدان چو آغاز خرشین نهاد + درفتند برروی اعدا گشاد ـ در سنسکریت کرش ([illegible]) بمعنی کشیدن و بردن است

خرطوم ع ـ (خ ـ ر ط و م) اسم ـ (۱) بینی انسان وحیوان ـ (عل) ـ (۲) بینی دراز فیل (عا) ـ

خرف ع ـ (خ ـ ر ف) اسم ـ کسی که از پیری حواس مختل شده باشد ـ (عا) ـ مجازاً در هر مختل الحواس استعمال میشود ـ (عا) ـ

خرفه فا ـ (خ ـ ر ف ہ) اسم (۱) گیاهی است دوائی ولطور سبزی هم پخته وخورده میشود ـ ساق آن اکثر مفروش بر زمین وبسیار نازک وشکننده ومایل بسرخی وبرگ آن مایل به استدارت ـ (ط) (۲) آب مویز ـ (شع) طیان ـ کسی راکه توبینی در دسرفه + بفرمایش تو آب دوغ وخرفه ـ لغت الفرس اسدی طوسی ـ شاید مقصود شاعر از خرفه درشعر همان معنی اول است چه خرفه نافع سرفهٔ حار است ـ

خرق ع ـ (خ ـ ر ق) مص ـ پاره کردن ودریدن ـ (عل) ـ

خرق عادت ـ کرامت اولیا ومعجزهٔ انبیا که امور عادی را پاره میکند ـ (عا) ـ

خرقه ع ـ (خ ـ ر ق ہ) اسم ـ (۱) پاره جامه وجامهٔ دوخته از پارها ـ (عل) ـ (۲) ـ قسمی از لبادهٔ قدیم ـ (عا) ـ (۳) نزد صوفیان جامه ایست که میپوشند وآن دو قسم است یکی آنکه مشایخ بعد تربیت تمام مرید را بپوشانند واین راخرقه ارادت تصوف گویند ـ دوم آنکه دراول قدم سالک را بپوشانند تا ازبرکت آن ازمعاصی بازماند واین راخرقه تبرک وخرقه تشبه گویند ـ مرید درخرقه تشبه مرید اسمی است ودر خرقه تصوف مرید حقیقی است انجح السلوک

خرکمان فا ـ (خ ـ ر ک ـ م ـ ن) اسم ـ (۱) دوچوب پارهٔ خمدار بود بدرازی خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه راحلیه کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زیر آن دوچوب پاره بکشند تا درست نشیند بعد از آن به تسمه به بندند ویک روز همان طور بگذارند وروز دیگر

چلہ کنند شیخ نظامی فرماید:۔ تنی چون خرکمان از کوژپشتی + برو دوشی چو کیمخت از درشتی ۔ دویم کمانی باشد که از چوب سازند بجہت دفع سباع وحیوانات ضاره چون شغال ورو باه که بخوردن میوه آیند و تیری در کمان تعبیه کنند و بر سرراه جانور در زیر خاک پنہان کنند بعنوانی که چون پا بر زبر آن نہد تیر از کمان بجہد و بر و خورد و ہلاکش کند حکیم خاقانی فرماید ۔ ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم + تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام ۔ سوم کنایه از کار دشوار بی نفع بود" جہانگیری در معنی اول دو چوب مذکور تشبیہ به خر سواری برای کمان شده مثل خرزین و در معنی دوم لفظ خر بمعنی بزرگ است (معنی چہارم خر) و در معنی سوم خر بمعنی اول است و خرکمان استعاره برای کار دشوار بی نفع ۔ مخفی نماند که اکنون ہر سه معنی از تکلم بیرون است ۔ رشیدی بعد از نقل از جہانگیری در باب معنی دوم گوید:۔ " اما در این بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانچه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند" معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ خرکمان در تکلم ہم بوده ۔

خرگوش فا ۔ (خ مہ ر گ ہو ش) اسم ۔ حیوانی است وحشی کوچک تر از گربه که پاہایش بلند تر از دستہایش است وگوش بزرگ دارد و از این جہت خرگوش نامیده شد ۔ (عا) ۔

خرم ع ۔ (خ مہ ر م) اسم ۔ در علم عروض انداختن حرف اول از فعولن که عولن باقی ماند فعلن بجایش نہند ۔ نیز انداختن حرف اول از مفاعیلن که فاعیلن باقی ماند مفعولن بجایش نہند ۔ (عل) ۔

خرما فا ۔ (خ ذ ر م مہ) اسم ۔ (۱) میوهٔ شیرینی است که از نخل عمل میاید و در جای گرم مثل عربستان وجنوب ایران وغیره آنہا فراوان است ۔ (عا) ۔ در سنسکریت کہجوره (खर्जूर) است وگاہی کہجورم ہم میشود ۔ ذہن عادی به تناسب السنه ملتفت میشود که کہجورم وخرما از یک ریشه است چه کھه (ख) در سنسکریت در فارسی خ میشود (۲) در علم طب نام وزن یک دانگ ونیم است ۔ (ط) امثال:۔ (۱) "ہم خدا را میخواہد ہم خرما را" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم + خرما نتوان خورد از این نخل که کشتیم"

خرمک فا ۔ (خ مہ ر م ہ ک) اسم ۔ مہرهٔ رنگارنگ که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال بندند ۔ (شع) ۔ منجیک ۔ تر سم چشمت رسد که سخت خطیری + چونکه نه بستند خرمکت بگلو بر ۔ در سنسکریت کرمه (कृमि) بہمان معنی و کاف به بسیاری از کلمات سنسکریت ملحق میشود ۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

خرمن فا - (خ ـ ر م ـ ن) اسم توده غله ای که دانه از کاه جدا نشده - (عا) - ومجازاً هر توده را خرمن گویند (عا) - اگرچه احتمال میرود این لفظ مرکب از خر بمعنی بزرگ ومن (مجازاً بمعنی توده) باشد لیکن احتمال دیگر آمدن این لفظ است از یک لفظ مفرد یا مرکب اوستائی که هنوز بدست نیاورده ام و ریشهٔ سنسکریت آن هم بدست نیامد - "کار هر بز نیست خرمن کوفتن + گاو نر میباید و مرد کهن" مثل است -

خرمن ماه - مجازاً هالهٔ دور ماه - (عا) -

خرمنج فا - (خ ـ ر م ـ ن ج) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

خرموش فا - (خ ـ ر م و ش) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

خرنای فا - (خ ـ ر ن ـ ی) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

خرند فا - (خ ـ ر ـ ن د) اسم - (۱) "خرند گیاهی است که اشنان را ماند چون رُسته باشد و شخار را که رنگرزان بکار دارند و اندر کوهستان آن را قلیه خوانند و در خراسان شخار از این خرند گیرند و در ولایت بلخ او را خرند و خلنجان گویند - بوشکور گفت - تذرو تاهی اندر خرند خایه نهد + گوزن تاهی از شیر بر کند پستان" لغت الفرس اسدی طوسی معلوم شد خرند بمعنی مذکور لفظ زبان ولایتی بلخ است و همچنین است بسیاری از الفاظی که در فرهنگهای شعری هست - (۲) راه رو در آجری یا سنگی دور حیاط و باغچه - (عا) -

خرو فا - (خ ر و) اسم مخفف خیرو (گل خطمی) است - (ط) باضم اول مخفف خروس است - (شع) -

خروار فا - (خ ـ ر و ـ ر) اسم - وزنی است معادل صد من تبریز - (عا) - ممکن است معنی لفظ بقدر خر باشد در بزرگی یا وار مبدل بار است و خر بمعنی چهارم (بزرگ) در این صورت نمیشود خر را بمعنی اول (چهارپا) گرفت چه خر نمیتواند صد من تبریز بار را حمل کند منتهای بار خر سی چهل من است و از اسب واستر پنجاه شصت من - امثال :- (۱) "مشت نمونهٔ خروار است" (۲) "دو لنگه یک خروار است"

خروج ع - (خ ـ ر و ج) مص - (۱) بیرون رفتن از جائی یا چیزی مقابل دخول (عا) (۲) مخالفت کردن کسی از خلیفه - (عا) - مثال - در زمان خلافت عباسیه بسیاری از علویها خروج میکردند - (۳) در علم قافیه حرفی که بعد از حرف وصل آید مثل حرف یا ر

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

در چیدی و دیدی دیم در این مثال حرف وصل است که بعد از حرف روی آمده - (مل) -

خروچ فا - (خ ذ ر و چ) اسم - مبدل خروس که مرغ خانگی نر است (شع) - رودکی -
سگالیده در جنگ مانند خوچ + تبر برده برسر چو تاج خروچ - درسنسکریت کرُش (क्रुश) بمعنی بانگ و فریاد است که کار مرغ مذکور است در اوستا هم خروس بمعنی بانگ و فریاد است - شین و چ و س تبدیل بهم میشوند -

خروس فا - (خ ذ ر و س) اسم - مرغ خانگی نر - (عا) -
خروس بی محل و خروس بی هنگام - کسی که کار بیجا میکند یا حرف بیجا میزند مثل خروسی که بی وقت بخواند - (عا) - "قسمت را باور کنم یا دم خروس را" مثل است در اوستا خروس ([illegible]) بمعنی بانگ کردن است که کار مرغ مذکور است درسنسکریت کروش (क्रुश) است -

خروسک فا - (خ ذ ر و س ـک) اسم - (۱) سوسک سرخ که در حمامها باشد - (شع) (مع رشیدی) جهانگیری - (۲) پوستی که بر اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود -

خروسه فا - (خ ذ ر و س ه) اسم - خروسک بهر دو معنی (به بینید) (شع) - جهانگیری -

خروشیدن فا - (خ ذ ر و ش ی د ـن) مص - آواز بلند (عا) - خروشید - (می) بخروشد (مع) - خروشنده (فل) - خروشیده (مل) - بخروش (مر) خروش (اص) - خروشان صفت مشبهه است - در اوستا خروس ([illegible]) بوده و درسنسکریت کروش (क्रुश) است -

خروه فا - (خ ذ ر و ه) اسم - مبدل خروس که مرغ خانگی نر است - (شع) عنصری -
شب از حملهٔ روز گشته ستوه + شده پر ز اغش چو پر خروه -

خروهک فا - (خ ذ ر و ه ـک) اسم - مرجان که گوهری است شبیه به مروارید اما قرمز - (شع) - جهانگیری -

خروهه فا - (خ ذ ر و ه ه) اسم - (۱) جانوری که صیادان بر دام بندند تا جانوران جنس آن فریب خورده در دام افتند - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی ملواح - (۲) خروسک (به بینید) (شع) - جهانگیری -

خره فا - (خ ـر ه) اسم - (۱) گل و لای که نامهای دیگرش خره و خرد است - (شع) -

ناصرخسرو - گرتو بخواب وخور بدهی عمر همچو خر + بر جان تو و بال چو بر خر شود خره - برای ریشه خردرا ببینید (۲) هرچه بالای هم چینند چون خشت وکتاب و مانند آن ها - (شع) - جامی - گرد خانه کتابهای سره + از خری همچو خشت کرده خره - این معنی ماخوذ از اول است - (۳) هر تخمی که روغن آن راکشیده باشد که نامهای دیگرش کنجال وکنجاره است ومردم فقیر خره با دام را با خرما خورند - (شع) بسحاق اطعمه - لوزینه همان دم که به پیچید سراز ما + ما درعوض او خره خرما بسرشتیم - گویا این هم مجاز از معنی اول است - باضم اول و اظهار ها (خ ﮤ ر ﮤ ه) که خوره با واو معدوله هم نوشته میشود بمعنی نور غیبی - (شع) - زراتشت بهرام - بخلقان بر بخشود ایزد پاک + که بفرستاد زردشت خره ناک - باضم اول و دوم و اظهار ها مخفف خروه مبدل خروس است (شع) - ناصرخسرو - خود زپس آرزوی تن مرو + چون خره بدزپی ماکیان

خری فا - (خ ﮥ ر ﮤ ی) اسم - (۱) - (مخفف خیری) که نام گلی است - (شع) - ابن یمین - رونق وزیب دگر دارد کنون طرف چمن + از خری وخطمی وریحان وشاخ یاسمن - (۲) مخفف خیری بمعنی ایوان - (شع) - (۳) نحس وشوم ونامبارک (شع) - حکیم ناصرخسرو - باز همایون چو جغد گشت خری + جغدک شوم خری همایون شد

خریدن فا - (خ ﮥ ر ی د ﮤ ن) مص - چیزی را بها داده گرفتن - (عا) - خرید (ی) میخرد (مع) خرنده (فل) - خریده (مل) - بخر (مر) خرید (اص) خریدار صفت مشبهه در سنکریت کری (क्री) است -

خریده عر - (خ ﮥ ر ی د ﮤ ه) اسم - زن شرمگین ودختر بکر ودر نا سفته - (عل) -

خریشیدن فا - (خ ﮥ ر ی ش ی د ﮤ ن) اص - اماله لفظ خراشیدن است - (شع) - خسروی - جهان برشبه داود است ومن چون اوریا گشتم + جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم - مشتقات دیگر را هم شاعر میتواند استعمال کند -

خریطه عر - (خ ﮥ ر ی ط ﮤ) اسم - کیسه از پوست ومانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن را به بندند - (عل) -

خریف عر - (خ ﮥ ر ی ف) اسم - پائیز که فصل سوم از چهار فصل سال است - (عا) -

خز عر - (خ ﮥ ز) اسم - (۱) نام جانوری است مانند سمور که از پوست آن آستر لباس کنند برای نگاهداری از سرما - (عا) - (۲) مخفف خز (مشدد) عربی است

بمعنی پارچهٔ بافته از ابریشم سبک (نث وشع)۔ ازرقی۔ خزکوفی وجوال ارچه زپشمند به اصل + لیک دور است بمعنی خز کوفی زجوال۔ (۳) فعل امراز مصدر رخزیدن است که در تکلم باضافه بار (بخز) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۴) بلندی بیرون ران۔ (شع)۔ ازرقی در صفت شیر۔ ازبلندی وزبهنی وبزرگی که نمود + راست گفتی که نه شیر است هیونی است کلان۔ مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی + بختی ای راکه سردست زدی برخزدان ممکن است لفظ خز در اینجا استعاره باشد ازمعنی اول یا دوم۔

خزان فا۔ (خ ۔ز ۔ ن) سم۔ (۱) ابتدای فصل پائیز که برگ درختان میریزد و مجازاً تمام فصل پائیز بلکه زمستان راهم خزان گویند (عا)، شاید الف ونون علامت نسبت است ومعنی کلمه منسوب به خز (پوست خز) چه در آن وقت خز باید پوشید۔

(۲) نام ماه هشتم از سال ملکی۔ (شع) جهانگیری۔ (۳) روز هیجدهم از ماه شهریور که در آن روز ایرانیان قدیم عید میگرفتند۔ (شع) فرهنگ بلخی مینویسد خزان به این معنی اصطلاح اهل طخارستان است وایشان راد وخزان (جشن خزان) است یکی عامه که در دوم شهریور ماه است دیگر خاصه که در هیجدهم آن ماه است۔ (۴) صفت مشبهه از مصدر خزیدن است۔ (به بینید)۔ (عا)۔

خزانه عر۔ (خ ۔ ز ۔ ن) سم۔ گنجینه وجائی که نقدهای دولتی نگاهداشته میشود۔ (عا)۔ بفتح اول غلط مشهور است چه گویند الخزانة لا تفتح (خزانه مفتوح نمیشود) اما اسم این لفظ خزینه بافتح اول است۔ مجازاً هرجائی که در آن چیزی جمع میشود خزانه گفته میشود مثل خزانهٔ تفنگ که جای باروت آن است وخزانهٔ حمام که جای آب گرم آن است۔ (عا)۔

خزانه چی وخزانه دار۔ کسی که خزانه سپرده باو است۔ (عا)۔

خزاین فا۔ (خ ۔ ز ۔ ی ۔ ن) سم۔ جمع خزینه است۔ (به بینید)۔ (عا)۔

خزر فا۔ (خ ۔ ز ۔ ر) سم۔ نام ملکی است در شرق بحر خزر نیز نام سکنهٔ قدیم آنجا است ازاین جهت دریای مازندران وگیلان را بحر خزر میگویند۔ (ج)

خزرج ع۔ (خ ۔ ز ۔ ر ۔ ج) سم۔ نام قبیله ای از انصار مدینهٔ منوره در زمان پیغمبر ﷺ (عل)

خزّ ع۔ (خ ۔ ز ۔ ز) سم۔ پارچهٔ بافته از ابریشم خشن۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

خزعبل ع - (خ ـَ ز ـْ ع ـَ ب ـَ ل) اسم - حرفهای ظرافت باطل - (عل) - بافتح اول هم صحیح است و خزعبیل هم همان است وجمع آن خزعبلات -

خزف ع - (خ ـَ ز ـَ ف) اسم - سفال - (نث وشع) -

خزوک فا - (خ ـَ ز ـُ و ک) اسم - حشره ای است پردار بدبو کوچکتر از جعل که نامهای دیگرش خزدو و خزدوک است - (نمک شیراز) -

خزی ع - (خ ـِ ز ی) اسم - خواری و رسوائی - (مل) -

خزیدن فا - (خ ـَ ز ی د ـَ ن) مص - (۱) بر شکم رفتن حشرات وغیره مثل خزیدن مار (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشسته راه رفتن مثل راه رفتن اطفال نیز آهسته و بدون اطلاع رفتن بگوشه، وقرار گرفتن در آن - (عا) - خزید (می) میخزد (مع اخزنده (فل) - خزیده (مل) - بخز (مر) خزان صفت مشبهه است - در سنسکریت کرش (कृष्) بمعنی مذکور است و در تناسب السنه آریائی تبدیل کاف به خ وشین به زا است -

خزینه ع - (خ ـَ ز ی ن ـَ) اسم - خزانه (ببینید) (عا) -

خس فا - (خ ـَ س) اسم - (۱) مردم پست وفرومایه وبخیل (شع) - حکیم سنائی - هرزه دان هم شریعت دهم خس را + کوکسی کوکسی بود کس را - ایضاً نظامی - جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری این است وبس - ریشهٔ این لفظ در عربی موجود است که خس (مشدد) بمعنی فرومایه شدن وخسیس بمعنی فرومایه است در اوستا هم موجود است که کسوی (𐬐𐬀𐬯𐬎) بمعنی شخص فرومایه است اگر ریشهٔ لفظ در اوستا نبود میگفتیم خس معرب ومحرف خس (مشدد) یا خسیس عربی است لیکن با وجود اوستائی در فارسی بودن این لفظ است ولتوافق ریشهٔ آریائی وسامی از آن جهت است که در دیباچه ذکر کردم ومکرر در طی کتاب نیز دلیل (لفظ تبر را به ببینید) - (۲) کف وسبزی روی آب که خشک شود وبسیار سبک است - (عا) - (۳) ریزهٔ چوب وکاه وغیره آنها - (عا) - در این صورت بالفظ خاشاک (خس وخاشاک) یا خار (خس وخار) استعمال میشود - (۴) جانوری است کوچک که پاهای باریک دارد و بر روی آب بدود وجثهٔ او شبیه به دانهٔ جو است لیکن از جو کوچکتر است (نث وشع) خواجه عبدالله انصاری گفته - اگر بر آب روی خسی باشی واگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی - لیکن ممکن است لفظ خس در فقرهٔ مذکوره بمعنی دوم یا سوم باشد -

(ـَ) فتحه وهمزه مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزه مضمومه (ـِ) کسره وهمزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد که این کشاکش با او است" مثل است ۔

خساره عر ـ (خ ـ س ـ ر ہ) اسم زیان ـ (عا) بیشتر با لفظ بردن و دیدن استعمال میشود ۔

خساست عر ـ (خ ـ س ـ س ـ ت) اسم ـ فرومایه و بخیل بودن ـ (مل) ۔

خسپی فا ـ (خ ـ س پ ی) نام ستارهٔ مشتری باشد ـ استاد لبیبی در صفت شمشیر نظم نموده ـ درنده چو شیران و منده چو ثعبان + درفشان چو خسپی درخشان چو آذر ۔ جهانگیری ۔

خسپیدن فا ـ (خ ـ س پ ی د ـ ن) مص ـ خوابیدن ـ (نث وشع) ـ خسپید (می) می خسپد (مع) ـ خسپنده (فل) ـ خسپیده (مل) ـ خسپ (مر) ـ درسنسکرت سوپ (स्वप्) است و در اوستا خوَف (۳ ـ ف) ـ

خست فا ـ (خ ـ س ت) (۱) فعل ماضی خستن بمعنی آزردن ـ (نث وشع) ـ (۲) رنگ که لفظ عربیش لون است (شع) فردوسی ـ نویسنده برخامه بنهاد دست + بعنبر سر خامه را کرد خست ـ ایضاً اشرف شفروه ـ گو بیا با تو من نشست کنم + قصد آن طرهٔ چو شست کنم ـ باده را و می بجان بجزم + پس بخوناب دیده خست کنم ـ (۳) نفع (شع) سنائی ـ بلبل عقل را ز گلبن خست + در ترنم نوائیش همه پست ـ

خستن فا ـ (خ ـ س ت ـ ن) مص ـ آزردن و مجروح کردن ـ (نث وشع) ـ خست (می) خسته (مل) ـ باقی مشتقات با لفظ خسته و مشتقات لفظ کردن و شدن میآید مثل خسته میکند و خسته میشود و خسته کن و خسته شو ـ در پهلوی خوستن (۳ ۶ ۹ و و ۱۱) و در اوستا خویس (یع د وو) و در سنسکرت کش (कष्) بوده ـ

خستو فا ـ (خ ـ س ت و) اسم ـ (۱) هستهٔ خرما و غیر آن ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) مقر و معترف (شع) فردوسی ـ بدین آلت و رای و هوش و زبان + ستود آفرینندهٔ را چون توان ـ بهستیش باید که خستو شوی + زگفتار بیکار یکسو شوی ـ جهانگیری با ضم اول ضبط کرده و رشیدی با فتح اول ـ

خسته فا ـ (خ ـ س ت ہ) اسم ـ (۱) اسم مفعول از مصدر خستن است بمعنی آزردن ـ (نث وشع) ـ (۲) کسی که از راه زیاد یا کار زیاد ماندگی یافته باشد ـ (عا) ـ (۳) بیمار (نث وشع) ـ (۴) تخم میوه‌ها که در تکلم هسته است ـ (نث وشع) ـ امیر خسرو (برای معنی سوم و چهارم) در کور کردن پسران سلطان جلال الدین ـ

کسی کو برکشید این دیدهٔ سر + بسان خستهٔ شفتالوی تر - دو چشم او چو دو عناب خسته + همیشه خسته و در خون نشسته - (۵) زمینی که بسیار با تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد (شع) انوری - در صفت اسب خود - نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور + نی از زمین خسته برانگیختی غبار - باضم اول - "پی دیوار که والا دیگر گویند چنانکه گویند "خسته کردیم" (شع) رشیدی -

خستوانه فا - (خ ۆ س ت ۆ د سـ ن ه) سم - لباسی باشد مر درویشان را که پشمینه است - از آن موی‌ها آویخته باشد - (شع) - معروف بلخی - نگر زنگ چه مایه به است گو هر سنگ + ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری -

خستونه فا - (خ ۆ س ت ۆ ن ه) سم - خستوانه (به بینید) (شع) جهانگیری -

خس خس (عا) فا - (خ ه س خ ه س) سم - آوازی که از سینه در زکام یا ضیق النفس وغیر آنها برآید

خسر ع - (خ ۆ س ۆ ر) سم - پدر زن - (شع) - سنائی در نعت - معجز جمله انبیا او بود + خسر پیر مرتضیٰ او بود - ایضاً - نزاری قهستانی - خسر زان پس بطبع شاد برخاست + به کار آرایش داماد برخاست - در اوستا خوره ([illegible]) است در سنسکریت سوشوره (श्वशुर) است سو سنسکریت در پهلوی او ساخ میثو دینا

خسر الدنیا والآخرة ع - (خ سـ س سـ ر سـ د د ۆ ن ی سـ و سـ ل سـ خ ه ر سـ ه) ضایع کردن دنیا و آخرت خود را - (عا) -

خسران ع - (خ ۆ س ر سـ ن) مص - زیان کردن - (عا) -

خسرته فا - (خ ۆ س ۆ ر ت ه) سم - هرچیز کهنه دیاره و لق (تک اصفهان) - مثال - فلان به یک اتومبیل خسرتهٔ خود هم می نازد -

خسرگ فا - (خ ۆ س ه ر گ) سم - در قزوین مادر داماد را گویند -

خسرو فا - (خ ۆ س ر سـ و) سم - (۱) نام یک پادشاه اوستائی که در شاهنامه بنام کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس ذکر شده و در سلسلهٔ ساسانی نام انوشیروان و نوه اش پرویز هم بوده و عربها آن لفظ را به کسریٰ معرب کرده بر سلاطین مابین انوشیروان و پرویز (مشمول طرفین) اطلاق میکردند وگاهی اکاسرهٔ (جمع کسری) عجم را بر تمام سلاطین عجم اطلاق میکردند - در فارسی اسلامی لفظ خسرو مجازاً بمعنی پادشاه استعمال شده - اصل لفظ در اوستا هوسرو ([illegible]) است بمعنی خوب شنیده شده و مشهور بجلال و بزرگی از نیشهٔ

سرو ([Avestan]) بمعنی شنیدن ۔ در سنسکریت ہم شرو ([Devanagari]) بمعنی شنیدن و سُوشروَنہ ([Devanagari]) بمعنی خوب شنیدہ شدہ و با جلال است در سنسکریت سو بمعنی خوب است و ہمان در اوستا ہُو شدہ ۔ نام کی خسرو شاہنامہ در اوستا کوَہ ہوسَرَوَنَہ ([Avestan]) است و کوَہ کلمہ دیگر و نام خانوادہ است کہ در شاہنامہ کی شدہ (۲) یکی از نامہای مردان ایران و ہند است ۔ (عا) ۔

خسروانہ ۔ شاہانہ و لایق شاہ ۔ (عا) ۔

خسروانی فا ۔ (خ [Avestan]) اسم ۔ (۱) ہر چیز خوب و لطیف قابل شاہان کہ لفظہای دیگرش خسروانہ و شاہانہ و ملوکانہ است (عا) ۔ (۲) نوعی از زر (شع) فرخی ۔

ہمیشہ تا چو درمہای خسروانی کرد + ستارہا تا بہر شب زگنبد دوار ۔ دو چیز باد زبہر دو تن ہمیشہ مقیم + زبہر ناصح تخت و زبہر حاسد دار ۔ (۳) لحن و نوای خوب ۔ (عا) ۔

در اوستا ہوسرون ([Avestan]) و در سنسکریت سُشروَنہ ([Devanagari]) بمعنی خوب شنیدہ است ۔ چہ سرُو در اوستا و شرو در سنسکریت بمعنی شنیدن و ہو در اوستا و سو در سنسکریت بمعنی خوب است ۔ در کتاب دساتیر این لفظ بمعنی نماز خواندن با آواز آمدہ (عل) فرہنگ نویسان فارسی در معنی سوم اختلاف کردند بعضی معنی آن رامی از نواہای ایرانیان قبل از اسلام نوشتہ و اکثر معنی لحنی از الحان باربد نوشتند ۔ چون لفظ خسرو را در خسروانی دیدند یقین کردند لحنی است منسوب بہ خسرو پرویز و لابد سازندۂ آن ہم مطرب او باربد بودہ ۔ اما این لفظ خیلی قدیمتر از خسرو و باربد در عہد اوستائی ہم بودہ ۔ چون بن ریشۂ لفظ را نشان دادم اشتباہی باقی نماند ۔ (۴) تخلص یک شاعر بزرگ قرن چہارم ہجری است کہ ابوطاہر طیب ابن محمد نام داشتہ (عل) ۔

خست ع ۔ (خ [Avestan] ت) اسم مص ۔ پستی و فرومایگی و مجاز اً بخل ۔ (عا) ۔

خسف ع ۔ (خ [Avestan] ف) مص ۔ فرو بردن کسی را ۔ (عل) ۔ در عربی معانی بسیار دیگر دارد کہ در فارسی استعمال نشدہ ۔

خسقی فا ۔ (خ [Avestan] ق ی) اسم ۔ پارچہ ای بودہ برنگ گل کافشہ (شع) ۔ قاری البسہ ۔ زتیغ آتش اللای سرخ بیجا شد + مثال اطلس چرخی تیاب خسقی خور ۔

خسک فا ۔ (خ [Avestan] ک) اسم ۔ خاری است سہ گوشہ کہ بطور دوا استعمال میشود ۔ (ط)

در قدیم خارهای آهنی بشکل خسک میساختند و در راه دشمن میریختند - آن را هم مجازاً خسک می گفتند آلمانیها در جنگ عمومی گذشته در میدان جنگ فرانس همان کار را کردند - نظامی گوید -
خسک بر گذرگاه کین ریختند + دلیران خروشیدن انگیختند - در عربی این لفظ حسک (با حای حطی) است یا لفظ خسک فارسی معرب از آن است یا بالعکس - بالضم اول وسکون دوم - وقت یا درنگ (شع) - زراتشت بهرام - بشاگرد آنگهی گفتی که بی خسک + بخوان بوی کنون گفتار یک نسک - زراتشت بهرام بهترین شاعر فارسی زردشتیان است و در قرن هشتم هجری بوده - در اشعار خود الفاظ بسیاری از پهلوی و اوستا و گبری استعمال کرده که قبل از او در فارسی نبوده چون اشعار خوب گفته فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ جدیدهٔ او را گرفته اند و جزء زبان فارسی قرار داده من متابعت از فرهنگ نویسان کردم تا محل اعتراض واقع نشوم لیکن روزی باید الفاظ جدیدهٔ او را از فرهنگ زبان فارسی بیرون کرد - لفظ خسک که در شعر مذکور استعمال کرده در پهلوی و اوستا ریشه ندارد معلوم میشود گبری است -
باکسر اول - گل کاژیره است که شیرازیان آن را خسکدانه گویند - (ط) -

خسو فا - (خ - س و) اسم - مادر زن - (شع) فرخی - بدسگال تو و مخالف تو + خسوی جنگجوی را داماد - بعضی این لفظ را خشو با شین منقوطه ضبط کردند لیکن چون مادهٔ این لفظ اگر با سین باشد مخفف خسور در پهلوی موجود است پس با سین هم صحیح است (ذیل لفظ خسر را ببینید) و با شین هم در لغت الفرس اسدی ضبط شده

خسور (خسوره) فا - (خ - س و ر) اسم - پدر زن - (شع) برای ریشهٔ این لفظ خسر را ببینید"

خسوف ع - (خ ذ س و ف) اسم - گرفتن ماه - (عا) -

خسیس ع - (خ - س ی س) اسم - پست و فرمایه و مجازاً بخیل - (عا) -

خش فا - (خ - ش) اسم - آغوش که لفظ دیگرش کش است - (شع) - سوزنی -
دست شاعر خش بر وصله را + سوزنی شاعری است دست خش - در جهانگیری و فرهنگهای دیگر - (۱) مادر زن و مادر شوی (۲) تیز رفتن را هم برای لفظ مذکور نوشتند لیکن سند از شمس فخری است که فرهنگ نویس بوده و از خود در سند شعر میساخته که معتبر نیست -
این لفظ مخفف خاش بمعنی بریدن هم هست اما فقط در تیغ زدن غوزهٔ خشخاش برای گرفتن تریاک استعمال میشود - لفظ خاش و خش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد (خاش را ببینید)

(الف) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (الف) آ (و) دلو اعرابی (ک) یا اعرابی

خشار و خشاره فا۔ (خ ۃ ش ـ ر) اسم۔ پیراستن و پاک کردن۔ (شع)۔ فرخاری:۔
باغ دین وکشت دولت را به تیغ + کرد از خار وخس اعدا خشار۔

خشای فا۔ (خ ۃ ش ـ ی) اسم۔ خوش آیند (خوش کننده) (شع) نزاری۔ شهریار شرق
شمس الدین علی + خسرو ظالم کش عاجز خشای۔

خشایارشا فا۔ (خ ـ ش ـ ی ـ ر ش ـ) علم۔ نام پسر داریوش کبیر هخامنشی که بعد از فوت پدر
(۴۸۶ ق م) بر تخت ایران نشست۔ (عل) یونانیها در تاریخ خود اورا گزرگزس
نوشتند که محرف آن لفظ است۔ در خط میخی حرف اول (خ = ۲۲)) حرکت ندارد ولیکن چون
در فارسی امروز ما ابتدا ربساکن تلفظ ندارد باید فتحه بدهیم و در زبانهائی که ابتدا ربساکن هست
مثل اوستا و سنسکریت وبعضی از السنهٔ اروپائی امروز باز هم برای تلفظ یک حرکت لازم آست
که در فارسی ادبی مانیست و در زبان ولایتی مازندران خیلی هست و در کردی کم۔ در سنسکریت
کشیره شه (क्षारषा) بمعنی فرمانفرمای دریا است۔ شاید لفظ خشایارشا در ریشه مناسبت باآن وارد

خشب ع۔ (خ ـ ش ـ ب) اسم۔ چوب که درخت و پاره ای از آن است۔ (عل)۔

خشت فا۔ (خ) ش ت) اسم) (۱) گل قالب زده خشکانده خواه پخته باشد یا نه و پخته
آن را آجر هم گویند۔ (عا) در پهلوی هم خشت (ـد س ۴ـ) و در اوستا
ایشتی (ده ص د) و در سنسکریت ایشتکا (इष्टका) بوده۔ (۲) یکی از
اسلحهٔ قدیم بوده که بدشمن پرتاب میکردند (شع)۔ جهانگیری گوید۔ "نیزهٔ باشد کوچک که بر میان
آن حلقهٔ ای از ریسمان بافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند"
حکیم فردوسی راست۔ ببالای سرو و به نیروی نیل + به انگشت خشت افکند بر دو میل۔
حکیم اسدی نظم نموده۔ چنان بود تیرش کز دو بیگمان + شمردند هر تیر خشت گران" رشیدی گوید
"خشت گرز چهار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند" لیکن از اشعار معلوم میشود گرز نبوده
بلکه ژوبین مانندی بوده که بطرف دشمن پرتاب میکردند۔ "خشت اول چون نهد معمار کج + میشود سرتا
سر دیوار کج" مثل است در خشت بمعنی اول۔

خشت باد۔ بادبزن سقفی که دارای تخته و پارچهٔ کلفت و ریسمانی بر آن لبسته است که باد
کشیده میشود تا تمام اطاق را بادبزند۔ (شع)۔ قدسی مشهدی۔ کجا بر در خانه ای ایستاد + که خشمش
نزد طعنه بر خشت باد۔ گویا از جهت چهار گوش بودن بادبزن مذکور تشبیه به خشت شده اوین

لفظ مخصوص فارسی ہند بوده وشعرائی که در ہند بوده اند آن را استعمال کرده اند از فارسی ایران نیست ـ خشتچه ـ زیر بغل بود از جامه گروہی سونچه خوانند وگروہی کش بن ـ (شع) عماره گوید ـ بجای خشتچه گر بیت نافه بر دوزی + ہم ہیچ کم نشود بوی گنده از بغلت ـ لغت الفرس اسدی طوسی ـ چون قطعه زیر بغل اغلب چہار گوش وشبیه به خشت است خشتچه وخشتک نامیده شده ـ

خشتک ـ (۱) قطعهٔ چہار گوشه از پارچه که در وسط تنبان دوخته میشود ـ (عا) ـ (۲) ـ قطعه چہار گوشه از پارچه که در زیر بغل پیرہن وغیره دوخته میشود ـ (نث وشع) ـ کمال اسمٰعیل ـ آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ + ہمچو خشتک بود ش شکل زمین زیر بغل ـ (۳) کاسهٔ زانو ـ (شع) ـ علی فتحی ـ بی رضایت ہر که پوید یک قدم + خشتک زانوی او برکنده باد ـ از جہت شباہت معانی مذکوره به خشت خشتک نامیده شده ـ (۴) خشت کوچک ـ (عا) ـ

خشت مالیدن ـ (۱) لات زدن ـ (عا) ـ (۲) خشت ساختن ـ از گل ـ (عا) ـ خشت مال کسی که خشت میمالد (بہر دو معنی) ـ (عا) ـ

خشخاش فا ـ (خ ـ ش خ ـ ش) سم ـ دانه ایست بسیار ریز ودوائی وخوراکی نیز ـ بر ہر بوته آن چند قبه میروید ودر ہر قبه خشخاش بسیاری است وتریاک شیرهٔ قبهٔ آن است ـ (ط) ـ در سنسکرت کہن کسه (खस्खस) است ـ

خشخشت فا ـ (خ ۂ ش ت خ ۂ س ت) سم ـ آوازی که از برگہای خشک یا جامهٔ آہار دار ویا کاغذ وامثال آنہا بر آید که در تکلم خش خش است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ خشت خشت موش در گوشش رسید + خفت مردی شہوتش کلی رمید ـ

خش خش فا ـ (خ ۂ ش خ ۂ ش) ـ آوازی که از برگہای خشک ولباس آہار دار وکاغذ وامثال آنہا بر آید ـ (عا) ـ

خشّاب فا ـ (خ ـ ش ش ـ ب) سم ـ چوب فروش ـ (عا) ـ

خشک فا ـ (خ ۂ ش ک) سم ـ چیزی که در آن آب نباشد مقابل تر (عا) ـ در پہلوی خشک (ہم وسو) ودر اوستا ہوشکه (ہ و ش ک) در سنسکرت شوشکه (शुष्क) است لفظ خشک مجازاً ـ (۱) بمعنی تنہا میاید مثل اینکه گوئیم فلان از سلام خشک وخالی ہم مضایقه میکند ـ (عا) ـ (۲) بی رونق وبی فصاحت وبلاغت (عا) ـ مثال ـ فلان امروز در مجلس نطق خشکی کرد ـ (۳) بی معرفت وروح ـ (عا) ـ مثال فلان زاہد خشکی است ـ

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (سم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع

(۴) هرچیزی که در جنس خود پست و کم فائده باشد مثل صنعت خشک و کار خشک و آدم خشک (عا)۔
خشک‌افزار۔ آنچه در خورش ریزند و خشک باشد مثل عدس و نخود و غیر آنها مقابل سبزی که اقسام بقولات است۔ (نث وشع)۔
خشک انگبین۔ نوعی از شهد است که در کندو خشکیده باشد۔ (نث وشع)۔
خشک بند۔ خشکی بستن روی زخم که علامت به شدن است۔ (شع)۔ صائب۔ وعدهٔ لطف و پیام بوسه ای درکار نیست + میکند مکتوب خشکی زخم مارا خشک بند۔
خشک ریش۔ (۱) قسمی از ریش (زخم) که رویش خشک شده علامت به شدن نشان میدهد اما در اندرون آن ماده موجود باشد و باز زخم ظاهر شود۔ (شع)۔ سیف اسفرنگی۔ با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم + وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم۔ ایضاً ضیا رفارسی۔ نه دشمنت زحوادث برگ باز رہد + نه خشک ریش اجل به شود به پشا گند۔ مجازاً بمعنی بهانه و فریب چه بهانه به زخم مذکور میماند که ظاهرش غیر از باطن است (شع)۔ (۲) احمق۔ (شع)۔ در این صورت ریش بمعنی لحیه است۔
خشک سال۔ سالی که در آن باران نیامده یا کم آمده۔ (عا)
خشک نانه۔ نان خالی بی خورش۔ (شع)۔ مولوی۔ معنوی۔ چون روزگرد و میرود از بهر نان و بهر گد + تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای۔
خشک و تر۔ خوب و بد۔ (عا)۔
خشکه۔ (۱) تنها مثل مزد خشکه یعنی بدون غذا۔ (عا)۔ (۲) آردی که سبوس آن را جدا نکرده باشد۔ (شع)۔ جهانگیری۔
خشکی۔ (۱) هرچیز منسوب به خشک۔ (عا)۔ (۲) زمین بی آب مقابل دریا۔ (عا)۔

خشکاب فا۔ (خ ظ ش ک۔ س ب) اسم۔ عاجز و مانع۔ (شع)۔ اور مزدی۔ ای که در قتل عالمی نبود + هیچ مانع تورا و خشکابی۔ متقدمین از شعراء الفاظ مترادف بسیار استعمال میکردند مثل مانع و خشکاب در شعر مذکور۔

خشکار فا۔ (خ ظ ش ک۔ س م) اسم۔ (۱) آردی که سبوس را جدا نکرده باشد که نام دیگرش خشکه است نیز نانی که از آن پخته شده باشد۔ (شع)۔ خاقانی۔ بدین نان ریزها منگر که شب دارد بدین سفره + که از در یوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش۔ (۲) خاگینه۔ (شع) جهانگیری۔

خشکامار فا- (خ ـُ ش ک ـَ م ـَ ر) اسم تجسس و استقصا در حساب (شع)- رودکی- از فراوانی که خشکامار کرد + زان نهان مر مرد را بیدار کرد- لفظ آمار بمعنی حساب گذشت- بعضی از فرهنگ نویسان استقصا را به تصحیف استقرار خوانده و معنی لفظ را فرض استقرار ضبط کرده و مؤلف برهان هر دو معنی را ضبط کرده-

خشک پشت فا اسم- جانوریست که نامهای دیگرش کشف و سنگ پشت ولاک پشت است (شع) حکیم سوزنی- جنگ مار و خشک پشت آغاز کرده یک گروه + مار این را خشک پشت آن راهی خاید سر- گویا از جهت سختی پشت آن خشک بمقابل تر گفته شده-

خشکیدن فا- (خ ـُ ش ک ی د ـَ ن) مص- خشک شدن چیزی که برطرف شدن آب از آن است- (عا) خشکید (می) میخشکد (مع) خشکنده (فل) خشکیده (ل)- خشک (امر)- خشکان صفت مشبه است-

خشم فا- (خ ـَ ش م) اسم- غضب که برانگیختن شخصی است از امر نا ملایم یا خواهش به ضرر زدن به انگیزنده- (عا)- درپهلوی هم خشم ([illegible]) و در اوستا اَئشمه ([illegible]) است و در سنسکریت اکشما (अक्षमा) بوده-

خشم آلود- شخص خشم گرفته- (عا)-

خشمگین- شخص خشم گرفته- (عا)-

خشمناک- خشمگین- (عا) خشم عربی هم هست و نام مرضی است که در آن قوهٔ شامه از مریض زایل شود (ط)-

خشن عر- (خ ـَ ش ـِ ن) اسم- زبر و ناهموار- (عا)-

خشنود فا- (خ ـُ ش ن ـُو د) اسم- خیلی خوش و راضی (عا)- این لفظ مرکب از خوش نیست بلکه در اوستا خشنو ([illegible]) لفظی است به معنی راضی و قانع و اسم مفعول ان خشنوئیته ([illegible]) است که از آن در پهلوی خوشنود ([illegible]) شده و چون در پهلوی واو دارد در فارسی اسلامی با واو هم نوشته میشود- در سنسکریت ریشهٔ کشنو (क्ष्णु) بمعنی راضی و شادمان شدن و اسم مفعول کشنوته (क्ष्णुत) است-

خشنی فا- (خ ـُ ش ن ی) اسم- زن فاحشه- (شع)- بندار رازی- دشمن آل علی دانی که کیست + آن پدر کشخان و مادر خشنی است- در سنسکریت کُتّنی (कुट्टनी) بمعنی زن جاکش است و شاید مقصود بندار همان بوده است-

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه- (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه- (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره- (ـا) آ- (ـو) واو اعرابی- (ـی) یاء اعرابی-

خشو فا۔ (خ ـَ ش ـُو) اسم۔ مادر زن۔ (شع)۔ اسدی طوسی۔ در ذیل لفظ خوش۔

خشوع عر۔ (خ ـُ ش ـُو ع) اسم۔ فروتنی۔ (عا)

خشونت عر۔ (خ ـُ ش ـُو ن ـَ ت) اسم۔ زبری و ناہمواری۔ (عا)۔

خشنوک فا۔ (خ ـُ ش ن ـُو ک) اسم۔ حرام زاده۔ (شع) منجیک۔ از بزرگی که ہستی ای خُشنوک + چاکرت بر کتف نہد و فنوک۔

خشوک فا۔ (خ ـُ ش ـُو ک) اسم۔ حرام زاده۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ در وجود ما ہزاران گرگ و خوک + صالح و ناصالح و خوب و خشوک۔

خشه فا۔ (خ ـَ ش ہ) اسم۔ در زبان ولایتی قزوین کیسه دوالی که دہنش در طرف واقع است۔

خشی فا۔ (خ ـَ ش ی) اسم۔ سفید۔ (شع)۔ رشیدی۔ از لغت الفرس اسدی طوسی در ذیل خشین و خشینه معلوم میشود معنی خشی رنگ میان کبود و سیاه است نه سفید۔ (خشین و خشینه را به بینید)۔

خشیت عر۔ (خ ـَ ش ی ـَ ت) اسم۔ ترسیدن۔ (عل)۔

خشی سار فا۔ (خ ـَ ش ی س ـَ ر) اسم۔ مرغابی ایست تیره رنگ سفید سر۔ (شع)۔ اسدی۔ لب چشمه ہا پر خشی سار و باغ + زده صف شقایق ہمه دشت و راغ۔

خشیشی فا۔ (خ ـَ ش ی ش ی) اسم۔ نوعی از پارچه بوده در قدیم۔ (شع)۔ قاری البسه۔ گاه ہچون خشیشی مواج + بمثال ستارگان سما۔ این لفظ را قاری مذکور در چہارده جای دیوان خود آورده۔

خشین فا۔ (خ ـَ ش ی ن) اسم۔ "بازی بود که رنگش میان کبود و سیاه و سبز و سفید باشد یعنی خشینه رنگ۔" (شع) "فرخی گفت۔ تانیا میزد با زاغ سیه باز سفید + تا نیامیزد باباز خشین کبک دری" لغت الفرس اسدی طوسی۔

خشین سار فا۔ (خ ـَ ش ی ن س ـَ ر) اسم۔ خشی سار۔ (به بینید)۔ (شع)۔ فردوسی۔ پیاده ہمی شد ز بہر شکار + خشین سار وارا اندران چشمه سار۔

خشینه فا۔ (خ ـَ ش ی ن ہ) اسم۔ "رنگی بود میان کبود و سیاه بیش از این گفتم۔ کسائی گفت۔ گوہسار خشینه را به بہار + کی فرستد لباس حورالعین" لغت الفرس اسدی طوسی۔ جہانگیری معنی خشین و خشینه را رنگ سیاه آورده و شعر مذکور کسائی را شاہد آورده۔

کہ در واقع نمی چسپد بجہت این کہ مقصود کسائی این است کہ خدا کوہسار را کہ در زمستان خشینہ رنگ است بواسطۂ بہار لباس سرخ و سبز میپوشاند ورنگ کوہسار در زمستان سیاہ نیست۔ نیز جہانگیری گوید۔ ”در بازنامہ آوردہ کہ بطریق خصوص بازی را گویند کہ چشم و پشت آن سیاہ باشد و در شکار سخت دلیر و تیز بود و چون از مرتبۂ بچگی برآید و گریز خورد چشمش سرخ شود۔ حکیم سنائی فرماید درہمار چین دو یابی در بہار دین یکی است + حملۂ باز خشین و خندۂ کبک دری “۔ عجب این است کہ اخشی را بمعنی رنگ بنایت سفید نوشتہ۔ رشیدی اول خشی را سفید نوشتہ و بعد خشین و خشینہ را بمعنی سفید از برف و شعر کسائی را شاہد آوردہ و باز خشین را بازی کہ سفید باشد و چشم و پشت او سیاہ نوشتہ بمعنی رشیدی بہ شعر کسائی بہتر می چسپد کہ کوہسار در زمستان از برف سفید است۔ اگرچہ مؤلف جہانگیری و رشیدی ہر دو فاضلند لیکن اسدی طوسی شش قرن پیش از ہر دو بودہ و اول فرہنگ نویس است ممکن است بیانش اصح باشد۔ دمؤید رنگ سیاہ و رنگ قریب بہ آن ریشۂ این لفظ است در سنسکریت کہ کرشنہ (कृष्ण) است بمعنی سیاہ۔

خصال ع۔ (خ، ص سـ ل) اسم۔ خویہا بد باشد یا نیک۔ (عل)۔ در عربی بیشتر برای خوی نیک استعمال میشود۔

خصام ع۔ (خ، ص سـ م) اسم۔ جدل کردن و جدل کنندگان۔ (عل)۔

خصایص ع۔ (خ ـ ص سـ ی، ص) اسم۔ (جمع خصیصہ) خوہا و اثرہا۔ (عل)۔

خصایل ع۔ (خ سـ ص سـ ی، ل) اسم۔ (جمع خصلت) خویہا نیک باشد یا بد۔ (عا) سیل

خصب ع۔ (خ، ص ب) اسم۔ زمین بسیار گیاہ و بسیاری گیاہ و سال فراخ و فراخ حال گویند۔ (دل)

خصل ع۔ (خ ـ ص ل) اسم۔ آنچہ بروی گرو بندد در تیراندازی و جز آن۔ (عل)۔ ظہوری کسی خصل دولت در این عرصہ برد + کہ دانستہ از خویش بازی نخورد۔

خصلت ع۔ (خ ـ ص ل سـ ت) اسم۔ خوی چہ نیک باشد و چہ بد (عا)۔

خصم ع۔ (خ ـ ص م) اسم۔ (۱) جدل و خصومت کنندہ و دشمن۔ (عا)۔ (۲) مشیمہ کہ پردۂ بچہ است در شکم مادر و ہمراہ او بیرون میآید۔ (عا)۔ در ہند خصم بمعنی شوہر و صاحب خانہ ہم ہست از این جہت شاعری (قبول تخلص) مزاحا میگوید۔ زبس ہندی پسر ہا تنگ میگیرند بر مردم + زنان آنجا از این رہ خصم می نامند شوہر را۔ خسرو گوید۔

چون تو به اُم سکنی گرنیست وجه باده + بفروش خانهٔ من با خانه خصم خانه - حسن دهلوی گوید:-
چند گوئی زخانهٔ کعبه + کار با خصم خانه افتاد است -

خصماء ع- (خ ﻟ ص سـ م سـ ء) اسم - (جمع خصیم) دشمنها (عل) -

خصوص ع- (خ ﻟ ص ﻮ ص) اسم - مخصوص کردن وفردی رافضیلت دادن - (عا) -

خصوصیت ع- (خ ﻟ ص ﻮ ص ی ی سـ ت) اسم مخصوص بودن وفضیلت چیزی - (عا) - بافتح اول هم صحیح است که مصدر جعلی از خصوص (بفتح) صفت مشبهه باشد و درصورت ضم اول مصدر جعلی از خصوص (بضم) است که خود نیز مصدر است -

خصوم ع- (خ ﻟ ص ﻮ م) (جمع خصم) دشمنها - (عل) -

خصومت ع- (خ ﻟ ص ﻮ م سـ ت) اسم - دشمنی - (عا) -

خصیه ع- (خ ﻟ ص ی ه) اسم - یکی از دو غدهٔ بزرگ در انسان وحیوان که محل تولید نطفه است ونامهای دیگرش خایه وتخم وبیضه است -(عا) - باکسر اول هم صحیح است
خصیتان وخصیتین تثنیه لفظ خصیه است بمعنی دو خایه - (عا) -

خصیب ع- (خ ﺳ ص ی ب) اسم - زمین خصب بسیار گیاه - (عل) -

خصیم ع- (خ ﺳ ص ی م) اسم - دشمنی کننده وجدل کننده - (عل) -

خصی ع- (خ ﺳ ص ی ی) اسم - انسان یا حیوان خایه کشیده - (عا) -

خضاب ع- (خ ﻊ ض سـ ب) اسم - چیزی که بدان مو را رنگ کنند - (عا) -

خضارت ع- (خ ﻊ ض سـ ر سـ ت) اسم - تره های سبز مرادف خضرار (عل) - بمعنی سبزی در لغت نیامده (منتخب اللغه) -

خضر ع- (خ ﻊ ض ر) اسم - نام پیغمبری است مشهور که حکایات راجعه به او یک موضوع مهم شاعری فارسی است واستعاره برای راهنما است - (عا) - بافتح اول وکسر دوم (۱) نام پیغمبر مذکور - (عا) (۲) شاخهٔ سبز از گشت وتره - (عل) -
بافتح اول و دوم - تازگی وسرسبزی - (عل) -

خضراء ع- (خ ﺳ ض ر سـ ء) اسم - سبزه وچیز سبز - (عل) -

خضراوات ع- (خ ﺳ ض ر سـ و سـ ت) جمع خضراء (به بینید) (عل) -

خضرت ع- (خ ﻟ ض ر سـ ت) اسم - سبزی وخضرت در اسب وشتر رنگ تیره را گویند و

در آدمی رنگ گندم گون ـ (عل).

خضعت عر ـ (خ ـ ض ع ـ ت) اسم ـ آواز ـ (عل). باضم اول فروتنی ـ (عل).

خضوع عر ـ (خ ضو ع) اسم فروتنی ـ (عا). بافتح اول شخص فروتن ـ (عل).

خطاء عر ـ (خ ـ ط ـ ء) اسم ـ کاری که بدون عمد از کسی صادر شود مقابل عمد و بیشتر در کار بد استعمال میشود ـ (۲) ناراست مقابل صواب ـ (عا).

"نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن خطا است" مثل است.

خطاین (خ ـ ط ـ ی ن) نام علمی است از حساب در علم حساب قدیم ـ (عل).

خطاب عر ـ (خ ط ـ ب) اسم ـ (۱) باکسی رو برو سخن گفتن ـ (عا). (۲) سخنی که رو برو به کسی گفته شود و مجازاً هر سخنی که متوجه به کسی باشد حاضر یا غایب ـ (عا). مثال ـ در مجلس دیروز خطاب شاه به وزیر پر از عتاب بود ـ ایضاً ـ خطاب دیروز شاه به تمام اهل مملکت بود

فصل الخطاب ـ حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار در حکم و قضا یا گفتن اما بعد در خطبه (عل).

خطابه عر ـ (خ ـ ط ـ ب ء) اسم ـ (۱) تقریر و وعظ ـ (عا). (۲) نزد اهل منطق و حکما دلیل مرکب از مظنونات است ـ (عل).

خطب عر ـ (خ ـ ط ب) اسم ـ کار بزرگ ـ (عل).

خطبه عر ـ (خ ط ب ء) اسم ـ کلامی که در ستایش باری تعالی و نعت رسول و موعظهٔ خلق باشد و اغلب در خطبهٔ نماز جمعه دعای به پادشاه هم اضافه میشود ـ (عا).

با لفظ خواندن استعمال میشود و در شعر با دادن و کردن هم ـ باکسر اول ـ بمعنی زن خواستن ـ (عل).

خطر عر ـ (خ ـ ط ـ ر) اسم ـ (۱) نزدیکی به هلاکت ـ (عا) ـ (۲) قدر و منزلت ـ (عل).

خطرناک ـ چیز نزدیک کننده به هلاکت ـ (عا).

خط عر ـ (خ ـ ط) اسم ـ (۱) نشان دراز بر سطح چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ از تاه کردن قبای من بر پشت خطی پیدا شده ـ ایضاً ـ از جریان آب در صحن مسجد ما خطی پیدا شده ـ (۲) نشان درازی که با قلم روی چیزی بگذارند ـ (عا) ـ مثال ـ (عا) چون شعر شما غلط بود روی آن خط کشیدم ـ با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ (۳) ـ حرف یا کلمهٔ نوشته

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

مثال ـ چون مشق کردم خطم بهتر شده ـ (۴) در علم ریاضی منتهای جسم سطح است و منتهای سطح خط و منتهای خط نقطه (عل). (۵) مراسله که مجموع یک کاغذ نوشته به کسی است ـ (عا) ـ (۶) سطر ـ (عا) ـ

(۷) ریشی که تازه درآمده ـ (عا). بعضی از معانی مذکوره مجازی است ـ خط (معنی سوم) زبان فارسی پیش از اسلام خط پهلوی بوده و بعد از اسلام تبدیل به خط عربی کوفی شده بود و بعد در ابتدای قرن چهارم علی ابن مقله از روی کوفی شش قسم خط (۱) محقق (۲) ریحان (۳) ثلث (۴) نسخ (۵) توقیع (۶) رقاع را اختراع کرد بعد ایرانیها خط تعلیق و نستعلیق و شکسته را اختراع کردند در باب اختراع ابن مقله خطوط مذکوره را شک است چه نزد من شرح الکتاب سیبویه بخط قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده در خط نسخ موجود است و بعید است که اختراع ابن مقله را فوراً شخصی مانند قاضی سیرافی هم تقلید کند گویا تبدیل از کوفی به خطوط دیگر تدریجی بوده و ابن مقله مخترع خوشنویسی است نه اصل خط

خط آهن ـ آهنهای طولانی که برزمین کار گذاشته میشود و قطار راه آهن برآن میگذرد ـ (عا) ـ

خط استوا ـ دایرهٔ مفروضه ایکه از وسط زمین میگذارد و دوریش از دو قطب شمالی و جنوبی مساوی است (عل). خط استوا را از این جهت نامیده شد که شب و روز بلادی که برآن واقع است در تمام سال مساوی

خط جام جمشید ـ جمشید پادشاه خیلی قدیم (پیش از تاریخ) ایران است و یک جام افسانه ای داشته که در آن حالات حال و آینده را میدیدو با همان جام شراب میخورد و میخورانید ـ بر آن جام هفت خط بوده که به هر یک از اهل بزم خود مطابق استعداد ش تا خطی شراب میخورانید این است نامهای آن خطوط (۱) خط جور ـ (۲) خط بغداد ـ (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط اشک یا راشگر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه ـ عجب این است که جمشید پادشاه قدیم ایران است و خطوط جامش (چهار اول) عربی است بغداد و بصره هم که بعد از اسلام ساخته شده ـ از این قبیل افسانه در هر ملت هست

خط خطی ـ هر چه بر آن خط ها باشد ـ (تک) ـ

خط کش ـ تختهٔ یا چوب مدوری است که در خط کشیدن روی کاغذ و غیره استعمال میشود تا خط کج بیرون نیاید (عا)

تو (یا توی) خط چیزی بودن ـ در فکر و تدبیر چیزی بودن ـ (عا) ـ

دور چیزی خط کشیدن ـ چیزی را نادیده انگاشتن یا باطل کردن ـ (عا) ـ

خط میخی ـ خطی که حروفش شباهت به میخ داشته و در عصر سلطنت بابل و هخامنش ایران رائج بوده (عا)

خطّاط ـ ع ـ (خ ـ ط ط ـ ا ـ ط) اسم ـ (۱) زیبا نویس ـ (عل) ـ (۲) خوشنویس ـ (عا) ـ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ـ

خطّاف عر ـ (خ ڈ ط ط ـ ف) اسم ـ مرغی کوچک سیاه که نامهای دیگرش پرستوک و پرستو و ابابیل است ـ (عل) ـ

خطّه عر ـ (خ ۶ ط ط ۶) اسم ـ زمینی که برای بنا و عمارت گرد آن خط کشیده باشند و حد پیدا کرده باشد ـ (عل) ـ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی جا استعمال میشود ـ

خطّی عر ـ (خ ـ ط ط ی) اسم ـ نیزهٔ منسوب به خط که نام یک لنگرگاه بحرین است ـ بیشتر بالفظ نیزه (نیزهٔ خطی) استعمال میشود ـ (عل) ـ

خطمی عر ـ (خ ـ ط م ی) اسم ـ نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش خیرو است (ط) ـ باکسر اول هم صحیح است ـ

خطوب عر ـ (خ ڈ ط و ب) اسم ـ (جمع خطب) کارهای بزرگ ـ (عل) ـ

خطور عر ـ (خ ڈ ط و ر) اسم ـ بیاد آمدن بعد از فراموشی ـ (عل) ـ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی آنچه در ذہن آید ـ

خطوط عر ـ (خ ڈ ط و ط) اسم ـ (جمع خط) خطها ـ (عا) ـ

خطوه عر ـ (خ ـ ط و ـ ه) اسم ـ یک گام ـ (عل) ـ

خطیب عر ـ (خ ـ ط ی ب) اسم ـ مرد خطبه خوان و دانا در خطابه (عا) ـ

خطیر عر ـ (خ ـ ط ی ر) اسم ـ مرد بلند قدر و منزلت و مجازاً هر چیز با قدر و مرتبهٔ بلند ـ (عا) ـ

خف فا ـ (خ ـ ف) اسم ـ گیاهی باشد نیک نرم که زود آتش در گیرد و آن را برزبر سنگ آتش زنه نهاده چخماخ بزنند تا آتش بگیرد و آن را پده نیز گویند و بتازی مرخ گویند ـ (شع) ـ مختاری گفته ـ نازک برنرم تو خفست و دلم آتش + دارند نگه ز آتش افروخته خف را ،، جہانگیری ـ رشیدی و فرہنگ نویسان بعد تقلید از جہانگیری کردند لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی این طور نوشته ـ ،، خف رکوی سوخته باشد یعنی حرّاق ـ عنصری گفت کز و بت کده گشت ہامون چو کف + به آتش ہمه سوخته شد چو خف ،،

خفاء عر ـ (خ ـ ف ـ ء) مص ـ پنہان داشتن و پنہان ـ (عا) ـ باکسر اول غلط عوام است

خفایا عر ـ (خ ـ ف ی ـ ء) اسم ـ پنہانہا ـ (عل) ـ

خفت فا ـ (خ ۶ ف ت) اسم ـ حلقه و گره و خفت افتادن در میان چیزی یا چیزہا گیر کردن که نتواند بیرون آید ـ (عا) ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

خفتان فا۔ (خ ـ ف ت ـ ن) اسم۔ قبائی بوده از ابریشم که درحشوش هم ابریشم میکردند برای میدان جنگ تاشمشیر برآن کار نکند۔ (نث وشع)۔ سنائی۔ جو بیژن داری اندرچه مخسپ افراسیاب آسا + که رستم درکمین است وکندی زیر خفتانش۔

خفتن فا۔ (خ ﮲ ف ت ـ ن) مص۔ بی خبر شدن حواس ظاهر و بیکار افتادن بدن برای استراحت۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی دراز کشیدن نیز بمعنی بی حس شدن جائی از بدن (عا)۔ خفت۔ (می) خفته (ل)۔ باقی همان مشتقات مصدر خوابیدن است. درپهلوی هم خفتن ([illegible]) دراوستا خوپ ([illegible]) ودرسنسکرت سوپ (स्वप्) است۔

خفت وخیز۔ افتان وخیزان۔ (نث وشع)۔

خفچه فا۔ (خ ﮲ ف چ ﮲) اسم۔ (۱) شمش طلا ونقره که نامهای دیگرش شوشه وشیوشه وشفشه است (شع)۔ فرخی۔ چو زر خفچه همه پشت وپرش آتش رنگ + چو نخل بسته همه سینه دایره واشکال۔ (۲) دستهٔ از موی کاکل وزلف که برروی دلبر افتاده باشد (شع)۔ لبیبی۔ آن خفچهٔ مشک ریز دلبر + کردست مرا بغم گرفتار۔ (۳) شاخهٔ نازک وراست درخت بید۔ (شع)۔ ابوشکور۔ بفرمود او رکه می خواره را + بخفچه بخه بیدبچاره را۔ ایضاً۔ رودکی۔ سرخی خفچه نگر از سرخ بید + معصفر گون پوشش او خود سپید۔

خفرق فا۔ (خ ـ ف ر ـ گ) اسم۔ سست رگ وبی غیرت (خف را ببینید)۔

خفرگ (شع) سعدی۔ ازاین خفرگی موی کالیدهٔ + بدی سرکه در روی مالیدهٔ۔ دربسیاری از نسخ سعدی این لفظ خفرق (با قاف) است که معرب (مبدل) خفرگ است.

خفش عر۔ (خ ـ ف ش) اسم۔ درطب نام مرضی است درچشم که بجهت آن چشم در روز نمیتواند درست ببیند ونام مشهور روز کور است۔ (ط)۔

خفض جناح عر۔ (خ ـ ف ض ﮲ ج ـ ن ـ ح) (فرود آوردن بال) فروتنی کردن (عا)۔

خفاش عر۔ (خ ﮲ ف ف ـ ش) اسم۔ پرندهٔ که درشب بیرون میآید ونام دیگرش شب پره است۔ (عا)۔

خفت عر۔ (خ ﮲ ف ف ـ ت) اسم۔ (۱) سبکی خصوص سبکی دررتبه (عا)۔ (۲) خجالت وذلت وحقارت۔ (عا)۔ این معنی منقول از اول است۔

خفقان عر- (خ ـَ ف ـَ ق ـَ ن) اسم - تپیدن دل - (عا) -

خفه فا - (خ ـُ ف ـَ) اسم - (۱) مردهٔ از لبسته شدن نفس بواسطهٔ غرق یا فشردن گلو یا بستن دود راه نفس را یا غیر آنها - (عا) - مثال - بحکم شاه فلان بیچاره را دیشب خفه کردند - ایضًا - بچه فلان دیروز درحوض افتاده خفه شد - (۲) آزرده و دل تنگ شدن - (شع) - خاقانی در مرثیهٔ محمد یحیی - بردست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واحزنا ازجفای خاک - رشیدی گوید خفه بمعنی عطسه هم هست وبضم بمعنی سرفه است

خفیر عر- (خ ـَ ف ـِ ی ر) اسم - رهنما و بدرقه و قاصد - (عل) -

خفیف عر - (خ ـَ ف ـِ ی ف) اسم - (۱) سبک (عا) - (۲) شرمنده و ذلیل شده (عا) - (۳) یکی از بحور عروض است بوزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن (عل)

خفیدن فا - (خ ـَ ف ـِ ی د ـَ ن) مص - (۱) خفه کردن - (شع) رشیدی - (۲) - عطسه کردن - (شع) رشیدی - خفه ازهمین ماده است ومشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند - باضم اول - سرفه کردن - (شع) مؤیدالدین - دماغ صبح رادر برخفیدن + زفیض رای اوخورشید زاید - مشتقاتش راشاعر میتواند استعمال کند -

خفیه عر- (خ ـُ ف ـْ ی ـَ) اسم - پنهانی - (عا) -

خفی عر- (خ ـَ ف ـِ ی ی) اسم - پنهان وپوشیده (عا) -

خل فا - (خ ـُ ل) اسم - (۱) کسی که کمی دیوانه باشد - (عا) - (۲) خاکستر گرم - (عا) مثال - هرجاکه هیزم کم است خورش رازیر خل میکنند می پزد - (۳) انار است و کج (مخفف خوهل با واو معدوله) (شع) - درقزوین این لفظ دراین معنی استعمال میشود - (۴) - خلط غلیظی که از بینی بیرون آید - (شع) - جهانگیری - شاید مخفف خلم یا خله است - جهانگیری باکسر اول ضبط کرده ورشیدی باضم آن - مؤلف جهانگیری یک معنی خل (بضم اول) راخاکستر نوشته واین شعر فرخی را شاهد آورده - پیل مست ار بر درکاخش کند روزی گذار + شیر نر گر برسر کویش کند وقتی گذر - آتش خشمش دودندان خل کند بر پیل مست + آفت سهمش دوساعد بشکند برشیر نر - رشیدی براو اعتراض کرده که لفظ خل درشعر مذکور احتمال معنی چهارم هم میدهد ومؤلف سراج اللغات بر رشیدی وجهانگیری هردو اعتراض کرده که درشعر مذکور لفظ حل (باحاء حطی است) وباخاء معجمه خواندن تصحیف است

(ـَ) فتحه (ـْ) ضمه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـَ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

واقع این است که در شعر مذکور هر سه احتمال هست اما شکی نیست که خل بمعنی خاکستر گرم (نه مطلق خاکستر که جهانگیری گفته) در تکلم امروز ایران هست.

خلاء عر. (خ ـ ل ـ ء) اسم. جای مخصوص بول و غائط کردن است که نامهای دیگرش جائی و ضروری و مبال و ادب خانه و کنار آب است. (عا). (۲) جای خالی از اجسام مرئی. (عل). (۳) نزد حکما، جائی که بکلی خالی از هر جسم حتی هوا باشد که نزد ایشان محال است. (عل).

خلاب (خ ـ ل ـ ب) اسم. آب و گل بهم آمیخته که عبور از آن بسیار مشکل باشد. (نث و شع). مختاری. رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل + راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب. اگرچه ظاهراً چنین بنظر میاید که این لفظ معرب از گل آب باشد لیکن چنین نیست چه گاف فارسی در عربی جیم یا غین میشود نه خا و مادهٔ این لفظ خُلُب در عربی بهمین معنی موجود است پس باید بگوئیم خلاب که فقط در فارسی استعمال شده مفرس از همان خُلُب عربی است."

خلاشمه فا. (خ ـ ل ـ ش ـ م) اسم. علتی بود که از تخمه آید میان گلو و میان بینی چون زکام (شع). شهید گفت. آن کسی را که دل بود نالان + او علاج خلاشمه نخندد. لغت الفرس اسدی طوسی. در سنسکریت شلشمه (श्लेष्म) یعنی بلغم است.

خلاشه فا. (خ ـ ل ـ ش ـ ه) اسم. خاشاک (شع). شیخ عطار. دست بگشاده چو برقی جسته + وز خلاشه پیش ورغی بسته. در سنسکریت کلشه (कल्मष) یعنی خاشاک است. در زبان محلی جندرغ دبیا بانک خلاشه یعنی مطلق گیاه است.

خلاص عر. (خ ـ ل ـ ص) اسم (۱) رهائی. (عا). با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود. (۲) رها و رهائی یافته. (عا). مثال. امروز از زحمت خلاص شدم. این معنی مخصوص فارسی است. بکسر اول خالص و گزیدهٔ هر چیز. (عل) خلاصی. رها شدن. (عا). یا مصدری فارسی است اگرچه بدون یا هم همان معنی را دارد.

خلاصه عر. (خ ـ ل ـ ص ـ ه) اسم. (۱) گزیدهٔ هر چیز. (عا). (۲) مختصر از چیز مفصل (عا).

خلاف عر. (خ ـ ل ـ ف) اسم. ناسازگاری و با لفظ کردن استعمال میشود. (عا). بافتح اول. درخت بید. (عل).

خلافت عر۔ (خ ۂ ل مہ ف سہ ت) اسم (۱) جانشین کسی بودن درکاری۔ (عل)۔ (۲) جانشین پیغمبر بودن۔ (عا)۔

خلال عر۔ (خ ۂ ل سہ ل) اسم۔ (۱) چوب دندان کاو۔ (عا)۔ (۲) پارہای درازکوچک از بادام و پوست نارنج وغیرآنہا (عا)۔ این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است

خلالوش فا۔ (خ سہ ل سہ ل و ش) اسم۔ "خلالوش و خراروش غلغل باشد و این از آواز گوز برگرفتند۔ (شع) رودگی گفت۔ گردگل سرخ اندرخطی بکشیدی + تاخلق جہان رابفگندی بہ خلالوش" لغت الفرس اسدی طوسی۔

خلانیدن فا۔ (خ مہ ل سہ ن ی د سہ ن) مص۔ چیزکوچک سرتیزی را درگوشت وغیرہ فروبردن۔ (عا)۔ خلانید (می) میخلاند (مع) خلانندہ (فل) خلانیدہ۔ (مل)۔ بخلان (مر) خلش (اص)۔ درسنسکریت کہلہ (کھلہ) یعنی آزار دادن است

خلایق عر۔ (خ سہ ل سہ ی ۂ ق) اسم۔ (جمع خلق) آفریدگان۔ (عا)۔

خلج تر۔ (خ سہ ل سہ ج) اسم۔ نام طایفۂ از ترکان۔ (عا)۔ ناصری گوید دراصل مغولی قال آج بودہ بمعنی گرسنہ۔

خلجان عر۔ (خ مہ ل سہ ج سہ ن) اسم۔ شک و تفکر و وسواس۔ (عا)۔

خلخال عر۔ (خ سہ ل خ سہ ل) اسم۔ (۱) پابرنجن کہ زیور پا است (عا)۔ (۲) نام شہری است در ایالت آذربایجان ایران (ج) دراین صورت فارسی است

خلد عر۔ (خ ۂ ل د) اسم۔ (۱) بقای دائم و ہمیشگی۔ (عا)۔ (۲) یک نام بہشت است (عا)۔ **خلدآشیان** ۔کسی کہ در بہشت آشیانہ (منزل) دارد۔ (عا)۔

خلشک فا۔ (خ مہ ل ۂ ش ک) اسم۔ کوزۂ رنگین کہ برنگہای الوان منقش سازند و جہاز دختران کنند (شع)۔ ابوالخطیر منجم گوید۔ بامرغ ہفت رنگ ہمی ماند این خلشک + داند رمیانش بادۂ رنگین بوی مشک" رشیدی۔ وجہانگیری نام شاعر را ابوالخیر منجم گرگانی گفتہ و معنی این طور کردہ۔ "کوزۂ گلین باشد کہ دختران دوشیزہ درمیان آن رنگہا پرکردہ برہمدیگر پاشند" ہمی دانم رنگ پاشی مذکور رسم کدام ولایت ایران یا ترکستان بودہ و بعضی از فرہنگ نویسہا لفظ مذکور را خشک باکاف بدل لام مخفف خاک خشک ضبط کردند اما بقیاس و لغت سازی بی دلیل۔ درسنسکریت کلشہ (कलश) یعنی کوزہ ایست کہ درزرع

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

عروسی وغیره استعمال میشود وبر آن بعضی کلمات مقدس نقش شده ـ

خلصه عر ـ (خ ـ ل ص) اسم ـ مراقبه که تفکر در خدا و عالم روحانی است ـ (عا) ـ
این لفظ در تکلم ما هست وبرای در ویشها وصوفیها استعمال میشود چون صاد وسین در فارسی یک تلفظ دارد معلوم نیست با صاد (خلصه) است از خلوص و پاکیزه شدن از عالم جسمانی یا سین (خلسه) است بمعنی ربودن چه صوفی در مراقبه ازاین عالم ربوده میشود.

خلط عر ـ (خ ـ ل ط) اسم ـ آمیختن ـ (عا) ـ باکسر اول ـ (۱) در طب قدیم نام یکی از چهار ماده (خون وبلغم وصفرا وسودا) که در بدن انسان وحیوان هست ـ (عل)
(۲) بلغمی که از سینه یا بینی بیرون بیاید ـ (عا) ـ

خلطه عر ـ (خ ل ط) اسم ـ امیزش ومعاشرت کردن با کسی ـ (عا)
باضم اول ـ انبازی ـ (عل) ـ

خلع عر ـ (خ ـ ل ع) مص ـ (۱) معزول کردن کسی را از عمل ـ (عا) ـ (۲) بیرون کردن لباس وکفش از بدن (عا) ـ در عربی فقط بیرون کردن جامه وکفش است ـ
(۳) انداختن پادشاه از سلطنت ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است ـ
(۴) در علم طب برآمدن استخوان وبیجا شدن اندام آن است از جای خود ونیز استحالهٔ جوهریت وتبدیل آن از صورتی بصورت دیگر ونیز فالج نیم بدن ونیم صورت (ط) ـ
خلع بدن ـ جدا شدن روح آدم زنده به اختیار از بدن وباز برگشتن آن به بدن ـ (عل) ـ
بعضی از حکمای قدیم ما خلع بدن را جایز میدانستند وبعضی محال لیکن شنیده میشود که جوگیان هندو این کار را میکنند ـ باضم اول (خ ل ع) طلاق گرفتن زن از شوهر به بخشیدن کابین یا بدادن مال (عا)

خلعت عر ـ (خ ل ع ـ ت) اسم ـ لباسی که شاه یا امیری به کسی به بخشد ـ (عا) ـ
بافتح اول غلط مشهور است ـ جمع آن در عربی خلع (خ ل ـ ع) است لیکن در فارسی خلاع استعمال میکنند ـ
خلعت پوشان ـ زمان ومکان پوشیدن خلعت ـ (عا) کفن میت را هم مجازاً خلعت گویند (عا) ـ ودر اصطلاح خوشنویسان قدیم خط کشیدن استاد ودر حرفی که شاگرد خوب نوشته بود ـ
(شع) ـ خالص ـ نیست ابرو اینکه بربالای چشمت کرده جای + عین خوبی دیده است استاد وخلعت داده است ـ ایضاً ظهوری ـ بگاه مشق زحسن رقم دهد قلمت بشاه خطها قوت خلعت تعلیم

خلف عر۔ (خ ۔ ل ف) اسم۔ پس آینده (مل)۔ یکی از شش جہت خلف است و باقی امام و یمین و یسار و فوق وتحت است و حصۂ عقب لشکر در میدان جنگ ہم خلف است کہ نام فارسیش و مدار است۔ باضم اول۔ (۱) و فا نکردن بوعده (عا)۔ (۲) خلاف آنچہ فرض شده۔ (مل)۔ بافتح اول و دوم۔ فرزند خصوصاً فرزند صالح۔ (عا)۔

ناخلف۔ فرزندی کہ بد اعمال باشد۔ (عا)۔

خلفہ فا۔ (خ ؛ ل ف) اسم۔ مبدل عرفہ است (ببینید) (ط)۔

خلق عر۔ (خ ۔ ل ق) اسم۔ (۱) آفریدن وآفریده و آفریدگان۔ (عا)۔ (۲) نزد حکما و عرفا خلق عالم اجسام است مقابل امر کہ عالم مجردات است۔ (عل)۔ باضم اول۔ (ط) خوی و عادت و مروت۔ اخلاق جمع است۔ (عا)۔ باضم اول و دوم ہمان معنی است۔ (۲) نزد حکما ملکہ ایست کہ از آن افعال بہ آسانی بدون تقدم فکر و رویت حاصل شود۔ (مل)۔ بافتح اول و دوم۔ کہنہ شدن و لباس کہنہ (عل) باکسر لام ہم صحیح است۔

خلقان۔ لباسہای کہنہ۔ (عل)۔

خلقت عر۔ (خ ؛ ل ق ۔ ت) اسم۔ آفرینش۔ (عا)۔

خلل عر۔ (خ ۔ ل ۔ ل) اسم۔ (جمع خلّہ بمعنی سوراخ) سوراخہا و رخنہ ہا۔ (عا)۔ عموماً در فارسی در معنی واحد استعمال میشود۔ و در خلل و فرج باضم اول تلفظ میشود کہ غلط مشہور است۔

خِل عر۔ (خ ؛ ل ل) اسم۔ سرکہ۔ (عل)۔

خلاق عر۔ (خ ۔ ل ل ۔ ق) بسیار آفریننده کہ خدا است۔ (عا)۔

خلاق المعانی۔ لقب کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی است کہ شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن ششم و اول قرن ہفتم ہجری بوده۔ (عل)۔

خلان عر۔ (خ ؛ ل ل ۔ ن) اسم۔ (جمع خلیل) دوستان۔ (عل)۔

خلت عر۔ (خ ؛ ل ل ۔ ت) اسم۔ دوستی و دوست۔ (عل)۔

خلداللہ ملکہ عر۔ (خ ۔ ل ل ۔ د ۔ ل ل ۔ ہ ل م ؛ ل ک ۔ ہ ؛) خدا ملک او را جاویدان کرد (بکند)۔ (عا)۔ این جملہ فقط بعد از نام پادشاه برای دعا ذکر میشود۔ (عا)۔

خلّر فا۔ (خ ؛ ل ل ۔ ر) اسم۔ غلہ ایست سبز و گرد کہ خوراک انسان و حیوان است۔

(ـَ) فتحہ یا ہمزہ مفتوحہ (ـُ) ضمہ یا ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسره یا ہمزہ مکسوره (ـا) آ (و) واؤ اعرابی (ی) یاء اعرابی

خلص عر۔ (خ ذ ل ل ـ س) اسم۔ (جمع خالص) خالصہا۔ (عا)۔

خله فا۔ (خ ذ ل ل ہ) اسم۔ "آبی سطبر باشد کہ از بینی فرود آید۔ عسجدی گفت۔ چو آمد ز و برون حمدان بدان ماند سر سرخش + کہ از بینی ستلابی فرود آید ہمی خلّہ" لغت الفرس اسدی طوسی۔

خلم فا۔ (خ ذ ل م) اسم۔ (۱) "آب سطبر بینی بود عسجدی گفت۔ ہمان کز نگی زاہدی دیدمی + ہمی بینم از خیل خلم و خدو" لغت الفرس اسدی طوسی۔ (۲) غضب (شع)۔ مولوی معنوی۔ خلم خوشتر از چنین علم ای خدا + کہ کند از نور ایمانم جدا۔ جہانگیری بمناسبت لفظ حلم خلم را بمعنی غضب ضبط کردہ لیکن ممکن است در شعر مولوی ہمان معنی اول مراد باشد۔ (۳) گل تیرہ چسپندہ کہ عبور از آن صعب یا ناممکن باشد۔ (شع)۔ (جہانگیری گوید) استاد گفتہ۔ مرو بی دانشی در راہ گمراہ + کہ راہ دور و تاریک است و پرچاہ چراغ علم و دانش پیش خود دار + وگرنہ در چہ افتی سرنگونسار۔ فغان زین صوفی در خلم ماندہ + ولی در خلم خود بی علم ماندہ۔" شاید خل بہمین معنی مخفف این باشد۔ در سنسکریت کلمشہ (कल्मष) بمعنی کثافت است۔

خلمده فا۔ (خ ذ ل ذ م د ہ) اسم۔ بینی ای کہ از آن خلم (بلغم) روان باشد۔ (شع)۔ سوزنی۔ کشیدہ قامت و گل روی مشکبوی وی است۔ خلمدہ بینی و چخاخ و گندہ فوک گویا خلم دہ (دہندہ خلم) در ضرورت شعری بکسر لام آمد۔

خلمه فا۔ (خ ذ ل م ہ) اسم۔ سرچوگان کہ کج است۔ (شع) اشرف شفروہ۔ ہیچ گل بود کہ در آخر دست آب نشد + بود بیدی کہ نہ در خلمہ چوگان آمد۔

خلنج فا۔ (خ ـ ل ـ ن ج) اسم۔ (۱) دو رنگ کہ لفظ دیگرش ابلق است (شع) سوزنی گردکون تو بدان علت بد + ہمہ شلوار تو چرکین و خلنج۔ (۲) گرفتن پوست بدن میان دو ناخن یا انگشت کہ در تکلم نشکان است۔ (شع) جہانگیری۔

خلنگ فا۔ (خ ـ ل ـ ن گ) اسم۔ (۱) دو رنگ و ابلق (شع)۔ منوچہری۔ تا برآید لخت لخت از کوہ میغ مانگون + آسمان آبگون گردد بہ رنگ او خلنگ۔ (۲) نشکان۔ (شع)۔ جہانگیری۔ خلنگ مبدل خلنج است یا بالعکس۔ در سنسکریت کلنک (कलंक) بمعنی اول لفظ مذکور است۔

خلو فا- (خ ذ ل و) سم- میوه ایست که نام دیگرش هلو است برادر شفتالو- (شع) (ابو اسحاق اطعمه- در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی . برد آن گرو از میوه که باهیئت بسبت) درسنسکریت کوله- (कोला) قسمی از آلو است-

خلوت عر- (خ سـ ل و سـ ت) سم- (۱) تهی شدن- (عل)- (۲) تنهائی- (عا)- (۳) حصهٔ مردانهٔ عمارت که نام دیگرش بیرونی است- (تک اصفهان- "خلوت از اغیا ربایدنی زیار + پوستین بهردی آمدنی بهار" مثل است- خلوات جمع خلوت)

خلود عر- (خ ذ ل و د) سم- همیشه بودن- (عا)-

خلوص عر- (خ ذ ل و ص) مص- ساده شدن و پاک شدن- (عا)-

خلوق عر- (خ سـ ل و ق) سم- عطر و خوشبو- (عل)-

خلو عر- (خ ذ ل ذ و و) سم- خالی شدن و بودن- (عا)-

خله فا- (خ سـ ل ه) سم- چیزی سر تیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوال دوز و مانند آنها- (شع) امیرخسرو- آدمیان را سخنی بس بود + گاو بود کش خله درپس بود- درهندوستان گاو جای اسب و استر ایران بار میکشد پس تیغ میخورد- درسنسکریت کهل (खल) بمعنی آزار دادن است- (۲) مجازاً هر دردی که باعث تیر کشیدن عضوی شود (شع) مسعود- رویها تابان زخشم اندامها پیچان زبغض + گوئیا دارند با دلقوه و درد خله- (۳) مجازاً هر قول و فعل که باعث آزردگی خاطر شود- (شع)- سنائی- (ع) نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله- (۴)- پاروی کشتی رانی- (شع)- فردوسی:- خورش کرد و پوشش فراوان یله + کلاح و انکس که کردی خله- رشیدی این را باضم اول ضبط کرده- (۵) (خُله) خله و یافه و هرزه کبیت وآنچه گم شود عنصری گفت او مرآن را در آن یله کرد است + مهر او را ز دل خله کرد است" لغت الفرس اسدی طوسی

خلیج عر- (خ سـ ل ی ه ج) سم- حصهٔ از دریا که از یک طرف متصل به آن و اطراف دیگرش خشکی باشد- (ج) در ایران امروز سه خلیج است (۱) خلیج فارس در جنوب- (۲) خلیج حسین قلی در استرآباد- (۳) خلیج پهلوی (انزلی) در شمال-

خلیدن فا- (خ سـ ل ی ه د سـ ن) مص- فرو رفتن چیزی سر تیز در چیزی- (عا)- خلید (می)- میخلد (مع)- خلنده (فل) خلیده (ل)- بخل (م) خلش (اص)-

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع-

برای ریشه خله را. (به بینید).

خلیش فا. (خ ـ ل ی ش) اسم. اماله خلاش است. (به بینید) (شع).

خلیط عر. (خ ـ ل ی ط) اسم آمیخته و مخلوط شده. (مل).

خلیع العذار عر. (خ ـ ل ی ع ط ل ع ؛ ذ ـ ر) افسار گسسته. (مل). فردوسی.
زآسیب نحس و ز هول شمار + بری گشت یکسر خلیع العذار.

خلیفه عر. (خ ـ ل ی ف ہ) اسم. (۱) جانشین. (عا). (۲) جانشین پیغمبر خدا. (عا). امثال این معنی ـ (۱) "از کیسه خلیفه می بخشد" (۲) "مگر هر چه در بغداد است مال خلیفه است". (۳) دلاک که مو میتراشد و اصلاح میکند. (عا). (۴) بچه مکتبی که در دستهٔ خود بهترین است و در غیاب معلم مواظب بچهای دیگر است که اکنون در مدارس جدیده مبصر نامیده میشود. (عا). (۵) کسی که در دکان نانوائی کارگر با اوست (عا).

خلیق عر. (خ ـ ل ی ق) اسم. آدم خوشخوی. (عا).

خلیل عر. (خ ـ ل ی ل) اسم. (۱) دوست. (عا) (۲) لقب حضرت ابراهیم است که خلیل اله بوده. (عا). (۳) یکی از نامهای مسلمانان است. (عا).
خلیلی. (۱) قسمی از انگور است که مانند عسکری است اما دانه دارد. (عا). (۲) قسمی از زنجیر کلفت است (عا). شاید سازندهٔ اول یا استعمال کنندهٔ اول آن خلیل نام بوده.

خم فا. (خ ـ م) اسم. (۱) راست دستوی نبودن چیزی مثل کجی در کمان و طاق و امثال آنها. (عا) (۲) مجازاً طاق عمارت (که دارای خم است) (شع). انوری.
داعی زایران صریر درت + هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ. حاکی مطربان صدای خمت + هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ. جهانگیری در شعر مذکور خم. (بضم اول) خوانده و معنی دوم لفظ خم قرار داده که طاق ایوان تشبیه به خمره شده. احتمال او هم در شعر مذکور ممکن است. (۳) "خم و پچکم خانهٔ تابستانی باشد و نشست گاه که در زیر زمین سازند چون غرد و باد غرد. عنصری گفت. هزاران بدو اندرون طاق و خم + هزاران نگار اندرون بیشی و کم". لغت الفرس اسدی طوسی. پس شعر انوری را هم میشود بهمین معنی گرفت.
خم دادن. دفع کردن. (شع). انوری. شاهی که چو کردند قران بلیک دو دستش + البته کمان خم ندهد حکم قران را.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

خم زدن - مجازاً بمعنی گریز است و پس خم همان است (شع)۔ سوزنی ۔ آن دادگستری که ز تاثیر عدل او + باز و عقاب خم زند از کبک واز غراب ۔ بضم اول ۔ (۱) کوزهٔ بسیار بزرگ که جای آب و سرکه و غیر آنها است ۔ (عا)۔ درپهلوی خمبک (سم 6 لـو) در اوستا خمبه (لو د 6 لـ لـ) و در سنسکریت کمبه (कुम्भ) است ۔ (۲) مجازاً قسمی از کوس و نقاره که شبیه به خم بوده ۔ (شع) فردوسی ۔ بفرمود تا بر درش گاودم + زدند و به بستند بر پیل خم ۔ اسدی طوسی در لغت الفرس گوید ۔ "خم بوقی بود کوچک تیز آواز ۔ فردوسی گفت :- سپهبد بزد نای و روئینه خم + خروش آمد از نالهٔ گاودم"۔ اگر معنی بوق کوچک بود چه لازم بود فردوسی آن را بر پشت فیل به بندد ۔ رشیدی و فرهنگ نویسان بعد از او معنی دیگر خم را خاموش نوشتند مستند به این شعر عطار :- سخن شنو ز خم آخر چه خویش خم سازی برو که زود زند جوش خون تو به تغار ۔ لیکن استعمال مجازی اتفاقی است که مخاطب را در خاموشی تشبیه به خم کرده ۔

خمپاره ۔ قسمی از آتشبازی است که صدای بزرگ کرده در هوا چند رنگ نشان دهد (عا)

خمخانه و خمکده ۔ شرابخانه ۔ (عا)۔

خم لاجورد و لاجوردی ۔ استعاره برای آسمان ۔ (شع)۔

خماخسرو فا ۔ (خ ڈم سـخ ڈ س ر سـو) اسم ۔ نام نوائی است از موسیقی ۔ (شع)۔ شیخ کجج تبریزی ۔ برد هوش و جان ز من غنیاگرش + چون به غنب اندر خماخسرو نواخت

خمار ع ۔ (خ ڈم سـر) اسم ۔ (۱) درد سری که بعد از رفتن نشاهٔ شراب پیدا میشود ۔ (عا)۔ (۲) نام شهری است از ملک ختا و ختن ۔ (ج) فرخی ۔ تو یار خدای همه خوبان خماری + در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است ۔ در این صورت فارسی است ۔ باکسر اول ۔ معجز زنان ۔ (عل)۔

خماسی ع ۔ (خ ڈم سـس ی ع) اسم ۔ در علم صرف کلمه ای که در آن پنج حرف اصلی باشد مثل جحمرش ۔ اگر بر پنج حرف اصلی چیزی اضافه نشود ۔ خماسی مجرد است و اگر اضافه بشود خماسی مزید فیه ۔ (عل)۔

خمانیدن فا ۔ (خ سم سـن ی ع د سـن) مص ۔ (۱) کج کردن و خم دادن چیزی را ۔ (شع) فردوسی ۔ خماند شما را همی روزگار + نماند خماننده هم پایدار ۔ (۲) تقلید کردن

حرف و حرکت کسی از روی استهزا و طنز۔ (شع)۔ ملیان۔ (٤) چون بوزنه ای که بسگی باز خمانید۔ خمانید (می)۔ خماند (مع)۔ خماننده۔ (عل)۔ خمانیده (مل)۔ بخمان (مر)۔ خمان صفت مشبهه است۔

خماهن فا۔ (خ ذ م سہ ھ سہ ن) اسم۔ سنگی باشد و آن دو نوع است نر و ماده و زنان بغایت سخت باشد و تیره رنگ بود و چون به آب بسانید سرخ شود مانند شنجرف و گویند که آن نوعی از آهن است و طبیعت آن هر دو سرد بود و بروز رهای دموی و صفراوی طلا کردن نافع بود خاصه ماده آن که در و تبرید بیشتر است و گویند که از ظرف خماهن هر چند شراب خورند مستی نیاورد و آن را بتازی صندل حدیدی خوانند۔ حکیم ازرقی فرماید۔
خدایگانا مهمان بنده بود ستند + تنی دو دوش به نقل و نبید و رود و کباب۔ بطبع خرم چندان شراب نوشیدند + که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب۔ حکیم خاقانی راست۔
فیروزۀ چرخ راز آهم + جز رنگ خماهنی نیابی۔ جهانگیری۔

خمر عر۔ (خ سہ م ر) اسم۔ مایع مسکر۔ (عا)۔

خمره فا۔ (خ ذ م ر ہ) اسم۔ خم بزرگ۔ (عا)۔ در فرهنگ ها خمره را خم کوچک مینویسند لیکن در تکلم ایران بالعکس است۔

خمس عر۔ (خ سہ م س) اسم۔ پنج (در صورتی که معدود مؤنث باشد)۔ (عل)۔ با ضم اول۔ پنج یک چیزی۔ (عا)۔

خمسه۔ (١) پنج۔ (در صورتیکه معدود مذکر باشد) (عل)۔

خمسۀ متحیره۔ در علم هیئت و نجوم نام عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل است۔ چون گاهی پیش میروند۔ گاهی می ایستند و گاهی برمی گردند به آدم متحیر تشبیه شدند۔ (عل)۔

خمسۀ مسترقه۔ پنج روزی که در سال فارسی در صورت سی روز بودن هر ماه به آخر سال اضافه میکردند تا سال شمسی تمام شود۔ عل (٢) نام یک ولایت عربی ایران است که حاکم نشین آن شهر زنجان است۔ (ج)۔

خمم فا۔ (خ ذ م م) اسم۔ خم۔ (با ضم اول) به ببینید۔ (عا)۔

خمار عر۔ (خ سہ م م سہ ر) اسم۔ شراب فروش۔ (عا)۔

خمک فا۔ (خ ذ م سہ ک) اسم۔ (١) خم کوچک۔ (عا)۔ (٢) دف کوچک که چنبرش رویین

باشد - (شع) - رشیدی - (۳) آواز دست بر دست زدن - (شع) - نظامی -
در آمد بشورش دم گاو دم + به خمک زدن طاس روئینه خم -

خمود عر - (خ ۂ م ہو د) سم - خاموش شدن آتش - (عل) -

خموش فا - (خ ـــم ہو ش) اسم - (مخفف خاموش) ساکت (شع) -

خمول عر - (خ ۂ م ہو ل) سم - گمنام بودن - (عل) -

خمیازه فا - (خ ـــم ی ـــ ـــ نا ہ) اسم - دستہا را بالا کرده خود را کشیدن که حالتی است که گاہی به انسان دست میدہد - (عا) - در بعضی از ولایات ایران دہن دره را ہم خمیازه گویند - گویا لفظ مذکور مرکب از لفظ خم و یازه است چه در حال خمیازه شخص خم میشود - و دست می یازد - (جلو میکشد) -
خمیازهٔ چیزی را کشیدن - مایل به آن چیز شدن است - (عا) -

خمیدن فا - (خ ـــم یۂ د ـــ ن) مص بیگ شدن و خم بر داشتن - (عا) - خمیده (می) میخمد (مع) خمنده (فل) خمیده (مل) بخم (مر) خمان صفت مشبهه -

خمیر عر - (خ ـــم یۂ ر) اسم - آرد سرشته - (عا) -
خمیر ترش - خمیر ماندهٔ ترش شده که قدری از آن را در خمیر زیاد میریزند تا ور آید و قابل نان پختن شود - (عا) -
خمیر مایه - خمیر ترش است - (عا) -
خمیره - ہر چه شبیه به خمیر آرد باشد از ادویه وغیر آن - (عا) -

خمیس عر - (خ ـــم یۂ س) سم - روز پنجشنبه - (عل)

خن فا - (خ ـــ ن) سم - (مخفف خانه) خانهٔ زیرین کشتی - (عا) - مرکب ہم استعمال میشود مثل گلخن که آتش خانهٔ حمام است و آتش تشبیه بگل شده (عا) - بادخن را جہانگیری بمعنی خانهٔ (اطاق) بادگیر نوشته و رشیدی بمعنی بادگیر خانه - چون در تکلم نیست نمیشود گفت کدام صحیح گفته - رشیدی خن را بمعنی سوراخ و فرجه نوشته و این شعر ابو المفاخر رازی را سند آورده :- چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب + زلف بنفشه برست از کله یاسمین - جہانگیری ہمین شعر را سند برای معنی خانه آورده در سنسکریت کہنه (خنه) (खन) بمعنی غار و سوراخ است پس حق با رشیدی است و خن کشتی ہم بہمین مناسبت است

خنازیر عر - (خ ـــ ن ـــ نا یۂ ر) اسم - (۱) زخمہا که بر گردن و گلو پیدا شود (ط) -

(گل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

(۲) - (جمع خنزیر) خوگہا - (عل) -

خناق عر - (خ ۃ ن سـ ق) اسم - ورم گلو که باعث سختی تنفس و خوردن شود - (ط) -

خنب فا - (خ ۃ ن ب) اسم - مبدل خم - (به بیتیہ) (نث وشع) - شیخ اوحدی - بدکان می فروشان گرواست ہرچه دارم + ہمه خنبہا تہی گشت وہنوز درخمارم -

خنبره فا - (خ ۃ ن ب ط ر) اسم - کوزهٔ کوچک سرتنگ - (شع) - ناصرخسرو - درخنبره بماند دو دستت برای گوز + بگذار گوز و دست برآور ز خنبره - گوزگردو است - ایضاً نظامی - خاگ در این خنبرهٔ غم چرا است + رنگ رخش ازرق ماتم چرا است - خنبره مبدل خمره است پس باید معنی خمره و آن یکی باشد لکن درتکلم معنی خمره ہمان است که نوشتم -

خنبک فا - (خ ۃ ن ب ـ ک) اسم - (۱) برہم زدن دستہا با اصول بطوری که صدا کند - (شع) مولوی معنوی - ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی + مست خداوندی خودکشتی گرفتی با خدا - مجازاً استہزا کردن - (شع) - مولوی معنوی درصفت اولیا الله - شورت میرفت درایجاد خلق + جان شان دربحر قدرت تاحلق - چون ملایک مانع ان میشدند + بر ملایک خفیه خنبک میزدند - (۲) دف کوچک که چنبرش روئین باشد - (شع) ، دراین دو معنی مبدل خمک است یا بالعکس - (۳) لباس خشن که فقرا پوشند - (شع) جہانگیری -

خنبه فا - (خ ۃ ن ب ۂ) اسم - حوض مانندی درگوشهٔ اطاق برای ریختن غله درآن - (شع) - رودکی - خم وخنبه پر زانده دل تہی + زعفران ونرگس وبید وبہی - ایضاً بوشکور - پراز میوه کن خانه را تا بدر + پر از دانه کن خنبه را تا بسر - بافتح اول - آن را گویند که درباغ انگور درمیان رستهٔ تاک زمین را جزنند وگو وکنند وکنارآنرا بلند سازند وازسربلندی تا سربلندی دیگر چوب اندازند تا تاک پہن شود ، (شع) جہانگیری -

خنثی عر - (خ ۃ ن ث سـ) اسم - (۱) کسی که آلت مرد وفرج زن ہردو را داشته باشد (عا) - خنثی المشکل آن خنثی است که بعد از بلوغ نه مرد بودن از او معلوم شود نه زن بودن - (عا) (۲) لفظی یا چیزی که نه مذکر باشد ونه مؤنث (عل) -

خنثی کردن - قوه ای را با قوهٔ دیگر از میان بردن - (عا) - این معنی ومعنی دوم فارسی است

خنج فا - (خ سـ ن ج) اسم - سود وفائده - (شع) حکیم سنائی -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) اعلم (نام شخص یا چیز معین) -

بہر پاس است مار بر سر گنج + نز پی آنکہ گیرد از وی خنج۔ ایضاً عنصری ۔ مرا ہر چہ ملک و سپاہ است و گنج + ہمہ زان تست و تو را ز و است خنج۔ جہانگیری ناز را معنی دوم خنج قرار دادہ ۔ وطرب وشادی را معنی سوم۔ وضایع وباطل را معنی چہارم۔ مؤلف سراج اللغات گوید در معنی دوم غنج کہ لفظ عربی است مصحف بہ خنج شدہ و معنی سوم ہمان دوم است و در معنی چہارم لفظ ہیچ را بہ تصحیف خنج خواندند۔ مؤلف جہانگیری از فرہنگ وفائی و دیگران نقل کردہ و احتمال تصحیف ہست لیکن معنی دوم شاید صحیح باشد کہ در لغت الفرس اسدی خنجہ بمعنی آواز مردم در ہنگام جماع ضبط شدہ کہ برادر ناز است ۔ در سنسکریت ہم ریشہ دارد۔ (خنجہ را بہ بینید)۔

خنجر ع۔ (خ ـَ ن ج ـَ ر) اسم۔ کارد بزرگ کہ آلت بریدن است و نام فارسی اش (عا)

خنجک فا۔ (خ ـَ ن ج ـَ ک) اسم۔ خارخسک۔ (ط) ابوالموید۔ نباشد بس عجب از تخم ارعود + شود درو ست من مانند خنجک۔

خنجہ فا۔ (خ ـَ ن ج ہ) اسم۔ "آواز کہ از مردم بوقت جماع کردن بیاید از خوشی مجامعت مرزن و مرد را" لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ در سنسکریت کنجہ (خنجہ) (کنجہ ۲۹) (بمعنی مجامعت (سادہ ط) مرشدان است۔

خنجیر فا۔ (خ ـَ ن ج ی ر) اسم۔ ہر چیز تند و تیز مثل نیزہ و بوی دود و بوی پیہ سوختہ و امثال آنہا۔ (شع)۔ اسدی (در معنی نیزہ) ہمہ آسمان گرد لشکر گرفت ۔ ہمہ دشت خنجیر و خنجر گرفت۔ ایضاً خسروانی (در معنی بوی دود و چربی)۔ سالہا بگذرد کہ برناید روزی از مطبخش ہمی خنجیر۔ ایضاً ظہیر (بمعنی بوی تند)۔ زباد گرزش ہامون ہمہ پر از آشوب + ز تف تیغش گردون ہمہ پر از خنجیر۔

خندیدن فا۔ (خ ـَ ن د ی د ـَ ن) مص۔ اظہار خوشی کردن باچین ہای مخصوص بی اختیاری بصورت ولب کہ اغلب با آواز دہن ہم ہست۔ (عا)۔

خندید (می) میخندد (مع) خندیدہ۔ (ل) بخند (مر) خندہ (اص) خندان صفت مشبہہ است لفظ مذکور مجازاً در چیزہای شبیہ بہ خندان ہم استعمال میشود مثل انار خندان دپستۂ خندان۔ "خندہ کردن دل خوش میخواہد و گریہ کردن سر دچشم" مثل زنانہ است۔

خنداخند۔ خندان خندان۔ (شع)۔

خندہ خریش۔ خندۂ استہزا کہ باعث خراش قلب طرف مقابل شود۔ (شع)، فرخی۔

(شع) فرخی ـ ای کرده مرا خنده خریش همه کس + ما راز تو لبس جانا ما راز تو بس ـ ریشخند هم بهمین معنی بوده یعنی خنده ای که دل طرف مقابل را ریش (زخم) کند اما اکنون در تکلم بمعنی خندیدن بریش (لحیه) کسی است ـ

خنده رو ـ آدم بشاش که بیشتر با تبسم و خنده با مردم حرف میزند ـ (عا) ـ

خندستان ـ مجلس معرکه مسخرگان ـ (شع) ـ

خنده کردن ـ خندیدن ـ (عا) ـ

خندق عر ـ (خ ـ ن د ـ ق) اسم ـ کنده دور زمین یا عمارت ـ (عا) ـ معرب لفظ کنده است

خنزیر عر ـ (خ ن ز ی ر) اسم ـ خوگ که حیوانی است وحشی و اهلی ـ (عل) ـ

خنشا و خنشان فا ـ (خ ن ش ـ ن) اسم ـ مبارک و میمون ـ (شع) ـ رودکی ـ باد بر تو مبارک و خنشان + جشن نوروز و گوسفند کشان ـ در سنسکریت شگنه (शकुन) بهمان معنی است که قلب شده در فارسی ظاهر گشته و کاف سنسکریت در فارسی خ تلفظ شده

خنصر عر ـ (خ ن ص ر) اسم ـ انگشت کوچک ـ (عل) خناصر جمع است ـ

خنک فا ـ (خ ن ک) اسم ـ (۱) چیزی که گرم نباشد و سردیش کم باشد ـ (عا) ـ (۲) مجازاً خوش و مطبوع و خنکا بمعنی خوشا ـ (شع) مولوی معنوی ـ خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش + بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر ـ (۳) نادلچسپ و بی اثر (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی خنک است و همیشه حرفهای خنک میزند ـ این لفظ در پهلوی هم خنک (سم د و) بوده ـ

خنگ فا ـ (خ ن گ) اسم ـ (۱) کودن ـ (تک) ـ (۲) هرچیز سفید ـ (نث و شع) شعر ـ خدای تیغ تو را در ازل نزال نمود + ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال ـ (۳) اسب سفید ـ اگر به سبزی مایل باشد سبز خنک است و اگر به سرخی مایل باشد سرخنک (بحذف یک خ) و چون سفید خالص بود نقره خنگ گفته میشود ـ (عا) ـ

خنگ بت ـ (بت سفید) مجسمه ایست از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در سرحد بدخشان است ـ (ج) سیف اسفرنگی ـ مردم نادان اگر حاکم دانا ستی + شحنه یونان شدی خنگ بت بامیان ـ درهمان کوه بامیان مجسمه دیگر هست بنام سرخ بت و چون دو مجسمه مذکوره از عجایب عالم است عبارت مؤلف بستان السیاحه را در اینجا نقل میکنم چه (و بامیان و آن دو بت و

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

خانهای از سنگ تراشیدهٔ آنجا را دیده است - "در قدیم الزمان در جبال آنجا عمارات خوب و بیوتات مرغوب کنده اند بر حقیر معلوم نشد که از بناهای کیست واز هر کس سؤال نمودم گفتند بانی آن معلوم نیست چنان بنظر آمد که قریب شش هزار خانه بوضع مرغوب کنده اند بر اهل خرد مخفی نخواهد بود که شش هزار خانه بطریق ارباب دولت از کوه تراشیدن در غایت صعوبت است وچند صورت دیگر بصورت انسان تراشیده اند منجمله دو هیکل بزرگ که مؤنث و مذکر آن را ظاهر کرده اند مذکر آن موسوم به صلصال و مؤنث آن بشامه است طول هر یک شصت ذرع وعرض آن شانزده ذرع جمیع اندام و اعضای آن دو صورت را ظاهر کرده اند وپشت آنها را بکوه دادہ کمال صنعت را ظاهر کرده اند در افواه والسنه بت با میان مشهور است ودر کتب اخبار نیز همین مذکور است در زیر آن بتان غاری است طولانی وراهش باریک وبغایت تاریک راقم گوید که من آن غار را دیدم اما به نهایت ترسیدم واز بانی آن غار و بتان از هر که پرسیدم از روی تحقیق چیزی نشنیدم"۔

خنگ بید - نام خاری است سفید - (شع) رودکی "تن خنگ بید ار چه باشد سفید + به تری وزرمی نباشد چو بید"

خنگ زیور - "اسب ابلق باشد عنصری گفت - اگر براژدها دشمیر جنگی + بجنباند عنان خنگ زیور" لغت الفرس اسدی طوسی - بعضی گفته اند خنگ زیور از این جهت میگویند که سفیدی آن باعث زیور آن است -

خنگ سار - کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد چه سار مزید فیه سر است - (شع) - حکیم قطران - "زال زر اندر ازل زانزال شمشیر تو دید + ور ازل شد خنگسار از هول آن انزال زال" - ایضاً امیر خسرو - "صفوت آدم مجوزین جاگی پوشان سیم + زانکه طاووسی نیاز از بلبان خنگ سار" - (۲) "شوره را گویند که جزر باروت سازند حکیم سوزنی راست - چون سیرت چرخ را بدیدم + گوگرد وگزند وخنگ سارم" - جهانگیری - (شع) - با ضم اول (خ ڈ ن گ) - جهانگیری نوشته - "دو معنی دارد اول گوشه وبغوله باشد دوم عاشق زار را گویند" (شع) -

خنگل فا - (خ - ن گ - ل) اسم - جوش - (شع) جهانگیری -

خناس غر - (خ ـ ن ـ س) اسم - دیو سرکش - (عا) -

خنام فا - (خ ڈ ن - م) اسم - زخمی است در امراض اسب واستر - (شع) - عمید لوبکی - "هزاران چشم چون خنام گیرد + زنوک بیلک وزخم سنان اسب"

خنور فا۔ (خ ـ ن و ر) اسم۔ ظرف از قبیل کاسه وکوزه وخم واشال آنها (شع) حکیم سنائی۔ ازان دشمن و دوست نارم بجانه + که خالیست از خشک واز ترخنورم۔ ایضاً خاقانی۔ نیابی جو خنوری راکه دوران سوخت بنگامش + نه بینی نان تنوری راکه طوفان کرد ویرانش۔

خنیا فا۔ (خ ن ی ـ) اسم۔ آوازه وسرود۔ (شع)۔
خنیاگر۔ آوازه خوان ومطرب (شع)۔ عبید زاکانی۔ دربزم توکه مجمع شاهان عالم است + ناهید دستیاری خنیاگران کند۔ دراوستا۔ خنداکره ([illegible]) بمعنی آوازه خوان است پس باید خنیا (بافتح خاء) باشد۔

خنیدن فا۔ (خ ـ ن ی د ـ ن) مص۔ جستن وشهرت یافتن (شع) نظامی۔ زان دل که بیکدگر بدادند + درمعرض گفتگو فتادند۔ این پرده دریده شد بهرسو + وین راز خنیده شد بهرکو۔ خنید (می)۔ خنیده۔ (ل)۔ درسنسکریت سکند ([illegible]) بمعنی جستن وحمله کردن است۔ باضم اول۔ پسندیدن۔ (شع)۔ نظامی۔ بگیتی ازاین خوبتر داستان + خنیده نیامد برراستان۔ خنید (می) خنیده (ل)۔ باکسر اول۔ نکیدن۔ (شع) شرف شفروه۔ گه از باغ تو لاله می خنیدم + گه از لعل تو شکر می خنیدم۔ خنید (می) خنیده (ل)۔

خو فا۔ (خ و) اسم۔ خلق وعادت۔ (عا)۔ بدخو۔ آدم بدخلق وخوش خو۔ آدم خوش خلق۔ (عا)۔

خوکردن۔ عادی شدن۔ (عا)۔ درپهلوی خوکنیدن ([illegible]) است۔
خوگار وخوگاره۔ خوگرفته وعادی شده۔ (شع)۔ احمد اطعمه۔ گرلوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن۔
خوگرفتن۔ عادی شدن۔ (عا)۔ "خوی بد درطبیعتی که نشست + نرود جز بوقت مرگ ازدست" مثل است۔ بافتح اول۔ (خ ـ ف) اسم۔ (۱) چوب وغیره که نقاشان وبنایان برروی آن ایستاده کارکنند۔ (شع) خسروی۔ بینی آن نقاش وآن رخسار را + از بر خوهمچو برگردون قمر۔ ایضاً نزاری۔ زبهر چار طاق رفعت اواست + که گردون بسته از سقف آسمان خو۔ (۲) گیاه خودرو که درباغ وکشت روید وآنها را

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

وبین کرده دور انداز ند تا ضرر به نمو باغ وکشت نخورد۔ (شع)۔ فردوسی۔ کنون رزم ارجاسپ را نو کنم + ز طبع روان باغ بی خو کنم۔ (۳) گیاہی که بدرخت درپیچد و نام تازیش لبلاب است۔ (شع)۔ ابو المثل۔ چنان چون خوکه درپیچد به گلبن + بپیچم من بر آن سیمین صنوبر۔ (۴) کندن و بریدن و دور انداختن۔ (شع) سنائی۔ شده اعدای شان از ایشان خو + بچو ریش کهن ز شانۂ نو۔ (۵) یک مشت از چیزی۔ (شع) فلکی شیروانی۔ ما را است جهات سته یک گام + ما را است بجار سبعه یک خو۔ (۶) کفل اسب و مانند آن۔ شع فردوسی۔ یکی اسب آسودهٔ تیز رو + چمنده دگر بور آگنده خو۔

خوا فا۔ (خ سا) اسم۔ قُوت که غذای بقدر حاجت است ومطلق روزی۔ اسدی
خور و خواش ماہی بریان بدی + از آدم شب و روز گریان بدی۔

خوابیدن فا۔ (خ سب ی د سن) اسم۔ استراحت کردن بدن به بیکار ماندن حواس ظاہر۔ (عا)۔ خوابید (می) بخوابد (مع) خوابنده (فل) خوابیده (ل)۔ بخواب (مر) خوابان صفت شبیه۔ خواب۔ (اص)۔

خواب لفظ خواب معنی دوم ہم دارد که سلسلۂ تصورات و افکار در حالت خواب باشد لفظ دیگرش رُویا است (عا)۔ ومجازاً کرک زدی پارچه مثل مخمل و امثال آن۔ (عا)۔ خوابیدن وخواب وربهلوی خفتن (ﺳ ﻫ ﭖ ۱) در اوستا خوپ (ﺳ ﻫ ﭖ) و در سنسکریت سوپ (स्वप्) است۔ امثال۔ (۱) "دُنیا را آب ببرد او را خواب می برد"۔ (۲) "خواب برادر مرگ است"۔ (۳) "رگ خوابش را گرفت"۔ (۴) "خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرہا"۔ خواب دیدن مجازاً بمعنی بالغ شدن چه احتلام در خواب نشان بلوغ است۔ (عا)۔ مثال شعری از فرخی۔ ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار۔ ایضاً خاقانی۔ من تو را طفل خفته چون خوانم + که تو ئی خواب دیدهٔ بیدار۔

خوابیدن عضوی از بدن ۔ سست شدن آن با درد خفیف یا بدون آن۔(عا)۔
مثال۔ پایم خوابیده است ونمیتوانم حرکت کنم۔

خواب خرگوش دادن ۔ درغفلت انداختن۔(عا)۔ گویند خرگوش خود را در خواب نشان میدہد و چون صیاد میخواہد او را بگیرد فرار میکند۔

(ﺳ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ﻁ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ﻋ)، کسره و ہمزهٔ مکسوره (ﺳ)، آ (ﻭ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

خوابستان ـ جای خواب و اطاق خواب (شع)۔

خوابنیده ـ مخفف خوابانیده است ـ (شع) ـ نظامی ـ (ع) سهی سروش به بالین خوابنیده

ایضاً سعدی ـ (ع) خوابنیدش ز لطف بر زانو ـ

خواتیم عر ـ (خ ـ و ـ ت ی م) سم ـ (جمع خاتم) مهرها و انگشتریها ـ (عل)۔

خواتین فا ـ (خ ـ و ـ ت ی ن) ـ سم ـ خانمها و بانوها ـ (عا) ـ اگرچه لفظ فارسی است جمع عربی بسته شده ـ

خواجه فا ـ (خ ـ ج ه) سم ـ (۱) خداوند و ارباب و صاحب ـ (عا) ـ

ممکن است ریشه این لفظ در سنسکریت شاس (शास्) باشد که بمعنی حکومت کردن است چه در تناسب السنهٔ آریا شین تبدیل به خ و سین تبدیل بجیم میشود ـ
در این صورت ریشهٔ شاه و خواجهٔ فارسی هر دو یکی است ـ (۲) شخص بی خایه ـ (عا)۔
این معنی مجاز است و از اینجا پیدا شده که سابقاً امور خانه خصوصاً اندرون بزرگان سپرده به غلامان بی خایه بوده و ایشان را خواجه سرا یعنی بزرگ خانه میگفتند و بتدریج سرا حذف شده و لفظ خواجه بر هر بی خایه اطلاق گشت ـ گاهی در تکلم و تحریر بر بی خایه خوجه (بحذف الف) اطلاق میکنیم ـ امثال خواجه بمعنی اول ـ (۱) "خواجه در بند نقش ایوان است + خانه از پای بست ویران است" (۲) "خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش" (۳) "چه علی خواجه و چه خواجه علی" "من میگویم خواجه ام تو میگوئی چند تا بچه داری" مثل است در خواجه بمعنی دوم

خواجه تاش ـ کسی که با دیگری غلام یا چاکر یک خواجه باشد ـ (شع) سعدی ـ من و تو هر دو خواجه تاشانیم + بندهٔ بارگاه سلطانیم ـ

خوار فا ـ (خ ـ ر) سم ـ (۱) ذلیل و حقیر ـ (عا) ـ مجازاً بمعنی آسان ـ (شع)۔
کمال اسمعیل ـ ز شوق آنکه دهم بوسه بر تانه تو + بر آسمان شدنم نیک خوار میآید ـ در سنسکریت کهره (खर) بمعنی خشن و ناگوار است ـ لفظ خار مجازاً بمعنی اندک میآید ـ (شع) ـ فردوسی ـ پس پشت او خوار مایه سوار + تن آسان گذشت از لب جویبار ـ (۲) خورنده ـ (عا) ـ این معنی در صورتی است که با لفظ دیگر مرکب شود مثل شرابخوار
(۳) نام یکی از ملوکات طهران است ـ (ج) ـ (۴) (در زبان ولایتی مازندران) خوب و نیکو گویا این معنی هم مثل آسان مجاز از معنی اول است و ممکن است بگوئیم معنی آسان از راحت

اصل است و باقی مجازی چه درپهلوی خواریه (ہ سہ ڈ سہ) و دراوستا خاثره (ہ سہ ولی ڈ سہ) بمعنی آسان وراحت است۔ رشیدی این معنی را شعری عام قرار داده که گوید۔ "و بمعنی ہر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارمش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند عطار گوید۔ ای ساقی آفتاب دیدار + بر جام ریز جام چون خوار۔ و فردوسی بمعنی ماه گفته۔ چو خورشید تابان نهان کرد روی + ہمی تافت خوار از پس پشت اوی۔ وشاید که از خوار ماه و آفتاب ہر دو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست" یک معنی خوار ماه و آفتاب است اما دلیلی نیست مناسبت معنی نیکو نامیده شده باشد۔ دراوستا خوار (ہ سہ ڈ) بمعنی درخشیدن است

باضم اول وتلفظ واو۔ (خ ڈ و سہ ر) خوراک وروزی (شع)۔

خوار بار۔ (خ سہ ر ب سہ ر) طعام بقدر حاجت (نث وشع) مہذب الاسما در معنی میرہ

خوارکار و خوارکاره۔ (خوار بمعنی اول) دشنام ده وذلیل کن وخوارکاری دشنام دہی وذلت (شع) منوچہری۔ تو خوارکاره ترکی من بردبار عاشق + زشت است خوارکاری خوب است بردباری۔

خواری خوار۔ (خوار بمعنی اول) دشنام شنو وذلت کش (شع)۔ کمال اسمعیل۔ یکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس + یکی تلنگی کارد یکیش خواری خوار۔

خواره فا۔ (خ سہ ر ہ) اسم۔ (۱) خورنده درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل شرابخواره (عا)۔ (۲) روزی وقوت۔ (شع)۔ فردوسی۔ اباخوست یزدانش چاره نبود + اباکوشش وزور خواره نبود۔ باضم اول وتلفظ واو (خ ڈ و سہ ر ہ) خوراک وروزی (شع)۔ خاقانی۔ ہم کاسگی دو نان بس مخزنیست آن را + کز خوخواره آمد و زماه نوخلالش۔

خوارج عر۔ (خ سہ و سہ ر ہ ج) اسم۔ (جمع خارجی) آنانی که از فرقهٔ خارجی اسلامند یعنی کسانیکه برحضرت علیؑ خروج کردند و تابعان آنہا۔ (عا)۔

خوارزم فا۔ (خ سہ ر سہ ز م) اسم۔ نام ولایتی است از خراسان که مکرر استقلال داشته و امیر آنجا را خوارزم شاه میگفتند (ج) معنی لفظ زمین پرخوراک است چه دراصل خوار (خ ڈ و سہ ر) بمعنی خوراک وروزی وزم بمعنی زمین بوده که دراوستا زمه (ع ع) —

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

بمعنی زمین است در پهلوی واو آن تلفظ میشده خوازم ([illegible]) بوده - جهانگیری
در وجه تسمیه چنین گوید - "خوا باول مفتوح گوشت باشد - مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه
بر شرح چغمینی نوشته در وجه تسمیهٔ خوازم فرموده که بانیان اول آنجا تنها گوشت شکار میخوردند
و در آنجا هیزم فراوان است و چون در زبان آنجا خوا بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیزم است
خوارزم نامیده شد در آثار البلاد چنین است" صحیح همان است که من نوشتم - چه در اوستا
خوایری ذمه ([illegible]) بمعنی زمین پرخوراک و در کتیبه های خط میخی عصر هخامنشی
اُورزمی ([illegible]) بوده -

خوارق عر - (خ ـ و ـ ر، ق) اسم - جمع خارق است (به بینید) (عل) -

خوازه فا - (خ ـ ز، ه) اسم - (۱) چوب بندی که برای آذین بستن در عروسیها و جشنها
سازند نیز چوب بست برای ساختن و نقاشی کردن عمارت و هر چوب بست
نیز - (شع) عنصری - منظر او بلند چون خوازه + هر یکی زو بزینت تازه - با تلفظ واو (
خ ـ و ـ ز، ه) هم بهمان معنی است - (شع) سوزنی - گر با تو ز خانه سوی کوی آیم + بندند خوازها
و آذینها - (۲) خواهش و خواستگاری - (شع) مولوی معنوی - میرسیدش از سوی هر
مهتری + بهر دختر دمبدم خوازه گری - در سنسکریت کاکش ([illegible]) بمعنی
خواهش کردن است -

خواستن فا - (خ ـ س ـ ت ـ ن) مص - (۱) میل و رغبت بر چیزی داشتن - (عا) -
(۲) خواندن و طلبیدن (عا) - مثال وقتی شاه مرا خواست که هنوز لباس
نپوشیده بودم - "آنچه دلم خواست نه آن میشود + هر چه خدا خواست همان میشود" مثل آ
خواست (می) - میخواهد (مع) - خواهنده (فل) - خواسته (مل) - بخواه (مر) - خواهش (اص)
خواهان صفت مشبهه است - در پهلوی در هر دو معنی خواستن ([illegible]) است -

خواسته لفظ خواسته بمعنی مال هم استعمال میشود - (نث و شع) - سعدی - یا به بندد یا گشاید
یا ستاند یا دهد + تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار - آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته +
آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار - در پهلوی خواستک ([illegible]) است -

خواهش - خواهش هم گاهی بمعنی مال میاید - (شع) ابو الحسن شهید - دانش و خواسته است نرگس
و گل + که به یکجای نشکفند بهم - هر کجا دانش است خواهش نیست + هر کجا خواهش است دانش کم

در سنسکریت کاکش (काङ्क्ष) بمعنی خواہش کردن است ۔

خواستار۔ مخفف خواستگار است ۔ (عا) ۔

خواستگار ۔ خواہندہ و طلبگار ۔ (عا) ۔

خواستگاری ۔ خواہش تزویج زنی ۔ (عا) ۔

خواه ۔ بمعنی چہ دائم از اینکہ ہم استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ خواه بیائی و خواه نیائی من میروم ۔

خواص عر ۔ (خ و س ص ص) اسم ۔ جمع خاص بہر دو معنی (بہ بینید) (عا و عل) ۔

خواطر عر ۔ (خ سو سـ ط ر) اسم جمع خاطر ۔ (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

خواف فا ۔ (خ سـ ف) اسم ۔ نام شہری است در خراسان ۔ (ج)

خواقین عر ۔ (خ ـ و سـ ق ی ن) اسم ۔ جمع خاقان (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

خوال فا ۔ (خ ل و سـ ل) اسم ۔ دود ۂ چراغ کہ مرکب از آن سازند (شع) ۔ جہانگیری

در سنسکریت کالہ (काल) بمعنی سیاہ است ۔

خوالستر و خوالستان۔ دوات (شع) جہانگیری ۔

خوالگر و خوالیگر فا ۔ (خ سـ ل گ ـ ر) اسم ۔ آش پز و طباخ ۔ (شع) ناصر خسرو ۔ این آفرو شہ ایست کہ زاغ است خوالگرش + ہر دو قرین یکدیگر و نیک در خورند ۔ ایضاً فردوسی

یکی خانہ او را بیاراستند + بریا و خوالیگران خواستند ۔ جمعی از فرہنگ نویسہا بقیاس از لفظ خوالگر و خوالیگر لفظ خوال و خوالی را بمعنی طعام نوشتند لیکن تنہا استعمال نشدہ و گویا ہمان لفظ خوار است کہ حرف را رور آن تبدیل بہ لام شدہ ۔

خوان فا ۔ (خ سـ ن) اسم ۔ (۱) طبق بزرگ کہ بر آن غذا و غیرہ گذاشتہ در مجلس آرند یا در اسباب حمل و نقل کنند ۔ (عا) ۔ (۲) فعل امر از مصدر خواندن (با تمام معانی آن کہ در تکلم باضافۂ بار بخوان استعمال میشود ۔ (نث و شع) ۔ (۳) با لفظ دیگر (مثل قرآن خوان) جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد ۔ (عا) ۔ (۴) گیاہ خودرو کہ از کشت و باغ برکنند ۔ (شع) ۔ ابو شکور ۔ از بیخ چو بر کند مرا خوار بینداخت + مانندۂ خار و خسک زار چو خوانا ۔ پس خو کہ گذشت مخفف این است ۔

خوانچہ ۔ خوان کوچک (بمعنی اول) (عا) ۔

خوانسالار ۔ (۱) ناظر آش پز خانہ (نث و شع) ۔ (۲) چاشنی گیر یعنی نوکری کہ

(سـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ۔

غذای شاه یا امیری را قبل از خوردن ارباب می چشند تا مباد از هر در آن ریخته باشند ـ (شع) ـ

خوان سار ـ مخفف خوان سالار است ـ (شع) ـ

خوان یغما ـ غذائی که کریمان در خوانها می نهند تا هر کس بخواهد به یغما برد (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ فغان کین لولیان شوخ شیرین کار رنگین دل + چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ـ

خواندگار فا ـ (خ ـ ن د ـ گ ـ ر) اسم ـ مخفف و مبدل خداوندگار است و فقط لقب شاهان ترک عثمانی بوده (نث و شع) ـ

خواندن فا ـ (خ ـ ن د ـ ن) مص ـ (۱) چیز نوشته را با زبان ادا کردن یا نگاه کرده در ذهن گرفتن (عا) ـ (۲) از کسی درس گرفتن (عا) ـ مثال ـ من علم منطق نزد فلان خواندم ـ (۳) طلبیدن (نث و شع) ـ (۴) چیزی را مطابق موسیقی با زبان ادا کردن (عا) ـ در پهلوی خواندن (با تلفظ واو) ([Pahlavi script]) است ـ معنی اصلی لفظ خواندن معنی سوم (طلبیدن) است و باقی ماخوذ و منقول از آن حتی معنی اول هم اصلی نیست چه خواندن کتاب بعد از احداث نوشتن پیدا شده و برای آن از لفظ خواندن بمعنی طلبیدن منقول ساختند در هر زبان الفاظ راجع به نوشتن و خواندن منقول از معنی اصلی دیگر است مثل نوشتن فارسی که در اصل معنی سپردن و طی کردن بوده در سنسکریت هم لفظ نوشتن لیکه (लिख) در اصل بمعنی خراشیدن است ریشهٔ لفظ خواندن بمعنی اصلی (طلبیدن) در سنسکریت کرند ـ (क्रन्द) بمعنی با آواز طلبیدن است ـ
خواند (می) بخواند (مع) خواننده (فل) خوانده (مل) ـ بخوان (مر) خوانا صفت مشبهه ـ
"نا خوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت" مثل است ـ

خوانین تر ـ (خ ـ و ـ ن ی ن) اسم ـ جمع خان ـ (به بینید) (عا) ـ این لفظ دورگ است ریشهٔ ترکی است و علامت جمع عربی ـ

خواو فا ـ (خ ـ و) اسم ـ مبدل خواب (به بینید) (شع، مولوی ـ گرگری دیوانه شد یک دَم گاو + بر سرش چندان بزن کاید بخواو ـ

خواهر فا ـ (خ ـ هـ ـ ر) اسم ـ اناث نسبت به ذکور یا اناث دیگر که با او از یک پدر یا مادر یا از هر دو باشد (عا) ـ در پهلوی خواهر ([Pahlavi script]) با تلفظ واو است در اوستا خونهر ([Avestan script]) و در سنسکریت سوسر (स्वसृ) است ـ

خواهر پدری ـ خواهری که با برادر یا خواهر خود تنها از یک پدر باشد نه یک مادر هم ـ (عا) ـ

خواهر مادری. آنکه با خواهر یا برادر خود از یک مادر تنها باشند نه پدر هم (عا)۔

خواهرخوانده ـ زنی که نسبت به زن یا مرد دیگر از جهت محبت مثل خواهر باشد ـ (عا)۔

خوب | فا ـ (خ و ب) اسم ـ موافق خواهش ـ (عا)۔ در پهلوی خوب ([illegible]) در اوستا هو ([illegible]) و در سنسکریت سو (सु) بوده ـ جمع خوب خوبها و خوبان است و دوم در معشوقان هم استعمال میشود ـ (عا)۔

خوبرو ـ مردم خوش گل ـ (عا) در اوستا هورؤذه ـ ([illegible]) و در سنسکریت سورُو (सुरूप) است ـ

خوبانی | فا ـ (خ و ب ـ ن ی) اسم ـ زردآلوی خشک شده که هسته اش را بیرون آورده مغز آن هسته را مقشر کرده با با دام مقشر جای آن هسته نهند ـ (ط)۔ در هند قیسی را خوبانی گویند ـ

خوبکلان و خوب کلا | فا ـ (خ و ب ک ـ ل ـ ن) اسم ـ دانهای ریزه دوائی است که نام دیگرش خاکشی است (ط) دوم مخفف اول است ـ

خوپله | فا ـ (خ ـ پ ل ہ) اسم ـ ابله و نادان ـ (شع) انوری ـ من خوپله در سلبت افکنده بادی + چو در ریش خشک از ملاقات شانه ـ در نسخهٔ خطی انوری که نزد من هست حولیه (با یاء) نوشته و با پ ضبط رشیدی است ـ در سنسکریت چپله (चपल) بمعنی متلون و ابله هست و شاید ریشهٔ خوپله همان است یا در اصل لفظ شعر با چ (چوپله) باشد ـ

خوجه | فا ـ (خ و ج ہ) اسم ـ (مخفف خواجه ، مردبی خایه (تک)۔ در هندوستان نام جماعتی است از مسلمانان و در آن صورت ماخوذ از یک لفظ سنسکریت است ـ

خوچ و خوچه | فا ـ (خ و چ) اسم ـ (۱) تاج خروس که گوشت سرخ تاج مانند است بر سر خروس (شع)۔ فردوسی ـ سپاهی بکردار کوچ و بلوچ + سگالیده جنگ و برآورده خوچ ـ (۲) مجازاً گل بستان افروز که از جهت شباهت به تاج خروس گل تاج خروس هم گفته میشود ـ (شع) مختاری غزنوی ـ چون خوچ و چو نیلوفر بود دم به رخ و دست + اکنون به رخ و دست چو نیلوفر و خوچم ـ 　فرهنگ ابراهیمی بمعنی گوسفند زنگی هم گفته قوچ (ترکی) را بتصحیف خوچ خوانده ـ در تحفة الاحباب بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده اگر سند استعمال بدست آید مجاز از معنی اول است ـ

خود | فا ـ (خ و د) اسم ـ ذات شخص که لفظ دیگرش خویش است ـ (عا)۔ در اوستا خته

(عا) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (اسم) اسم (ما) ماضی ـ (مض) مضارع ـ

(۳سـ۹۳۶ سـ) در پهلوی خود (۳ ۶) و در سنسکریت سوته (स्वत) بوده ـ لفظ خود زاید برای تاکید بسیار استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ این کار خود بهتر از کار دیگر است در قدیم تلفظ خود با فتح خاء بوده از این جهت در قافیه شعر باید ملاحظه تلفظ قدیم را کرد و آن را با صدقافیه آورد نه شد ـ

خود بخود ـ بی سبب خارجی ـ (عا) ـ مثال ـ من گاهی خود بخود غمگین می شوم ـ

خودبین ـ کسی که خود را بزرگ میداند ـ (عا) ـ

خودپرست ـ کسی که هر کاری را برای نفع شخصی خود میکند و با دیگران همدردی ندارد ـ (عا) ـ

خودپسند ـ خودبین و متکبر ـ (عا) ـ

خوددار ـ کسی که در مصائب وغیر آن ضبط نفس میکند ـ (عا) ـ

خود را گم کردن ـ مغرور شده خود را بزرگتر از آنچه هست دانستن ـ (عا) ـ

خودداری ـ کسی که در هر کار رای خود را درست دانسته کار میکند ـ (عا) ـ

خود را باش ـ بکار خود مشغول باش و مداخله در کار دیگران مکن (شع) ـ حافظ ـ من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ـ

خودرو ـ گیاه و درختی که خود از زمین روید و مجازاً شخص تربیت نشده ـ (عا) ـ

خودستا ـ کسی که خود را با فضیلت دانسته تعریف خود میکند ـ (عا) ـ

خودسر ـ شخص سرکش و مستبد ـ (عا) ـ

خودکام و خودکامه ـ خودپرست و خودپسند ـ (نث و شع) ـ

خودنما ـ کسی که برای اظهار بزرگی خود کارهائی نمایش میدهد ـ (عا) ـ

خودنویس ـ چیزی که بدون زدن در دوات بنویسد مثل قلم خودنویس و ماشین خودنویس ـ (عا) ـ

خودی سوز ـ نام آتشکده ای بوده در آذربایجان (شع) نظامی ـ از آنجا به تدبیر آزادگان + درآمد سوی آذرآبادگان ـ در آن خطه بود آتش سنگ بست + که خواندی خودی سوزش آتش پرست ـ گویا همان آتشکده است که تاکنون در باکو (بادکوبه) هست و شعله دائمی آن از گاز زمین نفتی آنجاست بعضی از فرهنگ نویسان خودیسوز را به تصحیف خرد سوز خوانده و شعر مذکور نظامی را شاهد آورده‌اند اول کسی که ملتفت تصحیف مذکور شد فاضل هندی سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات است که در وسط قرن دوازدهم هجری میزیسته ـ

(فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اص) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

ازخود رفتن - حیران یا بیهوش شدن - (عا) -

بیخود - (۱) بی معنی و مهمل - (عا) - (۲) حیران یا بیهوش - (عا) - باواو اعرابی (خ ءو د) -

کلاه آهنین که در وقت جنگ بر سر میگذاشتند و نامهای دیگرش ترک و مغفر است - (عا) - مثال شعری از ظهیر - خود از برای سر زره از بهر بر بود + تو جنگ جوی یسرت دیگر نهاده ای - دربر گرفته ای دل چون خود آهنین + وان زلف چون زره را بر سر نهاده ای - ایضاً شیخ عطار - چه برخیزد از خود آهن تو را + چو سر آهنین نیست در زیر خود - دراوستا خوذه (...) است و خوذه عربی معرب از خود است -

خودخروچ و خودخروس و خودخروه - تاج خروس - (شع) -

خودک فا - (خ ءو د ـ ک) اسم - خشم و پریشانی از ناملایم (شع) - داراب بیگ جویا - در عالم مستی هم هرگز نشود راقم + با آنکه زخود رفته است از من خودکی دارد - در سنسکریت کروده - (क्रोध) بمعنی خشم است -

خور فا - (خ ءو ر) اسم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و شمس و سور است - (عا) - در پهلوی هم خور (...) در اوستا هوره (...) و در سنسکریت سوار (स्वर) بوده - رشیدی گوید - "خور را در قدیم بی واو مینوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بی واو نویسند" چون در پهلوی و اوستا هر دو واو بوده بی واو نوشتن غلط است و خورشید را هم باید با واو نوشت (۲) نام روز یازدهم از هر ماه قدیم ایران بوده که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند - (نث و شع) - (۳) - به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته ای بود که موکل خورشید و روز خور بوده - (شع) - خسروانی - تو پاسبان سلیل پر یوشت مباش + بسان خور که نگهبان قرص خور باشد - (۴) فعل امر از مصدر خوردن است که در تکلم با ضافهٔ بار (بخور) استعمال میشود - (۵) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر خوردن سازد مثل غذاخور و گیاه خور - (عا) - (۶) روشنی - (شع) - اثیرالدین اومانی - گر آفتاب خور از نور رای او نبرد + بر خور روشن ره ناورد به باخترش - (۷) بمعنی خوراک میاید در صورتی که با لفظ دیگر معطوف یا معطوف علیه شود مثل خورد خواب یا خواب و خور - (عا) - باواو اعرابی (خ ءو ر) (۱) جوان بزرگ - (عا) - (۲) شاخه دریا و جای تنگ از دریا - (عا) -

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (...) ضمه و همزهٔ مضمومه - (...) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (...) واو اعرابی (...) یاء اعرابی

در این معنی مفرس از خود (بفتح) عربی است۔

خورا فا۔ (خ ؤ ر ا)اسم۔ (۱) خوراک (شع) ناصر خسرو۔ تن خورای گور خواهد شد تن تاکی چری + جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن۔ (۲) لایق و سزاوار (شع)۔ ابوشکور۔ خورای تو نبود چنین کار بد + بود کار بد نزد دہیر بد۔ لفظ مذکور صفت مشبہ از مصدر خوردن است۔

خورابه فا۔ (خ ؤ ر ا ب ہ)اسم۔ جوی بود کہ آب از او باز گیرند۔ (شع)۔ عنصری گفت زجوی خورابه چه کمتر نگری + که بسیار گردد بیک باره اوی"۔ لغت الفرس اسدی طوسی

خورچین فا۔ (خ ؤ ر چ ی ن)اسم۔ خرجین (بہ بینید) (عا)۔ در سنسکریت کورچ (...) بمعنی بستہ و بار است در این صورت ین علامت نسبت است۔

خورد و خورده فا۔ (خ ؤ ر د)اسم۔ خرد و خرده۔ (بہ بینید) (عا)۔

خورداد فا۔ (خ ؤ ر د ا د)اسم۔ خرداد (بہ بینید) (عا)۔

خوردن فا۔ (خ ؤ ر د ن)مص (۱) چیزی را در دہن گذاشتہ بہ شکم فرو بردن خواہ غذا باشد خواہ آب۔ (عا)۔ (۲) مجازاً مس کردن چیزی جسمی را (عا)۔ مثال۔ دست فلان بہ شانہ من خورد۔ (۳) مجازاً افتادن چیزی بر جائی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از اسب زمین خورد۔ مثال دیگر۔ سنگی کہ انداختم بدیوار خورد۔ (۴) مجازاً برازیدن و لایق بودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی میل بہ ریاست دارد اما بہ او نمیخورد۔ (۵) مجازاً متاثر شدن و گرفتن و تحمل کردن چون گر ما خوردن و مال مردم را خوردن و غم خوردن۔ (عا)۔ خوردن در پہلوی ہم خوردن (...) و در اوستا خور (...) است و در سنسکریت کہاد (खाद) است۔ خورد (می) میخورد (مع) خورنده (فل) خورده (مل) بخور (مر) خورش و خوراک و خور (اص) خورا و خوران صفت مشبہ۔

خوراک خوراک دو معنی دارد۔ (۱) خوردن۔ (عا)۔ (۲) چیز خوردنی۔ (عا)۔

خورش خورش سہ معنی دارد (۱) خوردن (عا)۔ (۲) خوردنی (نث و شع) (۳) چیزی کہ با نان یا چلو خورده میشود۔ (عا)۔ خورش در پہلوی خورش (...) است و در اوستا خورتہ (...)۔

خورّه فا۔ (خ ؤ ر ّ ہ)اسم۔ خوره بمعنی دوم و سوم (بہ بینید) (نث و شع)۔ فردوسی:۔

زپرمایه تر هرچه بد دلپذیر + به بردند با خوّرهٔ اردشیر-

خورسند فا- (خ ؤ ر س ـ ن د) اسم- خرسند (به بینید) (عا)-

خورشید فا- (خ ؤ ر ش ی د) اسم- (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و هور و شمس است- (عا)- درپهلوی خورشید ([illegible]) دراوستا هوره خشئه ([illegible]) است هوره معنی آفتاب و خشئه معنی روشن و درخشان است لیکن مجموع در آفتاب استعمال میشود- درسنسکریت سوریه (सूर्य) است- (۲) شعاع آفتاب- (عا)-

خورمک فا- (خ ـ ر م ـ ک) اسم- خرمک (به بینید) (شع)-

خورند فا- (خ ؤ ر ـ ن د) اسم- سزاوار و شایسته (عا)- "گرز به خورند پهلوان" مثل است-

خورنق ع- (خ ـ و ـ ر ن ـ ق) علم- نام قصری بوده درحیره که نعمان ابن منذر برای بهرام گور شاهزاده ایران به معماری سنمار رومی بنا کرده بود و نام اصلی آن خورنه یا خورنگه (جای غذا خوردن) بوده به خورنق معرب شد پهلوی همان خورنق عمارت دیگری بوده عبادتگاه شاهزاده که دارای سه گنبد بوده به دیرگرفته میشد و عربها آن را معرب ساخته سدیر- (س ـ د ی ر) میگفتند- (عل)-

خورنگاه فا- (خ ـ ر ـ ن گ ـ ه) اسم- (آن حصهٔ از عمارت که جای غذا خوردن

خورنگه

خورنه

است) نام قصری که نعمان ابن منذر برای شاهزادهٔ ایران بهرام گور ساسانی ساخته بود و به خورنق معرب شده (شع) خاقانی- خواهی که درخورنگهٔ دولت کنی طواف + مگریزاز این خرابهٔ نادلکشای خاک- ایضاً عبدالواسع جبلی- از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است + مشهور در مداین و معروف در کور- رشیدی کلمهٔ خور در سه لفظ مذکور را بمعنی خوردن نگیر دبلکه بمعنی خور آفتاب دانسته معنی لفظ را پیشگاه و ایوان میکند که محل تابش خور است و گوید بزرگان قدیم ایران در آفتاب گیر غذا میخوردند که جای پاک است و در هرصورت معرب آن خورنق است-

خوره فا- (خ ؤ ر ه) اسم- (۱) مرضی است که درجائی از بدن ظاهر شده آنجا را میخورد (ط)- (۲) جلال و شوکت خداداد (نث وشع)- دراوستا این لفظ خورنه ([illegible]) است- درسنسکریت شری (श्री) بهمین معنی است

وشین تبدیل بہ خ میشود۔ در زمیاد یشت اوستا کو ئم خورنو (...) یعنی خورهٔ کیانی جلال شاہی است از جلال الہی بر پادشاہ نازل شدہ بہ او فضیلت وزبرکی و دولت عطا میکند (نث وشع) جلال الدین دوانی در شرح ہیاکل النور گوید:۔ "خرہ نوریست از اللہ تعالی کہ فائض میشود وخلائق بدان نور ریاست میکنند یعنی بر بعضی و بوسیلہ آن نور قادر شوند بر صنعتہا وحرفتہا و آن را خورہ با واو معدولہ نیز نویسند و از این نور آنچہ خاص بہ پادشاہان بزرگ عالم عادل آن را کیان خرہ وکیان خورہ وکیاخرہ وکیاخورہ خوانند" تعجب است کہ یک آخوند مسلمان در فلسفہ خودش عین مطلب اوستا را استعمال کردہ۔

(۳) یک حصہ از پنج حصہ ولایت فارس بودہ در قدیم و ہر یک از پنج حصہ را نامی بودہ بدین ترتیب (۱) خورہ اردشیر۔ (۲) خورۂ استخر (۳) خورۂ داراب (۴) خورۂ شاپور (۵) خورۂ قباد۔ (شع)۔

(۴) در زبان ولایتی قزوین نام گیاہی است کہ برگہای ریز ونرم دارد وتلخ است وبرای پوشاندن سرسبد وصندوق میوہ استعمال میشود۔

خوزستان فا۔ (خ و ز س ت ا ن) عم۔ نام یک ایالت جنوب غربی ایران است۔ (خ) در پہلوی خوجستان (...) بودہ۔ اہواز کہ یک شہر خوزستان بودہ در قدیم بجہت کثرت محصول شکر در شعر فارسی بسیار ذکر شدہ وعقرب آنجا ہم مشہور بودہ۔ چون سد اہواز در آخر خلافت عباسیہ خراب شد زراعت آنجا تباہ و اہواز بہ یک دہ کوچک تنزل نمودہ بود و ہنوز آن سد بستہ نشدہ لیکن پہلوی اہواز شہر کوچکی بنام ناصری در ابتدای ہمین قرن چہاردہم آباد شدہ ممکن است لفظ خوز از ریشۂ کوج (...) سنسکریت بمعنی آواز دادن مرغہای کوچک باشد کہ شاید در خوزستان بلبل وپرندگان دیگر بسیار بودند۔

خوستن فا۔ (خ و س ت ن) مص۔ کوفتن ومالیدن (شع)۔ خوست۔ (می) خوستہ (مل)۔ باقی مشتقات استعمال نشدہ۔ از این لفظ آخوست وچنگال خوست گذشت۔ در لغت الفرس اسدی طوسی چنین است:۔ "خوستہ درہم آگندہ بود یعنی درہم جستہ۔ عنصری گفت۔ زبس کش بخاک اندرون گنج بود + از او خاک پی خوستہ رارنج بود۔ پس خوستن ومشتقاتش با واو معدولہ ہم صحیح است وفتح خ ہم جایز۔

خوش فا۔ (خ و ش) صہ۔ خوب ودلپذیر۔ (عا)۔ در بعضی از ولایات ایران مثل یزد با فتح اول تلفظ میکنند۔ در سنسکریت کوشلہ (...) است۔

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (امص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم۔ (نام شخص یا چیز معین)۔

باواو اعرابی (خ و ش) (۱) فعل امر و اسم معدر از خوشیدن بمعنی خشک شدن است۔ (شع)۔ (۲)۔خویش وخود۔(شع)۔مولوی معنوی۔ خاموش شو خاموش شو وز عشق او مدهوش شو + از حال خود بی‌خوش شو بازآ زفکر ما معنی۔ ایضاً کمال اسمعیل در مرثیه۔ از خروش و شغب وناله چرا خاموشید + خواجه را حال بدینسان وشما باهوشید۔ عصمت آواره شد وامن چو راحت اگر بجت + عافیت رخت برون برد وشما باخوشید۔ بافتح اول وواو معدوله (خ‌ـش) (۱) مادر زن (شع)۔پوربهای جامی۔ هرکه شد داماد او دیوث بیند او خسر + وانکه او را خوش بود او غلتبان بیند ختن۔ ایضاً نزاری قهستانی۔ زروی دلنوازی گفت خوش را + که خوش دار آن بت خورشید فش را۔ خوش دامن هم همان است (شع) سوزنی۔ مرا مغز خرد او خوش دامنم + که تا همچو خر گردن آرم بزیر۔ درزبان اردو لفظ خوش دامن هست اما باضم اول۔ (۲) بوسه۔ (شع) جهانگیری۔ درزبان مازندران خوش بمعنی بوسه هست اما با حرکت اوستائی که غیر از زیر وزبر وپیش است۔

خوش آب (خ ذ ش سـ ب) هرچیز آبدار خصوص لعل ویاقوت ودر آبدار یعنی براق ورو شن (عا)

خوش آمد (۱) آمدنش برای ما خوب است (عا)۔ درمقام تعارف بمهمان استعمال میشود (۲) تملق وچاپلوسی (شع)۔شفائی۔میکند دم لابها تا استخوانی میخورد + عمر او در آشنائی وخوش آمد میرود۔

خوش آیند۔لایق وسزاوار۔(عا)۔

خوش باد زدن۔خواندن کسی را بخوردن چیزی که لفظ دیگرش صلا زدن است۔(شع)۔ نظیری۔ خار حسرت بدل وخندهٔ شادی برلب + جام غم گیرم وخود نوشم وخوش باد زنم۔

خوش باش زدن۔خوش باد زدن (ببینید) (شع) درتکلم امروز بمعنی اظهار خواهش کردن به زنان فاحشه است درراه با الفاظ وکنایه واشاره وبیشتر دراین مورد جملهٔ "خوش باشد" گویند

خوش بخت۔کسی که بختش خوب است ودرمرادهای خود کامیاب میشود۔(عا)۔

خوش بو۔چیزی که بوی خوب دارد۔(عا)۔

خوش پوزی۔مالیدن حیوانات پوزهای خود را بهم۔(شع) سنائی۔ کرده از عدل او بدل سوزی + گرگ با جان میش خوش پوزی۔

خوش حال۔شادمان ومسرور۔(عا)۔

(سـ) فتحه وهمزه مفتوحه۔(ذ) ضمه وهمزه مضمومه۔(ا) کسره وهمزه مکسوره۔(سـ) آ۔(و) واو اعرابی۔(ی) یاء اعرابی۔

خوش حساب - کسی که در معامله با مردم پاک رفتار است (عا) -
خوش دامن - مادر زن - (شع) - بافتح اول هم صحیح است - خوش - (با فتح اول) را ببینید
خوش رگ - چارپای با اصل تربیت بردار - (عا) -
خوش قدم - کسی که (به عقیدهٔ عوام) از رفتن او بجائی باعث برکت آنجا شود - (عا) -
خوش قماش - آدم خوش فطرت - (عا) -
خوش گوار - غذا یا آب گوارا و موافق - (عا) -
خوش مزه - (۱) چیز لذیذ - (عا) - (۲) کلام یا آدم ظریف - (عا) -
خوش مشرب - کسی که در معاشرت و گفتگو با مردم روشن فکر است - (عا) -
خوش معامله - کسی که در معامله پاک رفتار است (عا) - "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" - مثل است -
خوش نشین - (۱) کسی که هرجا را پسند و منزل کند و بیشتر در خانهٔ کرایه نشین استعمال میشود - (عا) - (۲) اہل که در یک زمین ساکن نیستند و چادر نشین میباشند - (عا) -
خوش نما - چیزی که ظاهر نیکو دارد - (عا) -
خوش نویس - کسی که خط را خوب مینویسد - (عا) -

خوشنود | فا - (خ ؤ ش ن ؤ د) ص - خشنود - (را ببینید) - (عا)

خوشه | فا - (خ ؤ ش) اسم - دانهای پیوسته بهم بر سر ساقهٔ گیاه مثل خوشهٔ گندم و جو و برنج (عا) در پهلوی خوشک ([illegible]) بوده - در سنسکریت کوشه (कोश) بمعنی غنچه و غلاف و گل بسته و ذخیره است -

خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر و خوشهٔ فلک - (۱) برج سنبله (نث و شع) - (۲) پروین (نث و شع)
خوشه چین - فقیری که بعد از درو کردن مردم مزرعهٔ خود را در آن خوشه های باقی مانده را برای خود برمیچیند - (عا) -

خوشیدن | فا - (خ ؤ ش ی د ـ ن) مص - خشکیدن - (شع) سعدی - بخوشید سرچشمهای قدیم + نماند آب جز اشک چشم یتیم - خوشید (می) - خوشد (مع) - خوشنده (فل) خوشیده (مل) خوش (مر و امر) - در پهلوی خوشیدن ([illegible]) در اوستا هوش ([illegible]) و در سنسکریت شوش (शुष) است -

خوض عر (خ ۔ وض)مص ۔ بہ آب در شدن و مجازاً تامل در کاری (عل)

خوف عر۔ (خ ۔ وف)مص ۔ ترسیدن و ترس ۔ (عا)۔

خوفناک ۔ ترسناک کہ ترسانندہ باشد ۔ (عا)۔

خوک فا ۔ (خ و ک) سم ۔ (۱) حیوانی است شبیہ بہ موش اما از گوسفند بزرگتر وحشی و اہلی هردو دارد و گوشتش را نصاری و بعضی از بت پرستان میخورند و نام دیگرش گراز است ۔ (عا)۔ در پہلوی خوک ( ) است ۔ و در سنسکرت شوکر (शूकर) است و شین سنسکرت در فارسی تبدیل بہ خ ہم میشود۔
(۲) قسمی از درد گلو کہ نام دیگرش خنازیر است ۔ (ط) ذخیرۂ خوارزمشاہی ۔

خول فا ۔ (خ و ل) سم ۔ جانوری باشد شبیہ بہ جل واز آن کوچکتر منوچہری نظم نمودہ۔ خول تنبورہ تو گوئی زند بالا سکوی + از درختی بہ درختی شود و گوید آہ ۔ ومردم خراسان را مثل است کہ خولی بخنم بہ کلنگی بہا ۔ جہانگیری ۔

خولنجان فا ۔ (خ ۔ و ل) ن ج ۔ ن) سم ۔ نام ریشۂ درخت تنبول است کہ در دوا استعمال شود (ط)

خولہ فا ۔ (خ و ل ہ) سم ۔ خالی ۔ (شع) ثنائی ۔ یکی دہ بجانہ وام شداست + پنج از آن خول پنج از آن مالہ ۔ شاید خولہ محرف خالی عربی باشد و مالہ محرف مملو عربی ۔

خون فا ۔ (خ و ن) سم ۔ مایع سرخی کہ در رگہای جاندار است و نام دیگر (عربش) دم (عا) در پہلوی خون ( ) و در اوستا وہونہ ( ) است ۔ و این لفظ اوستا از وساء (वसा) سنسکرت آمدہ است کہ بمعنی مغز قلم و چربی است در اوستا تغییر معنی دادہ و ممکن است لفظ خون فارسی از ریشۂ شونیتہ (शोणित) سنسکرت باشد کہ بمعنی خون است چہ شین سنسکرت در فارسی بہ خ ہم تبدیل میشود ۔ "خون فلان از خون فلان سرخ تر یا رنگین تر نیست" مثل است ۔

خوناب وخونابہ ۔ (۱) خون مخلوط با آب (عا)۔ (۲) خون کہ بجای آب آشامیدہ شود (عا)

خون بجوش آمدن ۔ بہ غضب آمدن و بغیرت آمدن و بشوق مفرط آمدن (عا)۔

خون بست ۔ قرار دیۂ مقتولی را دادن ۔ (عا) بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود۔

خون بہا ۔ دیہ ای کہ قاتل بہ ورثۂ مقتول میپردازد ۔ (عا)۔

خون جگر یا خون دل خوردن ۔ غم و غصۂ زیاد خوردن ۔ (عا)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

خونخوار ـ شخص قاتل و سفاک ـ (عا) ـ

خون خواہی ـ طلب قصاص یا دیۂ قتل کسی را کردن ـ (عا) ـ

خون داشتن ـ قابل قصاص یا دیہ بودن مقتول مقابل خون نداشتن کہ کشتہ شدن بحق است (عا) ـ "دستی یا سری را کہ حاکم ببرد خون ندارد" مثل است ـ

خون ریختن ـ کشتن ـ (عا) ـ

خون سیاوش شدن چیزی ـ باعث فتنہ و آشوب سخت شدن چیزی ـ (عا) ـ ماخذ این مثل کشتن افراسیاب شاہ توران است شاہزادۂ ایرانی سیاوش پسر کیکاوس را کہ باعث جنگہای سخت میان ایران و توران شدہ بکشتہ شدن افراسیاب خاتمہ یافت ـ

خون شدن و خون کردن ـ قتل شدن و قتل کردن ـ (عا)

خون کسی را توی شیشہ کردن ـ ستم سخت بکسی کردن ـ (عا) ـ

خون گرفتن ـ بافصد وغیر آن خون از بدن بیرون آوردن ـ (عا) ـ

خون گرفتن کسی را ـ پریشان شدن قاتل و بافعال یا اقوال خود قاتل بودن خود را ظاہر ساختن (عا)

خون گرم ـ آدم خوش مشرب و بامحبت ـ (عا) ـ

خونی ـ (۱) ہر چیز منسوب بہ خون ـ (عا) ـ (۲) کسی کہ خون کردہ است ـ (عا) ـ

خوندگار فا (خ ـ ن د گ ـ ر) اسم ـ مخفف و مبدل خداوندگار است ـ (نث و شع) ـ

خونسار فا ـ (خ ﮮ ن س ـ ر) علم ـ نام قصبہ ایست از عراق عجم ـ (ج) ـ

خونگار فا ـ (خ ـ ن گ ـ ر) اسم ـ مخفف و مبدل خداوندگار ـ (نث و شع) ـ این لفظ عموماً در لقب سلاطین روم (ترک عثمانی) اطلاق میشد ـ

خوہل فا ـ (خ ہ ل) اسم ـ کج ـ (شع) ابوشکور ـ پس از ژاژ و خوہل آوری پیش من + ہمت خوہل پاسخ دہد پیرزن ـ ایضاً ناصر خسرو ـ آن بندہا کہ بست فلان بر تو پیش بین + خوہل است و سست پیش کہن پیشکار تو ـ

خوی فا ـ (خ و ی) اسم ـ (۱) (مزید فیہ خو) عادت و خصلت ـ (عا) ـ (۲) مبدل خود کہ کلاہ فلزی است برای جنگ ـ (شع) ـ دقیقی ـ سیاوش است پنداری میان شہر و کوی اندر + فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر ـ (۳) ـ عرق کہ رطوبت خارج از پوست جاندار است (نث و شع) ـ نصیر الدین بدخشانی

گر چشم مست یار بـه بیند غزال چین + خوی خجالت از بن هر موی او چکد ـ در این معنی با واو معدوله (خ و ی) و با فتح اول ـ و واو معدوله (خ ـ ی) هم صحیح است ـ لفظ خوی در این معنی در اوستا خئذه (۳ لـ ۲۶ ۹ لـ) بوده و در سنسکریت سوده ([illegible]) دال اوستا در فارسی تبدیل به حرف هم مخرج خود یا شده و سو که حرف مرکب است در سنسکریت در اوستا و فارسی تبدیل به خ میشود ـ (۴) ـ نام شهری است در آذربایجان ایران (ج)

خوید فا ـ (خ ی د) اسم ـ زراعت نارس سبز از گندم و جو و غیر آنها ـ (نث و شع) ـ انوری ـ این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید + گوئی آهو بره میناسم و بیجاده لب است ـ ایضا ازرقی ـ ز لاله سرخ نگردد دگر سرون گوزن + ز خوید سبز نگردد دگر سرین غزال ـ اساتذهٔ شعرا این لفظ را با واو معدوله (زاید) در شعر آورده اند مگر این شعر سعدی هر که مزروع خود بخورد خوید + روز خرمنش خوشه باید چید ـ که در آن با واو ملفوظ است لیکن تو سی گوید صحیح در این شعر بخورد بخوید!! است که واو معدوله شود ـ لیکن در پهلوی با واو ملفوظ خوید ـ (۳ و ۵) است ـ پس در فارسی هم باید صحیح باشد ـ در سنسکریت کدار ه ـ ([illegible]) بمعنی مرغ و مزرعه سبز است ـ

خویه فا ـ (خ ـ و ی س ٤) اسم ـ مباحثه و مناقشه (نث و شع) ـ مثال نثری از طبقات خواجه عبدالله انصاری ـ "بوعبدالله خفیف را بنگامی با موسی عمران جیرفتی خویه افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام به جیرفت که من در شیراز هزار مرید دارم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمانی نخواهند موسی عمران جواب فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یابد مرا شب درنگی ندهد و زنده نه گذارد صوفی منیم تو"

خویش فا ـ (خ ی ش) اسم ـ (۱) یکی از اقرباء از طرف پدر یا مادر ـ (عا) ـ مثال نثری فلان از خویشان مادری من است ـ (۲) خود که ذات شخص است (عا) ـ مثال شعری از ابوسعید ابوالخیر ـ آتش بدو دست خویش در خرمن خویش + من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش ـ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش + ای وای من و دست من و دامن خویش ـ (۳) گاو آهن که بآن زمین شیار کنند ـ (عا) ـ در این معنی بشتر بدون واو (خیش) نویسند ـ (۴) خوب و خوش ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ دید چو این مثنوی خویش را تیز قلم کرد سر خویش را ـ (۵) نوعی از بافته کتان که نام دیگرش کیش است (شع) ـ

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (ـ) ۳ (۹) واو اعرابی (کا) یا اعرابی

امیر خسرو - جامهٔ خویش از خشکی و تری + یافته بر خرگه مه برتری - (ع) در زبان ولائی مازندران بمعنی داماد است - این لفظ در پہلوی خویش (...) با تلفظ واو بوده در ریشهٔ این لفظ و لفظ خود در اوستا و سنسکریت یکی است (خود را به بینید)

خویشاوند - خویش بمعنی اول که یکی از اقربای شخص است - (عا) لفظ آوند علامت نسبت است و معنی خویشاوند خویش (خود) مانند است - برای مرکبات این لفظ مثل خویش بین و خویش پرست وغیر آنها مرکبات خود - (خودبین و خودپرست وغیر آنها) را به بینید

خویشتن - همان خویش بمعنی اول (خود) است - (عا) -

خویله فا - (خ ؤ ی ل) اسم - ابله احمق - (شع) برای تحقیق این لفظ خویله را به بینید -

خوی ناه فا - (خ ؤ ی ن سه ه) اسم - کرمی دراز سرخ که در گل بهم رسد و نام تکلیش عرفی است - (شع) - ابوالفرج سجزی - مصرع - اژدها در حرب او خوی ناه باد -

خویه فا - (خ ؤ ی) اسم - آلتی مانند بیل از چوب که نام دیگرش پارو است - (شع) جهانگیری -

خه فا - (خ سه ه) کلمهٔ تحسین است مثل به وه و خوش (نث وشع) - انوری - خه خه ای یار و خه خه ای دلدار + هم وفادار و هم جفابردار - خهی - هم همان است (نث وشع) - در سنسکریت لفظ شه (...) به این معنی هست و ممکن است ریشهٔ خه باشد چه شین سنسکریت ممکن است در فارسی خ شود -

خهر فا - (خ ؤ ه ر) اسم وطن و جایگاه (شع) فرخی - چون بره باشم باشم بنعم خانه و خهر + چون بشهر آیم باشم بپسیجیدن راه - در سنسکریت سوه (...) بمعنی خود است که در فارسی تبدیل به خ میشود و هره (...) در سنسکریت بمعنی گرفتن است پس معنی ترکیبی لفظ خود گرفته است که مناسب وطن و خانه است -

خی فا - (خ ی) اسم - (۱) مخفف خیگ که نام دیگرش مشک است (شع) - ابوشکور - بخورم تا چو نار بشکافم + بخورم تا چو خی بر آماسم - (۲) در زبان ولایتی مازندران خوگ است -

خیابان فا - (خ ی سه ب سه ن) اسم - راه عریض هموار - (عا) -

خیار فا - (خ ی سه ر) اسم - (۱) ثمر بوته ایست که بطور میوه خام خورده میشود (عا)

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم

خیارچنبر۔ قسمی از خیار است کہ دراز تر و نازکتر است وچون اغلب خمیدہ است خیارچنبر نامیدہ شدہ۔ (عا)۔ درسنسکریت کرکتی (ककड़ी) بودہ درارد وکھیرہ شدہ ودرفارسی خیار۔ (۲) برگزیدن وبرگزیدگان ونیکان۔ (عل) (۳) درعلم فقہ اختیار فسخ بیع کہ اقسام متعدد دارد۔ (عل) درمعنی دوم وسوم عربی است۔

خیارہ۔ عر۔ اشخاص برگزیدہ ونیکان۔ (عل)۔

خیارہ دار۔ ظرفی کہ دو لبش کنگرہ دار باشد۔ (عا) شاید ہریک از برآمدگیہای لب ظرف مذکور تشبیہ بہ خیار شدہ۔

خیارزہ فا۔ (خ ی مسہ ر ز ہ) اسم نوعی از خیار است کہ نام دیگرش خیارچنبر است۔ (شع)۔

خیارک فا۔ (خ ی سہ ر ک) اسم۔ ورم یا دُمل کہ در بیخ ران برمیاید۔ (عا)۔ شاید ازجہت شباہت آن بشکل خیار خیارک نامیدہ شدہ۔

خیاطت عر۔ (خ ی سہ ط سہ ت) اسم دوختن لباس وغیرہ (عل)۔

خیال عر۔ (خ ی مسہ ل) اسم۔ (۱) پندار وگمان۔ (عا)۔ (۲) صورتی کہ درخواب دیدہ شود یا دربیداری تخیل کردہ شود۔ (عا)۔ (۳) یکی از پنج حس باطن کہ نام دیگرش متخیلہ است۔ (عل)۔ (۴) عکس کہ درآب وآئینہ وچیزہای صیقلی شدہ نماید۔ (شع)۔ امیر معزی۔ ہست نیکو ظاہرش چون ہست نیکو باطنش + آئینہ چون راست باشد راست بنماید خیال۔ بکسر اول ہم صحیح است۔

خیالات۔ (۱) افکار شخص۔ (عا)۔ (۲) درطب مرضی است درچشم کہ درآن اشکال رنگارنگ درہوا بیند۔ (ط)۔

خیال پلو۔ خواہش چیزی کہ بدست آمدنش دشوار یا محال باشد۔ (عا)۔

خیال خام۔ اندیشیدن چیزی کہ بدست آمدنش دشوار یا محال است۔ (عا)۔

خیام عر۔ (خ ی مسہ م) اسم۔ (جمع خیمہ) چادرہا۔ (عل)۔

خیانت عر۔ (خ ی سہ ن سہ ت) مص۔ نارانتی ودغلی۔ (عا)۔ خائن۔ (فل)۔ شخص دغل نار است۔ (عا)۔

خیبت عر۔ (خ ی ب سہ ت) مص۔ ناامیدی ویاس۔ (عل)۔ خائب (فل) ناامید (عل)

خیبر عر۔ (خ ی ب سہ ر) علم نام آبادی ایست درحجاز کہ آنجا حضرت رسول اللہ با یہودان جنگ کردہ فتح نمود وسردار فاتح قلعۂ آنجا حضرت علی بود۔ (عا)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

خیتال فا۔ (خ ی ت ۔ ل) اسم مزاح و دروغ۔ (شع) رشیدی۔

خیج فا۔ (خ ی ج) اسم۔ آلت شیار کردن که بر گردن گاو لسته میشود۔ (شع)۔ این لفظ مبدل خیش است۔

خیدن فا۔ (خ ی د ۔ ن) مص۔ (۱) خیدن۔ (شع) ابوشکور۔ (ع) الا تا ماه نو خیده کمان است۔ مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔ گویا این لفظ مخفف خمیدن است۔ (۲) پنبه و پشم که زده و واکرده باشد (شع)۔ عطار جهان آتش وجود تو پشم خیده + نماند پشم و آتش آرمیده۔

خیر فا۔ (خ ی ر) اسم۔ (۱) حیران و سرگشته (شع)۔ قطران۔ ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر + ماندم از بس کاوری در عهد ها تا خیر خیر۔ یعنی از بس در عهد خود تاخیر میکنی که من خیر (حیران) ماندم۔ (۲) هرزه و بی سبب (شع)۔ مولوی معنوی۔ ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو + گندم فرست ای جان که تا کی خیر گردد آسیا۔ (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن به روشنی زیاد یا سبب دیگر۔ (شع)۔ (۴) بی شرم و جسور (شع)۔

خیر خیر همان خیر است در مقام تاکید۔ مثال معنی اول از انوری۔ خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو تخ + تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری۔ مثال معنی دوم از کمال الدین اسمعیل۔ او میکند مسوده شعر من بیاض + من میکنم مسودهٔ شعر خیر خیر۔ مثال سوم از فردوسی ز آواز گردان و باران تیر + همی چشم خورشید شد خیر خیر۔ بافتح اول۔ (خ ۔ ی ر) (عربی است) (۱) نیکوئی۔ (عا)۔ (۲) نیکو۔ (عا)۔ (۳) نیکوتر۔ (عل)۔
(۴) کلمه جواب است بمعنی نه (عا)۔ مثال۔ پدرم پرسید میخواهی مدرسه را ترک کنی گفتم خیر۔ در ادب ایران به بزرگتر (نه) گفتن خلاف اطاعت و ادب است پس باید بلفظ خیر هم منضم کرد یا خیر تنها گفت۔

خیرخواه۔ کسی که نیکی کسی را خواهد۔ (عا)۔

خیرمقدم (آمدن شما خوش) کلمه ایست که در مقام ورود عزیزی گویند مثل قدم بخیر۔

خیریه۔ منسوب به خیر و مؤنث۔ خیرات کردن و نیکی رساندن به خلق۔ (عا)۔

خیرات عر۔ (خ ی ۔ ر ا ت) (جمع خیرة) چیزهای بسیار نیک۔ بافضیلت مثل احسان

بستن و ساختن آب انبار و کاروانسرا و پل و غیر آنها برای نفع عموم ـ (عا) ـ

خیرو فا ـ (خ ی ر و) اسم ـ "اسم غلطی است ـ" محیط اعظم ـ (ط) ـ

خیره فا ـ (خ ی ر ہ) اسم ـ (۱) سرگشته و حیران (شع ۲۱) بی سبب و ہرزه (شع) ـ ابو الفرج رونی ـ این آتش سوزنده که عشقت افروخت + این خیره کشی که چشم شوخت آموخت ـ هرجا که دلی بود ز غم سوخته شد + الا دل تنگیت که بر کس نه بسوخت ـ ایضاً سعدی ع ـ یک چند به خیره عمر بگذشت ـ (۲) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن با روشنی زیاد یا سبب دیگر (عا) ـ مثال ـ از چراغ اتوبیل که مقابل آمد چشم خیره شد و نتوانستم جای را ببینم ـ (۴) جسور و بی شرم (عا) ـ مثال من از آدم خیره سر بدم میاید ـ (۵) بسته شدن نظر به جائی که اغلب با هم نزدن چشم هم هست ـ (عا) ـ مثال ـ فلان آدم هرزه ایست که به زنهای مردم خیره میشود ـ

خیره رای ـ ست رای و سرکش (خیره بمعنی اول یا چهارم) (نث و شع)

خیره سر ـ بی شرم و جسور ـ (عا) ـ (خیره بمعنی چهارم) ـ (عا)

خیره کش ـ بی سبب کشنده ـ (شع) ـ (خیره بمعنی دوم) ـ (عا) ـ

خیرگی ـ (۱) بی شرمی ـ (عا) (خیره بمعنی اول) (۲) عاجز شدن چشم از دیدن (عا) ـ (خیره بمعنی سوم) ـ

خیری فا ـ (خ ی ر ی) اسم ـ بفتح خاء معجمه و نزد بعضی بکسر آن و سکون یاء تحتانی و کسر راء مهمله و سکون یاء تحتانی لغت یونانی است و گویند نبطی بفارسی شب بوی نامند جهت آنکه بوی آن در شب ظاهر میشود و در عراق عرب منثور گویند و آن از جمله گلهای خوشبو است و گل آن را رومی ابوعلس گویند و نبات آن قائم بر ساق و در اعلای آن شعب بسیار و بر آن پوست مایل به سفیدی و بر برگ آن زغب اندک و بر اعلای شاخهای آن گل و آن بری و بستانی است و بری آن را بفارسی اروانه گویند و گل آن مختلف الالوان بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی سفید و بعضی کبود و مستعمل صرف زرد یا سرخ است و گویند مراد از مطلق آن زرد آن است" محیط اعظم ـ (ط) ـ چون در معنی خیرو و خیری در میان لغت فارسی نویسان اختلاف بسیار بوده که از اشعار برخاسته من عین عبارت محیط اعظم را که کتاب قرابادین مستند است نقل نمودم و اشعاری که باعث گیج شدن فرهنگ نویسان شده تمام

با بیان محیط اعظم تاویل میشود. در واقع من کار خوبی کردم که در تحقیق از الفاظ طبی رجوع به کتب معتبر طب بکنم و همکار های من برای الفاظ طبی هم به اشعار پیچیدند.

خیز - فا. (خ ی ز) (۱) فعل امر از خاستن است که در تکلم به اضافه بر (برخیز) استعمال شود (نث و شع). سعدی به پیغام روح میدهد این بار شکبیز + نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز. (۲) اسم فاعل از مصدر خاستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل مردخیز و سحرخیز (عا). (۳) اسم مصدر از خاستن. (عا). مثال. فلان پهلوان جست و خیز خوبی دارد. (۴) جستن. (عا) مثال. فلان خیز خوبی بگیرد.

خیزاب موج آب که به کناره میریزد و نام دیگرش کوهه است. (نث و شع).

خیزگیر و خیز بگیر. نام نوعی از بازی اطفال بوده. (نث و شع).

خیزنده. (۱) کسی که بر میخیزد یا برمی جهد. (عا). (۲) زمین کنار دریا که لغزنده باشد و اطفال از آن بمیان آب لغزند (شع).

خیزران ع. (خ ی ز ر ا ن) اسم. درختی است هندی که از شاخهایش عصا وغیره سازند و چون پس از خم شدن نمیشکند بعضی از اقسام آن میان خالی است و بعضی میان پر. (عا). در عربی نی و هر چوب نرم را هم خیزران گویند. در فارسی بفتح زا ر غلط مشهور است.

خیس فا. (خ ی س). (۱) اسم مصدر از خیسیدن بمعنی خوب ترکردن در آب. (عا). مثال. لباس چرک باید اول در آب خیس بخورد تا در شستن پاک شود. (۲) خیسیده در آب. (عا) مثال. در باران لباسم خیس شده. (۳) فعل امر از مصدر خیسیدن که در تکلم به اضافه بار (بخیس) است (نث و شع). در سنسکریت شیک (शाक) بمعنی تر کردن است که قلب به کیش و تبدل بخیس شده.

خیساندن فا. (خ ی س ا ن د ن) مص. چیزی را خوب ترکردن با آب. (عا). خیساند. (می) میخیساند. (مع) خیساننده (فل) خیسانده. (مل). بخیسان (مر) خیس (اص).

خیسانیدن فا. (خ ی س ا ن ی د ن) مص. خیساندن (ببینید) (نث و شع). خیسانید (می). خیسانده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات خیساندن است.

خیسیدن فا۔ (خ ی س ی د ن) مص۔ (۱) خوب ترشدن با آب (عا)۔ خیسید (می) می خیسد۔ (مع)۔ خیسندہ (فل) خیسیدہ (مل)۔ بخیس (امر)۔ خیس (اص)۔

خیش فا۔ (خ ی ش) اسم۔ (۱) آلت شیار کردن زمین۔ (عا)۔ ریشۂ این لفظ در سنسکریت کرش۔ (कृष) است بمعنی شیار کردن۔ (۲) پارچۂ کتانی بود کہ ریسمانش کلفت بودہ واز آن خیمہ برای فصل تابستان میدوختند باین طور کہ در میان خیمہ برگ بید پہن میکردند و برخیمہ ہم آب می پاشیدند تا اندرون خیمہ خنک باشد و خیش خانہ ہمان بودہ است (نت وشع)۔ ازرقی۔ چو آفتاب شد از اوج خود بخانۂ ماہ + بخیش خانہ برو برگ بید و بادہ بخواہ۔ ایضاً فرخی (برای خیش بمعنی پارچہ کتان)۔ ولی را در دہان نوشی عدو را بر جگر نیشی + عدو خیش است و تو چون ماہ تابان آفت خیشی۔ جہانگیری بجای خیشخانہ خیسخانہ (باسین مہملہ) ضبط کردہ و شعر مذکور ازرقی را سند آوردہ۔ (شاید خیسخانہ (باسین مہملہ) ہم صحیح باشد چہ خیمہ مذکور را آب زدہ می خیسانند۔ درعربی خیش (با فتح خاء) بمعنی قسمی از کتان است پس خیش فارسی معرب از آن است یا بالعکس۔

خیشوم عر۔ (خ ی ش و م) اسم۔ بیخ بینی۔ (عل)۔

خیط عر۔ (خ ی ط) اسم۔ رشتہ و در رشتہ کشیدن۔ (عل)۔

خیط ابیض۔ (۱) ریسمان سفید (عل) (۲) سفیدۂ صبح (عل)۔

خیط اسود۔ (۱) ریسمان سیاہ۔ (عل)۔ (۲) سیاہی شب (عل)۔

خیگ فا۔ (خ ی گ) اسم۔ ہر مشک خصوص مشکی کہ در آن شیرہ و عسل و پنیر و غیرہ آنہا ریزند۔ (عا)۔ "من خیگ را دل کردم خیگ مرا دل نمیکند" مثل است۔

خیگچہ۔ مشک کوچک۔ (عا)۔ در سنسکریت (उीक) بمعنی تر کردن و آب پاشیدن است کہ یک کار مشک است و تبدیل شین بہ خ جایز است۔

خیل عر۔ (خ ی ل) اسم۔ (۱) سواران (عل)۔ (۲) اسبان (عل)۔ (۳) جماعت و گروہ و انبوہ از ہر چیز۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

خیلتاش۔ ہم گروہ و ہم دستہ و ہم قطار۔ (نت وشع)۔ سعدی۔ چہ خوش گفت یکتاش با خیل تاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

خیلخانہ۔ گروہ یک خانہ و اہل دودمان (نت وشع) سعدی۔ نمک حلال بباشد کہ بندگان ملوک + ز خیلخانہ براند بی نوائی را۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

خیلی - بسیار و فراوان - (عا) -

خیلو فا - (خ ی ل و) اسم - مبدل خیرو بمعنی خطمی که دوائی است (شع) -

خیم فا - (خ ی م) اسم - (۱) جوالی که از ریسمان پنبه بافته شده باشد (شع) -
طیان مرغزی در عرض تحمل خورد - سبوی و ساغر و آئین و غولین + حصیر و جای روب و خیم و پالان - (۲) چرکی که در گوشهٔ چشم بهم رسد (شع) - منجیک - دو جوی روان در دهانش ز ظلم + دو خرمن زده هر دو چشمش ز خیم - (۳) خوو عادت و دژخیم (که در تکلم است بمعنی بدخواست (نث و شع) - در این معنی عربی است که در کتب معتبره لغت عرب ضبط شده اما تعجب این است که این لفظ در پهلوی خیم - (س ۵ ۵) و اوستا هیم (بو ندوم ۶) موجود است پس در فارسی بودن آن شکی نیست و راه حل این اتفاقات همان است که مکرر در این کتاب اشاره کرده ام (ذیل لفظ تبر را ببینید) - جهانگیری تراشه و زنده تکنبه و روده را هم یک معنی خیم آورده لیکن سندش شعر شمس فخری است که معتبر نیست - باکسر اول و فتح و دوم (خ ی م) جمع لفظ خیمه (عربی) - است معنی چادرها - (عل) -

خیمه ع - (خ ی م ه) اسم - اطاق ساخته از پارچه که نام دیگرش چادر است (عا) - خیم و خیام جمع آن است -

خیمهٔ شب بازی خیمه ایست که بازیگران نصب کرده در آن مجسمه های کوچک را به رقص آرند و کارهای دیگر هم نشان میدهند - (عا)

خیو فا - (خ ی و) اسم آب دهن - (شع) - این لفظ مبدل خدو است - یا بالعکس

خیوک فا - (خ ی و ک) اسم - آب دهن (شع) ممکن است مزید فیه خیو باشد یا خیو مخفف آن -

خیّاط ع (خ ی ی ا ط) اسم کسی که لباس میدوزد که نام دیگرش درزی است - (عا)

خیول ع (خ ی و ل) اسم - (جمع لفظ خیل) اسبان و سواران (عل) -

خیوه فا - (خ ی و ه) اسم - نام یکی از بلاد ترکستان غربی است - (ج) -

خیام ع - (خ ی ی ا م) اسم - (۱) کسی که خیمه میدوزد - (عل) (۲) تخلص فیلسوف و شاعر مشهور عمر است که رباعیاتش معروف است - (عا) -

خیّر ع - (خ ی ی ر) اسم - بسیار نیکوکار - (عا) -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)